دیوان اشعار

شادروان محمدتقی بهار «ملک الشعراء»

استاد فقید دانشگاه تهران

مشتمل بر:

قصاید مسمطات ترکیب بندها و ترجیع بندها

جلد اول

امیرکبیر تقدیم میکند........

مؤسسه چاپ و انتشارات امیرکبیر

دیوان اشعار

شادروان محمدتقی بهار «ملک الشعرا»

استاد فقید دانشگاه تهران

مشتمل بر :

قصاید مسمطات ترکیب بندها و ترجیع بندها

جلد اول

چاپ دوم

سال ۱۳۴۴ خورشیدی

تهران - چاپخانه فردوسی



استاد بهار در اواخر عمر

چاپ دوم دیوان بهار

درسال ۱۳۳۵ خورشیدی دیوان ملك الشعراء بهار در دو جلد چاپ و منتشر شد وچون مورد علاقهٔ عموم بود دیری نگذشت که نسخ آن نایاب گشت و علاقه‌مندان به‌تجدید چاپ آن ابراز علاقه نمودند .

این بود که در سال ۱۳۴۳ از طرف خانوادهٔ بهار موافقت شد که مؤسسهٔ مطبوعاتی (امیر کبیر) بچاپ دوم اقدام کند .

اینك‌دیوان بهار باهمای‌سبك واسلوب‌چاپ اول‌چاپ‌ودر دسترس علاقه‌مندان گذارده میشود تفاوتهائی که چاپ دوم باچاپ اول دارد یکی جابجا شدن بعضی اشعار وانتقال پاره‌ای قصاید ازجلد دوم بجلد اول وبالعکس میباشد ، زیرا در چاپ نخستین بعضی اشعار بعلت دیر بدست‌آمدن درجای خود گذارده نشده وضمن ملحقات جلددوم چاپ شده بود ،

دیگر افزودن اشعاری که بعداز انجام چاپ اول بدست‌آمده بود .

اینك برای‌مزید اطلاع مطالعه کنندگان محترم فهرست اشعاری که جابجا شده ویا بجلد اول افزوده شده است در زیر شرح داده میشود :

۱ــ قطعهٔ (درسوك پدر) ازصفحه ۸ جلد اول بجلد دوم قسمت قطعات برده شد ومرثیهٔ صفحه ۴۵ چون مکرر بود حذف شد .

۲ــ قصاید واشعار زیر ازملحقات ومطایبات جلد دوم بجلد اول‌نقل‌شد :

مستزاد (کار ایران باخداست)	صفحه	۱۴۶
انتقاد از دولت	»	۲۰۱
ترجیع بند (سبحان‌اله این چه رنگ است)	»	۲۰۸
تغزل	»	۲۷۴

قصیدهٔ (جنگلی)	صفحه ۳۳۱
خزانیه	« ۴۵۸
ورزندگی مایهٔ زندگیست	« ۶۶۸
مجسمهٔ فردوسی	« ۷۵۵
هند و ایران	« ۷۷۲

۳ـ اشعاری که بعد ازچاپ اول بدست‌آمده است :

مسمط وتضمین غزل حافظ	ضمن مطالب شرح حال بهار
شکوه از حسود	صفحه ۱۰۴
قصیدهٔ (مشارالسلطنه)	« ۳۰۴
خدعهٔ حسود	« ۳۳۵
قطعهٔ وثوق‌الدوله	زیرصفحه ۴۳۷
درمنقبت حضرت صادق (ع)	« ۶۱۰
تجدید مطلع در وصف مازندران	« ۶۷۴
هشدار باروپا	« ۷۲۴
بند ۲ و ۵ به‌ترکیب بند (نکیر ومنکر)	« ۷۷۰
قطعهٔ فرخ	درزیرصفحه ۷۷۰
چامهٔ فرخ	« ۷۸۲

☆☆☆

فهرست اعلام رجال که چاپ اول فاقد آن بود بچاپ دوم افزوده شد و نیز برای لغاتی که در قصاید استعمال شده و معنی اغلب آنها زیرنویس‌نشده بود لغت نامه تنظیم وبچاپ دوم افزوده گشت.

دیگر ازتغییرات جزئی که دراین‌چاپ داده شده شماره گذاری بالای قصاید است که تعداد قصاید را در جلد اول تا ۳۳۴ قصیده نشان میدهد و نیز عنوان بعضی قصاید تغییر وعنوان مناسب‌تری بجای‌آن گذارده شد .

دیوان قصاید بهار درچاپ اول‌شامل۳۲۰ قصیده ومسمط وتر کیب‌بند وغیره بوده و تعداد ابیات آن ۱۰۴۴۸ بیت میباشد .

اینك با احتسات کسر و افزایشی که در قصاید و ابیات در این چاپ بعمل آمده است ۱۴ قصیده یا ۴۲۳ بیت بقصاید و ابیات چاپ اول اضافه شده و مجموع قصاید منتخب بهار و ابیاب آن درچاپ دوم بدینقرار است :

تعداد قصاید	۳۳۴
تعداد ابیات	۱۰۸۷۱

جلد دوم نیز اضافات وتغییراتی دارد که درمقدمهٔ چاپ دوم آن جلد ذکر خواهد شد .

مقدمه

در سال ۱۳۱۰ خورشیدی شادروان ملك‌الشعرا بهار مصمم شد دیوان اشعار خودرا چاپ کند وچون سرمایه نداشت مرحوم حاج امین التجار اصفهانی که مردی خیرخواه واز دوستان بهار بود وبانتشار اشعار اوعلاقهٔ فراوان داشت ، وعدهٔ کمك داد وچاپ دیوان قصاید درچاپخانهٔ مجلس شروع شد وقریب ۱۴۴ قصیده در ۲۰۸ صفحه بچاپ رسید اما در حین چاپ بامشکلاتی برخورد کرد و بموانعی دچار گشت که بهار را از ادامهٔ چاپ دلسرد ومأیوس ساخت وچاپ قصاید باتمام‌نرسید وآنچه هم که چاپ شده بود از دست رفت جز دونسخه از آن که درخانوادهٔ بهار باقی ماند .

اکنون که بچاپ مجددآن اقدام شده‌است احساس‌میشود مصلحت همان بود که آن مشکلات پیش‌آید وچاپ دیوان درآن هنگام وبا شرایط آنزمان جامهٔ عمل نپوشد وبزمان‌آزادتر ومساعدتری موکول گردد ، زیرا اولا احتیاط وحجب ذاتی بهار موجب بود بسیاری از اشعار او که نمیخواست در زمان حیات خویش منتشر شود و برخی از دوستان سیاسی را برنجاند ، از دیوان حذف گردد . ثانیاً مرحوم بهار ملزم بود مسوده‌های اشعاررا بدواً بدستگاه سانسور شهربانی وقت بفرستد تا پس‌از ملاحظه وامضای متصدی امر . چاپخانه بچاپ‌آن مجاز گردد وباکمال تأسف مأمورین سانسور بروی بسیاری از مصاریع و ابیات که قادر بفهم و درك معنای آن نبودند خط بطلان میکشیدند ودربعضی موارد نیزپاره‌ای اشعار را بسلیقه ومیل‌خود اصلاح (!) میکردند تامبادا مورد بازخواست مقامات مافوق قرار گیرند با این تصرفات عامیانه و مغرضانه اغلب اشعار وقصاید مسخ ومعانی‌آن ازمقصود شاعرفرسنگها بدور می‌افتاد. بااینوصف پیداست دیوانیکه درآنزمان وبا چنان وضعی منتشر میشد تاچه پایه میتوانست آئینهٔ

افکار وعقاید و نمونهٔ ذوق وسلیقه و ریزه‌کاریهای ادبی شاعر قرار گیرد . ثالثاً برفرض اینکه دیوان بهار در سال ۱۳۱۰ کلا وبدون معایب مذکوره چاپ ومنتشر میشد فاقد آثار نظمی بیست سال بعدازآن ، که اتفاقاً بهترین وپربهاترین اشعار و قصاید بهار در بیست سال‌آخر عمر او سروده شده‌است ، میبود ، پس بهترهمان بود که چاپ وانتشار دیوان بهار بزمانی مناسب تر و محیطی آزادتر واگذار شود فقط تأسف در این است اکنون که زمان مناسب بدست‌آمده و چاپ دیوان جامهٔ عمل میپوشد ، خود بهار در میان ما نیست تاآثار مدون گشتهٔ خویش را مشاهده کند .

بالجمله دوران غیر مساعد برای انتشار آثار و افکار یك نویسنده و شاعر ملی و آزادمنش ، که باقتضای اوضاع عمومی جهان پیش آمده بود ، سپری شد و خوشبختانه‌زمان ومحیط آزاد وآرام در دوران‌سلطنت شاهنشاه دانشمند وآزادی‌بخش **اعلیحضرت محمد رضا شاه پهلوی** شاهنشاه ادب دوست و فرهنگ پرور ایران پیش‌آمد تا بتوان در دورهٔ فرخندهٔ همایونش که خود مروج اینگونه‌آثار ادبی وعلمی میباشد بطبع ونشر آثار نظمی و گرانبهای استاد ملك‌الشعرا بهار قیام واقدام نمود .

✩✩✩

آنانکه جسته وگریخته خانوادهٔ بهار را در طبع و نشر دیوان او قاصر می‌شمردند گرچه تاحدی حق داشتند ولی اگرمتوجه موانع داخلی که اهم‌آن نبودن سرمایهٔ کافی‌میباشد، بوده واشکال اساسی امررا که عبارت ازجمع‌آوری اشعارپراکنده وپاکنویس کردن آنها وتنظیم وتفکیك وتقسیم‌بندی اشعار از لحاظ نوع شعر وتاریخ سرودن و ذکرشأن نزول هر کدام وتصحیح اوراق پاکنویس‌شده ومطابقهٔ آن بانسخهٔ اصل وغیره وغیره که انجام هریك مستلزم صرف وقت زیاد میبود ، درنظر میداشتند ، اذعان میفرمودند که خانوادهٔ بهار در انجام این تکلیف که مدتها است بدان اشتغال دارند بهیچ صورت کوتاهی نکرده اند مخصوصاً که مشاهده میشد پس از فوت بهار اشخاص مختلف یا از لحاظ علاقه‌ای که بانتشار آثار بهار داشته‌اند و یا از نظرجلب منفعت، اوراق وجزوه‌هائی حاوی اشعارمتفرقهٔ بهار بصورت ناقص وبی‌ترتیب وبا اغلاط

فراوان و بدون رعایت سلیقه در قطع و چاپ و بدون استجازه از خانوادهٔ بهار ، انتشار میدادند که البته نشر اشعار بهار بدان صورت بهیچوجه شایسته و سزاوار نبود ، و همین امر ایجاب میکرد که هرچه زودتر دیوان کامل بهار بوضع آبرومندی چاپ و منتشر شود .

درعین حال از آن‌عده فضلا ودانشمندانی که صرفاً از نظر عشق‌وعلاقه‌ای که بمرحوم بهار و آثار او داشته و شرح زندگانی و پاره‌ای از اشعار اورا بصورت نسبتاً شایسته‌تری انتشار داده‌اند ، ازطرف خانوادهٔ بهار قدردانی وسپاسگزاری میشود .

✡✡✡

چنانکه در شرح حال اشاره شده مرحوم بهار سخنوری وشاعری را از سن هجده سالگی که پدر سایه از سر او برگرفت ، رسماً شروع کرد وتاسن شصت وشش سالگی که خود از جهان چشم پوشید ، با داشتن مشاغل مختلف فرهنگی و سیاسی ، چیز نوشت وشعر گفت ودرین‌مدت نزدیك به‌پنجاه سال آثار و اشعاری بسبك و بمعانی گوناگون از او باقی‌ماند که قسمت اعظم آثار نظمی اوقصاید وسپس‌مثنویاتست که با قطعه وغزل ورباعی وتصنیف‌ها به‌متجاوز از سی‌هزار بیت تخمین میشود .

یکعده از دوستان فاضل بهار عقیده داشتند که کلیه آثار نظمی بهار آنچه بروی‌کاغذآمده ویا درسینه‌ها ضبط است، بدون انتخاب و کسر ونقصان کلاجمع‌آوری وچاپ شود برخی دیگرفقط بچاپ منتخباتی ازاشعار اونظر داشتند. ولی‌مناسب‌دانسته شد دراین باب تاحدی نظرمرحوم‌بهار رعایت‌شود وآن‌اشعاریکه خود در زمان حیات چه ازلحاظ ارزش ادبی وچه ازجهات دیگرمایل بانتشار نبود فعلا کنار گذاشته شود تا درچاپ دوم بآن اشعار مجدداً مراجعه گردد باوجود این بسیاری از اشعار که بهار فقط درحیات‌خود انتشارآنرا جایز نمیدانست چون ازنظر ارزش ادبی واجداهمیت بود بچاپ رسید . بدین جهة از آن کسانی که در این دیوان از آنان انتقادی شده باشد (هرچندحتی‌الامکان دربارهٔ موارد ازتصریح اسامی اجتناب شده‌است)، پوزش میطلبد .

بااین وصف اشعار بهار در دوجلد آماده چاپ‌شد، جلد اول که نسخهٔ‌حاضر

باشد حاوی کلیهٔ قصاید و ترجیع بندها و ترکیب بندها و مسمطات و دوبیتی‌ها میباشد .

در اینجا غرض از دوبیتی ها آن قصایدیست که بسبك نوین سروده شده و هردو بیت آن دارای یك قیافه است که با قوافی دوبیتی‌های دیگر قصیده فرق دارد .

جلد دوم که پس از اتمام چاپ این جلد آمادهٔ چاپ میشود شامل مثنویات ، غزلیات ، قطعات ، رباعیات ، تصنیف‌ها وغیره خواهد بود .

☆☆☆

دیوان قصاید بهار برخلاف آنچه که تا کنون درچاپ دواوین شعرا معمول بوده وقصاید بترتیب حروف الفبا تنظیم میشده است، بترتیب تاریخ تنظیم گردید. بدین معنی که قصاید از سال اول شاعری بهار (۱۲۸۲ خورشیدی) شروع و بسال ۱۳۳۰ که آخرین سال حیات اوست ختم میشود و در مقدمهٔ هر قصیده تاجائیکه امکان داشته و نگارندهٔ این سطور وسایر افرادخانواده ودوستان بهار بیاد داشته‌اند شأن نزول‌وشرایط زمان و علل و موجبات سرودن هر قصیده ذکر شده است تا مطالعه کنندگان محترم بتوانند بسبك هردوره از زندگی‌ادبی‌وسیاسی بهار پی‌برده وتغییراتی را که مرورزمان وتحول اوضاع جهان درمدارج فکر ونموطبع شاعرمتدرجاً پدیدآورده است بسهولت دریابند واحساسات تند جوانی اورا باافکار بلند عقلائی ومذاق عارفانهٔ اواسط و اواخر عمر او مقایسه نمایند.

زندگی ادبی وسیاسی بهار که هیچگاه ازهم جدا نبوده وتوأماً پیش میرفته است در دیوان قصاید بچهار بخش متمایز تقسیم شده است .

بخش اول ، زمان اقامت شاعر در مسقط‌الرأس خود شهر مشهد که از آغاز مشروطیت شروع و بانتخابات دورهٔ سوم مجلس‌شورای ملی که بهار باسمت نمایندگی مجلس بطهران انتقال‌یافت، ختم‌میشود. یعنی‌ازسال ۱۲۸۲ تاسال ۱۲۹۳ خورشیدی .

بخش دوم ، از تاریخ انتقال شاعر بپایتخت تا کودتای معروف یعنی از سال ۱۲۹۳ تااسفند سال ۱۲۹۹ خورشیدی.

بخش سوم ، از ابتدای کودتا و شروع حکومت پهلوی تازمان اشغال ایران

بوسیلهٔ قوای نظامی بیگانه درجنگ جهانی دوم (۱۲۹۹ تا ۱۳۲۰ خورشیدی) .

بخش چهارم ، ازشهریور ۱۳۲۰ وشروع سلطنت اعلیحضرت محمد رضا شاه پهلوی تاسال ۱۳۳۰ که پایان عمرشاعر است ،

☆☆☆

چون درتنظیم قصاید رعایت ترتیب الفبا نشده وپیدا کردن قصایدی که مورد نظرخواننده است بسهولت مقدور نیست ، فهرستی از مصاریع اول کلیهٔ قصاید در پایان این جلد ترتیب داده شد که درآن رعایت ترتیب حروف آخر و اول هرمصراع شده است تابامراجعهٔ بآن بتوان قصاید مورد نظر را باسانی پیدا کرد .

ونیز چون اغلب قصاید دارای عنوان واسم مخصوصی میباشد که درافواه بدان اسم شهرت دارد لهذا برای عناوین واسامی قصاید هم فهرست دیگری ترتیب داده شد تا پیدا کردن قصاید ازین لحاظ نیز آسان گردد . مثلا هر گاه مطالعه کنندگان مصراع اول قصیدهٔ «جغدجنگ» را بخاطر نداشته باشند بامراجعهٔ بفهرست مذکورآنرا بسهولت درمیان اوراق جستجو خواهند کرد .

☆☆☆

در پایان لازم میداند از کسانی که درچاپ وانتشار دیوان بهار کمک مؤثر فرموده‌اند بدین‌وسیله قدردانی‌شود . دروهلهٔ اولی بانو پروانهٔ خسروپور دختردانشمند مرحوم بهار وآقای دکترخسروپور همسر محترم ایشان دراستنساخ دیوان و جزوات خطی زحمت فراوان متحمل شده ونسخ آنرا برای تنقیح وتصحیح باختیار این جانب گذارده‌اند .

آقای مهرداد بهارفرزند فاضل ولایق آن مرحوم نیز درفراهم ساختن مقدمات چاپ وتنظیم قرارداد وبجریان انداختن آن کوشش‌های مؤثری بعمل آورده‌اند .

آقای جمشید امیر بختیاری با عشق و علاقهٔ مفرطی که بچاپ دیوان ابراز میداشتند درمقابلهٔ اشعار و استنساخ پارهٔ قصاید و یادداشت شأن نزول‌هائی که ایشان بخاطر داشته‌اند بااینجانب مساعدتهای ذیقیمتی مبذول فرموده‌اند .

آقای حاج‌عبدالحسین‌تهرانیان‌مدیرشرکت چاپخانهٔ فردوسی که از بستگان نزدیك مرحوم بهار بوده و خود دراین امر علاقهٔ وافر ابراز میداشتند در تهیهٔ حروف مرغوب و مراقبت در چاپ نفیس دیوان در چاپخانهٔ فردوسی عامل مؤثر بوده‌اند و آقای حسین گلکار سرپرست ماشینخانه آقای ابراهیم نجیبی مدیرقسمت حروف چینی وفرم بندی نیز زحمت فراوان درنفاست‌چاپ و کم‌غلط بودن دیوان متحمل شده‌اند که مستوجب قدردانی است.

وهمچنین آقای تقی‌جعفری صاحب بنگاه مطبوعاتی امیر کبیر که درچاپ ونشر کتب مفیده خدمات گرانبهائی بعالم مطبوعات مینمایند ، مباشرت چاپ وانتشار دیوان را ضمن قرارداد مخصوص بعهده گرفته واز اینراه دراجرای آمال‌خانوادهٔ بهار مساعدت نموده‌اند .

باتشکر وسپاسگزاری از کمك‌های گرانبهای نامبردگان محترم توفیق همهٔ آنان را در انجام اینگونه خدمات علمی و ادبی ازخداوند متعال مسئلت دارد .

تهران مردادماه ۱۳۳۵ ــ محمد ملك‌زاده

شرح حال بهار

در شرح احوال و تاریخچهٔ زندگانی بهار از طرف دانشمندان و دوستان ادب دوست بهار و تذکره نویسان و غیرهم، مخصوصاً پس از فوت آنمرحوم، بسیار قلمفرسائی‌شده وشاید درمجموع نوشتجات مذکوره درباب‌کلیات حوادث زندگانی‌بهار چیزی فروگزار نشده باشد - بنابراین آنچه دراین باب در مقدمهٔ این کتاب بنویسیم تقریباً همانست که دیگران هم نوشته‌اند وشیفتگان‌آثار بهار کم وبیش‌از زندگانی او آگاهی دارند.

ولی ازآنجائیکه لازم است در مقدمهٔ دیوان شاعر شمهٔ از تاریخ حیات او ثبت شده باشد، مناسب دانستیم عین یادداشت های خود بهار را که درشرح‌احوال‌خود بنا بخواهش دوستان در زمان حیات خویش بصورتهای مختلف و در زمانهای متفاوت نوشته واغلب‌آنها ناتمام مانده وبدست خواهش کننده نرسیده است، درضمن این‌سطور جابجا نقل کنیم تاخوانندگان محترم تاریخچهٔ حیات شاعررا اززبان وقلم خود شاعر بخوانند وبشنوند. بنا براین هرجا که عین یاد داشت بهار نقل می‌شود تصریح شده و سطورآن بین‌الهلالین قرار داده شده است.

✩✩✩

میرزا محمدتقی ملك‌الشعرا بهار درتاریخ ۱۳ ربیع‌الاول سال ۱۳۰۴ قمری در شهر مشهد پا بعرصهٔ وجود گذاشت، پدرش حاج میرزا محمد کاظم متخلص بـه صبوری وملقب به‌ملك‌الشعرا ابن حاج محمد باقرکاشانی رئیس‌صنف حریربافان‌مشهدو او پسر حاج عبدالقدیر خاراباف ساکن‌کاشان بوده است.

پدر بهار که در مشهد تولد یافته است حرفهٔ پدری واجدادی را مانند سایر برادران خود دنبال نکرده و در مشهد بتحصیل علوم ادبیه و عربیه وزبان فرانسه وفقه و حکمت پرداخته و درعصر خود یکی از فضلای مشهورخراسان بشمار می‌آمده است- شعر را بسبك امیرمعزی میگفته وبساختن قصیده ومسمط و غزل ومثنوی استادبودلیکن بیشتر اشعار او قصیده است .

مادر بهارازیك خانوادهٔ تاجرواصیلی است که جد اواز معاریف گرجستان واز نژاد مسیحیان قفقاز بوده و در جنگهای روس و ایران باجمعی دیگر بوسیلهٔ عباس - میرزا نایب‌السلطنه به‌اسارت بایران آورده شده و بدین اسلام درآمده بودند .

ملك الشعرا بهار اصول‌ادبیات را درنزد پدر آموخته و پس از مرگ پدر که ۱۸سال بیشتر نداشت. تحصیلات ادبی‌را نزد مرحوم ادیب نیشابوری که از ادبا وشعراء مشهور بود وسایرفضلای معاصر دنبال کرد ومقدمات عربی‌واصول‌کامل‌ادبیات فارسی‌را در مدرسهٔ نواب درخدمت اساتیدآن فن تکمیل نمود .

بهار از سنین کودکی ودرزمان حیات پدر قریحهٔ ادبی‌خود را گاه بگاهی بروز می‌داد وذوق فطری و خدادادی خویش را ضمن گفتار و کردار کودکانهٔ خویش آشکار می‌ساخت . درخلال یادداشت‌های او میخوانیم هنگامیکه درسن‌ده سالگی‌باپدر و مادر بسفر کربلا رفته بودند شب هنگام در بیستون عقرب جراری در بساط آنها راه یافته و بضرب کفش ولگد کشته میشود بهار ده ساله این بیت را بدان مناسبت میسازد و برای پدر میخواند .

به بیستون چو رسیدم یك عقربی دیدم
اگـر غلط نکنم از لیفند فـرهاد است

پدر بارها در محافل دوستان خود این شعر فرزند را برسم استهزا میخواند و میخندید .

در سنین سیزده وچهارده سالگی‌نیزاشعاری ازاو دردست است که غالباً اشعار

اساتید را تضمین میکرده است ، ازآنجمله :

دلبرا ره بنما تا بعلامت بروم   ازسر کوی تو باشور قیامت بروم
ورنه‌زین‌ره بخدا گر بندامت‌بروم   تو مپندار کزین در بملامت بروم
دلم اینجاست بده تا بسلامت بروم

و نیز :

ای جفا پیشه که جان و تن ما سوخته ای
آتش غم بتن لاغرم افروخته ای
دلم از ناوك مژگان جفا دوخته ای
کشتن عاشق بیدل ز که آموخته ای
گنه ما نبود غیر وفاداری ما
زچه دوری‌طلبی‌ازپی‌غمخواری‌ما

این مسمط نیز که غزل‌خواجه را تضمین‌کرده
از آثار چهارده سالگی بهارست

کنون که سبزه مزین نموده صحرا را   رسیده مژدهٔ گل بلبلان شیدا را
بباغ اگر نگری یار سرو بالا را   « صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را »
« که‌سر بکوه وبیابان توداده‌ای ما را »

گرفت جان و دل ما وجان نداد چرا   بجای دل غم هجران خود نهاد چرا
ز شکر دولبش بوسه ای نداد چرا   «شکر فروش که عمرش درازباد چرا »
« تفقدی نکند طوطی شکر خا را »

ببوی زلفش روید ببوستان سنبل   بیاد رویش گوید بگلستان بلبل
متی رایت نسیم الصبا حبیبی ، مل   « غرورحسن اجازت مگرندادای گل»
« که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را »

تورا که روی نکوتر بود زشمس و قمر   چرا نمیکندت پند نیکخواه اثر

برون چرا نکنی‌خوی زشت خودازسر «بحسن خلق توان کرد صیداهل‌نظر»

«بدام و دانه نگیرند مرغ دانا را»

دلم بیاد جمالت بکنج تنهائی نشسته منتظر مقدمت که باز آئی

ولی نداند در بزم غیر بی مائی «چو با حبیب نشینی و باده پیمائی»

«بیاد آر حریفان باده پیما را»

کنون که رسم جهان غیربیوفائی‌نیست دلا زحلقهٔ زلفش تورا رهائی نیست»

بدان ز سلسله دیوانه را جدائی‌نیست «ندانم ازچه سبب رنگ‌آشنائی‌نیست»

«سهی قدان سیه چشم ماه سیما را»

بدست فهم بچین بر، زگفتهٔ حافظ اگر بگوئی گو طرز گفتهٔ حافظ»

که‌کس نگفته نکوتر ز گفتهٔ حافظ «درآسمان‌چه عجب گرز گفتهٔ حافظ»

«سماع زهره برقص آورد مسیحا را»

با این‌وصف پدردر تشویق او بشعروشاعری کوتاهی میکرد زیرا نمیخواست فرزندش حرفهٔ شاعری را پیشهٔ خودسازد وپیوسته باومیگفت در دوران‌آینده باشاعری کسی‌نمیتواند نان بخورد باید دنبال کسب و تجارت بروی و در این راه او را تشویق فراوان میکرداما چون بهارذاتاً شاعربود وشاعرهیچگاه نمیتواند بعالم مادیات‌وکسب مال و منال‌قدم بگذارد علی‌رغم‌آمال پدر وبسائقهٔ ذوق فطری و طبع سرشار ادبی‌دنبال سخنوری و شاعری و نویسندگی را گرفت و تا بدانپایه رسید که در فن خود شهرت فراوان یافت.

بهار پس ازفوت پدر در گفتن شعررفته رفته چنان مهارت بخرج داد که جز معدودی از اساتید، سایرفضلای خراسان آنرا باور نکرده و میگفتند اشعار پدرش را بنام خود میخواند. پس ازآنکه حکام و امرای خراسان در محافل علنی‌مکرر وی را امتحان ها کردند وقصاید خاص که لفظاً و معناً تازگی داشت اقتراح کرده واوبخوبی ازعهدهٔ امتحان برآمد، حسودان و معاندین او رشتهٔ تهمت را از در دیگر تاب داده

گفتند کس دیگریست که برای اوشعر میسازد .

درهمان ایام بود که گفتگوی مسافرت مظفرالدین شاه بخراسان ، در مشهد شایع شد بهار برای اینکه سمت ملك‌الشعرائی خود را پس از صبوری محرز سازد و خود را بشاه بشناساند اولین قصیدهٔ خویش را برای عرضه داشتن بشاه پس‌ازورودبمشهد ساخت که مطلع آن این است :

ایا خراسان‌دیگرچه خواهی‌ازیزدان   رسید موکب فیروز خسرو ایران

دراین قصیده شکوهٔ معاندین و حسودان خود را بشاه عرضه میدارد و ضمناً خطاب بآنان چنین میگوید :

توسبك من نشناسی زشاعران دگر   چرا ز بیخردی بر نهیم این بهتان
پس‌ازصبوری اینك‌منم که شعرمرا   برد بهدیه بجای متاع بازرگان
بخرد سالی آنسان چکامه بسرایم   که‌سالخورده‌سخندان‌سرودنش‌نتوان

باری عاقبت‌کار اوبامفتریان دربارهٔ امتحان به‌بدیهه گفتن رسید ومشکلترین امتحانات که سرودن رباعیات بطریق جمع بین الاضداد باشد در مجالس باو تکلیف میشد . درمحفلی گفتند این چهار لفظ رادرچهار مصراع بوزن رباعی‌بگوید وآن‌چهار این بود : تسبیح ، چراغ ، نمك ، چنار ، بهار این رباعی را درچندلحظه بساخت :

با خرقه و تسبیح مرا دید چویار   گفتا ز چراغ زهد ناید انوار
کس شهد ندیده است درکان نمك   کس‌میوه نچیده است ازشاخ چنار

بازرباعی‌دیگری با این چهارچیزطرح‌شد : خروس، انگور، درفش، سنگ این رباعی را ساخت :

بر خاست خروس صبح برخیز ایدوست
خون دل انگور فکن در رگ و پوست
عشق من و تو قصهٔ مشت است و درفش
جور تو و دل صحبت سنگ است وسبوست

امتحان دیگر : گل‌رازقی ، سیگار ، لاله ، کشك

رباعی :

ای برده گل‌رازقی از روی تورشك　　در دیدهٔ مه زدود سیگارتواشك
گفتم که چو لاله داغدار است دلم　　گفتی که دهم‌کام دلت یعنی کشك

بهارخودمیگوید: « در آنمجلس‌جوانی بودطنازوخودساز که ازرعنائی برعونت ساخته واز شوخی بشوخگنی پرداخته با این امتحانات دشوار و رباعیات بدیهه بساز هل‌من مزید گفته وچهارچیز دیگر بکاغذ نوشت و گفت تواندبود که درآن‌اسامی تبانی شده باشد وبرای اذعان کردن وایمان‌آوردن من‌بایستی‌بهار این چهار چیزرا بالبدیهه بسراید : آینه ، اره ، کفش ، غوره ، من‌برای تنبیه‌آن شوخ چشم‌دست اطاعت‌بردیده نهاده ویرا هجائی کردم که منظورآن شوخ‌هم درآن هجوبحصول پیوست وآن‌اینست :

چون آینه نور خیز گشتی‌احسنت　　چون اره بخلق تیز گشتی، احسنت
در کفش ادیبان جهان کردی پای　　غوره نشده مویز گشتی ، احسنت

این‌امتحانات درسال اول‌مرگ پدر وظهور شاعری بهار بکارآمد و ازآن پس دوستان بشاعری و استادی او معترف ودشمنان ازهرزه درائی‌ظاهراً منصرف شدند .

بهار دریادداشتهای خودچنین مینویسد : « ازآن پس بتکمیل معلومات‌خود پرداخته، برآن‌شدم که بطهران‌آمده بکمك بزرگان دولت برای‌فراگرفتن‌علوم جدید بفرنگستان رهسپارشوم، لیکن‌دوچیز درپیش‌این مقصوددیوار کشید ؛ یکی‌بی‌سرپرست بودن خانواده که مادر ، خواهر و دوبراد کوچك بودند و معیشت آنان رابایستی تدارك واطفال را تربیت نماید ؛ دیگر انقلابات ایران بود که در سال ۱۳۲۴ قمری ، دوسال پس ازمرگ پدرروی نموده و دراوضاع‌اجتماعی ایران تأثیرات شگرفی‌بخشیده‌ودرهر سری شوری دیگر انداخت . »

از این زمانست که بهارباشخصیت مستقل وخاصی که یافته بود وارد زندگی سیاسی و اجتماعی‌میشود . بهار ازآن جمله جوانانی بود که در چنین جریانهای سیاسی

حاد بدون تردید ودودلی و با ایمانی راسخ بصف انقلابیون می‌پیوندند. درواقع روح پرشور شاعرانه واحساسات تند میهن پرستانهٔ او را هیچ دسته‌ای دیگر قانع نمیساخت بهار برای اجرای آمال وطنی خود مقالات سیاسی واشعارمهیج وترانه‌های ملی درتهییج ملیون وزعمای مشروطیت ومذمت ازمحمد علیشاه وسایر سران مستبدین میساخت ودر روزنامه خراسان که در مشهد محرمانه چاپ و نشر میشد بدون امضاء انتشار میداد گویندهٔ این مقالات و اشعار در ابتدا نا معلوم و رفته رفته معرفی شده مورد تحسین و ستایش عموم واقع شد.

چنانکه خود مینویسد: «من در خراسان یکی از آنها بودم که از وضع تهران راضی‌نبودند و درانجمن‌های سری، سری برده و دست داشتیم. نخستین اشعار سیاسی واجتماعی من دربین سالهای ۱۳۲۵و۱۳۲۶ قمری وهنگام کشاکش بین شاه و مجلسیان وسال‌اول بسته‌شدن درمجلس‌وبمباردمان بهارستان واستبداد کوچك محمدعلی شاه گفته میشد و بدون امضا در روزنامه خراسان که‌آنهم محرمانه چاپ میشد، انتشار می‌یافت وبردلهای آزادیخواهان می‌نشست.»

بزودی پس ازجدالی که میان محمد علیشاه وملت در گرفته بود وبه پیروزی انقلابیون ختم‌شد دوعقیده متضاد، دوعقیده تند و معتدل بین سران وپیشقدمان آزادی ایجادگشت. درمشهد حزب تندرو دمکرات قدرت بسیاری یافت و کمیته حزب دمکرات خراسان دراواخر سال ۱۳۲۸ قمری انتخاب گردید و بهار هم یکی از اعضاء کمیتهٔ مزبور بود.

پس ازتشکیل این کمیته بهار روزنامه نوبهار را بامتیاز ومسئولیت خویش، بعنوان ناشر افکار حزب درمشهد انتشار داد.

مطالب روزنامه نوبهار درپیرامون اوضاع روزبخصوص درباره خطربازگشت ارتجاع وخطر مداخلهٔ روسیه تزاری درامور ایران و سایر مسائل‌سیاسی بود. بزودی پیش‌بینی‌های‌نوبهاردرست درآمدودرسالهای۱۳۲۹ـ۱۳۳۰قمری‌اولتیماتوم‌روسهامجلس

دوم را بست، شوستر امریکائی اخراج شد ودیکتاتوری نایب‌السلطنه (ناصر الملك) آغاز گشت. کمیته‌مرکزی‌حزب دمکرات بخراسان تلگراف کرد که باید فداکاری نمود وقیام را برپا ساخت . بازارهای مشهد تعطیل‌شد و نوبهار که قبلا توقیف شده بود و روزنامه تازه بهار بجای‌آن منتشر می گشت با مقالاتی بقلم آتشین بهار مردم را بجهاد ترغیب می‌نمود . اندکی بیش نگذشت که روزنامه اخیر نیز به امر دولت توقیف وبهار با نه نفر دیگر از دمکراتها از مشهد تبعید شدند. این تبعید هشت ماه طول کشید وبهاردر آخر سال ۱۳۳۰ قمری دو باره بمشهد باز گشت و در سال ۱۳۳۲ از نو بنشر روزنامه نوبهار پرداخت و برای اولین بار مقالاتی راجع‌به آزادی نسوان و رفع‌حجاب منتشر ساخت .

بهار نمیتوانست‌آسوده بماند و این بار در محیط خفقان آور و عقب افتادهٔ آنروز - لبهٔ تیز مبارزه را متوجه محدودیتهای نسوان کرده بود . خود میگوید :

«اوضاع آنروزایران بهیچ‌وجه به‌اوضاع امروزی شباهت نداشت . زیرا افکار مردم تاریك‌تر، معلومات ومعارف بقدیم چسبیده‌تر و برق علوم جدید و پرتومعارف تازهٔ فرنگ‌دورتر ودرهمان حال‌زننده‌تر بود ... حزب اعتدال که در دورهٔ دوم مجلس‌باحزب دمکرات رقابت سیاسی ورزیده و عاقبت زمام حکومت را در دست گرفته و مجلس را منحل کرده بود، دراینموارد خود را پیرو وحامی معارف قدیم‌می شمرد ومهاجمات خود را برضد یك فکرجدید دنبال میکرد در اینصورت حال پرملال یك فکرجوان و زنده‌ای که منتسب بعالم غرب و مرتبط بشعار وآداب متمدنین زمان باشد معین‌است . آنهم در شهر مشهد ! »

بهار درچنین شرایطی به‌تنهائی شروع بکار کرد . زیرا رفقای سابقش با او همکاری نمی کردند و بقول خودش « آنها مشغول عبادت و انتظار فرج و گشایش‌های سیاسی‌بودند و به‌اصطلاح برای روزهای روشن وزمانهای مساعدتری‌غلاف کرده بودند» اما بهار هنوزکار راشروع نکرده بود که به مشکلات تازه تری برخورد وژنرال کنسول

روس تزاری مانع از انتشار روزنامه شد . بهار در یادداشت‌های بخصوصی که‌شرح این جریان‌را مفصلا یاد کرده وامروزمتأسفانه تنها شش صفحه‌از آن باقیمانده‌است گوشه‌ای ازملاقات خودرا با پرنس دابیژا کنسول روس چنین شرح میدهد : « کنسول گفت ما نمیگذاریم تو روزنامه بنویسی - گفتم من هم کتاب مینویسم . گفت از چه مقوله ؟ گفتیم برضد دولت تزار و برضد شما و در هندوستان منتشر میکنم ! . »

نتیجه این ملاقات در یادداشت‌ها معلوم نیست ولی مقاومت بهار بثمررسیدو روزنامهٔ ادبی و اجتماعی نوبهار به انتشار ادامه داد. مقاله‌های او تحت عنوانهای « زن‌مسلمان » « تجدد وانقلاب » « روح دیانات » وغیره تأثیر بسزائی‌درافکار گذاشت. کنسول روس وسایر طبقات مرتجع ومخالف تجدد این بار از راه دیگری وارد شدند و درمیان مردم هیجانی برضد شاعرجوان که حالا از نویسندگان معروف وشجاع عصر خود نیز شده بود بوجود آوردند ، تا آنجا که خشکه مقدسان او را تکفیر کردند و ریختن خونش را مباح ساختند بهار دربارهٔ اینمسائل درقصیده‌ای چنین گفته است :

نوبهاری ساختم ز اندیشه های رنگ رنگ
کاندر آن جزلاله و نسرین و سیسنبر نبود
از خدا بیگانه‌ام خواندند اندر ملك طوس
از خدا بیگانگان ، اما به پیغمبر نبود !

در این میان جنگ بین‌الملل اول در گرفت وبهار به پیروی ازمردم‌آزادی خواه زمان ، که بعلت کینه‌ای که بروسیه تزاری و دولت انگلستان داشتند متوجه پیروزی های‌آلمان بودند ، در روزنامه خود هواداری خویش‌را ازارتش آلمان اعلام داشت و با آب و تاب بشرح فتوحات‌آن پرداخت و قصیده‌ای که مطلع آن این‌است:

قیصر گرفت خطهٔ ورشو را درهم شکست حشمت اسلو را

در شرح فتوحات آلمان ساخت و در نوبهار منتشر نمود . در نتیجه دوباره نوبهار توقیف شد و خود بهار نیز دستگیر گردید . اما بزودی در اثر تأثیر عمیقی که

مبارزات او درمیان مردم خراسان گذاشته بود از سه ولایت درگز ، کلات وسرخس بوکالت مجلس شورای ملی در دورهٔ سوم انتخاب گشت و بناچارآزاد شده بتهران آمد.

ولی درمجلس سوم دوباره آن مقالات نوبهار که در بارهٔ نسوان بود گریبان او را گرفت و اعتدالیون و حتی بعضی از سران دمکرات علناً و مخفیانه برعلیه او میکوشیدند تا سرانجام بعد از شش ماه اعتبار نامه‌اش تصویب شد.

هنوز عمر مجلس بسر نرسیده بود که درسال ۱۳۳۵ قمری مهاجرت معروف پیش‌آمد و بهار ازجملهٔ مهاجران بود ، ولی درقم ضمن‌انجام یك مأموریت فوق‌العاده در راه دستش شکست و بناچار بتهران باز گشت .

چند روز پیش از این‌مهاجرت که بنا بود قوای روس تزاری‌از قزوین‌بجانب تهران حرکت کرده پایتخت را اشغال کنند ومهاجرت هم بهمین علت پیش‌آمده بود ، بهار مقالات شدیداللحنی برضد مظالم روس درنوبهار می‌نوشت، ازجمله مقالهٔ معروف (دشمن حمله کرد) که راجع بحمله قوای روس بتهران بود ، روسهارا نسبت باوسخت نگران ساخت . این بود که پس‌ازباز گشت ازقم به اشارهٔ عمال روس، حکومت وقت وی را بادست شکسته بخراسان و از آنجا بشهر بجنورد تبعید کرد .

این تبعید و وجود او دربجنورد و همدردی وی با مردم آن شهر در مصائب زندگیشان سبب شد که در دورهٔچهارم از همان شهر انتخاب گردد . بهار پس‌ازآزادی از تبعیدوآمدن بتهران، مجدداً روزنامه نوبهاررا انتشار داد واز این پس دورهٔفعالیت های ادبی او نیز در پایتخت تجدید میشود .

درسال ۱۳۳۶ قمری انجمن ادبی دانشکده را تاسیس کرد و همچنین مجلهٔ ادبی و اجتماعی بهمان نام منتشر ساخت . در این انجمن و مجله با ذوقترین ومترقی ترین نویسندگان وجوانان با استعداد عصر جمع بودند ، شیوهٔ ادبی مجلهٔ دانشکده‌در پیش بردن نثری که از زمان انقلاب مشروطه آغاز یافته بود کمك شایانی کرد ومردم کشور را با ادبیات اروپا نیزآشنا ساخت . بهار در این‌دوره همچنین‌مسئولیت‌روزنامهٔ

رسمی(ایران) را بعهده داشت ولی دورهٔ‌چهارم مجلس شورای‌ملی باآغاز دورهٔ بحرانی سلطنت قاجاریه و جدالها ومسائل سیاسی حاد مصادف گشت . بهار در گروه اقلیت مجلس‌بود و ازسران‌معروف‌این گروه بشمارمیرفت . بعداز این دوره بهار در دورهٔ‌پنجم از ترشیز و در دورهٔ ششم از تهران بمجلس شورای ملی فرستاده شد . در این چند سال مبارزات سیاسی بین اقلیت مجلس و دولت بنهایت شدت خود رسید وبهار سهم‌بزرگی را درین مبارزه داشت و به تنهائی جراید اقلیت را اداره میکرد . او خود مینویسد : « ادارهٔ تمام جراید اقلیت آنروز و نوشتن شبی هفت سرمقاله ، علاوه بر مقالات فنی و ادبی ، برای مجلات به نثر و شعر و مبارزهٔ دائمی شغل من بود .»

اما از اواخر دورهٔ ششم در اثر جریان‌های سیاهی خاصی که پیش آمده بود امکان فعالیتهای سیاسی از بهار سلب شد . چنانکه خود مینویسد : « من از ختم دورهٔ ششم مجلس شورای ملی ببعد بمیل ورغبت از مداخله درسیاست کنار رفتم . علت این بود که روزی‌از ایام ،کارمندی ازدربار مرا ملاقات کرد و پیشنهادهائی در امورسیاسی در بقیه عمرمجلس بمن نمود . من‌بدلایلی آن پیشنهادهارا رد کردم و گفتم که‌میل‌دارم از سیاست بر کنار شوم و بخدمات علمی و ادبی بپردازم ... باری مجلس تمام شد و حسب‌الامر شاه قرارشد آقای تقی زاده و بنده بخدمات فرهنگی مشغول باشیم و من تدریس تاریخ ادبیات ایران را از قبل‌از اسلام تا امروز عهده دارشدم و یکسال هم در دارالمعلمین عالی که هستهٔ دانشسرای امروزی، بود درس دادم و درضمن بتصحیح کتاب تاریخ سیستان و تاریخ طبری و مجمل‌التواریخ و جوامع‌الحکایات وتألیف کتب درسی دیگر مانند سبك شناسی‌در تاریخ تطور نثر دری پرداختم و در دانشگاه بتدریس‌همین علم که از ابتکارات شخصی من بود اشتغال یافتم . »

درهمین ایام بود که بهار دوبار در اثر دروغهای دروغپردازان ، به‌اتهامهائی ناروا زندانی شد وچهارده ماه نیز در اصفهان به تبعید گذراند .

این نکته جالب‌است که این دوره‌های زندان وتبعید ازپر بهره‌ترین‌سالهای

زندگی ادبی او بوده است . مثنوی « کارنامهٔ زندان » ، غزل معروف « من‌نگویم که مرا ازقفس آزاد کنید » قطعهٔ مفصل و معروف شباهنگ و قصاید بسیارعالی و استادانه که اغلب آنها دراین جلد چاپ شده وباقی درجلد دوم چاپ خواهد شد. همگی نشانهٔ رشد روحی وشکفتگی ذوق او دراین‌دورهٔ حبس‌وتبعید میباشد . از کلام‌خود اوست که گفته‌است: «هوای‌اصفهان شعرزاست ومن درآنجا شش‌هفت هزار بیت شعر ساخته‌ام ».

درهرحال هفده سال از زندگی‌او دور ازسیاست گذشت و این‌مدت فرصتی کافی بود تا او ذوق‌هنری وعلمی‌خویش‌را پرورشی بیشتر دهد. این‌دورهٔ‌آرام و گرانبها ادامه داشت تاوقایع شهریورماه ۱۳۲۰ شمسی پیش آمد و دورهٔ تازه‌ای را در زندگی او آغاز کرد . در یادداشتهای خود نوشته است :

« وظیفهٔ اجتماعی من بعد از واقعهٔ شهریور ، مرا بنگارش مقالاتی دراخلاق و در تاریخ واقعات اندوهناك گذشته و لزوم روش اصلاح طلبانه‌ای که باید دوستان پیش گیرند، وادار ساخت وحتی قدمهائی هم در تجدید حیات جمعیت عظیم و قدیم دموکرات برداشته شد . » بهار مقالاتی بنام تاریخ مختصر احزاب سیاسی در روزنامه مهرایران منتشر ساخت که بعداً آن مقالات را بصورت کتابی‌مستقل نیز بطبع رسانید وسپس روزنامه نوبهار را ازنو انتشار داد .

سال ۱۳۲۴ خورشیدی در زمان نخست وزیری دوم مرحوم احمد قوام بهار بوزارت فرهنك منصوب شد او در یادداشتهایش می‌نویسد : «آخر وزیر شدم و ایکاش که‌آقای قوام مرا بوزارت دعوت نمیکرد وآن‌چندماه شوم را که بی‌هیچ گناه وجرمی در دوزخم افکنده بودند نمی‌دیدم » اما دوران وزارت اوچندماهی بیش‌نپائید ودراثر وقایع آذربایجان مجبور بکناره گیری از دولت شد . اوخود مینویسد : « مشقت‌ورنج وعذاب روحی بی‌نهایت بود ... ومن بی‌درنك پای استعفانامه را امضا کردم.» ودرجای دیگر مینویسد : « رفتم درخانه ولی ننشستم، بلکه افتادم ... در اوایل زمستان حس کردم سینه‌ام ناراحت‌است ... من تقاضای مرخصی کردم ، شهودی هستند که بودند و

عجز و لابهٔ مرا در رفتن و اصرار و ابرام ایشان را در ماندن و اداره کردن انتخابات تهران دیدند. چندی نگذشت که مجلس باز شد . ولی دیگر در من قدرت کار کردن نبود . این بار طوری سقوط کردم که فقط در فرنگستان بعد از یکسال و نیم توانستم برخیزم وتلف نشوم. »

بهار در دورهٔ پانزدهم نیز از تهران انتخاب شد و بمجلس رفت و ریاست فراکسیون دموکرات‌را بعهده گرفت . اما کسالت‌مزاج واختلافهائی که پیدا شده بود نگذاشت او درمجلس کار کند ودرسال۱۳۲۶خورشیدی برای‌معالجه بسویس‌رفت. بهار دریادداشتهای خود در زمینه روابط سیاسیش بامرحوم قوام چنین مینویسد : « نظر به همکاری سیاسی که بیست سال قبل باایشان داشتم دربارهٔ ایشان چیزها نوشتم و معظم‌له را بدخالت درکارهای سیاسی تشویق کردم ، اماهیچوقت نسبت بدولت وطرزکار ایشان دخالتی نداشته‌ام . شهرتهائی که میدهند غالباً خیالی وازحقیقت خالی‌است .»

سفر سویس در بهبود بهار تا اندازه‌ای کمك کرد . اما اندوه های انبار شدهٔ زندگی شصت وچند ساله، فرومردن‌آمال دورپرواز جوانی دربارهٔ سعادت وشادکامی‌های مردم ، دوری اززندگی مألوف و کهنگی زخم سل‌اورا ازبهبود قطعی مأیوس ساخت. ودر اردیبهشت ماه سال ۱۳۲۸ بایران بازآمد .

آخرین‌فعالیت اجتماعی او که درواقع ازنظر اوفعالیت سیاسی‌نبود ، ریاست جمعیت هواداران صلح بوده است .

اوهمیشه میگفت که من امرصلح رابخاطرصلح نه‌بخاطرآن کسانیکه دربارهٔ آن صحبت‌میکنند، دوست میدارم. خواه هواداران صلح از امریکا وانگلستان باشند و خواه از شوروی وچین، فریاد صلح خواهی اصیل وقابل احترام است .

اما آفتاب عمربهار غروب کرده بود . هنوز یکسال ازبازگشتنش نگذشته بودکه دوباره بسختی مریض شد واز کلیه فعالیتهای ادبی واجتماعی عملا بازماند ودر نخستین روز اردیبهشت ماه‌سال۱۳۳۰ شمسی پس‌از یکهفته جدال‌وحشتناك وغم‌انگیز بامرگ ، درگذشت .

٭

بهار شاعری قصیده‌سرا وهنر بخصوص‌او دراین‌قسمت بود. ولی‌از اومثنوی‌ها غزلها ورباعیات بسیاری نیز بجای مانده است.

قضاوت قطعی وبحث درسبك وشیوهٔ ادبی او بعهدهٔ دیگران‌است ولی‌آنچه‌را که درین‌مختصر میتوان گفت آنست که بهار درقصیده پردازی بیشتر بسبك خراسانی توجه داشته واغلب ازقصاید رودکی ، فرخی، لبیبی ، مسعود سعد ، منوچهری و امیر معزی وامثال‌آنها، استقبال میکرده است .

اوخود دربارهٔ سبك شعرخویش‌میگوید : « تتبعات من در سبك کلاسیك و سبك معاصر وساده هر دو پیشرفت کرده ، توانستم بهر رویه و سبکی که بخواهم شعر بگویم چه قصاید کلاسیك چه مستزادها ومسمط های ملی‌ساده ، چه قطعات ورباعیات ومثنویات عوام پسند وچه غزلهای عاشقانه بسبك عراقی» .

اما در نثر نویسی دنبال تحول بزرگی را که انقلاب مشروطه در نثر فارسی ایجاد کرده بود گرفت. او در یادداشتهای خود چنین مینویسد : « من درنثر کلاسیك هم مانند شعر ابتدا سبك تاریخ بیهقی را انتخاب کرده بودم. اما علل‌سیاسی واحتیاج مردم به‌نثر ساده باعث شد که سبك نثرنویسی من ازنو بطرزی تازه آغازشد ویکباره ازمراجعه بسبك قدیم منصرف گردیدم » بهار درین تغییرسبك، خودرا بیشتر مرهون مقالات رسول‌زاده نویسنده معروف روزنامه « ایران‌نو » درصدرمشروطیت، که مقالات اساسی‌آن روزنامه را مینوشته است، میداند . خود مینویسد: « بالاخره مرغوب شدن مقالات رسول زاده و هواداری سیاست و تعصب مسلکی باعث شد که بسبکی بین سبك رسول زاده وسبکی که خودم اختراع کرده بودم شروع بمقاله نویسی کنم ـ تصرفی که خودم درآن کردم داخل‌نمودن لغات‌فارسی وترکیبات‌شعری‌بود درنثر مزبور وباوجود آنکه ازنوشتن‌لغات (ایجاب) و (استکمالات) و (استحصالات) وامثال ذلك خودداری نداشتم، در عین‌حال ازنگاشتن‌کلمات (بیم‌آنست) و (گزیده) و(نوین) و (دستاویز) و

(پایمردی) و(کشور) و(بیگانگان) و(وجاهت) و (وجیه) و(وجاهت ملی) وغیره که تاآن زمان درنثرها دیده نمیشد و امروز همه متبع ومورد استعمال عموم شده است و فهرست جداگانه‌ای میتوان برآن قرارداد ، بیم وخوفی نداشته وبااین عوامل ووسائل شروع بتهیه نثری نمودم که بعدها پس‌ازسه‌چهارسال سبك رسول‌زاده‌را ازبین‌برد وسبك تازه‌تر وفارسی‌تری را بوجود آورد . »

✡

از آثار بهار آنچه که خود موجد ومصنف‌آن بوده است اول‌دیوان اشعارش میباشد که اینك جلداول‌آن که شامل قصاید ویست بطبع‌رسیده وجلد دوم‌آن که‌شامل مثنویها، قطعات وغزلیات ورباعیات وتصنیف‌ها خواهد بود بزودی بطبع‌خواهد رسید.
دوم : کتاب سبك‌شناسی‌است درسه‌جلد ، دربارهٔ تحول نثر فارسی‌ازبعد ازاسلام تا عصر حاضر که در دوره دکترای ادبیات فارسی‌تدریس میشود .

سوم : جلداول کتاب تاریخ احزاب سیاسی‌است که بعد ازشهریورماه ۱۳۲۰ خورشیدی توسط او تألیف شده است و مربوط است بوقایع ایران از زمان انقلاب مشروطه تااواخر سلطنت احمدشاه قاجار .

پنجم : داستان‌نیرنگ سیاه و کتابی‌بنام «قبرامام‌رضا» که کتاب دوم مربوط است بوقایع بمباران ۱۳۳۰قمری آستانه رضوی توسط روس‌های تزاری ولی متأسفانه نسخهٔ ازآن فعلا در دست نیست .

ششم : مقالات ادبی، اجتماعی وسیاسی‌بهار است که در روزنامه‌ها ومجلات بسیاری بچاپ رسیده و در دست تدوین وتنظیم برای چاپ جداگانه میباشد .

بهارعلاوه براینها درنوشتن‌دستورزبان فارسی ودرنوشتن کتب‌ادبی‌دبیرستانی باجمعی از استادان همکاری داشته است.

وی همچنین کتب چندی را تصحیح و اصلاح کرده و حواشی بسیار برآنها نوشته است این کتابها عبارتند از :

۱ـ تاریخ سیستان که بامقدمهٔ او بچاپ رسیده است .

۲ـ کتات مجمل‌التواریخ والقصص از آثار قرن ششم هجری .

۳ـ کتاب جوامع الحکایات و لوامع الروایات عوفی که قسمتی از آن بچاپ رسیده است .

۴ـ ترجمهٔ تاریخ طبری که درنزد وزارت فرهنگ‌است وبچاپ نرسیده(۱)

همچنین بهار که زبان پهلوی را از مستشرق معروف « هرتسفلد » آموخته بود کتابهای « یادگار زریران » و « درخت آسوریك » را از پهلوی بفارسی ترجمه کرده است .

این بود مختصری ازشرح احوال شاعر ونویسنده‌ای که قریب پنجاه سال از طریق شعر وشاعری ونویسندگی درراه‌آزادیخواهی وروشن‌ساختن افکارهم‌وطنان‌خود ومبارزه بادشمنان‌میهن، شعر گفت مقاله نوشت وحرف زد وبا اینکه هنگام مرگ از جهات مادی تهی‌دست بود، اما با یك‌دنیا افتخار وباقی گذاردن آثار گرانبهائی چشم ازجهان پوشید ومصداق این ابیات قرار گرفت .

چوصاحب سخن زنده باشد سخن　　بنـزد همه رایگانـی بـود
یکی را بود طعنه بر لفظ او　　یکی را سخن در معانی بـود
چوصاحب سخن مردآنگه سخن　　به از گوهر و در کانی بـود
خوشا حالت خوب مرد سخن　　که مرگش به از زندگانی بود

---

۱ ــ این‌کتاب اخیراً توسط وزارت فرهنگ چاپ ومنتشر شد .

فهرست قصاید

بترتیب حروف اول و آخر مصراعها

مصراع اول	شماره صفحه

حرف الف - ۲۲

از من گرفت گیتی یارم را	۳۰۳
ایکه در هرنیکوئی آراسته یزدان تورا	۱۴۴
بردل من گشت عشق نیکوان فرمانروا	۱۹۷
بسر بنهاد احمدشاه دیهیم کیانی را	۲۶۴
بس کن ازین مکابرهای غوك ژاژخا	۵۴۲
بگرفت شب زچهرهٔ انجم نقابها	۸
تا تاختند بی‌هنران در مصافها	۵۴۷
خوشا بهارا خوشا میا خوشا چمنا	۶۴۰
دگر باره خیاط باد صبا	۴۰۹
دل زجا برد سحر مرغ سحر خیز مرا	۳۸۵
دی دیدم آن نگار سهی قد را	۱۳۶
ز دانائی بنالد مرد دانا	۷۳۱
ز شعر قدرو بها یافتند اگر شعرا	۱۰۴
زمیغ اندر جهد هزمان درخشا	۵۵۹
سحابی قیرگون برشد ز دریا	۵۰۴
صبح دوم شد سپیده تابانا	۵۶۰

مصرع اول	شماره صفحه
عیدقربان آمد ای جان جهان قربان تورا	۱۴۲
فریاد ازین جهان و ازین دنیا	۲۷۰
قیصر گرفت خطهٔ ورشورا	۲۸۱
کند از جا عاقبت سیلاب چشم تر مرا	۵۷۸
مه کرد مسخر دره و کوه لزن را	۷۷۴
نوبهار آمد و شد گیتی دیگر گونا	۴۸۱

حرف ب ـ ۷

آمد چو دونیمه برفت از شب	۱۰۵
ای آفتاب گردون تاری شو و متاب	۵
ای آفتاب مشکو زی باغ کن شتاب	۴۸۳
جز روی تو کافروخته گردد ز می ناب	۱۹۵
دوچیز افزونی دهد بر مردم افزون طلب	۳۸۰
مانده‌ام درشکنج رنج و تعب	۴۸۵
وزیر فرهنگ ای جسم عقل و جان ادب	۶۸۵

حرف ت ـ ۲۸

امروز روز عزت دیهیم و افسر است	۶۹۳
ایعجب این خلق را هردم دگرسان حالتی است	۳۱۹
ای محمدخان بدژبانی فتادی نوش جانت	۵۲۲
این دودسیه فام که از بام وطن خاست	۲۶۱
باشه ایران ز آزادی سخن گفتن خطاست	۱۴۶
بشکست گرم دست چه غم‌کار درستست	۲۹۲
بینی‌آن زلف که سیسنبر و سوسن بر او است	۱۹۸

مصرع اول	شماره صفحه
تاشدم خویگر برفتن راست	۷۶۱
تالب جانان ز تنگی شکل انگشتر گرفت	۶
تن زنده والا بور زندگی است	۶۶۸
جمهوری . . . مایهٔ ننگ است	۳۸۷
جهان جز که نقش جهاندار نیست	۵۳۶
در مسیل‌مسکنت خفتیم و چندی بر گذشت	۷۲۴
دل من خواهی ای ترك و ندانی که خطاست	۱۰۷
دوش در انجمن رأی فروشان یکتن آدمیزاده دانا بنصیحت برخاست	۷۴۶
رسول گفت گرت دیدن خدای هواست	۲۲۰
سخن بزرگ شود چون درست باشد و راست	۳۴۳
سرچشمهٔ فین بین که درآن آب روانست	۷۰۵
شد سیه مست بلا هشیار تا کستان کجاست	۷۶۲
ضیمرانی دربن بید معلق جا گرفت	۷۳۳
غم مخور ایدل که جهانرا قرار نیست	۵۲۹
قاعدهٔ ملك ز سر نیزه است	۳۵۹
گویند حکیمان که پس‌از مرگ بقا نیست	۴۳۴
گوئی علامت بشر اندر جهان غم است	۵۷۴
هرحلقه که در آن زلف دوتاست	۲۷۸
هر کرا مهر وطن دردل نباشدکافر است	۷۱۲
هر کو در اضطراب وطن نیست	۲۸۴
یك مرغ سربزیر پر اندر کشیده است	۴۹۹

مصرع اول	شماره صفحه
حرف د ـ ۵۵	
اگر که پشت من از بار حادثات خمید	۵۸۸
امسال شگفتیئی بکار آمد	۶۸۸
امیر مشرق امروز عرض لشکر کرد	۲۶۲
ای دیو سپید پای دربند	۳۵۵
ای معشر خود خواه منافق بچه‌کارید	۳۱۰
این عامیان که درنظر ما مصورند	۲۶۸
باد خراسان همیشه خرم و آباد	۱۵
بروی روز چواز خون اثر پدید آمد	۴۵۱
بکام من بریکچند گشت گیهان بود	۲۱
بگذشت ار دی بهشت و آمد خرداد	۲۵
بود مرابررا اندر کمین باد	۳۰۸
بهارا بهل تا گیاهی برآید	۲۸۳
بهار آمد و رفت ماه سپند	۶۷۶
بهوش باش که ایران تورا پیام دهد	۵۶۶
پانزده روز است تا جایم درین زندان بود	۴۸۹
ترك ملك عجم بباید کرد	۳۵۷
جرم خورشید چو از حوت ببرج بره شد	۷۹۰
چون اختران پلاس سیه برسر آورند	۳۰۲
چیست آن گوهر که درد خسته درمان میکند	۵۰۱
حق پرستان سلف‌کاری نمایان کرده‌اند	۴۴۴
خانم آن نیست که جانانه و دلبر باشد	۴۵۲

مصرع اول	شماره صفحه
خرد را عجب آید ازین نبید	۳۲۶
داده‌ام دل تا مرا یك بوسه آن دلبر دهد	۱۲۱
دارد سرهنگ شهریار محمد	۴۷۱
در شهر بند مهر و وفا دلبری نماند	۵۱۱
درمحرم اهل ری خود را دگرگون میکنند	۳۲۸
دلم از عشق آن بت نوشاد	۱۲۰
رسید موکب نوروز و چشم فتنه غنود	۳۲۷
ز رنج دستم‌گر آسمان نزار آورد	۲۸۸
شب برکشید رایت اسود	۴۶۷
شب چو دیوان بحصار فلکی‌راه زدند	۳۹۹
شب خرگه سیه زدو در وی بیارمید	۵۷۲
شد وقت آنکه مرغ سحر نغمه سرکند	۵۷۵
شکر خدا که دورهٔ غربت بسر رسید	۷۸۲
شمسهٔ ملك سخن را تا افول آمد پدید	۱
صبح چون شاه فلك برتختگه مأوا کند	۴۷۷
صبر کنم انتظار اگر بگذارد	۲۶۹
طبع بلند مرا کیست که فرمان برد	۲۳
ظلمی که انگلیس دراین خاك و آب کرد	۷۱۸
عاقل آن نیست که فضلی و کمالی دارد	۳۰۶
فروردین آمد سپس بهمن و اسفند	۶۱۹
فریاد ازین بئس‌المقر وین برزن پردیو و دد	۴۱۶
قطعه‌ای کز قلم پرتو بیضائی بود	۶۹۸

مصرع اول	شماره صفحه
کسان که شور بترك سلاح عام کنند	۶۷۵
گر نظر در آینه یکره بر آن منظر کند	۱۶
گلعذاران جهان بسیارند	۵۱۸
گویند سیم و زر بگدایان خدا نداد	۴۱۵
محشر خر گشت تهران محشر خر زنده باد	۳۶۸
مهرگان آمد بآئین فریدون و قباد	۷۵۵
نخلی که قد افراشت به پستی نگراید	۳۰۷
نوروز و اور مزد و مه فرودین رسید	۵۲۵
ویحك ای‌افراشته چرخ بلند	۵۷۰
هند و ایران برادران همند	۷۷۲
هنگام فرودین که رساند زما درود	۶۵۰
یاد باد آنعهد کم بندی بپای اندر نبود	۳۷۳

حرف ر ـ ۳۰

مصرع اول	شماره صفحه
انگور شد آبستن هان‌ای بچهٔ حور	۱۱۸
ای خامه دوتا شوو بخط مگذر	۳۴۸
ای خوش انساعت که آید پیك جانان بیخبر	۶۹۱
ای زده زنار بر زمشك برخسار	۱۶۱
باد بیاورد بوی مشك بشبگیر	۴۴
بشهرری شدم از دشت خاور	۲۵۳
بگریست ابر تیره بدشت‌اندر	۳۹
بوستان بشکفت و بلبل بر کشید از دل صفیر	۴۳
بوی خون ای باد از طوس سوی یثرب بر	۲۲۹

مصرع اول	شماره صفحه
به بهارستان افتاد مرا دوش عبور	۷۵۰
بهوس بردم سی‌روز مه روزه بسر	۱۴۱
چون پای خرد خرد نهادی بلاله زار	۵۳۱
چیست آن جنبندهٔ والاگهر	۵۴۰
چیست آن سرو نارسیده ببار	۲۴۹
حبذا ازاین نگارستان پرنقش و نگار	۶۸۹
حبذا خاك روانبخش و زهی تربت‌پاك که ازو خاك ز افلاك فزون یافته فر	۴۱
حدیث عهد ووفا شد فسانه در کشور	۷۶۳
حیله‌ها سازد درکارمن آن ترك پسر	۱۹۳
خمش مباش کنون‌کامد ای بهار بهار	۳۱۲
خوش است اکنون اگر جوئی بآبسکون گذار اندر	۶۷۴
دادم دوپسر خدا و سه دختر	۵۰۶
روان شد لشکر آبان بطرف جویبار اندر	۶۷۱
روز آدینه ببستیم زری رخت سفر	۷۳۶
سنبل داری بگوشهٔ چمن اندر	۲۴۸
شاد شد دوش ز دیدار من آن ترك پسر	۱۱۰
کشور ایران ز عدل شاه مظفر	۲۷
گشاده روی بهار ای گشاده روی بهار	۲۵۲
مرا داد گل پیشرس خبر	۱۳۸
مکن حدیث سکندر که اندرین کشور	۱۷۱
نگر بزلف و بناگوش آن بت کشمیر	۱۱۹

حرف س ـ ۱

شریر قاضی و رهزن امین و دزد عسس	۵۹۴

مصرع اول	شماره صفحه

حرف ش ـ ۳

آنرا که نگونست رایتش ۳۰۱
ای شوکت ای شکسته دل دوستان خویش ۴۵۰
بر بوده دلم چشم پرفنش ۱۳۷

حرف ص ـ ۱

از خواص است هر آن بد که رود براشخاص ۲۶۰

حرف ط ـ ۱

ای خفته درین خاکدان رباط ۵۰۱

حرف ق ـ ۱

باز بپا کرد نوبهار سرادق ۶۱۰

حرف ك ـ ۱

ملك ایران سربسر در انقلابست ای ملك ۳۱۰

حرف گ ـ ۲

چون غرهٔ افق ز شفق شد شقیق رنگ ۲۴۵
می فروهل ز کف ای ترك و بیکسونه چنگ ۲۱۷

حرف ل ـ ۶

آن اختریکه کرد نهان چندگه جمال ۳۵
افتاده‌ایم سخت بدام بلای گل ۱۶۷
ای بر گل سوری زده از مشك سیه خال ۱۱۶
در پایتخت ما بگشادند بخت گل ۳۳۷
همی چگوئی چندین چراست قالاقیل ۳۳۰
یکره از ری سوی لندن گذر ای پیك شمال ۷۲۵

مصرع اول	شماره صفحه

حرف م - ۳٦

از عوام استهر آن بد که رود بر اسلام	۲۵۹
افتاده‌ایم سخت بدام	۶۳۸
برخیزم و زندگی ز سر گیرم	۵۲۳
بزم طرب سازو کن فراز در غم	۱۱۴
بیا تاجهانرا بهم برزنیم	۷۵۸
پائیز برغم نیر اعظم	۴۵۸
پیامی زمژگان تر میفرستم	۷۷۹
تا بر زبر ری است جولانم	۳۲۲
تمر تاشا زبی مهریت زارم	۴۹۶
جلوه‌گر شد شب دوشین چومه عید صیام	۱۹
دل من شرح غم یارمکن گونکنم	۲۷۱
رسید گاه بهار و گه‌سماع و مدام	۱۱۷
روز بگذشت و شب تیره بگسترد ادیم	۱۸
زبس در زمانه خمش ز یستم	۶۶۱
ز دلبر بوسه‌ای تاوان گرفتم	۷۵۹
زلفت از مشك خط آراید برصفحه سیم	۱۰۳
زنار هجر میسوزم ز درد عشق مینالم	۲۶۶
زهی بکعبه شرافت فزای رکن و حطیم	۱۳۹
شنیده‌ام که یلی بود پهلوان رستم	۴۶۲
غم زمانه بسختی گرفته دامانم	۱۱۷
فتنه‌ها آشکار می‌بینم	۵۲۰

مصرع اول	شماره صفحه
ما فقیران که روز در تعبیم	۵۳۳
ما همه کودکان ایرانیم	۵۴۹
نوبهار و رسم او ناپایدار است ای حکیم	۲۱۵
نهادم ز بهر عیادت قدم	۴۳۷
یاد روزی کز برای دخل میدان ساختیم	۲۵۰

حرف ن ـ ۴۰

مصرع اول	شماره صفحه
آتش کید آسمان سوخت تنم دریغ من	۴
آنچه کورش کرد و دارا و آنچه زردشت مهین	۶۲۴
الا یا قیر گون گوهر درون بسدین خرمن	۳۵۹
ای بروی و بموی لاله وسوسن	۲۲۴
ای پزشکی خطت رسید بمن	۶۰۳
ای حلقهٔ زلف تو پرشکن	۲۷۴
ای خطهٔ ایران مهین ای وطن من	۲۱۶
ای رخ میمونت آفتاب صفاهان	۳۱۸
ای صبا رو بجانب تهران	۵۹۸
برتختگاه تجرد سلطان نامورم من	۳۸
توهم امروز بده بوسه بمن	۴۳۹
جوانبخت و جهان آرائی ای زن	۶۴۴
جوشن پوشی ز مشك برمه روشن	۱۸۶
چون اوج گرفت مهر از سرطان	۴۲۳
چون بدرید صبح پیراهن	۴۳۴
چون بپشت آسمان پیما برآمد پای من	۷۵۵

مصرع اول	شماره صفحه
حاسدم دست خدیعت بر کشید از آستین	۳۳۵
خرم و آباد باد مرز خبوشان	۱۷
خواندیم در دفاتر و کردیم امتحان	۴۰۵
خوشا فصل بهار و رودکارون	۴۴۹
خیز و طعنه بر مه و پروین زن	۱۰
دردا که دور کرد مرا چرخ بی امان	۵۸۴
درود برتو و فضل و کمالت ای پوشکین	۷۸۹
دل ز دل بر دار اگر بایست دلبرداشتن	۱۱۱
دندان طمع کن که شود درد تو درمان	۴۲۷
دوچیز است شایسته نزدیك من	۵۱۴
روزی رسد که آید پیکی ز هندوان	۵۸۳
زد پنجه وپنج پنجه‌ام برتن	۷۰۳
زین شه نادان امید ملکرانی داشتن	۳۰۸
شد پارس یکی حلقهٔ گزین	۶۱۷
کبرو سر کشی تا چندای سلالهٔ انسان	۲۹۳
گه فریضهٔ شام ای چراغ ترکستان	۲۴۲
مرا دلی است زدست زمانه غرقه‌بخون	۶۵۵
مژده که بگرفت جای از برتخت کیان	۴۰۳
منم که عشق بتانم نموده پیرو کهن	۲۰
نامه‌ات آورد اسکدار علی‌جان	۴۳۳
نوبهار است و بود پر گل و شاداب چمن	۵۹۱
همیشه لطف خدا باد یار پاکستان	۷۹۴

مصرع اول	شماره صفحه
هوشم ز سر پریده از ماجرای واگون	۳۳۶
یاد ندارد کس ازملوك و سلاطین	۴۸۶

حرف و ـ ۷

ای کوه سپید سر درخشان شو	۳۵۳
ترسم من از جهنم و آتش فشان او	۱۶۵
در باغ تولیت دوش بودم روان بهرسو	۱۲۵
زندگی جنگ است جانا بهر جنگ آماده شو	۶۶۵
فغان از این جهان و ابتلای او	۷۵۷
فغان ز چغد جنگ و مرغوای او	۷۹۶
مغز من اقلیم دانش فکرتم بیدای او	۵۵۰

حرف ه ـ ۸

افتاد بحمام رهم سوی خزینه	۳۳۸
ایا نسیم صبا ای بریدکارآگاه	۳
خورشید برکشید سراز بارهٔ بره	۵۵۳
دوش چون برشد آن درفش سیاه	۴۵۶
شاها تاکی بود بهار گرسنه	۵۰۰
گسترد بهار زمردین حله	۵۹۶
منصور باد لشکرآن چشم کینه خواه	۲۴۳
نعمت دنیا سرابست ای مشارالسلطنه	۳۰۴

حرف ی ـ ۴۲

آشفت روز برمن ازین رنج جانگزای	۳۶۵
آنچه در دورهٔ ناصری	۵۸۱

مصرع اول	شماره صفحه
ابلهازان خط که هر روزش بدفتر میکشی	۳۶۷
اجل پیام فرستاد سوی کشور ری	۵۵۶
انگلیسا در جهان بیچاره و رسوا شوی	۷۲۰
ای برادر تا توانی گیر با آزرم خوی	۴۴۹
ای ثابتی از من خبر نداری	۶۰۲
ای خواجه بجز سیم و زر چه داری	۴۶۱
ای قد تو چون سرو جویباری	۶۵۸
ای لطف خوشت صیقل آئینه شاهی	۶۹۷
ای ماه دوهفته یاد ما کردی	۳۱۴
ای مردم دلخون وطن دغدغه تا کی	۳۳۹
باد صبح از کوهسار آید همی	۴۵۳
با مه نو زهره تابان شد زچرخ چنبری	۳۶۳
بتا اگر چه بصورت تو زادهٔ بشری	۲۴۳
بدرود گفت دولت قاجاری	۴۰۱
بدرود گفت فر جوانی	۳۵۱
برخیز ساقیا بده آن جام خسروی	۶۶۵
پشت مرا کرد ز غم چنبری	۶۰۵
پیمان شکن نگار من آن ترك لشکری	۲۲۳
تا بچند اندر پی عشق مجازی	۹
جهانا چه مطبوع و خرم جهانی	۶۴۱
چارتن در یکزمان جستند در دوران سری	۶۳۲
خاك آمل شده در زیر پی آتش طی	۳۱۶

مصرع اول	شماره صفحه
خوش گفت این حدیث که شرطست کاد می	۴۷۲
دریغا که بگذشت عهد جوانی	۷۲۹
دمادم درپی عیش و تناسانی است تهرانی	۶۳۹
دوش در تیرگی عزلت جانفرسائی	۵۵۷
روزگار آشفتگی دارد بسر کو همدمی	۷۸۰
ز تقوی عمر ضایع شد خوشا مستی و خودکامی	۵۳۴
ز عشق خوبرویان حصاری	۲۴۴
سوی لندن گذر ای پاك نسیم سحری	۲۱۳
شد باقبال شهنشه ختم کار جنگلی	۳۳۱
شنیده‌ای تو که سنجر بعمد یا بخطا بزد بسینهٔ سرخیل شاعران تیری	۷۵۳
قبلهٔ ادب و عشق است گلچین جهانبانی	۶۶۹
گربکوه اندر پلنگی بود می	۲۴۷
گر که صدر اندر اصفهان نبدی	۶۰۸
گفت صوفی تن بود زندان جان چون قفس کانجا نشانی بلبلی	۶۵۳
مخور تا توانی می اندر جوانی	۶۳۷
مردن اندر شجاعت ادبی	۴۸۰
مگر میکند بوستان زرگری	۲۴۶
هان ای فراخ عرصهٔ تهران چگونه‌ای	۶۸۷

مسمط = ۲۶

بترتیب حروف اول مصراعها

امروز خدایگان عالم	۵۰۳
اندرین شهر پدید آمده مادامی چند	۲۰۲

مصرع اول	شماره صفحه
انگور شد آبستن هان ای بچهٔ حور	۱۲
اهلا و سهلا ای نسیم بهار	۱۲۹
ای گلبن زرد نیم مرده	۴۱۴
ای مردم ایران همگی تند زبانید	۲۸۵
ای نگار روحانی خیز و پرده بالا زن	۱۲۳
ای وطنخواهان سر گشته و حیران تا چند	۴۹۴
با بنده فلك چرا بجنگ است	۲۰۸
باز در جلوه گری شد صنمی جلوه گری	۱۸۷
پادشاها ز ستبداد چه داری مقصود	۱۲۷
جمهوری ایران چو بود عزت احرار	۳۸۶
چار ماه است که مهمل شده‌کار بلدی	۲۰۴
چه ذلتها کشید این ملت زار	۳۸۸
زال زمستان گریخت از دم بهمن	۳۱
شب است و بساط عیش بخوبی مرتب است	۱۹۵
شب شد و باد خنك از جانب شمران وزید	۴۳۰
عید نوروز است هر روزی بما فیروز باد	۲۳۹
فلق لیل الفراق و ریح وصل تفوح	۱۸۴
ماه مشروطه درین ملك‌طلو عیدن کرد	۲۲۲
مژده که آمد برون خاطر ما ز انتظار	۱۶۹
مهرگان آمده و دشت و دمن در خطر است	۲۰۶
مه شوال بیاراست سپاهی ز انجم	۲۶۷
می ده که طی شد دوران جانکاه	۱۴۸

مصرع اول	شماره صفحه
هان ای ایرانیان ایران اندر بلاست	۲۵۷
هیچ دانی که چه کردیم بمادر من و تو	۱۹۰

مخمس ـ ۴

مصرع اول	شماره صفحه
ای مایهٔ عزت ای سعادت	۴۹۷
سعدیا چون تو کجا نادره گفتاری هست	۶۶۲
شاه نو بر تختگه مأوا گرفت	۱۸۳
مژده که روی خدا ز پرده برآمد	۱۹۲

ترکیب بند ـ ۱۰

مصرع اول	شماره صفحه
اردیبهشت نوحه و آغاز ماتم است	۲۳۵
ای سفیهان اندکی هم بهرخود غوغا کنید	۴۱۹
ای شب قدرو ای خزانهٔ اجر	۲۷۲
باز برشاخسار حیله و فن	۱۵۴
پاسبانا تا بچند این مستی و خواب گران	۴۵
چون فرو بردند نعشم را بگور	۷۷۰
دجلهٔ بغداد بر مرگ زهاوی خون گریست	۶۷۹
در مجلس بفرخی واشد	۲۷۹
نایب شه چون ز گیتی رخت بست	۲۲۵
یاران روش دگر گرفتند	۲۰۱

ترجیع بند ـ ۷

مصرع اول	شماره صفحه
ای دل ز جفای دیده یاد آر	۱۶۲
ای فلك آل علی را از وطن آواره کردی	۱۵۲
چند گوئی چرا مانده ویران	۱۵۰

مصرع اول	شماره صفحه
خیز کزمشرق عیان گردید شب	۶۱۳
در دست کسانیست نگهبانی ایران	۳۴۰
دوشینه ز رنج دهر بدخواه	۱۵۷
شاهی بمیان آمدو شاهی زمیان رفت	۳۳

دوبیتی – ٦

از بر این کرهٔ پست حقیر	۳۷۰
برشو ای رایت روز از در شرق	۵۶۱
بیائید ای کبوترهای دلخواه	۳۷۱
در دهر بزرگ یادگاری	۶۴۸
سیصد و شصت و پنج و ربعی روز	۴۴۱
شاه انو شیروان بموسم دی	۴۷۶

فهرست عنوان قصاید

بترتیب حروف اول

عنوان قصیده	شماره صفحه	عنوان قصیده	شماره صفحه
حرف الف			
آئین نو	۷۵۸	اندرز بحاکم قوچان	۱۷
آئینهٔ عبرت	۴۵	انتخابات	۷۴۶
آزرم	۴۴۹	انتقاد از انجمن همت	۱۵۴
آسمان پیما	۷۵۵	انتقاد از اوضاع خراسان	۲۰۲
آفرین فردوسی	۶۲۴	انتقاد از دولت	۲۰۱
آمال شاعر	۶۱۹	انقراض قاجاریه	۴۰۱
آوازخدا	۲۷۸	انگشتری	۶
ابر و باد	۳۰۸	اهلا و سهلا	۱۲۹
اتحاد اسلام	۱۵۰	ای حکیم	۲۱۵
اختر حقیقت	۵۵۳	ایران مال شماست	۲۵۷
آرمان شاعر	۵۲۳	ای زن	۶۴۴
از زندان بشاه	۴۸۶	ای سعادت	۴۹۷
ازماست که برماست	۲۶۱	ای مردم ایران	۲۸۵
اعلان جنك	۲۶۷	ای مشارالسلطنه	۳۰۴
افکار پریشان	۳۷۰	ای ملك	۳۱۰
الحمدلله	۱۴۸	ای وطن من	۲۱۶
امان ازمن وتو	۱۹۰	ای هوار محمد	۴۷۱

عنوان قصیده	شماره صفحه
(ب)	
بث‌الشکوی	۳۲۲
بچه‌کارید ؟	۳۱۰
بشکرانه بازوی توانا	۶۶۵
بشکرانه توشیح‌قانون‌اساسی	۲۵
بقائی وشعله	۵۹۶
بلای گل	۱۶۷
بلدی	۲۰٤
بمباران آستانه‌حضرت رضا (ع)	۲۲۹
بنای یادگار	۶۴۸
بوسه	۴۳۹
بوسهٔ عید	۱۴۱
بهار اصفهان	۵۹۱
بهار در اسفند	۶۸۸
بهاریه	۳۹
بهاریه	۱۳۸
بهاریه	۳۲۷
بهار اگر بگذارد	۲۶۹
بهاریه وتشبیب	۱۱۹
بهشت و دوزخ	۴۷۲
بیاد صحبت اخوان	۷۸۰
بیاد وطن	۷۷۴
بی‌خبر	۶۹۱
بیدار شو	۵۰۱
بیزاری ازحیات	۶۵۵
بیکی از دوستان	۴۵۰
بیکی از روزنامه‌نویسان هتاك	۳۶۷
(پ)	
پائیز و زمستان	۶۷۱
پاسخ بشعاع‌الملك	۵۴۷
پاسخ بکاظم پزشکی	۶۰۳
پاسخ فرخ	۷۸۲
پاکستان	۷۶۲
پایتخت گل	۳۳۷
پرده سینما	۵۲۹
پند پدر	۵۲۵
پند سعدی	۱۲۷
پیام ایران	۵۶۶
پیام بوزیر خارجه انگلیس	۲۱۳
پیام بیاران تهران	۵۹۸
پیام بآشنا	۷۷۹
پیام بانگلستان	۷۲۵
پیام شاعر	۲۳
پیری	۷۰۳
پیشگوئی	۲۸۳
پیوند مصر و ایران	۶۹۷
(ت)	
تابستان	۴۸۳

عنوان قصیده	شماره صفحه
تاجگذاری	۲۶۴
تاریخچه انقلاب مشروطه	۷۲۹
تاسف بر گذشته	۷۵۹
تا کی و تاچند	۴۹۴
تجدید مطلع در وصف مازندران	۶۷۴
تجرید ومنقبت	۱۱۱
ترانه ولی	۱۵۷
تربت‌سیدالشهدا	۴۱
تشبیب	۱۱۶
تشبیب	۱۲۵
تشبیب‌و بهاریه	۱۱۷
تغزل	۱۹
»	۲۰
»	۴۳
»	۱۲۰
»	۱۰۳
»	۱۲۱
»	۱۳۷
»	۱۸۶
»	۱۹۳
»	۱۹۷
»	۲۲۳
»	۲۴۲

عنوان قصیده	شماره صفحه
تغزل	۲۴۳
»	۲۴۳
»	۲۴۴
»	۲۴۸
»	۲۶۶
»	۲۷۴
تغزل و بهاریه	۲۵۲
تغزل وتشبیب	۴۴
تغزل و منقبت	۲۲۴
تنازع بقا	۶۶۵
توپ‌روس	۲۳۵
تهرانی	۶۳۹
تهران آفتی‌است	۳۱۹
تهران قبل‌از کودتا	۳۳۹
تهنیت عید قربان	۱۴۲
تهنیت فتح‌آذربایجان	۱۸۴
(ج)	
جذر و مد سعادت	۴۰۵
جغد جنگ	۷۹۶
جمال طبیعت	۵۳۶
جمهوری‌نامه	۳۸۸
جنگلی	۳۳۱
جواب ادیب الممالک	۲۸۸

عنوان قصیده	شماره صفحه	عنوان قصیده	شماره صفحه
جهل عوام	۲۶۸	خواطر و آراء	۵۳۴
جهنم	۱۶۵	خورشید	۳۵۳
(چ)		خون خیابانی	۳۴۰
چگونه‌ای ؟	۶۸۷	خویش را احیا کنید	۴۱۹
چه باید کرد ؟	۳۵۷	خیال خام	۶۷۵
چه داری ؟	۴۶۱	خیانت	۳۰۱
چیستان	۵۴۰	(د)	
(ح)		داد از دست خواص	۲۶۰
حب‌الوطن	۷۱۲	داد از دست عوام	۲۵۹
حبسیه	۴۸۹	دار مجازات	۳۳۰
حرکت‌جوهری	۶۵۳	دامنه البرز	۴۵۳
حریق آمل	۳۱۶	دختر گدا	۴۱۵
حسین (ع)	۱۹۵	درحال تب	۵۵۰
(خ)		در محرم	۳۲۸
خانواده	۵۰۶	درود بپوشکین	۷۸۹
خبر نداری	۶۰۲	دریغ من	۴
خدعهٔ حسود	۳۳۵	دست شکسته	۲۹۲
خزان	۲۴۶	دل بزه‌کار	۳۰۳
خزانیه	۴۵۸	دل شکسته	۳۵۱
خزینه حمام	۳۳۸	دماوندیهٔ اول	۳۵۳
خصم خرد	۶۳۷	دماوندیه دوم	۳۵۵
خمریه	۱۲	دندان طمع	۴۲۷
خمسهٔ مسترقه	۴۴۱	دوز و کلك انتخابات	۲۲۲

عنوان قصیده	شماره صفحه
دیروز وامروز	۶۹۳
دین و دولت	۴۰۳
(ذ)	
ذم ری	۵۵۶
ذم می	۳۲۶
(ر)	
راز طبیعت	۵۵۷
راه راست	۷۶۱
راه عمل	۲۰۷
رثاء پدر	۱
رثاء جمیل صدقی	۶۷۹
رثاء سیدالشهدا	۱۵۲
رزم نامه	۲۱۷
رستم نامه	۴۶۲
رود کارون	۴۴۹
روزه گشای	۱۱۰
(ز)	
زن شعر خداست	۴۵۲
زبان تازیان	۵۸۳
(س)	
سبحان‌الله این چه رنگ است	۲۰۸
سبزهٔ عناب	۱۹۵
سپید رود	۶۵۰

عنوان قصیده	شماره صفحه
سرچشمه فین	۷۰۵
سردسیر درگه	۴۲۳
سرگذشت شاعر	۳۷۳
سرنیزه	۳۵۹
سرود خارکن	۶۴۰
سرود شاعر	۵۳۳
سرود کبوتر	۳۷۱
سرود مدرسه	۵۴۹
سعدی	۶۶۲
سفرنامه	۲۵۳
سکوت شب	۳۶۵
سنجر و امیر معزی	۷۵۳
(ش)	
شاعری درزندان	۵۸۱
شام ایران روز باد	۲۳۹
شب پائیز	۱۸
شب زمستان	۴۳۰
شب قدر	۲۷۲
شب وشراب	۵۷۲
شجاعت ادبی	۴۸۰
شراب صفاهان	۳۱۸
شکایت	۶۰۵
شکوائیه	۵۹۴

عنوان قصیده	شماره صفحه
شکوه	۳۱
شکوه ازحسود	۱۰۴
شکوه از بخت	۱۱۷
شکوه و تفاخر	۵۷۸
شمار گیتی	۶۴۱
شهر بند مهر و وفا	۵۱۱
شه نادان	۳۰۸
شیراز	۶۱۷
(ص)	
صدارت اتابك	۳۵
صدر اصفهان	۶۰۸
صد شکر و صدحیف	۳۳
صفت شب و منقبت علی(ع)	۴۶۷
صفت هلال و اسب	۲۴۵
صفحه‌ای از تاریخ	۷۱۸
صیقل عشق	۵۱۸
(ض)	
ضیمران	۷۳۳
(ط)	
طوفان	۵۰۴
(ع)	
عاقل	۳۰۶
عدل مظفر	۲۷
عدل‌و داد	۱۵
عرض لشکر	۲۶۲
عشق وفخر	۹
علیجان	۴۳۳
(غ)	
غدیریه	۱۶
غدیریه	۱۴۴
غزل	۲۸۷
غضب شاه	۴۸۵
غم	۵۷۴
غوکنامه	۵۴۲
(ف)	
فتح‌الفتوح	۱۷۱
فتح تهران	۱۶۹
فتح دهلی	۵۱۴
فتح ورشو	۲۸۱
فتنه‌های آشکار	۵۲۰
فخریه	۴۰۹
فردوسی	۳۴۳
فقر وفنا	۳۸
فغان ازین جهان	۷۵۷
فوج آهن	۴۳۴
(ق)	
قهر وآشتی	۳۱۴

عنوان قصیده	شماره صفحه
(ك)	
کار ایران باخداست	۱۴۶
کار ما بالا گرفت	۱۸۳
کسری و دهقان	۴۷۶
کل الصید فی جوف الفرا	۶۳۲
کناره گیری‌از وزارت	۷۶۳
کهنه ششهزار ساله	۴۱۴
کیك نامه	۳۰۲
(گ)	
گرسنه	۵۰۰
گروه لئام	۶۳۸
گلچین جهانبانی	۶۶۹
گلستان	۴۸۱
گله از وزیر فرهنگ	۶۸۵
گله دوستانه	۴۹۶
گناه آدم و حوا	۴۷۷
گواه سخنوری	۱۰۵
گو نکنم	۲۷۱
گیهان اعظم	۳۶۳
(ل)	
لابهٔ حکیم	۲۷۰
لاله زار	۵۳۱
لغز	۲۴۹
لغز	۵۰۱
لوح عبرت	۲۹۳
(م)	
ماجرای زمستان	۴۵۶
ماجرای واگون	۳۳۶
مجسمه فردوسی	۷۵۵
مجلس چهاردهم	۷۵۰
مجلس سوم	۲۷۹
محشر خر	۳۶۸
مدح امیر مؤمنان	۱۲۳
مدح حضرت ختمی مرتبت	۵
مدح مظفرالدینشاه	۳
مراسم صبحانه	۵۶۰
مرغ خموش	۴۹۹
مرغ شباهنگ	۵۶۱
مرگ پدر	۲۱
مرگ تزار	۳۱۲
مسجد سلیمان	۴۴۴
مسمط موشح	۳۸۶
مطایبه و انتقاد	۲۵۰
منقبت	۱۳۶
«	۱۸۷
منقبت امام هشتم	۸
منقبت حضرت حجة(ع)	۱۹۲

عنوان قصیده	شماره صفحه
منقبت حضرت صادق (ع)	۶۱۰
منقبت حضرت فاطمه (ع)	۱۶۱
منقبت حضرت سیدالشهدا (ع)	۱۹۸
منقبت مولای متقیان	۱۰۷
منقبت ولی‌عصر	۱۰
من کیستم	۶۶۱
مولودیه	۵۰۳
مولودیه و منقبت	۱۳۹
(ن)	
ناصرالملك	۲۲۵
ناله بهار در زندان	۵۸۴
نثار به پیشاهنگان	۶۵۸
نسب نامهٔ بهار	۶۹۸
نفثةالمصدور	۴۱۶
نفرین بانگلستان	۷۲۰
نفس انسان	۷۳۱
نکوهش چرخ	۵۷۰
نکیر و منکر	۷۷۰
نمایندگی ترشیز	۳۸۵
نوش جانت	۵۲۲
نوید پیك	۵۸۸
(و)	
وارث طهمورث و جم	۶۱۳
وثوق و لقمان	۴۳۷
وداع	۴۵۱
ورزش روح	۳۸۰
ورزندگی مایه‌زندگیست	۶۶۸
وصف آتلیه نقاشی اسعد	۶۸۹
وصف انگور	۱۱۸
وصف آیةاله صدر	۲۲۰
وصف تگرگ	۵۵۹
وصف نوروز	۶۷۶
وطن در خطراست	۲۰۶
وقت‌کاراست	۱۶۲
(ه)	
هدیه باکو	۷۳۶
هرج ومرج	۱۱۴
هشدار باروپا	۷۲۴
هفت شین	۵۷۵
هندو ایران	۷۷۲
هوس شاعر	۲۴۷
هیجان روح	۳۴۸
(ی)	
یادگار بهار بپاکستان	۷۹۴
یا مرگ یا تجدد	۲۸۴
یك شب شوم	۳۹۸
یك صفحه از تاریخ	۷۹۰
یکی‌هست و دوتا نیست	۴۳۴

دیوان اشعار

شادروان محمدتقی بهار «ملک‌الشعرا»

بخش اوّل

دورهٔ اقامت در خراسان

از سال ۱۲۸۲ « تا » ۱۲۹۲ خورشیدی

شرکت سهامی چاپخانهٔ فردوسی

بنام خداوند مهربان

در رثاء پدر

این قصیده‌را بهار درسن هجده سالگی، درسال ۱۲۸۲ شمسی مطابق ۱۳۲۲ هجری قمری درسوك ورثاء پدرخویش که درهمان سال وفات‌یافته بود، درمشهدسروده است وماده تاریخ درگذشت پدررا نیزحاوی است.

-۱-

شمسهٔ ملك سخن را تا افول آمد پدید
جامهٔ شب شدسیاه ودیدهٔ مه شد سپید
چون صبوری آسمان دیگر نبیند در زمین
زانکه چون او در زمانه دیدهٔ گردون ندید
ماتم او دکهٔ فضل وادب‌را در ببست
و زغم او رخنه درکاخ هنر آمد پدید
زانکه درکاخ هنربودی وجود اوعماد
دکهٔ فضل وادب را نیز شخص‌اوکلید
ای دریغ ازآن ضمیر پیروآن طبع جوان
کزجفای چرخ خاك تیره را مسکن گزید
آنکه بودی دربر نظمش زبان نطق لال
وآنکه گشتی در ره نثرش دل دانا بلید

کام جانرا بود گفتارش همه شهد وشکر
گوش دل را بود اشعارش همه درّ نضید (۱)
رونق بازار شعر ازاین عزا درهم شکست
قامت اهل سخن یکسر ازاین ماتم خمید
خامه درسوکش زبان ببرید واندر خون نشست
نامه ازمرگش سیه پوشید وپیراهن درید
سربدرگاه رضا بنهاد از روی رضا
با دل دانا و رأی روشن وبخت سعید
خواست تا پور دل افکارش بهار داغدار
مصرعی گوید پی‌تاریخ‌آن فحل وحید
هاتفی از بقعه ناگه سر برآورد وسرود
مرصبوری را باین درگه بود روی امید
۱۳۲۲

۱ـ نضید بمعنی محکم ومرتب است .

در مدح مظفرالدین شاه

مظفرالدین‌شاه، پس‌از اعطاء مشروطیت، دردل‌ملیون ومشروطه خواهان‌ایران جای‌گرفت . نویسندگان و شعرای مشروطه خواه از او مدحها و تمجید ها نمودند . مرحوم بهارهم‌که ازهوا خواهان مشروطیت بود، این قصیده رادر سال ۱۳۲۲ قمری ، پس‌از فوت پدر برای شناساندن خود بشاه ، سرود.

بهار ، دریادداشت های خود دربارهٔ این‌قصیده چنین‌نگاشته است:«این‌قصیده درسن هجده سالگی بلافاصله پس‌از فوت مرحوم صبوری ملك‌الشعراء پدرم گفته شد وبتهران ارسال‌گشت‌ومرحوم‌مظفرالدین‌شاه یکصدتومان صله‌وفرمان ملك‌الشعرائی‌آستانهٔ قدس رضوی را برایم فرستاد . »

-۲-

ایا نسیم صبا ای برید کار آگاه   زطوس جانب ری اینزمان بپیما راه

ببر پیامی از چاکران درگه قدس   به آستان ملك شهریار کار آگاه

بهین شهنشه والا تبار ملك ستان   خدایگان سلاطین مظفر الدین شاه

شه مبارك فال و مه همایون فر   خدیو چرخ برین خسرو ستاره‌سپاه

زدست معدلتش پای ظلم شد در بند   زپای تختگهش دست جور شد کوتاه

ز جود، بارش نیسان بگاه پاداشن   ز خشم ، آتش‌سوزان بوقت بادافراه

شهنشهی که بهرصبح وشام‌شمس وقمر   به پیش درگه او برزمین نهند جباه

شهی که روز بدرگاه او غلام سپید   مهی که شام بخرگاه او کنیز سیاه

گرفته صیت‌جلالش چو مهرعالمتاب   ز حد شام و حلب تا بقندهار و هراه

سموم خشمش درهرزمین که می‌بوزد   بدل بآتش سوزان کند بخصم ، سپاه

ریاض ملکش از خرمی بود چو بهشت   درآن بهشت ز داد و دهش‌دمیده گیاه

خدایگانا ای آنکه اختر شرفت   فراز خیمهٔ خورشیدبر زده خرگاه

خدای عز و جل ذوالجلال والاکرام   نیافریده به‌گیتی شبیهت از اشباه

صبوری آنکه چهل سال بدثنا گستر   بظل مرحمتت جان و تن بدش‌برفاه

کنون نهاد ز روی رضا سر تسلیم   بآستان رضا روح من سواه فداه

بغیر مدح تو اندوخته ندارد هیچ　همی‌زمدح‌توزنده است نامش‌درافواه
بیادگار بجا مانده است از اوپسری　که بحر مدح ترا میکند بذوق شناه
امیدش‌آنکه ز الطاف شه شود دلشاد　که سوی اوست امیدش زبعدلطف‌اله
خدایگانا امروز بر تو ارزانی است　به فر یزدان، اقبال و دولت دلخواه
اگر بسائل، دست تو بحروکان بخشد　هنوز نبود جود تو زین کرم‌آگاه
بیمن دولت، از روزگار باج بگیر　ز فرشوکت، ازآسمان خراج‌بخواه
هماره تا که بلند است چرخ، بادبلند　ز دشمن تو بچرخ بلند ناله و آه
همیشه بادز دست تو پای خصم به بند　هماره باد به پیش‌تو پشت خصم دوتاه

همیشه بادا روی محب تو چون شید
هماره بادا رنگ عدوی تو چون کاه

دریغ من!

بهار این قصیده را درسال۱۲۸۲شمسی درهمان‌سالی‌که پدر را ازدست داده.
درتحت تاثیرمرگ پدر واوضاع روزگار خویش، سروده است.

-۳-

آتش کیدآسمان سوخت تنم، دریغ من　زآب دو دید، بیخ غم برنکنم، دریغ‌من
من که به تن زعافیت داشتمی لباس ها　بس عجبست‌کاینچنین عورتنم، دریغ‌من
این‌فلک‌قبا دورنگ از سرحیله بر کشید　از تن عافیت برون پیرهنم، دریغ‌من
دست فلك بپای دل بست مرا کمند غم　نیست کسی که پنجه‌اش درشکنم‌دریغ‌من
من که بکوی خرمی‌داشتمی وطن کنون　وادی بیکران غم شد وطنم، دریغ‌من
همچو گلی شکفته رخ در چمن نکوئیم　کامده باد مهرگان در چمنم، ددیغ من
زاغ وزغن‌ببوستان نغمه سرای روزوشب　منکه چو بلبلم چرا در حزنم، دریغ‌من
جام مراد سفلگان پر ز می نشاط و من　بهر چه ساغر طرب در فکنم، دریغ‌من
منکه نه‌اینچنین بدم‌بهرچه اینچنین‌شدم　من‌چه کسم‌خدای راکاین نه‌منم،دریغ‌من

بوالحسن است‌شاه‌من، کوی رضاپناه من پس زچه رو به‌نا کسان مفتتنم، دریغ‌من
خلق‌جهان زکاخ‌او ریزه‌چنند ومن چرا بر درکاخ دیگران ریزه‌چنم، دریغ‌من
خاقانی شیروان گفته زبان‌حال من
«غصه‌آسمان خورم‌دم‌نزنم، دریغ‌من»

درمدح حضرت ختمی مرتبت

این قصیده‌نیز دراولین سال ملك‌الشعرائی‌بهار، درسال ۱۲۸۲ شمسی‌درمشهد گفته شده ودرجشن‌ولادت حضرت رسول‌اکرم، درآستان قدس رضوی خوانده شده است .

ـ۴ـ

ای آفتاب گردون تاری شو و متاب کز برج دین بتافت یکی روشن‌آفتاب
آن‌آفتاب روشن شد جلوه گر که هست ایمن ز انکساف و مبرا ز احتجاب
بنمود جلوه‌ئی و ز دانش‌فروخت نور بگشود چهره‌ای و زبینش گشود باب
شمس رسل محمد مرسل که در ازل از ما سوالله آمده ذات وی انتخاب
تابـنده بد ز روز ازل نـور ذات او با پرتو و تجلی بی پـرده و نقـاب
لیکن‌جهان‌بچشم خوداندرحجاب‌داشت امروز شد گرفته زچشم جهان حجاب
تا دید بی‌حجاب رخی را که کردگار بر او بخواند آیت والشمس در کتاب
روئی که آفتـاب فلك پیش نـور او باشد چنانکه کتان در پیش ماهتاب
شاهی که چون فراشت لوای پیمبری بگسسته شد ز خیمهٔ پیغمبران طناب
با مهر اوست جنت و با حب او نعیـم با قهر اوست دوزخ و با بغض اوعذاب
با مهر او بـود بگناه اندرون نویـد با قهر او بود بصواب اندرون عقاب
شیطان بصلب آدم گـر نور او بدید چندین چرا نمود زیك سجده اجتناب
زان شدچنین ز قرب خداوندگار دور کاندر ستوده گوهر او داشت ارتیاب
مقرون بقرب حضرت بیچون‌شدآنکه‌او سلمان صفت نمود بوصل وی اقتراب

امروز جلوه‌ای بنخستین نمود و گشت
زین‌جلوه چشم گیتی انگیخته‌زخواب
یرلیغی(١) آمدش به‌دوم‌جلوه از خدای
کای دوست‌سوی دوست‌بیکره‌عنان‌بتاب
پس برد مرکبیش خرامان‌تر از تذرو
جبریل، درشبیش سیه‌گون‌تر از غراب
بربادپا برآمد و زی میـزبان شتافت
جبریل همعنانش و میکال همـرکاب
بنشست بر براق سبك پوی گرم سیر
و افلاك در نوشت الی منتهی‌الجناب
چندان برفت کش رهیان و ملازمان
گشتند بی‌توان و بماندند بی شتاب
وانگه بقاب قوسین اندر نهاد رخت
و آمد ز پاك یزدان او را بسی خطاب
چون‌یافت‌قرب‌وصل، دگرباره‌باز گشت
سوی زمین، زنه فلك سیمگون قباب
اندر ذهاب ، خوابگه خود نهاد گرم
هم خوابگاه خویش‌چنان یافت درایاب
از فر پاك مقدمش امروز گشته‌انـد
احباب در تنعم و اعدا در اضطـراب

جشنی بود ز مقدم اودر نه آسمان
جشنی دگر بدرگه فرزند بوتراب

انگشتری

درسال ١٢٨٢ شمسی، نیابت‌تولیت آستان قدس‌رضوی‌ازطرف مظفرالدین‌شاه باعطاء یك‌حلقه‌انگشتری مفتخر گردید. بهاراین قصیده‌راکه‌درتمام ابیات‌آن لفـظ انگشتر و انگشتری و انگشت الـزاماً آورده شده ، بـدان مناسبت سروده است .

-٥-

تا لب جانان ز تنگی شکل انگشتر گرفت
پشتم از بار فـراقش صورت چنـبر گرفت
صورت چنبر گرفت از بار هجرش پشت من
تا لب لعلش ز تنگی شکل انگشتر گرفت
اومگر خواهد ز زلف وخال خود انگشتری
کاین‌نگین‌ازمشك کرد، آن‌چنبرازعنبر گرفت

١- یرلیغ یعنی‌فرمان

طرهٔ شبرنگ او وقت سحر ز آسیب باد
صد هزار انگشتری بشکست و باز از سر گرفت
شد چو انگشتر دلم خالی ز مهر نیکوان
تا چو انگشتر نگین مهرش اندر بر گرفت
خواست بسپارد مرا گیتی بدست هجر او
زان چو انگشتر مرا خمیده و لاغر گرفت
کرد همچون حلقهٔ انگشتری پشت مرا
وز مدیح صهر شاهنشه بر او گوهر گرفت
آنکه تا انگشتری بگرفت انگشتش ز شاه
مشتری را طالعش زیر نگین اندر گرفت
همچنان کانگشتری گیرد ز گوهر آب و تاب
دولت و ملت ازو آرایش و زیور گرفت
گشت چون انگشتر از تنگی دل خصمش چو او
خلعت انگشتری از شاه گردون فر گرفت
چون بدین انگشتری بینی واین تابان نگین
ماه نو در بر، تو گوئی زهرهٔ از هر گرفت
گوئی این انگشتری را از شرافت آسمان
گوهر از اختر نهاد و چنبر از محور گرفت
قدر این انگشتری ز انگشتر جم برتر است
آری این یك را بباید ز آن دگر برتر گرفت
زانکه آن انگشتری از جم باهریمن رسید
وین دگر را از ملك، صدر ملك منظر گرفت

آنکه انگشت جلالش از پی انگشتری
مهر را مهر نگین و چرخ را چنبر گرفت
هان خداوندا تو را انگشتری بخشید شاه
وندرین انگشتری بس لطفها مضمر گرفت
تا تو را آمـد چنین انگشتری از شهریار
از حسد خصم تو را در کالبد آذر گرفت
آسمان قدرا ! بهـار مدحگر در ساعتی
وصف این انگشتری را خامه و دفتر گرفت
چون در آمد نام این انگشتری درهر کلام
خامهٔ من سربسر آئین و زیب و فر گرفت

برتو بادا فرخ وفرخنده‌این انگشتری
کزتوصدفرخندگی‌آئین‌پیغمبر گرفت

در منقبت امام هشتم (ع)

درسال۱۲۸۳ شمسی بمناسبت مجلس‌جشن‌ولادت حضرت‌رضا(ع)که درآستان قدس‌رضوی درمشهد برپا بود، بهار درسن۱۹ سالگی‌قصیده‌ای سرود و خواند که‌قسمتی ازآن دراینجا آورده شده‌است

—۶—

بگرفت شب ز چهرهٔ انجم نقاب هـا
آشفته شد بدیـدهٔ عشاق خـواب هـا
استارگان تافته بـر چرخ لاجـورد
چونانکه اندر آب زباران حباب ها
اکنون که آفتاب بمغرب نهفته روی
از بـاده بر فروز به بزم آفتاب ها
مجلس بساز با صنمی نغز و دلفریب
افکنده در دو زلف سیه پیچ و تاب ها
ساقی بپای خاسته چون سرو سیمتن
و انباشته بـه ساغر زرین شراب ها

در گوش مشتری شده آواز چنگ ها
بر چرخ زهره خاسته بانك رباب ها
فصلی خوش و شبی خوش و جشنی مبار کست
وز کف برون شده است طرب را حسابها
بستند باب انده و تیمار و رنج و غم
وز شادی و نشاط گشادند باب ها
رنگین کند بباده کنون دامن سپید
زاهد که بودش از می سرخ اجتنابها
گویند می‌منوش ومخور باده‌زانکه‌هست
می‌خواره را گناه و گنه را عقاب ها
در باده گر گناه فزون است هم بود
در آستان حجة یزدان ثواب ها
شمس الشموس شاه ولایت که کرده‌اند
شمس و قمر ز خاك درش اکتساب ها
هشتم ولی بار خدا آنکه بر درش
هفتم سپهر راست به عجز اقتراب ها
بهر مقر و منکر او ایزد آفرید
انعامها به خلد و به دوزخ عذاب ها
خواهی اگر نوشت یکی جزوش ازمدیح
در پیش نه زبرگ درختان کتاب ها
اکنون بشادی شب جشن ولادتش
گردون نهاده بر کف انجم خضاب ها
جشنی‌است خسروانه وبزمی‌است دلفروز
گوئی گرفته‌اند زجنت حجاب ها
نور چراغ و تابش شمع و فروغ برق
گوئی بر آمدند بشب آفتاب ها
آن آتشین درخت چوزربفت خیمه‌است
وان تیرهای جسته چوزرین طناب ها

عشق و فخر

بهار که دربدایت عمروسنین‌جوانی‌قصایدی‌غرامیسرود، موردحسدویاوه‌سرائی کوته نظران قرار گرفت . درین قصیده که درسال ۱۲۸۳ شمسی ودرسن ۱۹ سالگی سروده شده ، ضمن سخن از عشق حقیقی بحسودان خود نیز جواب داده است .

—۷—

تا بچند اندرپی عشق مجازی ؟
چند با یار مجازی عشق بازی ؟ !
چند گردی گرد اسرار حقیقت
ای ندانسته حقیقی از مجازی ؟
برق عشقست این‌چه‌پوشیدش بخرمن
خفته مارا‌ست‌این‌چه گیریدش ببازی ؟

پاکبازی کن چو راه عشق پوئی — عشق بازی را بباید پاکبازی
اینکه بینی در همه گیتی سمر شد — عشق محمودی است نی حسن ایازی
در خم ابروی دل رخ نه که نبود — هر خم ابروی محرابی نمازی
بر کش از گردن فرازی سر، که ناگه — سرنگونی بینی از گردن فرازی
از ره تجرید زی لاهوتیان شو — کاید از ناسوتیانت بی نیازی
در ره عشق و طلب بی خویشتن شو — تا نشیبی را ندانی از فرازی
چون بهار از شاهد معنی سخن گو — نزبت نوشادی و ترك طرازی
شاهباز ساعد سلطان عشقم — چون کنم باهر تذرو و کبك بازی
در دبستان ازل بنهادم از کف — دفتر نیرنگ و درس حیله سازی
زین کلام پارسی گویند بر من — آنچه گفتند اندر آن گفتار تازی
عیب دیبا گوید آن مردك ولیکن — عیب خود بیند که دیبا طرازی
آنکه نازد بر ستوری ژنده پالان — چون کند با حملهٔ مردان غازی

خصم من خرد است وآری خرد دارد
صعوه را اندیشهٔ چنگال بازی

تغزل درمنقبت ولی عصر حجةبن‌الحسن

این‌قصیده درسال ۱۲۸۳شمسی درخراسان گفته شده‌است‌یك‌بیت ازاین‌چامه‌را «گر کشی به خنجر مژگان‌کش» آقای میرزا آقا جواهری که مردی فاضل وازدوستان بهار بودگفته وساختن‌بقیه قصیده‌را برای امتحان‌ازبهار که‌جوانی بیست‌ساله میبودخواست، بهاراین‌چکامهٔ‌شیوارا بپرداخت وازآزمایش‌دوستانه سر بلند بیرون آمد و در جرگهٔ ادباء و شعرا، مقامی ارجمند و پایگاهی رفیع یافت :

—۸—

خیز وطعنه برمه و پروین زن — در دل من آذر بر زین زن
بند طره بر من بیدل نه — تیر غمزه بر من غمگین زن

یك گره بطرهٔ مشکین بند | صد گره برین دل مسکین‌زن
یك‌سخن زدولب شیرین گوی | صد گواژه برلب شیرین زن
خواهی ارزنی ره تقوی را | زان‌دوزلف پرشکن وچین‌زن
تو بدین لطیفی و زیبائی | رو قدم به لاله و نسرین زن
گه زغمزه ناوك پیکان گیر | که زمژه خنجر و زوبین زن
خواهی‌ار کشی کش‌ونیکو کش | خواهی‌ار زنی زن وشیرین‌زن
گر کشی بخنجر مژگان کش | **ور زنی بساعد سیمین زن**
گر همی بری ، دل دانا بر | ور همی زنی ، ره آئین زن
گه سرود نغز دلارا ساز | گه نوای خوب نو آئین زن
بامداد ، بادهٔ روشن خواه | نیمروز ، ساغر زرین زن
رو بهار ازین سخنان امروز | برسخنوران خط ترقین زن
زین تذروو کبك‌چه‌جوئی‌خیر | رو بشاهباز و بشاهین زن
شوپیاده زاسب طمع وآنگاه | پیلوش به‌شاه و به‌فرزین زن
تا طبرزد آوری از حنظل | گردن هوا به تبرزین زن
تا جهان کژیت به ننماید | کحل راستی بجهان بین زن
گرت ملك و جاه برین باید | تن بملك و جاه فرودین زن
بنده شو بدرگه شه وانگاه | کوس پادشاهی و تمکین زن
شاه غایب آنکه فلك گویدش | تیغ اگر زنی بره دین زن
رو ره امیری چونان گیر | شو در خدیوی چونین زن
ای ولی ایزد بیچون ، خیز | ره بر این گروه ملاعین زن
بر بساط دادگری پا نه | بر کمیت کینه وری زین زن
گه بحمله بر اثر آن تاز | گه به نیزه بر کتف این زن
خیمهٔ خلاف اعادی را | بر کن از جهان و بسجین زن
کیش اور مزد بکار آور | بیخ آهریمن خود بین زن

دین حق و معنی فرقان را — بر سر خـرافهٔ پارین زن
از دیار مشرق بیرون تاز — کوس خسروی بدرچین زن
پای بر بساط خواقین نه — تکیه بر سریر سلاطین زن
پیش خیل بدمنشان شمشیر — چون امیر خندق وصفین زن
با مداد تیرهٔ خـون خصم — بر بیاض دین خط تزئین زن
بر کران این چمن نو خیز — با سنان آخته ، پرچین زن
تا براستی گرود زین پس — بانك بر جهان کژ آئین‌زن
چهر عدل را ز نو آزین بند — کاخ مجد را ز نو آئین زن
گر فلك ز امر تو سر پیچد — بر دو پاش بنـدی روئین زن
طبع من زده است درمدحت — نیك بشنو و در تحسین زن
بر گشای دست کرم و آنگاه — بر من فسردهٔ مسکین زن

تا جهان بود تو بدین‌آئین
گام بر بساط نو آئین زن

خمریه

منتخب از مسمطی است که در سال ۱۲۸۳ شمسی باستقبال استاد منوچهری دامغانی سروده است .

-۹-

انگور شد آبستن هان ای بچهٔ حور — بر خیز و بگهواره فکن بچهٔ انگور
چندانش مهل کزدم دی گرددرنجور — کامد دی و افسرد دم مـاه و دم هور

بر کرد سیه ابر، سر از کوه نشابور
واراست ز خوارزم سپه‌تا در بلغار

در هر باغاز برف وشاقی‌ونقیبی است — برهرشاخ اززاغ خروشی ونعیبی‌است

شمشاد حبیبی وسیه‌زاغ رقیبی است — وز برف شبانه بسر سرو نصیبی است

گوئی بصف بار ملك زاده خطیبی است

دستار فرو بـرده به کافور و بزنگار

آن‌سودهٔ‌سیم‌است که دردست‌نسیمست — وان کوه، بیندوده‌بدان سودهٔ‌سیم‌است

خورشیدبمیغ‌اندرچون‌روی‌سقیم‌است — یا در بن دریا ید بیضای کلیم است

وان شاخهٔ‌بیدای عجبی‌سخت کریم است

کافشاند چون دست ملك درهم و دینار

زین پیش چو عمال‌خزان باز رسیدند — وان خیمهٔ زربفت خزان باز کشیدند

دهقان پسران هر سو در باغ دویدند — جز از بچگان‌در وی جنبنده ندیدند

خندان بدویدند و گلوشان ببریدند

بی‌هیچ عفو جستن ، بی‌هیچ ستغفار (۱)

چون یافت کدیور گنه بچه گکان را — بربست بزنجیردوگان راوسه‌گان را

وانگه‌بدرون درشد ودیدآن‌همگانرا — وزآن همه گان پاك‌بپرداخت مکان‌را

وانجمله بیاورد و بینباشت دکان را

تا زانهمه یك روز بیفروزد بازار

بنهاد پس آن دخترکان را بسبد بر — برد آنهمه را تفت سوی‌خانهٔ خود بر

قومی دید آبست به پنجاه و بصـدبر — مسکین‌بغلط رفت وگمان بردبه‌بدبر

دست و سرشان کوفت به پنجاه لگدبر

چندانکه‌ز تنشان‌خوی‌وخون‌رفت‌بیکبار

وانگاه نگه‌کرد بدان حال تبه شان — زان کرده‌پشیمان‌شد وبخشود گنهشان

۱ـ عفویا عفواین لغت بااین‌لهجه در خراسان متداولست و متقدمین شعرا ازقبیل نظامی‌گنجوی هم استعمال‌کرده‌اند وعفوباشباع‌که بعضی میخوانند غلطست.

وآورد زچرخشت سوی خفتنگه‌شان بر روی فرو بست زهر بیهده رهشان
میداشت نهان زیدر تا یکدوسه مه‌شان
چندانکه برند ازیادآن محنت وتیمار

چون ماه چهارم شد ، یك روز نهفته بشتافت‌بدانجا که بدند آنان خفته
تاپرسدوجوید که‌چه‌بوده‌استوچه‌رفته جوید خبری زان گره خستهٔ تفته
جز انجم رخشنده و گلهای شکفته
هر چند فزون جست او کمتر دید آثار

چون دید بدان بلعجبی گفت بناگاه صد سبحان‌الله و دوصد سبحان‌الله
این‌جمله کیانند بدین آب‌وبدین‌جاه نی‌خورشید اینجای فراز آمده نی‌ماه
نی روز گشادم رخ اینان نه شبانگاه
این فرخی و خوبی کی گشت پدیدار

اینانند آنانکه دوسه ماه ازین پیش آوردمشان از رز زی مصطبهٔ‌خویش
وانگه بلگد کردم پشت وبرشان‌ریش چونان بنهادمشان یکروز کم وبیش
پس‌اینجای‌افکندمشان بیکس‌وبیخویش
بی هیچ رعایت‌گر و بی هیچ پرستار

امروز بصد عزت و تمکینند اینان با دیگر رسم و دگر آئینند اینان
دلبند خوش و نغز ونگارینند اینان گوئی مگراز خلخ و از چینند اینان
یا مهر و مه و زهره و پروینند اینان
یاخود مگراین‌خانه سپهریست پرانوار

دهقان سپس از کوشش وفریاد وهیاهو پیش آرد مینائی پاکیزه چو مینو
برگیرد از آن بادهٔ نغز خوش نیکو کزلاله ستدگونه و ازمشک‌ستدبو
پاکیزه و گلگون چورخ یار نکورو
فرخنده و روشن چو دل شاه نکوکار

نك آذرماه است و می‌حمری باید — در شعر بهاری سمن بری باید (۱)
شاهان را آزادگی و حری باید — قطران شدم اینك زتو بونصری باید
با گفتهٔ من گفت منوچهری باید
تا هردو برآیند بیك مایه و مقدار

عدل و داد

این‌اشعار ازآثارقدیم بهار ومنتخب ازقصیده ایست که درسال ۱۲۸۳ شمسی، پس‌از توشیح فرمان مشروطیت ایران ازطرف مظفرالدین شاه، درمدح آن پادشاه سروده شده‌است.

—۱۰—

باد خراسان همیشه خرم و آباد — دشتو دیارش زظلم وجورتهی باد
دشت‌ودیارارزظلم و جورتهی گشت — ملك بماند همیشه خرم و آباد
ملك یکی خانه‌ایست بنیادش عدل — خانه نپاید اگر نباشد بنیاد
داد و دهش گر بنانهند به کشور — به که حصاری کنند زآهن و پولاد
خصم ببستند و شهر و ملك گشودند — شاهان از فر و نیروی دهش و داد
و آنکو باد جفا وجور بسر داشت — سرش بخاك اندرست وملکش برباد
شکر خداوند را که داد ودهش را — طرفه بنائی نهاد پادشه راد
خسرو گیتی ستان مظفر دین شاه — آنکه ز عدلش بنای ظلم برافتاد
داده خدایش خدایگانی و شاهی — باز نگیرد خدای آنچه بکس داد
ملك‌عروسی است عدل‌ودادش‌کابین — در ده‌کابین و شو مراو را داماد
طایردولت که هر کسش‌نتوان بست — بال‌وپر خویش جزبسوی تونگشاد

۱- بهار درآغاز شاعری چندگاهی بهاری تخلص میکرد.

مسند شرع و سریر حکم تو داری	خصم تو دارد غریو و ناله و فریاد
اینك بنگر بهار را که شدش طبع	شیفته بر مدح تو چو کاه به بیجاد
داند کش طبع‌را چه‌پایه و مایه‌است	آنکه بداند شناخت شاهین‌ازخاد

بود درین آستان پدرش صبوری
چندی‌مدحت‌سرای ودادسخن‌داد

غدیر خم

این قصیده منتخب‌از قصیده ایست که بهار بحکم وظیفهٔ ملك الشعرائی‌آستان قدس‌رضوی درسال ۱۲۸۳ شمسی که‌آغاز شاعری وی بوده است سروده و در مجلس‌سلام عیدغدیرخوانده‌است .

-۱۱-

گر نظردر آینهٔ یکره بر آن منظر کند	آفرین ها باید آنفرزند بر مادر کند
گر د گر بارا ینچنین بیرون‌شود آن‌دلربای	خودیقین‌میدان که‌اوضاع‌جهان‌دیگر کند
کس برخسار مه‌ازمشك سیه چنبر نکرد	او برخسار مه از مشك سیه چنبر کند
کس قمر را همنشین با نافهٔ از فر ندید	او قمر را همنشین با نافـهٔ از فـر کند
گر گشاید یك گره‌از آن دوزلف عنبرین	یك جهان آراسته از مشك و ازعنبر کند
غم بردازدل‌تو گوئی‌تا همی‌خواهد چو من	هرزمان مدح و ثنای خواجهٔ قنبر کند
آنکه اندرنیم شب برجای پیغمبر بخفت	تا تن خود را به تیر کید خصم اسپر کند
جز صفات داوری در وی نیابد یك‌صفت	آنکه عقل خویشرا بر خویشتن‌داور کند
داورش‌خوانده‌ولی‌واحمدش‌خوانده وصی	هم وصایت هم ولایت زاحمد و داور کند
در غدیر خم خطاب آمد زحق برمصطفی	تا علی را او ولـی بر مهتر و کهتر کند
تا رساند بر خلایق مصطفی امر خدای	از جهاز اشتران از بهر خود منبر کند

گردآیند از قبایل اندرآن دشت و نبی ‌‌‌ خطبه بر منبر پی امر خلافت سر کند
گویدآن کاورامنم مولا،علی‌مولای‌اوست ‌‌‌ زینهار از طاعت او گر کسی‌سردر کند
جشن فیروز و یست امروز کز کاخ امام ‌‌‌ بانك کوس و تهنیت گوش فلك را کر کند
بوالحسن‌فرزند موسی آنکه‌خاك‌در گهش ‌‌‌ مرده را ماتند عیسی روح در پیکر کند
حکمفرمایند اگرخاقان وقیصردرجهان
حاجب اوحکم برخاقان وبرقیصر کند

اندرز به حاکم قوچان

این ابیات منتخبی از یك قصیدهٔ مفصل است‌که بهار در خراسان ، بمناسبت انتصاب امیر حسینخان شجاع الدوله بحکمرانی قوچان، بعنوان پند واندرز سروده است .

ـ۱۲ـ

خرم و آباد باد مرز خبوشان ‌‌‌ هیچ دلی از ستم مباد خروشان
گرچه‌خبوشانیان‌خروشان بودند ‌‌‌ بینی‌زین‌پس‌خموش اهل خبوشان
مردی بایدستوده خوی کزین‌پس ‌‌‌ بر نخروشند این گروه خموشان
تا نخروشند این گروه باید ‌‌‌ آنچه پسنددبخود، پسندد بایشان
جمع کندشان زمردمی ببرخویش ‌‌‌ کاینان راحال‌بوده سخت پریشان
اهل‌خراسان و جزخراسان‌دانند ‌‌‌ جمله که‌چونست‌حال‌مردم‌قوچان*

* ـ قبل‌ازطلوع مشروطیت ایران ، مردم شهر قوچان‌گرفتار مظالم‌خوانین وحکام محلی بودندوهرچندی‌یکبارمورد تطاول ودستبردترکمانان وحشی وسنگدل قرار میگرفتند؛ودرین گیر ودار دختران بیگناه ایشان باسیری بدست ترکمانان گرفتار میشدند.
پس‌از انقلاب‌مشروطیت،ملیون و آزادیخواهان‌بحمایت مردم‌ستمدیدهٔ قوچان‌قیام‌کردند و مرحوم بهار نیزسرودهای ملی از زبان ستمدیدگان‌آن سامان ساخت .
اشعار‌بالا را بهار درسالهای ۱۲۸۳ـ۱۲۸۴ شمسی‌سروده است .

ظلمی زین پیش رفته‌است بر آنها | او کند آن ظلم‌را ازین پس جبران
ملك بیاراید و بـه عدل گـراید | تا شود آباد آنچه زو شده ویران
بندپای از عدوی خانگی آنگاه | گیرد دست ازیتیم بی سروسامان
کاری کاسان بود نـگیرد دشوار | تا بس دشوار کار، گردد آسان

زینسان باید ستوده مرد هنر مند
آری مرداست آنکه باشدزینسان

شب پائیز

این اشعار منتخب از قصیده‌ایست که بهار درخراسان ، در ایام حکومت رکن‌الدوله درحدود سال ۱۲۸٤ شمسی‌سروده‌است .

-۱۳-

روز بگذشت و شب تیره بگسترد ادیم | مسند ازحجره بایوان فکن ای‌نیك‌ندیم
بادهٔ روشن نیك است همه وقت و سماع | ویژه اکنون که شب تیره بگستر دادیم
گل‌اگرچندنمانده استفزون،لیك‌هنوز | مـادر گـلبن از زادن نـا گشته عقیم
گل‌آذریون رخشنده بشب بر سر شاخ | من درو حیران چون در شجر نار، کلیم
چون‌نسیم‌آید گرددچو کمان شاخك‌بید | راست چون تیرشود باز چوبنشست نسیم
کرم شب تابك ازآن تابش‌خودبیم کند | که به نتواند بودن بیکـی جای مقیم
نیك بنگر بشب تیره دوان ازپس روز | راست چونانکه گدا بر اثر مردم کریم
بلعجب تعبیه‌ای کرده بشب چرخ بـلند | در شگفت آید زین بلعجبی مرد حکیم
نیم شب انجم افروخته برچرخ چنانك | پاره هـا زاتش جسته بیکی تیره گلیم
وان بنات النعش از دور بدانگونه‌همی | گردهم خاموش اندرشده چون اهل‌رقیم

وان ستاره بفلك بر اثر دیو دوان چون به‌آب اندر از بیم دوان ماهی سیم

کهکشان راست چوزر بفتی بیرنك و کهن خود کهن بوده بدینگونه هم ازعهدقدیم

تافته ماه و دم عقرب خمیده بر او
گوی‌وچوگانرامانَدبکف‌شاه کریم

تغزل

منتخب ازقصیدهٔ روزجشن عید صیام درآستان قدس رضوی است‌که درحدود سال های ۱۲۸۳ـ۱۲۸٤ درمشهد سروده شده ودرآن ازنیابت تولیت‌آستان قدس توصیف‌گشته است .

ـ۱۴ـ

جلوه‌گرشدشب‌دوشین‌چومه عیدصیام کرد از ابرو پیوسته اشارت سوی‌جام

یعنی‌ای‌باده‌کشان‌باده‌حلال‌است‌حلال یعنی‌ای‌دلشدگان‌روزه‌حرام‌است‌حرام

مه من نیز پی‌رؤیت فرخنده هلال همچوخورشید فراز آمد ازخانه ببام

تاهمی ابروی او دیدم من با مه نو هیچ نشناختم آیا مه نوهست کدام

شده اوبیهده جویای هلالی ز سپهر من ازآن روی‌نکویافته صدماه تمام

تا بدیدیم سپس با دل خرم مه نو اینچنین گفتم باآن صنم سیم اندام

ای دویاقوت روان تومرا قوت روان هله وقت است که ازلعل‌تو بر گیرم‌کام

زانکه من بوسهٔ سی‌روزه زتوخواهانم هین اداکن تو مراآنچه بمن‌بودت‌وام

همچوطاوس بیا خیزوبریز از دل‌بط بقدح بادهٔ‌گلرنگی چون خون حمام

داد دل بستان ازبادهٔ درین فرخ عید که مه‌روزه ز جان و دل ما برد آرام

باده بگسار وبجای شکر ونقل‌بخوان
هرزمان‌مدحت‌مخدوم‌من‌آن‌صدر کرام

تغزل

این‌اشعار بگفتهٔ خود بهار از اشعار خیلی‌قدیم و اولین‌تغزلی است که گفته‌است. بدینقرار میتوان این‌تغزل را از آثار سالهای ۱۲۸۳ـ۱۲۸۴ شمسی که بهار تقریباً بسن ۲۰ سالگی بوده است بشمار آورد .

ـ۱۵ـ

منم که عشق بتانم نموده پیر و کهن ندانم اینکه چه افتاده عشق‌را بامن
بلی هر آنکو عشق بتانش چیره شود شگفت نیست گر آید نزاروپیرو کهن
زرنج ودردچنان شد تنم که گر بینی گمان بری که سرشته‌زرنج ودردم‌تن
مرا ز عشق که بر اهرمن نصیب‌مباد سیه‌تر آمده گیتی ز جان اهریمن
چوتفته‌آهن،دل‌در برم‌از آن بگداخت که یاررا ببراندردلی است‌چون‌آهن
تنم بکاست از آنگه که عشق ورزیدم بلی بکاهد مردم ز عشق ورزیدن
از آن‌زمان که مراعشق‌زدبدامان‌دست همی فشانم خون از دودیده بر دامن
دلم بیفسرد از جور یار و درد فراق تنم بفرسود از گردش دی و بهمن
سخن‌زعشق‌بکس گرچه‌می‌نگویم‌لیك شرار عشق پدید آیدم ز سوز سخن
هوای‌یارم‌آمیخته است‌بارگ وپوست چورنگ و بوی نهفته بلاله و لادن
مرا رسید زعشق آنچه زاتش اندرعود
مرا مبین، که همه‌اوست اینکه بینی‌من

مرگ پدر

بهار درسال ۱۲۸٤ خورشیدی درسن بیست سالگی، بیاد مرگ‌پدروتأسف‌از فقدانش و شکایت ازنیرنگ ودستان حسودان ، این قصیده‌را باقتفای قصیدهٔ رودکی سروده است .
مطلع قصیده رودکی چنین‌است : «مرا بسود وفرو ریخت هرچه دندان‌بود- نبود دندان‌لابل چراغ تابان‌بود»

-۱۶-

بکام من بر یك چند گشت گیهان بود · که با زمانه مرا عهد بود وپیمان بود
هزار دستان بددرسخن مرا و چومن · نه درهزار چمن یك‌هزار دستان بود
مرا چوکان بدخشان بد این دل دانا · سخن بدو درچون گوهر بدخشان بود
شکفته بود همه بوستان خاطر من · حسود رادل از اندیشه‌سخت‌پژمان بود
نه دیده‌ام بره چهره‌ای‌شدی گریان · نه خاطرم زغم طره‌ای پریشان بود
نبدمرا دل‌ودین کزدوچشم وزلف‌بتان · همه سرایم زین پیش کافرستان بود
بگرد من بر خوبان همه کشیده رده · تو گفتی انجم بر گردماه تابان بود
مرا نیارست آمد عدو به پیرامن · که ازسرشگ غم‌اورا برا‌طوفان بود
کنون‌چه دانم گفتن‌زکامرانی خویش · که‌هرچه گفتم‌و گویم‌هزارچندان‌بود
کسم ندانست آنروزگارقیمت و قدر · که‌این گرامی گوهرنهفته درکان بود
به سایهٔ پدر اندر نهاده بودم رخت · پی دونان نه مرا ره بکاخ دونان بود
بدین زمانه مراروزگارچونین گشت · بدانزمانه مرا روزگار چونان بود
طمع بنان کسانم نبد که شمس وقمر · بخوان همت من‌بر، دوقرصهٔ نان بود
بخوی دیرین گیهان شکست پیمانم · همیشه‌تابود این‌خوی‌خوی گیهان‌بود
زکین کیوان باید شدن بسوی نشیب · مرا که اختر والا فراز کیوان بود
زمانه کردچوچوگان‌خمیده‌پشت‌ونژند · مرا که گوی زمانه بخم چوگان بود
بگشت بر سر خون من‌آسیای سپهر · فغان من همه‌زین‌آسیای گردان بود
بگشت گردون تابستدازمن‌آنکه مرا · شکفته گلبن و آراسته گلستان بود
کرا به‌گیتی سیر بهار وبستانی است · مرا ز رویش سیر بهار و بستان بود
زرنج و دردم آسوده بود تن که مرا · برنج دارو بود و بدرد درمان بود
برفت و تاختن آورد رنج بر سرمن · غمی نبود که جز گردمنش جولان‌بود

مرا ز صبر و تحمل نبود چاره ولیك پس از صبوری بنیاد صبر ویران بود
بسی گرستم در سوك آن بزرگ پدر مگوپدر که خداوند بود وسلطان بود
چو بود گنج خرد شدنهای بخاك سیاه همیشه گنج بخاك سیاه پنهان بود
دلم بیازرد از کین روزگار و چومن بگیتی اندر آزرده دل فراوان بود
ز رنج‌دیوان برخیره‌چند نالم از انك قرین دیوان بدگر همه سلیمان بود
نه‌من زنوح فزونم که او دو نیمهٔ عمر بچناك انده بود و برنج طوفان بود
عزیز تر نیم از یوسف درست سخن که‌جایگاهش گه چاه‌و گاه‌زندان بود
ز پور عمران برتر نیم بحشمت و جاه که‌دیرگاهی سر گشته در بیابان بود
ز رنج یاران نالم نه دشمنان که مرا همیشه زانان دل درشکنج‌خذلان بود
دریغ بودی ازاین دیو سیرتان برمن اگر نه با من پاس خدای سبحان بود
نبود پند و نصیحت ز دوستان بر من کجا سراسر نیرنگ بود ودستان بود
ستوده خواندم آنرا که رای‌زشتی‌بود فرشته‌گفتم آنرا که خوی شیطان‌بود
زسال بیست‌بمن بر گذشت واین دانم که‌هرچه گفتم زین‌دیرگاه‌هذیان‌بود
ولی دریغا برمن که همز روز نخست سپید شیر من از این سیاه پستان بود
زمانه بر من پوشید کسوت آزرم فرو دریدش‌اکنون‌که‌سخت‌خلقان‌بود
بخوی روبه بودن‌ستوده نیست که مرد چوشیر بایدبگشوده‌چنگ‌ودندان‌بود
کنون بملك‌خراسان‌بویژه کشورطوس جزاینچنین‌بدگرگونه‌خوی‌نتوان‌بود
مراخراسان زآنروی‌شد پسنده بطبع که‌کان‌رادی وفرزانگی خراسان بود
سخن‌فروش کشیدی سخن‌بدکهٔ‌چرخ متاع فضل‌بدین پایه برنه ارزان بود
کنون چوبینی این‌مرزوبوم راگوئی که بنگه دد ، نی‌جایگاه انسان بود
مقام دیوان گشتی بروزی این کشور اگر درو نه مقام ولی یزدان بود
اگر نبودی فر همای رایت او همه‌خراسان‌چون‌جای جغدویران‌بود
اگرچه‌خودزخراسان مرابدیگرجای برون‌شدن‌همه‌هنگام‌چون‌خورآسان‌بود

زملك طوس برون جستمی نه گرز آغاز
بدین حریم مراجان ودل گروگان بود

حریم حجت یزدان علی بن موسی
که‌از نخست سپهرش کمینه دربان بود

خدایگانا این آسمان زروز نخست
بدرگه تو یکی بر کشیده ایوان بود

چرا بفرسود امروزوپست گشت چنین
براوچه‌مایه گنه بودوچند عصیان بود

☆☆☆

بدانطریق بگفتم‌من‌این‌چکامه که گفت
«مرا بسودوفروریخت‌هرچه‌دندان‌بود»

چنان‌فزونی زان یافت رودکی‌بسخن
کزآل سامان‌کارش همه بسامان بود

حدیث‌نعمت‌خودزانگروه کردوبگفت
«مرابزرگی‌ونعمت زآل‌سامان بود»

کنون بزرگی‌ونعمت مرازخدمت تست
اگر فلان را نعمت ز خوان بهمان بود

پیام شاعر

دوسال بعداز وفات صبوری، شاعر جوان ــ بهار ــ مقام‌پدررا بتصدیق دوست‌و دشمن احرازکرد وچنان درشعر وشاعری وقصیده‌سرائی شهرت یافت که‌بعضی ازحسودان ومدعیان فضل‌ودانش براوحسد بردند واشعاراورا ازآن‌دیگران شمردند. بهار، این‌قصیده‌را درسال ۱۲۸٤ شمسی درشهر مشهد درپاسخ «آن مردك‌حسود» سروده است.

ــ۱۷ــ

طبع بلند مرا کیست که فرمان برد
زمن پیامی بدان مردك کشخان برد

گوید یکچند باز جانب یزدان شناس
بترس اگر داوریت کس بریزدان برد

توئی که از دیرگاه رأی خطاکار تو
آب نکوکاری از روی نیاکان برد

نام سخن بــردنت بالله مانــد بدانــك
مردك شلغم فروش مشك بــدکان برد

گرتووچون توزنند لاف خردبعدازاین — کوت کش ازهر کنارخرد بدامان برد
آنکه نداند زجهل بوجهل از مصطفی — گمرهم ارزانکه او ره‌سوی قرآن برد
آنکوبن سعد را بیش زسلمان شمرد — کافرم ار او بخویش نام مسلمان برد
آنکه نداندشناخت‌قیمت خردازبزرگ — چون به برنام خویش نام بزرگان برد
آنکه زبی دانشی نظم نداند ز نثر — بهرچه نزدیك خلق عیب سخندان برد
طیره شوی زانکه من مدح نگویم ترا — هدیهٔ ایزد کسی در بر شیطان برد ؟
زابلهی گفته‌ای شعر نگوید بهار — وین سخنانرا بدو فلان و بهمان برد
به که ز بهر سخن بر نگشاید زبان — گر نتواند که مرد سخن بپایان برد
من زدگرشاعران شعر گروگان برم — اگرزسرگین،عبیر بوی گروگان‌برد
آنکه توگوئی سخن گوید برنام من — کیست که کس‌نام او در براقران برد
کسن‌راتعلیم‌شعرچون دهدآنکوزجهل — هنوز باید پدرش سوی دبستان برد
نه‌هرکه گویدسخن نامش‌سخندان‌شود — نه‌هرکه شدسوی بحر گوهرغلطان برد
هنوز در ملك شعر نامده قحط الرجال — که‌خنثیئی روزجنگ رایت‌سلطان‌برد
خودغلط است‌اینکه او شعرفرستد مرا — خود غلطست‌اینکه کس‌قطره بعمان‌برد
خودچه کنداینگروه وین‌سخنانشان که‌مرد — در بر اهل سخن نامی از ایشان برد
کیست کزاینان مرا شعر فرستد بوام — کیست که‌شمع‌وچراغ‌زی‌مه تابان برد
خرمن‌دانش‌مراست‌وآندگران‌خوشه‌چین — خوشه بخرمن کسی بتحفه نتوان برد
ذره بر آفتاب مردم جاهل نهد — قطره سوی ژرف بحر کودك نادان برد
طبع من از شاعران شعر کند عاریت — لعل کس ار عاریت سوی بدخشان‌برد
فضل من از اینگروه روشن گرددبخلق — تیره بود گرنه تیغ محنت سوهان برد
کس نبرد فضل من زین سخنان گزاف — دیو بافسون کجا ملك سلیمان برد
پس‌از صبوری کنون منم که ازطبع‌من — قاعدهٔ نظم و نثر روان حسان برد
بخرد سالی مراست ترانه های بدیع — که سالخورد اندرو دست بدندان برد

بیخردی کان سخن گفت، بباید کنون دعوی خودرا بخلق حجة و برهان برد
ورنـه چنانش کنم خستهٔ پیکان هجو که تا ابد بهر خویش دارو ودرمان برد
یکره از دامنش دست نـگیرم فراز گرچه زحشمت بساط برنهم ایوان برد
ناوك هجو من‌است بیلك خفتان گذار خصم چه سود ار بتن محنت خفتان برد
نشان دهم روز هجو او را روئی که او نیم‌شب ازطوس‌رخت سوی صفاهان برد
داوری مـا و او باز دهـد گر کسی قصهٔ ما را سوی میر خراسان بـرد
دامن اگـر بـرزند رأی فروزان او اختر تابـان چرخ سر بـگریبان برد
نیزه بروید چون موی بر تن شیردژم یکره گـر خشم او ره به نیستان برد
تا که‌جهانست بادشاد وخوش‌اندرجهان تا که جهانش‌زجان طاعت و فرمان برد

گفتم‌از آنسان که گفت شمع‌سپاهان‌جمال (۱)
« کیست که پیغام من به شهر شروان برد »

بشکرانه توشیح قانون‌اساسی

پس‌ازامضاء قانون اساسی‌ازطرف‌مظفرالدین‌شاه ، بهاراین قصیده رابشکرانهٔ عنایت پادشاهی‌درسال۱۲۸٤ شمسی‌درمشهد سروده است .

ـ۱۸ـ

بگذشت اردی بهشت وآمد خرداد خیز که باید قدح گرفت وقدح داد
اول خرداد ماه و وقـت گـل سرخ وقت گـل سرخ و اول مه خرداد
آمد خرداد ماه با گـل سوری داد بباید کنـون بعیش وطرب داد
بر گل‌سوری خوش است بادهٔ سوری ویـژه ز دست تو مـاهروی پریزاد

۱ ـ اشاره بجمال‌الدین‌عبدالرزاق‌شاعر معروف اصفهانی‌وقصیده‌ایست که وی درذم‌خاقانی شیروانی سروده است .

گـل شکفد بامـداد از بر گلبـن چـون دو رخ لعبتان خلخ و نوشاد
صبـح دوم کافتاب خنـدد بر کـوه بر سر یکشاخ ، گـل بخندد هفتاد
باد بشبگیر چـون زند ره بستان تاب در افتد به زلف سنبل وشمشاد
چون سر زلفین دلبری که ز جورش رفته بر و بـوم عمر من همه برباد
جـور پسندند خوبرویان بـر مـن فریاد از جـور خـوبرویـان فریاد
ای ز جفایت شده خراب دل مـن هم بوفا روزی این خـراب کن آباد
بیدادا کنون نه درخوراست که گشتست گیتی از عـدل شاه پردهش و داد
ملك یکی خانه ایست بنیادش عدل خـانه نپـاید اگر نباشد بنیـاد
داد و دهش گر بنا نهند به کشور به کـه حصاری کنند زآهن وپولاد
شکر خداوند را که داد ودهش را طـرفـه بنـائی نهـاد پـادشه راد
پـادشه دادگـر مظفر دیـن شاه آنکـه ز عـدلش بنای ظلم برافتاد
ظلم بـرون شد چو او درآمد برتخت فتنه فرو شد چو او ز مام جهان زاد
فـرو بـزرگی بیامـد از ز برعرش دست بکش پیش تخت شاه در استاد
خرم وشادست بخت شاه که گشته است کشور از او خرم و رعیت ازاو شاد
ارجـو کاز این بنای فرخ قانون
ملك بماند همیشه خـرم وآبـاد

عدل مظفر

در سال ۱۲۸٤ شمسی، بعد از وصول دستور تلگرافی اعلان انتخابات دورهٔ اول مجلس شورای ملی بمشهد وخبر مرگ مظفرالدین شاه که چندی بعدرسید وجلوس محمدعلی میرزا بتخت سلطنت، این قصیده را ملك الشعراء بهاد در سن بیست سالگی سرود ودرمجلس عمومی که برای تهیه مقدمات انتخابات اولین دورهٔ مجلس شورا ، درشهرمشهد تشکیل یافته بود، خواند .

-۱۹-

کشور ایران ز عـدل شاه مظفر
رونقی از نو گرفت و زینتی از سر

عدل ملك ملك‌رافزود وبیاراست
روز افـزون باد عـدل شاه مظفر

پـادشه دادگر مظفر دین شاه
خسرو روشن دل عدالـت گستر

کرد بنام ایزداین‌ملك سره‌کاری
تا سره گردید کار کشور و لشکر

انجمن عـدل را بملك بیاراست
دست ستم رابیست و پای ستمگر

مجلسی‌آراست کاندرو زهمه‌ملك
انجمـن آیند بخردان هنرور

خواست بهم اتحاد دولت و ملت
تا بنمایند خیر ملك وی از شر

کشور آباد شد به نیروی ملت
ملت منصور شد بـه یاری کشور

یاری داور به عدل شاه قرین شد
دولت وملت از آن شدندتوانگر

گوئی ناید همی زدست تهی کار
آری دراین‌سخن به خردی‌منگر

مردی کزنیروی دو دست برومند
بـاز گشاید هزار سد سکندر

زاندویکی را اگر ببندی برپشت
مرد بیك دست‌عاجز آید و مضطر

دولت‌وملت دو دست‌وبازوی‌شاهند
شاه مراین هردورا گرامی پیکر

یك بدگر کارها همی‌بگشایند
گرنشکیبد یکی ز یاری دیگر

دولت وملت چوهردو دست‌بهم‌داد
پای بدامن کشد عدوی سبکسر

دولت ودین هردو توأمند ولیکن
این‌دوپسر راست‌عدل وقانون‌مادر

مادر باید که پرورد پسر خویش
قانون باید کـه ملك یابد زیور

ملك تبه گردد از تطاول سلطان
دهکده ویران شودزجور کدیور

ملکی کاوراست‌عدل‌وقانون‌دردست
سر بفرازد همی به برج دو پیکر

واست‌چنان‌چون‌بزرگ کشورایران
کاین‌همه دارد ز فرشاه فلك فر

نیست شگفتی گراینچنین بودا ینملك
دست‌بدندان مخای وبیهده‌مگذر

بنگر کاین ملك باستانی ازآغاز — جایگه عدل و داد بود نه زیدر
ملك کیوموث بودو کشورجمشید — جای منوچهر بود و بنگه نوذر
این بودآن کشوری که دادبکاوس — طوق ونگین وسریر ویارهوافسر
طوس سپهبد درو فراشته رایت — رستم دستان دو او گماشته لشکر
نامهٔ هریك بخوان و کردهٔهریك — ویـن سخنان مرا ببازی مشمر
زاد پیمبر بگـاه دولت کسری — فخر همی کرد از ین قضیه پیمبر
گفت بزادم به عهد خسرو عادل — بنگر کاین گفتهخودچه دارددر بر
مدحت‌نوشیروان نگفته بدین‌قول — بلکه‌نبی‌عدل‌راست مدحت گستر
تا که شونداین ملوك دولت اسلام — زین سخن او بعدل، قاصدورهبر
شکرخداوند را که خسرو ایران — نیك نیوشید این کـلام مشهر
منظری ازعدل‌بس‌بلند برافراشت — ظلم درافتاد از آن فراشته منظر
عدل انوشیروان اگر نشنودی — رو رو یکره ببین به نامه و دفتر
وانگه بنگر بعدل این ملك راد — عـدل انوشیروان بیـاد میاور
احسنت ای پادشاه مملکت آرای — احسنت ای خسرو رعیت پـرور
توغم مردم همی‌خوری بشب‌وروز — غمخور تو کیست؟پادشاه گروگر
ملك‌توشاها یکی‌عروس‌نکوروست — کاورا جز عدل وداد نبود شوهر
یکچند این‌خوبروعروس نوآئین — داشت بسر بریکی پلاسین‌معجر
عدل تو با دیبه و پرند ملون — آمد و برداشت این پلاس مقیر
لیك دریغا که‌روزگار بنگذاشت — کز تورسد ملك را طرازی‌دیگر
برسر وبرافسر تو خاك فروبیخت — این‌فلك‌باژگون که‌خاکش‌برسر
مویه کند بر تو خسروانی دیهیم — ناله کند بر تو شهریاری افسر
اخترت ازآسمان ملك برون شد — از ستم آسمان و کینـهٔ اختر

بودی یك چند گاه غمخور اینخلق ... رفتی وزینان یکی نبردی غمخور
بر تومقدر بد این قضا ز خداوند ... کس نچخیده است باقضای مقدر
ملك بماندی وزی بهشت براندی ... ملك چرا ماندی ای بهشتی منظر
کاخی از عدل برنهادی و آنگاه ... تفت براندی ازین کهن شده معبر
قومی بینم بسو کواریت ای شاه ... جامه زغم کرده چاك و دیده زخون تر
رفتی و پور تو شد برین گره خلق ... بارخدای و امیر و سید و سرور
ماه اگر شد نهان عیان شد خورشید ... دریا گر شد فرو بر آمد گوهـر
شاها اینك توئی نشسته براورنگ ... بـر اثر آن خدایگان مظفر
داد همی ده که دادگر ملکانرا ... ایزد پاداش داد خواهد بی مر
یاور شو خلق را به داد ، به دنیا ... گرت بعقبی خدای باید یاور
محضر کنکاش محضریست همایون ... فروبهی جوی ازین همایون محضر
ملك پدر را زعدل و داد کن آباد ... ای بتو ملك پدر پسنده و در خور
شاها دانی که ملك ایران زین پیش ... بود چو آراسته یکی شجرتر
بود بگردش زعدل کنده یکی جوی ... آبی در وی روان بطعم چوشکر
زان پس چیدند ازو بسی بر امید ... بردهد آری چوشد درخت تناور
شاخه کشید اندرخت تا گه کسری ... وانگاه از چرخ خواست کردن سر بر
زانپس گه گاهی این درخت برومند ... خسته همی شد ز تیشهٔ فتن وشر
تا که درین زشت روزگار ستردند ... جور و ستبداد، شاخ و برگش یکسر
چندان کز آنکش درخت بجاماند ... شاخی فرسوده و شکسته و لاغر
و آنگه آسیب تند باد حوادث ... خواست فکندنش ناگهان ز بن اندر
کامد فرخنده باغبـانی پیروز ... ناگه و آورد آب رفته به فرغر
آبی انگیخته ز چشمهٔ حیوان ... آبی آمیخته به شربت کوثـر

آبی بر باد داده خرمن بیداد ... آبی آتش زده بکشت ستمگر
آبی عدلش بنام خوانده خردمند ... آبی آزادیش ستوده هشیور
آبی از رهگذار دانش و بینش ... بردسوی آندرخت دهقان پرور
آبروان کردوخودبرفتوازاین نخل ... شاخی وبرگی دمید ناقص وابتر
آب ازو برمگیر گرش بباید ... شاخ برومند وبرگ خرم واخضر
آب همی ده‌بکشور از کرم و داد ... وآتش برزن بدشمن ازدم خنجر
جانب خاورهم از کرم نظری کن ... ای زتو فرو بهای خسرو خاور
نشگفت ار به شوند از نظر تو ... کز نظر آفتاب سنگ شود زر
سوی‌خبوشان(۱) یکی ببین که‌نیوشی ... نالهٔ چندین هزار مادر و دختر
بنگر تا مستمند وگریان بینی ... شوهر وزن را بفرقت زن وشوهر
گفت حکیم‌این گره‌نهال‌خدایند ... واستم‌استمگران چوبادی صرصر
تابهم اندر نیوفتند و نخوشند ... یك نظرای باغبان‌برایشان‌بگمر
بگمرچندی‌نظر برایشان وآنگاه ... میوهٔ شیرین چن و شکوفهٔ احمر
ملك درختیست نغزوریشهٔ اوعدل ... ریشه قوی‌دار کز درخت چنی‌بر
شاه کجا سوی عدل و داد گراید ... باز گراید بدو عنایت داور
گوید الملك لایدوم مع‌الظلم ... آنکه خدایش بسی‌ستوده زهردر
قول پیمبر بکار بند و میازار ... خاطر مور ضعیف و پشهٔ لاغر
عدل وسخا وتوان ودانش‌بگزین ... تاکه جهانت شود دورویه مسخر
گفتم‌مدح تو با طریقی مطبوع ... مرهمه را نیست این طریقه‌میسر
گرچه هم اندر غزل توانم گفتن ... غمزهٔ مردم فریب وچشم فسونگر
لیك‌نگویم بویژه اکنون کزشعر ... حکمت جویندنی گزاف‌و کروفر

۱ـ خبوشان ولایت قوچان‌است وآن‌هنگام ازطرف تراکمه‌وخوانین‌سرحدی‌تعدیات زیادی‌نسبت برعایای سرحدی‌میشد ؛

نشگفت ار حکمت آید از سخن من | کز سنگ آید همه زلال مقطر

✿✿✿

اکنون ز امر خدایگان خراسان | راست بود محضری بدین بلد اندر
مجضری آراسته ز عدل که پیشش | سطح سپهر محدب است مقعر
چو نفلکست این خجسته مجلس عالی | دانشمندان در او فروزان اختر
دیر نمانده است کز خراسان شاها | سوی ری آیند بخردان هشیور
وز پی اصلاح ملك و فره خسرو | دانشمندان کنند آنجـا محضر
ای ملك راد شادمانه همی زی | وی عدوی شاه رنج و درد همی بر
تا که بود عدل بر گزیده‌تر از ظلم | تا که بود نفع خوشگوارتر از ضر

ملك تو آباد باد و جان تو خرسند
جسم تو بی‌رنج باد و عیش تو بی‌مر

شکوه

در سال ۱۲۸٤ خورشیدی که بهار تازه قدم بجادهٔ شاعری وثناگوئی حضرت علی‌بن‌موسی بن جعفر (ع) گذارده بود وصیت شهرت اوداشت درخراسان گسترده می شد حس حسادت و کینه‌ورزی دشمنان اوسخت تحریك شده وازاو بدگوئی میکردند .

بهار دراین‌قصیده سلام، یکی ازدشمنان خود راکه مقام ارجمندی درآستانه مقدسه داشت‌وازبهار درنزدتولیت‌آستانه سعایت‌وغمازی میکرد موردنکوهش قرارداده و شکایت اورا پیش (شاه خراسان) میبرد۔

شنیده شدکه پس‌ازختم مجلس سلام عمال شخصی‌که‌مورد نکوهش بهار قرار گرفته‌بود درصدد ضرب وآزاربهار درخارج ازآستانه برآمدند ولی‌دوستان وحمات بهارازاو دفاع‌کرده وی‌را ازمعرکه بدربردند .

-۲۰-

زال زمستان گریخت از دم بهمن	آمد اسفند مه به فر تهمتن
خور بفلك تافت همچورای پشوتن	آتش زردشت دی فسرد به گلشن
سبزه چو گشتاسب خیمه زد بگلستان

قائد نو روز چتر آینه گون زد	ماه سفندار مذ طلایه برون زد
ساری منقار و ساق پای بخون زد	هدهد بر فرق تاج بوقلمون زد
زاغ برون برد فرش تیره ز بستان

ماه دگر نو بهار ، جیش براند	از سپه دی سلاحها بستاند
گل را بر تخت خسروی بنشاند	بلبل دستانسرا نشید بخواند
همچو من اندر مدیح حجت یزدان

صدرا ، . . . خادم باشی	کرده به تکذیب من جفنگ‌تراشی
گوئی خود مرتشی نبوده و راشی	حیفست آنجا که دادخواه تو باشی
بر من مسکین نهند این همه بهتان

گرره مدحش بپیش گیرم ننگست	ور کنمش هجوراه قافیه تنگ‌است
صرف‌نظر گر کنم زبسکه‌دبنگست	گوید پای کمیت طبعم‌لنگ است
به که برم شکوه پیش شاه خراسان

گویم شاها شده است باشی پرلاف	ازره عدوان به‌عیب بنده سخن‌باف
چاره کنش گر به‌بنده‌باشدت‌الطاف	گویم و دارم یقین که‌ازره انصاف
شاه خراسان دهد جزای وی آسان

تاکه تبرا بود بکار و تولا	تاکه پس از لا رسد سرادق الا
خرم و سر سبزمان به همت مولا	بر تو مبارك کند خدای تعالی
شادی مولود شاه خطهٔ امکان

صدشکر و صدحیف

درسال ۱۲۸٤ خورشیدی که مظفرالدین شاه وفات یافت ومحمد علیشاه بتخت سلطنت نشست آزادیخواهان ایران ازمرگ شاه رئوف ومعطی فرمان مشروطیت اندوهناك بودند وبدین امید که شاه جوان وجانشین آن پادشاه مشروطه خواه رویهٔ پدرخودرا دنبال کند و باتائید فرمان مشروطیت ایران قلوب مضطرب ملت را آرامش بخشد ، اورا تائید وبه تعقیب روش پدر تحریص میکردند .
ملك الشعراء بهار نیز درخراسان دررثاء شاه متوفی وتهنیت جلوس شاه تازه این ترجیع بندراسرود ودر روزنامه نوبهار مشهد انتشار داد .

—۲۱—

شاهی بمیان آمد و شاهی زمیان رفت — صدشکر که این آمدوصدحیف که آن رفت
تیری بکمان آمد برقصد دل خصم — هم گر بخطا ناگه تیری زکمان رفت
سلطان جوان آمد شادو خوش و پیروز — وان انده دیرین زدل پیرو جوان رفت
آمد ملکی راد که از آمدن او — از عیش، نوید آمد واز رنج، نشان رفت
در آمدن این شه و در رفتن آن شاه — بیتی بزبان آمد کاول به زبان رفت

شاهی بمیان آمد و شاهی زمیان رفت
صدشکر که این آمدوصدحیف که آن رفت

المنة لله که جهان باز جوان شد — وین شاه فلك مرتبه سلطان جهان شد
جم رتبه محمدعلی آن شاه جوان بخت — کزفروی این ملك کهن گشته،جوان شد
شاهی که بعهدش به جهان فتنه اگر بود — در دیدهٔ فتان بتان رفت و نهان شد
بسترد کفش خاك غم از روی جهان لیك — خاك غم او بر سر گنجینه وکان شد
بگزید چوبرمسند و اورنگ پدر جای — این گفته ملك را بفلك ورد زبان شد

شاهی بمیان آمد و شاهی زمیان رفت
صدشکر که این آمدوصدحیف که آن رفت

امروز بجز شادی کار دگری نیست — کز دوحهٔ انده بجزانده ثمری نیست

زین آمده دل خوش کن وزان رفته مخور غم کز آمده و رفتهٔ گیتی خبری نیست
ای ترك بدین مژده بده باده که امروز مارا بجز این ره سوی وصلت گذری نیست
آنجا که تو را تیر نظر درپی صید است اهل نظری نیست که صید نظری نیست
لیکن زمیان رفت حدیث تو که امروز دردهر جز این نکته حدیث دگری نیست

شاهی بمیان آمد و شاهی زمیان رفت
صدشکر که این آمدو صدحیف که آن رفت

هرروز بدست دگری تاج و نگین بود تا هست چنین باشد و تا بود چنین بود
آمد ملکی کش غم ملك وغم دین است بگذشت شهی کش غم ملك وغم دین بود
این شاه درایوان شهی صدر نشین گشت وآن شاه در ایوان شهی صدر نشین بود
برتخت شهی این شه منصور ، مکین باد چونانکه مظفر شه مغفور ، مکین بود
زین قصه وزآن غصه بهرجا که سخن رفت پایان سخن را چوبدیدی نه جزاین بود

شاهی بمیان آمد و شاهی زمیان رفت
صدشکر که این آمدو صدحیف که آن رفت

جشنی اگر امروز بدین مژده بباید نیکوتر و زیباتر از این جشن نشاید
جشنی و بصدر اندر بنشته امیری کز خوی نکو زنگ غم از دل بزداید
فخرالامرا آصف دولت که ز جودش حاتم به تحیر سر انگشت بخاید
فرمانده خاور که ز عدل و سخط او تیهو بچه صید از کف شاهین برباید
آراسته امروز یکی بزم که در وی هر دم بمیان این سخن نادره آید

شاهی بمیان آمد و شاهی زمیان رفت
صدشکر که این آمدو صدحیف که آن رفت

تا هست جهان ، خسرو ما شاه جهان باد بافر جهانداری و با بخت جوان باد
دیروز ملك زاده و امروز ملك گشت یك قرن چنین بودودوصد قرن چنان باد
تابود بعیش تن و آسایش جان بود تا باد بعیش تن و آسایش جان باد

درسایهٔ او آصف دولت به خراسان ایمن ز غم و محنت و آسیب زمان باد
وین بنده بهارش بجهان مدح سراباد وین گفته زمن در سخن خلق روان باد

شاهی بمیان آمد و شاهی زمیان رفت
صدشکر که این آمدو صدحیف که آن رفت

صدارت اتابك اعظم

بهار، در یادداشت‌های خوددر بارهٔ این قصیده،چنین‌مینویسد : «پس‌ازصدارت شاهزاده عبدالمجید میرزا عین‌الدوله واختیاراتیکه ازمظفرالدین‌شاه‌درامور داخلی داشت وعملیاتیکه در ظرف سال اول صدارتش نمود ، اسباب رنجش عموم ازدربار فراهم آمد وخرابی‌اوضاع دربارهم مزید برعلل گردید؛وباقیام متنفذین علما و مهاجرت بقم و زاویهٔ حضرت عبدالعظیم ، مشروطیت ایران بروی‌کار آمد و درین حین شاه فرمان یافت‌ومحمدعلی میرزا بسلطنت‌نشست‌و دوستاران‌میرزا علی‌اصغرخان‌اتابك اعظم‌موفق بصدارت مشارالیه شده،ازطرف شاه احضار شد .

چون اتابك بامرحوم حاج میرزاکاظم صبوری‌ملك‌الشعراء پدرم ، خصوصیت داشت واین خانواده‌از دیرباز مورد‌نوازش اتابك‌بودند، این‌قصیدهٔ تاریخی‌را که‌حاوی‌مقدمات مشروطه‌وحاکی از احساسات خانوادگی است بتاریخ۱۲۸٤ شمسی درخراسان سروده برای اتابك بتهران فرستادم »

ـ۲۲ـ

آن‌اختری که کردنهان‌چند گه‌جمال امروز شد فروزان از مطلع جلال
از مطلع جلال فروزان شد اختری کزچشم‌خلق‌داشت‌نهان چند گه‌جمال
یکچند کرد روی پی مصلحت نهان واینك طلوع کرد دگره بفر و فال
سالی‌سه رخ نهفت گرازآسمان ملك تابنده بود خواهد زین پس هزارسال
چون‌در فراق اودل‌یك ملك شدنژند فر ملك تعالی گفتش الاتعال
گاه وصال‌آمد و هجران شد اسپری هجران‌چو اسپری شدآید که‌وصال
چون‌تافت‌روی‌تربیت‌ازاینخجسته‌ملك فرسوده گشت‌ملك‌ودگرگونه گشت‌حال

چون پور برخیا زدر جم برفت و گشت | خاتم اسیر پنجهٔ دیو سیه مآل
کالیوه (۱) شدهنرور و نستوده شدهنر | افسانه گشت دانش و بی‌مایه شد کمال
آزاده مردمان را دریوزه گشت فر | دریوزه پیشگانرا فرخنده گشت فال
چون دیدذوالجلال تبه، روزگار ملك | برروزگار ملك ببخشود ذوالجلال
وانگه یکی فرشته برانگیخت تابقهر | خاتم برون کشدز کف دیو بدسگال (۲)
ناگه زگردش فلك باژگون سریر | خورشید خسرویرا شد نوبت زوال
بر عادت زمانه پس از آن خجسته شاه | ملك زمانه یافت بدین خسرو انتقال
چون ملك یافت رونق و یکرویه گشت کار | مرخواجه را رسید زشاه جهان مثال
کای بی تو گوش خلق ببیغارهٔ حسود | وی بی توجان خلق به سرپنجهٔ نکال
اکنون مرارسیدجهان داوری و کرد | شاه جهـان بروضه فردوس ارتحال
بیرون ممان و کشور مارا پذیره شو | ورنه پذیره گردد این ملك را وبال
صدر جهان وزیر معظم چو این شنید | چاره ندید امـر ملك را جز امتثال
بنگاه خودبماندو بایران کشیدرخت | بالطـف کردگاری وبا فـر لایزال
بوسیده پای خسروو بگرفته دست بخت | بگشوده روی رامش و بسته در ملال
ای خرگه وزارت، رو بر فلك بناز | وی مسند صدارت، شو برجهان ببال
ای خصم دیو سیرت ، نالان شوومخند | وی ملك دیده محنت، خندان شوومنال
کامد بفر بخـت دگـر باره سوی تو | صدر فلك مقـام و عمید ملك خصال
فرخنـده فـرا تابك اعظم امـین شاه | دستور بی نظـیر و خداوند بی همال
رایش ستاره سیرت وجودش سحاب فعل | عزمش سپهر پویه و حزمش زمین مثال
از او گزیده منظرهٔ فـرهی طـراز | وز او گـرفته آینهٔ خسروی صقـال
پاسش زگرگ نائبه بشکسته چنگ و ناب | بأسش زباز حـادثه بر کنده پروبـال
با کین او بنالـد گـردون کینه توز | بـا خشم او نتابـد دنیای مـردمال

۱ـ کالیوه ـ سراسیمه وپریشان حواس ومجنون آسای وهمانست که امروز کلافه و کلاوه وخراسانیان کلوه باسه‌فتح متوالی گویند .

۲ـ اشاره به سید عبدالله بهبهانی وعزل عین‌الدوله است .

رایش زروی مهر درخشان برد فروغ کلکش زپشت شیر نیستان کشد دوال
آنجا که خنگ همت‌عالیش زدقدم درهم گسست توسن اندیشه را عقال
مال و زراست به زهمه چیز پیش‌خلق وین‌خواجه راست‌نام نکو به‌زرزومال
صدرا زبخت ، منظری افراشتی بلند چندانکه بر فرازش برنگذرد خیال
عزم تورابه پویه نپوید همی نسیم حزم تورا بپایه نپاید همی جبال
روی‌صدارت ازتو فزاید به‌مهر ، نور صدر وزارت ازتو فرازد به چرخ بال
خوی تومهر گستر و روی تو مهرفر جودتو خصم مال و وجود تو خصم مال
دریا و ابررا نستودی دگر حکیم گردیدی آن‌دل هنری وان کف نوال
دارد ذکال با دل خصم تو نسبتی زان رو زنند آتش سوزنده درذکال
عین الکمال باد ز پیرامن تو دور ای یافته زفر تو ملك ملك کمال
تا در خور کنار تو گردد عروس‌بخت زینت بسی فزود برخ بر زخط و خال
نك‌آرمیده در برت آن‌خوبرو عروس گو خصم رو برآرهمه روزه قیل‌وقال
آنانکه لب بیاوه گشودند پیش ازین اکنون چرا شده است‌زبانشان‌بکام‌لال
تا برفروختی رخ‌بخت اندرین بساط در جان دشمن تو بلا یافت اشتعال
شهباز ازاین سپس نزند پنجه‌برتذرو ضرغام ازین سپس نکند حمله‌برمرال
گاه‌آمده‌است‌تاکه سرانگشت خودگزند آنانکه خواستند بکار تو اختلال
یزدان بخواست درتو بزرگی‌وفرهی رخ تافتن زخواهش یزدان بود محال
صدرا صبوری‌آن ملك شاعران طوس کز نعمت توداشت بسی حشمت‌وجلال
در باغ مدحت تو نهالی نشاند و رفت واینك بدولت تو برآورده شاخ وبال
مدح توجزبهار نگوید کس اینچنین با بهترین معانی وبا بهترین مقال
گرزانکه شعر گفتم شعری بود بدیع ورزانکه سحر کردم سحری‌بودحلال
بادا قرین اختر جاه تو نجم سعد بادا مطیع بخت جوان تو چرخ زال
کام تو باد بالب آن شاهدی که برد از خلق ، دل بطرهٔ خمیده تر زدال
بنگاه نیکخواه تو پرخلخی نگار پهلوی بدسگال تو پر هندوی نصال

از نیکوان بساط تو چون بنگه پری
وزلعبتان سرای تو چون مرتع غزال

فقر و فنا

این قصیدهٔ عارفانه را بهار درسال ۱۲۸٤ شمسی سروده است .

-۲۳-

بر تختگاه تجرد ، سلطان ناموروم من
با سیرت ملکوتی ، در صورت بشرم من
این عالم بشری را من زادهٔ گل و خاکم
لیکن زجان ودل پاك از عالم دگرم من
سلطان ملك فنایم منصور دار بقایم
با یاد هوست هوایم وز خویش بیخبرم من
موجود و فانی فی‌الله هستی پذیر وفنا خواه
هم آفتابم وهم ماه ، هم غصن وهم ثمرم من
زین‌آخرین گل مسنون‌شد تیره این‌رخ گلگون
ورنه بفال همایون از اولین گهرم من
ناقوس و نغمهٔ مؤذن گوید که هان بنیوشید
معنی یکی‌است اگرچه در گونه‌گون صورم من
فرزند ناخلف نفس‌فرمان من برد از جان
زیرا به تربیت او را فرمانروا پدرم من
آنجا که عشق کشد تیغ بی‌درع و بی‌زرهم من
و آنجا که فقر زند کوس با تیغ و با سپرم من

پیش خزان جهالت ، و اسفندماه تحیر
خرم بهار فضایل واردی مه هنرم من
غیر از فنا نگرفتم زین چیده خوان ملون
زیرا به خانهٔ گیتی مهمان ما حضرم من
از کید مادر دنیا غار غمم شده مأوا
مر خسرو علوی را گوئی مگر پسرم من
مدح ستودهٔ گیتی صدره بگفتم ازیرا
از قاصد ملك العرش صدره ستوده‌ترم من
والا سفیر خردمند و خشور پاك خداوند
کش گفت عقل برومند استاد بوالبشرم من
ای دستگیر فقیران وی رهنمای اسیران
راهی ، که با دل ویران زانسوی رهگذرم من
بال و پریم دگر ده ، جائیم خرم و ترده
زیرا درین قفس تنگ مرغی شکسته پرم من
برمن زعشق‌هنربخش وزفقر تاج و کمر بخش
ای پادشاه اثر بخش لطفی که بی اثرم من

بهاریه

تغزل ازقصیده‌ایست که درمدح حضرت امیرمؤمنان(ع) در سال ۱۲۸٤ شمسی در مشهدگفته شده است .

ـ۲۴ـ

بگریست ابر تیره بدشت اندر وز کوه خاست خندهٔ کبك نر
خورشید زرد ، چون کله دارا ابر سیه ، چو رایت اسکندر

بر فرق یاسمین کله خاقان — بر دوش نارون سلب قیصر
قمری بکام کرده یکی بر بط — بلبل بنای برده یکی مزهر (۱)
نسرین بسر ببسته ز نو دستار — لاله بکف نهاده ز نو ساغر
نوروز فرخجسته فراز آمد — در موکبش بهارِ خوشِ دلبر
آن یك طراز مجلس و کاخ بزم — این یك طراز گلشن ودشت و در
آن بزم را طرازد چون کشمیر — این باغ را بسازد چون کشمر
هر بامداد باد بر آید نرم — وز روی گل بلطف کشد معجر
خوی کرده گل، زشرم‌همی‌خندد — چون خوبرو عروس بر شوهر
بر خار بن بخندد سیصد گل — چون آفتاب سر زند از خاور
مانند کودکان که فرو خندند — آنگه کشان پذیره شود مادر
قارون هر آنچه کرد نهان درخاك — اکنون همی زخاك برآرد سر
زمرد همی برآید از هامون — لؤلؤ همی بغلطد در فرغر
پاسی زشب چو در گذرد گردد — باغ‌ازشکوفه چون فلك از اختر
غران همی برآید ابراز کوه — چون کوس بر کشیده‌یکی لشگر
برف از ستیغ کوه فرو غلطد — هر صبح کآفتاب کشد خنجر
هر گه درخشی از که بدرخشد — وز بیم خویش ناله کند تندر
گوئی بروز رزم همی نالد — از بیم تیغ شاه ، دل کافر

حیدر امیر بدر و شه صفین
دست خدا و بازوی پیغمبر

۱ـ مزهر . بکسر اول وفتح ثالث ، بعربی‌بمعنای‌عود (نوعی ازگیتار) است ومزمر یامزمار بادو میم نیزنای (نی)میباشد .

تربت سیدالشهداء (ع)

این قطعه مربوط بسال ۱۲۸۴ شمسی یعنی آغاز جوانی و اوان شاعری بهار است موضوع قطعه اینست : زمانیکه طایفه وهابی دست بویرانی بقاع متبرکه زدند «ثابت» که جد بزرگ آل‌ثابت بود ودرآن هنگام سمت سرپرستی آستانهٔ مقدسهٔ خامس آل‌عبا عیله‌السلام‌را داشت مقداری ازتربت قبرمطهررا برداشت ومحض تیمن وتبرك درخاندان خویش نگاهداری‌کرد ، درسال۱۳۲۴قمری مرحوم نایب‌التولیه‌که بزرگ خاندان آل‌ثابت درخراسان بود آن تربت را با تشریفات شایسته‌ای بمشهدآورد .
بهار این قطعه راکه حاوی ماده‌تاریخ‌آن واقعه‌نیزمیباشد بدان‌مناسبت‌سرود.

—۲۵—

حبذا خاك روان بخش و زهی تربت پاك
که از او خاك ز افلاك فزون یافته فر
آشنا تر به دل خلق که دانش در دل
پاکتر در نظر مرد که بینش به نظر
درد را کاین شد درمان چه زیان و چه گزند
رنج را کاین شد دارو چه مقام و چه خطر
گنج اسرار خدائیست همانا که خدای
کرده گنجور وی این خواجهٔ پاکیزه سیر
نایب التولیه کز گوهر او فخر بود
آل ثابت را چونانکه صدف را زگهر
شه دین و شه دنیاش دو فرخ پدرند
آفرین بر پسری کش پدرند این دو پدر

چند ازاین پیش که بگشود «وهابی» (۱) زستم
دست بیداد دراین خاك که خاکش برسر
خواست بر باد همی دادن این خاك ولی
آب خود برد وبخود خیره برافروخت شرر
گرچه بیداد بسی کرد ولی کیفر یافت
نیك در یابد بیدادگران را کیفر
سید پاك نسب ثابت(۲) چون دید که خصم
این چنین برد بسر با پسر پیغمبر
بمیان آمد و بر بست میان تا بگشود
ره زوار و بیاراست ز نو ساز دگر
زان سپس مشتی بگرفت از آن تربت پاك
که بود داروی بیمار و شفای مضطر
گفت از این دوده نبایست برون رفت این خاك
کابروئی است که چون او نتوان یافت دگر
ببر خویشتن این خاك بدارید نهان
که ز پنهانی پیداست چنین آب خضر
هم از آنروز سر سلسله و مهتر قوم
بسته در خدمت این تربت پاکند کمر
وندران سلسله می‌بود همی تا بکنون
وز کنون نیز بماناد همی تا محشر

۱ـ نام طایفه‌ای از عرب است که در زمان فتحعلیشاه بکربلاهجوم نموده قتل‌وغارت کردند و بحرم مطهر خساراتی وارد آوردند.
۲ـ اسم جد نایب‌التولیه بوده است.

هله این فخر نیاکان پی این نادره گنج
ساخت گنجینه‌ای از سیم بدین زینت و فر
خازن اواست بهین دخت عماد الدوله
اشرف السلطنه عزت ملك نیك اختر
آن ملك زادهٔ آزاده که بر درگه او
به شب و روز ببوسند زمین شمس و قمر
فلك عزت و حشمت نه چنو یافته ماه
شجر عصمت و عفت نه چنو دیده ثمر
باد آن خازن و گنجینه و گنجور بجای
تا که از آب نشان باشد و از خاك اثر
زد رقم از پی تاریخ کنون کلك بهار
نایب‌التولیه آورده در این گنج، گهر

۱۳۲۴

تغزل

ازقصاید قدیم بهاراست‌که درسال ۱۲۸٤ شمسی در مشهد سروده‌است وتغزل آن آورده میشود.

ـ۲۶ـ

بوستان بشکفت‌وبلبل بر کشیدازدل صفیر
همچو چشم من گهرپالای شد ابر مطیر
برنشاط روی گل وقت سپیده دم به‌باغ
فاخته آوای بم زد عندلیب آوای زیر
بوستان بشکفت چون‌رامشگه پرویزشاه
سروبن برخاست‌چون‌بگشوده‌چتراردشیر
ابرتیرافکن گشودازقطرهٔ باران خدنگ
بادجوشن گر کشیدازسیم، جوشن برغدیر
نرگس از نابخردی بنهاد در سیماب زر
لاله از افسونگری بنهفت درشنگرف‌قیر

روز باران از فروغ مهر گردد آشکار
آن کمان هفت‌رنگ از دامن‌چرخ اثیر

چون‌حریری‌چندرنگین بر تن‌چینی‌عروس
بازجسته یك زدیگر دامن رنگین حریر

نوبهار دلپذیر و روز شادی و خوشیست
خرما نوروز و خوشا نوبهار دلپذیر

از میان ابر هر ساعت درخشی بر جهد
وزهراس خود برآرد رعد، افغان ونفیر

همچوخصم‌شه که‌برتابد رخ وافغان کند
آنزمان کزشست‌خسرو برجهدپرنده تیر

تغزل و تشبیب

منتخب ازقصیده‌ایست‌که درسال ١٢٨٤ شمسی درمدح والی خراسان درمشهد گفته شده است.

—٢٧—

باد بیاورد بوی مشك به شبگیر
گوئی بگذشت ازآندوزلف گره گیر

شبگیر ار بگذرد نسیم برآن زلف
مشك فراز آورد نسیم به شبگیر

دانم تدبیرها بسی به‌همه کار
لیك بعشق اندرون ندانم تدبیر

خلخ و کشمیر را بخیره ستایند
آری کار جهان بود همه بر خیر

زانکه یکی چون توحور نیست بخلخ
زانکه‌یکی‌چون‌توسرو نیست بکشمیر

جز پی نخجیر سوی من نگراید
تا سر زلفت دلم ربوده به نخجیر

سروی و بر سرو ماه‌داری و خورشید
ماهی و بر ماه حلقه بندی و زنجیر

گفتم ماهی و اینت غایت تکذیب
گفتم سروی و اینت غایت تحقیر

خود سخنی بود ناستوده و بگذشت
زان سخن رفته عذر خواهم بپذیر

عذر پذیرست و جرم پوش خداوند
وین دو بود نیز بهترین صفت میر

آئینهٔ عبرت

پس ازمرگ مظفرالدین‌شاه وجلوس محمدعلی‌شاه قاجاربتخت سلطنت ، نظر به‌پاره‌ای اعمال مستبدانه‌که ازاو سرمیزد ملیون و مشروطه طلبان را سخت مشوش ونگران ساخته‌بود . ملك‌الشعرا بهار برای‌نصیحت بشاه وعبرت‌اواز کردار سلاطین گذشتهٔ ایران ونتایج خوب وبدی‌که هریك ازپادشان‌ازاعمال خود گرفته‌بودند ، تاریخچهٔ مختصرایران‌را ازابتدای‌سلطنت‌کیومرث تاآخر دورهٔ مظفرالدین شاه برشتهٔ نظم درآورده واین ترکیب‌بند مفصل‌را در سال ۱۳۲۵ قمری مطابق ۱۲۸۵ شمسی (یکسال پس ازجلوس شاه) سرود و در روزنامهٔ نوبهار مشهد انتشارداد .

—۲۸—

پاسبانا تا بچند این مستی و خواب گران
پاسبانرا نیست خواب ، ازخواب سر بردار ، هان!
گلهٔ خود را نگر بی پاسبان و بی‌شبان
یك طرف گرگ دمان و یکطرف شیر ژیان
آن زچنگ این‌رباید طعمه ، این از چنگ آن
هر یك آلوده بخون این گله چنگ و دهان

پاسبان مست و گله مشغول و دشمن هوشیار
کار با یزدان بود کز کف برون رفته است کار

پند بپذیر ای ملك زین پاك گوهر دایگان
نیکی از زشتان مجوی و یاری از همسایگان
وآنگه از سر دور کن گفتار این بیمایگان
پایداری چند خواهی جست ازین بی‌پایگان
کشور تو خسروا گنجی است ، گنجی شایگان
ترسم این گنج از کفت شاها برآید رایگان

طرفه گنجی در کف آوردی کنون بی‌هیچ رنج
چون نبردی رنج ، شاها کی شناسی قدر گنج

گنجی آمد در کفت بیش از سپهرش فر و جاه
صیت قدر و حشمتش بگذشته از ماهی و ماه
خسروان کرده در او از دیدهٔ حسرت نگاه
حدّش از آنسوی دجله تا بدین سوی هراه
دست اندر دست مانده تا کنون از دیرگاه
وندر او زین دیرگه بیگانگان نابرده راه

خسروان در بر کشیده این بت دلبند را
راست چون مادر که اندر بر کشد فرزند را

شه کیومرث از نخست این گنج را گنجور بود
وز سیامك چهر بیداد و ستم مستور بود
هم ز هوشنگش بسی پیرایه و دستور بود
هم ز تهمورس دد و دیو فتن مقهور بود
هم ز جم جان رعیت خرم و مسرور بود
باری این کشور از اینان سال‌ها معمور بود

لیك گم کردند مردم راه عدل و راستی
تا بملك از « بیوراسب » آمد بسی ناشاستی

جم در آغاز شهی بگرفت راه و رسم داد
لیك در آخر باستبداد و خود رأیی فتاد
هم در استبداد شد تا ملك خود بر باد داد
آری آری ملك از استبداد خواهد شد بباد

زان سپس ضحاك تازی افسر شاهی نهاد
بر شهنشاه و رعیت دست عدوان بر گشاد

الغرض آئین بیداد و زبر دستی گرفت
زو هزاران سال ایران ذلت و پستی گرفت

چون ز استبداد آنان ملك شد ویران وپست
کاوه و دیگر هنرمندان برآوردند دست
بر امیر تازیان آمد در آن غوغا شکست
پس فریدون آمد و بر مسند شاهی نشست
بر رخ مردم در عدل و ستم بگشود و بست
کشور اندر عهد او از پنجهٔ بیداد رست

باری اندر عدل و داد و نیکوئی کرد آنچه کرد
مرحبا سلطان ، زهی خسرو ، فری آزاد مرد

شاه افریدون به (ایرج) داد ایرانشهر را
کرد بخش (تور) ملك ماوراء النهر را
(سلم) را روم و خزر تا باز یابد بهر را
لیك پر چین ساختند اینان جبین قهر را
ساختند آماده چون افعی به دندان زهر را
در عزا بنشاندند از مرگ ایرج دهر را

رفت ایرج تا که دلجوئی کند زاندو لعین
میهمان کردند و اندر خانه کشتندش بکین

زان سپس ایران به چنگ سلم و تور اندر فتاد
و ایرج والا گهر خاطر نکرد از ملك شاد

پس منوچهر آمد و دیهیم شاهی بر نهاد
کینهٔ ایرج کشید از آن دو دیو بد نهاد
از پس او نوذر و (زو) را رسید آئین و داد
لیك خود افراسیاب این ملك را بر باد داد

بی خبر کز بیم تیغ کیقباد نامور
اندرین کشور نتاند زیست هر بی پا و سر

کیقباد آمد ، چو بیرون شد ز ملك افراسیاب
کرد آباد آنچه بود از فتنهٔ ترکان خراب
زان سپس کاوس کی شد ملك را مالك رقاب
وندر آغاز شهی شد کشور از او کامیاب
لیك از آن پس کرد از استبداد و نخوت فتح باب
هم ز استبداد و نخوت کرد زی گردون شتاب

زان سبب شد بسته در بند شه مازندران
کبر وخود رائی ، بلی چونین کند با مهتران

سوی ایران شد سپس کیخسرو پیروز بخت
عدل کرد آغاز و بگرفت آن کیانی تاج وتخت
کرد با سلطان توران کار رزم و کینه سخت
باز جست از راستی کین پدر زان شور بخت
پس بلهراسب سپرد آن‌ملك و خود بربست رخت
وآنملك چون کشت دراین گلشن ازنیکی درخت

رفت و آن دیهیم شاهی بر سر گشتاسب هشت
وآنهم اندرخسروی کردآنچه کرد ازخوب وزشت

در گه گشتاسب شه، دین کرد پیدا زرد هشت
کرد یزدان را جدا از دیو و دوزخ از بهشت
گفت بیداد و دروغ و ریمنی زشتست زشت
راستی جو در منشت و در گوشت و در کنشت
پارسا مرد آنکه ورزد مهر و داد و کار و کشت
راستی و ورزش و دادند در های بهشت
پنجگه باید نماز آورد پیش اور مزد
کرد باید دوری از اهریمن و خونی و دزد

دینش از بلخ و خراسان اندر ایران پر گشاد
با زرِ گشتاسب شاه و نیزهٔ اسفندیاد (۱)
شاه توران و سکستان در بد اندیشی ستاد
قافیه گودال شو، بر پای شد جنگ و جهاد
اندرین پیکار ها اسفندیار از پا فتاد
کشته اندر بلخ شد هم زرد هشت پاکزاد
شد نبشته دین او بر پوست های گاو میش
گشت روشن آتش مؤبد از آن پاکیزه کیش

باری از گشتاسب شه و زبهمن و اسفندیار
وز دگر شاهان بماند از نیك و بد بس یادگار
وآن کزین شاهان باستبداد و جور انداخت کار
چرخ چون دارای بن دارا کشید از وی دمار
الغرض کبر و نفاق آمد در این ملك آشکار

(۱) اسفندیاد - منظور همان اسفندیار است.

تا شد از پور فیلیپ این ملك ، بیمقدار و خوار

زان سپس گشت آشکارا نهضت اشکانیان
وز پس آنان برآمد رایت ساسانیان

داستان گوی ـ گرك باز اینچنین فرمود یاد
واین‌چنین ز استخر و نقش بیستون مطلب گشاد
کز مهابادی شد ایران سال‌ها بهروز وشاد
بد نخستینشان اژوسس خسرو با فر و داد
شهر اکباتان به آئینی عجب بنیان نهاد
خود مهابادی ِمدی دان سر زمین ماه ، ماد

آخر آنان سیاکزار است و بعد از آن گروه
شاهزادهٔ پارس ، کورش یافت آن فر و شکوه

داستان کورش و کیخسرو والاگهر
سخت نزدیکند از عهد صبی با یکدگر
دخت استیهاژ (مندان) بود مام آن پسر
نیز شاه پارس (کمبیز) است کورش را پدر
از مدی و فارس ، کورش ساخت هم پیمان حشر
ملك آشوری گرفت و یافت بر بابل ظفر

رفته رفته شد مدی مغلوب و ایران یکسره
زان کورش گشت ، زیرا داشت از یزدان فره

کورش آئین‌های نیك آورد در کشور پدید
شیوهٔ قانون گزاری او به عالم گسترید
جاده‌ها افکند و در فرسنگ‌ها خرسنگ چید
نیز او ایجـاد کـرد آئین چاپارو برید

در نخستین جنگ چون بی نظمی لشگر بدید
نقشهٔ تنظیم و تقسیمات لشگرها کشید
کلده و آشور و لیدی را گرفت اندر نبرد
مر یهودان را بداد آزادی و خشنود کرد
از پس او پور او کمبیز شاهنشاه شد
سر زمین مصر او را فتح بر دلخواه شد
بعد مرگش مملکت آشفته و گمراه شد
نیز اسمردیس غاصب بر گزافه شاه شد
زان میان دارای بن گشتاسب زیب گاه شد
دست شاهان دروغی هر طرف کوتاه شد
پیرو قانون کورش بود و بختش رهنمون
یادگارش تخت جمشید است و نقش بیستون
خاتم آن خسروان دارای کدمانوس شد
آنکه عهدش در وطن سرمایهٔ افسوس شد
ملك ایران بهرهٔ اسکندر منحوس شد
وزپس مرگ سکندر بخش سولوکوس شد
زانطیوخس شام و مصر از آن بطلیموس شد
سند و کابل هم بسرداری دگر مرئوس شد
ملك ایران شد اسیر پنجهٔ یونانیان
زان طرف یونان فتاد اندر کف رومانیان
نهضت اشکانیان گشت از خراسان آشکار
اشك اول کرد بنیاد آن بنای استوار

نام آنان پهلوی بد، پهلوانیشان شعار
یافت خط پهلوی ز آنان رواج اندر دیار
جیش یونان را براندند از وطن ز آغاز کار
بر سپاه رم ظفر جستند در هر کارزار
آخرینشان اردوان بد کاردشیر بابکان
کشتش اندر رزم وبستد مملکت را رایگان

این گره نیز از ستم این ملك را پیراستند
روی ایران را چو روی نیکوان آراستند
بر نکوکاری فزودند از تطاول کاستند
تا ابد زین ره بطبع اندر خوش و زیباستند
یافتند آخر هرآنچ از پادشاهی خواستند
ور از اینان چند تن استمگر و ناشاستند
یافتستند از بدی‌ها کیفر و پاداش خویش
کیفر و پاداش یابد گرك در آزار میش

از پس بابك مر او را بد یکی شاپور پور
تاج ملك پارس او را گشت از تأیید هور
اردشیر از خطهٔ دارابجرد آورد زور
مردم استخر کز شاپور بودندی نفور
تاج را کردند بخش اردشیر از راه دور
رزم ناکرده بشد شاپور مسکین روزکور (۱)
اردشیر بابکان بنهاد بر سر تاج داد
بازوی مردی به دفع تاجداران برگشاد

(۱) روزکور - بدبخت .

اردشیر بابکان آمد ز ساسان یادگار
بود ساسان از نژاد بهمن اسفندیار
در زمین فارس می‌گشتند چندین روزگار
همره گردان شده هر جا چراگه خواستار
بابك اندر شیر مردی بود مرد صد سوار
جمله اندر پارس مر دین مغان را پاسدار

در حدود فارس شاهی بود نامش جوزهر
بابك اورا کشت و خالی ساخت جا بهر پسر

داستان کار نامه اینچنین گوید خبر
کاردشیر از پشت دارا بود و ساسانش پدر
بود ساسان خود شبان پابك پیروز گر
مرزبان اردوان بد پابك اندر پارس در
بهر ساسان دید خوابی‌خوش سه شب آن تاجور
کز بر پیلی سپید آراسته جسته مقر

و آذر برزین و آذر خوره و آذر گشسب
چون‌خور اورا روشن و او کرده زانان‌فال کسب

شاه پابك سر بسر اختر شماران را بخواست
خوابهای خود یکایك گفتشان بی کم و کاست
جملگی گفتند مردی را که دیدی پادشاست
یا ز فرزندانش یك تن پادشاهی را سزاست
زانکه پیل وهرسه‌آتش دولت و دین و دهاست
خواست ساسان را به برپابك وزو پرسید راست

از پس زنهارِ پاپك ، گفت با او راستی
کاصلم از ساسان بن دارای بن داراستی

شد چو از این راز آگه پاپک فرخ نژاد
دختر خود را بدو پیوست و جاه و مال داد
و اردشیر بابکان از دختر پاپک بزاد
پاپکش آموزگار آورد و پروردش به داد
شد بزودی اردشیر اندر هنرها اوستاد
شهرت فرهنگ و هنگش اندر ایران اوفتاد

اردوان پهلوی شاهنشه ایران ز ری
سوی پاپک نامه کرد وخواست برنا را ز وی

اردشیر از فارس شد با عدتی زی اردوان
جای دادش اردوان در صف رادان و گوان
در شکار و رزم شد همدوش خیل خسروان
درهمه فرهنگ‌وهنگ‌ازهمگنان سرشد جوان
اردوان با خیل بهر صید شد روزی روان
هر طرف راندند مردان بهر صید آهوان

از پس گوری شد و افکند تیری اردشیر
تیر بگذشت از شکمب گور و آوردش بزیر

تاخت پور اردوان آنجا که بود آن شیر مرد
گفت‌هان بردست من‌رفت این هنرو‌ین‌کار کرد
اردشیرش گفت گرد کذب و رعنائی مگرد
آن تو و تیر و کمان وآنگورو آن دشت نبرد

اردوان آنجا شد و برتافت زانگفتار سرد
گفت با فرزند من جوئی ستیز و دار و برد؟

خیز و از ایوان در اصطبل ستوران رخت نه
نزد اسبان در خور خود پایگاه و تخت نه

اردشیر از آن سخن پیچید و دم اندر کشید
پیش شاهنشه جز از فرمانبری راهی ندید
سوی بابک نامه‌ای بنوشت و کرد آن غم پدید
بابک اورا پندها بنوشت و دادش بس نوید
نو جوان نزد ستوران پایگاهی برگزید
ساز رامش کرد و سرخوش بود با جام نبید

اندرین هنگامه ناگه بابک اندر پارس مرد
اردوان ملک نیای وی به پور خود سپرد

هم درین احـوال روزی اردوان پادشا
در بر خود داشت مر اختر شماران را بپا
گفت هان بینید راز اختران را بر ملا
آنکسان رفتند و بنشستند در مهمان سرا
بود بر ایشان کنیزی ز اردوان فرمانروا
پس بسنجیدنـد راز اختران را بارها

شاه را گفتند اگر از شه گریزد بنده‌ای
عاقبت آن بنده گردد خسرو فرخنده‌ای

آن کنیزك را به پنهان بود ره با شیر مرد
رفت و راز اختران را در بر او فاش کرد

اردشیرش گفت باید جست ورست از رنج ودرد
شب چو خرگاه سیه زد زیر طاق لاجورد
زین نهادند از بر دو تازی اسب رهنورد
هر دو سوی پارس بگرفتند ره بی‌دار و برد

همچو غرمی(۱) بخت او اندر پیش پوینده بود
پادشاهی را بمردی یافت چون جوینده بود

چونکه شد روز، اردوان جست‌وکنیزک‌را ندید
هم در آنساعت حدیث رفتن آنان شنید
در پی آنان فراوان تاخت لیکن کم رسید
پور او بهمن زملك پارس لشکرها کشید
اردشیر آمد بدریا بار و منزل برگزید
جیش پور اردوان زانشه شکستی سخت دید

زانسپس با اردوان بنمود حربی بس قوی
واندر آن میدان فرو شد پادشاه پهلوی

زان شهنشاهان بآخر خسرو پرویز بود
خسروی هشیار و صاحب رأی و با تمییز بود
با زبانی نرم، او را خنجری خونریز بود
کشور اندر عهد او شایسته در هر چیز بود
لیکن او را بد گمانیهای خوف آمیز بود
وین گمان بد بملك اندر نفاق انگیز بود

لاجرم لشکر بر او شورید و شد شیرویه شاه
خسرو پرویز شد در بند شیرویه تباه

۱ــ غرم : بضم‌اول، قوچ ومیش‌راگویند .

از پس مرگ شهنشه خسروی معدوم شد
خون آن شاهنشه دانا بر ایران شوم شد
فتنه‌ها بر پا شد و هر حاکمی محکوم شد
گاه این و گاه آن دارای مرز و بوم شد
عرصهٔ ایـوان کسری آشیان بـوم شد
دیرگاهی کشور از امن و امان محروم شد

تا پس از چندی برون شد یزدگرد شهریار
هم مر او را بخت بد ، با تازیان انداخت کار

خیل عریان عرب غالب نیامد در نبرد
کاختلافات بزرگان کرد با ما هرچه کرد
هشت بغی زیردستان دردها بر روی درد
خاك یاغی شد کجا خون دل پرویز خورد
چهر ملك از قتل آذرمی و پوران گشت زرد
زین مصائب تیغ هندی چوب شد در دست مرد

لاجرم بر ما شکست آمد زگشت روزگار
شاه شاهان کشته شد در مرو و باطل ماند کار

دادِ عدل و داد داد از آن میان نوشیروان
زان بدو گیتی مر او را شاد شد روشنروان
دولت ایران ز عدلش یافت نیروی و توان
خلق را آزاد کرد از محنت و ذل و هوان
کس نبودی در زمان عدل او زار و نوان
دست در زنجیرِ عدلش داشتی پیر و جوان

هم بعهدش فخر کردی حضرت خیرالانام
گفت خود زادم بعهد خسرو عادل زمام

زین سخن جان و دل دانا بر افروزد همی
جور را زین گفته خان ومان فرو سوزد همی
پادشاهی کاین نصیحت را بیندوزد همی
دیدهٔ دشمن به تیر عدل بر دوزد همی
گفته این، تا خسروانرا عدل آموزد همی
قصهٔ آنکو بچونین شاه کین توزد همی

قصهٔ مشت و درفش و صحبت سنگ و سبوست
باری ار این پند را خسرو فرا گیرد نکوست

ایزد احمد را بشوری مرسل و مأمور کرد
تا بدست آویز شوری خصم را مقهور کرد
عدل و شوری بود کان ساحات را معمور کرد
پور عفان را ستبداد از خلافت دور کرد
وآل سفیان را زملك اینخود سری مهجور کرد
وانکه زینان خلق را از نیکوئی مسرور کرد

زادهٔ عبدالعزیز است آنکه از احسان و داد
سیرتی دیگر گرفت و شیوه‌ای دیگر نهاد

آل عباس ار چه دیری سید و سلطان بدند
لیك تا بودند دست آویز این و آن بدند
گه ز طغیان عدوی خانگی حیران بدند
گه زبیم فتنهٔ بیگانه سرگردان بدند

زان میان گر چند تن فرمانده کیهان بدند
از ره عدل و کمال و رادی و احسان بدند

ورنه اینانرا دمی نگذاشتندی بی زیان
دیلمان ، سلجوقیان ، خوارزمیان ، چنگیزیان

خود شنیدی ای ملك اخبار هارون الرشید
کز کمال و عدل و رادی بوده در گیتی وحید
در گه بخشش نگفتی کاین طریف است آن تلید
در ره جنبش نگفتی کاین قریب است آن بعید
نیز عبدالله مأمون بود در دانش فرید
خسروی، کردند با روی خوش و بخت سعید

گرچه بر آل محمد ظلمشان مستور نیست
خلق این دانند و مارا این سخن منظور نیست

ز امر مأمون لشکر طاهر سوی بغداد شد
بر امین از آنگروه جنگجو بیداد شد
تا تنش در خاك رفت و کشورش بر باد شد
گرچه مأمون را دل از قتل امین ناشاد شد
لیك خود ملکش ز قید همسری آزاد شد
مرو و آنسامان بعهدش خرم و آباد شد

پس سوی بغداد شد وآن ملك ازو زیور گرفت
زان همایون فتح، طاهر پیش مأمون فر گرفت

زان سپس یکروز مأمون روی شادی بر گشاد
نیز در آن بزم طاهر را بخدمت بار داد

چون بطاهر دید ، مأمون بر کشید آه ار نهاد
گوهر اشکش ز درج دیده در دامان فتاد
گفت از طاهر مرا قتل امین آمد بیاد
پس بطاهر داد منشوری ز راه دین و داد

گفت شو سوی خراسان و اندر آنجا داد کن
و ز ره احسان و داد آن ملك را آباد کن

رفت طاهر زی خراسان واندر آنجا داد کرد
وز ره احسان و داد آن ملك را آباد کرد
خاطر آن قوم را از قید رنج آزاد کرد
ملك را خرم چو باغ اندر مه خرداد کرد
پس بخطبه نام مأمون را بعمد از یاد کرد
هم بشب جان داد ومأمون آل او را شاد کرد

از خراسان آل طاهر کامها برداشتند
کامها بر داشتند و نامها بگذاشتند

چون محمد آنکه طاهر را بدی سیم پسر
شد قرین عیش و گشت از کار کشور بی‌خبر
آل زید اندر ری و گرگان برآوردند سر
هم خراسانرا ستد یعقوب لیث رویگر
پس بپور زید جست آنرویگر زاده ظفر
فارس را هم در زمان بستد به نیروی هنر

زان سپس بر کشور بغداد دندان کرد تیز
لیك جیش معتمد از حیله دادندش گریز

چون شکسته شد از آنره منزلی واپس نشست
هم در آن منزل ز رنج و درد شد نالان وپست
پس خلیفه کس فرستادش که جای صلح هست
رویگر بنهاد تیغ و پاره‌ئی نان پیش دست
گفت کاو برهد زمن گرجان من زین غم‌نرست
ورنه زین تیغ افکنم در کشور وملکش شکست

ور شکست آید بمن دیگر نجویم سروری
این من واین نان خشك و آن دکان مسگری

گرچه خود بدرود گیتی گفت با خواری خوار
لیك نامش زنده ماند اندر بسیط روزگار
خود سزد، زینان اگر جویند شاهان اعتبار
مکرمت آرند پیش و عزم سازند آشکار
کار پاس ملك را بخشند با مردان کار
تا بکار آیند اینان روز جنگ و کارزار

چون بلشکر وقت آسایش ملك نیکی نکرد
روز پیکار از سر سلطان برآرد خصم، گرد

رفت شیر سیستان در جند شاپور از میان
از پس او عمرولیث آمد برون زی سیستان
و آمدش منشور شاهی از خلیفهٔ تازیان
بر خراسان و عراق و پارس تا مازندران
بود شاهی پر دل و لشکرکش و بسیار دان
بودش اندر نظم لشکر سیرت نوشیروان

وز سر نخوت ازاسمعیل سامـانی، شکست
خورد و ، اندر محبس بغداد ازجان‌شست‌دست

وان امیـران خـراسان و بزرگان عـراق
ملك را دریافتند از فر عـدل و اتفاق
مملکت را آل سامان باز جستند از وفاق
وز دهش محمود غازی یافت از شاهان سباق
نیز خود ویران و بی بنیان شد از کبر و نفاق
دولت مسعـود و آن آراسته کاخ و رواق

وآل سلجوق از وفاق و عدل چتر افراختند
چون نفاق اندر میـان آمد کلاه انداختند

چون سر سامانیان از ماوراء النهر خاست
هم خراسان‌و ری و گرگان‌مر اورا گشت‌راست
گفت یکتن ای ملك سنك خراج ری جداست
هم فزون‌است از دگر معیار ها وین کی‌رواست
پادشاه دادگـر معیـار ری را باز خواست
با دگر معیار ها سنجید و افزونیش کاست

گفت زین پیش آنچه بگرفتیم افزون ازرواج
زین سپس آنمایه اندکتر پذیریم از خـراج

خود چنین بودند آن شاهان با تاج و کلاه
ملك را آری ملك باید چنین دارد نگاه
گنج بخشودند و افزودند بـر خیل و سپـاه
ملك بگرفتند و بربستند بر بیگانه راه

تا بهنگام محمد ، خسرو خوارزم شاه
گشت این ملك قدیم از غفلت سلطان تباه

ملك ایران در کف چنگیزیان آمد همی
وندرین کشور بسی زینان زیان آمد همی

ملك را چنگیز خود ازطالع میمون گرفت
کز ره یاسا گرفت و از ره قانون گرفت
در پی اجرای یاسا پیشی از گردون گرفت
خون آنرا ریخت کویاسای دیگر گون گرفت
بود حجام طبیعت ، زان بیامد خون گرفت
سیل خون کشتگانش بیشی از جیحون گرفت

بندهٔ یاسای او گشتند شاهان زمن
وز در تبریز ملك آراست تا حد پکن

شد چرا خوارزمشاه از وی گریزان ، ایدریغ
باچنان لشکر که بودش زیر فرمان ، ایدریغ
ماند بی سردار از اینمعنی خراسان، ایدریغ
زان قبل‌جانهای شیرین گشت قربان ، ایدریغ
ایدریغ آنملك همچون باغ رضوان ، ایدریغ
کانچنان شد در کف کفار ویران ، ایدریغ

سال ششصد خویشتن را از اجانب پاس داشت
لیك درششماه، ششصدساله جاه از کف گذاشت

شد سپس او کتای قاآن مملکت را پیشبر
بود سلطانی کریم و پادشاهی دادگر

صیت عدل وجود او شد در همـه گیتی سمر
در جهانداری و شاهی داشت آئین دگر
کرد آباد آنچه ویران کرد پیش از او پدر
زان پدر نشگفت اگر آید چنین فرخ پسر
زانکه‌خودسیم‌و زر ازسنگ‌است‌ولعل‌ودرزخاك
قدرت یزدان پاك است این ، زهی یزدان پاك

تا گهی کاین ملك درچنگ هلاکون خان فتاد
از مغولان رخنه ها در کشور ایران فتـاد
نیز از او مستعصم انـدر پنجهٔ خذلان فتـاد
ملك اسمعیلیان در عهدش از بنیان فتـاد
جای بومان بود تا در پنجهٔ غازان فتاد
زین ملك آسایشی در کشور ویران فتاد
در دل چنگیزیان زانپس پدید آمد نفاق
تا ز کفشان شد برون شیراز و کرمان وعراق

سرور احـرار ایـرانند ، آل سربـدار
کـز فشار ظلم آشفتند انـدر سبزوار
شهر نیشابور بگرفتند و بس شهر و دیار
وز دهاقین لشکری کردند بیرون از شمار
بد طغا تیمور چنگیزی به گرگـان شهریـار
وآخرین خرس مغول او بود در این مرغزار
سربداران برسرش در خاك گرگان ریختند
همچـو شیر شرزه خونش را بخـاك آمیختند

هم اتابیکان به ملك فارس چتـر افراشتند
آل کرت آنگه هرات وغور در کف داشتند
پارس ، ازآن پس‌اتابیکان ز کف نگذاشتنـد
وان‌در آن آل مظفر تخـم نیکی کاشتند
شیخ ابو اسحق و یاران گنجها انباشتند
درعراق و یزد و کرمان عاملان بگماشتند

تا بیامـد شمسهٔ آل مظفـر ، شه شجـاع
گوسفندان را رهائی داد از چنگ سباع

روزی اندر پارس شد رایات سلطانی عیان
گرد گشتند از پی دیدار شه، پیر و جوان
از بر بامی عجوزی بانگ زد ناگه که هان
فاطمه خاتون بیا تـا بنگری شاه جهان
شه چو این بشنید لختی برکشید از ره عنان
خاصگان گفتند شاها چون ستادی ناگهان

گفت ازآن تا فاطمه خاتون به بیند چهر من
هم از این ره در دل اینان فزاید مهرمن

وندر آن هنگام شد رایات تیموری بپای
ملك ایرانرا بچنگ آورد از نیروی رای
شام و آن ساحات را بستد بتیغ جانگزای
وندرآن سامان نماند از مرد و زن یکتن بجای
پس بسوی هند شد و آنملك را بستد ز رای
زان سپس در جنگ عثمانی شد و بفشرد پای

وان سپه پشکست و سلطان را به بند اندر کشید
بایزید بندی اندر بند او دم درکشید

چون عروس مملکت را کرد چندی شوهری
رفت و فرزندان او جستند بر کشور سری
هریك اندر گوشه ای در سر هوای سرروی
داد شهرخ زانمیان یکچند داد مهتری
هم درآخر در سر آوردند کبر و خودسری
وز کف افکندند آئین عدالت گستری

باری از کبر و نفاق این ملك را بگذاشتند
رایت اقبال را آل صفی برداشتند

این گره را نیز فر ایزدی همراه شد
دست جور از دامن کردارشان کوتاه شد
چند تن شانرا دل از سرّ خرد آگاه شد
کار دین و دولت از ایشان خوش و دلخواه شد
شاه اسمعیل از اول شاه و شاهنشاه شد
صیت اقبالش ز ماهی بر فراز ماه شد

بود از پاکی رسول پاك را خیرالسلیل
بنگه او ملك ایران. مسقط او اردبیل

در اوان کودکی بر قصد پیکار و نبرد
شد ز لاهیجان سوی خلخال با هفتاد مرد
پس بار زنجان شد و یاران خودرا گرد کرد
زان سپس زی شیروان بشتافت با ساز نبرد

وز سر شروان شه از مردانگی انگیخت گرد
شد ز بیم او رخ گردنکشان ملك زرد

چون در آذربایجان آگاه شد الونـد شاه
سوی شروان راند بر قصد شه صوفی، سپاه

شاه دین پرور زشروان ره برآن لشکر گرفت
وز دم تیغ جهانسوزش بخصم آذر گـرفت
از نخستین حمله دشمن راه کوه و در گرفت
شه سوی تبریز شد آنملك را در بر گرفت
افسر و تخت جهانداری از او زیور گرفت
رسم دین شیعی از او نیروی دیگر گرفت

سکه بر زر زد بنـام احمد و نـام علی
وین همایون رسم‌از او بر جاست‌تاا کنون، بلی

پس برون آمد شه گیتی ز آذربایجـان
بـرد لشکر سوی شیراز و عراق و اسپهـان
وان سه کشور را تهی کرد از گروه ترکمان
پس به نیروی ظفر بشتافت زی مازندران
کار آن کشور بقانون کرد شاه کاردان
پس سوی بغداد روی‌آورد چون سیل دمان

والی آن بـوم شد از بیم شه سوی حلب
وان همایون ملك را بگرفت شاه دین طلب

چون سوی تبریز شد تا لشکر آساید ز جنگ
شاه عثمانی درآمد با گروهی تیـز چنگ

شاه خود بالشکری اندك روان شد بی درنگ
رزم و کوشش را دلیرانه میان بربست تنگ
چون‌فزون‌شدخصم، شاه اندیشه کرداز نام و ننگ
خشمگین برتافت‌رخ چون بچه گم کرده‌پلنگ

سوی ری شد تا دگر ره باز گردد جنگجوی
لیك دشمن بی سبب زان سرزمین برتافت‌روی

زان سپس سوی خراسان روی کرد آن شهریار
کشت شیبک میر ترکان را و بگرفت آن دیار
با ملوك ازبك از رادی بصلح انداخت کار
شد بامرش سرحد ایران و توران آشکار
کرد بر شهزاده بابر لطف و احسان بیشمار
لشکرش بخشود و برگ کار و ساز کارزار

شه زیانها برد لیکن زان حمایت های سخت
شاه بابر رفت سوی هند و شد با تاج و تخت

زان سپس بغنود چندی در سراب و نخجوان
تا شد از بیماری، آن مرد سهی زار و نوان
هم درآن سامان روانش شد سوی مینو روان
پور او طهماسب شه چون بود طفلی ناتوان
خود نفاق آمد پدید اندر دل پیر و جوان
ملك او افتاد در سرپنجهٔ ذل و هوان

هر طرف بیگانگان در کشور او تاختند
وازبکان اندر خراسان تیغ جور افراختند

چون برومندی گرفت آن برشده سرو سهی
شد سوی قزوین و بگرفت افسر شاهنشهی
پس گروه شاملو او را شدند از جان رهی
دست خصمان درونی یافت زانان کوتهی
پس بخصمـان برونی تاخت با فر و بهی
کرد با نیروی یزدان ملك خود زانان تهی

پس سلیمان شه ز روم آمد بعزم رزم شاه
لیك رخ بر تافت ز انکشور بفر عزم شاه

بار دیگر خان ازبك سوی مشهد کرد روی
وندر آن کشور بسی بیداد کرد آن تند خوی
هر کرا دیدند کشتند آن گره بی گفتگوی
شوی برمرگ زن‌افغان کرد وزن برمرگ‌شوی
منهیان شه را خبر کردند از این های وهوی
شاه دین پرور نکرد آسایش و نسترد موی

تا بر آورد از سر آن قوم کین گستر دمار
هم در آن کوشش بچنگ آورد شهر قندهار

اندر آن هنگام سوی گرجیان آهنگ کرد
عرصه را برآن گروه از شیر مردان تنگ کرد
بر در تفلیس با آنان به نیرو جنـگ کرد
ملکشان بگرفت وخاك‌ازخونشان گلرنگ کرد
پس سوی قزوین شد وجای از بر اورنگ کرد
بار دیگر شه سلیمان قصد ریو و رنگ کرد

لیك از یك حملهٔ شاهنشه دشمن گداز
تا بقسطنطینیه یکره عنان نگرفت باز

چون بکار کشوری پرداخت شاه بحر و بر
شه سلیمان کرد قصد رزم شه بار دگر
شاه خود پیکار را آماده شد چون شیر نر
شه سلیمان را وزیری بود راد و پر هنر
گشت سلطان را بصلح شاه ایران راهبر
نیز شه را داد از این اندیشهٔ نیکو خبر

شاه تن در داد و صلح افتاد در کار دو شاه
همچنان برجای ماند آن دوستی تا دیرگاه

شد دگر ره سوی گرجستان خدیو پاك دین
سخت ویرانی پدید آورد در آن سرزمین
پس بشکی رفت و بنهاد اندر آنان تیغ کین
ای عجب خشنودی یزدان همی دید اندرین
زانمیان شد با خراسان فتنه و غوغا قرین
شه بکار ملك خود پرداخت با رای رزین

دادسامان جنگ را وانگه سوی قزوین شتافت
پای از کوشش کشید و سوی داد و دین شتافت

هم در آن دوران ز ملك فارس و اکناف دگر
باج و ساو ملك نستد هشت سال آن دادگر
گفت اکنون‌مان که با کس نیست جنگ و کروفر
نیز ما را زر بقدر خرج باشد زیر سر

نیز مـان بازارگانی نیست هنجـار و سیر
پس بزور از زیر دستان از چه بستانیم زر

به که در بی‌احتیاجی باز بخشیم این خراج
تـا بیـاریمـان بسر پویند وقت احتیـاج

بود پاك و پاك دین آن پادشاه رستگار
می نخوردی و غضب راندی همی بر باده خوار
در جوانمردی بـدی ضرب‌المثل در روزگار
داستانهـا از جـوانمردیش باشد یادگار
چون‌همایون‌شه که‌بوداز«شیرخان» درهندخوار
بر در شاه آمد و شد یاری از شه خواستار

شاه لشکر داد و او را بار دیگر شاه کرد
دست جور زیر دستان را از او کوتاه کرد

وز پس چندی نهال زندگیش از پا فتاد
شاه اسمعیل ، پورش تنـد و بی پروا فتاد
از پس او شه محمد کـور و نابینا فتاد
وندر این دوران بکشور شورش و غوغا فتاد
هم در آنگه صیت جیش مصطفی پاشا فتاد
ملك گرجستان و شروان در کف اعـدا فتاد

وندرین آشوب و غوغـا رفت با حول الـه
از خراسان سوی قزوین موکب عبـاس شاه

ملك را زاشوب ایمـن کرد سلطان زمن
اهل کشور را رهانید از غم و رنج و محن

از بکان کردند تا گه در خراسان تاختن
در خراسان شد شه و راند آن گروه راهزن
کرد نیکیها بخلق خسته ، شاه پاك تن
پس دگر ره سوی قزوین شد شه لشکر شکن

شاه عثمانی همانگه با شهنشه عهد بست
لیك ازآن پس عهدهای بسته را درهم شکست

شه چولختی یافت آسایش ز جنگ و دارو گیر
در سپاهان رفت و بنشست از بر فرخ سریر
پس بتر کستان و گرجستان شد آن والاامیر
کرد برخی را قتیل و کرد برخی را اسیر
زان سپس بغداد را بگرفت شاه ملك گیر
وز ملوك عیسوی آمد بدرگاهش سفیر

جمله را خوشنود گردانید شه وز آنسپس
سوی آن شاهان روان فرمود از خود چند کس

در اوان نهصد و ده مردمان پرتقال
در جزیرهٔ هرمز افکندند رحل انتقال
خسرو گیتی ستان چون گشت آگه زین مقال
عامل شیراز را فرمود با ساز جدال
تا شد و آنجای را بستد به فیروزی وفال
هم در آن ساحل بنائی ساخت شاه بیهمال

چون زهمت آن خزف را همسر الماس کرد
نام آن فرخ مکان را بندر عباس کرد

در رواج دین همی کوشید شاه پارسای
زان بتدبیرش موافق بود تقدیر خدای
شد پیاده سوی طوس آن پادشاه پاك رای
هم درآن ره ساخت بهر کاروان چندین سرای
نیز در مازندران چندین اساس دیر پای
ساخته است آن‌شاه وتاکنون بود چونان بجای

پس نبیرهٔ خود صفی شه را بجای خود نشاند
نیز از مازندران زی کشور باقی براند

شه صفی خود نیز در کشور به نیکی کار کرد
هم بخصمان درونی کوشش بسیار کرد
نیز جوری با بزرگ فرقهٔ افشار کرد
پس ابا عثمانی اندر ایروان پیکار کرد
نیز در بغداد با او رزم ناهنجار کرد
هم در آخر صلح با آن خصم بدکردار کرد

پس بکاشان رفت شه و آنجا زمانی بود شاد
هم در آن کشور بنای قریهٔ «فین» بر نهاد

هم بکاشان ناگهش پیك اجل گفتا که قم
گشت مدفون پیکر شاهانه‌اش در خاك قم
زانسپس بگرفت افسر شاه عباس دوم
خنگ دولت را نگار عدل زد بر یال و دم
توسن قهرش بمغز باده خواران سود سم
حکم او بر کند رز ، فرمان او بشکست خم

کس بعهدش دست سوی می نبردی بیدریغ
زانکه بد در عهد او پاد افره میخواره تیغ

کرد قزوین را دگره پایتخت آن پاك کیش
وز شه عثمانی و روسش سفیر آمد به پیش
شاه ترکستان بناگه رانده گشت از ملك خویش
شد بسوی شاه و یاری خواست باحال پریش
شه نهاد او را ز یاری مرهمی برقلب ریش
کرد او را شاه ملك ترك بر هنجار پیش

وز پی تنبیه افغان برد زی خاور سپاه
هم در آمد قند هار و کابل اندر دست شاه

زانسپس در اسپهان شد خسرو گیتی ستان
بار دیگر تختگه برد اندر آن شادیستان
پس بناهای نو آئین ساخت اندر اسپهان
چون بنای چل ستون و سردر نقش جهان
نیز چندی بهر رامش شد سوی مازندران
باز گشتن را ملك بیمار شد در دامغان

وندر آنجا کرد بدرود جهان آن شهریار
آوخ آوخ ، گر جهان را این بود انجام کار

شه سلیمان پور او بگرفت تخت وافسرش
لیك کودك بود وشد دستور اعظم رهبرش
می ندادی ره وزیر اندر امور کشورش
شاه کرد این شکوه را یکروز بامیرآخورش

گفت میر آخور بفرمان تو بدهم کیفرش
هم بفرمان ملك كشتند روز دیگرش

از پس او میر آخور گشت دستور اجل
وآن قشو کم کم قلمدان گشت و شدضرب‌المثل

همت و مردانگی هر مشکل آسان میکند
خود قشورا مرد با همت قلمدان میکند
چون قلمدان یافت ، عدل و دادواحسان‌میکند
عدل آری ملك را چون باغ رضوان میکند
مملکت را جور واستبداد ویران میکند
جور در هرجا که ره جوید چو ایران میکند

ای دریغا چون شد آن ایران و آن ایرانیان
تا ببینند این ده ویران و این ویرانیان

الغرض عدل شه و تدبیر آن دستور راد
ملك را كردند خرم خلق را کردند شاد
تا شه از گیتی سوی مینوی فرخ رخ نهاد
در سپاهان چند بنیاد است از آن فرخ نهاد
بعد او سلطان حسین اندر جهانداری ستاد
لیك از نابخردی در پنجهٔ افغان فتاد

ملك ایران را گرفتند آن گروه کینه‌ور
روس و عثمانی هم از یکسو بر آوردند سر

پور او طهماسب شه از بیم افغان خوار شد
هم بخواری در پناه فرقهٔ قاجار شد

این گره را نیز با افغان بسی پیکار شد
تا جهان خرم ز فخر دودهٔ افشار شد
موکب شه ناگهان زی طوس راه اسپار شد
نادر لشکر شکن را با ملك دیدار شد

شاه را نیك آمد آن رفتار و وضع بلعجب
داد از آن رفتار، طهماسب قلیخانش لقب

پس پی رزم ملک محمود سکزی، شهریار
خیمه و خرگاه عزت کوفت در آن مرغزار
مهتر قاجار بس کوشید در آن گیرو دار
لیک خودکاری نرفت از پیش و نگشود آندیار
ناگهان سلطان دی آورد جیش از هر کنار
ابر غران نیز سنگر بست درهر کوهسار

مهتر قاجار با شه گفت زین میدان جنگ
سوی گرگان رفت باید تا شود لختی درنگ

داشت چون نادر بسر آهنگ ملك وسروری
میشمرد اندر نهان آن گفتهها را سرسری
کرد چندان پیش شاه ساده دل افسونگری
تا بقتل مهتر قاجار کرد او را جری
هم بجهد او زپای افتاد آن نخل طری
زانسپس اندر جهان افتاد صیت نادری

شد سپهسالار آنلشکر بتوفیق خدای
هم حصار طوس را بگرفت از تدبیر ورای

زان سپس ضبط خراسان کرد وشد سوی هراه
وز پس ضبط هری در طوس جست آرامگاه
ناگهان اشرف بسمنان ز اصفهان پیمود راه
نادر و طهماسب شه رفتند زی او کینه خواه
هم بمهماندوست رو بارو شدند آندو سپاه
روی گیتی شد ز دود توپ و ز نبورك سیاه

داد مردی داد نادر اندر آن دشت نبرد
تا بر آورد از سر افغان بیک شلیک گرد

این زبر دستی چو از نادربدیدآن زشت کیش
روی واپس کرد و راه اسپهان بگرفت پیش
رفت نادر در پیش چون شیر در دنبال میش
دید چون اشرف سپاهی در قفا ز اندازه بیش
خواست از عثمانیان جیشی بیاری سوی خویش
نیمه جنگی کرد و رخ بر تافت با حال پریش

از ره شیراز و کرمان جست ره زی قندهار
در بلوچستان بریدندش سر و کشتند زار

از پس تنبیه افغان نادر با فر و هنگ
بهر دفع روس و عثمانی میان بر بست تنگ
شاه را در اصفهان بنهاد وخود شد سوی جنگ
کرد ایران را تهی از آن دو خصم تیز چنگ
پس بامر شاه شد سوی خراسان بیدرنگ
روبهان پنهان شدند از بیم آن جنگی پلنگ

حاصل ترکان و افغانان از او بدروده شد
هم بملك شه هراة و قندهار افزوده شد

در سپاهان شاه و نزدیکان سپاهی ساختند
جانب بغداد بهر رزم ترکان تاختند
ترکیان بهر شبیخون تیغ هندی آختند
سوی اینان تاختند و کار اینان ساختند
لشکر طهماسب شه از بیم دلها باختند
پشت کردند و بپاس جان خود پرداختند

شاه نیز از بیم با آنان بصلح آواز داد
وآنچه نادر زان جماعت برده بود او باز داد

تا در اندر طوس چون بشنید آنجنگ و گریز
نامه‌ای بنگاشت سوی شه همه بیغاره خیز
گفت بس در چشم بدخواهان نماید ناتمیز
این ستیز زشت و صلحی زشت‌تر از آن ستیز
باری اکنون چاره‌ای باید پس‌از این رستخیز
اینکه شه جیشی ز نو گرد آورد این بنده نیز

تا مگر راحت کنیم این خاطر آشفته را
نیز در جوی آوریم این آب از جو رفته را

از پس این نامه خود زی اسپهان کرد ایلغار
داد اردو را مکان در مرغزار « مورچه خوار»
مقدم شه را پی عرض سپه شد خواستار
شد بلشکر گاه نادر، شاد و خرم شهریار

نیز نادر میزبانی را بشب انداخت کار
وندران شب مجلسی آراست چون خرم بهار

ساده ها در پرده ها و باده‌ها در شیشه ها
لیك اندر هر یك از آن شیشه ها اندیشه ها

شه چو شد سرمست می از سادگان شدکامخواه
همچنان سرگرم بد ز آغاز شب تا صبحگاه
نیز نادر با امیران و بزرگان سپاه
آمد و بنمودشان وضع درون بارگاه
جملگی دیدند آن کار بد و حال تباه
در عجب ماندند ازآن اعمال ناشایست شاه

جمله با نادر بیاوردند عهد اندر میان
تا کنند آن ننگ را دور از سر ایرانیان

عهد و پیمان ها بشد ستوار و نادر بامداد
پای هشیاری در آن خفتنگه مستان نهاد
گفت شاها بندگان را دل زخسرو نیست شاد
تاج باید هشت و جان در پنجهٔ تقدیر داد
شه چو این بشنید ناگه بر کشید آه از نهاد
هم بناکامی نگین و تاج را از کف نهاد

زانسپس نادر نمودش زی خراسان رهسپار
هم قتیل فرقهٔ قاجار شد در سبزوار

کشور ایران ازآن پس فرخ و فرخنده شد
کوس ملك و دولت نادر شهی غرنده شد

نخل عمر ناکسان از بیخ و بن بر کنده شد
مملکت آباد و رزق ارزان و عدل ارزنده شد
کلبن دولت ز آب تیغ او بالنده شد
گوش شاهان جهان از نام او آکنده شد
چون نبود اندر عیان خویش شه و پیوند شاه
تاج را آویخت از گهوارهٔ فرزند شاه

کرد ازآن پس بهر دفع دشمنان جیشی گزین
سخت رزمی کرد با عثمانیان در خانقین
والی بغداد رو گردان شد از میدان کین
هم سوی بغداد شد وز بیم شد بارو نشین
نادر از پی رفت و خنگ باره گیری کرد زین
تا که از قسطنطنیه جیشی آمد سهمگین
نادر لشکر شکن برخاست از گرد حصار
رفت زی کرکوك و شد آماده بهر کارزار

از نماز بامدادان تا بهنگام زوال
باز نستادند یکدم آن دو لشکر از قتال
تا شکست آمد بجیش نادر فرخنده فال
شد روان سوی عراق از دشت کین آشفته حال
گفت تا کاتب نویسد نامهٔ نیکی سگال
سوی ارکان بلاد و سوی اعیان جبال
تا میان بندند و سوی دشت کین جولان کنند
تامگر باز این شکست زشت را جبران کنند

این شنیدستم کـه اندر نامه‌ها کاتب نوشت
این که تخم چشم زخمی گنبد گردنده گشت
دید چون نادر ، بخشم آن نامه‌ها از دست هشت
گفت نندیشی از این گفتار ناشایست و زشت
انچه پیران در حرم دانند و طفلان در کنشت
چون توان پنهان نمودن ، اینچنین باید نوشت :

کز سپاه رومیان نادر شکستی سخت دید
هان ، وفا و یاری از ایرانیان دارد امید

الغرض او را بیاری آمدند از هر قبیل
لشکری پویان چنان چون سیل غلطان برسبیل
رفت و با عثمانیان پیکار کرد آن ژنده پیل
شد زشمشیرش سر و سالار آن لشکر قتیل
پس بزنهار آمدند آنقوم ، نالان و ذلیـل
دادشان زنهار و شد درماندگانشان را کفیل

زانسپس بغداد را بگرفت شاه کینه خواه
با نوید فتح ، زی ایران زمین پیمود راه

ملك را چون کرد ز آشوب و فتن امن و امان
با سپاهی جنگجو شد سوی داغستان روان
وندر آن ساحات کرد آن نامور فتحی عیان
زانسپس بر گشت و کرد اتراق در دشت مغان
جمله سرداران و میران نیز با او هم عنان
جیش ترکستان و ایران نیز با هم توأمان

اندر آن گلگشت خرم جمله کردند انجمن
هم در آن کنکاش، نادر کرد آغـاز سخن

گفت هان ای‌قوم ! ابرخرد و کلان هست آشکار
کاختر آل صفـی بر گشت در انجـام کار
هر طرف همسایگان کردند قصد این دیار
قوم افغان در سپاهان تاختند از هر کنار
نیز آذربایجان را شد ز رومی کار ، زار
نیز روسی سوی گیلان تاخت در این گیر و دار

شحنه‌یی کاین رهزنان‌را اندازاین برزن که‌بود؟
وانکه مستخلص نمود این ملك‌را، جزمن که‌بود؟

لیك اکنـون دفتر آل صـفی شد منطوی
نیست یکتن کاندرین کشور نماید خسروی
خسروی جوئید بهر خویشتن راد و قـوی
تا بریمش طاعت و فـرمان ز راه نیکوئی
جمله گفتند آنکه راه خسروی پوید توئی
مرد دانا جز تو کس را کی نمـاید پیروی

خیز و خسرو باش و پیدا کن دم اردیبهشت
تا کنیم این ملك را زیبنده چون خرم بهشت

گفت هان لاطایل است این جنبش واین‌غائله
زانکه نـادر را بشاهی بر نتـابد حوصله
هان بجز من خسروی جوئید در این مرحله
خلق گشتند اندر آن اصـرار با هم یکدله

چون مسلسل شد سخن، پذرفت آن شیر یله
همت آخر شیر را افکند در اندر سلسله

گفت گرمن خسروم باری بدین شرط و سجل
کانچه من گویم شمارا ، بشنوید از جان و دل

فتنهٔ شیعی و سنی و آنهمه آشوب و شر
در زمان دولت آل صفی شد مشتهر
ناسزا گفتند بر بوبکر و عثمان و عمر
نیز بد گفتند بر همخوابهٔ پیغامبر
گشت ناشایست‌ها زینگونه در ایران سمر
خون خلقی بیگنه گشت اندرین غوغا هدر

هم کنون ز ایرانیان بی‌گنه جمعی کثیر
مانده‌اند اندرکف بیگانگان زار و اسیر

پند بر گیرید و راه زشتکاری مسپرید
هم از این پس ناسزای این گره برنشمرید
بر حدیث من نه ، بر اوضاع کشور بنگرید
وز سر این خود ستائی و تعصب بگذرید
هر دو ملت اتحاد و یکدلی پیش آورید
تا از این ره پردهٔ ناموس دشمن بر درید

آری آری پردهٔ ناموس دشمن بر درند
چون دو ملت اتحاد و یکدلی پیش آورند

الغرض گفتار او در گوش مردم جا گرفت
هم بدین شرط از گروه شیعه پیمانها گرفت

زان سپس جشنی بدین شادی‌در آن‌صحرا گرفت
گشت نادر شاه و کار ملك ازو بالا گرفت
پس به اسپاهان شد و بر تختگه مأوا گرفت
در جهانداری سبق ز اسکندر و دارا گرفت

پس بسوی قندهار و کابل آمد با سپاه
کرد مفتوح آن دو کشور را بـه تأیید اله

پس دلیرانه سوی هندوستان بر بست رخت
با محمد شاه هندی کرد چندین رزم سخت
بیشتر زان ملك را بگرفت شاه نیك بخت
گوهر و زر برد از آن بار بار و لخت لخت
پس بر آنان سایه افکند آن هنر پرور درخت
با محمد شه سپرد آن گنج وملك وتاج و تخت

لیك در دهلی پی تنبیه اشرار دیار
غارت و قتلی عظیم افکند حکم شهریار

پس بترکستان و خوارزم و بخارا شد روان
وان سه کشور زیر فرمان کرد شاه کاردان
پس بایران اندر آمد از ره مازندران
وندر آن جنگل بشاه افتاد تیری ناگهان
هم نجستند اندر آن کشور ز تیر افکن نشان
شه بفرزند بزرگ خویشتن شد بدگمان

گفت دشمن کامی او این جسارتها نمود
چون بری آمد بدین بهتانش نابینا نمود

پس بقصد آستان بوسی روان شد زی نجف
کرد ایثار اندر آن درگه هدایا و تحف
پس سوی بغداد شد با رایت عز و شرف
گفت تا دانشوران گرد آمدند از هر طرف
در برش از شیعی و سنی فرو بستند صف
کرد با هریك برسم خویش احسان و لطف
پس سخنها گفت شه با آنگروه از اتفاق
تا برون کرد از دل آنان بدانائی نفاق

پس سوی سلطان عثمانی بریدی کرد راست
هم در این اندیشهٔ عالی ز وی امدادخواست
گفت قصدم زین عمل آسایش خلق خداست
زانکه ما ملت ز یك پیراهنیم از راه راست
چند گوئیم این یکی برحق و آن یك برخطاست
در میان ما دو ملت این خطا کاری چراست
خوش بود تا اتحاد آریم و همدستان شویم
تا بدین تدبیر عالی مالك گیهان شویم

پس بلگزستان شد و زانجا با سپاهان چمید
هم در اسپاهان برید شاه عثمانی رسید
شاه اندر نامهٔ او ، رنگ یکرنگی ندید
خشمگین سوی حدود ملك او لشکر کشید
زین خبر آشوب شد در ملك عثمانی پدید
حکمرانان حدود روم با بیم و امید

پوزش آوردند نادر را که بر فـرمان تو
شاه خود را گرم دل سازیم بر پیمـان تو

نادر این پذرفت وخودسوی خراسان رفت‌چست
تا که بر ترکان و افغانان کند پیمان درست
لیك با او شد دل ایرانیان بر خیره سست
تا بقوچان نقش عمر از صفحهٔ ایام شست
کشته شد ناکام لیك از نام نیکو کام جست
هم بدین کردار خار فتنه در کشور برست

وان خیال عالی شاهنشه با رای و هوش
پاك از آن کردار مدهوشانه بیرون شدز گوش

ای دریغ آن تخت وآن دیهیم و آن فروبهی
ای دریغ آن عزم وآن تدبیر وآن فرماندهی
ای دریغ آن کاردانی ای دریغ آن آگهی
ایدریغ آن راد مردی و آن دلیری وآن‌مهی
کاش اکنون بودی وکردی ز نو شاهنشهی
تا که گشتندی ز نو شاهنشهان او را رهی

تیغ او دست طمع بـریدی از همسایگان
تا نبردندی چنین ایـران او را رایگان

الغرض چون گشت خالی‌زان شهنشه تخت و تاج
فتنه و شر با مزاج مملکت جست امتزاج
بی وزیر و شاه ، فاسد گشت ایرانرا مزاج
زادگانش جمـله شه بودند لیکن شاه عاج

بازی پیلانه می کردند با هم ز اعوجاج
تا پیاده‌کرد گیتی شان ز اسب ابتهاج

خود علیشاه و شه ابراهیم و شهرخ هرسه تن
اندر افتادند سالی دو بجان خویشتن

اندرین فترت برآمد رایت سالار زند
مملکت راکرد مستخلص پس از پیکار چند
بود سلطانی کریم و شهریاری هوشمند
دوحهٔ نیکی نشاند و ریشهٔ زشتی بکند
پایگاه ملك را بنهاد بر چرخ بلند
خسروان‌را شاید از رفتار او گیرند پند

بسکه بد راد و فروتن، شه نخواندی‌خویشرا
خود وکیل زیردستان نام راندی خویشرا

کشور اندر عهد او آسایش و آرام یافت
زیردستان را به نیکی کام داد و کام یافت
چون حسن شاه قجر مازندران را رام یافت
خان زند از او شکستی سخت بد فرجام یافت
حیله‌ها انگیخت چون‌خود را به‌بند ودام‌یافت
تاکه کار دشمن از تدبیر او انجام یافت

خود سر قاجار سر ببریده شد زان داروگیر
نیز فرزند وکسانش زان میان گشتند اسیر

الغرض با زیردستان گشت چندان سازگار
کان نتاند مهربان مادر بطفل شیرخوار

شب شدی بر بام و افکندی نظر بر هر کنار
گر نشان عیش جستی شکر کردی بیشمار
ور نشان بانگ و رامش کم شنیدی شهریار
ناسزا گفتی بسی بر پاسبانان دیار
تا چه کردستید با مردم ز زشتی و بدی
کامشب ازآنان نیاید بانك عیش و بیخودی

خود شبی بزمی بپا کرد از زنان ماهرو
دید یکتن زان میان افکنده چین اندر برو
گفت این از چیست ؟ گفت ایشهریار کامجو
کرده با من چندگه سبزی فروشی دل نکو
نیز من امشب قرار وصل دادستم بدو
چون حدیث او بپایان رفت ، شاه نیکخو
گفت کان زن را هماندم با می و اسباب نوش
چاکران بردند اندر خانهٔ سبزی فروش

با چنین آبادی ملك و خوشی و کر و فر
با خود آرائی و آرایش نبود او را نظر
جامه‌ای از پنبه بودش هر دو رویه آستر
و آنهم آرنجش همیشه پینه‌دار و نیمه در
لیك گاه جود و بخشش داشت در پیش نظر
سنگ را همتای گوهر خاك همسنگ زر
هم ازین احسان وجودآنگه کەرخ برخاك‌سود
در درون مخزنش جز هفت بدره زر نبود

باری اندر ملك داری دُرّ عدل و داد سفت
هم بنام نیك ، تخت و تـاج را بدرود گفت
جانشینان ورا شد جهل و استبـداد جفت
طالع بیـدارشان از جهل و استبداد خفت
صرصر بیـدولتی‌شان خـرمن آمال رفت
پس گل قاجاریان ازگلشن عـزت شکفت

لیـك نام زند را بنمود در گیتی بلنـد
پهـلوان شیر دل لطفعـلی خـان میر زند

بر در شیراز بـا خلقـی گران میر دلیر
تاخت برلشکر گه آقا محمد خان چو شیر
مهتر قاجار مردی کرد و بـاز استاد دیر
زین ثبات و پردلی شد بر امـیر زند چیر
جنگ‌ها کردند تا شد روزگار از جنگ سیر
پهلوان زند آمد عـاقبت زین جنگ زیر

گشت صیت دولت آقا محمـد خان بلنـد
کـرد گیتی دولت پیشینیان را ریشخند

اوست اندرپادشاهی مغز و اینان جمله پوست
یکتن از اینان اگر شایان تحسین است اوست
بی‌دورنگی بد ، بدشمن دشمن‌وبادوست دوست
آفرین بر شهریاری کاینش طبع واینش خوست
گاه کوشش راست گفتی ساخته‌ازسنگ روست
گاه تدبیر آنچه گفتی خلق گفتندی نکوست

از پس مرگ خدیو زند از شیراز تاخت
شد سوی مازندران و نوبت شاهی نواخت

فرقهٔ قاجار از جان بندهٔ درگه شدند
مردم کوه پتشخوارش ز جان همره شدند (۱)
الغرض نیمی ز ایران بندگان شه شدند
دشمنان خانگی چون زین خبر آگه شدند
جنگجوئیرا همه تن سوی میدانگه شدند
لیك در میدان آن شیر ژیان روبه شدند

بر خوانین و رجال زند یك یك چیره شد
روز بدخواهان ز نور رای پاکش تیره شد

باری او را بود در شاهی دو خوی ناپسند
خسّت بسیار و بی انصافی بالا بلند
نیمهٔ مردان کرمان را بخواری چشم کند
دخترانشان را بذل بردگی اندر فکند
راند حکمی زشت برلطفعلی خان شاه زند
پس بکندش چشم و آوردش بری بسته به بند

در ری آنشهزادهٔ آزاده را بر دار کرد
خویش را نزد جوانمردان گیتی خوار کرد !

میرزا شهرخ که بود اندر خراسان حکمران
پور نادر شه بد و بودش جواهر ها نهان
بود نا بینا و شد تسلیم خاقان جهان
وزشکنجه مرد مسکین ، اینت خصمی بی‌امان

۱ـ پتشخوار ـ مراد سوادکوه است واصل‌آن پتشخوارگر بوده .

شد به‌رزم روسیان زآن پس‌سوی تفلیس ، خان
گنجه و تفلیس بستد شد سوی شوشی روان

وز خراسان گنجهای نادرش آمد بـدست
نیز از تاراج گرجستان فراوان طرف بست

انـدر اردوگاه پیرامـون شوشی نیمشب
کرد از دو خـادم دیرینه خربوزه طلب
بهرش آوردند و شه بنـمود بر آنان غضب
گفت ازین خربوزه خوردستید بی شرط ادب
بامدادان چشمهاتان برکنم تا زان سبب
عبـرت افزائید زیـرا عبرت افزاید تعب

وان دو اش از بیـم جان کشتند نزدیك سحر
خست و بی‌رحمی آری این‌چنین بخشد ثمر!

شد سپس فتحـعلی شه اندر ایـران پادشا
بود سلطانی رحیم و شهریاری با حیـا
لطف ها فرمود بر فتحعلی خان صبا
شعر و صنعت یافت از تشویق او قدر و بها
هم در آن ایام جنگ روس و ایران شدبپا
انگلیسان وعده ها کردند بی شرط وفـا

چنـد منصب دار در افواج ایران داشتند
جنگ چون پیش‌آمدآن اشخاص را برداشتند

بست ناپلیون بـا فتحعـلی عهد و داد
زان بریتانی به بیم افتاد و برگشت از عناد

بست با قیصر ، علی رغم بناپارت اتحاد
کرد اندر بارهٔ قفقاز و گرجستان فساد
نیز با فتحعلی شه دم زد از صلح و سداد
زانمیان فتحعلی شه کرد بر وی اعتماد

شد در آن هنگام ناپلیون اول از میان
گشت ایران زانسپس جولانگه بیگانگان

روس با ما جنگ کرد و در گلستان عهد بست
لیك ناگه عهدهای بسته را در هم شکست
حمله بر تبریز کرد و داد جنگی تازه دست
عاقبت در ترکمان چائی زنو پیمان ببست
و آن قرار جابرانه همچنان برجای هست
چند شهر از ما گرفت و نام مارا کرد پست

لیك شد قیصر ضمین کز بعد مرگ پادشاه
خسروی عباس و آلش را بود بی اشتباه

شاه عباس از پس آن عهد و پیمان خوار شد
نایب شه بود لیکن راندهٔ دربار شد
متهم شد در شکست روس و بیمقدار شد
درخراسان رفت و آنجا زاندهان بیمار شد
خاك طوس از آن قد بالنده برخوردار شد
شاه هم در اصفهان از زندگی بیزار شد

از پس فتحعلی شه ، شه محمد شاه گشت
مرعلی شه را زشاهی دست و دل کوتاه گشت

جانشین بد شه محمد زادهٔ عباس شاه
زانکه عهد روس و ایران بد براینمعنی گواه
لیك فرزندان شه بودند اندر اشتباه
هریکی خودرا شهی خواندند با خیل و سپاه
ظل سلطان شد علی شاه و بری بر شد بگاه
جانشین بیرون از آذربایجان شد کینه خواه

همره قائم مقام آمد سوی ری با شتاب
گشت تسلیم برادر زاده ، شاه نیمخواب

زادگان شاه ماضی هر یکی شاهی بدند
هریکی در ملك چون شیر دژ آگاهی بدند
لیك با تهدید قیصر جمله روباهی بدند
هر محمد شاه را خدام همراهی بدند
تابع استاره گشته ار چه خود ماهی بدند
در بر قائم مقامش عبد درگاهی بدند

فخر ایران و فراهان خواجه بوالقاسم وزیر
آنکه کلکش وحشیان را رام کردی باصفیر

خواجه بوالقاسم بکار روس وایران دست داشت
در منظم کردن ایران بسی همت گماشت
در فن انشا ز نو تخمی بباغ فضل کاشت
شعر را نیکو سرود و نامه را نیکو نگاشت
در امور ملك رایات اولی الامری فراشت
زان سبب افکار دربار شه از وی روی کاشت

در نگارستان بنا حق کشته شد قائم‌مقام
یافت حاجی میرزا آقاسی آن جاه و مقام

میرزا آقاسی اندر فتح اقلیم هرات
جنب و جوشی کرد لیکن پیش آمد مشکلات
ساخت بهر خود ضیاع وافر از ملك و قنات
دست و پائی کرد تا شه را پدید آمد وفات
ناصرالدین شه بری رخ کرد چون شد شاه مات
بود همراهش وزیری داهی و عالی صفات

میر نام آور تقی خان آن وزیر بی‌نظیر
کش اتابك شد لقب زان پس که بد میر کبیر

چونکه ناپلیون بسوی (سن هلن) شد رهسپار
بسته شد اندر اروپا عهدهای استوار
یافت لوی هجدهم بر مسند شاهی قرار
اختلافات اروپا ختم شد یکروزگار
وز دگر سو جنبش علمی بعالم یافت بار
لیك ایران بود غرق خواب جهل و اضطرار

در کناری اوفتاده سست و غافل زین امور
انگلیس و روس بروی چیره از نزدیك و دور

مردم هشیار دنیا در خیال سروری
روز و شب مستغرق تدبیر و حیلت گستری
گرم نشر صنعت و علم و رعیت پروری
بهر کالای وطن در جستجوی مشتری

در نهان ستوار کرده پایهٔ جنگ آوری
لیك ایران زندگانی را شمرده سرسری

گه فریب روس خورده گه فریب انگریز
تا گذشت آن فرصت عالی به کجدار و مریز

ناصرالدین شه جوانی بود نا دانسته کار
مهد علیا مادرش در کار ها دایر مدار
مردم در بار هر یك ناکسی مردم شکار
بود تنها صدر اعظم درپی اصلاح کار
فکرتش آن بود تا با روسیان آید کنار
وزهری آرد بکف تا غزنی و تاقندهار

روس و ایران متحد در آسیا جولان کنند
انگلیسان را برون از خاك هندستان کنند

اندرین فکرت وزیر شه میان را تنگ بست
ریشهٔ بیداد کند و گردن رشوت شکست
دزد وجاسوس‌وسخن‌چین زاحتسابش گشت پست
جمع وخرج ملك راتنظیم داد آن حق پرست
سخت بگرفت اقتدارات پراکنده بدست
لیك غافل بود کاورا در پی است آن پیل مست

پیل هندستان بلی دنبال کرد آن شیر را
تا بکاشان سرخ کرد از خون او شمشیر را

مادر شه با دگر درباریان شور بخت
همره بیگانگان گشتند و کوشیدند سخت

شاه را دادند بیم از انتقال تاج و تخت
شاه چربك(۱) خورد و بنهاد اره برپای درخت
خواجه شدخلوت گزین، وآخربکاشان بردرخت
شد دل دانشوران اند فراقش لخت لخت

پس بامر شاه دژخیمی پی اهلاك او
رفت و در گرمابهٔ فین ریخت خون پاك او

ازپس مرگش درایران فکر نام وننگ مرد
خون او گفتی که نقش عزت از ایران سترد
ماند ایران در شمر همباز کشورهای خرد
انگلیس وروس از آنساعت در ایران دست برد
قدرت همسایگان یکسان گلوی ما فشرد
گشت برپا فتنهٔ ایلات ترك و لرّ و کرد

مرکزیت رفت و هر سو والی و شهزاده‌ای
برده اقطاعی و مردم را بغارت داده‌ای

ما و ژاپن همسفر بودیم اندر آسیا
او سوی مقصد شد و در نیمه ره ماندیم ما
ملك آلمان را منظم ساخت بیزمارك از وفا
خورد ناپلیون سوم زو شکست اندر وغا
پهنهٔ آمریك شد میدان هر زور آزما
هرکسی کرد از برای خود بنوعی دست وپا

کارعلم و اختراع اندر جهان بالا گرفت
غیر ایرانی که در کنج قناعت جا گرفت

(۱)- چربك بضم‌اول دروغ راست مانند راگویند

جنبش ملی بمرد اندر دل ایرانیان
فکر بسط و ارتقاء عسکری رفت از میان
بود ایران امن و دولت خفته اندر پرنیان
چون کسی کاو خسبد اندر بیشهٔ شیر ژیان
علم تاریخ و ادب را گشت بازاری عیان
هم اصول و حکمت و فقه و معانی و بیان

فقه را بس شافعی و بو حنیفه شد پدید
وز ادب بس جاحظ و بس انوری گردن کشید

خود گرفتم شافعی و بوحنیفه زنده گشت
یا سخن چون روزگار انوری ارزنده گشت
چیست حاصل گر نه بیخ فقر و ذلت کنده گشت
بخت کشور شد سیه چون رخت لشکر ژنده گشت
شه که در معنی بر شاهان عالم بنده گشت
معنویت نیست در ملکش و گر پاینده گشت

خود تناسب شرط باشد در جهات همسری
و این تناسب از میان گم شد بعهد ناصری

گر تناسب را بگیریم از ملوك غزنوی
ناصرالدین شه بمشرق بوده سلطانی قوی
صاحب تدبیر و عزم و رای و طبع مستوی
جمع در وی جمله آداب و صفات خسروی
کشورش ز امن و رفاه و علم وصنعت محتوی
در قضایا کرده از فکر عمومی پیروی

ور قیاس از عهد بیزمارك و گلادستون کنیم
از سر انصاف باید مدح را وارون کنیم

این شنیدم کز پس سی سال شاهی گفت شاه
کایدریغا از چه رو کردم اتابك را تباه
باد برزخمش پس از سی سال خورد و کرد آه
وز حدیث بی وزیری گشت خستو(۱) بر گناه
یافت کز بیزمارك، زی پاریس برد آلمان سپاه
و انگلستان از وزیران، زد بمرز هند راه

لیك در ایران وزیران قصد جان هم کنند
هر بروزی چند سور ملك را ماتم کنند

شد فراهانی تباه و گشت اتابك ناپدید
بر سپهسالار هم از مفسدان آفت رسید
دیر شد هنگام اصلاحات و شد مویش سپید
گشت از درباریان سفله یکسر نا امید
در سیاست چاره‌ای جز روز طی کردن ندید
دست از مرو و هرات و خیوه و اترك کشید

محنت نادانی درباریان کردش زبون
ساخت بهر رفع حاجت جامع دارالفنون

در مسیل مسکنت بغنود و چندی بر گذشت
سر زجا برداشت آن ساعت که آب ازسر گذشت
قسمتی از روزش اندر حاجت کشور گذشت
باقی اوقات او در زین و در بستر گذشت

۱ـ خستو ـ اقرار کردن بر گناه

وز پی گردش یکی سوی اروپا بر گذشت
ماندش از پنجاه ساله خسروی این سر گذشت

تا به شه عبدالعظیمش راند دژخیم قضا
وز قضا گشت اندر آنجا کشتهٔ تیر رضا

مرگش آغاز غمان دودهٔ قاجار شد
و ازقضا تاریخ مرگش هم (غم بسیار) شد (۱)
شه مظفر اندکی از ملك برخوردار شد
زانکه او هم زاول شاهنشهی بیمار شد
انقلاب فکری اندر عهد او بر کار شد
جلسه ها ایجاد گشت و فکرها بیدار شد

اختر سعد دموکراسی ز مغرب بر دمید
پرتو آن اختر از مغرب سوی مشرق رسید

از فرنگ آمد بایران طرفه‌های رنگ‌رنگ
شاه را مجذوب کرد آوازهٔ شهر فرنگ
زی فرنگستان سه کرت شاه ایران راندخنگ
خواست تا ایران‌شودهمچون‌فرنگستان قشنگ
زان سبب کرد از اجانب قرض هائی بیدرنگ
شد خریداری ازآن زر اندکی توپ و تفنگ

ما بقی صرف هوسهای شه و دربار شد
وانهمه وام گران بر دوش ایران بار شد

تلگراف اندر زمان ناصرالدین شد درست
پس مظفر شاه گمرك را نمود اصلاح وپست

۱ــ غم بسیاربحساب ابجد ۱۳۱۳ میشود .

مردم از بلژیك آورد و بکار انداخت چست
با اتابك داد او کار صدارت را نخست
پس امین‌الدوله را آورد و ز او اصلاح جست
لیك با دربار فاسد کی شود کاری درست

باز اتابك آمد و رفت و بتر شد کار ها
چون که عین‌الدوله آمد بسته شد بازارها

کر و فری کرد عین‌الدوله اندر کار ملك
لیك از آن پیچیده تر شد عقدهٔ دشوار ملك
کی بزور هایهو رونق پذیرد کار ملك
کی شود ادبار ملك اصلاح از دربار ملك
شاه خود بیمار و مانده بی دوا بیمار ملك
رشوت و تزویر و دزدی رایج بازار ملك

اینچنین ملکی پریشان مانده دور از قافله
کی شود اصلاح با صوم و صلاة نافله

رفته رفته شد ز عین‌الدوله دلها پر گزند
در مجالس گفتگوها گشت بر ضدش بلند
کرد عین‌الدوله جمعی را ز دانایان به بند
چند تن را در کلات و اردبیل اندر فکند
تاجران هم رنجه از -لت خوردن تجار قند
زین سبب بازارها شد بسته زین آزار چند

مسجد جامع پر از غوغا و پرهنگامه شد
بر در مسجد سپه بر قصد جان عامه شد

سیدی شد کشته وز غوغائیان فریاد خاست
مرد و زن از بارگاه شه مظفر دادخواست
لیك عین‌الدوله انـدر کار خود استاد راست
گفت باید کاقتدار پشه را از باد کاست
پادشه گفتش که دربار شهنشه دادجاست
مرجع خلقست اگر هفتاد اگر هشتاد پاست

گفت عین‌الدوله با سلطان که الملك عقیم
عاقبت رفتند مـردم سوی شه عبدالعظیم

سید آزاده عبـدالله که بود از بهبهـان
همچنین سیـد محمد عـالم بسیـار دان
با دگر دانشوران و فاضلان و عالمان
جملگی گشتند سوی مسجد جامع روان
گشت در ری انقلابی آشکار اندر زمان
هرج و مرج افتاد در بازار و برزن ناگهان

کرد نصرالسلطنه بـا مردم بازار جنگ
بر در مسجد بمردم کرد شلیك تفنگ

هیئت روحانیان رفتند از ری سوی قـم
تا که از این ملك فرمایند هجرت کلهم
صدر اعظم کرد با مردم ز هـرسو اشتلم
لیك گفتش جنبش ملی که، هان‌ایخواجه قم!
طبل آزادی کشید آواز چون روئینه خم
خلق باز آمد ز شه عبدالعظیم و شهر قم

گشت صادر دستخط شه در اصلاح امور
از قضا «عدل مظفر» گشت تاریخ صدور (۱)

گشت عین‌الدوله از کار صدارت بر کنار
از پس او شد مشیرالدوله را آغـاز کار
داد بر مشروطه فرمان خسرو والا تبـار
منتخب شد مجلس شوری در اول روزگار
یافت قانـون اساسی در ولایت انتشار
انجمن‌ها گشت برپا درهمه شهر و دیار

اندر آن هنگام فرمـان یافت شاه دادگر
تاج و تخت ملك را بگذاشت از بهر پسر

✲✲✲

اینهمه آثار شاهان خسروا ، افسانه نیست
شاه را شاها ، گزیر از سیرت شاهانه نیست
خسروی اندر خور هر مست وهردیوانه نیست
مجلس افروزی زشمع‌است‌آری ازپروانه نیست
اینك اینك کدخدائی جزتو در اینخانه نیست
خانه‌ای چون خانهٔ تو خسروا ویرانه نیست

خیز و از داد و دهش آباد کن اینخانه را
و اندك اندك دور کن از خانه‌ات بیگانه را

۱ ـ عدل‌مظفر بحساب جمل‌معادل است‌باسال۱۳۲٤ قمری که تاریخ‌صدورفرمان‌مشروطیت، ازطرف مظفرالدین شاه میباشد .

تغزل

این‌قصیده ازآثارقدیم بهاراست که در اوان جوانی درخراسان ، درایام حکمرانی شاهزاده رکن‌الدوله ودرسالهای ۱۲۸۴–۱۲۸۵سروده است .

—۲۹—

زلفت از مشگ،خط‌آراید برصفحهٔ سیم　　تا بدان ، چشم تو را فتنه نمـاید تعلیم

فتنه آموزی مگذار بر آن زلف سیاه　　وآن‌خط مشگین مپسندبرآن‌صفحهٔ‌سیم

روی توماهی سیم‌است براو خط چه نهی　　کس بعمدا خط ننگارد بر ماهی سیم

وآن سیه چشم ترافتنه نباید آموخت　　فتنه سازی نبـود درخور بیمار و سقیم

زلف توچشم تو را بـرد بخواهد از راه　　یك‌ره ار، زآن مژهٔ تیرزنش ندهی بیم

بیم ده بیم ، که زلف تو فسونهـا دانـد　　که ازآن‌خیره شود جان‌ودل‌مردحکیم

بیم آنست که چشم تو شود فتنه طراز　　و این دل من‌شود ازفتنهٔ چشمت بدونیم

بینم‌آن زلف تو خمیده برآن عارض تو　　چون تهی دستی خمیده بر مرد کریم

جای آنزلف مده خیره برآن عارض پاك　　دوزخی را نبـود جای به جنات نعیم

ای همه پاکی و خوبی بهم‌آورده خدای　　پس ببخشوده بدان عارض چون درّیتیم

خلق بفریبی زان عارض چون‌آتش‌وگل　　ای گل وآتش باعارض تو یار و نـدیم

آتش و گل بهم‌آوردی و بردی دل خلق　　هم بدینگونه دل خلق ببرد ابراهیم

پشتم از هجر توشد گوژتر از قامت دال　　ای دهان توبسی تنگ‌تر از حلقهٔ میم

کودك از ابجد جزجیم نخواند زین‌پس　　تا توزآن زلف درافکندی جیم ازبرجیم

عهد من یکره‌بشکستی و عـذر آرائی　　عهد بشکستن دانی که گناهی است‌عظیم

عذر ازاین بیش میارای، که مرخوبانرا　　عهد بربستن وبشکستن رسمی‌است قدیم

شکوه از حسود

بهار که در ۲۱ سالگی مورد انکار وحسد مخالفان وحسودان قرارگرفته بوداین ابیات‌را درمشهد بسال ۱۲۸۵ خورشیدی سرود .

-۳۰-

ز شعر قدر و بها یافتند اگر شعرا
منم که شعر زمن یافته است قدرو بها

به پیش نادان گر قدر من بود پنهان
به پیش دانا باشد مقام من پیدا

همی نشاید گفتن که تیره شد خورشید
اگر نیاید روشن بدیدهٔ اعمی

شگفت نیست گرم آفتاب سجده برد
به پیش طبع سخن گوی و خاطر دانا

ولی دریغ که برمن ز شاعری نرسید
مگر فزونی خصم و تطاول اعدا

چه حیله سازم با دشمنان بی‌آزرم
چه گوی بازم با روزگار بی پروا

وفا ندیدم زین روزگار عهد گسل
کدام مرد بدیدست ازین عجوز وفا

به پتك جور سپهرا سرم بخیره مکوب
بسنگ کینه جهانا تنم بخیره مسا

به‌بند خویش بسی ماندی این‌تن‌رنجور
کنون نمودی در بند دشمنانش رها

جلیس من بمه وسال، جسم‌محنت کش
ندیم من بشب و روز ، چشم خون‌پالا

به بردباری آنیك چو سد اسکندر
بخونفشانی اینیك چو پهلوی دارا

برون ز حد و حصا رنج بینم اندر دهر
که‌هست‌خصم‌وحسودم‌برون‌زحدوحصا

حسود چیره شود هر کرا فزود کمال
مگس پذیره شود هر کجا بود حلوا

گواه سخنوری

درسال ۱۳۲۵ قمری (۱۲۸۵ شمسی) برخی حسودان بهار منکر اشعار وی شده و درنزد والی خراسان که از شاهزادگان فاضل بود گفتند که بهار کودك است و شعر نتواند گفت و این قصاید که گوید از قصاید پدرش ملك‌الشعرا صبوری است ، شهزاده بهار را مکرر بقصاید مشکل امتحان کرد از آنجمله این قصیده است :

-۳۱-

آمد ، چو دو نیمه برفت از شب — آن ساده بنا گوش سیم غبغب
با چهرهٔ روشن چو تافته روز — باطرهٔ تاری چو قیر گون شب
ابروش بخون ریختن مهیا — مژگانش به تیر افکنی مرتب
هر گه بد گر سو جهنده زلفش — چون کودك بگریخته ز مکتب
جز بر رخش آن طرهٔ نگونسار — کس‌نیست به مینو درون معذب
ترکی که بدو طرهٔ فسون ساز — شد دام ره مردم مجرب
شیرین سخن است وبدیع گفتار — ویژه چو گشاید بپارسی لب
بنشست و مرا زیرلب همی گفت — خیز ای هنری شاعر مهذب
زی باغ ز مشکو برآور اسباب — وز خانه سرا پرده زن به سبسب
فرمانش پذیرفتم و پذیرند — فرمان چنان کودك مؤدب
بیرون شدم از بنگه و نهادم — زین از بر دو تیزگام اشهب
هنگام سپیده دمان که گردون — بگرفت ز پای آن سیاه جورب
بنشست بمرکب بت نکو روی — خورشید برآمد به‌پشت مرکب
من از بر خنگی دگر نشسته — چون از بر نخجیر لیث اغلب
با یاری ز افریشته نکوتر — با عیشی ز آب حیات اعذب
دیدم بره اندر دمیده سبزه — چون سبز نبشته خط مورّب

لاله چو عقیقینه جام و دروی	شنگرف بقیر اندرون مرکب
در دشت ز سبزه هزار گردون	برگلبن از گل هزار کوکب
از لاله، ریاحین گرفته در دست	اقداحاً من جمرة تلهب
طیب سر زلف تو یافت سنبل	ای زلف تو ازمشك ناب اطیب
بنهاد بکف بر خضاب، لاله	ای کف تو از خون من مخضب
هر نیم شبی مرغك شب آویز	بر شاخ سراید سرود معجب
مرغان چو خطیبان بیهده گوی	گویند سخن جمله بی مخاطب
لرزنده و نالنده شاخك بید	از باد بزان وز تگرگ منصب
گوئی گنهی کرد و ترسدا کنون	کاندر بر خسرو شود معاقب
آن یك خبر او هزار دفتر	آن یك سخن او هزار مطلب
شاهی که بگاه عتاب و تندی	می‌ننگرد از شرم زی معاتب
زیر و زبر او ستاده اقبال	چون اعراب اندر حروف معرب
فخراست کسانرا ز منصب و جاه	وز اوست کنون فخر جاه ومنصب
دشمنش بر او برچه حیله سازد	با شیر چه سازد فریب ارنب
ای منظر اقبال و حشمت تو	صد ره بر از این منظر محدب
فرّش بود از آسمان بر افزون	آنکو به بساط تو شد مقرب
بخت تو و خورشید راست لعبی	پیوسته بر این طارم مذهب
خورشید هم ایدون ملاعبت را	هر روز بر آید بگرد ملعب
رأی تو سوی نخشب ارنهد روی	خورشید بر آیدز چاه نخشب
شمشیر تو را روز جنگ خیزد	فتح و ظفر از آب داده مضرب
رامشگه دشمن ز هیبت تو	گردد زدم شیر شرزه اهیب
آورده بهارت مدیحتی نغز	الفاظ عجیب و معانی اعجب
گویند مراکت سخنوری نیست	اینست یکی ناستوده مذهب

بر من چه بد آید ز گفتهٔ خصم
برسنگ چه آید زنیش عقرب
تا شکر نایـد زشاخ حنظـل
تا مرجان ناید ز بیخ طحلب(۱)
بادا دل خصمت همیشه درتاب
بادا تن خصمت هماره در تب

مفعـول مفـاعیل فـاعلات
با بحرخفیف انسب است و اقرب

در منقبت مولای متقیان

این قصیده در سال ۱۲۸۵ شمسی باقتفای قصیدهٔ استاد فرخی سیستانی در خراسان گفته‌شده .

—۳۲—

دل من خواهی ای ترك و ندانی که خطاست
از چو من عاشق دلباخته جان باید خواست
دل من خواهی و پاداش مرا بوسه دهی
هر که زینسان دل من خواهد بدهم که رواست
دل من عشق تو را خواست سپردمش بتو
دل تو را دادم نك هرچه کنی حکم توراست
عشق تو حکمروا گشت بتا بر دل من
نیست یکدل که نه عشق تو براو حکمرواست
ای ببرده دل یك شهر به آراسته روی
آفرین باد بر ایزد که چنان روی آراست
بهوای تو شدم شهرهٔ شهر اینت شگفت
نه چو من شهره شود هر کو در بندهواست
نیست جز رنج وبلا برمن ازاین عشق، بلی
عشق را چون نگری یکسره رنج است و بلاست

۱ـ طحلب : بضم اول وفتح ثالث گیاهی که در آب راکد روید

دژم از چیست سرزلف تو، کش روز وشبان
خوابگه برسمن و رامشگه بردیباست
بخطا خواست زچین مشك سیه، مشك فروش
که ز چین سر زلف تو همی باید خواست
ماهرا نیست چنین روی و چنین جعد بخم
سرورا نیست چنین زلف وچنین قامت راست
من خورم خون جگر، دولب توسرخ زچیست
من کشم بار بلا، زلف تو خمیده چراست
آهوی چشمت ای شوخ، دل من بفریفت
مگر این دل نه دل مدحگر شیرخداست
بوالحسن آنکه بدو فضل بانجام رسید
وآنکه بنهفت توان فضل وی امروز کجاست
ولی ایزد یکتا که بهپیش در او
آسمان همچو غلامان رهی، پشت دوتاست
هرچه بیخواهش او گرهمه نیکیست بدی است
هرچه بیطاعت او گرهمه هستی است فناست
گرهمه عاصی، از مهرش باعیش وخوشی است
ورهمه دشمن، از جودش بابرگ و نواست
نیست دادار و چو دادار ز هر عیببری است
نیست یزدان و چو یزدان بفضایل یکتاست
شد ز روشن دل او روز مخالف تاری
شد ز تیغ کج او دین خداوندی راست

آسمانست و زمین هردو بزرگ آیت حق
آسمان از او برپا و زمین زو برجاست
بسته و بندهٔ فرمانش قضا و قدر است
گر همه چیز بحکم قدر وبند قضاست
شرف و فخر بود آدم را زین فرزند
گرچه مردم را فخروشرف از جد ونیاست
ای ره شیطان بگرفته ز نادانی و جهل
ره او گیر که سوی خردت راهنماست
فرخ آنرا که چنین راهنمای است ودلیل
خرم آنر که چنین بارْ خدای ومولاست
گر برزم اندر دیدیش همانا گفتی
خصم او کاه و سر نیزهٔ او کاه رباست
مر خدا را بپرستیدن پیمود رهی
تا بدانجا که ستودندش قومی که خداست
بت شکستن را بر دوش نبی سود قدم
نیك بنگر که جزاواین شرف وقدر که راست
پای بر دوش نبی سود تواند آنکس
زیر پای اندر شمس و قمر و ارض وسماست
آنکه برجای نبی بستر آفت بگزید
لاجرم بعد نبی صدر خلافت او راست

این چنان گفتم کاستاد سکستانی گفت
« ترك من بردل من کامروا گشت و رواست »

روزه گشای

این قصیده‌درسال ۱۲۸۵ شمسی درمشهدگفته شده است که بدرج تغزل آن اکتفا میشود .

-۳۳-

شاد شد دوش ز دیدار من آن ترك پسر
من ازین شاد که اوبرده مه روزه بسر

من گمان کردم کزروزه تبه گردد وزار
آن رخ روشن وآن دولب چون لالهٔ تر

شکر یزدان را کان ماه نیازرده بسی
آری از روزه نیازارد رخشنده قمر

تاخت دوشینه سوی کوی پی دیدن ماه
وز پی دیدن او خلق نمودند حشر

چون مرا دید بخندید و بیامد برمن
تا بداده دو سر زلف و زده یك بدگر

گفتمش جانا زین پیش بیك ماه فزون
چهره‌ای بود ترا روشن و خورشید اثر

خودچه‌بوداینکه‌دراین‌ماه‌تورا پیش آمد
چشم من برتو چنین روز مبیناد دگر

دولب لعل‌تو پژمرده و افسرده چراست
حال چشم تو ز حال لب تو سخت‌بتر

دورخان‌داری چون‌دررخ‌من‌زردونژند
تو چو من عشق همی ورزی‌ای‌ترك‌مگر

من دل خویش بتو دادم و مهرم بتو بود
تو دل خویش بدادی به کدامین دلبر

بودی ایکاش دلی تاکه بجای دل تو
بکف دلبر تو دادم و گفتم که ببر

مرمرا خستگی چشم تو گوید بدرست
که نکردستی یکماه سوی باده نظر

گفت‌خیزا کنون تاهردو بمیخانه‌شویم
که حریفانش دی قفل گشودند ز در

گفتمش می نه‌بمیخانه توان‌خورد کنون
زانکه مارا بود از محتسب شهر حذر

اندرین شهر کسی می بملانتوان خورد
که غلامان امیرند بهر کوی اندر

تجرید و منقبت

این قصیده درسال ۱۲۸۵ شمسی گفته شده ودرمجلس سلام آستان قدس رضوی در مشهد خوانده شده است .

—۳۴—

دل زدل بردار اگر بایست دلبر داشتن
دل بدلبر کی رسد جز دل ز دل برداشتن
دلبر و دل داشتن نبود طریق عاشقان
یادم از دل داشتن زن یا ز دلبر داشتن
عشق را شهوت چو رهبر گشت عشقی کافر است
با مسلمانی نشاید عشق کافر داشتن
بندهٔ نفسی مرو زی عشق کت ناید درست
سوی دریا رفتن و طبع سمندر داشتن
عقر کن خنگ هوس را تا توانی زیر گام
سطح این چرخ محدب را مقعر داشتن
شو که از راه مجاز آری حقیقت را بدست
نی مزاج خویش را هردم فروتر داشتن
ای زده دست طلب در دامن نفس پلید
بایدت آن دست را پیوسته برداشتن
نفس را بگذار تا زآفاق و انفس بگذری
سنگ را درهم شکن خواهی اگرزر داشتن
بشکن این آئینهٔ زنگار سود نفس را
تا توانی چهره پیش مهر انور داشتن

شو مجرد تا در اقلیم غنا گیری قرار
کاینچنین کشور بکف ناید ز لشگر داشتن
گر توانگر بود خواهی بایدت درهر طریق
نا توانگر بودن و طبع توانگر داشتن
در تکاپوی طلب واپس تر است از گرد راه
آنکه بنشیند بامید تکاور داشتن
ای برادر هرچه هستی هیچ شو در راه دوست
تا توانی جمله اشیا را برابر داشتن
ای پسر باید پی تسخیر شهرستان دل
دل زجان بگرفتن و جان دلاور داشتن
ترك خود کن ای پسر تا هرچه خواهی آن کنی
اینت ملك و اینت جاه و اینت کشور داشتن
با سپاه جهد کن تسخیر ملك معرفت
تا توانی جمله گیتی را مسخر داشتن
پیش شاهنشاه کل ننگ است در شاهنشهی
خان خاقان یافتن یا قصر قیصر داشتن
بلکه باید ملك معنی را گرفتن وانگهی
قیروان تا قیروان دریای لشکر داشتن
چشم صورت بین ببندای دل که نبودجز گزاف
طرهٔ تاریك و رخسار منور داشتن
نیز ناید در نظر جز ریشخند کودکان
سبلت افشانده و ریش مدور داشتن

مانوی کیش است در کیش حقیقت آنکه خواست
دیدهٔ حق بین بدیوان مصور داشتن
چیست نمرودی خلیل‌الله را هشتن ز دست
وانگه از کوری نظر برصنع آزر داشتن
رو بکنج عافیت بنشین که از دریوزگی است
گنج دارا جستن و ملك سکندر داشتن
چیست دون طبعی هوای خسروی کردن بدهر
با نشان خدمت از فرزند حیدر داشتن
بوالحسن خورشید آل مصطفی کاید درست
با ولایش تاجی از خورشید برسر داشتن
حجة هشتم رضا ، شاهی که بتوان با رضاش
هفت چرخ نیلگون را زیر چنبر داشتن
هر که امروز از صفا محشور شد در حضرتش
بایدش آسایش از فردای محشر داشتن
نعمت دنیا و عقبی برسر کوی رضاست
با رضای او توان نعمای اوفر داشتن
ای طلب نا کرده و نا دیده احسان امام
شایدت دل را بدین معنی مکدر داشتن
رو طلب کن با دل بیدار و چشم اشکبار
تا ببینی آنچه نتوانیش باور داشتن
چون توئی کاهل ، چه میخواهی که از بیدولتیست
بینوای کاهل امید از توانگر داشتن

پادشاهی نیست آن کاز روی غفلت چند روز
بر سر از دود دل درویش افسر داشتن
منصب شاهنشهی چبود ؟ مقام بندگی
بردر نو باوهٔ موسی بن جعفر داشتن
ای بغفلت در پی اکسیر دنیا کنده جان
بایدت در بوته این یك بیت چون زر داشتن
« این ولی الله این اکسیر اعظم این امام »
«خاك شود تا زر شوی، این کشتن این برداشتن(۱)

هرج و مرج

در اواخر عهد مجلس اول و هرج ومرجی که منجر بتوپ بستن مجلس شد واساس آن بتحریك خوددولت ومأمورین وی درایالات بود که مشروطه‌را بچشم عقلاء خوارسازد ومشروطه خواهانرا جانی ومفسدمعرفی کندچنانکه برخی مطلعین کشته‌شدن اتابك اعظم‌را نیز بتحریك محمدعلی‌شاه‌ودربار یانش میدانند. این‌قصیده‌درنتیجهٔ آن حرکات درسال ۱۳۲۵_۱۲۸۵ درخراسان گفته شده است .

ـ۳۵ـ

بزم طرب ساز و کن فراز در غم ساده زیبا بخواه و بادهٔ در غم
خون سیاووش ریزدر کف موسی قبلهٔ زردشت زن بخیمهٔ رستم
مطرب! چون ساختی نوای همایون گاه ره زیر ساز و گاه ره بم
باده همی ده مرا و بوسه همی ده بوسه مؤخرخوش است‌وباده مقدم
ساقی، روی توزیر زلف چه باشد روزی روشن نهفته درشب مظلم
گوئی پشت من‌است زلف‌توآری ورنه چراشد چنین‌شکسته‌ودرهم
تنها پشت من ازتوخم‌نگرفته‌است پشت جهانی‌است زیر بارغمت‌خم

۱ـ این بیت‌از مرحوم حکیم صفاست .

جزغم رویت، مراست غمها دردل	خوش بمثل گفته‌اند یك‌دل وصدغم
شد غم زلفت مرا زیاد چو دیدم	ملك‌پریشان وکار ملك مقصم (۱)
ملکی کز دیر باز عهد کیومرث	بود چو باغ ارم شکفته و خرم
دیده شکوه سیامك و فرهوشنگ	شوکت طهمورث و شهنشهی جم
فـر فریدون و داد خـواهی کاوه	رای منوچهر و کینه توزی نیرم
داوری کیقباد و حشمت کاووس	فـره کیخسرو شجـاعت رستم
وان ملکان گذشته کز دهش وداد	بد همه را ملکت زمانه مسلم
وان وزرای بزرگ کاندر هر کار	بودند از کردگـار گیتی ملهم
وانهمه‌جنگ‌آوران نیو که‌بودند	جمله به نیروی پیل وحمله‌ضیغم
وآن‌علم‌کاویان که درهمه هنگام	نصرت و اقبال بسته داشت بپرچم
ملکی‌چونین که بد عروس زمانه	شدرخش‌اکنون بداغ فتنه موسم
یکسو در خاك خفت شاه مظفر	یکسو در خون طپیداتابك اعظم
جاهل،دانا شدست و دانا، جاهل	شیخ، مکلا شدست و میر، معمم
بیخردان برگرفته حربهٔ تزویر	گشته بخونریزی ملوك مصمم
مجلس کنکاش گشته زانبه جهال	چون گه‌انبوه حاج ، چشمهٔ‌زمزم
ملك خراسان که بود مخیم‌ابطال	گشته کنون خیل‌ابلهان را مخیم
یاوه سرایان بگرد هم شده انبوه	هریك را بر زبان کلامی مبهـم
انجـمن معدلـت زکار معطـل	قومی در وی نشسته بسته ره فم
قومی دیگر بخیره هر سو پویا	تازچه ره پر کنند مشرب و مطعم
گوید‌آن‌یك که‌روزنامه‌حرامست	گرش بخوانی شوی دچار جهنم
حاشیه‌این برنظامنامه نویسد(۲)	یکسو ان‌لایجوز و یکسوان لم
بینم این جمله‌راوخون شودم دل	زانکه‌نیارم کشید ازاین‌سخنان‌دم

۱ـ مقصم بمعنی‌انکسار وتباهی‌است

۲ـ مراد ازنظامنامه قانون انجمنهای ایالتی است‌که چندی مجری بود و بعد معطل‌ماند.

حشمت مرد آشکار گردد در کار نیکی مشك آشکار گردد درشم

داندکاین دوره عدل بایدازیراك گلشن دولت زعدل گردد خرم

عدل بکارست و داوری بشمارست

صدق پسند استوراستی استمسلم

تشبیب

تغزل ازیك قصیده‌ایست‌که درسال ۱۲۸۵ شمسی درمشهدگفته شده‌است.

ـ۳۶ـ

ای بر گل سوری زده ازمشك‌سیه‌خال وزعود خط آراسته برچینی تمثال

لعبت نبودچون تودل آشوب‌ودل‌آویز آهونبود چون‌توسیه چشم و سیه خال

ای‌دست نکوئی به‌بنا گوش‌توزان‌زلف بنگاشته بی‌خامه بسی‌جیم و بسی دال

ازجیم توصدتاب و شکن برقد عشاق وز دال توصد بندوگره در دل ابدال

می‌ده کـه هلال مــه شوال برآمد ای بی تو قدمن چوهــلال مه‌شوال

احوال‌من‌ازبوسه کن‌ای‌ترك‌دگرگون زان‌پیش که‌ازباده دگرگون کنم‌احوال

درمسجد ومحراب همی رفتم زین‌پیش واکنون نروم جز بدر مطرب وقوال

رفت‌آنکه‌شب‌وروز بهربرزن‌وهر کوی زاهد رود از پیش و گروهیش بدنبال

می‌ده که‌مراحال نمانده‌است کزین‌بیش زاعمال شبانروز دِگرگونه کنم‌حال

چون آتش سیال یکی باده بنه پیش ای روی‌تو افروخته تر زآتش سیال

بردند به‌چین‌اندر تمثال تو بت روی ز آنروی پرستند به‌چین اندر تمثال

فالم همه نیکو بود از دیدن رویت از دیدن روی تو نکوتر نبود فال

شکوه از بخت

این قصیده از اشعار قدیم بهار است که ازیك قصیدهٔ مفصل انتخاب شده ودرسال ۱۲۸۵ شمسی درمشهد گفته شده است .

— ۳۷ —

غم زمانه بسختی گرفته دامانم زبی وفائی این بخت سست پیمانم
ببسته بود بمن بخت، این چنین میثاق که من بخوابم و اوخود بود نگهبانم
کنون بخفته مرا بخت و من چو مشتاقان نشسته بر سر او لای لای میخوانم
چو بخت شوم مرا چرخ بیند اندر خواب بروی غم غم دیگر نهد فراوانم
ایا سپهر طرب کاه غم فزای آخر از این زیاده با شکنج غم مرنجانم
کنون بمشت توام من ولیك درمشتت مقاومت را سر سخت تر ز سندانم
بباغ نظم کنون همچو عندلیبم من صریر کلك بود دلنواز دستانم
بلی چو نقد هنر هست مایهٔ دستم ازآن جهت بود اینسان کساد دکانم
بدور دهر بخوشیده کشت امیدم بکلك و خامه بود گرچه ابر نیسانم
بروزگار بخشکیده خود لب ذوقم اگرچه هست کنون طبع ، بحرعمانم
اگر بکلك من اندرنه ابر نیسانست بصفحه پس زچه رو دُرّو گوهرافشانم
وگر بطبع من اندر نه بحر عمانست ز بهر چیست سخن همچو دُرّ غلطانم

تشبیب و بهاریه

این تغزیل منتخب ازیك قصیدهٔ مفصل است که بهار درسال ۱۲۸۵ شمسی درخراسان سروده است .

— ۳۸ —

رسید گاه بهار و گه سماع و مدام کجائی ای صنم سرو قد سیم اندام
بنفشه با سر زلف خمیده گشت پدید کجائی ای سرزلف تو را بنفشه غلام
بپای خیز که هنگام رامش است و نشاط نشاط باید کردن ، بلی در این هنگام

چمن گرفته ز فرخنده نوبهار، طراز
جهان گرفته ز اردیبهشت ماه ، نظام
رسیده موکب اردیبهشت ماه وشدست
چمن بهشت مثال و دمن بهشت مقام
ز ژاله برطرف دشت صدهزاران جوی
ز لاله برطرف باغ صد هزاران جام
چرند بر ز بر لاله آهـوان بکناس
چمند بر زبر سبزه ضیغمان بکنام
چنان گراید برسیر بوستان، دل خلق
که سوی باغ گراید گه نماز ، امام
چوزاهدیست نهان گشته‌درشعار سپید
درخت بادام اندر شکوفهٔ بـادام

در وصف انگور

تغزل ازقصیده‌ایست که درسال ۱۲۸۵ شمسی‌درمدح‌مظفرالدین شاه پس‌ازصدور فرمان مشروطیت ، درمشهد سروده شده است .

—۳۹—

انگورشدآبستن هـان ای بچهٔ حـور
برخیز وبگهواره‌فکن‌بچهٔ انگور(۱)
آن بچهٔ نوزاده فرو گیر که مادرش
شش ماه‌فرو خفته در آغوش مه‌وهور
اکنون شده‌آبستن‌وبر گردش هرروز
چون قابلگان‌آمده یك قافله زنبور
این قابلگان قـابلگی نیك نـدانند
هان خیز و زبسترش‌یکایك راکن‌دور
سختم‌عجب‌آید که‌چنین کودك‌چونزاد
زان تیره رخ خستهٔ مستسقی رنجور
وین‌نیزعجبتر که‌بیك‌زادن‌چون گشت
ستخوانش بگسیخته و جلدش مبثور
وآنگاه سرازخاکش بر گیر بنرمی
چونانکه نگردد شکم و پشتش ناسور
زانپس بیکی بسترسنگینش درافکن
وزپشت وبرش‌دور کن‌آنکودك مستور
خود گرچه بمادرش ستم‌خواهد رفتن
لیکن تودرین کار مصابستی و مأجور
وان طفل‌بگهواره درافکن‌بدوسه‌ماه
چونانکه بگهواره درون گرددمحصور
آن‌طفل‌نکوروی که ازروشن رویش
چون روز برافروخته گرددشت‌دیجور

۱ـ مطلع این تغزل‌را ازمسمطی‌که درسال ۱۲۸۳ سروده‌گرفته است .

آنگه که به نیرو شود و روی فروزد زو وام کند رضوان رنگ دولب حور
وانگه که به بلور فرود آرد ساقیش
چون‌کان عقیق یمنی گـردد بلور

بهاریه و تشبیب

این‌تغزل منتخب ازقصیده‌ایست‌که درسال ۱۲۸۵ شمسی درمشهدگفته شده است.

-۴۰-

نگر بزلف و بناگوش آن بت‌کشمیر
یکی ز ساده پرند و یکی ز سوده عبیر
دو پیشه دارد برجان و دل دو طرهٔ او
یکی گذارد بند و یکی نهد زنجیر
شگفتم آید زان دل در آن بر سیمین
یکی بطبع حدید و یکی بلطف حریر
بر من آمد آراسته بهم رخ و زلف
یکی چو لیلهٔ مظلم‌یکی چو بدر منیر
بگفت چند بهم بر، من و تو بنشینیم
یکی برنج دچار و یکی به عشق اسیر
جواب دادم زان کم نژند شد دل و جان
یکی زگیتی ریمن یکی ز چرخ اثیر
ز رنج سیم و زر ایدون شده است چشم ورخم
یکی بگونهٔ سیم ویکی برنگ زریر
بگفت سوی چمن شو که سیم و زر گیری
یکی ز چهرهٔ نسرین یکی زدیدهٔ تیر

بباغ و بستان بینی نگار خـانهٔ چین
یکی پر از تمثال و یکی پر از تصویر
نهاده معجزهٔ خویش، موسی و داود
یکی بشاخ درخت و یکی بروی غدیر
سرشک ابـر بهاری بآبگیر درون
یکی است حلقه نگار و یکی است حلقه‌پذیر
برد شقیق و گل سرخ را بباغ و براغ
یکی ز مرجان تاج و یکی زعود سریر
همی بنالد رعد و همی بتابد برق
یکی چو جان مخالف یکی چو تیغ امیر

تغزل

درمنقبت حضرت امیرمؤمنان علیه‌السلام بسال ۱۲۸۵ شمسی‌درمشهد

ـ۴۱ـ

دلم از عشق آن بت نو شاد | چند باید شکسته و ناشاد
چند باید ستم بر این دل‌وجور | که‌دل‌است‌این، نه‌آهن وپولاد
آمدآن تیره روز ونامش عشق | خرمن صبر من بداد به باد
وای‌ازین‌عشق‌وداد ازو که‌مرا | کس ازین عشق می‌نگیرد داد
عشق دردی‌است‌کاندرین گیتی | داروی او حکیـم نفـرستاد
هر بنائی ز بیخ و بن بر کند | می ندانم که این بنا که‌نهاد
چشمم از درد عشق در زاری | دلم از شور عشق در فریاد
گشته این یك چوآذربرزین | گشته‌آن یك چو دجلهٔ بغداد
هر که‌را عشق زد بدامن دست | بایدش دین و دل زدست بداد

راست چون منکه هم‌ز روز نخست　　دین و دل دادم آنچه بادا باد
گرغمی گشت دل چه‌غم که شود　　از مدیح ولی یزدان شاد
شیر یزدان علی که پیغمبر　　در کف او لوای ایمان داد
آنکش اندر غدیر خم یزدان　　داد دیهیم دین و خاتم داد

آنکه از کندن در خیبر
کرد دین نبی قوی بنیاد

تغزل

منتخب ازقصیده‌ایست که درسال ۱۲۸۵ شمسی درمشهد باقتفای قصیدهٔ امیر معزی سروده است.

ـ۴۲ـ

داده‌ام دل تا مرا یك بوسه‌آن دلبر دهد
ور دل دیگر دهم او بوسهٔ دیگر دهد
چون مرا نبود دلی دیگر،دهم جان تامگر
بوسهٔ دیگر مرا زان لعل جانپرور دهد
در بهای بوسه بدهم سیم اشك و زرّچهر
گر کسی اندر بهای بوسه سیم و زر دهد
ز اشك چشم و زردی رخسار، اورا سیم و زر
هرچه افزونتر دهم ، او بوسه افزونتر دهد
گرنه او گوهرفروش است ازلب ودندان، چرا
که مرا مرجان فروشد گه مرا گوهردهد
گر ندارد لعل او شیرینی شکر، چرا
چون بخائی لعل او شیرینی شکر دهد

ور ندارد طرهٔ او بوی مشك‌تر ، چرا
چون ببوئی طرهٔ او بوی مشك‌تر دهد
مه گر آن آراسته منظر ببیند نیم شب
بوسه‌ها باید بر آن آراسته منظر دهد
چشم او با خنجر مژگان بریزد خون خلق
در کف مستی چنین ، یارب که این‌خنجر دهد؟
گشت دلبر با دل من عاقبت نا مهربان
کیست آنکو دل بدین نا مهربان دلبر دهد
روز و شب بر رغم من دربر، دهد جای‌رقیب
چون من‌آیم در براو جای من بردر دهد
نه مرا از ساعد سیمین خود بالین کند
نه مرا ازطرهٔ مشکین خود بستر دهد
بوسه گر خواهم ازو نی رایگان بخشد بمن
نی بپاداش مدیح حجة داور دهد
سالها خمیده پشت نیلگون چرخ بلند
تا مگر یك بوسه برخاك در حیدر دهد

✿✿✿

نیست بامن همسر آن شاعر که بی‌کابین وعقد
بکرطبع خویش را هر دم بصدشوهر دهد
شاعر فحل خراسانم که در دریای نظم
طبع من کشتی فرستد فکرمن لنگردهد
گرمعزی دیده بود این شعرمن کی گفته بود
«چیست آن آبی که اورا گونهٔ آذر دهد»

در مدح امیر مؤمنان (ع)

بمناسبت حلول عید غدیر خم درسال ۱۲۸۵ شمسی ، درخراسان- این مسمط را سروده است .

-۴۳-

ای نگار روحانی ، خیز و پرده بالا زن
در سوادق لاهوت کوس لا و الا زن
در ترانهٔ معنی دم ز سر مولا زن
وانگه از غدیر خم بادهٔ تولا زن
تا ز خود شوی بیرون زین شراب روحانی

در خم غدیر امروز باده ای بجوش آمد
کز صفای او روشن جان باده نوش آمد
وان مبشر رحمت باز در خروش آمد
کان صنم که از عشاق برده عقل و هوش آمد
با هیولی توحید در لباس انسانی

حیدر احد منظر احمد علی سیما
آن حبیب وصد معراج ، آن کلیم وصد سینا
در جمال او ظاهر سر علم الاسما
بزم قرب را محرم ، راز غیب را دانا
ملك قدس را سلطان ، قصر صدق را بانی

خاتم وفا را لعل ، لعل راستی را کان
قلزم صفا را فلك ، فلك صدق را سکان

اوست قطبی‌ازاقطاب، اوست‌رکنی ازارکان
ممکنی‌است بی‌ایجاب، واجبی‌است بی‌امکان
ثانی ایست بی اول ، اولی است بی ثانی

در غدیر خم یزدان گفت مر پیمبر را
کز پی کمال دین شو پذیره حیدر را
پس پیمبر اندر دشت بر نهاد منبر را
برد بر سر منبر حیدر فلك فر را
شد جهان دل روشن زان دو شمس نورانی

گفت بشنوید ای قوم قول حق تعالی را
هم بجان بیاویزید گوهر تولا را
پوزش آورید از جان این ستوده مولی را
این وصی بر حق را این ولی والا را
با رضای او کوشید در رضای یزدانی

اوست کز خم لاهوت نشأهٔ صفا دارد
در خریطهٔ تجرید گوهر وفا دارد
در جبین و جان پاك نور کبریا دارد
در تجلی ادراك جلوهٔ خدا دارد
در رخش بود روشن راز های رحمانی

کی رسد بمدح او وهم مرد دانشمند
کی توان بوصف او دم زدن زچون و چند
به که عجز مدح آرم از پدر سوی فرزند
حجت صمد مظهر آیت احد پیوند
شبل حیدر کرار ، خسرو خراسانی

پور موسی جعفر آیت اله اعظم
آنکه هست از انفاسش زنده عیسی مریم
در تحقق ذاتش گشته خلقت عالم
آفتاب کز رفعت بر فلك زند پرچم
میکند بدرگاهش صبح و شام دربانی
عقل و وهم کی سنجند اوج کبریایش را
جان و دل چسان گویند مدحت و ثنایش را
گر رضای حق جوئی رو بجو رضایش را
هر که در دل افرازد رایت ولایش را
همچو خواجه بتواند دم زد از مسلمانی

تشبیب

این قصیده را بهار درحدود سالهای ۱۲۸٤ــ۱۲۸٦ شمسی در توصیف باغ تولیت که تفرجگاه جوانان شهرمشهد بوده‌است ، سروده ،

ـ۴۴ـ

درباغ تولیت دوش بودم روان بهر سو
آشفته و نظر باز ، دیوانه و غزل گو
دیدم بشوخی آنجا افکنده شور و غوغا
عاشق کشان زیبا گلچهرگان مه رو
قومی بعشوه ماهر جمعی بچهره باهر
با زلفکان ساحر با چشمکان جادو
در کاخ ناز محروس با هم ز مهر مأنوس
چون جوجکان طاوس چون بچگان آهو

در دلبری زبر دست منشور ناز بر دست
بنهاده دست بر دست بنشسته روی با رو
با هم ز لعل گویا گویان بشور و غوغا
صبحت بکام آقا عصرت بخیر مسیو
ناگه شد آشکارا مه پیکری دل آرا
در من نماند یارا پیش جمال یارو
مرجان اشك سفتم راهش بمژه رفتم
رفتم فراز و گفتم دیوانه وار ، یا هو
گفت این روش نیاید برگرد کاین نشاید
درویش را نباید پیش ملك هیاهو
گفتم رخ نکویت بازم کشید سویت
شد ز آفتاب رویت این ذره در تکاپو
هرسو که آفتابی است ذرات را شتابی است
مقهور احتسابی است این کار گاه نه تو
هرچ آنکه در جهانند عشاق مهربانند
زی نیکوئی دوانند تا خود شوند نیکو
هستی بچرب دستی در حالتست ومستی
عشقست کنه هستی حسن است غایت او
زان حسن نغز و والا کرده سرایت اینجا
جزئی بکل اشیاء با صد هزار آهو
بخشی بزلف سنبل شطری بصفحهٔ گل
لختی به نای بلبل برخی بتاج پوپو

در کوه و دشت و کهسار اندر میان صد خار
هر سو گلیست ناچار افتد نظر بدانسو

پند سعدی

این مسمط که تضمین غزل سعدیست در اوان مشروطیت خطاب بمحمد علیشاه ودر نکوهش اعمال مستبدانهٔ او در مشهد سروده شده .

-۴۵-

پادشاها ز ستبداد چه داری مقصود
که از این کار جز ادبار نگردد مشهود
جود کن در ره مشروطه که گردی مسجود
« شرف مرد بجود است و کرامت بسجود »
« هر که این هر دو ندارد عدمش به زوجود »

ملکا جور مکن پیشه و مشکن پیمان
که مکافات خدائیت بگیرد دامان
خاك بر سر کندت حادثهٔ دور زمان
« خاك مصر طرب انگیز نبینی که همان »
« خاك مصر است ولی بر سر فرعون و جنود »

ملکا خود سری و جور تو ایران سوز است
بمکافات تو امروز وطن فیروز است
تابش نور مکافات نه از امروز
« این‌همان چشمهٔ خورشید جهان افروزاست »
« که همی تافت برآرامگه عاد و ثمود »

بیش از این شاها بر ریشهٔ خود تیشه مزن
خون ملت را در ورطهٔ ذلت مفکن

بیخ خود را بهوا و هوس نفس مکن
« قیمت خود بملاهی و مناهی مشکن »
« گرت ایمان درست است به روز موعود »

کشت ملت را کردی ز ستم پاك درو
شد کهن قصهٔ چنگیز ز بیداد تو نو
بجهان دل زچه بندی پس ازین گفت و شنو
« ایکه در نعمت و نازی بجهان غره مشو »
« که محالست درین مرحله امکان خلود »

بگذر از خطهٔ تبریز و مقام شهداش
بشنو آن قصهٔ جانسوز و دل از غم بخراش
اندر آن خطه پس ازآن کشش وآن پر خاش
« خاك راهی که برآن میگذری ساکن باش »
« که عیون است وجفون‌است وخدوداست‌وقدود »

شاه یکدل نشد و کار هبا گشت و هدر
ملت خسته ، درین مرحله کن فکر دگر
پای امید منه بر در شاه خود سر
« دست حاجت چو بری پیش خداوندی بر »
« که کریم‌است ورحیم‌است وغفوراست و ودود »

شاه خود کیست بدین کبر و عنانیت او
تا نکو باشد دربارهٔ ما نیت او
ما پرستندهٔ حقیم و الوهیت او
« کز ثری تا به تریا به عبودیت او »
« همه در ذکر و مناجات و قیامند و قعود »

سر زند کوکب مشروطه ز گردون کمال
بسر آید شب هجران و دمد صبح وصال
کار نیکو شود از فرّ خدای متعال
« ایکه در شدت فقری و پریشانی حال »
« صبر کن کاین دوسه روزی بسر آید معدود »
جز خطا کاری ازین شاه نمی‌باید خواست
کانچه ما در او بینیم سراسر بخطاست
مدهش پند که بر بدمنشان پند هباست
« پند سعدی که کلید در گنج سعد است »
« نتواند که بجا آورد الا مسعود »

اهلا و سهلا

این مسمط مستزاد را ملك‌الشعراء بهار پس‌ازانقلاب آزادیخواهی‌دولت‌عثمانی و سقوط سلطان عبدالحمید پادشاه مستبد ترك و جلوس سلطان محمد خامس که مقارن مشروطیت ایران بود ، درمشهد سروده است .

ـ۴۶ـ

اهلا و سهلا ای نسیم بهار — ای قاصد زلف یار
از زلف یارآئی چه داری بیار — ای کاروان تتار
گوئی هنوز ای نفخهٔ مشکبار — هست‌آن‌سیه زلف‌یار
آشفته و سرگشته و بیقرار — از بار دلهای زار

✿✿✿

گوئی هنوز آن بستگیهای دل — نگشوده از پای او
وآن گنج ویرانست مأوای دل — رنج است کالای او
دلبر ندارد هیچ پروای دل — غافل ز غوغای او

دل نیز باشد خسته و داغدار　　زاندوه هجران یار

☆☆☆

نی نی خطا گفتی چنین نیست راز　　نرد تخطی مباز
کز جور دلها سر کشیده است باز　　آن زلف دستان طراز
کوته شدش از جور دست دراز　　دستان دیگر نواز
کان سرکشی بگذشت و آن روزگار　　سامان پذیرفت کار

☆☆☆

وصل آمد و بگذشت ایام هجر　　معدوم شد نام هجر
زهری که پنهان بود در جام هجر　　شد جمله درکام هجر
یکسر گذشت آغاز و انجام هجر　　برچیده شد دام هجر
و آن عاشق غمدیدهٔ اشکبار　　بیرون شد از انتظار

☆☆☆

بگذشت آن کز دستبرد رقیب　　نالان شود جان ما
گردد پریشانتر ز زلف حبیب　　حال پریشان ما
گل را نباشد ناز بر عندلیب　　اندر گلستان ما
وز گل ندارد شکوه، نالان هزار　　با نالهٔ زار زار

☆☆☆

بگذشت آن کافراسیاب خزان　　آید بملک چمن
کا ذرمهش آذر فروزد بجان　　با نیروی تهمتن
بگذشت آن کزجانب مهرگان　　تازد به تل و دمن
کاردیبهشت آید چو اسفندیار　　با گرزهٔ گاو سار

☆☆☆

با گلبنان باغ بربست دی　　عهدی بفال سعید

کاندر چمن تازد دگر باره وی — جیش ازقریب وبعید
گر بشکند عهد از ره جهل وغی — ترسم چو عبدالحمید
گردد اسیر پنجهٔ اقتدار — از نیروی نوبهار

☆☆☆

خوش باشد ارزین شاه گیرند پند — شاهان پیمان شکن
سبلت نخایند از ره ریشخند — بر ملت خویشتن
بندند بر ملت در چون و چند — بی‌حیله و مکر و فن
کافزونتر است از حیلهٔ شهریار — مکر و فن کردگار

☆☆☆

والله خیرالماکرین گفت حق — رومکر وافسون‌مکن
ازمکر،دم‌درکش‌چنین گفت‌حق — حقرادگرگون‌مکن
پیمان‌شکن‌راخصم‌دین گفت‌حق — چندین‌چه‌وچون‌مکن
پیمان قرآن را بدار استوار — تا داردت پایدار

☆☆☆

ای ملت عثمانی ای رویتان — پیوسته سوی خدا
ای ملت عثمانی ای سویتان — همواره روی خدا
بشکسته از نیروی بازویتان — پشت عدوی خدا
وزپردلی‌تان گشته شادی گوار — دلهـای امیـدوار

☆☆☆

شد مایه‌ی رادی و فرزانگی — جیش سلانیکتان
دست ستم از دشمن خانگی — بر بسته پلتیکتان
رانند تحسین‌ها بمردانگی — از دور و نزدیکتان

واندر بطون دهر جست انتشار		آن جنبش و کار زار

✿✿✿

چتر (ترقی) تان برازنده شد		از نعمت (اتحاد)
بنیاد (اقدام) عدو کنده شد		از همت اتحاد
ایرانیانرا جان و دل زنده شد		از خدمت اتحاد
زین رو نمودند از (سعادت) شعار		در آن همایون دیار

✿✿✿

گشت از شما بنیاد ایمان متین		رحمت بر ایمانتان
وز کار کرد جانفشانان دین		فرخنده شد جانتان
سلطان نو جستید صد آفرین		بر جان سلطانتان
طوبی بر این سلطان والا تبار		وین سایهٔ کردگار

✿✿✿

شاه رعیت پرور نامور		سلطان محمد رشاد
سلطان والا اختر دادگر		منظور جان عباد
کردار او باشد در اول نظر		پیرایهٔ اتحاد
آثار او باشد در آخر شمار		سرمایهٔ افتخار

✿✿✿

سلطان محمد خان خامس که بخت		پیوسته جوید درش
در باغ اسلامی تناور درخت		شخص خرد پرورش
زیبندهٔ خرگاه و دیهیم و تخت		ذات همایون فرش
شایستهٔ تحمید یزدان بار		آن خاطر برد بار

✿✿✿

شاهی که خیزد نور شهزادگی		از جبههٔ پاك او

ماهی که تابد مهر آزادگی — از چرخ ادراك او
مایل به درویشی و افتادگی — طبع طربناك او
آری بزرگانرا بهر روزگار — زینگونه بوده‌است کار

✿✿✿

ای دوحهٔ سلجوقیان بی‌گزند — ازچون تو زیبا ثمر
وی نام عثمان خان غازی بلند — از چون تو والا پسر
ای از تو در خلد برین شادمند — سنجر شه نامور
وی از تودرباغ جنان شادخوار — ار طغرل نامدار

✿✿✿

دانی که یکسانند نوع بشر — اندر حقوق خودی
غصب حقوق خلق در هر نظر — باشد ز نابخردی
عدل و مساواتست نعم‌السیر — در مذهب ایزدی
جور و ستبداد است بئس‌الشعار — در کیش پروردگار

✿✿✿

عبدالحمید از جهل مبرم‌چه‌دید — جر بند ومسمارجهل
وزجور واستبداد جزغم چه دید — این است آثار جهل
جاهل بجز محنت زعالم چه‌دید — وای‌آنکه‌شدیارجهل
زین رو بباید علم کرد اختیار — شاد آنکه با علم یار

✿✿✿

شاها شدی ازجان ودل یار علم — یزدان بود یار تو
گرم است درملك تو بازار علم — خود گرم بازار تو
چون کرده‌ای با نیکوئی کارعلم — نیکو بود کار تو

کار تو از علم تو گیرد قرار — خرم زی ای شهریار

✡✡✡

شاها زمان خدمت ملت است — آنهم چنین ملتی
کز جان ودل فرمانبر دولتست — آنهم چنین دولتی
باری اوان جنبش و همت است — شاها کنون همتی
تاخود شود بنیاد دین پایدار — زان همت شاهوار

✡✡✡

شاها براه راستی زن قدم — تا دین شود روسفید
دامان دل را پاك دار از ستم — تا خصم گردد پلید
برجان خلق ای فیض مطلق بدم — تا دانش آید پدید
بر کشت ملك ای ابر رحمت ببار — تا بیش آید ببار

✡✡✡

شاها درِ علم و خرد باز کن — بر دولت خویشتن
اسلام را شاها سرافراز کن — از صولت خویشتن
ایرانیانرا یار و دمساز کن — با ملت خویشتن
تا دین شود زین اتحاد آشکار — ای شاه دشمن شکار

✡✡✡

نادرشه آن شاهنشه هوشمند — شد یار این اتحاد
زآنرو که خودمیدید بیچون وچند — آثار این اتحاد
در ملك ایران شد بعهدش بلند — گفتار این اتحاد
لیکن ندادش آسمان زینهار — رفت ازجهان خوار وزار

✡✡✡

او رفت و وا ماندند ایرانیان — چون گله دردست گرگ

وز رفتن او نیز رفت از میان
این اتحاد بزرگ
و اکنون فرو بستند ملت میان
دراین خیال سترگ
خوش باشدارسلطان گیهان مدار
گردد باین قوم یار

☆☆☆

تا این دو ملت بار دیگر شوند
همدست‌وهمداستان
بر دشمنان دین مظفر شوند
بـر سیرت باستان
زان کج نهادیها مکدر شوند
این فرقهٔ راستان
گردد اساس راستی بر قرار
یکرنگی آید بکار

☆☆☆

شاها ببین از راه مردانگی
برما که رسوا شدیم
وز ترکتاز دشمن خانگی
مطموع اعدا شدیم
بیگانگان کردند دیوانگی
چندانکه بی‌پاشدیم
شاید ز فر خسرو بختیار
ما را شود بخت یار

☆☆☆

برما زروس و انگلیس است بیش
اجحاف‌و کین‌وستیز
برما رسد هردم دوصد گونه نیش
ز انفرقهٔ بی تمیز
شد مملکت بی خانمان و پریش
چون خانم بی‌جهیز
هر کس چو داماد آیدازهر کنار
تا گیردش در کنار

☆☆☆

غافل که اسلام اینقدرپست نیست
کش بر گرفتن‌توان
وربیشه از شیران‌تهی‌هست، نیست
چندانکه‌خفتن‌توان
این خانه باری خانهٔ مست نیست
کش پاك رفتن‌توان

بیرون شوند از خانهٔ هوشیار — گر هستشان هوش یار

✿✿✿

چون خاطر فردوس پیمای تو — اسلام را زیور است
وندر کلام پارسی رای تو — استاد دانشور است
اندر مدیح ذات والای تو — گفتار من درخوراست
والا شود آری از این رهگذار — گفتار نغز بهار

✿✿✿

تا مرد را از بخت، فرخندگیست — بخت توفرخنده باد
تا ملك را از عدل ، پایندگیست — ملك تو پاینده باد
تا جان و تن سرمایهٔ زندگیست — جان و تنت زنده‌باد
بادا نگهدارت به لیل و نهار — لطف خداوندگار

منقبت

مقدمه از یك قصیده‌ایست که درسال ۱۲۸٦ شمسی در مشهد ، بمناسبت جشن
ولادت حضرت خاتم‌الانبیاء «ص» درسن بیست‌ودوسالگی سروده شده‌است

ـ۴۷ـ

دی دیدم آن نگار سهی قدرا — بررخ شکسته زلف مجعد را
درخوی گرفته‌عارض گلگون‌را — در می نهفته ورد مـورد را
از جادوئی نهفته بلعل اندر — تابان دو رشته در منضـد را
بگشوده بهر بستن کار مـن — بشکسته زلفکان معقـد را
در تاب زلف و ابروی او دیدم — تیغ سلیل و درع مزرد را
گفتم ز دام زلف رهائی بخش — این خاطر پریش مقید را
گفتا دلت رها کنم ار گوئی — از جان و دل مدیح محمد را

سرخیل انبیا که صفات او — حیران نموده عقل مجرد را
حق از ازل به مهر و ولای او — با خلق بسته عهد مؤکد را
پیغمبران بمدرس فضل او — حاضر شوند خواندن ابجد را
با بغض او فریشته گر باشد — گوشو پذیره‌نار موقد را (۱)
ور زانکه با ولاش بود شیطان — گو کن گذاره خلد مخلد را
قانون نهاد وشرع پدید آورد — وآراست ملك‌و دولت‌سرمدرا
قانون او گرفت همه گیتی — چون تند باد، وادی و فدفد را
وانکس که‌سرزطاعت او برتافت — گردن نهاد تیغ مهند را
ایزد از او بخلق نمود امروز — احسان بی نهایت و بی‌حد را

فر قدوم فرخ او بشکست
آن کسروی بنای مشید را

تغزل

از یك قصیدهٔ قدیم بهار انتخاب شده‌است‌که درسال ۱۲۸۶ شمسی‌در مشهد سروده است .

ـ۴۸ـ

بر بوده دلم چشم پر فنش — وان عارض چون ماه روشنش
نسرینش‌رخ وسوسنش دو زلف — من بندهٔ نسرین و سوسنش
عشقی است دگر گونه با ویم — مهریست دگر گونه با منش
خاطر شده مفتون عارضش — دیده شده حیران دیدنش
مانا ملك العرش از نخست — آمیخته با نیکوئی تنش
حورای جنان بوده مادرش — فردوس برین بوده مسکنش
امروز بدیدم به رهگذار — خون دل خلقی بگردنش

(۱) موقد ـ آتش مشتعل وسوزان

بر خاسته دامن کشان براه — و آویخته قومی به دامنش
افتاده بسی جان و دل بخاك — پیش مژهٔ ناوك افکنش
ز انبوه دل از دست رفتگان — چون کعبه‌شده کوی و برزنش
من نیز فرا رفته تا مگر — یك خوشه ربایم ز خرمنش
از دیده فشاندم بسی سرشگ — پیش دل چون روی و آهنش
بگذشت وبمن بر نظر نکرد — تا بود چنین بود دیدنش
شیون کند از دست او دلم — با آنکه نه نیکوست شیونش
شیون چه کند بنده‌ای که هست
درگاه خداوند مأمنش

بهاریه

منتخب ازقصیده‌ایست که درسال ۱۲۸٦ شمسی در منقبت حضرت‌رضا علیه‌السلام درمشهد سروده شده‌است.

—۴۹—

مرا داد گل پیشرس خبر — که نوروز رسد هفتهٔ دگر
مرا گفت گذر کن سوی شمال — که من نیز بدانجا کنم گذر
چوفارغ شوم از کار نیمروز — شتابم بسوی ملك باختر
بلشکر گه اسفندیار نیو — بدعوتگه زردشت نامور
زمن بخش بهر بوم و بر نوید — زمن برسوی هر گلستان خبر
بگو تا نهلد آفتاب هیچ — ز آثار غم انگیز دی اثر
همان باد بروبد بکوه و دشت — خس و خارو پلیدی ز رهگذر
همان ابر فشاند براه ما — گلاب‌خوش ومشگ و عبیرتر

بگو نرگس بیمار را که هان … زیغمای زمستان مکـن حذر
که ازعدل من‌ایمن توان‌غنود … بهر گلشن ، در زیر هر شجر
هم ازراه براهی توان گذشت … بسر بـر طبق سیم و جام زر
کنون همره خرم بهار ، من … کنم از گل وسرو و سمن‌حشر
فراز آیم و سازم بباغ ، بزم … گشایم ز نشاط و سرور در
بگو بلبل خاموش را که خیز … یکـی منقبت نغز کن ز بر
کزین پس بدوسه‌هفته‌سرخ گل … رسد بارخ خوی کرده از سفر
بسان رخ زوار شاه طـوس … رضـا پاك سلیل پیامبـر
مه برج‌رسالت که صیت اوست … چومه پاك وچوخورشیدمشتهر
اگر دنیوئی سوی او گرای … وگر اخروئی سوی او گذر

که برخوان عمیم ولایتش
نعیم دو جهانست ما حضر

مولودیه و منقبت

این قصیده درخراسان بسال ۱۲۸۶ شمسی بمناسبت روز میلاد وجشن ولادت حضرت علی‌بن‌ابیطالب(ع) گفته شده‌است واقتفا بقصیدهٔ ازرقی هروی شده‌گوید .

برآن‌صحیفهٔ سیمین‌مساز مشك‌مقیم … بمشك ماند زلفت برآن صحیفهٔ سیم

—۵۰—

زهی‌به کعبه‌شرافت‌فزای رکن وحطیم … زهی مقام تو فخر مقام ابراهیم
زهی حریم توچون کعبه لازم الاکرام … زهی وجود تو چون قبله واجب‌التعظیم
زهی بلند تر اندر همم ز چـرخ بلند … زهی عظیم تر اندر شرف ز عرش عظیم
زهی علی و نمایندهٔ تو هر چـه علـو … زهی علیم و ستایندهٔ تـو رب علیم
علی عالی اعلا ابو الحسن حیدر … که شد صحیح زفضل تو روزگار سقیم

بصورت ار چه ز بوطالبی ولی بصفت / فکنده بر گل آدم مشیت تو ادیم
بفلك نوح ، تو بودی زمامدار نجات / برود نیل ، تو بودی طلایه دار کلیم
چنین که علم تو را نیست منتها شاید / گر اعتراف نمایم که عالم است قدیم
میان لجهٔ شرع محمدی کعبه است / همان صدف که‌دراوزادچون تودر یتیم
برون ز یك سخنت حکمتی نمی بیند / اگر بچله نشینند صد هزار حکیم
توئی حقیقت قرآن و بر تر از قرآن / که‌صامت‌است‌و کریم وتوناطقی‌و کریم
بود بهشت برین ساحت ولایت تو / طریقت‌تو درآن ، جوی کوثر وتسنیم
توئی حکیم‌و کلامت‌شراب‌معرفت است / حکیم وسفسطه‌اش‌نیست‌جزشراب حمیم
بر آسمانهٔ (۱) قهرت پی مصالح دین / بکلك فکرت گر نقطه‌ای شود ترسیم
هزار مرتبه صائب تراست و نافذ تر / ز بیلك(۲) شهب اندر مصاف دیو رجیم
حسام امر تو آنجا که قد الف سازد / چولاء نفی شود قد کافران بدو نیم
خدایگانا بنگر زلطف سوی بهار / که روح قدس کند مدحت تواش‌تعلیم
بمدحت تو و پیروزی ولادت تو / سخن سراید در این بزرگوار حریم
حریم زادهٔ موسی که چون دم عیسی / روان فزاید خاك درش به عظم رمیم
بچشم زایر این آستان بود روشن / هرآنچه گشت بسینا نهان زچشم‌کلیم
زهی برآنکه‌نهد روی دل برین درگاه / به رای صافی‌و دین درست و قلب سلیم

من این قصیده بهنجار « ازرقی » گفتم
« برآن‌صحیفهٔ سیمین مسازمشك مقیم »

✡

(۱) آسمانه سقف خانه را گویند .
(۲) بیلك ـ نوعی تیر وپیکان دوشاخ باشد .

بوسهٔ عید

این قصیده درسال ۱۲۸۶ شمسی‌درسن ۲۲سالگی درمشهد سروده شده‌است .

-۵۱-

بهوس بردم سی روز مه روزه بسر
که یکی بوسه زنم برلب‌آن ترك پسر
خواهم اول ز دو نوشین لب او بوسهٔ عید
زان سپس خواهم ازو بوسهٔ سی روز دگر
ور مرا گوید یك بوسه فزون می ندهم
بوسه زین بیش چه‌خواهی ؟شو ازین خانه بدر
اندر آنزلف زنم چنگ و فراز آورمش
من زنم بوسه و معشوق شود بوسه شمر
دوش بد فکر من این، تا بدمید اختر صبح
بادل شادسوی دوست شدم راه‌سپر
دیدم از رنج مه‌روزه چنان گشته نژند
که بیازارد اگر خواهی گیریش ببر
ازتف روزه توان گشته چویکماهه هلال
آنقد دلکش و آنروی چو دوهفته قمر
گفت دانم که ز من بوسهٔ عیدی طلبی
بوسه‌را زین دولب خشك چه قدر و چه خطر
روزه بر من ز ستم هر چه توانست بکرد
تا فرو خشکید این دو لب چون لالهٔ تر

منت ایزد را کاو از بر ما زود برفت
آه عشاق همانا که در او کرد اثر
خیز تا داد دل از باده ستانیم کنون
تا بکی باید کردن ز مه روزه حذر
گفتم ار باده خوری ، باده مرا هست بدست
بیش از این درطلب باده بتا رنج مبر
حجره را از نو آراسته و ساخته ام
خیز کآماده کنم چنگ و دف و رامشگر
باده‌ای دوش خریدستم از باده فروش
پاك و روشن چو دل خسرو فرخنده گهر

در تهنیت عید قربان
و مدح والی خراسان

برای اینکه معلوم شود دشمنان‌بهار دراوان جوانی تاچه‌حد دربارهٔاوسعایت میکردند وسعی‌داشتندکه اورا درنزد رجال‌کشور بی‌ارج‌جلوه دهند وعاقبت هم مقهور طبع خارق‌العاده اوشدند . این‌قصیده‌که درسال ۱۲۸۶شمسی در سن ۲۲سالگی ساخته شده باشأن نزولی‌که بخط خودبهار ، درديوان‌خطی‌او ثبت‌است درج میشود .
بهارچنین مینویسد : «این‌قصیده‌را درعیدقربان‌ساختم‌وحسودان برکن‌الدوله والی خراسان گفتند این‌اشعار ازاو نیست وازمرحوم صبوری پدر وی‌است. رکن‌الدوله برای‌امتحان پیغام دادکه قصیدهٔ عیدغدیررا بهمین وزن وقافیت بسازم وساختم »
آن قصیده بعد ازاین قصیده آمده‌است .

ـ۵۲ـ

عید قربان آمد ای جان جهان قربان تورا
جلوه‌ای کن تاشود جانها فدای جان تو را

من شوم قربان تورا تا زنده مانم جاودان
زنده ماند جاودان آنکو شود قربان تو را
زلف و رخسارت نشان از کفر و از ایمان دهند
زین قبل فرمان رسد بر کفر و بر ایمان تو را
حیله و دستان مکن در دلبری با دوستان
زانکه خود بخشند دل ، بی‌حیله و دستان تورا
گرچه بامن عهد وپیمان بستی اندر دوستی
پایداری نیست برآن عهد وآن پیمان تو را
عهد بشکستی و بگشودی در جور و ستم
نیست گوئی بیمی ازشاهنشه ایران تو را
آن کز آغاز شهی با ملك خویش‌این وعده‌داد:
آمدم من تا کنم یکباره آبادان تو را
داد رکن الدوله را منشور ملك شرق و گفت
ای خراسان کردم از این‌ره قوی ارکان تو را
ای خدیو شرق ای سرخیل ابناء ملوك
ویکه شه بگزیده از امثال و از اقران تو را
کس نکوهش کرد نتواند مرا گاه سخن
گویم ار خاقان بن خاقان بن خاقان تو را
نیز ازمن کس نتاند خواست برهان و دلیل
خوانم ار سلطان بن سلطان بن سلطان تو را
از بنی‌الخاقان کنون یزدان تورا برتر کشید
باش تا از جمله گیتی بر کشد یزدان تو را

مر تورا کس نیست مدحت خوان بگیتی‌چون‌بهار
گرچه اکنون جمله گیتی گشته‌مدحتخوان‌تورا
تا همی باشد بگیتی نام از افریدن وجم
باد فر و حشمت افزونتر از این و آن تو را
این هنوز آغاز فروحشمت و اجلال تواست
باش تا کیوان ببوسد پایهٔ ایوان تو را

غدیریه

این همان قصیده‌ایست که بهاردرتهنیت عید غدیر درسال ۱۲۸۶ شمسی‌برحسب درخواست‌رکن‌الدوله والی خراسان برسبیل‌آزمایش طبع وبمنظور جوابگوئی بسعایت حاسدان وتهمتهای‌ناروائی‌که درآن زمان‌بروی روامیداشتند، سروده وموجب شرمساری بداندیشان‌گردیده است .
(بمقدمه قصیده قبل رجوع شود)

ـ۵۳ـ

ایکه درهر نیکوئی آراسته یزدان تو را
جمله داری‌خود ، چه گویم‌این‌تورا یاآن تورا
کرده یزدانت همی انباز با حور بهشت
وانچه بخشدحوررا بخشیده صدچندان تو را
در کنار خویشتن پرورده رضوانت بناز
تاکند فرمانروا برحور و بر غلمان تورا
زلف طرار تو زانپس حیله ها انگیخته است
تا بافسون وحیل دزدیده از رضوان تو را
تا نیابد مرتو را بار دگر رضوان خلد
هردم اندر بند و چین خود کند پنهان تو را

باهمه کوشش نیابد مر تورا رضوان و من
یافتم از فر مدح حجة یزدان تو را
شیر یزدان بوالحسن آنکس چو بنگاری مدیح
نه فلك گردد طراز دفتر و دیوان تو را
ای مهین سلطان ملك هستی ای کاندر غدیر
کرده حق بر هردو گیتی سید وسلطان تورا
مر تورا تشریف امکان داد یزدان از ازل
تا کند زیب وطراز عالم امکان تو را
ذات تو قائم بیزدان ، ذات ما قائم بتو است
جلوهٔ ذاتند عقل و نفس و جسم وجان تو را
مر مرا باید زبانی دیگر و طبعی دگر
تا شوم چونانکه شایسته‌است مدحت خوان تورا
با زبانی اینچنین و با بیانی این چنین
خود کجا شاید سرودن مدحتی شایان تورا
مدحتی شایان بباید گفت آنکس را که او
چون ملك گردن نهد برحکم و برفرمان تو را
شاه رکن الدوله کش روز وشبان گویند خلق
کای ملك بادا به گیتی عمر جاویدان تو را
چهره ها خرم نمودی چهره خرم تر تو را
خانه‌ها آباد کردی خانه آبادان تو را
حیله و تزویر هر نادان نگیرد در ملوك
از چه گیرد حیله و تزویر هر نادان تو را

یاوه و هذیان روا نبود بر دانش پژوه
به که آید ناروا هر یاوه و هذیان تورا
نك زدم از راستی دردامنت دست امید
فرخ آن کزراستی زد دست در دامان تو را
خواهش یزدان پذیر و داد مظلومان بگیر
زانکه بهر داد،داد این برتری یزدان تورا
نك بفرمانت چنان گفتم که خود گفتم زپیش
« عید قربان آمدای جان‌جهان قربان تورا »

کار ایران با خداست

در اواخر سلطنت مستبدهٔ محمد علیشاه قاجار بسال ۱۲۸۶ خورشیدی نظر بکینه جوئیهای او بامشروطه خواهان و آزادی طلبان . بهار این قصیدهٔ مستزاد را در مشهد ساخت و در روزنامهٔ نوبهار انتشار داد .

—۵۴—

باشه ایران ز آزادی سخن گفتن خطاست — کار ایران با خداست
مـذهب شاهنشه ایـران زمـذهبها جـداست — کار ایران با خداست
شاه مست وشیخ مست وشحنه مست ومیرمست — مملکت رفته ز دست
هردم از دستان مستان فتنه و غـوغـا بپاست — کار ایران با خداست
هر دم از دریـای استبداد آیـد بـر فراز — مـوجهای جانگداز
زین تلاطم کشتی ملت بـگـرداب بـلاست — کار ایران با خداست
مملـکت کشتی ، حوادث بحر واستبدادخس — ناخدا عدلست و بس
کار پـاس کشتی و کشتی نشین با نـاخداست — کار ایران با خداست

پادشه خود را مسلمان خواند و سازد تباه — خــون جمعی بیگناه
ای مسلمانان در اسلام این ستمها کی رواست — کار ایران با خداست

شاه ایران گر عدالت را نخواهد باك نیست — زانکه طینت‌پاك نیست
دیدهٔ خفاش از خــورشید در رنج و عناست — کار ایران با خداست

باش تاآگــه کند شه را ازین نـابخــردی — انـتـقــام ایــزدی
انتقام ایزدی بر قست و نا بخرد گیاست — کار ایران با خداست

سنگرشه چون بدوشان تپه رفت از باغشاه — تازه تر شد داغ شاه
روز دیگر سنگرش در سرحــد ملك فناست — کار ایران با خداست

باش تا خود سوی ری تازد ز آذربــایجــان — حضــرت ستــارخان
آنکه‌توپش‌قلعه‌کوب‌وخنجرش کشور گشاست — کار ایران با خداست

باش تا بیرون ز رشت آید سپهدار سترك — فــر دادار بــزرگ
آنکه گیــلان ز اهتمامش رشك اقلیم بقاست — کار ایران با خداست

باش تا از اصفهان صمصام حق گــردد پدیــد — نام حق گردد پدیــد
تا ببینیم آنکه سر زاحکام حق پیچد کجاست — کار ایران با خداست

خاك ایران ، بوم و برزن از تمدن خوردآب — جز خراسان خــراب
هرچه هست از قامت ناساز بی اندام ماست — کار ایران با خداست

الحمد لله

پس از حملهٔ قوای ملی، بسرکردگی‌سپهداراعظم و سردار اسعد به‌تهران وپیشرفت مشروطه خواهان آذربایجان بسرداری ستارخان در تبریز و منکوب شدن مستبدین ودشمنان مشروطیت ایران و فرار محمد علیشاه و استحکام مبانی‌مشروطیت ایران، بتمام‌ولایات‌وایالات ایران‌فتح‌نامه‌هائی تلگراف شد وجشنهای ملی‌درهریك ازشهرستانهای ایران با سروروشادی آزادیخواهان برپا گشت .

درشهرمشهد نیزجشن‌ها وچراغانیهائی‌بوسیلهٔ مردم وپیشوایان ملی‌ایشان تشکیل یافت . ناطقین وشاعران درمجالس‌جشن و سرور رفته شعرها و خطابه ها می‌سرودند و شادیها میکردند .

ملك‌الشعراء بهار نیز که یکی‌اززعمای‌آزادیخواهان مشهدبود وروزنامهٔ نوبهار را درآنجا مینوشت ، قصاید وترانه های ملی بسیاری میسرود و درمجالس‌مذکورمیخواندند. ازجمله ترجیع بند زیراست‌که درشب بشارت فتح تهران درسال۱۳۲۷قمری مطابق ۱۲۸۷شمسی، درمشهدسروده‌است.

-۵۵-

می ده که طی شد دوران جانکاه　　آسوده شد ملـك ، الملك لله
شد شاه نو را اقبال همراه　　کوس‌شهی کوفت بررغم بدخواه
شد صبح طالع ، طی شد شبانگاه
الحمـد لله ، الحمـد لله

یك چند ما را غم رهنمون شد　　جان یارغم گشت،دل‌غرق‌خون‌شد
مام وطن را رخ نیلگو شد　　و امروز دشمن خوار وزبون شد
زین جنبش سخت، زین‌فتح‌ناگاه
الحمـد لله ، الحمـد لله

چندی ز بیداد فرسوده گشتیم　　با خاك و با خـون‌آلوده گشتیم
زیر پـی خصـم پیموده گشتیم　　و امـروز دیـگر آسوده گشتیم
از ظـلم ظالم ، از کید بد خواه
الحمـد لله ، الحمـد لله

آنانکه مـا را کشتند و بستند　　قلب وطن را از کینه خستند
ازکج نهـادی پیمـان شکستند　　از چنگ مـلت آخـرنجستند
ازحضرت شیخ (۱) تاحضرت شاه
الحمـد لله ، الحمـد لله

---

(۱) مرادشیخ فضل‌اله نوری‌است‌که بدست آزادیخواهان بدارآویخته شد.

آنانکه با جور منسوب گشتند در پیکر ملك میکروب گشتند
آخر بملت مغضوب گشتند از ساحت ملك جاروب گشتند
پیران جاهل ، شیخان گمراه
الحمد لله ، الحمد لله

چون کدخدا دید جور شبان را از جا بر انگیخت ستارخان را
سدّ ستم ساخت آن مرزبان را تا کرد رنگین تیغ و سنان را
از خون دشمن وز مغز بدخواه
الحمد لله ، الحمد لله

پس مستبدین لختی جهیدند گفتند لختی ، لختی شنیدند
ناگه ز هر سو شیران رسیدند آن روبهان باز دم در کشیدند
شد طعمهٔ شیر بیچاره روباه
الحمد لله ، الحمد لله

یکسو سپهدار شد فتنه را سد یکسو یورش برد سردار اسعد
ضرغام پر دل ، آمد ز یك حد بر کف گرفتند تیغ مهند
بستند بر خصم از هر طرف راه
الحمد لله ، الحمد لله

اقبال شد یار با بختیاری گیلانیان را حق کرد یاری
جیش عدو شد یکسر فراری در کنج غم گشت دشمن حصاری
شدکار ملت بر طرز دلخواه
الحمد لله ، الحمد لله

بد خواه دین را سدی متین بود لیکن مر او را غم در کمین بود
خاکش بسرشد پاداشش این بود دشمن که باعیش دایم قرین بود

اکنون قرین است با ناله و آه
الحمد لله ، الحمد لله

بخت سپهدار فرخنده بادا　　سردار اسعد پاینده بادا
صمصام ایران برنده بادا　　ضرغام دین را دل زنده بادا
کافتاد از ایشان بدخواه در چاه
الحمد لله ، الحمد لله

ستارخان را بادا ظفر یار　　تبریزیان را یزدان نگهدار
سالارشان را نیکو بود کار　　احرار را نیز دل باد بیدار
تا جمله گویند با جان آگاه
الحمد لله ، الحمد لله

اتحاد اسلام

این ترجیع بند شیوا درسال ۱۲۸۷ شمسی در تحریض ملت ایران به رفع اختلافات مذهبی وتشویق مردم به اتحاد و اتفاق وپرهیز از دوئیت ونفاق، درخراسان سروده شده است .

ـ۵۶ـ

چند گوئی چرا مانده ویران　　هند و افغان و خوارزم و ایران
چند گوئی چرا جسته مأوا　　خرس پتیاره بر جای شیران
چند گوئی چرا روز حاجت　　مانده از کار ، دست دلیران
چند گوئی چرا ما اسیریم　　زانکه آزادی ما اسیران
جنبش و دوستی و وداد است
روز یکرنگی و اتحاد است

ثروت و ملك وناموس ومذهب — چار چیز است در ما مرکب
ثروت و ملك و ناموس ما را — برده این اختلافات مذهب
اختلافات مذهب در اسلام — روز ما را سیه کرده چون شب
عزت ما بدو چیز بسته است — اتحاد اول و بعد مکتب

کاین دو، اول طریق رشاداست
روز یکرنگی و اتحاداست

اجنبی یار گردد نگردد — خصم، غمخوار گردد نگردد
آنکه بیمار را زهر داده است — خود پرستار گردد نگردد
وآنکه صد بیوفائی بما کرد — او وفا دار گردد نگردد
زین خرابی که درکار ما هست — سخت تر کار گردد نگردد

زین سبب چاره صلح وسداداست
روز یکرنگی و اتحاد است

هند و ترکیه و مصر و ایران — تونس و فاس و ققفاز و افغان
در هویت دو، اما بدین، یك — مختلف، تن ولی متحد، جان
جملگی پیرو دین احمد — جملگی تابع نص قرآن
مسلمی گر بگرید به طنجه — مؤمنی نالد اندر بدخشان

آری این راه و رسم عباداست
روز یکرنگی و اتحاد است

وقت حق‌خواهی وحق گزاریست — روز دینداری و روز یاری است
حکم اسلام و حکم پیمبر — برتو و او وما جمله جاری است
ما و اوئی نباشد در اسلام — کاین سخن‌ها ز دشمن شعاری است
چار یار نبی صلح بودند — زین سبب جنگ ماوتوخواری است

تیشهٔ ریشهٔ دین عناد است
روز یکرنگی و اتحاد است

در رثاء سیدالشهداء (ع)

منتخبی از ترجیع بندمفصلی‌است که در دوازده بند تشکیل و در رثاء حسین بن علی‌علیه‌السلام واعوان وانصاردلیروازجان‌گذشته‌آن بزرگوار درسال۱۲۸۷خورشیدی سروده شده است .

—۵۷—

ای فلك آل علی را از وطن آواره کردی
زان سپس در کربلاشان بردی و بیچاره کردی
تاختی از وادی ایمن غزالان حرم را
پس اسیر پنجهٔ گرگان آدمخواره کردی
جسم پاك شیر مردان را نمودی پاره پاره
هم دل شیر خدارا زین مصیبت پاره کردی
گوشوار عرش رحمن را بریدی سر، پس آنکه
دخترانش را زکین بی گوشوار و یاره کردی
جبههٔ فرزند زهرا را زسنگ کین شکستی
تو مگر ای‌آسمان ! دل‌را زسنگ خاره کردی
تا کنی خورشید عصمت‌را به ابر کینه پنهان
دشت را ز اعدای دین پر ثابت و سیاره کردی
جورها کردی از اول در حق پاکان ولیکن
درحق آل پیمبر جور را یکباره کردی

کودکی دیدی صغیر اندر میان گاهواره
چون نکردی شرم واز کین قصد آن گهواره کردی
چاره می‌جستند درخاموشی آن طفل گریان
خود تو دریك لحظه ازپیکان تیرش چاره کردی
سوختی از آتش کین خانهٔ آل علی را
وایستادی بر سرآن آتش ونظاره کردی

خانمان آل زهرا رفت بر باد از جفایت
آوخ ازبیداد و داد ازجور وفریاد از جفایت

آسمانا جز بکین آل پیغمبر نگشتی
تا نکشتی آل زهرا را ازاین ره برنگشتی
چون فکندی آتش کین در حریم آل یسین
زآه آتش بارشان چون شد که خاکستر نگشتی
چون بدیدی مسلم اندر کوفه بی یاراست ویاور
از چه رو اورا درآن بی یاوری یاور نگشتی
چون دو طفل مسلم اندر کوفه گم کردند ره را
از چه‌آن گمگشتگان را جانبی رهبر نگشتی
چون بزندان عبیداله فتادند آن دو کودك
ازچه رو غمخوار آن دو کودك مضطر نگشتی
چون تن‌آن کودکان از تیغ حارث گشت بیسر
از چه‌رو بی‌تن نگشتی از چه رو بی‌سر نگشتی
چون شدند آن کودکان از فرقت مادر گدازان
ازچه رو بر گرد آن طفلان بی مادر نگشتی
چون حسین‌بن علی با لشکر کین شد مقابل
از چه پشتیبان آن سلطان بی لشکر نگشتی

چون دچار موج غم‌شد کشتی آل محمد
از چه رو ای زورق بیداد! بی لنگر نگشتی

خانمان آل زهرا رفت بر باد از جفایت
آوخ از بیدادو داد ازجور و فریاد از جفایت

انتقاد از انجمن همت

در آغاز مشروطیت ایران پس ازفتح تهران‌بوسیلهٔ قوای ملیون. تحریکات مخالفین و مرتجعین همچنان ادامه داشت وبرای برگردانیدن شاه مخلوع و فراری، انجمن‌ها داشتند. ازجمله درمحله نوقان مشهدکه ازمحلات بزرگ وقدیمی‌است جمعی ازمستبدین وکهنه پرستان‌آنزمان بزعامت نایب‌علی‌اکبر حسنی‌که مردی بی‌سواد وماجراجو بودانجمنی بنام انجمن‌همت تشکیل یافت بهار ، این‌ترکیب بندرا درسال ۱۲۸۷ خورشیدی درمذمت انجمن‌مزبورکه مرکز مرتجعین مشهد بود سرود .

—۵۸—

باز بر شاخسار حیلـه و فن انجمن کرده اند زاغ و زغن
زاغ خفته در آشیان هـزار خار رسته بجایگاه سمـن
بلبلان را شکسته بـال نشاط گلبنانـرا دریده پیراهـن
ابر افکنده از تگرگ خدنگ آب پوشیده زین خطر جوشن
شد ز بیغوله بوم جـانب باغ شد ز ویرانه جغد سوی چمن
زان چمن کاشیان جغدان شد به که بلبل برون برد مسکن
کیست کز بلبل رمیده ز باغ وز گل دور مانده از گلشن
از کلام شکـوفه و نسریـن وز زبـان بنفشـه و سوسن
باز گـوید بماه فـروردین که به رنجیم ز آفت بهمن

بگلستان در آی و کوته کن　　دست بیگانگان ازاین مکمن

تا بباغ اندرونت پاس بود

از گل ومل تورا سپاس بود

ای همایون بهار طبع گشای　　وای از فتنهٔ زمستان وای

بی تو دیهیم لاله گشت نگون　　بی تو سلطان باغ گشت گدای

بی توشد روی سبزه خاك آلود　　بی‌تو شد چشم لاله خون پالای

تو برفتی ز بوستان و خزان　　شد زکافور ، بوستان اندای

مخزن سرخ گل‌برفت از دست　　خیمهٔ سرو و بن فتاد از پای

سنبل و یاسمین بریخت ز باد　　لاله و نسترن نماند بجای

بلبلان با فغان زارا زار　　قمریان با خروش هایاهای

اینزمان روزگار عزت تواست　　در عزت بروی ما بگشای

باغ را زیوری دگر بر بند　　راغ را زینتی دگر بخشای

باغ دیریست دور مانده ز تو　　زود بشتاب و سوی باغ گرای

که بهر گوشه‌ای ز توسختی است

وزخس وخار طرفه انجمنی است

مژده‌کاید برون ز خلد برین　　موکب نو بهار و فروردین

تافزاید به بوستان زیور　　تا به بندد بشاخسار آئین

تا شود شاخهٔ بنفشه نزار　　تا شود پهلوی شکوفه سمین

باغ گردد بهار خانهٔ گنگ　　راغ گردد نگار خانهٔ چین

جای گیرد بجای لاله و گل　　برسر شاخ ، زهره و پروین

گردد آراسته به‌در و عقیق　　گردن و دست لاله و نسرین

درگلستان بگاه گل چیدن　　مشگ ریزد بدامن گل چین

خیل‌زاغان برون‌روند از باغ — وانجمنشان شود فراق و انین
باغبـان آید از بهشت فراز — تا کند باغ را بهشت آئین
باغ را باغبـان همی بایـد — واینچنین گفته‌اند اهل یقین

کـه چواز باغبان تهی شد باغ
انجمن‌ها کنند کرکس و زاغ

ای گروهی که انجمن دارید — یکزمان گوش‌سوی من دارید
دل ز کید و نفاق برگیرید — گربدل مهر خویشتن دارید
درپی سیرت حسن کـوشید — گرچه‌خود صورت‌حسن‌دارید
دگـران نیز انجمن دارند — گـرشما نیز انجمن داریـد
همه دارند عقل و دین و شما — جهل‌وتذویر و مکروفن‌دارید
می‌شنیدم ز ابلهان که شما — سر آزادی وطـن داریـد
لیك زینسان که‌من همی بینم — سر آزار مرد و زن داریـد
گر سخنتان گزافه‌نیست چرا — اینچنین زیرلب سخن دارید
هر کـه بیند گه سخن، گوید — آلوی خشك در دهن دارید
پند من بشنوید اگر در دل — دانش و فضل ، مختزن دارید

بهلید این فریب و غنج و دلال
مال خلق خدای نیست حلال

آوخ از محـنت و عنای شما — وای از رنج و ابتلای شما
برخ خلق باب فتنه گشود — مجلس شوم فتنه زای شما
ای گروهیکه مؤذن تقدیر — زد به بیدولتی صـلای شما
ای گدایان که برتری جوید — برشمـا بـاشی گـدای شما
باشی کـوسج سیه کـه نهاد — بنفاق و غـرض بنای شما

هست بیگانه از کمال و خرد — وی بقای خــرد فنای شمــا
بی بها مانده‌اید و بی قیمت — زانکه رفت ازمیان بهای شما
دست ازاین قیل‌وقال بردارید — نه‌اگر بر خطاست رای شما
ورنه زین فتنه و حیل ناگاه
قصــه رانــم بصهــر شاهنشاه

ترانه‌ملی

درسال ۱۳۲۷هجری‌قمری مطابق با ۱۲۸۷شمسی که ستارخان و باقرخان از تبریز و سپهداراز رشت و سرداران بختیاری از جنوب وعلما اعلام خاصه آیت‌الله سیدمحمد طباطبائی از تهران برعلیه حکومت استبداد ، بمنظور اعلای مشروطیت قیام و مبارزه کردند و بالاخره به فتح تهران و استقرار رژیم مشروطیت توفیق یافتند . ملك‌الشعرا بهارکه در خراسان از پیشروان مشروطیت بشمار رفته و همواره بانطق و بیان و شعر و مقاله جامعه و ملت را بحمایت از مشروطیت تشویق میکرد، این ترانهٔ ملی را در وصف زعمای مشروطه سرود و انتشار داد .

—۵۹—

دوشینه زرنج دهر بدخواه — رفتـم سوی بوستان نهانی
تا وارهم از خمار جانکاه — در لطف و هوای بوستانی
دیدم گلهای نغز ودلخواه — خندان ز طراوات جوانی
مرغان لطیف طبع آگاه — نالان بنوای باستانی
برآتش روی گل شبانگاه — هریك سر گرم زندخوانی
من بیخبرانه رفتم از راه — از آن نغمات آسمانی
باخود گفتم بناله و آه — کای رانده ز عالم‌معانی
با بال ضعیف و پر کوتاه — پرواز بلند کی توانی

بودم در این سخن که ناگاه مرغی به زبان بی زبانی

این مژده بگوش من رسانید

کز رحمت حق مباش نومید

گر از ستم سپهر کین توز یکچند بهار ما خزان شد

وز کید مصاحب بد آموز چوپان بر گله سر گران شد

روزی دو سه، آتش جهانسوز در خرمن ملك میهمان شد

خونهای شریف پاك هرروز برخاك منازعت روان شد

وان قصهٔ زشت حیرت اندوز سرمایهٔ عبرت جهان شد

امروز بفر بخت فیروز دلهای فسرده شادمان شد

از فر مجاهدان بهروز آنرا که دل تو خواست آن شد

وز تابش مهر عالم افروز ایران فردوس جاودان شد

شد شامش روز و روز نوروز زین بهتر نیز میتوان شد

روزی دو سه صبر کن بامید

از رحمت حق مباش نومید

از عرصهٔ تنگ حصن بیداد انصاف برون جهاند مرکب

در معرکه داد پردلی داد آن دانا فارس مهذب

شاهین کمال، بال بگشاد بر کند زجغد جهل مخلب

استاد بزرگ، لوح بنهاد شد مدرس کودکان مرتب

آمد بنیاز، پیش استاد آن طفل گریخته ز مکتب

استاد خجسته پی در استاد تا کودك را کند مؤدب

آواز بشش جهت در افتاد از غفلت دیو وسطوت رب

ای از شب هجر بوده ناشاد برخیز که رهسپار شد شب

صبح آمد و بر دمید خورشید
از رحمت حق مباش نومید

ای سر بره نیاز سوده | با سر خوشی و امیدواری
منشور دلاوری ربوده | درعرصهٔ رزم جان سپاری
با داس مقاومت دروده | کشت ستم و تباهکاری
ز نگار ظلام را زدوده | ز آئینهٔ دین کردگاری
لب بسته و بازوان گشوده | وز دین قویم، کرده یاری
وندر طلب حقوق بوده | چون کوه، قرین بردباری
جان داده و آبرو فزوده | در راه بقای کامکاری
وین گلش تازه را نموده | از خون شریف، آبیاری
مستیز به دهر ناستوده | کز منظرهٔ امیدواری

خورشید امید باز تابید
از رحمت حق مباش نومید

ای شیر دل ای دلیر ستار | سردار مجاهدان تبریز
ای بسته میان بفر دادار | در حفظ حقوق عزت‌آمیز
ای ناصر ملت ای سپهدار | ای ازره جور کرده پرهیز
ای باقر خان راد سالار | بر خرمن جور آتش‌انگیز
ای صمصام‌ای بزرگ سردار | آب دم تیغت آتش تیز
ای سید لاری ای ز پیکار | کرمان بگرفته تا به‌نیریز
همدست شوید جمله احرار | تا پای کشد عدوی خونریز
بر رایت خود کنید ستوار | زین معنی دلکش دلاویز

کانصاف بساط جور برچید
از رحمت حق مباش نومید

ایحجت دین حکیم مشفق(۱) وی محیی دین حق محمد
ای فخر تبار و آل صادق سبط علی و سلیل احمد
ای برتو شعار شرع لایق ای از تو اساس دین مشید
گر برتو ز دهر نا موافق شد ظلم و جفا وجور بیحد
خوش باش که بخت شد موافق و اقبال برون کشید مسند
طوس ازعلمای فحل مفلق گردید چو جنت مخلد
خرم شد مشهد حقایق از فر مجاهدین مشهد
با ترکان برخلاف سابق گشتند بدوستی مقید
دریاری دین شدند شایق زان کرد خدایشان مؤید

دین یابدازاین گروه تأیید
از رحمت حق مباش نومید

صد شکر که کار یافت قوت از یاری حجة خراسان
وان قبله و پیشوای امت سرمایهٔ حرمت خراسان
بن موسی جعفر آنکه عزت افزوده بعزت خراسان
بگرفت نکوبدست قدرت سر رشتهٔ قدرت خراسان
وز همت عاقلات ملت شد نادره ملت خراسان
وز عالم فحل با حمیت شد شهره حمیت خراسان
ترکان دلیر با فتوت کردند حمایت خراسان
نیز از علمای خوش رویت خوش گشت رویت خراسان

زین بهتر نیز خواهیش دید
از رحمت حق مباش نومید

۱ـ مراد میرسید محمد طباطبائی روحانی مشهور وپیشرو مشروطیت است

در منقبت حضرت فاطمه زهرا علیها سلام

این قصیده بمناسبت جشن ولادت حضرت زهرا (ع) درسال ۱۲۸۷ شمسی در مشهد سروده شده‌است .

-۶۰-

ای زده زنار بر ، ز مشگ برخسار — جز تو که بر مه ز مشگ برزده‌زنار
زلف نگونسار کرده ای و ندانی — کودل‌خلقی ز خویش کرده‌نگون‌سار
روی تو تابنده ماه بر زبر سرو — موی تو تابیده مشگ از بر گلنار
چشم تو ترکی و کشوریش مسخر — زلف تو دامی و عالمیش گرفتار
سخت بپایان کار خویش بنالد — آنکه برآن زلفش اوفتاده سر وکار
ریحان داری دمیده بر گل نسرین — مرجان داری نهاده بر در شهوار
آفت جانی از آن دو غمزهٔ دلدوز — فتنهٔ شهری از آن دو طرهٔ طرار
فتنه شدستم بلاله و سمن از آنک — جهر تو باغی‌است لاله‌زار وسمن زار
لعل شکر بار داری و نه بدیع است — گرچه نماید بدیع لعل شکر بار
زان لب شیرین تو بدیع نماید — اینهمه ناخوش کلام و تلخی گفتار
ختم بود بر تو دلربائی ، چونانك — نیکی و پاکی بدخت احمد مختار
زهرا آن اختر سپهر رسالت — کاو را فرمانبرند ثابت و سیار
فاطمه ، فرخنده مام یازده سرور — آن بدو گیتی پدرش سید و سالار
پرده نشین حریم احمد مرسل — صدر گزین بساط ایزد دادار
عرفان عقداست واوست واسطهٔ عقد — ایمان پرگار و اوست نقطهٔ پرگار

بر همه اسرار حق ضمیرش آگاه — عنوان از نام او بنامهٔ اسرار
از پی تعظیم نام نامی زهراست — اینکه خمیده است پشت گنبد دوار
بر فلك ایزدی است نجمی روشن — در چمن احمدیست نخلی پر بار
بار ولایش بدوش گیر و میندیش — ای شده دوش تو از گناه گرانبار
قدر وی از جمله کاینات فزونست — نی‌نی ، کاوراست زین فزونتر مقدار
چندش مقدار باید آنکه جهانش — چون رهیان ایستاده فرمانبردار
راستی ار بنگری جز این گهر پاك — از دو جهانش غرض نبود جهاندار
عصمت، چرخست واوست اختر روشن — عفت ، بحراست واوست گوهر شهوار
آدم و حوا دو بنده ایش به درگاه — مریم و عیسی دو چاکریش بدربار
کوس کمالش گذشته از همه گیتی — صیت جلالش رسیده در همه اقطار

فر و شکوه و جلال و حشمت اورا
گر بندانی به بین بنامه و اخبار

وقت کار است

این ترجیع بنددرسال ۱۲۸۷ شمسی درخراسان گفته شده‌است ودرزمانی‌است که انتخابات‌پارلمانی ادوار اولیه مجلس شورای ملی‌درمشهد جریان داشته‌و بهار مردم‌را بانتخاب وکیل‌لایق تحریص میکرده است .

—۶۱—

ای دل ز جفای دیده یاد آر — زان اشك بره چکیده یاد آر
این نکتهٔ ناگـزیر بشنو — وین قصهٔ نا شنیده یاد آر
زین ملك ستم کشیده ، یعنی — ز ایران تعب کشیده یاد آر
ز آنروز کـه اشکبار بودی — در گوشهٔ غم خزیده یاد آر
امروز که زخم یافت مرهم — زان جسم بخون طپیده یاد آر
گر کسوت نو بریده ای باز — زان پیرهن دریده یاد آر

امروز که چهر بخت دیدی زان عارضهٔ ندیده یاد آر
امروز که شد بهار پیدا زان باغ خزان رسیده یادآر
هر وقت کـه قصدکار کردی این یك بیت گزیده یاد آر :

غافل‌منشین که بخت یاراست
هشیار نشین که وقت‌کار است

یك چند شد از جفای اشرار بنیاد بقای ما نگونسار
یك چند بهر دیار و هر شهر گشتیم قتیل تیغ اشرار
با اینکه بحق حق نبودیـم در هیچ طریقه ای گنه کار
تا آنکه مجاهدین دانـا ما را گشتند ناصر و یار
از خطهٔ مرد خیز تبریـز بر بست میان ، گزیده ستار
از کشور رشت نیز برخاست آوازهٔ حـضرت سپهدار
صمصام بر آمد از صفاهان سید عبـدالحسین از لار
از شاه حقوق خویشتن را کردند طلب بجهد بسیار
امروز که رنج برطرف گشت ای ملت رنجدیده زنهـار

غافل منشین که بخت یاراست
هشیار نشین که وقت‌کار است

در جهل مباش ودانش اندیش کز جهل نرفت‌کاری از پیش
زنهار بفکر کار خود باش بیگانه چنین مباش ازخویش
با داروی فکر تا توانی میکوش بمرهم دل ریش
در فکر وکیل باهنر باش لیکن نه بطرز دورهٔ پیش
خود شرط وکیل‌نیست امروز قطر تنه و درازی ریش

از ظاهر بی درون حذر کن — وز عالم بی عمل بیندیش
امروز که روز نیك بختی‌است — میکوش به نیك بختی خویش
امروز درست باید انداحت — تیری که نهفته‌ایم در کیش
گر زانکه خدنگ بر خطا رفت — گردیم نشان تیر تشویش
پندی دهمت ز خیرخواهی — از جان بنیوش پند درویش

غافل منشین که بخت‌یاراست
هشیار نشین که وقت‌کار است

شد لطف خدا بخلق شامل — افتاد بدست، مقصد دل
شد از پس جهد های بسیار — امروز مراد ملك حاصل
امروز که روز کاردانی است — چندین منشین ز کار عاطل
بی‌حیله و دست کاری و مکر — یك ره بگزین وکیل عامل
نادان چو مواضعت نماید — دانا افتد بدام هایل
کی آنکه بقصدجاه ومال‌است — در کار وکالت است قابل
بایست وکیل ممتحن جست — با خاطر پاك و رای مقبل
ورنه ز هجوم طعنهٔ خلق — عاطل گردد وکیل باطل
گفتار بهار خسته دل را — بشنو، بشنو بحس کامل

غافل‌منشین که بخت یار است
هشیار نشین که وقت‌کار است

۞۞۞

جهنم

این قصیده از اشعار قدیم بهار است که در سال ۱۲۸۷ شمسی در انتقاد از فناتیزم خشك و جاهلانهٔ زهد فروشان مادی آنزمان مشهد گفته شده است .

ـ۶۲ـ

ترسم من از جهنم و آتش فشان او
وان مالك عذاب و عمود گران او
آن اژدهای او که دمش هست صد ذراع
وان آدمی که رفته میان دهان او
آن کرکسی که هست تنش همچو کوه قاف
بر شاخهٔ درخت جحیم آشیان او
آن رود آتشین که در او بگذرد سعیر
وآن مار هشت پا و نهنگ کلان او
آن آتشین درخت کز آتش دمیده است
وآن میوه های چون سر اهریمنان او
وان کاسهٔ شراب حمیمی که هر که خورد
از ناف مشتعل شودش تا زبان او
آن گرز آتشین که فرود آید ازهوا
بر مغز شخص عاصی و بر استخوان او
آن چاه ویل در طبقهٔ هفتمین که هست
تابوت دشمنان علی در میان او
آن عقربی که خلق گریزند سوی مار
از زخم نیش پر خطر جان ستان او

جان می دهد خدا بگنه کار هر دمی
تا هر دمی ازو بستانند جان او
از مو ضعیف تر بود از تیغ تیز تر
آن پل که داده‌اند بدوزخ نشان او
جز چند تن ز ما علما جمله کاینات
هستند غرق لجهٔ آتش فشان او
جز شیعه هر که هست بعالم خدا پرست
در دوزخ است روز قیامت مکان او
وزشیعه نیز هر که فکل بست و شیك شد
سوزد بنار ، هیکل چون پرنیان او
وانکس که با عمامهٔ سر موی سر گذاشت
مندیل اوست سوی درك ریسمان او
وانکس که کرد کار ادارات دولتی
سوزد به پشت میز جهنم روان او
وانکس که‌شد وکیل و ز مشروطه حرف زد
دوزخ بود بروز جزا پارلمان او
وانکس که روزنامه نویس است چیز فهم
آتش فتد بدفتر و کلك و بنان او
وان عالمی که کرد به مشروطه خدمتی
سوزد به حشر جان و تن ناتوان او
وان تاجری که رد مظالم بما نداد
مسکن کند بقعر سقر کاروان او

وان کاسب فضول که پالان او کج است
فردا کشند سوی جهنم عنان او
مشکل بجز من و تو بروز جزا کسی
زان گود آتشین بجهد مادیان او
تنها برای ما و تو یزدان درست کرد
خلد برین و آن چمن بی کران او
موقوفهٔ بهشت برین را بنام ما
بنموده وقف واقف جنت مکان او
آن باغهای پر گل و انهار پر شراب
وان قصر های عالی و آب روان او
آن خانه های خلوت و غلمان و حور عین
وان قاب های پر ز پلو زعفران او
القصه کار دنیی و عقبی بکام ماست
بد بخت آنکه خوب نشد امتحان او
فردا من و جناب تو و جوی انگبین
وان کوثری که جفت زنم در میان او
باشد یقین ما که بدوزخ رود بهار
زیرا بحق ما و تو بد شد گمان او

بلای گل

این منظومه را بهار درسال ۱۲۸۷ شمسی بمناسبت گل و کثافت فراوان کوچه های شهر مشهد وانتقاد از بلدیه وقت سروده است.

ـ۶۳ـ

افتاده ایم سخت بدام بلای گل
یا رب چو ما مباد کسی مبتلای گل

گل مشگلی شده است بهر معبر و طریق
گام روندگان شده مشگل گشای گل
هر گه که ابر خیمه زند در فضای شهر
بر بام هر سرای بر آید لوای گل
گل دل نمی کند ز خراسان و اهل او
ای جان اهل شهر فدای وفای گل
گر صد هزار کفش بدرد بپای، خلــق
هرگز نمی رسند به کشف غطای گل
باخضر اگر روند بظلمات کوچه خلق
اسکندری خورند در آن چشمه های گل
اول قدم که بوسه زند گل بپای ما
افتیم بر زمین و ببوسیم پای گل
گلها ثقیل و در هم و کوچه خراب و تنگ
آه از جفای کوچه و داد از جفای گل
گل هرچه را به پنجه در آورد ول نکرد
صدآفرین به پنجهٔ معجز نمای گل
از گل زبسکه خاطر ودل ها فسرده است
گُل نیز بعد از این ندمد از فضای گل
بر روزگار خویش کنم گریه بامداد
چون بنگرم بخندهٔ دندان نمای گل
از پشت تا بشانه و از پیش تا به ریش
هستند خلق یکسره غرق عطای گل

امروز در قلمرو طوس ازبلند و پست
آن جایگه کجاست که خالی است جای گل
آید اگر جهاز زره پوش ز انگلد
حیران شود ز لجهٔ بی منتهای گل
گرلای و گل تمام نگردد از این بلد
اهل بلد تمام بمانند لای گل

شرم آیدم ز گفتن بسیار ورنه باز
چندین هزار مسئله باشد ورای گل

فتح تهران

شادروان ملك‌الشعراء بهار - دربارهٔ این مسمط - دردیوان خطی‌خود چنین مینویسد: «ملیون خراسان در روز ۲۹ جمادی الاخر ۱۳۲۷ (۱۲۸۷ شمسی) در عمارت مرحوم منتصرالملك که مرکز و انجمن قوای ملیه خراسان بود مجتمع‌شده، بشارت فتح‌تهران راکه تلگرافی‌ازمرکزرسیده‌بودقرائت‌نمودند. دوساعت قبل‌از انعقاد مجلس، اینجانب درخانهٔ پسرباجی‌عراقی‌معروف که از هوچیهای معروف آنروزگار و مردبیسواد ولی خوش‌قلبی بود ، بودم که آن خانه درجوار مجلس مزبور واقع گردیده بود ، این مسمط را بداهة درآنخانه در ظرف یکساعت ونیم گفته، پاکنویس کردم ودر مجلس و محفل ملی‌مزبور قرائت نمودم ؛ وازطرف علما یك ثوب عبای سفید به‌من‌صله داده شد ومنهم چون صلهٔ ملی بود پذیرفتم . (حرره ملك الشعراء بهار)

-۶۴-

مژده که‌آمد برون خاطر ما زانتظار — مژدهٔ فتح الفیوح داد به ما کردگار
حق در رحمت گشود بر دل امیدوار — فتح بما شد قرین، بخت بما گشت‌یار
ناصر ملت نمود فتحی بس نامدار
هذا فتح قریب ، هذا نصر مبین

بـاز بمـا یار گشت نصرت دادار ما — عاقبتی نیك داد کوشش بسیار ما
زار شد آنکس که بود درپی آزارما — عرصهٔ گیهان گرفت فر سپهدار ما

دین را پاینده کردهمت سردارما
غیرت آنست آن، همت این است این

همت ستار اگر عرصهٔ دنیا گرفت — فر سپهدار نیز اوج ثـریـا گرفت
کار مساواتیان یکسره بـالا گرفت — مجلس رفته به باد بار دگرپا گرفت

نابغهٔ روزگار دامـن اعدا گرفت
فهذه السـنائبات حق للمشرکین

ایزد قـوت فـزود ملت آزاد را — وانگه تأیید کـرد سپهبد راد را
تا کند از بیخ و بن ریشهٔ بیداد را — گاه فزونی رسید معدلت و داد را

قافیه ازدست رفت جیش ستبدادرا
ایمان شدسر بلند ، فبشرالمؤمنین

خائن دین‌خوارشد ، زان‌پرش‌مردوار — عرصهٔ دربـار را محنت‌وغم شدچار
قهر خدائی کشیدیکسره‌زایشان دمار — ملت‌آزاد کرد جنبش خویش آشکار

حامی ملت رسید باسپه بختیار
حشمتش‌اندریسار،شوکتش‌اندریمین

کوشش‌بدخواه ما یکسره شد بی‌اثر — خلع شد و طرد شد دشمن بیدادگر
بتخت شاهی نشست پادشه نـامور — سلطان‌احمد که‌هست زینت‌تاج‌وکمر

باشد تا این پسر نه بر طریق پدر
زینت بخشدبملك،آئین بخشدبدین

تا که جهانست کار ، بکام احرار باد — شاه جوانبخت را فضل خدا یار باد

دانش دانشوران پیشروکار باد مجلس مشروطه را خدا نگهدار باد
تا به‌ابد کردگار یار سپهدار باد
بحرمت المصطفی‌و آله الطاهرین

فتح‌الفتوح

درسال۱۲۸۷شمسی(ماه جمادی‌الاولی ۱۳۲۷ ق) قوای ملی بریاست محمد ولی‌خان تنکابنی‌که بعد ملقب بسپهدار اعظم شد وسرداراسعد بختیاری وارد تهران شدند، محمدعلی‌شاه خلع ومشروطه اعلان شد .
دریکی‌از جشنهائی‌که از طرف عموم طبقات خراسان بشادمانی‌فتح تهران و گشایش مجلس گرفته میشد ، بهارکه ۲۳سال ازعمر اومیگذشت ، این‌قصیده را سرود . درمطلع‌آن مصراع اول‌قصیده فرخی‌سیستانی تضمین‌شده است .

ـ۶۵ـ

مکن حدیث سکندر که اندرین کشو
« فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر »
جوان چوآید باطل شود فسانهٔ پیر
عیان چوآید ویران شود بنای خبر
خبر گزافه بود گوش بر گزافه منه
فسانه یافه بود در فسانه رنج مبر
خبردهند که اسفندیار بر در گنگ
چگونه برد سپاه وچگونه راند حشر
چگونه برد خشایارشا سپه به اروپ
چگونه کرد ازآن تنگنای بحر گذر
خبردهند که ازخرد کشور یونان
به‌آسیای کبیر اندرآمد اسکندر

هم او در اول یك کار زار کرد و سپس
براند در همه‌جا بی منازعی لشکر
بمغزش اندر بد پویهٔ جهان گیری
بنفع خویش همی کرد کوشش بیمر
بخیرخویش همی کردکارهای بزرگ
که نی رضای خدا بد دراو نه خیر بشر
خبر نگاران نیز از فتوح ناپلئون
بسی‌دهند نشان و بسی دهند خبر
که خود به نمسه و ایتالیا چگونه گذشت
همان بمصر چه کردآن امیر نام‌آور
چگونه راند سپه در بسیط خطهٔ روس
به مسکو اندر بر خیره چون فکند شرر
ولیك جهد بناپارت وآن کشاکش نیز
بقصد پادشهی بود ، نی بقصد دگر
چنانکه مجلس جمهور را ز بن بر کند
بکام خویش برآمد بتخت ملك اندر
چو بود کوشش او خاصهٔ بزرگی او
حدیث او بنه از دست وفضل او مشمر
بنه ز دست حدیث سپاهدار اروپ
بسر گذشت سپهدار آسیا بنگر
ببین که این هنری مرد در زمانه چه کرد
ز جهد و کوشش و تدبیر و هوش و رای و فکر

چو مرد رای فزونی به نفع خویش کند
شگفت نیست اگر بر فلك فرازد سر
شگفتی و عجب آنجا است کافریدهٔ خاك
به رامش دگران چنگ در زند بخطر
بقصد خدمت ملت ، بقصد یاری نوع
همی بخویش پسندد هزار گونه ضرر
بسان میر مظفر سپهبد اعظم
که آسمان فتوح است و آفتاب ظفر
اگر بمنظر گوئی ستوده منظر او
نشان نیکی طبع است و پاکی مخبر
اگر بهمت گوئی دلیل همت اوست
هرآنچه بینی و دیدی بسالیان اندر
اگر بدولت گوئی بنام دولت او
یکی ره طبرستان سپار و نعمت بر
بهر که بنگری اندر شمال ایران شهر
همه به درگه میرند بنده و چاکر
ز جان و دل همه این میر را پدر خوانند
هزار تحسین بر این بزرگوار پدر
و گر ز اصل و گهر مرد را شرف خیزد
از او که باشد فرخنده تر به اصل و گهر
ستوده جد گرامیش احمد بن شمیط
گذاشت عمری در پیشکاری حیدر

بدانگهی که درآمد ز ترکتاز یموت
به هر کران خراسان هزار فتنه‌وشر
هزار خانهٔ مظلوم را بغارت برد
بامر دشمن دین ، ترکمان غارتگر
بتاخت این هنری مرد جانب گرگان
چنانکه جانب نخجیر شیر شرزهٔ نر
ز باد تیغش چون‌آب ، سرد ماند بجای
عدو که بود بهر سو جهنده چون اخگر
اسیر، هرچه بد اندر کمندشان بگرفت
درم بداد و روان کرد سوی جای و مقر
گرفت عهد ز میران کوکلان و یموت
کزین سپس نکشند از کمند طاعت سر
سپس ببرد بپاداش خدمتی چونین
ز هر کرانه دعای شب و درود سحر
پس ازگزارش‌آن خدمت بزرگ ، امیر
بخدمت وطن مستمند بست کمر
چو دید حال وطن را ز جور خصم دژم
چو دید روز وطن را ز روز مرگ بتر
وطن نه ، غاری اندوخته بذلت و جهل
وطن نه ، چاهی انباشته ز عجب و بطر
همه امیران بدکیش و ریمن و نستوه
همه وزیران نادان و عاجز و مضطر

گشوده شاه ز یکسو بقصد ملت چنگ
چنانکه باز گشاید بقصد تیهو پر
بشهر تبریز اندر بساط دارا گیر
سپاه دشمن از هر کرانه زور آور
ستاده تنها ستار خان و باقرخان
بسان رستم دستان و طوس بن نوذر
بگفت هان‌نتوان بیش از این نشست بجای
که‌کار ملت مظلوم شد ز دست بدر
سپس برشت روان گشت باسپاهی کشن
فراشت رایت مشروطه اندرآن کشور
مبارزان دلیر و مجاهدان غیور
در آن دیار رسیدند بیحد و بیمر
امیر درخور هریك سلاح جنگ بداد
همان تکاور تازی و خنگ راه سپر
مخالفان بزرگ اندر آن دیار شدند
ز دست برد دلیران میر ، کوفته سر
چوکار ساخته شد تیغ میر آخته‌شد
بقصد جستن پیکار و راندن کیفر
نخست جانب قزوین شتافت مرکب میر
که بود ویران از جور خصم زشت سیر
طلایه‌دار سپه پیش رفت وکار بساخت
ببست دشمن وبگشود ره برآن‌لشکر

سپاه میر در آمد بشهر، لیك چنان
که گفتی آمده در شهر کاروان گهر
همه بنظم درست و همه بخاطر پاك
همه همایون فال و همه نکو منظر
نه دست برده بتاراج خانهٔ مسکین
نه سر کشیده ز فرمان ایزد داور
رسید میر و بیار است مجلس ملی
خطیب عدل فرو خواند خطبه بر منبر
زخائنان وطن چندتن به امر امیر
شدند رانده از این خاکدان بملك سقر
سپس بمرکز بیداد خواست کردن روی
خدایگان امیران ، امیر شیر شکر
چوشاه یافت کش انجام کار باز رسید
ز راه‌حیله برآورد صورتی دیگر
مثال داد بمشروطه و آشکارا کرد
طریق سلم و فروبست راه بوك و مگر
چودید ملت باز ایستادوپای کشید
زجهل غره شد وعهد خود نبرد بسر
دگر ره ازهمه‌سو خاست جنبش ملی
زهر کرانه عیان گشت شورش محشر
هم از کرانهٔ قزوین بساحت ری تافت
سهیل رایت اسپهبد بلند اختر

وز آن حدود بمیران بختیاری داد
ز جنبش خود و پیش آمد امور خبر
امیر دانا « سردار اسعد » اندر وقت
ز بلدهٔ قم زی ری برون کشید حشر
سپاه خصم هم آمد بکوهسار کرج
که بد به سختی مانند سد اسکندر
شگرف کوهی و در وی هزار گونه بلا
فراخ رودی و در وی هزار گونه خطر
در آن سپاهی با توپ‌های گردون کوب
بر آن گروهی با تیرهای خارا در
ز بیم توپ و درازای کوه و تنگی راه
گمان نبد که بر او بر کند سوار گذر
و لیك لشکریان سپهبد پیروز
چنان نبد که در استند و افکنند سپر
به پیشتازی بیرون شدند مردی چند
که جنگ را همه بودند زاده از مادر
به پشتبانی اقبال و پیشتازی بخت
بکوهسار کرج بر شدند چالشگر
از آن گروه قلیل آن سپه هزیمت یافت
چو خیل پشه که جوید هزیمت از صرصر
وز آن گذر به (شه‌آباد) حمله آوردند
مجاهدان چو بسوی هری سپاه تتر

از آن حدود هم آواره شد سپاه عدو
همه فکنده سلیح و همه گسسته کمر
سپاه میر در آمد ز کوهسار بـرون
بسان سیل که آید ز کوهسار به بر
سپاه دیلم پیش آمد از ره ایمن
مجاهد لر گرد آمد از ره ایسر
مجاهدانی رزم آزمای و مرد افکن
مبارزانی پرخاشجوی و کند آور
همه براه وطن داده جان خویش ز دست
همه بیاد وطن کرده خون خویش هدر
همه دویده پی جستن حقوق بزرگ
بچشم پیل دمان و بکام ضیغم نر
همه بطوع دویده بجانب پیکار
نه بر طریقهٔ بیگار وطرز های دگر
فتاد بر در ری کارزار های بزرگ
که تا نبیند مردم نیایدش باور
عدو زدشت پراکنده گشت و شد سوی شهر
بهر گذرگه پرداخته یکی سنگر
همه بسنگر پنهان چو ابر در پس کوه
تفنگشان همه چون برق و توپشان تندر
نشانده برسر هر کوی ، شاه کینه سگال
کشیده از بر هر برج ، خصم دیو سیر

هزار مرد و بهر مرد بر هزار سلاح
هزار توپ و بهر توپ در هزار شرر
بهر کرانی فوجی پیاده حرب طراز
بهر کناری جیشی سواره رزم سپر
سپاه سلطنت آباد نیز از یکسو
میان ببسته پی پاس شاه کین گستر
همه چو غولان نستوده کار و افسون ساز
همه چو دیوان تیره روان و افسونگر
نخست میر جهانگیر قصد شهر نمود
که کار را کند آسان و جنگ را یکسر
مجاهدان سپاهان و جنگیان امیر
بتاختند دو رویه بشارسان اندر
بگفت جارچی توپشان بخیل عدو
که هان امیر است از راه لختی آنسوتر
نشسته میر به پشت هیون کوه گذار
عقاب گفتی بر تیغ کوه جسته مقر
حسام آخته در دست بدره بار امیر
چو بر کران کشن رود ، شاخ نیلوفر
بجز حسامش کز خون خصم رنگین بود
نداده نیلوفر بار ، لالهٔ احمر
بچنگ رایتی میر بر درفش کبود
چو ابر شامگهی بر سپهر بازیگر
امیر یکسو ، سردار اسعد از یك سو
بخصم حمله نمودند وساختند عبر

سپاه میر تو گفتی که بود باد خزان
عدوی دین ، شجر خشك وجانش برگ شجر
بلی چو باد وزان بروزد بشاخ درخت
ازو نه برگ بماند بجای بازو نه بر
سپاه خصم هم اندر میان شارستان
بجیش میر فکندند توپ جان او بر
امیر راد در آن گیر و دار و هایاهوی
بسوی مجلس کنکاش گشت راه سپر
بر آن زمین مبارك بداد بوسه ز شوق
گرفت درگه عالیش را زجان در بر
که از چه زار و دژم گشتی ای بهین مقصود
که از چه روی نهان کردی ای مهین دلبر
مرا بدرگهت ای کاخ عدل آن نظر است
که هست حاجی محنت کشیده را بحجر
سپس بجنگ بر آورد دست و فرمانداد
که افکنند دلیران بجان خصم آذر
مجاهدان ز دو سو حمله اندر افکندند
بسوی خصم و بپا خاست شورش محشر
ز سهم تیر یلان گشت چشم کیوان کور
زبانك توپ گران گشت گوش گردون کر
ز برجهای بلند و ز کاخهای شگرف
فکند خصم بشهر اندرون ز کینه شرر
ولی چو بود ستاره معین و بخت نصیر
گزند نامد بر لشکر همایون فر

سه روز جنگ در افتاد و هم درآخر کار
نصیب جیش سپهدار گشت فتح وظفر
دو بهره کشته شد ازخصم و بهره‌ای خسته
شدند بهرهٔ دیگردوان بکوه و بدر
بزرگ دشمن ملت هم ازمیان بگریخت
سپرد افسر و دیهیم ملک‌را به پسر
سپس نشست به کنکاشگاه با دل شاد
ابا سران و امیران، امیر دین پرور
ز خائنان تبه‌کار لختی آوردند
بپالهنگ فرو بسته دستشان یکسر
بامر مجلس عالی بحکم دین قویم
شدند بدکنشان چوب دار را زیور
بلی درخت خلافی که کاشتند از پیش
برست و دارشد و مرگ تلخ داد ثمر
آیا سپهبد پیروز جنگ دولت یار
ز مهتران جهان نیست باتو کس همبر
به مهتران جهان نسبت تو می نکنم
که هر صفت که کنم هست‌نسبتی منکر
همان تو را به‌تو نسبت کنم ازآنکه تورا
کسی همال نباشد به عادت و بسیر
امیر رزمی و در رزمها نهاده نشان
وزیر جنگی و در جنگ‌ها نموده اثر
بدین همایون فتحی که کرده‌ای امروز
بروزگار شدی شهره و بدهر سمر

شنیده‌ام که پس از فتح مصر، ناپلئون
بسوی شام همی خواست کآورد عسکر
در آن‌زمین تهی قلعه‌ای رسیدش پیش
که پاسبان نبد افزونش از هزار نفر
بگرد قلعه سپه برنشاند و سنگرساخت
بجنگ دست گشود آن سپهبد صفدر
بچند روز، در انداخت جنگ و کوشش کرد
نیافت بهره در آخر بغیر خون جگر
بدان سپاه فراوان و آنشکوه و جلال
ز برگشودن یك حصن. دست شست آخر
تو با سپاهی اندك شدی بمرکزملك
که بد ز فتح وی اندیشه عاجز و مضطر
سپه کشیدی زی ری که سالیان دراز
کسی بگرد وی اندر نکرده بود گذر
بهر نشیبی فوجی ستاده چون عفریت
بهر فرازی توپی کشیده چون اژدر
به نیم روز شکستی سپاه و بستی خصم
که خیره ماند در آن گیرودار، وهم وفکر
اگر شکار امیران بود گوزن و غزال
تو باز شاه شکاری و میر شیر شکر
توئی که ساعد بیداد را شکستی سخت
توئی که مجلس اسلام را گشودی در
در آفرین تو اینك بهار مدح سرای
یکی چکامه بیاراست همچو عقد درر

بنام ، نامهٔ « فتح الفتوح » خواند او را
فرو نگاشته نام سپهبدش به زبر
بدان طریق بگفتم من اینقصیده که گفت
« فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر »

کار ما بالا گرفت !

این ابیات مقدمهٔ مخمسی‌است که بهار در سال ۱۲۸۷ شمسی ــ در زمان جلوس احمد شاه ــ در مشهد سروده است

ـ۶۶ـ

شاه نو بر تختگه مأوا گرفت — بار دیگر حق بمرکز جا گرفت
بار دیگر کار ما بالا گرفت — آتش اندر خصم بی پروا گرفت
مجلس سرگشته از نو پا گرفت

کام مفسد مظهر خمیازه شد — شهر ظلم و جور بی دروازه شد
نام آزادی بلند آوازه شد — حمد یزدان ، جان ملت تازه شد
شکر ایزد ، کار ما بالا گرفت

آفرین ها بر سپهدار وطن — آنکه کرد از نیکوئی کار وطن
نیز صد تحسین بسردار وطن — آنکه گشت ازجان و دل یاروطن
زین دوتن کار وطن مبنا گرفت

کار ما ترویج آئین است و بس — زین کشاکش قصدما این‌استوبس
کام ما زین‌شهد، شیرین استوبس — ملجأ ما حجت دین است و بس
بود لطف او که دست ما گرفت

روز شادی و سرور است ای بهار — چشم استبداد کور است ای بهار
عیش وشادی از تو دوراست‌ای‌بهار — هم به تشویقت قصور است‌ای‌بهار
زانکه گردون کینهٔ دانا گرفت

تهنیت فتح آذربایجان

در قیام مشروطیت ـ ۱۲۸۷ شمسی پس از اینکه ستارخان ؛ بفرماندهی مجاهدان دلیر تبریز ، قوای محمد علی شاه وسرداران مستبد اورا شکست داد بهار در خراسان بدین مناسبت مسمط زیررا درتهنیت وتبریك فتح مشروطه خواهان و غلبه‌آنان برشاه مستبد سروده وانتشار داد .

ـ۶۷ـ

فلق لیل الفراق ، و ریح وصل تفوح وصاح‌دیك‌الصباح ، فقم‌لاجل‌الصبوح
زان‌می گلگون‌بیار، نهفته‌ازعهدنوح کوکب برج ظفر گوهر درج فتوح
نیرو بخشای تن ، راحت افزای روح
نه‌جان که‌انبازجان، نه‌خون که همرنگ‌خون

خیز که آزاد وار روز و شبان‌می‌زنیم هرکه کندمنع‌می، تاخته‌بروی زنیم
بر فرس پر دلی بار دگر هی زنیم ز آذرآبادگان یکسره بر ری زنیم
از می فتح و ظفر جام پیا پی زنیم
بیاد سالار دین ، برغم بد خواه دون

حضرت ستارخان ، سپهبد نامدار امیر نصرت پژوه ، هژبر دشمن شکار
پیل‌دمان‌روز رزم ، شیرژیان وقت‌کار تیغش مغفرشکاف ، تیرش‌خفتان گذار
آنکه بیك داروگیر ، آنکه زیك گیر و دار
کرد ز خون عدو دشت و دمن لاله گون

عین‌الدوله که بود دیدهٔ شه سوی او پشت ستبدادیان گرم ز بازوی او
شاه باسب و سوار فزود نیروی او کرد به تبریزرخ جیش‌جهان‌جوی‌او
پر شد صحرا و دشت از تك اردوی او
بر شد گرد سپاه بر فلك نیلگون

رسیدوآغاز کارخواست به‌نیرنگ‌ورنگ بحیله‌آردشتاب، بکوشش‌آرددرنگ
دیدچو نیرنگ او نیك نبخشید رنگ باسپه‌وتیپ‌وتوپ بجنگ‌بگشوچنگ

نیز ز سوی دگر تاخت بمیدان جنگ
دلیر فرخ نژاد ، امیر والا شئون

فدائیان وطن هر یك چون قسوره — فوجی در میمنه ، فوجی در میسره
مرکز پیکار را گشت اجل دایره — گشت ز شلیك توپ کار عدو یکسره
جمله هزیمت شدند جانب کوه و دره
گرفته راه فرار ، شکسته پای سکون

مژده که بالا گرفت دولت ستارخان — شهرهٔ آفاق شد صولت ستارخان
کوس جلالت نواخت نصرت ستارخان — بار دگر در رسید نوبت ستارخان
سر بفلك بر کشید رایت ستارخان
رایت بیداد وجور گشت از او سرنگون

کسانکه کارجهان بهر خدا کرده‌اند — رایتی از معدلت بر سر پا کرده‌اند
حکم بحق رانده‌اند کار بجا کرده‌اند — وآنانك از عدل و داد روی فرا کرده‌اند
جمله خطا رفته‌اند ، جمله خطا کرده‌اند
فلا توجه لهم دعهم فهم خاطئون

زین گره بیخرد چشم نکوئی مدار — کشان ز بی‌دانشی گشته تبه روزگار
باش کزینان کشد قهر خدائی دمار — شعلهٔ قهر خدا زود شود آشکار
حامی ملت رسید با سپهی بی شمار
سازد این قوم را یکسره خار و زبون

ای گره شه پرست روی براه آورید — روی براه آورید پشت بشاه آورید
لشکر ملت رسید ، عذر گناه آورید — در کنف لطفشان جمله پناه آورید
عذر جنایات را ز جان گواه آورید
فلیستجیبوا لکم ان کنتم صادقون

زودا ! زودا ! که عدل منظره بالا زند — حضرت ستار خان خیمه بصحرا زند
پای تقدم نهد کوس معادا زند — توپ شرر بار او لطمه بر اعدا زند

کوکب اقبال سر از افق ما زند
اختر بخت عدو زود شود واژگون

همت ستارخان چون بوطن یار شد — باقر خانش ز جان یار وفادار شد
درهمه جا یار او ایزد ستار شد — این یك سالار شد آن یك سردارشد
زین سر و سالار ، کارمحکم وستوار شد
عمر عدو گشت کم فرو طن شد فزون

صورت کبر و نفاق شد ز تو پیراسته — صفحهٔ تاریخ دهر شد ز تو آراسته
بنشست از تیغ تو فتنهٔ برخاسته — قوت خصم ترا روز و شبان کاسته
اینهمه فر و جلال بر تو خدا خواسته
می‌نتوان باخدای‌دم زدن ازچند وچون

تا تو گرفتی قبول از علمای نجف — فر تو پیشی گرفت از امرای سلف
نصرت واقبال‌وجاه‌پیش‌تو بربست‌صف — گشته به تیر بلا سینهٔ خصمت هدف
دوران ، دوران تو است شادزی‌ولاتخف
ان الله معك فی ای وقت تکون

تغزل

در منقبت حضرت حجة (ع) درسال ۱۲۸۸ شمسی درمشهد سروده شده‌است.

— ۶۸ —

جوشن پوشی ز مشگ برمه روشن — بر مه روشن همی که پوشد جوشن
نی‌نی روی تو گلشن‌است و دو زلفت — سنبل تازه است بر دو گوشهٔ گلشن
سوسن داری شکفته بر سر نسرین — نسرین داری نهفته در بن سوسن
هر که پنا گوش و طرهٔ تو بکاوید — لاله بخروار برد و مشگ به خرمن
آنچه بمن کرد طرهٔ تو ، نکرده است — با جگـر اشکبوس ، تیـر تهمتن
تا که شود فتنهٔ دو چشمت افزون — زلف تو هر دم زند بر آتش دامن

هیچ نکردم ز جان دریغ ، من از تو نیز ز بوسه مکن دریغ تو از من
بوسه زنم بر لب تو ز آنکه لب تو خواند هر دم مدیح حجة ذوالمن

شاه ملوك زمانه مهدی منصور
حجة غایب خدایگان مهیمن

منقبت

این مسمط درسال ۱۲۸۸ شمسی گفته شده و درروزجشن‌ولادت امام‌عصر(ع) خوانده شده است .

—۶۹—

باز در جلوه‌گری شد صنمی جلوه‌گری
دلبری پرده نشین شاهدکی پرده دری
با خبر از همه وز عاشق خود بیخبری
نکند در دل او نالهٔ عاشق اثری

هیچ با ما دل او را سر احسان نبود
دل او او را گوئی‌که بفرمان نبود

دل من برده ز نولعبت شیرین سخنی
شاهدی ، ماه رخی ، سروقدی ، سیم تنی
رخ و بالایش چون ناری بر ناروني
دل من پیشش چون مرغی بر بابزنی

در همه گیتی امروز بخوبی سمر است
زانچه در خوبی اندیشه کنی خوبتر است

دیرگاهی است که کرده است‌مکان‌دردل من
بغم عشقش آمیخته آب و گل من
هله جز ناله و افغان نبود حاصل من
بفزوده است غمش مشکل بر مشکل من

کیست کاین مشکل آسان کند انشاءالله
بنده نتواند ، یزدان کند انشاءالله

بسکه آن شوخ جفاپیشه جفا پیشه کند
دل من زین غم و اندیشه پر اندیشه کند
هجر و وصلش چوبگلزار دل اندیشه کند
آن یکی ریشه کند وآن دگری ریشه کند

سوزد از آتش هجرش دل محنت‌کش من
لیك وصلش زند آبی بسر آتش من

چه دل است اینکه یکی روز بسامان نبود
پند نپذیرد و از کرده پشیمان نبود
روز و شب جز که درآن چاه زنخدان نبود
چه گنه کرد که جز درخور زندان نبود

با چنین بیهده دل، دست زجان بایدشست
اینچنین گفت مرا پیر ره از روز نخست

دل گر از راه برون رفت براه آورمش
پردهٔ خود سری و کبر زهم بر درمش
پس بخلوتگه معشوق حقیقی برمش
برم اندر حرم شاه و کنم محترمش

تا مگر از دل و جان بندگی شاه کند
هم مرا روزی از راز شه آگاه کند

شاه خوبان که بجز جانب درویش ندید
آنکه شد عاشق و معشوق بجزخویش ندید
روی او را ز صفا چشم بد اندیش ندید
دیدهٔ عاشق از یك نظرش بیش ندید

کاینچنین شور غم عشق بهم در فکند
آه اگر روزی آن پرده ز رخ بر فکند

کیست معشوق من ؟ آن شاهد بزم ازلی
مظهر جلوهٔ حق ، سر خفی ، نور جلی
سرو بستان نبی ، شمع شبستان علی
محرم اندر حرم قرب شه لم یزلی

هادی مهدی ، دارای جهان ، حجة عصر
آنکه بررایت او خواند خدا آیت نصر

ایزد از روز ازل کاین گل پاکیزه سرشت
این برومند شجر ، در چمن دهر بکشت
بدو دستش دو کلید از قبل خویش بهشت
تا بدین هردو گشاید در سجین و بهشت

بد سگالش را درکام رباید سجین
نیکخواهش را آغوش دهد حورالعین

هفت دوزخ ز لهیب غضبش یك لهب است
هشت جنت زریاض کرمش یك خشب است
نه فلك را شرف از درگه او مکتسب است
خلقت ذاتش ایجاد جهان را سبب است

او خدا را همه از خلقت گیتی غرض است
ذات او جوهر و باقی همه گیتی عرض است

تا جهان بوده است این نور ، جهان آرا بود
بود از آنروز که نی آدم و نی حوا بود
او سلیمان بدو او عیسی و او موسی بود
نوح و یونس را او همره در دریا بود

آسمان بود و زمین بود و بشر بود و ملك
نور او گـه بزمیـن بود عیان گـه بفلك

گر نهان است ، یکی روز عیان خواهد شد
آشکار از رخش آن راز نهان خـواهد شد
در همه گیتی فرمانش روان خواهـد شد
آنچه خـواهیم بحمدالله آن خواهـد شد

تا رسد دست من آنروز بـدان دامن پاك
نهم امروز بدین در ، سرطاعت بـر خاك

امان از منو تو

این ترجیع بند برسم مطایبه ، در انتقاد از اوضاع و احوال کشور بسال ۱۲۸۸ شمسی در خراسان سروده شده است .

ـ۷۰ـ

هیچ دانی که چه کردیم بمادر من‌وتو — یاچه کردیم بهم ، جان برادر من‌وتو
سعی کردیم بویرانی کشور من و تو — رو، که‌اف بر تو و من باشد و تف بر من‌وتو

هر دومان مایهٔ ننگیم امان از من و تو
من و تو هردو جفنگیم امان از من‌وتو

از همان اول ، ماوتو بهم رنگ زدیم — وزسر جهل بهم حیله و نیرنگ زدیم
سنگ برداشته بر کلهٔ هم سنگ زدیم — گاه تریاك کشیدیم و گهی بنگ زدیم

من‌وتو بسکه دبنگیم امان از من و تو
من‌وتو هر دو جفنگیم امان از من و تو

مستبد گشتم و تو باز مساوات شدی — یا که من صاحب ثروت شده تولات شدی
اعتدالی شده مخلص، تو دموکرات شدی — الغرض من چو تولات و تو چو من مات شدی

بازهم برسر جنگیم ، امان از من و تو
من و تو هر دو جفنگیم امان از من‌وتو

هرچه تو نقش‌زدی بنده زدم وارویش — هرچه مقصود توشد، بنده‌دویدم‌رویش
تورخ مام وطن کندی ومن گیسویش — چشم او به نشده گشت‌خراب‌ابرویش

خوب نقاش زرنگیم امان از من و تو
من وتو هردوجفنگیم امان از من و تو

من بعنوان وکالت تو بعنوان دگر — جلب کردیم بسی فایده زین‌مردم خر
نشدازما و تو حاصل بکسی غیرضرر — بلکه گشت ایران‌ازروزنخستین بدتر

ما هم افتاده و لنگیم امان از من و تو
من و تو هردو جفنگیم امان ازمن وتو

ای برادر توخری من زتو خرتر بالله — بهتر از ما و تودانی‌چه‌بود ؟ خر، بالله
خر بچـاله ننهد پای مکرّر بالله — زین خریت‌ها ویران شده کشور بالله

ما بفکر خر لنگیم امان از من وتو
من وتو هردو جفنگیم امان از من وتو

حرکت‌دادیم‌آغاز، دم‌وگردن‌وگوش — قاله قاله بفکندیم و نمودیم خروش
چونکه‌غیری‌بمیان‌آمد گشتیم خموش — پیش بیگانه حقیریم وذلیلیم چوموش

باخودی همچو پلنگیم، امان ازمن وتو
من و تو هردو جفنگیم امان از من‌وتو

ازپی مام وطن خوب عروسی کردیم — بهراین‌مرغك‌خودخوب‌خروسی کردیم
با مسلمانان آهنگ مجوسی کردیم — الغرض‌پر، خنکی کرده‌ولوسی کردیم

لایق سیلی و سنگیم امان از من و تو
من و تو هردوجفنگیم امان از من وتو

حالت ما و تو امروز چنین است بهار — روح مشروطه زما وتوغمین است‌بهار
ای بسافتنه که مارا بکمین‌است بهار — روش‌وسیرت و کردار گراین‌است‌بهار

تا ابد واز و ولنگیم امان از من و تو
من و تو هردوجفنگیم امان ازمن‌وتو!

درمنقبت حضرت حجة (ع)

این مخمس ترکیب‌بند را بهار بمناسبت جشن ولادت حضرت ولی‌عصر (ص) در سال ۱۲۸۸ شمسی درمشهد سروده ودرمجلس سلام‌خوانده است.

-۷۱-

مژده که روی خدا ز پرده برآمد　　آیت داور بخلق جلوه‌گر آمد
بیخبرانرا ز فیض کل خبر آمد　　مظهر کل در لباس جزء در آمد
معنی واجب گرفت صورت امکان

شعشعه گسترد جلوهٔ صمدانی　　گشت عیان سرّ صادرات نهانی
طاق طلب را قویم گشت مبانی　　شاهد غیبی رسید و داد نشانی
از لمعات جمال قادر سبحان

از فلك کون تافت اختر تجرید　　نفس احد سرزد از هیولی توحید
لم یلد امروز یافت کسوت تولید　　آنکه بدو زنده گشت هرسه‌موالید
وآنکه بدوتازه گشت چارخشیجان

عقل نخستین بزرگ صادر اول　　کالبد مستنیر و جان ممثل
راه بدی را یکی فروخته مشعل　　هادی و مهدی سمی احمد مرسل
حجة غایب ولی ایزد منان

قاعده پرداز کارگاه الهی　　راز جهان را دلش خبیر کماهی
جاهش برتر ز حد لایتناهی　　فکر بکنه جلال و قدرش واهی
عقل بقرب کمال و جاهش حیران

پرده نشین حریم لم‌یزلی اوست　　شاهد غیبی و دلبر ازلی اوست
مرشد ومولا وپیشوا و ولی اوست　　باری سر خفی ونور جلی اوست
خواهش پیداشمار وخواهش پنهان

ای قمر تابناك برج امامت　　وی گهر آبدار درج کرامت
ای بقد و قامت تو شور قیامت　　خیز و برافراز یکره‌آن قد وقامت
خیزوبرافروز یکره‌آن رخ‌رخشان

غیر تـو ای کنز مخفی احدیت — کیست که پیدا کند کنوز هویت
از تو عیان است جلوه صمدیت — هیچ تورا با خدای نیست دوئیت

ذات تو باذات هواست یکسر و یکسان

خیز و عیان کن بخلق جلوهٔ دادار — خیز که حق خفت و گشت باطل بیدار
گر نکنی پای در رکاب ظفریار — منتظرانت زنند ای شه ابـرار

دست بـدامان شهریار خراسان

زادهٔ موسی که طور اوست حریمش — عیسی گردون نشین غلام قدیمش
هردوجهان ریزه‌خوار کف کریمش — آن که بفرمان واجب التعظیمش

برجهد از نقش پرده ضیغم غژمان

خرگه ناسوت هست پایهٔ پستش — مسنـد لاهوت جـایگاه نشستش
عقل خردمند گشته واله و مستش — غیر خدایش مخوان که هست شکستش

بخ بخ ازاین عز و این جلالت و این شان

ذاتش آئینـهٔ خـدای نمـا شد — گرچه خدانیست کی جدا ز خدا شد
درگه او زیب بخش عرش علا شد — هر که بدرگاه او ز روی صفا شد

زاهل صفا شد بسان خواجهٔ دوران

تغزل

ازآثار سال ۱۲۸۸ شمسی بهاراست که درمشهد سروده است.

—۷۲—

حیله‌ها سازد در کارمن آن ترك پسر
تا دل خویش باو باز دهم بار دگر
گه فرو ریزد برلالهٔ ترمشك سیاه
گه بیاراید مشك سیه از لالهٔ تر
چون مرا بیند دزدیده سوی من نکرد
من ندانم چکنم یارب ازین دزد نگر

ترك من حیله بسی داند در بردن دل
داشت باید دل از حیلهٔ ترکان بحذر
دل ازین ترکان بر گیر که این سنگ دلان
همه نیرنگ طرازند و همه افسونگر
چون ز دست تو دل تو بربودند بزرق
ز تو جان تو ربایند به افسون دگر
حبذا کشور ری وآنهمه خوبان که دروست
که همه حور نژادند و همه ماه پسر
بسخن گفتن ماهندچو گویند سخن
بکمر بستن سروند چو بندند کمر
اندر آن کشور جز روی نکوهیچ مجوی
کز نکوروئی آراسته اند آن کشور
هیچ در ایشان آئین دل آرائی نیست
در دبستان مگر این درس نکردند زبر
بیهده نیست که از من بربودند آن دل
که نهان داشتم از حملهٔ ترکان ز نظر
دلکی هست مرا وین همه دلبر در پیش
نتوان دادن یك دل ، بهزاران دلبر
به بتی دادم آن دل که مرا بود بدست
ای دریغا که مرانیست جزاین دل دیگر
وان بت من سوی ری رخت فروبست و برفت
من چنین ماندم بیدل بخراسان اندر
نیست کس تاچو دل خویش دلی‌خواهم ازو
دل فروشی را بازار ببستند مگر

روز ازاین حسرت تا شام نشینم غمگین
شام ازین انده تا بام شمارم اختر
گر نیاساید از حسرت واندوه ، رواست
هر کرانیست جومن از دل و دلدار خبر

سبزهٔ عناب

این تغزل درسال ۱۲۸۸ شمسی درمشهد گفته شده‌است.

ـ۷۳ـ

جز روی توکافروخته گردد ز می ناب ... آتش که‌شنیده‌است که روشن‌شودازآب
شنگرف دو رخسار تو آمیخته باسیم ... سیم تو ز دو دیده‌ام انگیخته سیماب
سیماب اگرم بارد بررخ عجبی نیست ... سیماب روان شیفته باشد بزرناب
دوچشم وجبین تودرآن زلف چه‌باشد ؟ ... دو نرگس نوخاسته اندر شب مهتاب
گر بوسه بمن بخشی دانی بچه ماند ؟ ... مرغی که گه کشتن ، قاتل دهدش آب
زاندوه شبانگاهی خود با تو چه گویم ... شب خفته چه داند اثر دیدهٔ بیخواب
در دامنت آویزم تا مردم گویند ... آویخته بر سرو یکی شاخك لبلاب
تاخط ندمیده است رفیقان را دلجوی ... تا نقدی باقی است فقیران را دریاب
بیم است که خط جوش زند گردعذارت ... و اندیشهٔ او نیش زند بر دل اصحاب
عناب لبت بی‌مزه گردد ز خط سبز ... اینست ، بلی خاصیت سبزهٔ عناب (۱)

حسین (ع)

این مسمط بمناسبت در روز نیمهٔ شعبان وولادت باسعادت حسین بن علی علیه السلام
درسال ۱۲۸۸ شمسی درمشهد سروده شده‌است .

ـ۷۴ـ

شب است و بساط عیش ، بخوبی مرتب است
شبی را که جان دراو ، برقص آید امشب است

(۱) اگربرگ عناب‌را دردهان بخایند، طعم‌شیرینی وتلخی‌را درك نکنند

بهجران و وصل دوست ، دل وتن مرکب است
دل از وصل در نشاط ، تن از هجر درتب است
در این قصه نکته‌هاست در این رشته تارها

دل افروز ماه من کجائی که شب رسید
زمـان تعب گـذشت ، اوان طرب رسید
عجم وار باده ده کـه عید عرب رسـید
دل و جان بدسگال ز محنت بلب رسید
رسید آنـکه داشت دل از او انتظار ها

از این عید و جشن شد دل خسته شادمند
زهی عید دلفروز ، زهی جشن ارجمند
ایا آنکه عارضت نشاطی است بی گزند
درین محفل سرور ز لب ده گلاب و قند
که یکسر برون شود ز سر ها ، خمارها

بشعبان مه ای ندیم ، دل و جان منور است
بسی این خجسته مـاه دلاویز و دلبر است
ز دیـگر شهور دهـر برتبت فزونتر است
بلـی افتخـار او بـه فرزند حیدر است
حسین آنکه دین کند از او افتخارها

حسین آنکه از رخش دل شیعه روشن است
بتاریکی ضلال ، رخش نـور معلن است
خود این گفتهٔ نبی بگیتی مبرهن است
که باشم من از حسین ، حسین نیز ازمن‌است
بلی این حـدیث را نبی گفته بار هـا

بخاك در حسین ز جـان انتساب ماست
بکویش امید ماست، بسویش حساب ماست

بتعدیل رأی او صواب و عقاب ماست
حسین آسمان ماست ، حسین آفتاب ماست
به سر پنجهٔ حسین گشائیم کار ها

حسین آنکه حق ستود بفضل و تکرمش
حسین آنکه داد حق بگیتی تقدمش
فزود آبروی دین ، ز خاك تیممش
خیال رخش بچرخ گذر کرد و انجمش
ستادند پیش او ، چو آئینه دار ها

خوش آندم که بگذریم ز شادی بکوی او
بریم از سر نیاز دل و جان بسوی او
کنون از مزار طوس بجوئیم بوی او
که این چشمهٔ حیات بود ز آب جوی او
حسین و رضا بلی یکند از شمارها

رضا نور معلن است ، رضا فیض مطلق است
رضا ماه روشن است ، رضا شاه بر حق است
از او شرع پاك را جمال است و رونق است
بدو باز گشت ماست ، بلی این محقق است
که دایم بجوهر است عرض را مدارها

تغزل

از آثار قدیم بهار است که درسال ۱۲۸۸ شمسی درمشهد گفته است .

-۷۵-

بر دل من گشت عشق نیکوان فرمان روا — اشك سرخ من دلیل و رنگ زرد من گوا
نیستی رنگم چنین و نیستی اشکم چنان — گر بر این دل نیستی عشق بتان فرمانروا

تاشدم بامهر آن نامهربان دلبر، قرین
تا شدم باعشق آن نا پارسا یار آشنا

مهربان بودم، بجان خودشدم نامهربان
پارسا بودم ، بکار دین شدم ناپارسا

شددژم جان من‌ازنیرنگ‌آن چشم دژم
شد دوتاپشت من‌ازافسون آن زلف‌دوتا

از دل عاشق بعشق اندر درختی بردمد
کش‌برآید‌جاودان برگ‌وبرازرنج‌وعنا

تن‌اسیرعشق اگر کردم غمی گشتم‌غمی
دل بدست‌یار اگردادم خطا کردم خطا

چارهٔ خودرا‌ندانم من بعشق اندر کنون
بندهٔ مسکین چه داند کرد پیش پادشا

دربلای عشق اگر ماندم نیندیشم همی
کافرین شهریار از من بگرداند بلا

منقبت سیدالشهداء (ع)

این قصیده باقتفای قصیده استاد فرخی سیستانی‌که مطلعش اینست :
«دل‌آن‌ترك‌نه‌اندرخورسیمین براوست سخن‌اوزجنس‌لب‌چون‌شکراوست»
درسال ۱۲۸۸ شمسی درخراسان به‌منقبت حسین‌بن‌علی‌علیه‌السلام سروره شده‌است.

—۷۶—

بینی آنزلف که سیسنبروسوسن ، براوست
دل من فتنه برآن سوسن و سیسنبر اوست

چون فروپیچد و برتابد و بر سر بندد
گوئی از غالیه اکلیلی زیب سر اوست

باز چون برفکند بند ورها سازد زلف
گوئی از مشك یکی پیرهن اندر براوست

ابلهان جمله درازند و دراز است آنزلف
بافسونها که در آن حلقهٔ افسونگر اوست

چون سرش چیده شود نیك پسندیده شود
که بدان فتنه گری گوتهی اندرخور اوست

سر آنزلف ببرند به‌آئین و رواست
که پریشانی یك شهر بزیر سر اوست

هر درازی نبود ابله و هر کوته رند
زانکه هر کس را بخشایشی از دارو اوست
دلبر من نه دراز است و نه کوتاه ، بلی
نظرم بی سببی نیست که بر منظر اوست
هست چون سرو جوانه قد آن سرو روان
که بعشق اندر ، پیری و ملامت بر اوست
چون بباغ آیم و بینم گل سوری با سرو
در دلم حسرت بالا و روخ دلبر اوست
راست گوئی گل سوری ببر سرو بلند
که حسین است و به پیشش علی اصغر اوست
پسر فاطمه سر خیل جوانان بهشت
که بهشت آیتی از تازه رخ انور اوست
رخ زیباش بهشت است و قد موزونش
طوبی و ، خالش رضوان و لبش کوثر اوست
مهر او دار نعیم و کرمش نعمت او
قهر او دار جحیم و سخطش آذر اوست
برق ، پا سوخته ای بر اثر ناوك او
چرخ ، پر گرد رخی در عقب لشکر اوست
رتبتش پیدا ز اسرار (حسین ّمنی) است
بخدا کاین سخن از دو لب پیغمبر اوست
او ز پیغمبر و پیغمبر ازویست ، آری
بی سبب نیست که جبریل ستایشگر اوست
پدر و مادر و جدم بفدای پسری
کاینجهان چاکر جد و پدر و مادر اوست

خامس آل عبا ، سبط دوم ، قطب سوم
آن سپهری که فلك بندهٔ نه اختر اوست
گشت در بزم ازل فانی فی‌الله ز آنرو
تا ابد سرخ ز صهبای فنا ساغر اوست
در ره دین ز برادر بگذشت و ز پسر
شاهد واقعه ، عباس و علی اکبر اوست
کشت دین تشنه بدو ، خون حسین آبش داد
این حدیث لب عطشان و دو چشم تر اوست
لکهٔ چهرهٔ شمس و کلف عارض ماه
ازلی دور نمائی ز غبار در اوست
پهنهٔ گردون میدانگه جولان شه است
وین مه نو اثر نعل سم اشقر اوست
دو دل است او را در رزم ، یکی در سینه
وز بر جوشن ، پوشیده دل دیگر اوست
او جهانست و ، زمین است عقابش و آن رمح
چون شهابست و عمامه فلك اخضر اوست
هر چه در خانه زر و سیم ، بسائل بخشید
هم در آنحال که سائل بقفای در اوست
تابع روز نشد ، تن بمذلت بنداد
اینچنین باید بودن کسی ارچاکر اوست

گفتم این چامه بدان وزن که گفت آن استاد
« دل آن ترك نه اندر خور سیمین بر اوست »

انتقاد از دولت

یك بند از ترکیب بندیست که در سال ۱۲۸۸ خورشیدی هنگام تغیر کابینهٔ دموکرات و تشکیل کابینهٔ اعتدالی (۱) درمشهد گفته شده و ازکتاب تاریخ جراید و شعرای ایران تالیف ادوارد برون نقل شده است باقی آن بدست نیامد.

—۷۷—

یاران روش دگر گرفتند | وز ما دل و دیده بر گرفتند
از مسلك ما شدند دلگیر | پس مسلك خوبتر گرفتند
در سایهٔ طبع اعتدالی | پیرایهٔ مختصر گرفتند
هر زشتی را نکو گزیدند | هر نفعی را ضرر گرفتند
وز خارجیان ز ساده لوحی | زهر از عوض شکر گرفتند
فرمان شکوه خویشتن را | از دشمن کینه ور گرفتند
باری هر کار پر خطر را | کاینان ز ره خطر گرفتند
بازی بازی ز کف نهادند | شوخی شوخی ز سر گرفتند

غافل که بخانقاه احرار
سیصد گوش است پشت دیوار

۱ــ درصدر مشروطیت دوحزب قوی و واقعی در ایران وجود داشت که ناصرالملك نایب السلطنه بوجود آورندهٔ آن بود

انتقاد از اوضاع خراسان

درسال ۱۲۸۹ شمسی که اوایل مشروطیت ایران بود و اعضاء پرشور و فعال حزب‌دموکرات مشهد مراقب اعمال ورفتار مأمورین‌دولت بودندو کوچکترین غفلت و تسامح‌آنان را دراصلاح‌امورملت باشدیدترین‌انتقاد دنبال میکردند، این مربع ترکیب بند بمناسبت عدم رضایت مردم ازنایب‌الحکومه مشهد و رئیس کابینه او که درآن ایام بایك خانم اسرائیلی معاشقه داشتند ،گفته‌شده ودر روزنامه نوبهار خراسان انتشار یافت .

—۷۸—

اندرین شهر پدید آمده مادامی چند　　　بسته برپای دل خستهٔ ما ، دامی چند
گشته ایام بکام دل ناکامی چند　　　بعدازاین ما وسرزلف گل اندامی‌چند
فتنه در شهر فزونست ، بما کاری نیست
رایت امن نگونست ، بما کاری نیست

ماچه دانیم که دشمن بگنا بادچه کرد　　　یاعدو در درجز فتنه و بیدادچه کرد
طبس ازددز ودغل ناله‌وبیدادچه کرد　　　ما برآنیم که آن لعبت نوشادچه کرد
ما و آن خانم خوش لهجهٔ اسرائیلی
بجهنم شرف دولتی و فامیلی

سرظهراست،دهن‌خشك‌و کسالت‌بسیار　　　کارها ماند بعصر ای بت شیرین گفتار
ای پسرسفره‌بینداز که شدوقت ناهار　　　راستی عصر بنا بود سواری و شکار
احتمالست که امروز بیاید خانم
نظر لطف بیاران بگشاید خانم

حالیا وقت نداریم بدیدار و سلام　　　آنچه راپورت رسیده‌است بماند تاشام
وقت لاتار مغازه است بود صبر حرام　　　زود باشید، که‌تنها است درآنجامادام
برویم آنجا تا چند بلیطی بخریم
آبجو نیز درآنجا دو سه بطری بخوریم

آنکراوات که من بستم با آن صافی　　　نپسندیدش مادام ز بی انصافی

هرچه اصرار نمودم زمز خرف بافی هیچ نشنید و مرا هست همین غم کافی
که چرا بر من، بدبین شده مادام قشنگ
من چه کم دارم آخر زجوانان فرنگ

چون فکل ازستمت سینه فکارم خانم چون کراوات گرو خورده بکارم خانم
من فکل بند و کراوات گذارم خانم من که مسئول توام باك ندارم خانم
که من ازدولت خود نیز مواجب دارم
چه مواجب ، که همان مهر تو واجب دارم

من که از مدرسهٔ خارجه دیپلم دارم از لب لعل تو امید تبسم دارم
با نگاه تو کجا چشم بمردم دارم گرهمه شهر بدانند که من دم دارم
فخرم اینست که دم دارم و در دام توام
دشمن نوع خود و عاشق بد نام توام

من چه دانم که خراسان چه واین شوروشرش یاچه شدحالت سرحد وچه آمدبسرش
آنکه شدمحو تو، ازخویش نباشدخبرش گررعیت زمیان رفت ، بگور پدرش
من تورا دیدم و از غیرتو پوشیدم چشم
باسر زلف تو باشد دو جهان پیشم پشم

ای بت سنگدل، ایخانم زیبای ملوس سخت زیبندهٔ آغوشی و شایستهٔ بوس
تاتوئی دربرمن نیست مراجای فسوس انگلیس ارفکند شورش و گرآیدروس
تو یقین دان که مرا یك سرموئی غم نیست
گربایران نشود، جای دگر، جا کم نیست

نوبهارا ! چقدر خیره و رك حرفزنی سخت بدمسلك وغوغا گروشورش فکنی
تا بکی موی دماغ من و امثال منی چند اندر پی اصلاح امور وطنی
گروطن در دم نزع است برادرا! بتوچه
تو که غمخوار وطن نیستی ،آخر بتوچه

بلدی

درسال ۱۲۸۹ خورشیدی هنگامیکه ظهیرالسلطان(که بعد از فتح تهران از طرف ملیون مأمور خراسان شده بود) بفرمانفرمائی خراسان اشتغال داشت شادروان ملك‌الشعراء بهاردریادداشتهای خود دراین باره چنین‌نگاشته است: «بموجب قانون اساسی انجمن‌های ایالتی و ولایتی وبلدی درصدر مشروطیت دایر و کار شهر وایالت بموجب قانون وآئین نامه‌های آن بدست مردم‌سپرده شده بود ، ولی ناصرالملك نایب‌السلطنه آن قوانین‌رابهم‌زدوازآغازافتتاح مجلس دوم رفته رفته انجمن ها بسته شد . این مسمط بدان مناسبت گفته شده است .

—۷۹—

چار ماه است که مهمل شده کاربلدی — آخر این قوم ندادند قرار بلدی
گشته از غصه و غم زرد عذار بلدی — خفته در خاك عدم جسم نزار بلدی
نرود فاتحه خوانی بمزار بلدی
آه و صد آه براین حالت زار بلدی

نه به‌مشهد بلدی ماند ونه‌درری‌بلدی — ما ندانیم که آباد شود کی بلدی
گشته از بی‌کفنی لاشهٔ لاشی بلدی — بلدی ای بلدی ای بلدی ای بلدی
عالمی گشته کنون نوحه شعار بلدی
آه و صد آه براین حالت زار بلدی

بلدی‌طفلك‌خوشخوی‌وخوش‌اندامی‌بود — بچهٔ خوش سخن و شوخ دلارامی بود
منفصل شدز جهالت چه بدایامی‌بود — بلدی کاش اقل همسرمادامی بود (۱)
تا که بودند جهان یکسره یار بلدی
آه و صد آه بر این حالت زار بلدی

بلدی کاش بدی پهلوی قونسولخانه — تا زیاران موافق نشدی بیگانه
حضراتش ننمودند تهی پیمانه — نشدی از غرض چند نفر ویرانه
تهی از خویش نکردند کنار بلدی
آه و صد آه بر این حالت زار بلدی

(۱) اشاره بموضوع قصیدهٔ قبل است

یا اقلا بلدی حوزهٔ لاتاری بود واندر آنجا صنم شوخ وفاداری بود
یا در آن دخلکی و گرمی بازاری بود یا در آنجا دو نخود لاسکی و تاری بود
تا پریشان نشدی طرهٔ تار بلدی
آه و صد آه بر این حالت زار بلدی

بلدی را بشکستند کمر، وای هوار دگر از او نگرفتند خبر، وای هوار
خون مسکین بلدی گشت هدر وای هوار آه تا کی بخورم خون جگر وای هوار
که جگرخون شود از قلب فکار بلدی
آه و صد آه بر این حالت زار بلدی

آن جنابی که معین بود و ظهیر من و تو(۱) بلدی جان زچه شد خصم شریر من و تو
گوش او ازچه نشد کر، زنفیر من و تو بو که نفرین کندش مادر پیر من و تو
تا بداند که چه کرده است بکار بلدی
آه و صد آه بر این حالت زار بلدی

هرشب و روز بید خواه تو نفرین گویم گاه از آن گویم بی‌پرده گه از این گویم
هرچه گویم ز وطن‌خواهی و آئین گویم بلدی جان تو دعا کن که من آمین گویم
نیست باد آنکه بهم ریخت مدار بلدی
آه و صد آه بر این حالت زار بلدی

بلدی گشته عرق ریز و خجل ای وکلا خلق را ازغم او خون شده دل ای وکلا
چندباشید چنین مهمل و ول ای وکلا پایها تا بکمر مانده بگل ای وکلا
همتی زانکه بگل مانده حمار بلدی
آه و صد آه بر این حالت زار بلدی

---

(۱)ـ مراد از «ظهیر» ظهیرالسلطان والی خراسان است

وطن در خطر است

در سال ۱۳۲۹ هجری قمری مطابق با ۱۲۸۹ شمسی که بنیان مشروطیت ایران هنوز نضج واستحکامی نگرفته و ازهر گوشه وکنار کشور شعله دوئیت و نفاق و فتنه وفساد زبانه میکشید وازطرف دیگر سیاست خارجی نیز با تمام قوا به آشوب و هرج و مرج داخلی دامن زده و روزگار تیره وتاری برای کشور کهن سال ایران پیش بینی میگردید ملك الشعراء بهار که درتحت تاثیر این اوضاع ناهنجار سخت مشوش واندوهناك بود این مسمط وطنیه را در خراسان سرود و انتشار داد.

— ۸۰ —

مهرگان آمد ودشت ودمن درخطر است — مرغکان نوحه برآرید چمن درخطر است
چمن از غلغلهٔ زاغ وزغن درخطر است — سنبل وسوسن وریحان وسمن درخطر است
بلبل شیفتهٔ خوب سخن در خطر است
ای وطن خواهان زنهار وطن درخطر است

خانه‌ات یکسره ویرانه شد ای ایرانی — مسکن لشکر بیگانه شد ای ایرانی
عهد و پیمان تو ایفا نشد ای ایرانی — عهد بشکستنت افسانه شد ای ایرانی
عهد غیرت مشکن عهدشکن درخطر است
ای وطن خواهان زنهار وطن درخطر است

وزرا باز نهادند ز کف کار وطن — وکلا مهر نهادند بکام و بدهن
علما شبهه نمودند و فتادند بظن — چیره شد کشور ایران را انبوه فتن
کشور ایران ز انبوه فتن درخطر است
ای وطن خواهان زنهار وطن درخطر است

کاردانانرا بیرون زسخن کاری نیست — غیر لفاظی در سر و علن کاری نیست
علما را بجز از حیله وفن کاری نیست — جهلا را بجز افغان وحزن کاری نیست
ملك ازاین ناله وافغان وحزن درخطر است
ای وطن خواهان زنهار وطن درخطر است

کار بیچاره وطن زار شد افسوس افسوس — جهل ما باعث این کار شد افسوس افسوس

یار ما همبر اغیار شد افسوس افسوس باز ایران کهن خوار شد افسوس افسوس
که چنین کشور دیرین کهن در خطر است
ای وطن خواهان زنهار وطن در خطر است

خرس صحرا شده همدست نهنگ دریا کشتی ما را رانده است بگرداب بلا
آه ازین رنج و محن آوخ ازین جور و جفا هان بجز جرئت و غیرت نبود چارهٔ ما
زانکه ناموس وطن زین دو محن در خطر است
ای وطن خواهان زنهار وطن در خطر است

رقبا را بهم امروز سر صلح و صفا است آری این صلح و صفاشان زپی ذلت ماست
بی خبر زینکه مهین رایت اسلام بپاست غافل آن قوم که قفقاز و لهستان ببلاست
غافل این فرقه که لاهور و دکن در خطر است
ای وطن خواهان زنهار وطن در خطر است

ما نگفتیم در اول که نجوئیم نفاق ؟ یا بر آن عهد نبودیم که سازیم وفاق ؟
بکجا رفت پس آن عهد و چه شد آن میثاق؟ چه شد اکنون که شما را همه برگشت مذاق
کس نگوید زشما خانهٔ من در خطر است
ای وطن خواهان زنهار وطن در خطر است

شرط ما بود که باهم همه همدست شویم بوفاق و بوفا یکسره پا بست شویم
از پی نیستی از همت حق هست شویم نه کز اینان زنفاق و دو دلی پست شویم
که مرا خانه و ملك و سر و تن در خطر است
ای وطن خواهان زنهار وطن در خطر است

بذل جان در ره ناموس وطن چیزی نیست بی وطن خانه و ملك و سر و تن چیزی نیست
بی وطن منطق شیرین و سخن چیزی نیست بی وطن جان و دل و روح و بدن چیزی نیست
بی وطن جان و دل و روح و بدن در خطر است
ای وطن خواهان زنهار وطن در خطر است

در ره حفظ وطن تازید الله الله بیش از این فتنه میاندازید الله الله

خصم را خانه براندازید . الله الله ای خلایق مددی سازید ، الله الله

کاین مریض کسل تلخ دهن درخطراست

ای وطنخواهان زنهار وطن درخطراست

وطنیاتی با دیدهٔ تر میگویم با وجودیکه در آن نیست اثر میگویم

تا رسد عمر گرانمایه بسر میگویم بارها گفته‌ام و بار دگر میگویم

که وطن باز وطن باز وطن درخطراست

ای وطنخواهان زنهار وطن درخطراست

سبحان‌الله این چه رنگ است ؟

محمدعلیشاه قاجار پس از خلع و فرار بروسیه ، در سال ۱۲۸۹ خورشیدی بتحریك دولت روس‌تزاری از راه گمش تپه و استر آباد (گرگان) به تهران حمله کرد و حمله اوبوسیله قوای ملی ایران درهم شکست وصاحبمنصبان ارشد او کشته شدند وخود دوباره بروسیه فرار کرد . بهار درسن ۲۵ سالگی این ترجیع بند را بصورت مطایبه و استهزا از زبان محمدعلیشاه ساخت و در روزنامه نوبهار مشهد منتشر شد .

—۸۱—

با بنده فلك چرا بجنگ است

سبحان الله این چه رنگ است

بودم روزی بشهر تبریز آقا و ولی عهد و با چیز

شه هرمز بود و بنده پرویز و اینك شده‌ام ز دیده‌خونریز

کاین چرخ چرا چنین دورنگ است

سبحان الله این چه رنگ است

بودم روزی بشهر تهران مولا و خدایگان و سلطان

بستم همه را بتوپ غران گفتم که کسی نماند ازایشان

دیدم روز دگر که جنگ است

سبحان‌الله این چه رنگ است

گفتیم که خلق حرف مفتند آخر دیدیم دم کلفتند
خیلی گفتیم و کم شنفتند یك جنبش سخت کرده گفتند
بسم‌الله ره سوی فرنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

گفتیم که ما ز گندگانیم زحمت ز خدا به بندگانیم
سوی ادسا شوندگانیم غم نیست که از روندگانیم
بنشستن ما بخانه ننگ است
سبحان الله این چه رنگ است

سوی ادسا شدیم هی هی مجنون آسا شدیم هی هی
بی برگ و نوا شدیم هی‌هی یکباره فنا شدیم هی‌هی
آن‌دل که بما نسوخت‌سنگ‌است
سبحان الله این چه رنگ‌است

اندر ادسا قزی جمیله آمد چون لیلی از قبیله
مجنون شدمش بلا وسیله بگذاشت بگوش من‌ا فتیله
گفتیم که وقت لاس و دنك است
سبحان‌الله این چه رنگ‌است

بدبختی ما نگر که خانم تا داد دگر بدست ما دم
یك‌روز و دو روز بودوشد گم با خود گفتیم خسروا قم
کن عزم سفر که وقت تنگ‌است
سبحان الله این چه رنگ‌است

بر یاد نگار عیسوی کیش کردیم سفر بملك اطریش
درویشانه گذشتم از خویش کزعشق ، شهان‌شوند‌درویش
دیدم ره دور و پای لنگ‌است
سبحان الله این چه رنگ است

خانم ز نظر برفت باری | مقصود سفر برفت باری
وقتم بهدر برفت باری | چون عشق زسر برفت باری
گفتم که نه موقع درنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

دیدیم بشهر قال و قیل است | صحبت زنگار بی بدیل است
وز ما سخنان بس‌طویل است | گفتیم که نام ما خلیل است
گفتیم که کار ما شلنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

با خود گفتیم ممدلی هی | وقت سفر است یا علی هی
برخیز و برومگر شلی هی | خود را آماده کن ولی هی
بپا که زمانه تیز چنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

آنکس که توراست میهماندار | بسیار رفیق تو است بسیار
از توپ‌وتفنگ وجیش جرار | همره کندت ، مترس زنهار
بشتاب که وقت نام و ننگ است
سبحان الله این چه رنگ است

وانگاه ز شهر (مارینباد) | رفتیم به بادکوبه دلشاد
صاحبخانه نوید میداد | میگفت برو باسترآباد
گفتیم که ممدلی زرنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

گفتم قلی اف بیا بیا زود | آماده بکن یکی پاراخود(۱)
تا مرد بقیمتش بیفزود | من نیز قبول کردم از جود
گفتم که‌نه‌وقت‌چنگ‌چنگ‌است
سبحان الله این چه رنگ است

وانگاه برسم میهمانها | رفتیم بایل ترکمانها

۱ـ پاراخود بزبان روسی کشتی را گویند .

دادیم نوید ها بآنها — گفتیم که ای عزیز جانها
از غم دل ما برنگ‌رنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

گفتم سخنان بمکر و فنها — پختم همه را از آن‌سخنها
خوش داد نتیجه ما و من ها — این نقشه نه خوب گشت تنها
هر نقشه که میکشم قشنگ است
سبحان‌الله این چه رنگ‌است

من ممدلی گریز پایم — با دولت روس آشنایم
تهران توکجا و من کجایم — خواهم که بجانب تو آیم
کز عشق تو کله‌ام دبنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

ای ترکمنان نیك منظر — ریزید بشهر و قلعه یکسر
چاپید هر آنچه اسب و استر — ز آغوش بدر کشید دختر
کاین مایهٔ پیشرفت جنگ است
سبحان‌الله این چه رنگ است

وانگاه دو اسبه بادل شاد — رفتیم بشهر استراباد
کردیم علم چماق بیداد — گفتیم که هر که پیشکش داد
ایمن ز گلولهٔ تفنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

(ارشد) که چوما نشدهراسان — شد عازم شاهرود و سمنان
از سوی دگر رشید سلطان — شد از ره راست سوی تهران
گفتیم که وقت دنگ و فنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

خود گرچه زشوق تیز بودیم — دروحشت و ترس نیز بودیم
هردم بسر گریز بودیم — هر لحظه بجست و خیز بودیم

گفتی که براه ما پلنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

گفتند که کارها شلوغ است — وین کهنه‌چراغ بی‌فروغ است
سرمایهٔ ارتجاع دوغ است — گفتیم که‌جملگی دروغ است
گفتیم که جملگی جفنگ است
سبحان الله این‌چه رنگ است

گفتند که کشته شد رشیدت — گفتند که پاره شد امیدت
گفتند وعید شد نویدت — گفتند سیاه شد سفیدت
دیدم سرمن ز غصه منگ است
سبحان الله این چه رنگ است

گفتند که‌خصم کینه‌خواه‌است — بد خواه براه و نیمه‌راه است
قصد همگی بقتل شاه است — دیدیم که روز ما سیاه است
وآئینهٔ ما قرین زنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

گفتند که ارشدت جدو شد — وان میر مکرمت کتو شد
اردوی منظمت چپو شد — هنگام بدو بدو بدو شد
بگریز که جعبه بی‌فشنگ‌است
سبحان الله این چه رنگ‌است

گفتند جناب حکمفرما — زحمت چکسوز دگر بفرما
برگرد کجا که بودی آنجا — دیدم زین بیش جنگ‌و دعوا
حقا که برای بنده ننگ است
سبحان الله این چه رنگ است

بنمود زمانه هرزه پوئی — وین گردون کرد تیره روئی
افکند مرا بمرده شوئی — گفتیم مگر که جنگجوئی

چون‌عشق نگار شوخ وشنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

امروز ز بخت در گله استم — در گیر شکنجه و تله استم
درکار فرار و ولوله استم — گر بنده امیر قافله استم

این قافله تا بحشر لنگ است
سبحان الله ایـن چه رنگ است

پیام بوزیر خارجه انگلستان

استاد بهار در یادداشتهای خود راجع باین‌قصیده‌چنین‌نگاشته است : «درسال ۱۲۸۹ شمسی‌درخراسان گفته شد ودرروزنامهٔ حبل‌المتین کلکته منتشر گشت . درین قصیده‌ازمعاهدهٔ۱۹۰۷روس‌وانگلیس (تقسیم‌ایران به دومنطقهٔ نفوذ) و صحبتی که در آن اوقات راجع به‌راه‌آهن شمالی‌وجنوبی‌ایران باسرمایهٔ‌خارجی بمیان‌بودانتقادشده ومخاطب‌آن **سرادوارد گری** وزیرخارجهٔ انگلیس است» این قصیده راکه بهار درسن ۲۵ سالگی بسائقهٔ حس میهن پرستی سروده ، مشهورترین چکامهٔ سیاسی عصربشمار رفته وموردکمال توجه وپسند محافل سیاسی وادبی ایران و ممالك فارسی زبان جهان قرارگرفت وموجب شهرت سیاسی‌شادروان بهارگردید. مرحوم‌پروفسوربراون ، مستشرق شهیرانگلیسی آنرا درکتاب ادبیات مشروطهٔ ایران نقل کرده و میتوان گفت شهرت این قصیده طلیعهٔ شوق ورود استاد به‌عالم‌سیاست بوده است .

—۸۲—

سوی لندن گذر ای پاك نسیم سحری — سخنی از من بر گو به سرادوارد گری
کای خردمند وزیری که نپرورده‌جهان — چون تو دستور خردمند ووزیر هنری
نقشهٔ پطر بر فکر تو نقشی بر آب — رای بیزمارك بر رای تـو رائی سپری
زتولون جیش ناپلیون نگذشتی گر بود — بر فـراز هرمان نام تو در جلوه گری
داشتی پاریس‌ار عهد تودر کف، نشدی — سوی الزاس ولرن لشکر آلمان سفری
انگلیس‌ارزتومیخواست درآمریك‌مدد — بسته‌میشدبه‌واشنگتون ره پرخاشخری

باکماندار چف گر فرتو بودی همراه / به دیویت بسته‌شدی سخت‌ره حمله‌وری
ور به منچوری پلتیك تو بد رهبر روس / نشد از ژاپون جیش کرپاتکین کمری
بود اگرفکر تو باعائلهٔ مانچو(۱) یار / انقلابیون در کار نگشتند جری
ور بدی رای تو دایر بحیات ایران / این همه ناله نمی‌ماند بدین بی اثری
مثل‌است اینکه‌چوبرمردشودتیره جهان / آن کند کش نه بکارآید از کارگری
توبدین‌دانش،افسوس که چون بیخردان / کردی‌آن‌کار که‌جزافسوس‌ازوی‌نبری
بر گشودی در صد ساله فروبستهٔ هند / بر رخ روس ونترسیدی ازین‌دربدری
بچهٔ گرگ درآغوش بپروردی و نیست / این مماشات جز ازبیخودی وبیخبری
بیخودانه به تمنای زبر دست حریف / درنهادی سر تسلیم ، زهی خیره سری
اندرآن عهد که باروس ببستی‌زین پیش / غبن‌ها بود و ندیدی توز کوته نظری
توخود از تبت و ایران و ز افغانستان / ساختی پیش ره‌خصم بنائی سه دری
از در موصل بگشودی ره تا زابل / وز ره تبت تسلیم شدی تا به هری
زین‌سپس بهر نگهداری‌این هرسه طریق / چند ملیون سپهی باید بحرّی و بری
بیش از فایدت هند اگر صرف شود / عاقبت فایدتی‌نیست بجز خونجگری
انگلیس‌آن‌ضرری‌راکه ازین پیمان‌برد / تو ندانستی و داند بدوی و حضری
نه همین‌زیرپی روس شود ایران پست / بلکه افغانی ویران شود وکاشغری
ور همی گوئی روس از سر پیمان نرود / رو بتاریخ نگر تا که عجایب‌نگری
در بر نفع سیاسی نکند پیمان کار / این نه‌من گویم‌کاین هست زطبع بشری
خاصه‌چون روس که‌اوشیفته باشدبرهند / همچوشاهین که بودشیفته‌بر کبك‌دری
ورنه روس‌ازپس‌یك حجةواهی‌زچه‌روی / راند قزاق و نهاد افسر بیدادگری
درخراسان که مهین‌ره روهنداست چرا / کرد این مایه قشون بی‌سببی راهبری
فتنه‌ها از چه بپاکرد و چرا آخرکار / کرد نستوده چنان کار بدان مشتهری
سپه روس ز تبریز کنون تا به سرخس / بیش از بیست هزارند چونیکوشمری

۱ـ خانوادهٔ «مانچو» پادشاهان اخیرچین بوده‌اند که در۱۹۱۲ درنتیجهٔ انقلاب منقرض‌شدند.

هله کز مشرق ما امن بود تا به شمال — سپه روس چرا مانده بدین بی ثمری
گرچه‌خود بی ثمری نیست که‌این جیش گزین — سفری کردن خواهند بصد ناموری
سفر ایشان هنداست و تمناشان هند — هند خواهند بلی، نرم تنان خزری
ویژه گر پای بیفشاری تا از خط روس — خط آهن بسوی هند کند ره سپری
بعدو خط ترن ره را نزدیک کند — تاتو دیگر نروی راه بدین پرخطری
سد بس معتبری ایران بد بر ره هند — وه که برداشته شد سد بدان معتبری
باد نفرین بلجاجت که لجاجت برداشت — پرده از کار و فرو بست رخ پرهنری
بلجاج وبغرض کردی کاری که بدو — طعنه راند عرب دشتی و ترک تتری
حیف‌از آن‌خاطر دانای‌تووان رای‌رزین — که درین مسئله‌زد بیهده خودرا بکری
زهی آن خاطر دانای رزین تو زهی — فری آن فکر توانای متین تو فری

نام‌نیکو به از ین‌چیست که گویند بدهر
هندوایران شده‌ویران زسرادوارد گری

ای حکیم !

درسال ۱۲۸۹ شمسی‌مرحوم میرزا غلامعلی حکیم که از اجلهٔ حکما وفضلا و از بزرگترین غزلسرایان قرن اخیر بود، وارد خراسان‌شد. درآنروز تازه نوبهارمنتشرشده بود ومرحوم حکیم قصیده‌ای درتقریظ نوبهار گفت که‌مطلع آن اینست :

تابود در روزگاران نوبهار ، ای نوبهار — باد خرم‌چون بهارت روزگار، ای‌نوبهار

و این چامه درپاسخ وشکرگزاری ازآنمرحوم درنوبهار منتشرشد.

–۸۳–

نوبهار و رسم او نا پایدار است ای حکیم
گلشن طبع تو جاویدان بهار است ایحکیم
آن بهاری کاعتدالش ز آفتاب حکمت است
از نسیم مهرگانی بر کنار است ایحکیم

در بهار فضل و باغ معرفت جاوید زی
زانکه خورشید تو در نصف‌النهار است ایحکیم
نو بهار فرخ بلخ و بهارستان گنگ
در بر گلخانهٔ طبع تو خارست ایحکیم
نافهٔ چین است مشگین خامه‌ات کآثار وی
مشگ بیز و مشگ ریز و مشگ بارست ایحکیم
یا مگر دریاست با آب مدادت تعبیه
کاینچنین گفتار نغزت آبدار است ایحکیم
حکمت ار میکرد فخر از روزگار بوعلی
اینک آثار تو فخر روزگارست ایحکیم
مدح این بی‌دولتان عارست دانارا ولیك
چون توئی رامدح گفتن افتخاراست ایحکیم

ای وطن من !

درسال ۱۲۸۹ شمسی، هنگامیکه لشکریان روس‌تزاری ببهانهٔ حفظ اتباع خود بخراسان ونواحی‌شمالی‌ایران گسیل‌داشته شده بودند، این‌قصیده درخراسان گفته شد ودرنوبهار انتشار یافت :

—۸۴—

ای خطهٔ ایران مهین ، ای وطن من
ای گشته بمهر تو عجین جان و تن من
ای عاصمهٔ دنیی آباد که شد باز
آشفته کنارت چو دل پر حزن من
دوراز تو گل‌ولاله و سرو وسمنم نیست
ای باغ گل ولاله و سرو وسمن من
بس خار مصیبت که خلد دلرا بر پای
بی روی تو،ای تازه شکفته چمن من
ای بار خدای من گر بی تو زیم باز
افرشتهٔ من گردد چون اهرمن من
تا هست کنار تو پر از لشکر دشمن
هرگزنشود خالی از دل محن من
از رنج تو لاغر شده‌ام چونان کاز من
تا بر نشود ناله نبینی بدن من

دردا و دریغا که چنان گشتی بی‌برگ — کاز بافتهٔ خویش نداری کفن من
بسیار سخن گفتم در تعزیت تو — آوخ که نگریاند کس راسخن من
وانگاه نیوشند سخنهای مرا خلق — کاز خون من آغشته شود پیرهن من

و امروز همی گویم با محنت بسیار
دردا و دریغا وطن من، وطن من

رزم نامه

درسال ۱۲۸۹ شمسی محمدعلی‌شاه مخلوع بدستیاری اجانب وپشتیبانی دولت روسیه تزاری برای برهم‌زدن اساس مشروطیت نوین ایران ازراه گمش‌تپه و استراباد(گرگان فعلی) بتهران حمله کرد و قوای ملی بمقابلهٔ وی شتافت و اورا شکست داده فراری ساخت.
این قصیده بدان مناسبت درخراسان سروده شده است.

—۸۵—

می‌فروهل ز کف ای ترك وبیك سونه چنگ
جامهٔ جنگ فرو پوش که شد نوبت جنگ
باده را روز بیفسرد بهل باده زدست
چنگ را نوبت بگذشت بنه چنگ ز چنگ
رخ بر افروز و رخ خصم بیندای بقیر
قد بر افراز و قد خصم دوتا ساز چوچنگ
از بر دوش. تفنگ افکن وآسوده گذار
لختی‌آن دو سر زلف سیه غالیه رنگ
نه که‌آن زلف تبه گردد از گرد مصاف
نه که‌آن روی سیه گردد از دود تفنگ
زلف تو مشك است از گردنفرساید مشك
روی توماه است از دود نگیرد مه زنگ
همره تعبیه بشتاب سوی دشت نبرد
چون بدشت اندرآهو وبکوه اندر رنگ

آهوئی چون تو ندیدستم کاندر پیکار
بدرد پهلوی شیر و بکند چشم پلنگ
جز تو هرگز که شنید آهو با درع و کمان
جز تو هرگز که شنید آهو با تیر خدنگ
آهوئی لیکن پروردهٔ آن دشت که هست
آهوانش را امروز بشیران آهنگ
خطهٔ ایران منزلگه شیران که خداش
نام پیروزی بنگاشته بر هر سر سنگ
کشوری جای مه‌آبادی وشاهان مدی
مهترانی چو کیامرز وچوآذر هوشنگ
آنکه جمشیدش بر کرد ز کیوان دیهیم
وانکه‌کاوسش بنهاد بگردون اورنگ
شاه کیخسرو او برد حشم تا در مصر
شاه گشتاسب اوراند سپه تا در کنگ
شاه دارای کبیرش ز خط وادی نیل
تا خط وادی‌آمویه درآورد بچنگ
تیردادش زد بر دیدهٔ یونانی تیر
اردشیرش زد بر تارك رومانی سنگ
بست شاپورش دست ملك روم به پشت
کرد بهرامش برپای مهان پالاهنگ
چندگه کیش زراتشتش آراست بروی
زآن سپس دولت اسلامش نو کرد برنگ
ملك منصوری او از در ری تا درچین
ملك محمودی او از درچین تالب گنگ

لشکر دولت سلجوقش بسپرد به‌کام
از خط باغ ارم تاچمن پور پشنگ
داشت فرهنگ هزاران زملك اسمعیل
هم زعباس شهش بود هزاران فرهنگ
بگه دولت تهماسب شهش روز و شبان
بیکی جای غنودند بهم گور و پلنگ
گرچه بد دولت ایران بسگه نادرشاه
همه تیغ و همه‌تیرو همه رزم و همه جنگ
لیك از آن رزم بد ایران را آسایش وبزم
هم ازآن جنگ بدایران را آرایش وهنگ
هر کجا یکره یکران ملك پای نهاد
ازسر فخر برافراشت سراز هفت اورنگ
دشمنش خیر ندیده است جزاز دست اجل
خصم اوکام نبرده است جز ازکام نهنگ
هست ایران‌چو گران سنگ‌وحوادث چون‌سیل
طی‌شود سیل خروشان و بجا ماند سنگ
بینم آنروز که ازفر بزرگان گردد
ساحت ایران آراسته همچون ارژنگ
کارگاهی زپی کاوش در هرمعدن
ایستگاهی ز ره آهن در هر فرسنگ
مردمانی همه با صنعت و بافخر و غرور
که زبیکارگی وتن‌زنی آیدشان ننگ
بن‌هرچاه فرو برده به‌پشت ماهی
سرهر قصر برآورده به‌اوج خرچنگ

رستنی رسته بهر مزرعه دشت اندر دشت
بارها بسته بهر دهکده تنگ اندر تنگ
نکته ها کرده زبر مرد و زن از گفت بهار
عوض گفتهٔ تازی و روایات فرنگ

تا جهان است بود دولت مشروطه بپای
جیش ما غالب و شاهنشه ما با فرهنگ

در وصف آیت‌الله صدر

این قصیده را بهار بمناسبت آوردن تمثالی ازمرحوم آیت‌الله حاج‌میرزااسمعیل صدرمقلد بزرگ شیعه ازعتبات عالیات بمشهد وتوجه عموم شیعیان خراسان بدان، درمدح ووصف آنمرحوم در مشهد سروده است .

ـ۸۶ـ

رسول گفت گرت دیدن خدای هواست
باولیای خدا بین که شان جمال خداست
هم اولیا را گر زانکه دید خواهی روی
ببین سوی علمای شریعت از ره راست
بدین دلیل و بدین حجة و بدین برهان
درست مظهر روی خدا ، رخ علماست
بویژه آنکه بجز گفتهٔ خدای ، نگفت
بخاصه آنکه بجز خواهش خدای ، نخواست
بسان حضرت صدرالانام ، اسمعیل
که عکس چهره اش آئینهٔ خدای نماست
گشاده دست و گشاده دل و گشاده جبین
ستوده خوی وستوده رخ وستوده لقاست
بجز رضای خدا چون نخواست چیزد گر
خدای نیز بدادش هرآنچه خود میخواست

جلال داد و شرف داد و علم داد و عمل
بدین فضایلش از پای تا بسر آراست
مداد تیره‌اش از بهر سرخ روئی دین
بجاه و رتبه چو خون مطهر شهداست
براه دین مبین نامه‌اش سخن گستر
بکار شرع متین خامه‌اش زبان‌آراست
جلالت نسب از نام نامیش ظاهر
سیادت و شرف ازعکس چهره‌اش پیداست
خجسته عکس بدیعی که ازتجلی او
سراسرآینهٔ دهر پرفروغ و ضیاست
جمال‌آیت حق جلوه کرد و زهر سوی
به بندگیش کمربسته خلقی ازچپ وراست
نمازگاهش چون آسمان و او چون بدر
موالیانش صف بسته چون نجوم سماست
بهار مدح سرا در مدیح حضرت اوی
بامر زادهٔ احمد چکامه‌ای آراست
بجای باد دوام و بقای عزّت او
همیشه تا مه و خورشید را دوام وبقاست

دعای اهل دعا باد حافظ تن او
همیشه‌عکسش تا قبله گاه‌اهل‌دعاست

دوز و کلک انتخابات

درسال ۱۲۸۹ شمسی که انتخابات دورهٔ سوم مجلس شورای‌ملی درمشهد آغاز شد، منتظرالوکاله‌ها به‌تکاپو افتادند وبندوبست‌های سیاسی مانند تمام‌ادوار بعد رایج گشت. بهار که‌روزنامهٔ نوبهار را درمشهد مینوشت‌وضع انتخاب‌را بباد انتقاد گرفت واین ترجیع بند را بطریق مطایبه سرود و در نوبهار انتشار داد.

—۸۷—

ماه مشروطه دراین ملك طلوعیدن کرد　　انتخابات دگر بار شروعیدن کرد
شیخ درمنبر و محراب خشوعیدن کرد　　حقه و دوز وکلك باز شیوعیدن کرد
وقت‌جنگ وجدل ونوبت فحش و کتك است
انتخابات شد و اول دوز و کلك است

صاحب‌الرأیا! روصبح نشین روی خرك　　رأیها پیش نه وداد بزن های جگرك
پوت قند آید از بهر تو و توپ برك　　میدود پیشتر و میدهدت بیشترك
هر که عقلش کم وفضل و خردش کمترك است
انتخابات شد و اول دوز و کلك است

این‌وکالت نه‌بآزادی وخوش‌تعلیمی است　　نه‌بدانستن تاریخ و حقوق‌وشیمی است
بلکه در تنبلی و کم‌دلی و پربیمی است　　یا بپوطین و کلاه و فکل‌وتعلیمی‌است
یا بتسبیح و بعمامه و تحت‌الحنك است
انتخابات شد و اول دوز و کلك است

تو برو جا بدل مردم بازاری کن　　گه زخودگاه ز من یاد بهشیاری کن
گر وکالت بمن افتاد تو پاداری کن　　ور باسم تو درآمد تو ز من یاری کن
اسم ماهردو اگربود دگر یك‌بیك است (۱)
انتخابات شد و اول دوز و کلك است

حضرت آقا خوش‌باش که فالت فال‌است　　از زروسیم دگر جیب تو مالامال است

---

۱) یك‌بیك - دراصطلاح‌مشهدیان، کامل و بدون‌عیب‌ودرعالم خودیکتاو بی‌نظیررا گویند.

هر که آقاست نکوطالع وخوش اقبالست	که نمایندگی مجلس وقیل وقال‌است
گاه میرآخور و بیرونی و چوب و فلك است
انتخابــات شد و اول دوز و کلــك است

طرفه‌عهدیست که‌هر گوشه کنی‌روی‌فراز	گلهٔ دزدان بینی همه با عشوه و نــاز
نه ادارات مبراست نه محراب نماز	هر که دزداست بهرجای بود محرم راز
هر که دزدی نکند همسر خار و خسك است
انتخابــات شد و اول دوز و کلك است

نو بهارا بود اندر سخنانت نمکی	اف بر آن کاورد اندر سخنان توشکی
هرچه داری ده و بستان زوکالت کمکی	ملك‌هائی که تو بینی همه دارد در کی
این‌وکالت ده پــر فایدهٔ بی درك است
انتخابات شد و اول دوز و کلك است

تغزل

این‌تغزل مربوط به‌قبل‌ازسال ۱۲۹۰ شمسی میباشد .

—۸۸—

پیمان شکن‌نگارمن آن ترك‌لشکری	بگرفت خوی لشکری وشد زمن‌بری
من دل بلشکری‌زچه دادم بخیر خیر	هشیار مرد ، دل نسپــارد بلشکری
اوخودسپاهی‌است‌ورود، چون‌رودسپاه	گویدمرا که‌بنشین‌وزهجرخون گری
هردم ز هجر آن رخ چون‌سیم نابسود	یاقوت سوده بارم بر زر جعفری
آنکه گرم ببینی خسته ز درد هجر	براین تن پر آفت من رحمت آوری
تابودصف‌شکست‌و کمندو کمان گرفت	ایدون گمان کند که‌چنین‌است‌دلبری
قلب سپاه را نشناسد ز قلب دوست	قلب تو بر درد چو بجولانش‌بگذری
پیوسته‌چون پری‌است نهفته زچشم‌من	گر نه‌پری‌است‌ازچه‌نهانست چون‌پری
عشق‌اینچنین‌نخواهم‌چون‌نیست درخورم	ای‌عشق مرمرا توبدینسان نه‌درخوری
عشق بتی گزینم ، دلخواه و ساز گار	چون دیگران نداشته رسم ستمگری

با گیسوی شکسته‌تر از پشت بیدلان	با چهرهٔ شکسته تـر از لالهٔ طری
گر بنگری بر آن رخ و بالای او درست	بینی مه چهـارده بر سرو کشمری
دیبای ششتری‌است بنا گوش وروی‌او	مشك سیه دمیده ز دیبای ششتری

از روی اوست خوبی و نیکی ستوده فال
چون از ولی داور ، آئین داوری

تغزل و منقبت

قسمتی از یك قصیده که درخراسان گفته شده و تاریخ آن بین سالهای ۱۲۸۲. ۱۲۹۰ است.

—۸۹—

ای بروی و بموی ، لاله وسوسن	سبزه داری نهفته در خز ادکن
سوسن تـو شکسته بر سر لاله	لالهٔ تـو شکفته در بن سوسن
لب لعلت گرفته رنگ ز مرجان	سر زلفت ربوده بوی ز لادن
آفت جانی از دو غمزهٔ دلدوز	فتنهٔ شهری از دو نرگس پرفن
هر کجا دست برزنی بسر زلف	رود از خانه بوی مشك به برزن
زلف را بیهده مکاه که باشد	دل عشاق را بزلف تو مسکن
خود بگردن توراست خون‌جهانی	کی رسد دست عاشقانت بگردن
نرم گردد کجا دل تو بافغان	که به افغان نه نرم گردد آهن
من نجویم بجز هوای دل تو	تو نجوئی بجز بلای دل من
نازش تو همه بطرهٔ گیسو	نازش من همـه بحجة ذوالمن
مهدی بن الحسن ستودهٔ یزدان	شاه علم آفرین و جهل پراکن
کار گیتی ازوست جمله بسامان	پایهٔ دین از اوست محکم ومتقن
خرم آنروی کش نماید دیدار	فرخ آندست کش رسید بدامن
آنکه جز راه دوستیش بپوید	از خدایش بود هزار زلیفن(۱)

۱ - زلیفن بمعنی بیم ، تهدید وانتقام است .

پای از جادهٔ خلافش برکش — دست در دامن ولایش بـرزن
ای ولی خدای ، خیز و زگیتی — بیخ ظلم و بن ستم را برکن
پدری را توئی پسر که هزاران — گردن بت شکست وپشت برهمن
بت گرانندو بت پرستان در دهر — خیز وتنشان بسوزوبتشان بشکن
چند ای خسرو زمانه به‌گیتی — بی تو خاصان کنند ناله و شیون
مسند شرع را هم اکنون بی تو — کفر برچید ، خیز ومسند بفکن
بفلك بر فراز رایت نصرت — خاك در چشم دیو خیره بیاکن
خیمهٔ عدل را بپاکن و بنشین — که ستمگرشد این زمانهٔ ریمن
قومی از کردگار بی خبرانرا — جایگاه تو گشته مکمن‌و مکمن
تیغ خونریزی از نیام برون کن — وزچنین ناکسان تهی کن مکمن
خرم آنروز کاینچنین بنشینی — ای گدای در تو چرخ نشیمن

رایت دین مصطفی بفرازی
زحد ترك تا مدایـن و مدین

ناصرالملك

درسال ۱۳۳۰هجری قمری مطابق با ۱۲۹۰ شمسی‌که ناصرالملك قراگزلو بجای عضدالملك به نیابت سلطنت‌کشور ایران‌انتخاب‌گردید بمنظورحصول اکثریت‌آراء درمجلس شورای ملی وتحکیم‌کار و مسندخویش به شیوه اروپا بتاسیس حزب مبادرت کرد و دوحزب نسبتا قوی درمجلس آنروز تشکیل گردید یکی بنام اعتدال ودیگری موسوم بدمکرات‌که ناصرالملك از حزب اعتدال‌جانبداری وحمایت میکرد وباحزب‌دمکرات ودمکراتها آغازمبارزه و مخالفت نهاد ملك‌الشعرا بهارکه از دیرباز بحزب دمکرات و مرام‌آن پیوستگی و دلبستگی داشت وخود چه درخراسان در آغاز مشروطیت و چه بعدا در تهران از اعضاء مؤسس و نمایندگان مبرز ولیدرهای مومن حزب دمکرات بشمار میرفت بسرودن این ترکیب بند که ضمنا تضمین اشعار معروف مولانا جلال‌الدین رومی صاحب مثنوی نیز هست ، پرداخت و از ناصرالملك انتقادکرد ،

‎-۹۰-

نایب شه چون زگیتی رخت بست — ناصرالملك آمـد و جایش نشست
ظاهرا گفتند جمعی کم خرد — بعد جاهل عالمی برجای هست

لیك ما گفتیم کاین مرد جبان پشت استقلال را خواهد شکست
این اروپائی پرست است از چه روی کام خواهید از اروپائی پرست
این نسازد کار را محکم ، ولی رشته‌های ملك را خواهد گسست
در اروپا پخته‌اند او را و او سخت ازاین پخت وپزها گشته‌مست
سخت مکار است وترسو این جناب دل بر او زین‌روی نتوانیم بست
ابلهان گفتند خیر اینطور نیست ناصرالملك آدمی دانشور است
هر که جاهل ماند دوراز آدمیست هر که آدم شد ز قید جهل رست
ما بدیشان یك مثل گفتیم نیز گرچه نشنیدند و تیراز شست جست
«کای بسا ابلیس آدم رو که هست پس بهر دستی نباید داد دست»

«گر بصورت آدمی انسان بدی »
« احمد و بوجهل هم یکسان بدی»

هر که روزی چندرفت اندر فرنگ کی‌شود آگه ز رسم نام و ننگ
وانکه درسی چند ازطامات خواند کی کند درسینه‌اش دانش درنگ
دیپلوماسی مشربان خشك مغز خود چه‌میدانند جز نیرنگ ورنگ
وآنهمه نیرنك‌ها شان صورتی‌است گز درون زشتست‌واز بیرون قشنگ
هر کجا نفعی‌است‌شخصی، می‌پرند سوی آن چون جره باز تیز چنگ
سوی منصب حمله آرند این گروه چون مقیمان ترن هنگام زنگ
ناصرالملك از فرنگستان چه‌یافت جـز تقلب هـای دزدان فرنگ
سیرتش باری همان باشد که بود گرچه باشدصورت او رنگ‌رنگ
سخت نزدیك است شعر مولوی در صفـات اینچنین قـوم دبنگ
« یك شغالی رفت اندر خم رنگ اندرآن خم کرد یکساعت درنگ

« پس برآمد یال و دم‌رنگین شده»
« کاین منم طاووس علیین شده »

ناصرالملك آن برید زشت پی از فرنگ آمد شتابان سوی ری

شور ها انگیخت در آغاز کار — با نواهای مخالف همچو نی

اکثریت گشت گردش چرخ زن — چون بنات النعش بر گرد جدی

حیلت آغازید و ضدیت فکند — در وکیلان ، حیله بازی های وی

از بیانات پیاپی فاش کرد — آن بناهائی که می‌افکند پی

باده‌ای کاندر اروپا خورده بود — کرد در ایران بیك گفتار قی

نیز از او در اعتدالیون فتاد — آنچه در دیوانگان از شور می

مست گشتند و سوی ما تاختند — چوی بسوی باغ ، باد سرد دی

خان نایب نیز می‌بالید سخت — کامدستم از اروپا سوی ری

بهر ایران علم و فضل آورده‌ام — تا شوند از فضل من اموات حی

وه چه‌خوش گفت‌آن‌حکیم مولوی — در صفات این گروه لابشی

« آن یکی پرسید اشتر را که هی — از کجا می‌آئی ای فرخنده پی»

« گفت ازحمام گرم کوی تو »

« گفت خود پیداست از زانوی تو»

ناصرالملك آمد و مسند ربود — با وزیران پیل بازیها نمود

حیله‌ها انگیخت تا خود از شمال — شاه سابق با سواران رخ نمود

(شستر) آن والا مشیر ارجمند — بهر دفعش دست قدرت بر گشود

نامداران نیز بر اسب نبرد — زین فرو بستند بی گفت و شنود

حمله های آتشین شان شاه را — داد کش از هر طرف برسان دود

شاه خود شد مات لیکن کینه‌ها — هر وزیران را ز شستر برفزود

دست در دامان این نایب زدند — که‌بکن فکری‌دراین هنگامه‌زود

خان نایب نیز انگشتی رساند — تا که از روسیه بالا شد عمود

آمد از روسیه اولتیماتومی — سرخ وسبز و ازرق و زرد و کبود

ناصرالملك از طبابت‌های خویش — اینچنین بر خستگان بخشود سود

از دواهایش شفا نامد پدید — وین‌مریض ازآن کسلتر شد که‌بود

این مریض و این دوا را مولوی — کرده‌اندر مثنوی خوش وانمود

« کزقضا سر کنگبین صفرا فزود روغن بادام خشکی می نمود »
« آن علاج وآن طبابت های او »
« ریخت یکسر از طبیبان آبرو »
خائنان زینکار نبود ننگشان کور بادا کور چشم تنگشان
بنده و اجری خور روسند و بس از تمدن خواه تا الدنگشان
کفه شان بالاست در عرض دول نیست گوئی در ترازو سنگشان
این وزیران کاروان غفلتند ناصرالملك است پیش آهنگشان
آنچنان‌قومیکه این شان پیشواست چیست گوئی دانش و فرهنگشان
لاجرم این پیشوا بی هیچ عذر میکند تقدیم خصم اورنگشان
وین خسان‌بینند و اصلاشرم‌نیست نز کیومرث و نه از هوشنگشان
اندرین صلحی که کردند اینگروه مولوی گفته است روی و رنگشان
« کزخیالی صلحشان و جنگشان و از خیالی نامشان‌و ننگشان»
«این وزیران از کهین‌واز مهین »
« لعنت الله علیهم اجمعین »
ناصرالملك آن یل کار آزمود اندرین میدان میانداری نمود
گاه شد سرشاخ وگاه آمد بخاك گاه شد بالا و گاه آمد فرود
در مصالح کرد جنبش دیر دیر در مفاسد کرد کوشش زود زود
کشت ملت‌را که خرم بود و سبز نا رسیده از حیل بازی درود
زان سپس قصد فراریدن گرفت تا نه بیند آنچه خود آورده بود
کرد روشن‌آتش وخود روی تافت تا ازآن ما را رود در چشم دود
کارهای ملك و رأی خویش را جمله پیچید و بصندوقی نمود
چون از ایران رفت آن‌صندوق را دست قدرت بی محابا برگشود
« تا بداند مسلم و گبر و یهود »
« کاندرین صندوق جزلعنت نبود »

در واقعهٔ بمباران آستانهٔ حضرت رضا (ع)

درسال ۱۲۹۰ خورشیدی (۱۳۳۰ قمری) درنتیجهٔ هجوم محمدعلیشاه مخلوع باسترآباد وگسیل‌داشتن سپاه‌بسرداری سردارارشد بجانب تهران، درخراسان فتنه برخاست وبتحریك گماشتگان روسیه تزاری، برخی‌مردم گمنام، انقلابی برپا کردند و جمعی راکشتند وخواهان شاه مخلوع شدند. مسجدگوهرشاد و عمارات آستانه را سنگروجان پناه‌خود ساختند و حاکم وقت ازتفرقهٔ آنان خودداری‌کرد وروسها باآنکه‌خودمحرك‌بودند، درروزدهم ربیع‌الثانی ۱۳۳۰ آن‌عمارات رابتوپ بستند وسالداتها بحرم مطهر ریختند وخون جمعی زوار بیگناه‌راجاری‌ساختند. ازین‌ماجرا گنبدطلاوایوانهای استانه‌آسیب‌فراوان‌دید. بهاردراین هنگام ازخراسان بتهران‌تبعید شده بود واین قصیده را باقتفای انوری ابیوردی بدان‌مناسبت سرود.

—۹۱—

بوی خون ای‌باد ازطوس سوی یثرب‌بر
بانبی بر گو ازتربت خونین پسر
عرضه کن بر وی، کز حالت فرزند غریب
وان مصیبت‌ها، آیا بودت هیچ خبر؟
هیچ دانی که چه بودست غریبان‌را حال
یا چه رفته است غریب‌الغربا را برسر
چه‌گذشته است زبدخواه، برآن پورغریب
چه‌رسیده است زبیداد، برآن نوربصر
چه رسیده است ازاین دیو نژادان شریر
برحریم حرم پادشه جن وبشر
ستمی کردند اینان بجگر گوشهٔ تو
که زشرحش چکد از دیده مرا خون جگر
اینقدر هست که سوی تو ازین تربت پاك
خاك خون آلود آرد پس ازین، باد سحر

فلك آنمایه ستم کرد که درنیرو داشت
ایدریغا ! ز جفای فلك استمگر
ای عجب ! با پسران نبی و آل علی
آسمان کینهٔ دیرین را بگرفت ازسر
ای عجب! آل علی‌را کشد و ازپس مرگ
مدفنش را کند از توپ عدو، زیر وزبر
نك بیائید و ببینید که درکاخ رضا
توپ ویران گر روس است که افکنده شرر
بنگریدایدون‌کاین بقعه واین پاك حریم
قتلگاهی است که خون موج زند سرتاسر
ای نصارا توچه گوئی کس اگر آید باز
به کلیسا وکله باز نگیرد از سر
پس بیا لختی و بیداد عدو را بشنو
پس بیا باز و زیارتگه ما را بنگر
بنگر باز که این خیره تمدن خواهان
کرده آن‌کار که وحشی ننماید باور !
هشتصد مرد و زن از بومی و زوار وغریب
داده جان از یورش لشکر روس‌کافر
نه مر ایشانرا بوده است بسرشور نبرد
نه مرایشانرا بودست بکف تیر و تبر
همه وا ماندهٔ کید فلك افسون ساز
همه سیلی خور جور فلك افسون گر
همه از بیم، پناهنده به دربار رضا
همه از دشمن، نالنده به‌پیش داور

برچنین طایفهٔ بی گنه ازچار طرف
تیر باریدند آن طایفهٔ کین گستر
یکطرف مردان جان داده همه بی‌تقصیر
یکطرف نسوان افتاده همه بی معجر
یکجماعت را قزاق فشرده است گلو
یکجماعت را سرباز شکسته است کمر
جسد کشته فتاده است ببالای جسد
پیکرخسته فتاده است بروی پیکر
تیر باریده برایشان ز دوسو چون باران
توپ غریده برایشان ز دو سو چون تندر
مادران بینی در ناله زسوك فرزند
پسران بینی در گریه زمرگ مادر
شوهران بینی جویان پی گم گشته عیال
بانوان بینی پویان، پی نعش شوهر
ای عجب! روس همی گوید : چون فتنه گران
اندر آن بارگه پاك نمودند مقر
والی ملك هم از کیفرشان عجز نمود
زان سبب دادم من فتنه گرانرا کیفر !
ماهمی گوئیم این فتنه و این فتنه گران
خود نه از فتنه گریهای شما بود مگر
زر فشاندید از اول بسران اشرار
تا که این فتنه بپا کرده شد از نیروی زر
هم از اینروی دراین حمله و کشتار بزرگ
فتنه سازانرا اصلا نرسید ایچ ضرر

همه را راه گشادید ولی از این سوی
بیکسانرا بگرفتید همه گرد اندر
ور همی گوئید از این همه ما بیخبریم
کاخ ومسجد را ویران زچه کردید دگر
مفسد ارفتنه کند، کاخ رضا را چه گناه
مارا گر حیله کند، باغ جنان را چه خطر
مسجد وکاخ اگر بوده مقام اشرار
زچه گنبد را کردید خراب وابتر
بقعه وکاخ رضا را ز چه غارت کردید
ای همه راهزن و بدکنش و غارتگر
ای مسلمانان زین واقعه خون گریه کنید
که نمودست رضا کسوت خونین دربر
ای‌زنان چادر نیلی بسراندر بکشید
زانکه زهرا را نیلی است بسر برچادر
از وهابی شد اگر کاخ حسینی ویران
شد ز قزاق عدوکاخ رضا ویران‌تر
نه همانا نبد این‌کاخ همان کاخ رضا
خانهٔ دین نبی بود که شد زیر و زبر
نه به گنبد خورد این آتش توپ بیداد
بلکه برقلب علی خورد و دل پیغمبر
ما اگرخانه خرابیم ز کس مان گله نیست
کاین خرابی همه از ماست در انجام نظر
صاحب خانه اگر باز نبندد درخویش
گله‌ای نیست اگردزد درآید از در

چه گزیر است زماهیت طبع بشری
که بدو گوئیم از مال کسان بهره مبر
صعوه را گوئیم از صید ملخ دست بدار
باشه را گوئیم ازخون چکاوك بگذر
توهم ای‌شاهین، کبکان‌را زین بیش مگیر
توهم ای‌شیر، غزالانرا زین بیش مدر
گرچنین گوئیم ای‌خواجه همانا که خطاست
زانکه طبع حیوانی را این است گهر
گرضعیفانرا برخویش حراست نبود
بردر و برزنشان خیل قوی راست گذر
ای مسلمانان تاچند بوهم و بخیال
ای مسلمانان تا چند به بوك وبه مگر
هر که او ازخود واز خانه حفاظت نکند
نبود حافظ او نیز، خدای اکبر
نیست انسان را جزآنچه در اوسعی نمود
اینچنین گفت پیمبر به‌همایون دفتر
پس توچون رنج نبردی ز که میخواهی گنج
پس توچون سنگ نکندی ز که میخواهی زر
مردم پاك دل هند بما درنگرند
گر زتهران کند این چامه بکلکته گذر
برآن سید بیدار دل دانشمند
برآن سید والاگهر دانشور
برآن راد علمدار سپاه اسلام
برآن راد هوا دار اساس کشور

سید پاك جلال‌الدین فرزند رسول(۱)
که یکی پاك رسولی است بگفتار وبفر
دشمنان را قلم اوهمه تیراست وسنان
دوستان راسخن اوهمه قند است وشکر
راستی نامهٔ نغزاو ، حبلی است متین
که به پیوستن او خلقی بگسسته زشر
دادخواهی کند از اهل خراسان، آری
دادخواه ما امروز جزاو نیست دگر
کامها جمله فروبسته ، زبانها خسته
جور بگشوده دهان ازهمه سوچون اژدر
نه یکی خامه که بنویسد درد درویش
نه یکی نامه که بنیوشد حال مضطر
برسر اهل خراسان اگرآتش بارد
نشود مردم شیراز ازآن هیچ خبر
ور ببارد ز دوسو برسر زنجانی تیغ
اردبیلی نکند سینه پی کینه سپر
وگر آواز کشد، شرطلب ومفسده جوست
چیست مفسد را پاداش بغیر ازخنجر
حالت ایران اینست بچنگال دوخصم
تاچه سازد پس‌از این لطف خدای داور
اینچنین گفتم کاستادابیوردی(۲) گفت
«بسمرقند اگر بگذری ای باد سحر»

۱ــ مرادمدیرروزنامه حبل‌المتین مطبعه‌کلکته است .
۱) شعرازانوری ابیوردی‌است. مصراع‌بعدش اینست: «نامهٔ اهل خراسان ببر خاقان‌بر»

توپ روس

این ترکیب بند نیز در سوکواری از حادثهٔ بمباران آستانهٔ مقدسهٔ رضوی در سال ۱۲۹۰ گفته شده است.

-۹۲-

اردیبهشت نوحه و آغاز ماتم است — ماه ربیع نیست که ماه محرم است
گر باد نوبهار وزد اندرین ربیع — همچون محرم از چه جهان غرق ماتم است
در عاشر محرم اگر کشته شد حسین — در عاشر ربیع چرا دل پر از غم است
باز این مصیبت نو و این نوحه بهر چیست — آن نوحه و مصیبت دیرین مگر کم است
تا کی جهان بکشتن آزادگان جریست — تا کی فلك بخواری پاکان مصمم است
در آخر الزمان چه غمی داده است روی — بر شیعیان، که بر همه غمها مقدم است
گوئی در اهل فرش بود ماتمی عظیم — کافغان و شور و ولوله درعرش اعظم است
یا خود عزای تازه و سوك دوباره ای — این مه برای آل محمد فراهم است
پیغمبر خدای چرا نوحه میکند — گوئی بیاد قبر سلیل مکرم است

شاه رضا شهید خراسان غریب طوس
کاتش بقلب پاکوی افکند توپ روس

شاهی که خون کند دل احباب، غربتش — پرخون شد ازجفای بداندیش تربتش
جور غریب مایهٔ اندوه و کربت است — جور ازپس وفات، فزونست کربتش
محصور شد زخیل عدو در گهی که بود — خلق دو کون در کنف لطف و عزتش
آن آستانه‌ای که خدا کردش احترام — دردا که توپ روس برانداخت حرمتش
صحنی که داشت قیمت جانها غبار او — نعل سمند حادثه بشکست قیمتش

سوراخ شد ز تیر جفا پیکری که بود
پشت نهم سپهر ، کمان بهر خدمتش

غلطید در دماء شهیدان تنی که بود
آب حیوة ، ریزه خور خوان نعمتش

دریای قهر حق زچه روموج زن نگشت
زین کینه‌ها که رفت بدریای رحمتش

ای حجة خدای ز غیبت بر آر سر
بنگر که باخدای چه کردندوحجتش

بیدار گشت فتنه ، چرارخ نهفته‌ای !
برپای شدقیامت کبری، چه‌خفته‌ای !

رضوان درید جامه وزد پیرهن به‌نیل
خون‌موج‌زد زچشمهٔ تسنیم وسلسبیل

گرد عزا گرفت سرا پای عرش حق
خاك الم نشست برخسار جبرئیل

بارید سنگ فتنه بگهوارهٔ مسیح
افتاد نار کینه به گلخانهٔ خلیل

کروبیان سدرهٔ رحمت پریده رنگ
پرسان بیان واقعه از حضرت جلیل

کایا نجی و کشتی‌او شد نهان بموج
آیاکلیم و امت او غرقه شد به نیل ؟

آیا خلیل‌ز آتش نمرود شد هلاك
آیا خراب، خانهٔ حق‌شد زقوم فیل؟

آیا شکست ، قائمهٔ جیش مصطفی
ازجیش خصم و لشکراسلام شدذلیل؟

آیاکه مرتضی است ز تیغ ستم فکار
آیا که مجتبی است ززهر جفاعلیل؟

آیا دوباره خون حسین و کسان او
گشته است‌بر گروه زنازادگان‌سبیل؟

ایشان دراینسخن، که‌برآمدزخاك‌طوس
از چارسو خروش غم انگیز توپ روس

ای حجة زمانه دل ما بجان رسید
تعجیل کن که فتنهٔ آخر زمان رسید

دزدان شرع لاف دیانت همی زنند
ای حجة خدای که امتحان رسید

دین زین‌شکستهای پیاپی زدست‌رفت
هنگام فتح و زندگی جاودان رسید

اسلام از تطاول اعدا زپا فتاد
بر ما ز دستبرد اجانب زیان رسید

قصد خراب کردن ایرانیان نمود
آن‌سیل فتنه‌ای که بهندوستان رسید

خودمی‌نگویم‌اینکه بایران‌چه‌میرسد
یاخود چه‌لطمه‌ای بسریر کیان‌رسید

ای پیشتاز لشکر اسلام درنگر
براین مصیبتی که براسلامیان رسید

بنگر که اززمین‌خراسان زجورروس — افغان و شور و غلغله برآسمان رسید
بنگر که درمیان شبستان جد تو — خونهای کشتگان جفا تا میان رسید
بنگر که در ضریح رضا تیر آتشین — از چار سو برآن تن بهترزجان‌رسید

برآن ضریح ، توپ مسلسل زدند آه !
آتش بقلب احمد مرسل زدند آه !

تاریك‌شد زمانه و گم گشت راه دین — مغلوب شد ز کثرت اعدا سپاه دین
شد بی‌حقوق هر که نشان داد راه‌حق — شد بی‌پناه هر که شد اندر پناه دین
درغم‌بماندهر که شد اوغمگسارشرع — بیداد یافت هر که شد اودادخواه‌دین
پرشد جهان زخیل‌خدایان ملك‌ومال — بیگانه شد بچشم خلایق اله دین
چندان غبار فتنه وبدعت‌پدید گشت — کاینك براه کفر بدل گشته راه دین
نی‌حاکمی که دفع کند اشتغال ملك — نی عالمی که رفع کند اشتباه دین
ای آفتاب دنیی ودین چنددرحجاب — بنگر بحال تیره و روز سیاه دین
ای پادشاه دین بنگر کاوفتاده باز — از توپ روس زلزله دربارگاه دین
بنگر که کرد دشمن ناپاك دین تباه — آماج تیر کینه تن پاك شاه دین
بنگر که اززمین‌خراسان زتوپ‌روس — برآسمان زبانه کشد دود آه دین

این آتش ارز ملك خراسان گذر کند
ترسم بخاك یثرب و بطحا اثر کند

این بارگاه کیست چنین خالی‌وخراب — خائن بجای خادم و آتش بجای آب
درگاهش از تزاحم دین پروران تهی — ایوانش از تطاول بیگانگان خراب
سوراخ گشته گنبدش‌ازتوپ‌قلعه کوب — پر گرد گشته حضرتش ازظلم بیحساب
برق تفنگ برشده جای چراغ برق — نار سعیر درشده جای زلال ناب
رخشنده گنبدش‌شده پنهان بدودتوپ — چون‌روی‌حورپنهان در نیلگون نقاب
گاه اذان شام فراز مناره‌اش — غران خروش توپ که قدقامت‌العذاب
در زیر طاق و پای ضریح مطهرش — هنگامه‌ای که‌کاش‌نبیند کسش بخواب

زوّار بی گناه و فقیران بی نوا تن ها بره فتاده و رخها بخون خضاب
آنجا که بوده مسکن کروبیان قدس خاکم بسر! چرا شده منزلگه کلاب
این کاخ جای بوسهٔ شاهان عصر بود اسب عدو کجا و چنین کاخ مستطاب

خواب است این حدیث که گوینده‌ایم ما
گر نیست خواب پس زچه روزنده‌ایم ما

ای‌خالق طبیعت، جان از برای‌چیست وین‌جسم‌خاکسار گران‌از برای‌چیست
این مغز خانه خانه و اعصاب تار تار وین‌قلب‌وخون‌واینِدوران‌از برای‌چیست
این جمله گر برای حیاتست‌و مردمی پس لشکرهوا و هوان از برای‌چیست
بخل و حسد چرا و نفاق وغضب زچه ظلم وجفاوظن‌و گمان ازبرای چیست
این کینه وهوا وهوس گرغریزی‌است پس‌حکمت بنای جهان‌از برای‌چیست
ور گردش جهان را اینست سرنوشت نارجحیم و باغ جنان از برای‌چیست
مظلوم اگر به پنجهٔ ظالم‌حوالت‌است پس‌صحبت فلان وفلان ازبرای‌چیست
ورحق عیان ونیست دراوحاجت‌بیان پس صدهزارسرنهان از برای چیست

از ره بدر شدیم خدایا هدایتی
حیران شدیم ای مدد حق عنایتی

گر گم نگشته بودی درشرع، راه ما پهلو بر اوج چرخ زدی بارگاه ما
قرآن اگر نماندی در پردهٔ افول صد آفتاب ، نور گرفتی ز ماه ما
ورجهل جای فلسفه را نستدی بدین در دین بجا نماندی این اشتباه ما
شد موی‌ماسفید به‌اِن قلت وقال وقیل یك مو نکرد فرق ز روز سیاه ما
ازرفض وجبروغالی‌وسنت پدید گشت این اختلاف و ذلت و حال تباه ما
این اختلاف شوم ودگراختلافهاست برحالتی خرابتر از این گواه ما
تقصیرازآن ماست که‌توپ‌جفای‌روس ویران کند حریم ولی اله ما
وامروز چون اسیران درپنجهٔ دوخصم درمانده‌ایم و نیست کسی دادخواه‌ما
از کید خصم و ناکسی قائدان ملك درهم شکسته سطوت خیل و سپاه ما

یکسو به دار ، حجة و سالار دین رود
یکسو خراب ، کعبهٔ اهل یقین شود

اسلام را شهید جفا کرد توپ روس | نتوان شمردنش که چها کرد توپ روس
هرماتمیکه بود ، کهن شد بروزگار | زین ماتم نوی که بپا کرد توپ روس
آوخ که در دیار خراسان بعهد ما | تجدید عهد کرب وبلا کرد توپ روس
نمرود وش بیار گه حجة خدا | با تیر کینه قصد خدا کرد توپ روس
دردا که رخ،زبهرخرابی،چوقوم فیل | بر کعبهٔ حریم رضا کرد توپ روس
آه از دقیقه‌ای که بمانند پیك مرگ | دراین شریف‌بقعه،صدا کردتوپ‌روس
گرد ضریح سبط نبی را چو قتلگاه | پراز جنازهٔ شهدا کرد توپ روس
زوار را بطوف ضریح رضا ، درو | همچون علف،بداس‌جفا کردتوپ روس

زودا که آه بی گنهان شعله ور شود
تا خاندان ظالم از آن پر شرر شود

شام ایران روز باد

مسمط مستزاد در نوروزسال ۱۲۹۰ خورشیدی (۱۳۳۰قمری) پس‌ازگذشت چهارسال ازبرقراری مشروطیت ایران درمشهد سروده شده است.

ـ۹۳ـ

عید نوروزاست هر روزی بما نوروز باد | شام ایران روز باد
پنجمین سال حیات ما بما فیروز باد | روز ما بهروز باد
برق تیغ ما جهان پردازو دشمن سوزباد | جیش ما کین توزباد

سال استقلال ما را باد آغاز بهار
با نسیم افتخار

یاد بادآن نوبهار رفته وان پژمرده باغ | وآن‌خزان‌تیزچنگ
وانهمه محنت که‌بر بلبل‌رسیدازجورزاغ | درره ناموس وننگ
وان زخون نوجوانان‌بر کران باغوراغ | لاله‌های‌رنگ‌رنگ

وان ز قد راد مردان در کنار جویبار
سرو های خاکسار

یاد باد آن باغبان کز کینه آتش درفکند — درفضای این چمن
وان نسیم مهرگانی کامدو از بیخ کند — لاله و سروسمن
آن یکی برهرزه کرد انبازرنج سخت، بند — گلبنـان ممتحن
واند گر برخیره کرد آویزچوب خشك‌دار
میوه‌های خوشگوار

بر کران گلشن تبریز آتش در گرفت — از نسیم جور شاه
گشت از آن آتش که ناگه اندران کشور گرفت — خون مسکینان تباه
چون زمردی ودلیری ره بر آن لشکر گرفت — لشکرمشروطه‌خواه
لشکرهمسایه ناگه سر برآورد از کنار
باهزاران گیرودار

کاین منم افشرده پا اندر ره صلح و وداد — نیست‌ازمن‌خوف‌وبیم
آمد ستم تا ببندم ره برآشوب و فساد — بـر طریق مستقیم
اله اله ز آن تطاول ، اله اله زان عناد — ایخـداوند کریم
این‌چه‌جوراست‌وعداوت‌این‌چه‌بغض‌است‌ونقار
زین گروه بار بار (۱)

اندك‌اندك‌زین‌بهانه سوی قزوین کرد روی — وحشیانه‌جیش‌روس
درشمال ملك‌ما افتاد زایشان های وهوی — ایدریغ وای فسوس
درخراسان‌هم‌در آن‌هنگامه‌روس خیره‌پوی — ازستم‌بنواخت کوس
حامی اشرار شد وافکند درمشهد شرار
نی نهان ، بل آشکار

یاد بادا آن مه خرداد و آن جان باجتن — درره ناموس ودین
وان بسوی قبة الاسلام توپ انداختن — بر عنـاد مسلمین

۱- بابار یا بربر : وحشی

قومی از بی دانشی کار وطن را ساختن — نیز قومی در کمین
تا که میدانی بدست آرند در آن گیرودار
غافل از انجام کار

غافل از این کاسمان هر روز بازیها کند — بر خلاف رای مرد
ملت بیدار دل ، گردن فرازیها کند — روز پیکار و نبرد
کردگار دادگستر کار سازی ها کند — بر مرام اهل درد
تا که اهل درد را گردد زمانه ساز گار
چرخ رام و بخت یار

یاد باد و شاد باد آنسر و آزاد وطن — حضرت ستار خان
آنکه داد از رادی ومردانگی داد وطن — اندر آذربایجان
راد باقرخان کزو شد سخت بنیاد وطن — شاد بادا جاودان
یادبادا ملت تبریز و آن مردان کار
مایه های افتخار

یاد باد آن جیش گیلان وآنهمه غرنده شیر — وان یورشهای بزرگ
وان مهین سردار اسعد وان سپهدار دلیر — وان جوانان سترگ
یادباد آن درسفارتخانه از جان گشته سیر — چون زشیر آشفته گرگ
وان حمایت پیشگان همسایگان دوستار
بوده او را در جوار

یاد بادا آن طبیب روسی عیسی نفس — وان رحیم دردمند
وان دوای روح پرور کش نباشد دسترس — جز که بیماری نژند
وان شفای عاجل وجنگ آوریهای سپس — وآنهمه رنج و گزند
وان بهانه جستن وآوردن اندر آن دیار
لشکر وحشی شعار

اینك اینك سال نوشد آفرین بر سال نو — هم براین اقبال نو

سال نو هر دم زند برملك ایران فال نو — دل كند آمال نو
ماضی ما كهنه شد بنگر باستقبال نو — فـر و استقلال نو
فر و استقلال نو باشد در استقبال كار
منت از پروردگار
همجواران را بما انصاف كاری هست نیست — رو بكن كار دگر
قوم مغرب را بر اهل شرق یاری هست نیست — رو بجـو یار دگر
خودخریداری بر ین افغان و زاری هست نیست — رو ببازار دگر
زانكه كس را دل بحال كس نمی‌سوزد، بهار
كار باید كرد كار

تغزل

این تغزل از یك قصیده ناتمام بجای مانده و مربوط بسالهای قبل از ۱۲۹۰ شمسی است كه درخراسان بمناسبت ولادت امام عصر(عج) سروده شده است

-۹۴-

گه فریضهٔ شام آن چراغ تركستان — كنار من ز رخ خویش كرد لالستان
پی شكار دل و جان بغمزه و ابرو — گهی گشاده كمین و گهی گشوده كمان
بچرخ، برجیس از ماه روی او خیره — بباغ، نرگس درچشم مست اوحیران
بزیر لعل لب اندر دو رشته دندانش — چنان دو رشتهٔ لؤلؤ بحقهٔ مرجان
بزلف خم شده، دامی ولیك دام بلا — بقد بر شده، سروی ولیك سرو روان
كسان بتركستانش دهند نسبت ومن — برآن سرم كه كشم قبله‌سوی تركستان
سخنش چیست عیان و دهانش چیست خبر — كمرش چیست یقین ومیانش چیست گمان
اگرسخن نسراید، پدید نیست دهن — وگر كمر نگشاید، پدید نیست میان
دوچشم سحر نمایش بغمزه غارت دل — دولعل روح‌فزایش بخنده راحت‌جان
زآب و تابش بی آب، لاله ونسرین — ززلف وخطش بی‌تاب، سنبل وریحان
زتیره زلفش ، روشن رخش چنان تابید
كه ماه در شب میلاد حجة یزدان

تغزل

این تغزل از اشعار قدیم بهار است که در اوان شاعری و قبل مسافرت و اقامت در تهران،در مشهد سروده است و تاریخ آنرا میتوان در حدود سالهای ۱۲۸۵ تا ۱۲۹۰ شمسی دانست

—۹۵—

منصور باد لشکر آنچشم کینه خواه
پیوسته باد دولت آن ابروی سیاه

عشقش سپه کشید بتاراج صبر من
آنگه که شب ز مشرق بیرون کشد سپاه

رنجه شدم ز هجر به ارمان وصل او
غرقه شدم ببحر بامید آشناه

جانم دژم شد از غم آن نرکس دژم
پشتم دو تا شد از خم آن سنبل دوتاه

این درد و این بلا بمن از چشم من رسید
چشمم گناه کرد و دلم سوخت بی گناه

ایدل مرا بحل کن وی دیده خون گری
چندانکه راه باز شناسی همی ز چاه

بر قد سرو قدان کمتر کنی نظر
بر روی خوبرویان کمتر کنی نگاه

ایدل تو نیز بی گنهی نیستی از آنك
از دیدن نخستین بیرون شدی ز راه

گیرم که دیده پیش تو آورد صورتی
چون صد هزار زهره و چون صد هزار ماه

گر علتیت نیست چرا در زمان بری
در حلقه های زلفش نشناخته پناه

ایدل کنون بنال در این بستگی و رنج
اینست حد آنکه ندارد ادب نگاه

چون بنده گشت جاهل و خودکام و بی ادب
او را ادب کنند بزندان پادشاه

تغزل

از قصاید قدیم بهار است که در خراسان بمناسبت مجلس جشن ولادت حضرت رسول اکرم (ص) سروده است و تاریخ آن قبل از سال ۱۲۹۰ شمسی است.

—۹۶—

بتا اگر چه بصورت تو زادهٔ بشری
ولی بروی درخشان، سلالهٔ قمری

بشر نزاده چنین ماه روی غالیه موی
چگونه باورم آید که زادهٔ بشری

بچهر و سیما فرزند ماه گردونی — بقد و بالا مانند سرو کاشمری
قمر شناسمت ار غمگسار بوده قمر — پری بخوانمت ار آشکار گشته پری
بزلف بافته ، رشگ بنفشهٔ چمنی — بروی تافته ، شرم ستارهٔ سحری
اگر شکار کنند آهوان صحرا را — بچشم ، ای بت آهونگه ، تو دلشکری
پری شنیدم اما پری نه دل سپر است — توای نگار پریچهره ازچه دل‌سپری
سپر کنی برخ ماه حلقهٔ زنجیر — برای آنکه کنی روزگار من سپری
کسیکه‌روی‌تو‌بیندزخویش بیخبرست — چرا زحسن خودای‌ماهرو تو بیخبری
نظر بروی تو دلها ز دست برباید — که آفت دلی ایشوخ و فتنهٔ نظری
منم غلام خط مشك فام‌تو که بدو — سپرده خط غلامی بنفشهٔ طبری
کدام کس که تورادیدو دل نداد بتو — کدام کس که تو بینی ودل ازو نبری
بماه و سروت اگر عاشقان کنندشبیه — تو ماه مشکین زلفی و سرو سیم بری
بروی تو صنما ختم شد نکو روئی — چو بر پیمبر ما ختم شد پیامبری
خدایگان رسولان ، رسول بارخدای — که مرخدایش بستوده از نکوسیری

خدایرا غرض از خلقت جهان او بود
وگرنه بهرچه آورد انس و جن و پری

تغزل

از اشعار قبل از سال ۱۲۹۰ شمسی بهار است که درخراسان گفته شده است .

—۹۷—

ز عشق خوبرویان حصاری — شدم درچنك رنج و غم حصاری
حصاری شد دلم در سینهٔ تنگ — زدست تنگ چشمان‌حصاری
ز هرسو پیش چشمم اندر آید — بتی چینی و ترکی قندهاری
به باری،چند ازینان شکوه‌رانم — که‌این خوبی بدیشان داد باری
ازاینان‌بادل من بر ، فسون کرد — نگاری چیره بر افسون نگاری
بتی کرده دل جمعی گرفتار — به بند حلقهٔ زلف بخاری

بجایش غمگساری دارم و او — بجای من ندارد غمگساری
ازیرا داده زلف بیقرارش — قرار کار من بر بیقراری
کنون‌زاندیشهٔ‌آن‌سعتری‌زلف — شبی دارم به پیش چشم تاری
کجا نا ساز گشتی زو مرا کار — اگر بودیش بامن سازگاری
بمن نامهربان گر شد چه حاصل
ز آه و ناله و افغان و زاری

صفت هلال و اسب

منتخب ازیك قصیدهٔ قدیم بهاراست که قبل ازسال ۱۲۹۰ شمسی درمشهد گفته است.

—۹۸—

چون غرهٔ افق ز شفق شد شقیق رنگ
بر شاه روم تاختن آورد شاه زنگ
شب را ز روی ، پرده بر افتاد و رخ نهفت
حور سپید چهر ، ز دیو سیاه رنگ
خورشید رخ نهفت و بر آمد هلال عید
خمیده سر چو ابروی مه طلعتان شنگ
چون تازه بادرنگی سر بر زده ز شاخ
وز برگ گشته پنهان نیمی ز باد رنگ
گفتی یکی نهنگ نهان شد درآب و ماند
بر آب نیمی از سر دندان آن نهنگ
یا همچو جنگجوئی کز بیم جنگیان
افکنده خنجر از کف و بگریخته ز جنگ
یا جسته رنگ از کف صیاد با شتاب
وندر میان دشت در افتاده شاخ رنگ

یا خادمی نهاده دویتی ز زرّناب
پیش وزیر شرق خداوند فرهنگ

☆☆☆

بخ بخ بمرکبی که بدیدم به درگهت
پوینده‌ای بدیع و گرازنده‌ای (۱) گرنگ (۲)
دردشت همچنان که بدشت اندرون گوزن
درآب آنچنان که بآب اندرون نهنگ
اندام او به نرمی چون دیبهٔ طراز
اعصاب او بسختی چون شاخهٔ زرنگ (۳)
پیش از خدنگ ، برسر آماجگه رسد
برپشتش ار کشی‌سوی آماجگه خدنگ

خزان

این اشعار نیز از آثار زمان اقامت بهار درخراسان میباشد که قبل از سال ۱۲۹۰ شمسی سروده است.

-۹۹-

مگر میکند بوستان زرگری — که دارد بدامان زر جعفری
بکان اندر ، آن مایه زر توده نیست — که باشد درین دکهٔ زرگری
بباغ اینچنین گفت باد صبـا — که چونی بدین مایه حیلت وری
به ده ماه از این پیش دیدمت من — تهی دست و خسته تن از لاغری
وزان پس بدو ماه دیدمت باز — بتن جـامـهٔ چینی و ششتری
بسه ماه از آن پس شدی بار ور — شکم کرده فربه زبار آوری
بدیدار نو بینم اکنون تو را — طرازیـده بر تـن قبای زری

---

۱) گرازنده بمعنی خرامنده.
۲) گرنگ ـ لشگرگاه و میدان جنگ.
۳) زرنگ ـ درختی است محکم و کوهستانی که از وی چوبهٔ تیر و کمان میساختند.

همانا که تو گنج زر یافتی / که کردی بدینگونه زر گستری
بگاه جوانی همی داشتی / بطنازی آئین لعبت گری
کنون گشته‌ای سخت پیر و حریص / همی خواسته ، نیز گرد آوری
دگر باره دختر شوی ای عجب / عجوزه ندیدم بدین دختری
چمن زرفروش‌است وزاغ سیاه
شده زرّ او را بجان مشتری

هوس شاعر

این چامه ازاشعار قدیم بهار ومتعلق به دوران اقامت خراسان وی میباشد که تاریخ سرودن آن قبل از سال ۱۲۹۰ شمسی‌است .

ـ۱۰۰ـ

گر بکوه اندر پلنگی بودمی / سخت فك وتیز چنگی بودمی
گه پی صید گوزنی رفتمی / گاه در دنبال رنگی بودمی
گاه در سوراخ غاری خفتمی / گاه بر بالای سنگی بودمی
صیدم از کهسار وآبم زآبشار / فارغ ازهرصلح وجنگی بودمی
گه‌خروشان بر کران مرغزار / گه شتابان زی النگی بودمی
یا بابر اندر عقابی گشتمی / یا به بحر اندر نهنگی بودمی
با مزاجی‌سالم واعصاب سخت / سرخوش ومست‌وملنگی بودمی
بودمی شهدی برای خویشتن / بهر بد خواهان شرنگی بودمی
ایمن ازهر کید وزرقی‌خفتمی / غافل از هرنام و ننگی بودمی
نه مرید شیخ و شابی گشتمی / نه اسیر خمر و بنگی بودمی
نه بفکر شاهد وشهد و شراب / نه بیاد رود و چنگی بودمی
ور اسیر دام ومکری گشتمی / یا خود آماج خدنگی بودمی
غرقه‌درخون خفتمی یادرقفس / مانـده زیر پالهنگی بودمی
مرمرا خوشتر که در این دیولاخ
خواجهٔ با ریو و رنگی بودمی

تغزل

از آثار قدیم بهار است که قبل از سال ۱۲۹۰ شمسی درخراسان گفته است

-۱۰۱-

سنبل داری بگوشهٔ چمن اندر / نرگس کاری ببرگ یاسمن اندر
در عجبم زافریدگار، کزان روی / لاله نشاند بشاخ نسترن اندر
ای صنم خوبرو بجان تو سوگند / کم زغم آتش زدی بجان وتن اندر
گاهی بی خویشتن شوم زغم تو / گاه به‌پیچم همی بخویشتن اندر
سخت به‌پیچم که‌هر که بیند گوید / هست مگر کژدمش به‌پیرهن اندر
زار بنالم چنانکه هرکس بیند / زار بنالد بحال زار من اندر
روی تو درتاب تیره‌زلف‌تو، گوئی / حور فتاده بدام اهرمن اندر
دام فریبی است طره‌ات که مراورا / بافته جادو بصد هزار فن اندر
صدشکن اندردوزلف داری وباشد / بندی پنهان بزیر هر شکن اندر
صد گره افتدبهردلی که‌بگیتی‌است / گرش بدلها کنند سرشکن اندر
چند کزان‌زلف برستردی، امروز / مشگ نباشد بخطهٔ ختن اندر
زلف سترده مده بباد، که در شهر / جادوئی افتد میان مرد وزن اندر
جادوئی اندر میان خلق میفکن / نیکو اندیشه کن بدین‌سخن‌اندر
جادوئی و گربزی چوشد همه‌جائی / ملك در افتد بحلقهٔ فتن اندر
چون گذرد کارها بحیلت وافسون / هیچ بندهد کسی بعلم تن اندر
مردم نیرنگ ساز را بجهان در / جای نباشد مگر بمرزغن(۱) اندر
زلفك تو حیله ساز گشت و سیه‌کار / زانش ببرند سر بدین زمن اندر
قد توچون راستی گزید، به‌پیشش / سجده‌برم‌چون به‌پیش‌بت،شمن‌اندر
گر نکنی پیشه راستی و درستی / راست نیائی بخدمت وطن اندر

(۱) مرزغن یا مرزغان بمعنی دوزخ وگورستان وآتشدان‌است.

ور نکنی خدمت وطن بتمامی
عاصی گردی بحی ذوالمنن اندر
درغمت ارجان دهم خوشست، که مردن
شیرین آید بکام کوه کن اندر
جوشم وخونابه گرم گرم ببارم
همچون مرغی بروی بابزن اندر

لغز

درصفت «مناره» گفته شد. وازآثارجوانی بهاراست که درسالهای قبل از ۱۲۹۰ شمسی درمشهد سروده است .

—۱۰۲—

چیست آن سرو نارسیده ببار
بر دمیده ز ایزدی گلزار
در بهار است چون به گاه خزان
در خزان است چون بگاه بهار
خود بود سروبن ولی بینی
بر سرش سروهای خوش رفتار
سرو را آب سر فراز کند
وین خود ازآب پست گردد وزار
چشمها باشدش ولی چون خلق
می‌نخوابد که خود بود بیدار
گر هزاران به‌سرو بنشینند
هم بر این سرو برنشسته هزار
گر بر آن سرو ، در گه نوروز
عندلیبان شوند نغمه نگار
خود براین سرو نغمه خوانانند
در بهار و خزان و لیل و نهار
گر برآن سرو بیهده شب وروز
برنشیند چکاو و بلبل و سار
خود براین سرو بلبلان نایند
جز بگفت محمد مختار
گر از آن سرو در گلستان‌ها
رسته بینی همه فزون ز هزار
در گلستان ازین گرامی سرو
می‌نیاید فزون‌تر از دو ببار
گر جز از شاخ وبرگ وبار ندید
هیچکس بر بسرو وبید و چنار
هم برین سروشاخ و برگ فزون
رسته اما نه‌کش کنی دیدار
برگ وباری بر او بود که کند
نور در دیدهٔ اولی الابصار
برگ او زاد و برگ مردم دین
بار او لطف پاك ایزد بار

ای پسر این لغز که برگفتم / نیك برخوان و نام او (بمن‌آر)
ور کنون نام او بمن ناری / رنج باید که تا بریش به‌کار !
این قصیده بدیهه بسرودم / در بگرمابه‌ای روان او بار
سخت تیره چو طالع عاشق / سست بنیان چو وعدهٔ دلدار
سستی شعر ، خود گواه بود / گر نداری تو قول من ستوار
زانکه‌آسان سرودمش خود گشت / سهل و آسان بمعنی و گفتار

شعر باید سبك سرود وروان
نه گرانسنگ ومغلق و دشوار

مطایبه و انتقاد

این قصیده درجواب قصیدهٔ معروف حاج ملك‌التجارتهران واززبان او ، در سنوات بین۱۲۸۵ تا ۱۲۹۰ شمسی گفته شده‌است .
توضیح‌آنکه حاجی نامبرده ، درتهران یك شرکت عمومی با پول و سرمایهٔ بازرگانان وسایر طبقات تهران تشکیل داد ودیری نگذشت که‌گفته‌شدشرکت عمومی ضررکرده ورشکست شد ؛ و مبالغ هنگفتی پول و سرمایهٔ مردم بباد رفت واین عمل چنان لطمه‌ای به‌حیثیت و اعتبار اینگونه موسسات اقتصادی درایران زدکه تاسالیان درازکسی جرأت تشکیل این قبیل شرکتهای تجاری را نداشت ومردم نسبت به‌بانی و مؤسس شرکت مزبور در امر انحلال آن بدگمان بودند . زیرا میدیدندکه با اتکاء بمقامات خارجی که دست آنها را درامور شرکت مزبورداخل‌کرده بود به‌طلبکاران شرکت پس از ورشکستگی جواب سربالا میداد ؛
مرحوم بهار نیزافکار واحساسات‌عمومی‌آنزمان را نسبت بشرکت‌مزبور وبانی آن دراشعار خود بیان‌کرده است .

–۱۰۳–

یاد روزی کز برای دخل میدان ساختیم
از دغل سرمایه و از تزویر دکان ساختیم
گاه با شه ، گاه با دستور ، گه با این وآن
ساختیم و ملك را میدان جولان ساختیم

چونکه خر بازار بود آن عهد ، در پالان شاه
کرده پیزرها و بهر خویش پالان ساختیم
با اتابك ساختیم وتاختیم ازهر طرف
خانمان خلق را تاراج و تالان ساختیم
گه زبهر دانه پاشی‌شام دادیم و ناهار
گه پی‌حاکم تراشی سنگ و سوهان ساختیم
هر کجا بد تاجری با مایه و با اعتبار
هوهو افکندیم واورا لات و عریان ساختیم
تاجران را ورشکستیم و پی املا کشان
تیز از هر جانبی چنگال و دندان ساختیم
از برای خود مهیا رشتهٔ املاك چند
با بهای اندك و فکر فراوان ساختیم
چون عموم خلق‌را کردیم خر ، بی دردسر
خود عمومی شرکتی درملك عنوان ساختیم
آن یك ازترس آن یك ازجهل‌آن دگرهاازطمع
پولها دادند و ما طالار و ایوان ساختیم
پس زصاحب ثروتان روس بگرفتیم پول
راهی اندر آستارا پر زنقصان ساختیم
چونکه شد اعضای شرکت را بنای بازدید
ما به‌روسان اصل شرکت را گروگان ساختیم
چون زغیرت روس را کردیم داخل در عموم
در پناه او زغم خود را تن‌آسان ساختیم
نفی گشتن ، حبس دیدن ، بدشنیدن را بخویش
بهر بلع مال شرکت سهل وآسان ساختیم

مال مردم خوردن ازاسلام باشد دور وما
مال مردم خورده تا خود را مسلمان ساختیم
خواندن اسناد شرکت رفتمان از یاد ، لیك
از نماز وذکر ، جن را مات و حیران ساختیم
لایق ریش سفید ما کزین نامردمی
ملك خود را ریشخند خلق دوران ساختیم
دولت مشروطه چون املاك ما توقیف کرد
ما برایش دفتری از کذب وبهتان ساختیم
ورنه این ایران همان باشد که ماخود ازنخست
زین تقلبها بنایش پاك ویران ساختیم
میکند صاحب سند ده پنج پول خودطلب
گوئیا ما از برایش زر در انبان ساختیم
مبلغی دستی بما باید دهد صاحب سند
زانکه ما موضوع شرکت را دگرسان ساختیم
... شرکت گشت از ... تقلب چاك وما
خویش را چون خایهٔ حلاج لرزان ساختیم
خشتك‌مارا اگر گیتی‌برون‌آرد رواست
زانکه‌الحق بهرفاطی‌خوب تنبان‌ساختیم

تغزل و بهاریه

منتخب ازقصیده‌ایست که‌درسال ۱۲۹۰ شمسی درمشهدسروده‌شده‌است .

ـ۱۰۴ـ

گشاده‌روی‌بهار، ای گشاده روی‌بهار — شراب سرخ بخواه و نبید سرخ بیار
بهارآمد وسنبل برآمد از لب جوی — ببوی زلف تو ای شمسهٔ بتان بهار
تو ازبهار فزونی بتا ، برنگ وببوی — خودا ینکه گفتم ازمن‌بسی‌شگفت‌مدار

بهار گیتی روزی دو بیش خرم نیست — بهار روی تـو را خرمی بود همـوار
بجز توای بدورخ رشگ لعبتان چگل — ندیده هیچکس اندر بهیچ شهر ودیار
بهار چنگ سرای و بهار رود نواز — بهـار ساغر گیر و بهار باده گسار
بهـار نبود رشگ نگار خانهٔ چین — بهار نبـود بیغارهٔ بت فرخـار
مکن شتاب و بسیر بهار و باغ مرو — و گر که رفتن خواهی مرا چنین مگذار
بپوش روی وحذر کن که بهرسیر، تورا — ستاده‌اند بسی مـرد و زن براهگذار
مکن جدا زرخ خود کنار و دیدهٔ من — گرم نخواهی رنگین بخون دیده کنار
تو نوبهاری و ابر تو دیدگان منست — همی ببارد ابر آن کجا که بود بهار
ز رنج دوری روی تو ای بدیع صنم — ز درد وسختی هجر توای ستوده نگار
چنان بگریم از دیده گان بدامن دشت — که سیل اشك فرستم همی بدریا بار
همی بگریم زار و مرا نگوید کس — که گریه بس کن وزدیدگان سرشك مبار
چنین نگریم، نی نی خطاست گریه چنین — بعهد خواجه نه نیکوست گریهٔ بسیار

سفرنامه

در ماه محرم ۱۳۳۰ (۱۲۹۰) بمناسبت فشار روسها که چندی قبل بدولت ایران اولتیماتوم داده وشوستر امریکانی را از ایران خارج کرده بودند ، بهار که روزنامهٔ نوبهار را مینوشت ازمشهد بتهران تبعید شد وپس ازیکسال مجددا بمشهد مراجعت کرد و پدرجز بمهمانی وبسورعروسی که مسعودخان حکمران درجز دعوت کرده بود رفت واین قصیده را بدان مناسبت گفته واستادخود مرحوم صید علیخان درجزی را که میزبان او بود ستوده‌است .

—۱۰۵—

بشهر ری شدم از دشت خاور — بدیدم کار ملك و کار کشور
بدیدم کشوری خالی ز مردم — همه دیوان فتاده یك بدیگر
دگـر گونـه شده کار ولایت — نه مهتر مانده برجای و نه کهتر
نه دیوان مانـده و نه کار دیوان — نه لشکر مانده و نه میر لشکر

همه رعیت گدا و خانه ویران همه دهقان پریش و حال مضطر
تهی تخت جم از جمشید والا جدا تاج کی از دارای اکبر
نه بر پا مانده از کاوس بنگاه نه بر جا مانده از گشتاسب افسر
نشسته گرد بر دیهیم نادر فتاده زنگ در شمشیر سنجر
ربوده دیو ریمن خاتم ملک ز انگشت سلیمان پیمبر
سپس زان دیو آن انگشتری را ربوده مردمی از دیو بدتر
نه در دلشان جوانمردی سرشته نه در گلشان خردمندی مخمر
ستم کرده بنام عدل و انصاف گزر خورده بیاد قند و شکر
همه پاشان سزای بند و زنجیر همه سرشان سزای گرز وخنجر
بمشرب چون گدایان وبمنصب وزیر کشور و سالار لشکر
عبید خصم گشتستند و ما را عبیدخویش خوانند اینت منکر
بود شهر زنان اندر فسانه حدیثی یافه کردار و مشهر
مرا باور نیفتاد آن فسانه بلی افسانه کس را نیست باور
ولی در شهر ری امسال دیدم گواه گفتهٔ افسانه گستر
ازیرا روی از آنان تافتم زود چنان کاز ماده گرگان آهوی نر
عنان برتافتم سوی خراسان دل آکنده زخون و دیدگان تر
بطوس اندر شدم و آنجایگه را چنان دیدم که نتوان گفتش ایدر
زطوس اندر گذشتم مرد جویان چنان چون آشیان جویا کبوتر
چو مادر مرمرا رخ زی‌سفر دید گلاب‌افشاندازآن دو تازه‌عبهر
مرا گفت ای نهاده دل به محنت مگرت ازآهن و سنگست پیکر
تو رفتی و من ایدر چشم بر راه بماندم تاتو کی باز آئی از در
چو اکنون آمدی لختی بیاسای منه بر خویشتن رنج مکرر
پس از غربت مکن غربت فراهم پس ازهجران مخر هجران دیگر
بدو گفتم که مردان زمانه کز ایشان نام باقی مانده نی زر

بمحنت کار گیتی راست کردند   نه با زلف کج و بالای دلبر
نگارا، نازنینا، مهربانا   تو خرم باش و مگری زین فزونتر
که کار ما یکی کار خدایست   چنین بودست و این باشد مقدر
ببوسیدمش دست و روی و گفتم   خدایت حافظ ای پر مهر مادر
همو رویم فرو بوسید و افشاند   ز مژگان صد هزاران گوهر تر
هنوزم ناله‌اش پیچیده در گوش   کجا بد مرمرا بگرفته در بر
هنوز آن چشم سرخ و چهر محزون   به پیش دیده‌ام باشد مصور
هنوز آن مژگان اشك پالای   مرا در دل خلد مانند نشتر
برادر را گرفتم اندر آغوش   نهادم چهره بر رخسار خواهر
برون بردم زخانه رخت و راندم   بدشت اندر کمیت کوه پیکر
تو گفتی خود که تنینی سیه بود   بر آن تنین ده و دوپا و دوسر
زپشت اندر دهان بگشوده چون غار   نشسته من میان کامش اندر
روان رهوار من بر دامن دشت   خروشان و شتابان و گرانسر
که ناگه تندبادی تیره کردار   وزید از دامن کهسار خاور
بسان لشکر بشکسته کز خصم   گریزد، خاك افشاننده برسر
بر آمد از قفای باد ابری   ز دیوان گنهکاران سیه تر
زمین شد چون بساط سیم کاران   هوا چون روی شاگردان مسگر
از آن صحرا بنام ایزد گذشتم   چنان کز نیل، موسیّ پیمبر
شبی بگذاشتم در سخت سرما   پناهیده در آتش چون سمندر
تو گفتی برف. نمرود است و راندست   در آذر مر مرا چون پور آزر
سحر خورشید سر بر کرد از کوه   بکردار یکی زرینه مغفر
هوا خوش گشت و خوش گشتم من از آن   رسولان امیر از هر دو خوشتر
رسولانش بیاوردند رهوار   همی راندیم در وادی تکاور
مرا در زیر پا زیبا کرنگی   همه تن همچو دیبای مزعفر

ترات(۱) او بنرمی چون سماری / سریع او بتندی چون کبوتر
زدوده سمش چون روئینه مطرق / خمِ گردنش چون زرینه خنجر
فرو آویخته دم ، ترکمان باف / چو زلف مرد چینی یك بدیگر
سرینی چون سرین گور ، فربی / میانی چون میان شیر ، لاغر
چو ازخرم دره خرم گذشتم / کشن کوهی درآمد پیشم اندر
بنش در رفته در پهلوی ماهی / سرش بگذشته از برج دو پیکر
چو برآن تند بالا ژرف دیدم / براندم برزبان (الله اکبر) (۲)
گذشتم زانکریوهٔ صعب و رستم / ازآن کم رفته بد یکچند برسر
بدیدم نغز و خرم سرزمینی / چو فردوسی بدیدار و بمنظر
مهین مرزی ز دادآباد و در وی / خجسته مرزبانی دادگستر
امیری ، نامداری ، کامکاری / که درس نامداری کرده از بر
دلش چون سینهٔ دریا گشاده / ز دانش اندر و بسیار گوهر
زمیران و مهان چون او ندیدم / بسی بنشسته‌ام با میر و مهتر
سخن گوید بتو چونانکه گویی / سخن گوید پدر با پور دلبر
مرا استاد شعر پارسی اوست / بنام ایزد ، زهی استاد و سرور
بود درخانه‌اش بزمی و در وی / یکی خوان و دراو هرچیز مضمر
ز شاهانه خورشهای گوارا / ز شربت های دلخواه مقطر
ز رامشهای پرویزی پیاپی / ز بخششهای محمودی مکرر
مهین پور امیر این بزمگه را / بپا کرده پی سور برادر
امیر نامور مسعود بن صید / که دارد از پدر دیدار و گوهر
زهی پیری که دارد اینجنین پور / فری چرخی کش است اینگونه اختر
دره گز کز نهیب ظلم ، شدزار / درو کار کشاورز و کدیور

---

۱ ـ ترات بضم اول راندن چهار نعل آهسته اسب را گویند
۲ ـ یکی ازقلل مرتفع کوههای هزارمسجد قله (الله اکبر) است . نام دارد

کنون گر خطه‌ای آباد خواهی
بیا در این ولایت نیك بنگر
که از تدبیر پور اوستادم
به بینی اندر او نعمای او فر

ایران مال شماست

در سال ۱۲۹۰ شمسی ، موقعیکه دولت روس تزاری بایران اولتیماتوم داد و انقلاب شروع شد ، این مسمط درمشهد گفته شده ودرروزنامه نوبهار منتشر شد.

ـ۱۰۶ـ

هان ای ایرانیان! ایران اندر بلاست
مملکت داریوش دستخوش نیکلاست
مرکز ملك کیان در دهن اژدهاست
غیرت اسلام کو ؟ جنبش ملی کجاست
برادران رشید! اینهمه سستی چراست
ایران مال شماست ، ایران مال شماست

بکین اسلام باز ، خاسته برپا صلیب
خصم شمال وجنوب داده ندای مهیب
روح تمدن بلب آیة امن یجیب
دین محمد یتیم ، کشور ایران غریب
براین یتیم و غریب نیکی آئین ماست
ایران مال شماست ، ایران مال شماست

دولت روس ازشمال رایت کین برفراشت
بمحو دین مبین بخیره همت گماشت
بخاك ایران نخست تخم عداوت بکاشت
بغصب ایران سپس پیش کند یادداشت
کنون بمردانگی پاسخ دادن سزاست
ایران مال شماست ، ایران مال شماست

چند بما دشمنان حیله طرازی کنند؟
چند با یران زمین دسیسه بازی کنند؟
چند چو پیلان مست با ما بازی کنند؟
چند بناموس ما دست درازی کنند ؟
دست ببریدشان ، گرتان غیرت بجاست
ایران مال شماست ، ایران مال شماست

هان ای ایرانیان ، بینم محبوستان	به پنجهٔ انگلیس ، بچنگل روستان
گوئی در اینمیان گرفته کابوستان	کز دوطرف میبرند ثروت وناموستان

در رهٔ ناموس ومال، کوشش کردن رواست
ایران مال شماست ایران مال شماست

سکندر کینه‌جوی رفت ز ایرانتان	هر قل رومی نژاد بکرد ویرانتان
ز گیر و دار عرب تهی شد اوطانتان	خزان چنگیزیان شد ز گلستانتان

بهار ایرانتـان باز خوش و با صفاست
ایران مال شماست ، ایران مال‌شماست

گهی که‌شداصفهان بچنگ‌افغان‌دچار	لشکر پطر کبیر یافت بگیلان قرار
عراق وتبریزشد زخیل ترکیه خوار	جنبش‌ملی کشید یکسره زایشان‌دمار

ماند به ایرانیان ایران بی باز خواست
ایران مال شماست ، ایران مال‌شماست

بجستجوی حقوق میان ببستید باز	جان بداندیش را ز کینه خستید باز
جیش ستبداد را بهم شکستید باز	بفرّ کیهان خدای ز غم برستید بـاز

آری یار شما فرّه کیهان خداست
ایران مال شماست ، ایران مال شماست

داد از دست عوام

در سال ۱۲۹۱ خورشیدی بهار ازجهل عوام‌الناس که غالبا بر ضد مصالح و منافع خویش‌قیام میکردند و مقالات تجدد خواهانهٔ بهار را که در روزنامه نوبهار مشهدانتشار می‌یافت بباد انتقادهای‌جاهلانه میگرفتند، سخت‌برآشفت وطبع حساسش برانگیخت و این قصیـدهٔ مستزاد را در مذمت از عوام انتشار داد :

-۱۰۷-

از عوام است هر آن بد که رود بر اسلام
داد از دست عوام

کار اسلام ز غوغای عوام است تمام
داد از دست عوام

دل من خون شد در آرزوی فهم درست
ای‌جگر نوبت توست

جان بلب آمد و نشنید کسم جان کلام
داد از دست عوام

غم دل با که بگویم که دلم خون نکند
غمم افزون نکند

سر فرو برد بچاه و غم دل گفت ، امام
داد از دست عوام

سخنی پخته نگفتم که نگفتند به من
چندازین خام سخن

سوختم سوختم از سردی این مردم خام
داد از دست عوام

زانچه‌پیغمبر گفته است ودرو نیست شکی
نپذیرند یکی

وحی‌منزل شمرند آنچه شنیدند از امام
داد ازدست عوام

همگی خفته و آسوده ز نیکی و بدی
خواب مرگ ابدی

چه توان کرد ، علی گفت که الناس ینام
داد از دست عوام

در نبوت نگرفتند ره نوح نبی
داد ازین بی‌ادبی

در خدایی بنمودند بگوساله سلام
داد از دست عوام

بهوای نفسی جمله نمایند قعود
آه از این قوم عنود

بطنین مگسی جمله نمایند قیام
داد از دست عوام

پیش خیل عقلا ز ابلهی و تیره دلی
شرزه شیرند ، ولی

پیش سیر عقلائی ، حشراتند و هوام
داد از دست عوام

عاقل ار بسمله خواند بهوایش نچمند
همچو غولان برمند

غول اگر قصه کند گرد شوند از در و بام
داد از دست عوام

سنت و شرع کتاب نبوی مانده ز کار
عقل برخاسته زار

جهل بنشسته بسلطانی این خیل لئام
داد از دست عوام

عاقل آن به که همه عمر نیارد بزبان
نام این بی ادبان

که در این قوم نه عقلست و نه ننگست و نه نام — داد از دست عوام
نه بر این قوم نماید نفس عیسی کار — نه مقالات بهار
نه نسیم سحری بگذرد از سنگ رخام — داد از دست عوام
پیش جهال ز دانش مسرائید سخن — پند گیرید ز من
که حرام است حرام است حرام است حرام — داد از دست عوام

داد از دست خواص

پس از انتشار قصیده مستزاد جهل عوام بهار مفاسد خواص را نیز از نظر دور نداشته و برای دلجوئی از عوام که آلت اجرای مقاصد سوء خواص واقع میشدند قصیده مستزاد دیگری بهمان وزن و روال در مذمت از خواص ساخته و در نوبهار چاپ ومنتشر شد :

—۱۰۸—

از خواص است هر آن بد که رود بر اشخاص — داد از دست خواص
کیست آنکس که ز بیداد خواص است خلاص — داد از دست خواص
داد مردم ز عوام است که کالانعامند — بخدا بد نامند
که خرابی همه از دست خواص است خواص — داد از دست خواص
خیل خاصان بهوای دل خود هرزه درا — ایمن از حبس وجزا
ور عوامی سقطی گفت در افتد بقصاص — داد از دست خواص
عامی از بی خبری خیر ندانسته ز شر — اندر افتد بخطر
عالمان در پی تحصیل ملاذند و مناص — داد از دست خواص
بهر محرومی عامان فقیر نا چیز — قلم خاصان تیز
همچو بر خیل عجم ، نیزهٔ سعد وقاص — داد از دست خواص
عالمی عامیکی را کند از وسوسه مست — سازدش آلت دست

این بجان کندن و آن یك به تفنن رقاص
داد از دست خواص
عالم رند نماید به هزاران تدبیر
عامیان را تسخیر
عامی ساده بکوشد به هزاران اخلاص
داد از دست خواص
از پی مخزن خاصان گهر و درباید
صدف پر باید
چه غم ار در شکم بحر بمیرد غواص
داد از دست خواص
عامیان را همه سو رانده بمانند رمه
یکتن آقای همه
خلق در زحمت و او در طلب زر خلاص
داد از دست خواص
درصف ساده دلان شور وشر افکنده ز کید
عمرو رنجیده ز زید
خودزصف خارج ودر قهقهه چون زادهٔ عاص
داد از دست خواص
دسته ها بسته و صد تفرقه افکنده بمکر
دردل خالد و بکر
تا که خود درحرم قدس ، شود خاص الخاص
داد ازدست خواص
نفع خود یافته در تقویت جهل انام
طالب حمق عوام
که صدف گم شود ار موج در افتد بمغاص
داد از دست‌خواص
طالب راحتی نوع مباشید دگر
کاین فضولان بشر
بشریت را بستند ره استخلاص
داد از دست‌خواص

از ماست که بر ماست

در اوایل مشروطیت ایران که هنوز ملت دربستر جهل غنوده و از فرهنگ دنیای‌متمدن و بیدار میهراسید وصاحبان افکار تازه‌باچماق تکفیرملانمایان دست بگریبان بودند ، این مستزاد را استاد بهار بسال ۱۲۹۱ خورشیدی درمشهد سروده و در روزنامه نوبهار انتشار یافت .

ـ۱۰۹ـ

این دود سیه فام که از بام وطن خاست
ازماست که برماست

وین شعلهٔ سوزان که برآمد زچپ و راست — ازماست که برماست
جان گر بلب ما رسد ، از غیر ننالیم — با کس نسکالیم
از خویش بنالیم که جان سخن اینجاست — ازماست که برماست
یکتن چو موافق شد یکدشت سپاه است — با تاج و کلاهست
ملکی چو نفاق آورد او یکه و تنهاست — ازماست که برماست
ما کهنه چناریم که از باد ننالیم — بر خاك بیالیم
لیکن چه کنیم ، آتش ما در شکم ماست — ازماست که برماست
اسلام گرامروز چنین زار و ضعیف است — زین قوم شریفست
نه جرم ز عیسی نه تعدی ز کلیساست — ازماست که برماست
ده سال بیك مدرسه گفتیم و شنفتیم — تا روز نخفتیم
و امروز بدیدیم که آن جمله معماست — ازماست که برماست
گوئیم که بیدار شدیم! این چه خیالیست ؟ — بیداری ما چیست ؟
بیداری طفلی است که محتاج بلالاست — ازماست که برماست
از شیمی و جغرافی و تاریخ ، نفوریم — از فلسفه دوریم
وز قال و ان قلت ، بهر مدرسه غوغاست — ازماست که برماست
گویند بهار از دل وجان عاشق غربیست — یا کافر حربی است
ما بحث نرانیم در آن نکته که پیداست — ازماست که برماست

عرض لشکر

این قصیده درسال ۱۲۹۱ شمسی بمناسبت ولادت حضرت ختمی مرتبت وسان لشکر خراسان بوسیله والی ایالت ، سروده شده است .

-۱۱۰-

امیر مشرق امروز عرض لشکر کرد — زمین زلشکر خودعرضگاه محشر کرد
چوخنگ دولت اوپای برزمین بنهاد — سنان رایت او سرز آسمان بر کرد
زآب خنجرش آتش فتاد بردل خصم — زباد تیغش بد خواه خاك بر سر کرد

زبانگ‌مردان، بدرید گوش‌دشمن‌ملك ‌ ‌ ‌ ز گرد موکب، جان عدوپرآذر کرد
زشیرمردان‌چون بیشه کرد دامن کوه ‌ ‌ ‌ زسروقدان،صحرای طوس کشمر کرد
ز کوه‌سنگین(۱)،افغان‌وزینهار بخاست ‌ ‌ ‌ چو کوه روئین را شه بدو برابر کرد
بلی دوتوپ شنیدر، دو کوه روئین بود ‌ ‌ ‌ که کوه سنگین از بیم‌اوفغان‌سر کرد
همین‌نه‌عرض هنر کرد شهریار امروز ‌ ‌ ‌ که هر بروزی‌عرض جلال دیگر کرد
هزار کار نمایان نمود و آنهمه را ‌ ‌ ‌ برای تقویت ملت پیمبر کـرد
خدایگان رسولان محمـد مختار ‌ ‌ ‌ که هرچه کرد، بفرمان پاك‌داور کرد
نخواند درس مجازی ولی بمدرس‌حق ‌ ‌ ‌ هزار درس‌حقیقت نخوانده ازبر کرد
یتیم بـود و لیکن بعقدگاه ازل ‌ ‌ ‌ زواج هفت پدر وا بچار مـادر کرد
زقاب قوسین اندر گذشت وسوی‌خدا ‌ ‌ ‌ زهرچه بود و بود جایگه فراتر کرد
چه مدح گویم‌آنرا که ازجلالت قدر ‌ ‌ ‌ خدای عز وجل مدحتش مکرر کرد
همین‌سپاس‌ازوبس‌مرا ، که‌در گل‌من ‌ ‌ ‌ فروغ مهر و ثنای ملك مخمر کرد
طـراز دفتر اجـلال نیرالدوله ‌ ‌ ‌ که باید ازپی‌مدحش هزار دفتر کرد
شگفت نبود از کردگار عز و جل ‌ ‌ ‌ که عالمی‌را دریك وجود،مضمر کرد
اگر زهیبت او آسمان شود از جای ‌ ‌ ‌ توان زحشمت او آسمان دیگر کرد
شها تو عالم عقلی و دهر عالم نفس ‌ ‌ ‌ به تیغ عقل توان نفس را مسخر کرد
هرآنکه‌دیدهٔ‌بدبین بملك‌شرق‌انداخت ‌ ‌ ‌ نهیب‌خشم توخاکش بدیده‌اندر کرد
چو ملك شرق بکابین انتظام توشد ‌ ‌ ‌ عروس امن درآمد ببزم‌و زیور کرد
همان کسان که‌بدل کینهٔ تو ورزیدند ‌ ‌ ‌ اگرچه عفو توشان کام دل میسر کرد
ولی جهانشان نشنیدعذر و کیفرداد ‌ ‌ ‌ هرآنچه کرد ،جهان درشت کیفر کرد
دوخوب‌وبدزنژادی‌عجب نباشدازآنك ‌ ‌ ‌ درو دگر زیکی‌چوب دارو منبر کرد
کنون بشادی بنشین و داد خلق بده ‌ ‌ ‌ که آفرینها یزدان بدادگستر کرد
همان ستمزدگان‌را بعدل رهبر باش ‌ ‌ ‌ سپاس‌آنکه خدایت بعدل رهبر کرد
خدایگانا ؛ اینك بهار مدح سرای ‌ ‌ ‌ بمدح‌جاه‌توچون‌عنصری،سخن‌سر کرد

۱ــ کوه‌سنگین یا کوه‌سنگی ، کوهی‌است در نیمفرسنگی‌مشهد که‌اکنون‌تفرجگاه مردم‌است.

صبوری آمد در مدحتت نهالی کاشت | نهال مدح تو اکنون بخرمی بر کرد
چسان توانند افکنــد آن درختی را | که‌آب رحمت‌ولطف‌تواش تناور کرد
ز کید کوته بینان‌چگونه گردد پست | کسیکه مدح تو شاه بلند اختر کرد
همیشه تا نتوان ماه را بکتان بست | همارہ تا نتوان چرخ را به‌چنبر کرد
مدارچرخ، بکام توباد زانکه خدای | بر آستان‌توصد چون‌سپهر،چادر کرد

بملك شرق بمان شاد و کام دل بر گیر
که ملك شرق ز عدل توکام دل بر کرد

تاجگذاری

چون احمد شاه قاجار درحقیقت نخستین پادشاهی بود که پس‌از قیام ملت علیه استبداد برار یکه سلطنت‌مشروطه ایران نشسته بود ، جلوس وی‌بتخت سلطنت طبعا مورد علاقه آزادیخواهان صدر مشروطیت بوده است .
این قصیده هنگام اقامـۀ مراسم سلام تاجگذاری آن پادشاه در سال ۱۲۹۱ شمسی سروده شده است .

-۱۱۱-

بسر بنهاد احمد شاه دیهیم کیانی را
ببین با تاج کیکاوس . کیکاوس ثانی را
الا ای کاوه خنجر کش ، سوی ضحاك لشکر کش
فریدون است هان بر کش درفش کاویانی را
ز تاجش نور پاشیده از او روشن دل و دیده
ملك ماهی است پوشیده قبای خسروانی را
بدلش ایزد خرد هشته بگلش انصاف بسرشته
به‌پیشانیش بنوشته خط گیتی ستانی را
خدیوی نوجوان آمد ، بجسم ملك جان‌آمد
بایران کهن گو گیرد ازسر نوجوانی را

حیات جاودانی بین ، غنیمت بشمر ای ملت
پس از مرگ سیاسی این حیات جاودانی را
شه ما یادگار است از ملوك باستان ، یارب
براو پاینده دار این ملك و گنج باستانی را
کیانی تخت و تاج ،این شامرا زیبد، کن ارزانی
بما و شاه ما این تاج و این تخت کیانی را
رعیت پروری خواهیم اگر زین شه عجب نبود
که شاید خواستن از پاسبانان ، پاسبانی را
شهنشاها ! شهنشاهی ، بچرخ معدلت ماهی
بنام ایزد که آگاهی ، رموز ملك رانی را
توئی آن شاه کیخسرو ، که آراید جهان از نو
دلت با یکجهان پرتو ، بما داد این نشانی را
تو ایران را جوان سازی وطن را گلستان سازی
بفر خود عیان سازی بسی راز نهانی را
توعلم آری دراین کشور ، تو بربندی زغفلت در
تو بگشائی بمردم سر ، کنوز آسمانی را
کجا صنعتگری بوده ، ره ملك تو پیموده
ادیبان برتو بگشوده زبان مدحخوانی را
رعیت را نهی بالش ، ستمگر را دهی مالش
نه رشتی را زتو نالش ، نه آذربایجانی را
درآید ملت از ذلت ، عیان سازند برملت
همه ، چون نیر دولت ، رسوم مهربانی را
ثنایش بیش نشمارم دعایش برزبان آرم
که من خودخوش نمیدارم ثناهای زبانی را

تغزل

از آثار قدیم بهار است و تاریخ آن قبل از سال ۱۲۹۲ شمسی است.

-۱۱۲-

زنار هجر می سوزم ز درد عشق می‌نالم
خدا را ، ای طبیب مهربان رحمی براحوالم
بحال و روز مشتاقـان زدم بس طعنه تا امشب
ز زلفی شد سیه روزم ، زخالی شد تبه حالم
بسی بگذشب سال و مه بمن در عشق تاآخر
غم هجران نصیب آمد زدوران مه و سالم
مرا برکنده سیل عشق ، بنیاد شکیبائی
گواه صادق ارخواهی ببین در اشك سیالم
مرا تنها نه از امروز باید خورد خون دل
من از اول چنین بودستم و این‌است اقبالم
گراز دست غم دلبر گذارم در بیابان سر
خیالش با غمی دیگر چو بادآید ز دنبالم
ز دست دشمنان گوئی اگر نالم ، معاذ الله
که گر نالم من مسکین زدست دوستان نالم
نشید عشق برخواند بجای‌پوزش یزدان
اگر برقبلهٔ زاهد فرو بندند تمثالم
ببام بارگاه دوست روزی بال بگشایم
اگراندر هوای او فرو ریزد پرو بالم
خروس روستائی را چه‌جای همسری با من
که من شهباز دست شاهم وتیزاست‌چنگالم

اعلان جنگ

این مسمط را که حاوی اعلان جنگ ماه شوال بماه رمضان است ، بهار در مشهد سروده و روز عید فطر سال ۱۳۳۲ قمری ، مطابق ۱۲۹۲ شمسی در مجلس سلام خوانده است ، و بمناسبت جنگ بین‌الملل دوم که تازه شروع شده بود اسامی واصطلاحات مربوط بآن جنگ‌را نیزضمن تشبیهات واستعارات لطیفی آورده است

ـ۱۱۳ـ

مه شوال بیاراست سپاهی ز انجم
داد دیشب بمه روزه یك اولتیماتوم
گفت بایکوت(۱)عمومی‌را بردارزخم
در خمخانه کن آزاد بروی مردم
هم خود از ملك ده استعفاه تا پاس نُهم
ورنه از پاس دهم باش‌خودآماده بجنگ

کرد عید رمضان بر ز برتخت‌جلوس
زمی‌ومطربش‌اردو،زنی‌وچنگش کوس
تاخت برروزه‌چوبربابل‌جیش‌سیروس
یاچوبرشهر «لیژ» لشکرجرار پروس
رمضان کردچوبلژیك‌رخ از کینه‌عبوس
گشت‌تسلیم‌و بیفکندز کف‌توپ وتفنگ

روزه چون‌صرب(۲)بلرزیدزبیم کیفر
عید شوال چو اطریش بزد کوس ظفر
لشکری‌راند که‌جویدزعدو کین پسر
رمضان جای تهی کرد وشدازپیش‌بدر
برسپاه رمضان توپ وی افکند شرر
بلگراد آسا بر شد ز مه روزه غرنگ

خیل زهاد ریائی چو سپاه بلژیك
داده‌سرمایه وباآه واسف گشته شریك
عرشهٔ منبر ، خالی و شبستان تاریك
خلق از روزه گریزند ز دور ونزدیك
اهل‌تدلیس فراری شده ز اهل پلتیك
همچنان کزسپه آلمان اردوی فرنگ

۱ـ بایکوت اصطلاحا بمعنی تحریم‌است ؛
۲ـ مرادصربستان است که مسبب جنك‌اول بود

☆☆☆

ملك ایران احمد شه پاکیزه سرشت — که به‌پیشانیش ایزد خط انصاف نوشت
تا که‌این شاه بسر تاج جهانبانی هشت — کار نیکو شد و هرگز نشود نیکو زشت
ملك ازو گردد معمورتر از باغ بهشت
خاك ازو گردد آبادتر از خاك فرنگ

تا اجانب را باهم سر کین است و نقار — باید این شاه باصلاح وطن بندد کار
چارهٔ خستگی ملك کند زین دو سه چار — صنعت و علم و تجارت شرف و مجد و وقار
راه آهن که ازو ملك شود با مقدار
عدل و دانش که‌ازو خاك شود سنگین سنگ

جهل عوام

درسال ۱۲۹۲ شمسی درخراسان مقالاتی دایر به‌تربیت زنان وامرحجاب در نوبهار انتشاریافت ودشمنان بهار ویرا تکفیر کردند وعوام‌رابدشمنی نویسنده برمی‌انگیختند . این ابیات بدان مناسبت گفته شده است .

—۱۱۴—

این عامیان که در نظر ما مصورند — هر روز دام کینه بما بر بگسترند
ما پاسدار دین و کتاب پیمبریم — وینان عدوی دین و کتاب پیمبرند
دین نیست اینکه بینی در دست اینگروه — کاین مفسده‌است و این دنیان مفسدتگرند
وین رسم پاك نیست که دارند این عوام — کاین بدعت‌است و این سفها بدعت‌آورند
از ایزد و نبی نشناسند جز دو حرف — کاینان اسیر گفتهٔ بابند و مادرند
گوئی چرا یکی است خدا، یا رسول کیست — اینان ز مادر و زپدر حجة آورند
افلاك در نبشته کمال پیمبری
وینان بکار نامهٔ شق‌القمر درند

بهار اگر بگذارد!

در انتخابات مجلس سوم (سال ۱۲۹۲ ش ۱۳۳۲ قمری) که در شهر مشهد داوطلبان وکالت غوغائی برپا میداشتند، این اشعار از زبان منتظرالوکاله ها سروده شده است.

-۱۱۵-

صبر کنم انتظار اگر بگذارد
کام دهم روزگار اگر بگذارد

پیش فتم بخت بد اگر نکشد پس
خدعه کنم اشتهار اگر بگذارد

نام من آید فراز قائمهٔ رای
قائمهٔ ذوالفقار اگر بگذارد

داده‌ام اول قرار کار وکالت
مملکت بی‌قرار اگر بگذارد

مهره‌ام آید برون زششدر حیرت
این ورق چارچار اگر بگذارد

رای تمام ازمن است، کاتب آراء
چند نقطه برهزار اگر بگذارد

(تربت جامم) بس است، هیئت نظار
نیت خود را کنار اگر بگذارد

از پی خود کسب اعتبار نمایم
گیتی بی اعتبار اگر بگذارد

بنده وکیلم برأیهای دروغی
همهمهٔ نوبهار اگر بگذارد

خواهم ازین نقطه من امید ببرم
این دل امیدوار اگر بگذارد

کوس وکالت زنم بحیله و تزویر
سابقهٔ بیشمار اگر بگذارد

مردم بیچاره‌را فریب دهم زود
کلك صدیق بهار اگر بگذارد

لا به حکیم

این قصیده درسال ۱۲۹۲ شمسی ، تقریبا مقارن شروع جنگ جهانی اول درمشهد گفته شده است .

-۱۱۶-

فریاد ازاین جهان و ازاین دنیا — وین رسم ناستودهٔ نا زیبا
برباد رفته قاعدهٔ موسی — و از یاد رفته توصیهٔ عیسی
توراة گشته توریهٔ بدعت — انجیل گشته واسطهٔ دعوا
ُخلق محمدی شده مستنکر — دستور ایزدی شده مستثنی
هامون بخود نه بیند جز کوشش — دریا بخود نه بیند جز غوغا
گرد قتال خیزد از این هامون — طوفان مرگ خیزد از این دریا
بر ماهتاب ، تیر زند کتان — بر آفتاب ، تیغ کشد حربا
خون میچکد ز کلك سیاسیون — جان می‌طپد زرای ذوی الارا
جور و فساد سر زده در گیتی — صلح و سداد گم شده از دنیا
قومی پلنگ خوی ز هر گوشه — در هم فتاده‌اند پلنگ آسا
گرگان آدمی رخ و آدم خوار — دیوان آهنین دل و آهن خا
آن خون این مکد زره پلتیك — این جان آن کند بره یاسا (۱)
ملك خدای گشته دو صد پاره — هر ملك را گروهی گنج آرا
و آنکه بخیره بر زبر هر گنج — میران نشسته‌اند چو اژدرها
هر یك بدل گرفته بسی امید — هر یك بسر نهفته بسی سودا
هر ساعتی بآرزوی این قوم — صدجوی خون‌روان‌شود ازصحرا
او کام دل نیافته و ز هر سوی — بینی نشسته با دل خون پالا
چندین هزار مادر بی فرزند — چندین هزار بچهٔ بی بابا

۱ــ کیفروانتقام‌راگویند .

ای خود بر نهاده پی پرخاش / وی تیغ بر کشیده پی هیجا
این خون پاك ملت یزدان است / چندین چنین چه ریزی بی‌پروا
این باغ ایزد است و درختانش / با دست حق دمیده چنین زیبا
ای خیره باغ را چه زنی آتش / وی خر درخت را چه خوری بیجا
مشکن درخت یزدان‌را مشکن / منما تهی گلستان را، منما

۞ ۞ ۞

هان ای حکیم چند کنی لابه / هان ای ادیب چند کنی غوغا
لابه به پیش کور نیارد مرد / غوغا به پیش کر نکند دانا
مردم کرند نیمی و نیمی کور / از کور و کر، چه‌خواهی جزحاشا
آنکو شنید، باد بر او نفرین / گر خود شنید و کار نبست آنرا
وانکو بدید، باد بر او توبیخ
گر زانکه دیدو بار نبست آنجا

گو نکنم

هنگامیکه بهار درخراسان سمت ملك‌الشعرائی آستان قدس رضوی را داشت و مقرری سالیانه وی چندی بعهده تاخیر افتاده بود این قصیده را برسم مطایبه برای متصدی وقت سرود و طی‌آن مطالبه مقرری عقب افتاده خویش را کرد.

ـ۱۱۷ـ

دل من، شرح غم یارمکن گو نکنم / آتش عشق پدیدار مکن گو نکنم
بره انده و تیمار مرو، وین تن من / بستهٔ انده و تیمار مکن گو نکنم
گر مرا خسته وبیمار نخواهی کردن / شرح‌آن نرگس بیمارمکن گو نکنم
پندی از من بشنو ای دل ،تا بتوانی / قصدآن ترك ستمکار مکن گو نکنم
خوار دارد همه دلها را آن ترك پسر / خویشرا چون‌دگران‌خوارمکن گو نکنم

مست آن نرگس مخمور نشو گو نشوم | خانه در کوچه خمار مکن گو نکنم
گر تو دانی که همه وعدهٔ دلدار خطاست | تکیه بر وعده دلدار مکن گو نکنم
خوبرویان خراسان بجفا کار کنند | یاد ازین قوم جفاکار مکن گو نکنم
طرهٔ خوبان ، طرار و بلا انگیز است | خواهش طرهٔ طرار مکن گو نکنم
ور به‌پنهانی بربست تو از زلف نگار | قصهٔ بستگی اظهار مکن گو نکنم
ز نکورویان هرچند کنی شکوه بکن | لیك از صدر نکوکار مکن گو نکنم
اعتبارالملك آنکو بعیار کرمش | جز که دریا را معیار مکن گو نکنم
هر کرا روی زدیدارش فرخنده نگشت | تا ابد رویش دیدار مکن گو نکنم
گرش از مهر نظر افتد بر اهریمن | وصف اوجز بت فرخار مکن گو نکنم
وگرش افتد از قهر نظر سوی پری | نظر اندروی ، زنهار مکن گو نکنم
هر کجا بینی آن صدر بزرگ آئین را | بهر غله چومن اصرار مکن گو نکنم
سخن ازهردر باخواجه چو بنیاد کنی | بجز از درهم و دینار مکن گو نکنم
شعر من در یتیمی است ، براین در یتیم | زصفا بنگر و انکار مکن گو نکنم
تا جهان باشد بنشین زبر مسند جاه | روز وشب جز بطرب کار مکن گو نکنم

گفتم این شعر برآئین ادیبی که سرود
تنم از رنج ، گرانبار مکن گو نکنم

شب قدر

درمنقبت ثامن‌الائمه علی‌بن موسی(ع) درمشهد گفته شده‌است .

ـ۱۱۷ـ

ای شب قدر و ای خزانهٔ اجر | وسلام علیك حتی الفجر
رخ خوبت بنا کنندهٔ وصل | سر زلفت فنا کنندهٔ هجر
دل پاکت زلال چشمهٔ فیض | دم صحبت کلید مخزن اجر

نور بخشی و رنج کاهی تو
بهتر از صد هزار ماهی تو

شدم از فرقتت بتاب ، ای شب — از من خسته رخ متاب ای شب
مطلع دیده‌ام ز دیدن تو — شده پر نور آفتاب ای شب
وصلت ای‌شب‌بمن شده‌است حلال — گشته برمن حرام‌خواب ای شب

عجبا للمحب کیف ینام
کل نوم علی المحب حرام

داشتم در دل ای شب طناز — آرزوی تو در شبان دراز
هجرت امشب کشیده پرده بروی — وصلت امشب گشاده چهره بناز
فخرت این بس بروزها که شدی — شب میلاد سبط شاه حجاز

پادشاه صفا و سیر و سلوك
بوالحسن مالك الرقاب ملوك

آنکه بدر البدور ایقان است — وانکه شمس‌الشموس عرفانست
در شریعت قبول حضرت او — هست فرعی که اصل ایمانست
فرش ایوانش عرش تقدیس است — خاك درگاهش آب حیوانست

زآب‌حیوانش حی شود لاشی
ومن الماء کل شیئی حی

هستی او اساس تجرید است — روش او اصول توحید است
حکمت شرع‌ودین بفکرت‌اوست — فکرت دیگران به تقلید است
گنجهای بطون قرآن را — پنج انگشت او مقالید است

کنت کنزا که کرد گارسرود
قصدش‌این گنج پاك‌عرفان بود

منکه در بند کیش دلشادم — از غم هست و نیست آزادم
نیستم مبرم و حسود و لئیم — واسع‌الصدر و مشفق و رادم
گر ز کید زمانه در رنجم — نیست غم کز ولای او شادم

کوه پیش من است همسر کاه
با ولای رضا ولی الله

هرچه گویند خلق دامن چاك — منکه دارم تورا ؛ ندارم باك
من و دوری ز درگهت هرگز!! — من و هجران زحضرتت حاشاك!!
در رهت خاك اگر شوم غم نیست — هر که از خاك زاد گردد خاك

من تورا منقبت کنم شب و روز
خاصه در اینچنین شبی فیروز

تا که افلاك را بقا بینم — این مهین جشن را بپا بینم
چون در استم پی ثنای امام — پای خود بر سر سها بینم
میهمانان و میزبانان را — بر کنار از غم و بلا بینم

شادمان بنگرم دل احباب
بعلی و آله الانجاب

تغزل

از یك قصیده مفصل که در مشهد گفته است

—۱۱۹—

ای حلقهٔ زلف تو پر شکن — وی نرگس مست توصف شکن
از یك شکن طرهٔ دوتات — برجان و دل من دو صدشکن
ای زلف تو سر رشتهٔ بلا — وی چشم تو سر منشاء فتن
ای نور تو را شمس مکتسب — وی لعل تو را شهد مرتهن
ای چشم تو چون آهوی ختا — وی خال تو چون نافهٔ ختن
ای جعد تو یك باغ ضیمران — وی چهر تو یك راغ نسترن
ماه از رخ تو یافته بها — مشك از خط تو یافته ثمن

چشمان تو اندر پناه زلف ‌‌ ‌ چون در دل شب دزد راهزن
هرغمزهٔ تو ناوکی بدل ‌ ‌ هر مژهٔ تو خنجری بتن
صد یوسف دل کرده‌ای اسیر ‌ ‌ وافکنده‌ای اندر چه ذقن
زان ناوك مژگان دل گداز ‌ ‌ گردیده مرا دل چو پرو‌زن
بگشای بجای من ای نگار ‌ ‌ از پای دل‌آن زلف‌چون رسن



بخش دوم

دورهٔ اول اقامت در تهران

از سال ۱۲۹۳ تا ۱۲۹۹ خورشیدی

(قبل از کودتا)

آواز خدا

درسال ۱۲۹۳ خورشیدی وشروع جنك بین‌المللاول ، سپاه عثمانی بریاست حسین رئوف بیك ازسرحد غربی ایران بداخل کشور هجوم آوردند وموجب فتنه وفساد شدند ودرکرند با صمصام‌الدوله سنجابی بجنگ پرداختند. با وجودیکه بهار از دوستاران آلمان و ترك و از خصماء روس تزاری ومتفقین وی بود ، بحکم وطن‌پرستی درشنعت ترکان و رفتار آنان ، مقالتی درنوبهار منتشرساخت واین تغزل را هم‌گفت وانتشار داد .

—۱۲۰—

هرحلقه که درآن زلف دوتاست — دام دگری بهر دل ماست
بیماری ماست زان چشم دژم — تنهائی ما ز آن زلف دوتاست
باز این‌چه بلاست؟ ای ترك پسر — ای ترك پسر ! باز این چه‌بلاست
عرضم بتو بود از دست رقیب — ازدست توعرض ، پیش که رواست
یار آمد و زلف افشانده بدوش — دیوانه شدیم زنجیر کجاست
دیوانه شوید ، بیگانه شوید — کاین عقل و خرد دام عقلاست
با علم و عمل یا شور و جنون — کزاین‌دو برون‌رنج است‌وعناست
ای خلق خدای آواز کنید — کاواز عموم ، آواز خداست
این کشور کیست در دست عدو ؟ — این کشورماست،این کشورماست
ما را بشکست پرخاش ملوك — پرخاش ملوك مرگ فقراست
این یك بشمال ، آن‌یك بجنوب — این یك بخفا ، آن یك بملاست
درمغرب ملك جنگ‌است‌وجدال — درمشرق ملك قتل‌است و شقاست
درخطهٔ فارس جوش‌است‌وخروش — درملك عراق شور است و نواست
ایران ضعیف ، میران جبان — خصمان جسور پیش آمده راست

نی‌نیست‌چنین، کایران پس‌ازاین | جان در نظرش بی قدر و بهاست
ازجان چو گذشت انسان ضعیف | انجام دهد هر کار که خواست

بر درد بهار کس پی نبرد
آنکس که چشید داند که چهاست

مجلس سوم

گشایش دورهٔ سوم مجلس شورای ملی، که پس از انقلاب جهانی و بربشیدگیهای داخلی کشور، بمنزلهٔ روزنهٔ امیدی برای ملت ستمدیدهٔ ایران بود، موجب شد مرحوم بهار، که ازاوضاع سخت متأثر و تازه بسمت نمایندگی مجلس سوم از خراسان به‌تهران آمده‌بود، این مسدس‌ترکیب بندرادرسال ۱۲۹۳ خورشیدی سروده و درروزنامه نوبهار انتشاردهد.

—۱۲۱—

در مجلس بفرخی وا شد | آنچه گم گشته بود پیداشد
شیدرخشان‌عدل‌طالع گشت | دیو دژ خیم ظلم رسوا شد
بیرق اعتساف ساقط گشت | رایت انتظام، بر پا شد
بانك **پاینده باد آزادی** | از ثری باز تا ثـریا شد
جریان امور را، امروز | همـه اسباب ها مهیا شد
تا نگوئی که آه نیم شبی | بی‌اثر ماند و ناله بیجا شد

آه شد اشگ و اشگ شد قطره
قطره شد سیل و سیل دریا شد

کودتای سه ساله غوغا کرد | کودك شصت ساله بانی او
من نگویم که خودچه‌باما کرد | آنکه بودیم جمله فانی او
زنده‌در گورمان‌چوموتی کرد | آنکه ازماست زندگانی‌او
نی ز توبیخ خلق پروا کرد | نه اثر کرد مدح خوانی او

وه که خسرو بتخت مأوا کرد فری آن فر جسروانی او
چتر انصاف بر سرپا کرد زهی آن چتر کاویانی او
حکمت حق چنین تقاضا کرد
بخطا نیست حکمرانی او

غنچهٔ انقلاب نشکفته شد دچار نسیم آذاری
فکر های بدیع ناگفته شد ز زنگار مفسدت تاری
مغزها تیره ، عقل ها خفته قهرمان نجات متواری
کودتای سیاه آشفته شده غرق سیاه کرداری
لب مردم ز تشنگی تفته رشوه چون سیل هر طرف جاری
دزد با دزد راز دل گفته دیو با دیو کرده همکاری
مژده کامروز شد پذیرفته
دعوت ما ز حضرت باری

وه که سخت اوفتاده در ششدر کشور شش هزار سالهٔ ما
وه که جز احتیاج و فقر و ضرر نیست سرلوحهٔ مقالهٔ ما
وه که بر هیچکس نکرد اثر خنجر آه و تیر نالهٔ ما
هله ز اخلاق ما بجای شکر می‌چکد زهر در پیالهٔ ما
با چنین حال کی دهد اختر بجز از خون دل نوالهٔ ما
خودجز از سیرت زنان یکسر نیست سیر علی‌العجالهٔ ما
می‌دهد ، هر که می‌شود شوهر
بکف اجنبی ، قبالهٔ ما

→ ←

فتح ورشو

درجنگ بین‌الملل اول ، دموکراتها و آزادیخواهان ایران ، بمناسبت‌اعمال خشونت‌آمیزی‌که ازعمال روسهای تزاری در ایالات شمالی ایـران هرروز بنحوی سرمیزد وقرارداد۱۹۰۷روس‌وانگلیس نیز احساسات‌وطنی‌ایرانیان‌را سخت‌جریحه‌دار کرده‌بود، همیشه فتوحات آلمان ومتحدین اورا درمیدانهای جنگ وشکست روس ومتفقینش را بامسرت‌و احساسات شورانگیزی استقبال میکردند . ملك‌الشعراء بهار نیز که درخراسان صدمات زیادی از مأمورین سیاسی روس دیده بود ، دربحبوحهٔ فتوحات آلمان این قصیده راکه منتهی بشکواهای ملی میشود ، بمناسبت سقوط‌شهر ورشو بدست قوای‌آلمان، درسال ۱۲۹۳ شمسی درمدح قیصر آلمان ونکوهش تزارروس و روس‌تزاری ساخت و در روزنامهٔ نوبهار انتشار داد .

-۱۲۲-

قیصر(۱) گرفت خطهٔ ورشورا ... درهم شکست حشمت اسلو را
جیش تزار را یرشش بگسیخت ... چون داس باغبان علف خو را
دیری نمانده کز یورشی دیگر ... مسکف‌ز کف گذاردمسکورا(۲)
روس آنکه در لهستان چنگالش ... برتافت دست چندین خسرو را
ورشو که بدعروس لهستان گشت ... همخوابه‌آن‌یله شده ورزو(۳) را
بنگر که خود چگونه‌ازو گیهان ... برتافت چنگ و بستد ورشورا
آنگه که از پروس سوی مغرب ... قیصر فکند ولوله و غو را
بلژیك شد بخیره سپر تا آنك ... پاریس شد پذیره روا رورا
پاریس از انگلستان یاری جست ... حق سیاست کلمانسو (۴) را
یکسو بروس گفت که‌هان بشکن ... چون شیر شرزه ساقهٔ این گورا
روس از پروس شرقی پیش آمد ... کرده دلیل هی هی و هوهو را
یکسو سپه کشید بریطانی ... بگرفت وادی و دره و زو را

۱ ـ مرادقیصر آلمان‌است . ۲ـ مسکف بروزن قنفذ کنایه‌ازنژاد اسلاواست. ۳ـ گاو کاری‌را گویند. ٤ ـ رئیس‌الوزراء قدیم فرانسه ومؤسس اتفاق فرانسه وانگلیس و روس.

زین سو فرانس کرد بهم جیشی تاخود که میبرد ز میان دو را
یکسر سلاح جنگ بکف دادند خدمتگر و ذخیره و معفو را
برق تفنگ و توپ بکار آورد تاب‌درخش و غرش بخنو را(۱)
گشت جهان دوباره بیاد آورد فرفرنگ وجنگ و اترلو را(۲)
البرت‌ازین‌واترلوشد بی‌تخت(۳) در هاور برد تختگه نو را (۴)
تخت فرانس نیز به (بردو) رفت عزت فزود گیتی ، بردو را (۵)
قیصر فسون نمود چو مار افسای کرمارو کفچه‌و کل برسورا (۶)
وانگه ز غرب تاخت بشرق اندر وز پیش راند دشمن کجرو را
زد در پروس شرقی بر دشمن چون‌اخگری که‌لطمه‌زندقورا(۷)
بشکست خصم را و بورشو تاخت داده نوید ، راجی و مرجورا
یکسو مکنزن آنکه‌سرتیغش (۸) پهلو دریده دشمن پهلو را
پیشش‌بخوانده«غاصب کالیسی»(۹) مستدبرانه آیت ولّو را (۱۰)
در « پرزمیشل » داده جو اسبان پس‌داده‌در«پلن»دگرین‌جورا(۱۱)
یك‌لشکر از جنوب لهستان تفت پیمود راه«رستو» و «خارکو» را
وز مشرق «پلن» سپهی دیگر بگرفته پیش ، خطهٔ مسکورا
یکسوسپاه‌سرکش‌هندنبرگ(۱۲) آموخته بخصم تك و دو را
وز بر و بحر مملکت بالتیك تهدید کرده مرکز اسلو را
آن مرکزیکه کرده مصیبت گاه رامشگه گزرسس و خسرو را
خرس بزرگ آنکه نه پذرفتی از صید خسته ، لابه و مومو را
اینك ز بیم گشته چو خرگوشی کز دور بنگرد سك «ترنو» را

---

۱) بفارسی رعد را گویند بضم اول
۲) آخرین‌جنگ ناپلئون باقوای متحده بود که ناپلئون را بی‌تخت و تاج نمود .
۳) پادشاه بلژیك . ٤) یکی ازشهرهای بلژیك. ٥) شهریست درکشور فرانسه .
٦) نام سه‌نوع ماراست دراصطلاح مارگیری . ۷) بترکی آتش‌زنه راگویند .
۸) ژنرال نامی‌آلمان . ۹) کنایه ازقشون روس. ۱۰) اشاره به‌آیه ولّو مدبرین .
۱۱) نام لهستان است .
۱۲) مارشال مشهور ونامی‌آلمان‌که بعدرئیس جمهوری آن‌کشور شد ،

امروز کافتاب جهانگیری ز ایران دریغ دارد پرتو را
جیش تزار ازچه در این کشور بگرفته خوی مردم شبرو را
دعوت شدند گوئی زی ایران
حق بر کناد داعی و مدعو را

پیشگوئی

این قصیده درسال ۱۲۹۳ خورشیدی دربحبوحه جنگ اول. در تهران گفته شد و در روزنامه نوبهار منتشر گشت . درآنزمان اوضاع کشور پریشان وافکار عمومی تشنه اصلاحات بدست یك حکومت مقتدر بود وشاعراین افکار را بصورت پیشگوئی دراشعار خود نمایانده است .

—۱۲۳—

بهارا بهل تا گیاهی بر آید درخشی ز ابر سیاهی بر آید
درین تیرگی صبر کن شام غم را که از دامن شرق ماهی بر آید
بمان تادرین ژرف یخزار تیره به نیروی خورشید راهی بر آید
وطن چاهسار است و بندعزیزان بمان تاعزیزی زچاهی بر آید
درین داوری مهلده مدعی را که فردا بمحضر گواهی بر آید
به بیداد بدخواه امروز سر کن که روز دگر دادخواهی بر آید
برون آید از آستین دست قدرت طبیعت هم از اشتباهی بر آید
برین خاك، تیغ دلیری بجنبد وزین دشت، گردسپاهی بر آید
گدایان بمیرند واین سفله مردم که برپشت زین پادشاهی بر آید
نگاهی کند شه بحال رعیت همه کامها از نگاهی بر آید
زدست کس ارهیچ ناید صوابی بهل تا ز دستی گناهی بر آید
مگر از گناهی بلائی بخیزد مگر از بلائی رفاهی بر آید
مگر از میان بلا گرمگاهی ز حلقوم مظلوم آهی بر آید
مگر ز آه مظلوم گردی بخیزد
وزآن گرد صاحب کلاهی بر آید

یا مرگ یا تجدد

این قصیده درسال ۱۲۹۳ خورشیدی و درجنگ بین‌الملل اول، در تهران با قتفای قصیدهٔ مسعود سعدسلمان گفته شده ودرآن خطاب بشاه وقت، مفاسدکشور را بیان داشته‌است،

مطلع قصیده مسعود :

امروزهیچ خلق چومن نیست / جزرنج ازین نحیف بدن نیست

-۱۲۴-

هر کو دراضطراب وطن نیست / آشفته و نژند چو من نیست
کی می‌خورد غم زن و دختر / آنرا که‌هیچ دختر وزن نیست
نامرد جای مرد نگیرد / سنگ سیه چو در عدن نیست
مرد از عمل شناخته گردد / مردی بشهرت و بسخن نیست
نام ار حسن نهند چه حاصل / آنرا که‌خلق‌وخوی‌حسن نیست
فرتوت گشت کشور و او را / بایسته‌تر ز گور و کفن نیست
یا مرگ یا تجدد و اصلاح / راهی جزاین‌دوپیش‌وطن نیست
ایران کهن شده است سراپای / درمانش جز بتازه شدن نیست
عقل کهن بمغز جوان هست / فکر جوان بمغز کهن نیست
زاصلاح اگرجوان‌نشود ملك / گرمردجای‌سوك وحزن نیست
ویرانه ایست کشور ایران / ویرانه را بها و ثمن نیست
امروز حال ملك خرابست / برمن مجال شبهت وظن نیست
شخصی زعیم و کار گشا ، نی / مردی دلیر و نیزه فکن نیست
اخلاق مرد و زن همه فاسد / جز مفسدت بسر و علن نیست
خویشی میان پور و پدر ، نه / یاری میان شوهر و زن نیست
تن ها سپید و پاك ولیکن / یك‌خون پاك درهمه‌تن نیست
امروز چشم مردم ایران / جز برخدایگان زمن نیست
شاها توئی که شب زغم ملك / در دیده‌ات مجال وسن نیست
بنگر بملك خویش که دروی / یك‌تن جدا ز رنج ومحن نیست

در کشور تو اجنبیان را
کاری جز انقلاب و فتن نیست
بیداد ها کنند و کسی را
یك دم مجال داد زدن نیست
هر سو سپه کشند و رعیت
ایمن بدشت و کوه ودمن نیست
درفارس نیست خاك و به تبریز
کز خون برنگ لعل یمن نیست
کشور تباه گشت و وزیران
گوئی زبانشان بدهن نیست
حکام تا بکار ز هر سوی
غارت کنند وجای سخن نیست
یار اجانب اند و بدین فن
کس را بکارشان سن و من نیست
معزول می شود به فضاحت
آنکس که مرد حیله وفن نیست
شاها بدین زبونی و اهمال
امروز هند وچین وختن نیست
با دشمنان ملك بفرمای
کاین باغ جای زاغ وزغن نیست
ور نه نعوذ بالله فردا
این باغ وکاخ وسرو وسمن نیست
گفتم بطرز گفتهٔ مسعود
« امروز هیچ خلق چو من نیست»

ای مردم ایران!

این مسمط مستزاد را بهار در تهران ودربحبوحه جنگ بین الملل بسال ۱۲۹۴ خورشیدی، هنگامیکه اوضاع کشور در هم ورجال هریك سرگرم حفظ منافع خود بوده ومسئولین امور نیز هر کدام وظایف خطیر ملکداری را بدیگری حوالت میدادندو مردم بیچاره وسرگردان امیدی بجائی واتکائی بمقامی نداشتند بزبان عامه سروده ودر روزنامه نوبهار انتشار داد.

—۱۲۵—

ای مردم ایران همگی تند زبانید
خوش نطق و بیانید
هنگام سخن گفتن برنده سنانید
بگسسته عنانید
دروقت عمل کندو دگر هیچ ندانید
از بسکه جفنگید از بسکه جبانید
گفتن بلدید اما کردن نتوانید

هنگام سخن پادشه چین وختائید — اربـاب عقولیـد
در فلسفه اهل کره را راهنمائید — با رد و قبولیـد
هنگام فدا کاری در زیر عبائید — ازبسکه‌فضولید، ازبسکه جهولید
از بس چو خروس سحری هرزه درائید

گرروی‌زمین‌راهمگی‌آب‌بگیرد — ای ملت هشیار
دانم که‌شماراهمگی‌خواب‌بگیرد — ای مردم بیکار
وراین کره رادانش‌وآداب‌بگیرد — براین تن بیعار، هرگز نکندکار
کی راست شود چوب اگر تاب بگیرد

گرروی‌زمین‌پرزجدل گشته‌بماچه — ملت بشما چه!
ور موقع خذلان دول گشته بماچه — دولت بشما چه!
عالم همه پر کیدودغل گشته بماچه — آقا بشما چه، مولا بشما چه!
ور بین دو کس رد و بدل گشته بما چه

ماعرضه‌نداریم کزین‌جنگ‌عمومی — گـردیم زیـاده
عز و شرف افزاید بلغاری و رومی — مـا باده و ساده
ما را نبود صنعتی از شهری وبومی — جز کبر و مناعت، جز ناز و افاده
فریاد ازین مسکنت و ذلت و شومی

گوئیم که کیخسروماتاخت‌بکلدان — درسایهٔ خورشید
گوئیم که اگزرسس مارفت بیونان — با لشکر جاوید
گوئیم که بهرام درآویخت بخاقان — آنیك‌چه‌برینکرد،اینیك‌چه‌ازآندید
گربس بود این فخربما، وای بر ایران

گر کورش ماشاه‌جهان‌بود، بمن‌چه — جان‌بود به‌تن‌چه
گشتاسب سر پادشهان‌بود، بمن‌چه — دندان بدهن چه
ورتوسن شاپور، جهان‌بود بمن‌چه — شاپور چنان‌بود، بر کلب‌حسن‌چه
جانا، توچه‌هستی؟ اگرآن بود، بمن‌چه

ای وای دریغا که وطن‌مرد ندارد
کس درد ندارد
روئین تنی اندر خور ناورد ندارد
همدرد ندارد
درخاك وطن خصم، هم‌آورد ندارد
هم جمع ندارد ، هم فرد ندارد
جز دیدهٔ گریان و رخ زرد ندارد

ای مفتخوران مفتخوری تا کی و تا چند
کوحس وحمیت ؟!
ای رنجبران دربدری تا کی و تا چند
بیچاره رعیت !!
ای هموطنان کینه‌وی تا کی و تا چند
کوعرق نژادی ، کو آن عصبیت
این مزرعه خشکید، خری تا کی و تا چند

خاکم بدهن ملت ایران همه شیرند
هنگام مکافات
از بهر نگهداری این خاك دلیرند
پیش صف آفات
چون جان بلب آید همه از جان شده سیرند
یکباره بشویند اوراق خرافات
اوراق بشویند و بمانند و نمیرند

امید که جنبش کند این خون کیانی
در ملت آرین
گیرند ز سر مرد صفت تازه جوانی
چون مردم ژرمن
در ملك نگهداری و در ملك ستانی
کز سطوت جمشید وزقدرت بهمن
دارند بسی بر ورق دهر نشانی

جواب قصیدهٔ ادیب الممالك

در حادثه شکستن دست بهار

شادروان ملك‌الشعراء بهار دریادداشت‌های خود چنین مینویسد :
«روز ۲۷ محرم ۱۳۳۴ هجری‌قمری(۱۲۹۴ خورشیدی) که موضوع پیش‌آمدن قشون‌روس ازقزوین به‌تهران، درهنگام‌جنگ بین‌المللی‌اول‌وتصمیم‌شاه‌بتغییر پایتخت وحرکت بطرف‌اصفهان ومهاجرت وکلای مجلس بسمت غرب‌ایران و تشکیل‌کمیتهٔ دفاع ملی ومبارزهٔ باروس‌ها درجریان‌بود، یك روز بعدازظهر ازطرف رئیس مجلس پیغام‌آوردندکه احمد شاه قاجارحرکت خواهند فرمود نمایندگان بنشینند و برای خود رأی بدهند و بروی کاغذ بیاورند ، مجلس خصوصی منعقد شد ورای‌دادندکه درصورت‌حرکت شاه بسوی اصفهان وکلاء نیز خواهند رفت ، عصرآنروز من‌بهمراهی یکنفر از دمکراتها بطرف‌قم‌که مرکز اجتماع مهاجرین بودحرکت‌کردم پس‌ازچندی توقف ازطرف دوستان ماموریتی بمن محول‌گردید که برای ملاقات مهمی به‌قریه البرز که در دو فرسنگی‌قم بطرف جنوب‌شرقی‌بودرهسپار شوم مقصود ازاین ماموریت‌انصراف دسته مسلحی‌بودکه ازکاشان به‌قم میآمدند و قرار شدکه‌آن دسته مسلح را به حدود ساوه دربرابرخط هجوم قشون روس بفرستیم وفرستادیم ودر مراجعت ازآن سفر بسبب تاریکی شب وبدی‌راه درشکه‌ای‌که‌سوار بودیم واژگونه‌شد ودست چپ‌من ازمرفق سخت درهم‌شکست و استخوان ازگوشت بیرون شد و مچ‌همان دست نیز ازبند در رفت پس ازچند روز معالجه‌بتهران‌آمدم و در عمارت‌آقای سردارجنگ بختیاری بمداوا‌پرداختم دراین‌هنگام استادفاضل وادیب بزرگوار امیری ملقب به‌ادیب‌الممالك بعیادتم‌آمد واین‌قصیدهٔ‌آبدار را بتسلیت بیمار هدیه فرمود ». (قصیدهٔ ادیب درزیر صفحه آورده شد)

—۱۲۶—

ز رنج دستم گر آسمان نزار آورد　　بدسترنجم صد گنج در کنار آورد
من‌آن ضعیفم کزرنج ، گنجم‌آمده‌بار　　بسا ضعیفا کز رنج گنج بار آورد

قصیدهٔ ادیب الممالك

شکست دستی کز خامه بس نگارآورد　　نگار هـا ز سر کلك زرنـگار آورد
شکست دستی کاندر پرند روم و طراز　　هزار سحر مبین هر دم آشکار آورد
شکست دستی کز شاهدان حجلهٔ طبع　　بت بهار در ایـوان نو بهـار آورد
شکست دستی کانـدر سخن یـد بیضا　　پی شکستن فـرعونیان بـکار آورد
شکست دستی‌کزیك اشاره در صف باغ　　براند زاغ وزمرغان درآن هزارآورد
شکست دستی کز تیغ آبدار زبـان　　بروز معرکه اعجاز ذوالفقار آورد
شکست دستی کز ساعد و بنان لطیف　　بکـوه آهـن و پولاد انکسار آورد

←

چنین شنیدم پرویز را، که باد صبا ز روی دریا گنجیش بر کنار آورد
مرا هم اینك فرخ نسیم مهر ادیب ز بحر طبع، یکی گنج آبدار آورد
بروزگار نماند آن دفینهٔ پرویز بلی نماند گنجی که روزگار آورد
مرا بپاید این گنج شایگان، جاوید که کردگارش بنهاد و کردگار آورد
بلی بپاید گنجی که از خزینهٔ فکر برونش دست ادیب بزرگوار آورد
بزرگوارا مردا! که بر شکسته دلان به تندرست سخن، گنجها نثار آورد

شکست دستی، کزلوح سیم وشوشهٔ زر بگرد خانهٔ ما آهنین حصار آورد
شکست دستی، کاندر مشام اهل هنر چو کاروان ختن، نافهٔ تتار آورد
شکست دستی، کز نور آن یراعهٔ (۱) فضل همی بساعد دانشوران، سوار آورد (۲)
هزار بند گسست از طلسم جادویان هزار معجزه از کلك مشکبار آورد
گه مناظره در احتجاج و استدلال روان خصم دغل را بزینهار آورد
نمود خیره ز دانش، روان بهمنیار گواژه برهنر و هوش (کوشیار) آورد
نخست گوهر دانش نثار کرد بخلق دو باره گوهر جان را پی نثار آورد
ای آن ادیب سخندان و نکته سنج بلیغ که ایزدت بخرد، رهنما و یار آورد
بنان توست که درعرصه، کلك راجل را فراز دوش کمیت سخن، سوار آورد
شکستِ دست تو، تنها نه جان ما فرسود که عالمی را محزون و سوگوار آورد

سپهر خورد یمین بریمین پاك تو، زان برای خود شرف و قدر واعتبار آورد
سپس بنقض یمین شد، ازآنکه می‌دانست یمین تو بهمه مردمان، یسار آورد
کجاکه کسر یمین توکرد و نقض یمین ببار یزدان خود را گناهکار آورد
نه باتو تنها کرد این خلاف، بلکه بعمد خلاف گفته و فرمان کردگار آورد
شکسته بادش تیر وکمان که در نخجیر هژبر بیشهٔ فرهنگ را، شکار آورد
بریده بادش ساعد، دریده بادش پوست که دستبرد برآن دست استوار آورد
بهم شکست دل و دست باغبان بهار سرشك خونین در چشم جویبار آورد
توئی که دست تو با خامهٔ سیاه و نزار رخ عدو سیه و خاطرش نزار آورد

۱) یراعه بفتح اول کرم شب‌تاب وقلم (منجد)
۲) سوار ــ بکسر اول بعربی طوق یادستبند را گویند.

میان گنجمو ننديشم، از گزند سپهر
پی گزند من از هر کرانه مار آورد
چو گنج یافتم از مار او نیندیشم
بفرّ گنج ، زماران توان دمار آورد
کنون ادیبا گنجی بمن فرستادی
که‌بس گرانی، نتوانش گنجدار آورد
میان جانش نهفتم که با چنین گنجی
بهیچ خازن نتوانم اعتبار آورد
همه بویران جویند گنج و خاطر تو
ز طبع آباد این گنج آشکار آورد
توشعر گوی ادیبی وشعر گوی ادیب
همی تواند زین گفته ها هزار آورد
یکی بمن بین کزبس‌شکستگی، طبعم
همی نیارد یک شعر استوار آورد

⟵

وفا ز قلب تو بر خویش پایمرد آورد
هنر ز دست تو برخویش دستیار آورد
اگر شنیدی موسی‌زچوب، ثعبان ساخت
وگر شنیدی جادو بسحر ، مار آورد
یکی ببین ید بیضای خویش‌را که چسان
عصای سحر کش ومار سحرخوار آورد
اگر سلالهٔ آزر ، به نار نمرودی
بهار و لاله پدید از شرار نار آورد
کف کریم تو با ساعد مساعد فضل
ز زند خامه بجان عدو ، شرار آورد
تو در قطار بنی نوع خود چنانستی
که شیررا به شتر، کس بیك‌قطار آورد
اگرصداع برد ابله از توباك نه، زانك
شراب کهنه بمغز جوان خمار آورد
ولی برای رقیبت سرایم از در پند
حکایتی که برای کدو چنار آورد
شکست‌دست‌تو، حرز تن‌است‌زانکه خضر
شکست کشتی آنرا که برکنار آورد
دل شکسته بود بارگاه بار خدای
هزار بار در آنجا فرود بار آورد
اگر زمانه بکام تو ریخت زهر و سپس
بجام خصم ، می ناب خوشگوار آورد
بهل که یار دغل باز نیك غره شود
به بخت خویش‌ونقشی‌که درقمار آورد
دو روی دارد گیتی که‌مردم ازیك روی
نمود خوار وازآنروی شاد خوار آورد
اگر ز یکسو برکعبتین سه بینی و یك
ز سوی دیگر نقش شش و چهار آورد
چو ناروا سوی بالاکشید ، پستش کرد
چو ناستوده گرامیش کرد، خوار آورد
مگر نبینی پرویزن آنچه بر سر داشت
فراز خاك ، نگونسار و خاکسار آورد
بهوش باش که گوساله را فرود آرد
ازین منار کسی‌کش برین منار آورد
نهنگ را برد از آبشار زی دریا
کسی‌کش از دل دریا در آبشار آورد

از آن قبل که تو از راه راست کج نشدی
خدات در همه احوال رستگار آورد

اگر که زنده بدی عنصری ببایستی / نخست در بر طبع تو زینهار آورد
وگر شکسته‌شدی چون من وسخن گفتی / بشعر خویش نیارستی افتخار آورد
ایا ادیب سخندان که از بلندی طبع / بگوش شعری شعر تو گوشوار آورد
حدیث نثر تو از نثرهٔ سپهر گذشت / خدنگ کلك تو شیر فلك شکار آورد
بخار خار طبیعت چرا نباشم شاد / که‌طبع راد توام شادوشادخوار آورد
زخشکسالی خوشیده بود کشت سخن / دو باره طبع تو آبی بروی کار آورد
ز سرد طبعی بهمن زخشك مغزی دی / چه رنجها که جهان برسر بهار آورد
ریاح‌فضل تو اکنون زروح‌بخشی خاص / بهار تازه بپرورد و گل ببار آورد
نمانده بس که خداوندگار نامیه باز / بسر نهد گل، آنرا که پارخار آورد
نمانده‌بس که برآرد زخاك چرخ بلند / که را بخاك بیفکند وخاکسار آورد
مگر نبینی آن گلبن فسرده که دی / بریخت برگش وافکند وخاروزار آورد
چگونه برگ و نوایافت ازبهار، بلی / جهان عجایب ازاینگونه‌بیشمار آورد
بیا که در چمن ما شکوفهٔ بادام / چو زاهدان، قصب‌سیمگون شعار آورد
بپای سرو بن اندر، ستاك سنبل تر / شکسته بسته مثالی ز زلف یار آورد
شگفتم آمدآندم که بیدمشك شکفت / شگفتی‌آرد چون بید، مشك‌بارآورد
بنفشه ازتر آمدمگر، که‌همره‌خویش / هزار طبله فزون نافهٔ تتار آورد
یکی بلاله نگر تا چگونه ایزد پاك / زشاخ سبز، هویدا شرار نار آورد
یکی به‌نرگس بنگر که باچهار درم / چگونه برسر، دیهیم زرنگار آورد
درست همچو عزیزان بیجهت‌کامروز / جهان بچار درمشان بروی کار آورد
بیا که‌روح‌من‌وتوقویست گرچه جهان / بخاطر تو و دست من انکسار آورد
مدار عزت ما را هگرز کج نکند / کسیکه شمس‌وقمررا برین‌مدارآورد
بافتخار بزی جاودانه زانکه ترا / پی مفاخر ما، آفریدگار آورد

اگر قبول کنی این‌جواب آن شعراست
«شکست‌دستی کز خامه بس‌نگارآورد»

دست شکسته

این قصیده‌را نیز بهار براثرحادثهٔ شکستن دست ، درهمان ایام سروده‌است :

-۱۲۷-

بشکست گرم دست چه‌غم ؟ کار درست‌است
کسری ز شکستم نه ، که افکار درست است
آن‌را چه خطائیست که رفتار صواب است
وآنرا چه شکستی است که گفتار درست‌است
گردست چپم بشکست ایخواجه غمی نیست
در دست دگر کلك گهربار درست است
فخری نه‌گر از دست چکد خون بره دوست
گر خون چکد از دیدهٔ خونبار درست است
از سر بگذر تا که ننالی ز غم دست
شو برسر این نکته که بسیار درست است
از دست تو دستم بگریبان نرسد ، لیك
چندان که برآید سوی دادار ، درست‌است
گر دست پرستار بلرزد به مداوا
دل رنجه مکن تا دل بیمار درست است
دست جهلا گر که بود راست ، فکار است
دست عقلا گر بود افکار ، درست است
گو بشکند از حادثه صدبار، هر آن دست
کزوی نرسد بردلی‌آزار، درست است
وان‌دست که‌آزار دل مورچه ای خواست
هرچند درست است ،مپندار درست‌است

اندر ره عشق ار برود دست، چه حاصل
گر سر برود در قدم یار ، درست است

از دست بهار ارقدحی باده فرو ریخت
عهد خم و خمخانه و خمار درست‌است

لوح عبرت

در سال ۱۲۹۴ شمسی که بهار در تبعیدگاه بجنورد، روزگاری در رنج و ملال و دور از دار و دیار بسر میبرد و از اوضاع کشور ودسائس اجنبیان خاطری آشفته و نژند داشت، این قصیده‌را سرود :

-۱۲۸-

کبر و سرکشی تا چند ای سلالهٔ انسان
حال آخرین بنگر ، ذکر اولین بر خوان
ای هیون آتش دم ، ای عقاب باد افسای
ای نهنگ آب اوبار ، ای پلنگ خاك افشان
خاك ازتو درلرزه ، آب از تو در ناله
باد از تو در فریاد ، آتش ازتو در افغان
غولبارگی تاچند ، راه ورسم انسان گیر
دیو سیرتی تاکی ، سوی آدمیت ران
آدمی وحیوان چیست جنس ناقص وکامل
گر تو زآدمی ؟ چبود از تو فرق تا حیوان
در پی‌غذا ریزد خون جانور ، لیکن
سیر چون شود بندد ، از درندگی دندان
تو پی هوا ریزی ، خون مردمان باری
ای نگشته هرگز سیر از دریدن انسان

ای که‌نالی ازلندن ، وی که‌بالی از برلن
ای که گوئی از مسکو وی که موئی‌ازتهران
گوش کن که پیش از ما در جهان بسی بودست
قصرها که ایوانشان بر گذشتی از کیوان
شهرها که برهر در ، صد هزار دربان داشت
واز گزند دوران گشت جمله بی در و دربان
ور نباشدت باور ، رو ببین که در مغزت
باعمارت وردن(۱) خود چه میکند دوران
سر گذشت بابل را گر شنیده باشد نیك
قصر کی کند قیصر ، خانه چون نهد خاقان
تافت سالیان خورشید ، بر عمارت بابل
بر خرابهٔ او نیز ، هست همچنان تابان
نینوا که بر گردش ، چار روز ره بودی
در دو روز شد یغما ، در سه روز شد ویران
دامغان که چون بابل داشت صد در روئین
مشت آهنین چرخ . در فکندش از بنیان
تیسفون وصیدا کو ، کوصبا و کو تدمر
صورو بعلبك چون شد ثیبه چون شد وانزان (۲)
مغزها بفرسایند زیر این کهن دیوار
کوشکها فرو ریزید ، پیش این بلند ایوان

۱) یکی از قلاع فرانسه‌است که درجنگ بین‌الملل اول خراب‌شد .

۲) تیسفون‌یا تسیفون‌نام‌شهری‌قدیم‌درکنار دجله بوده‌است که‌عربها آنرا مداین‌نامیدند. صیدا ازشهرهای فنیقیان درساحل مدیترانه بوده‌است . صباشهرمعروف یمن . تدمر، شهری بوده‌است دربرشام، بین‌عراق وانطاکیه وملکه زینوبیا آنرا آباد کرده بود . صور، ازشهرهای فنیقیان . بعلبك، از شهرهای‌سوریه، ثیبه یا «ثب» پایتخت فراعنهٔ‌مصر. انزان یاانشان، شوش‌قدیم‌پایتخت عیلام بوده‌است .

هر خرابه‌ای مارا . عبرتی دگر بخشد
از نشیمن دارا ، تا رواق نوشروان
کورش معظم کو . وانکه قفلها برداشت
از دفاین آشور . وز خزائن کلدان
آنکه نیم گیتی‌را بستد وعمارت کرد
از چه گمشد آثارش ، زیر شوش واکباتان
داریوش اعظم کو، کز نهیب رمحش بود
ماه آسمان تفته ، ماهی زمین بریان
آنکه درسباق ملك، بود نیم جولانش
از کران افریقا ، تا کران ترکستان
مهرداد اعظم کو ، فخر تیرهٔ آرشك
اردشیر والا کو ؟ شمع دودهٔ ساسان
مهتران کجا مردند ، با رفاه بی زحمت
خسروان کجا رفتند ، با سپاه بی پایان
گر ندانی از کرزوس ، رو بجوی ازسردیس
ور نخواندی از رمسیس ، رو بپرس از هرمان
گوید آن‌یك از کرزوس، کویکی ملك بودی
کزخزاینش بودی ، چهر آسیا رخشان
مرمرا عمارت کرد ، واندر آن امارت کرد
من بدم بعهدش بر ، از نکوترین بلدان
خود بدو نماند آن گنج ، هم بمن نماند آن فر
گشت فرو گنج ما هردو از نظر پنهان
گوید این یك از رمسیس،کان ملك بمصر اندر
داشت فرّ فرعونی ، بود بدر بی نقصان

پیش از او ز قلزم بر . کس نکرده بد عبره
پیش از او به‌بحر هند ، کس نرانده بدیکران
بد ز خطهٔ نیلش تا محیط . در قبضه
بد ز رود دانوبش تا به گنگ . در فرمان
شصت سالش اندر پیش ، خلق سجده بردندی
نك نماندش اندر پس جز شمایلی بی‌جان
بر خرابه‌های رم گر گذر کنی روزی
قصه ها تورا گویند از جلالت رومان
از کران بحر الروم اندکی شو آنسو تر
گام نه بساحل بر ، شو بخطهٔ یونان
باز پرس ازآن کشور تاحدیثکی گوید
زان جلالت وهمت ، زان فضایل و عرفان
پس زبارهٔ آتن خواه تا کند طرفی
از ملك خشایرشا وز سکندرت ، عنوان
کان ملك از ایران شهر ازچه‌رو بیونان تاخت
واندگر زمقدونی از چه تاخت برایران
آب و خاك گیتی را بستدند و بگذشتند
خاك همچنان ساکن ، آب همچنان جوشان
گر سکندر از یونان تا کران عمان تاخت
وز خراج عمان ساخت لشکر خود آبادان
برد زحمتی بی مر ، یافت اجرتی کمتر
لیك ره نشد نزدیك بین قبرس و عمان
حرص چون دهان بگشود ، عقل‌را ببندد چشم
گم شود سرچشمه چون فزون شود باران

هرملك بملك خویش، خاك ها بیفزاید
تا بکام دل یکچند اندرآن دهد جولان
کم شود بهر میدان از شمار مردم ، لیك
نی فزون شود نی کم ، زین فراخنا میدان

☆☆☆

دریکی قفس مردی داشت چند بوزینه
روز وشب فرستادی آب و نانشان یکسان
وان سفیهگان هر روز در منازعت بودند
برسر فراخی جای ، برسر فزونی نان
لیك هرچه زان گولان زان‌میان شدی کشته
خواجه در قفس راندی دیگری بجای آن
بهر جاونان خوردند خون یکدگر لیکن
نه فراختر شد جای ، نه وسیعتر شد خوان
آدمی نخستین روز از یکی پدر برخاست
هم بروز دیگر جَست یك قبیله از طوفان
شهوت و شقاوتشان رنگ مختلف بخشود
تا ازین دو رنگی ها ، پر شراره شد گیهان
یك قبیله شد تاتار ، یك قبیله شد هندو
یك عشیره شد لاتین ، یك عشیره شد ژرمان
نامشان بشر بوده‌است ازخدا ولی هر روز
از پی عداوتشان ، کنیتی نهد شیطان
نان خود خورند اما ، خون یکدگر ریزند
در اطاعت شیطان ، یا اطاعت یزدان
گوید آن‌یك از توراة ، گوید این‌یك ازانجیل
خواندآن یك از پازند خواند این‌یك از قرآن

معنیش ندانسته ، بر حمایتش خیزند
آن معاشران همرنگ ، وین محامیان غضبان
چار مرد دانشمند ، در عشیره‌ای رفتند
تا یکی سخن گویند ، در سعادت ایشان
ابلهان نخستین بار ، در به میهمان بستند
وان مبشران ماندند ، بی پناه و سرگردان
از پس بسی کوشش ، راه جسته و گفتند
خیر و شرّ آن مردم ، با دلیل و با برهان
آنکسان ندانستند معنی قصص لیکن
چار تیره بنشستند ، نزد چار تن مهمان
هریکی زضیف خویش گونه گون سخن گفتی
وز حمایتش کردی فخر بر دگر اخوان
آن مفاخرت آخر با مجادلت پیوست
وان مجادلت بنشاند ، بیخ کین درآنسامان
آن قصص فرامش شد وان چهارتن ماندند
درمیان آن غوغا ، زار ومضطر و حیران
نعمت بشر جستند ، انبیاء عالی قدر
هم براین اثر رفتند ، اولیای والا شان
بر تو پندها دادند در سعادت و عزت
تو ازآن نبستی طرف ، جز خرابی و خذلان
انبیا تورا گفتند نیك باش و نیکی کن
تا که نیکوئی بینی از اماثل و اقران
راست گوی‌و منصف شو مهر ورز و عادل باش
هم ز نان خود میخور ، هم بخلق میده نان

تا به بد نیامیزی رو بجای خود بنشین
ور کسی به بد خیزد ، گرتوانیش بنشان
برخود آنچه نپسندی ، آن بدیگران مپسند
اینت گوهر مقصود ، اینت جوهر ایمان
تو بنام دین داری ، مردمان بیازاری
هم بخود روا داری ، لطف وبخشش یزدان
سوزیان (۱) تورا باشد ، ورنه پاك یزدانرا
نز سعادتت سودی است ، نز شقاوتت خسران
گر بنام بی دینی ، نیکوئی کنی بهتر
تا بنام دینداری ، فسق ورزی و عصیان
آدمی بدان آمد ، تا که نام و نان یابد
آن ز طاعت باری ، این ز خدمت دهقان
گنج نام و نان باید ، تا ز رنج تن زاید
نام و نان برنج خلق ، نار باشد و نیران
عالمی بجان آیند تا تو نام و نان یابی
اینت ذنب لایغفر ، اینت درد بی درمان
سعی کن که یابی بهر ، ورنه سعی نا کرده
اجرتت نخواهد داد ، اوستاد این دکان
ایزدت بهر زحمت ، قوّتی دهد ور نه
زآسمان نیفشاند ، نعمتیت در دامان
گر تو زآسمان هر روز مائده طمع داری
اشکمت نگردد سیر ، جز زلقمهٔ حرمان
با دعا اگر طفلی ، سیر گشتی و خفتی
خلق کی شدی هر گز ، شیر مادر وپستان

۱) مخففسود وزیان.

ای شما که بگذارید عمر خود بنان خلق
وانگه از خدا دانید ، این مراحم شایان
لقمه های بی زحمت ، قهرهای یزدانی است
کاندرین جهان گردد ، هریك اژدری پیچان
هم درین جهان بخشد آن فلاکتی کامروز
اندرآن فتادستید ، دیده کور و دل عمیان
چون بهار از ایزد خواه ، نعمت و شرف وانگاه
خود بکوش و یاری جوی ، از مهیمن سبحان

✡✡✡

ایزدا کرامت کن ، در فضای آزادی
گوشه‌ایکه بشتابم سوی او از این زندان
زانکه سیر شد طبعم زین فضای پر وحشت
هم نفور شد روحم ، زین گروه بی وجدان
طبع من نیارد خواست ، نعمتی چنین تیره
تیر دیدهٔ دانا ، باد کلهٔ نادان
فکر قادرم دادی ، اینت برترین رحمت
حجتم قوی کردی ، اینت بهترین احسان

هردمیکه بشمارم بر تو صد سپاس آرم
زین‌زبان معنی سنج‌وین روان پرعرفان

خیانت

درسال ۱۲۹٤ شمسی، هنگامیکه محمدولیخان سپهدار بریاست وزرا برقرار بود، بعداز مهاجرت رؤسای احزاب ووکلاء از تهران به بغداد، اسلامبول و برلن نفوذروس وانگلیس در ایران شدت یافته بود. ودولت ایران رابتصدیق معاهده‌ای که بین خودشان در ۱۹۱۵م. منعقدشده بودومداخله درامورمالی ایران رابوسیلهٔ کمیسیون مختلط لازم میشمرد، مجبور ساختندومداخلات دیگری‌هم‌درسواحل بحرخزروخلیج فارس وغیره بااجازهٔ دولت ایران مینمودند.

این‌قصیده رابهارپس‌ازاستحضار برآن‌قرارداددرحالی که بحال‌تبعیددربجنورد بسرمیبرد، گفته است ومطلع آن اشاره بدولت تزاری روس میباشد.

۱۲۹

آنرا که نگون است رایتش — من هیچ نخواهم حمایتش
وآن دیو که‌این کارخواسته‌است — دیوانه بخوانند، ملتش
این کشور تحت‌الحمایه نیست — هم نیز برنجد ز صحبتش
ملکی که‌ز جیحون و هیرمند — تا دجله بر آید مساحتش
از کس بنخواهد حمایتی — وین گفته نگنجد به غیرتش
آنکس که بما داده یاد داشت — وان صاحب او، چیست نیتش
بی‌جنگ بخواهدجهان گرفت؟ — صعبا و غریبا حکایتش
امروز که هر ملت نژند — درسایهٔ تیغ است حرکتش
بی‌قیمت خون بندگی خطاست — وین بنده گرانست قیمتش
گویند سپهدار داده خط — لعنت بخط پر مخافتش
گرداده خطی اینچنین خطاست — کاین ملک بری بوده ذمتش
بی رأی شه و رأی مجلسین — ملت نشناسد به صحتش
لعنت بوزیری چنین که هست — بر خیر بد اندیش، همتش
با آنکه فزون دارد احترام — با آنکه فزونست ثروتش
قوم و وطن خود کند ذلیل — وانگاه بخندد به ذلتش

بخشد وطن خود برایگان   وانگاه گریزد ز خشیتش
زودا و قریبا که در رسد
خائن بسزای خیانتش

کیک‌نامه

درسال ۱۲۹٤ شمسی ، درحالی‌که بهار درتهران بمعالجهٔ دست شکسته مشغول بود ، دولت وقت که بریاست مرحوم محمدولی‌خان سپهدار تشکیل شده‌بود باصرار مأمورین سیاسی اجنبی که از خامهٔ دلدوز بهار هراس داشتند، شاعر بیمار را تحت‌الحفظ بخراسان تبعیدکرد . بهار ، شش‌ماه در شهر بجنورد بحکم دولت بازداشت بود . این‌قصیده درشهر بجنوردگفته شده است .

۱۳۰

چون اختران پلاس سیه برسر آورند   کیکان بغارت تن من لشکر آورند
دودو و سه‌سه ده‌تا ده‌تا وبیست بیست   چون اشتران که روی بآبشخور آورند
آوخ چه دردها که مرا دردل افکنند   آوخ چه رنجها که مرا بر سرآورند
ازپا ودست وسینه وپشت وسر وشکم   بالا و زیر رفته و بازی در آورند
چون رگزنان چابك بی گفتهٔ پزشك   بهر گشودن رگ من نشتر آورند
بربسترم جهند وتودانی که حال چیست   چون یك قبیله حمله بیك بستر آورند
ازهم جدا شوند چو دزدان زیك کنار   وز یك کنار روی بیکدیگر آورند
در آستین راست چوگیرم سراغشان   چابك ز آستین چپم سر بر آورند
نازان و سر فراز بتازند سوی من   گوئی مگر ز خیل مخالف سرآورند
درکشوریکه اجنبیان را مجال نیست   بی دارو گیر روی بدان کشورآورند
درجایگاه پنهان داخل شوند و فاش   نا کرده شرم حمله ببام و در آورند
گوئی‌مگر که نیزه گذاران غزنوی   با نیزه روی بر در کالنجر آورند
یا خیلی از عشیرهٔ قزاق نیم شب   مستانه حمله بر بنهٔ قیصر آورند

خوابم جهد ز چشم و خیالم پرد زسر / ز آنچ این گزندگان بمن مضطر آورند
چون کار سخت گشت بجنبم زجای خویش / گویم مرا چراغی در محضر آورند
آن نا کسان چراغ چو دیدند و جنبشم / خامش شوند وتن بحجاب اندر آورند
چون بر کشم لباس، گریزند و خویش را / زیر قمیص بستر در سنگر آورند
من نیز مردوار برونشان کشم زجای / ورچون زنان زبیم بسر معجر آورند
انگشت انتقام من آرد بدامشان / هرچند همچو مرغان بال و پر آورند

☆☆☆

افزون مراست باری از اینگونه دشمنان / کز کینه هردمیم غمی دیگر آورند
که دستیار اجنبیان گشته و به من / چون کیك حمله‌های بسی منکر آورند
که یار مفتخواران گردند و برزبان / گاهیم فتنه جوی و گهی کافر آورند
گاهی وزیر گشته و بی‌موجبی مرا / از باختر دوانده سوی خاور آورند
گاهی مرا بخطهٔ بجنورد بی دلیل / بنشانده و بلابهٔ من تسخر آورند
گه‌درلباس کیك بدانسان که گفته‌شد / در من فتاده و پدرم را درآورند
من نیز با چراغ بلاغت بجانشان / اخگر زنم اگرچه‌تن از اخگر آورند
اندامشان بدوزم با نوك خامه ام / هرچند پیش خامهٔ من خنجر آورند
یك‌یك برون کشمشان از گوشه و کنار / گرچه پناه بر سردو پیکر آورند

وربگذرم بخواری گیرم گلویشان / فردا که خلق را بصف محشر آورند

دل بزه کار

این تغزل را بهار درسنین جوانی و درسوکواری یکی از یاران ، درسال ۱۲۹۵ خورشیدی سروده است .

۱۳۱

از من گرفت گیتی یارم را / وز چنگ من ربود نگارم را

ویرانه ساخت یکسره کاخم را آشفته کرد یکسره کارم را
زاشك روان وخاك بسر کردن در پیش دیده کند مزارم را
یکسو سرشك ویکسو داغ دل پر باغ لاله ساخت کنارم را
گر باغ لاله داد بمن پس چون از من گرفت لاله عذارم را
درخاك کرد عشق و شبابم را بـر باد داد صبر و قرارم را
چون حرف مفت وصحبت بی برهان بر ترهـات داد مدارم را
بر گور مرده ریخت شرابم را در کام سگ فکند شکارم را
جام میم فکند ز کف وآنگاه اندر سرم شکست خمارم را
بس زار ناله کردم وپاسخ داد با زهر خند ، نـالهٔ زارم را
گفتم بهار عشق دمید ، اما گیتی خـزان نمود بهارم را
گیتی گنه نکرد و گنه دل کرد کاینگونه کرد سنگین بارم را
باری بر آن سرم که ازاین سینه
بیرون کـنم دل بـزه کارم را

ای مشار السلطنه

درسال ۱۲۹۵ خورشیدی شاهزاده ناصرالدین میرزا بایالت خراسان منصوب شد ومشارالسلطنه نیز به پیشکاری او روانهٔ خراسان گشت. بهار این قصیدهٔ انتقادیه را دربارهٔ اعمال پیشکار والی گفته است .

۱۳۲

نعمت دنیا سرابست ای مشارالسلطنه
این جهان نقش برآبست ای مشارالسلطنه
تا توانی ظلم کن کاین روزگار بی کتاب
حامی هر بی کتابست ای مشار السلطنه

تا توانی دخل بر کاین روزگار بی حساب
عاری از علم حسابست ای مشار السلطنه
کشور پر انقلاب و نرخ ارزاق گران
زان قدوم مستطابست ای مشارالسلطنه
سهم ازمدخول قصابان و خبازان شهر
رسم هر مالك رقابست ای مشار السلطنه
لیك سهم از دخل علافان وصرافان شهر
هذه شیئی عجابست ای مشار السلطنه
هیئت شور بلدگر منفصل شد باك نیست
شور در قدرت عذابست ای مشار السلطنه
لیك این دکان حراجی و احضار ولات
اندکی دور از صوابست ای مشارالسلطنه
خلق میگفتند قبل از حرکت از تهران تو را
از مداخل اجتنابست ای مشارالسلطنه
لیك روشن شد دلت از دخلهای سبز وار
دخل اول فتح بابست ای مشار السلطنه
نی‌خطا گفتم دلت روشن بد از اول ، بلی
قطره ملزوم سحابست ای مشارالسلطنه
محرمانه دخل کردن بی‌صدا وبی ندا
رسم آن عالیجنابست ای مشار السلطنه
لیك باطبل و دهل پر کردن جیب و بغل
خود سئوالی بی‌جوابست ای مشار السلطنه
ظاهراً مایوسی‌ازآیندهٔ این مملکت
یاس و راحت همرکابست ای مشار السلطنه

وه‌چه خوش گفت آنکه گفت الیاس احدالراحتین
این سخن چون آفتابست ای مشار السلطنه
ناصرالدین میرزا شهزادهٔ دانش پژوه
در عدالت کامیابست ای مشار السلطنه
لیك با همچون توئی دستور کافی حال او
حالت قوم غرابست ای مشار السلطنه
آنچه مرحوم سپهسالار برد از این بلد (۱)
در زبان شیخ وشابست ای مشار السلطنه
شکرلله چشم ما روشن بدیدار شما
بعد از آن غفرا نمآبست ای مشار السلطنه
آب را گل‌سازو ماهی گیر زیرا چشم خلق
کور چون چشم حبابست ای مشارالسلطنه
اندرین کشور که خادم را زخائن فرق نیست
رشوه نگرفتن عذابست ای مشار السلطنه

عاقل

این ابیات را بهاردرسال ۱۲۹۵ خورشیدی ، بمناسبت وضع زمان‌وعقب‌ماندن دانایان از نادانان بصورت طنزواستهزاء سروده است.

۱۳۳

عاقل آن نیست که‌فضلی‌و کمالی‌دارد — عاقل واقعی آنستکه مالی دارد
ای‌پسر فضل‌وادب اینهمه‌تحصیل‌مکن — فضل اندازه و تحصیل روالی دارد
اندرین‌دوره‌بمال‌است،جمال‌همه کس — نشود خوار ، عزیزی که جمالی‌دارد

۱ــ مراد شاهزاده آقا وجیه سپهسالار است که در زمان ناصرالدینشاه با سمت ریاست قشون خراسان مردم را سخت چاپید . داستان جالب آنرا صبوری پدر بهار ضمن قصیدهٔ مردف به (بُرد) دردیوان خود آورده است .

من بی‌علم شدم ، مدعیان در پی مال
هر کسی خاصیتی بخشد و حالی‌دارد

ای‌پسرهر که تراخواهد وتعقیب کند
برحذر باش ازاو ، زانکه خیالی‌دارد

شاعر زنده فقیر است و تهیدست،ولی
ازپس مرگ عجب جاه و جلالی دارد

مرد عاقل دگر و آدم‌کامل دگرست
آدمی شو اگـرت عقل عقالی دارد

آدم آنستکه بانفس خود از روی یقین
روزوشب کشمکش وجنگ‌وجدالی‌دارد

راه عمل

درسال ۱۲۹۵ شمسی که هنوز شعله‌های آتش جنگ‌بین‌الملل اول‌زبانه‌میزد براثر ضعف و ناتوانی‌وبی‌پولی‌دولت و نداشتن تکیه‌گاه محکم‌سیاسی‌و تردید وعجز پادشاه‌وقت وهرج‌ومرج‌اجتماعی وهتاکی‌جراید و احزاب ـ هیئت وزرا زود بزود معزول یا مستعفی میشدند .

این اشعار بدان‌مناسبت در نصیحت بشاه‌گفته شده است .

۱۳۴

نخلی که قدافراشت به‌پستی‌نگراید
شاخیکه خم‌آورد دگر راست نیاید

ملکی که کهن گشت دگرتازه‌نگردد
چون پیرشود مرد ، دگر دیر نپاید

فرصف مده‌ازدست‌چووقتی بکف‌افتاد
کاین مادر اقبال همـه ساله نزاید

باهمت و باعزم قوی ملك نگهـدار
کز دغدغه و سستی کاری نگشاید

گر منزلتی خواهی باقلب قوی خواه
کـز نرم‌دلی قیمـت مردم نفزایـد

باعقل مردد نتـوان رست زغوغا
اینجاست کـه دیوانگیئی نیز بباید

یامرگ رسد تاکه وآسوده شود مرد
یا کام دل از شاهـد مقصود برآیـد

راه عمل این است بگـوئید ملك‌را
تاجزسوی این‌ره سوی دیگر نگراید

یـاران مـوافق را آزرده نسازد
خصمان منافق را چیره ننمایـد

ابر و باد

درخشکسالی ومجاعهٔ تهران درسال ۱۲۹۶ شمسی که هرروز آسمان ازابرهای انبوه تیره‌فام پوشیده‌شده‌وسپس‌وزش‌بادموجب پراکندگی‌ابر وعدم‌نزول‌باران میگردید ، بهار این چامهٔ کوتاه را درهجوبادسروده‌است!

۱۳۵

بود مر ابر را اندر کمین باد — برد مر ابررا زین سرزمین باد
چو ابر آید نباریده به صحرا — وزد بادی ، که دیدست اینچنین باد
نگرید ابر ازین پس زانکه هرروز — گشاید ابررا چین از جبین باد
چو ابر اندر هوا بشتافت ، دانیم — که باشد در قفای او یقین باد
فلک پیوسته در یک آستینش — بود ابر و بدیگر آستین باد
نفورم من ز باده‌ز آنکه باشد — به لفظش تا بحرف سومین باد

غمی گشتیم ازاین باد واز این ابر
دوصد لعنت براین ابرو براین باد

شه نادان

این قصیده درسال ۱۲۹۶ شمسی‌مطابق‌با۱۳۳۶ هجری قمری درایام‌سلطنت احمدشاه قاجار که‌بعلت‌تن‌پروری‌وعدم‌لیاقت‌کشور را قرین هرج‌ومرج‌وآشوب ساخته و آزادیخواهان رابدان مناسبت دل‌پرخونی بود، سروده شده‌است .

۱۳۶

زین شه نادان ، امیدملکرانی داشتن
هست چون از دزد ، چشم پاسبانی داشتن

کذب و جبن واحتکار وخست ورشوة خوری
هیچ ناید راست با تاج کیانی داشتن
هیچ نتوان بی‌فر سیروس و برز داریوش
فر دارائی و برز خسروانی داشتن
هست امید خیر ازین گندم نمای جوفروش
چون بنالایق زمین ، گندم فشانی داشتن
کی سزد از ارتجاعی زاده ، قانون پروری
کی‌سزد از گرگ امید شبانی داشتن
گرگ زاده عاقبت گرگ‌است‌وبیشك ازخریست
گوسفند از گرگ چشم مهربانی داشتن
شاه تن پرور بتخت اندر بدان ماند درست
ماده گاوی زین وبرگ از زر کانی داشتن
بود درعهد کیان رسمی که باید شهریار
برعدو هرسال قهر قهرمانی داشتن
پادشاهی را که برروی زمین شمشیر نیست
بی‌نصیب است از نصیب آسمانی داشتن
شاه آن باشد که با شمشیر گیرد ملك را
پادشاهی نیست ملك رایگانی داشتن

ملك‌چون‌بی‌زحمت‌آید‌بگذرد بی‌دردسر
تاج بی‌زحمت‌چه‌باشد؟ سرگرانی‌داشتن

بچه کارید؟

در ۱۲۹۶ شمسی که انقلاب‌روسیه شروع شد درایران‌نیز آثار مهمی بخشید. هیئت دولت روس‌پرست معزول‌وآزادیخواهان ازحبس و نفی بلدرها شدند. تشکیلات حزب دمکرات‌که بسبب تعدی و فشار روسهای تزاری منحل شده بود، بریاست یك‌کمیته مخفی درتهران دایر شد؛ ولی دسته‌ای برای‌مقاصدی که‌داشتند بااین تشکیلات بنای‌مخالفت‌را گذاشتند. کاربجائی‌رسید که‌انتخابات دورهٔ چهارم‌مجلس. دوسال بتأخیرافتاد وبحیثیت‌ملی واجتماعی‌ما ضربتهای سختی واردآمد.

این‌اشعار بدان مناسبت‌گفته شده ودر روزنامهٔ نوبهار انتشار یافت.

—۱۳۷—

ای معشر خودخواه منافق بچه‌کارید؟ جز کشتن یاران موافق بچه کارید؟
ای جز زعناد وحسد و تهمت و آزار بگسسته‌دل ازجمله علایق بچه‌کارید؟
ای راست بمانند غراب‌وبچه خویش بر فکربدخودشده عاشق، بچه‌کارید؟
ای برسر هرره که رود جانب مقصود گردآمده و ساخته عایق بچه‌کارید؟
ای خنجری از تهمت ودشنام کشیده یکسر زده برقلب خلایق، بچه‌کارید؟
ای درطلب کیفـر سارق بتکاپـوی وانگه‌شده‌هم کیسهٔ سارق، بچه‌کارید؟
ای ازپـی ویرانی یك قـوم مـوافق پر داده باقـوام منافق، بچه کارید؟
ای در چمن ملی و در بـاغ سیاسی خودروی‌وسیه‌دل‌چوشقایق، بچه‌کارید؟
ای‌دامن‌خود کرده پرازخاك و فشانده برفرق‌خود وچشم حقایق، بچه‌کارید؟
ایران بـدم کام نهنگست، خـدا را ایخصم‌وطن‌را شده سائق، بچه‌کارید؟

بیچاره وطن در دم نزعست، دریغـا!
ای مرگ‌وطن‌را شده شایق، بچه‌کارید؟

ای ملك

درسال ۱۲۹۶ شمسی که‌روزنامهٔ نوبهار ازطرف‌احمدشاه قاجارتوقیف‌شد، این اشعار بدان‌مناسبت‌گفته‌شده‌است.

—۱۳۸—

ملك ایران سر بسر درانقلاب‌است ای ملك
کشور جمشید وافریدون خرابست ایملك

جنبشی باخاطر بیدار ،کاندر ملك ما
مسکنت بیدار و آسایش بخوابست ایملك
قبضهٔ شمشیر شاهان عجم ، در دست تست
تا کی این تیغ مبارك در قرابست ایملك
تا جوانی هست از شاهنشهی دریاب کام
زانکه شاهی و جوانی دیریابست ایملك
آتشی در پنبه پنهانست ، این دانیم ما
خاطر ما زین سبب در التهابست ایملك
حاسدان ملك را در آستانت راههاست
شه پرستان را ازآن درگه جوابست ایملك
ما بجز بیداری شه مان نباشد آرزو
دل گر ازاین آرزو جوشد ، مصابست ایملك
شه زحضرت راد مردانرا بمعنی دور کرد
وانکه باید دور بودن در جنابست ایملك
شاه را گفتند تا بندد زبان دوستان
دشمنان‌را این نخستین فتح بابست ایملك
دشمن خسرو بخسرو داده پندی ناگوار
کش دورویه، سود افزون ازحسابست ایملك
نیك باید دید تا سررشته نگریزد زدست
پادشاهی رشته‌ای پرپیچ و تابست ایملك

ما وحکم شاه و قلبی سربسر برمهر شاه
سر نپیچد کس. گرت رای‌عتابست‌ایملك

مرگ تزار

پس انقلاب روسیه و مرگ نیکلای دوم و خانواده‌اش، درسال ۱۲۹۶ شمسی در تهران گفته شد و صنعت جناس در تمام قصیده مراعات شده است ،

-۱۳۹-

خمش مباش کنون کامد ای بهار ، بهار
سخن زلعبت چین و بت بهار ، به آر
زبی حقیقتی چرخ و بیوفائی دهر
هزار دستان زد در میان باغ ، هزار
چه گفت ؟ گفت جهان رهزنی حرام خورست
تو سر بعشوهٔ دهر حرام خوار ، مخار
زمانه کشت‌ترا نارسیده می درود
مکار تخم امل ، در زمین این مکار
زلعب دور قمر روشنی مدار طمع
که برمحك ، سیه آمد عیار این عیار
چه رزمها که بود پرقتال ازین قتال
چه قلبها که بود داغدار ازین غدار
بسال ها دهد و باز گیرد اندر دم
نهان به پرورد و سازد آشکار ، شکار
نشان عاطفت از دهر کینه جوی ، مجوی
امید راستی از چرخ کجمدار ، مدار
ز بحر جان اوبارش کس ار خلاصی جست
نهنگ برسر او بارد ابر جان اوبار
نه شه شناسد گیتی و نی وزیر ، تو شو
زهر در آر پیاده ، زهر سو آر ، سوار

به کار دولت نتوان گزافه‌کاری کرد
که از دولت شودآخر گزافه‌کار، فکار
ز رزم خوار شمردن، ترا رسد که رسید
ز خصم بر شه خوارزم و والی اترار (۱)
مبین به مردم خوار و زبون، به خواری ازآنک
به کینه مردم خوارند، گرگ مردم خوار
مبین تو زار و زبون مردمان غوغا را
که رزمجوئی غوغا بکشت زار، تزار
نقاط مسکو و پطر، از تزار برگشتند
دو نقطه چونکه یکی گشت شد تزار نزار
بباد، اصل و تبارو قتیل، نسل و نتاج
نه تاج ماند و نه تخت و نه صفه ماند و نه بار
دومار بودندآری تزار و فرزندش
زمانه بین که برآورد از این دومار. دمار
سفیه محتسبانی کجا ز جهل و خری
خرند بی سبب، آزار مردم بازار
توجار دانش و دادآنزمان زنی که شوی
امین خرمن فلاح و دفتر تجار
ز کارهای عموم آنچه را نخواست عوام
به فتوی خرد آن کار، نا صواب انگار
کسیکه دشمنی عامه را خرید به عمد
قماش عار و لباس عوار کرد شعار

۱ـ اترار، حصاری در کنار جیحون که والی آنجا، فرستادگان چنگیز را کشت وخود بدست چنگیزیان کشته شد.

نکرد باید کاری ، که مردم عامه
رها کند پی کار و دود سوی پیکار
دل رعیت گنجست و جهل مار ویست
تو گنج خواهی ، همت بمرگ مار گمار
بمذهب و ذهب او مدار کار ، ولیك
درون مدرسه اش با کتاب و کار ، بکار

قهر و آشتی

ازیادداشت‌های بهار ،
« درشوال ۱۳۳٦ مطابق ۱۲۹٦ خورشیدی روزنامه نوبهار، بامردربار وقت توقیف شد وپس‌از سه‌ماه قرارشد آزاد شود، ولی‌چون بسبب نشراشعاری‌که مخالف میل‌دربار بود، توقیف شده بود، قرارشد شعری بجبران‌آن گفته‌شود وچون این پیشنهاد ازطرف دوستان جمعیتی‌وملی‌بعمل‌آمده بود، پذیرفته‌آمد واین قصیده در نوبهار سال ۱۲۹٦ انتشار یافت . »

ـ۱۴۰ـ

ای ماه دو هفته یاد ما کردی — احسنت خوش آمدی صفا کردی
دشمن کامی گذاشتی وز مهر — خود را نفسی بکام ما کردی
بیگانه زرشك خون همی گرید — زینسان که تو یاد آشنا کردی
بیگانه پرست بوده ای و امروز — دانم کان خوی بد رها کردی
از کرده تو را خجل همی بینم — خواهی که نپرسمت چرا کردی
نندیشی از آنکه بارها با من — صدگونه گره زدی و واکردی
بس راز نهان که داشتم با تو — رفتی و بجمله بر ملا کردی
وامروز چه شد که‌آمدی زی من — این مرحمت آخر از کجا کردی

این لطف بخاطر من مسکین یا آنکه بخاطر خدا کردی
یا در حق من عطوفت شه را دیدی و ز روی من حیا کردی

✿✿✿

ایشاه ؛ ز پاکی نیت خود را اندر خور مدحت و ثنا کردی
ز اندیشهٔ ملك ، خواب‌نوشین‌را از دیدهٔ خویشتن جدا کردی
با ملت خویش رایگان گشتی بر سیرت عدل اقتدا کردی
نه در کنف عدو مقر جستی نه کام معاندان روا کردی
نه توقیعی به اجنبی دادی نه تأییدی ز اشقیا کردی
صدانده و غم بخود خریدی، لیك از ملك فروختن ابا کردی
درپاس وطن هرآنچه کردی تو بر سیرت پاك اولیا کردی
ورخود به«بهار» سرگران گشتی و او را بشکنج مبتلا کردی
گفتی روزی بر او ببخشایم وامروز بعهد خود وفا کردی
زنهار گر از تو دل بگردانم هرچ آن کردی بمن ، بجا کردی
ور زانکه بکار خویشتن نالم نتوان گفتن که ناسزا کردی
من مویه کنم‌سه ماهه خسران‌را وان کیست که گویدم خطا کردی
بد خواه گزافه گوید ار گوید کاین مویه ز دست پادشا کردی
شاها ز تو هیچ کس ننالد زانك در دلها مهر خویش جا کردی
تا چرخ بپاست رایت خودرا
بینم که بچرخ آشنا کردی

حریق آمل

از یاد داشت‌های بهار :

« درسال۱۲۹۶خورشیدی درشهرآمل‌شبانه حریق‌افتاد ونیمی ازشهربسوخت و دولت درتهران (گاردن پارتی) درباغ مجلس‌بنام اعانهٔ‌آمل دایر ساخت و ازجمله اشعاری‌که درآن‌سال‌بعنوان مساعدت بامردم آمل‌گفته شد یکی این قصیده است . »

—۱۴۱—

خاك آمل شده در زیر پی‌آتش ، طی
ای مسلمانان . آبی بفشانید به وی

این همان خطهٔ نامیست که از عهد قدیم
دور ها کرده به امنیت و آسایش ، طی

بوده در عهد منوچهر ، یکی حصن عظیم
سر کشیده شرفاتش ز بر قصر جدی

دون او بوده بزینت ، چه سمرقند و چه بلخ
پس از او بوده به رتبت ، چه نهاوند و چه جی

بوده بنگاه سپهداران و اسپاهبدان
تا باکنون باز از عهد شهنشاهی کی

فرخانان (۱) ببزرگیش بر افراشته دست
گیل گیلان (۲) بسترگیش بیفشارده پی

۱-۲) فرخانان . اشاره به (فرخان) وپسرش (داد برزمهرفرخانان) است‌که بزرگترین سپهبدان وپادشاهان طبرستان بوده‌اندولقب‌آنان «گیل‌گیلان خراسان » بوده است و فرخانان باعمربن‌الخطاب وعثمان بن‌عفان معاصروباسپاه عرب‌جنگهاداشته وسوادکوه وآمل‌وکلیهٔ‌مملکت (پتشخوارگر) راکه ازخوارتادماوند وروبان ونورتا گیلان‌باشد ازشرعرب صیانت‌کرده است.

یادگاری ز بهشتست به آب و به هوا
پر گل و سبزه بهاریست به تموز و به دی
آسمان چون نگرد پهنهٔ سبزش ، از شرم
روی در پوشد درابر و برافشاند خوی
گرچه از فتنهٔ ایام ، شکوهیش نماند
ویژه زآنروز که شد پی سپر کعب وقصی (۱)
سلمی و می گراز این ربع و دمن باز شدند
آید از ربع و دمن بوی خوش سلمی و می
گرچه از حی بزرگان اثری برجا نیست
خرم آندشت که بد پایگه مردم حی
آتشی جست و ازآنشهر یکی نیمه بسوخت
همچو برقی که درافتد بیکی تودهٔ نی
نیمشب آتش کین عیش و تن آسانی شهر
خورد و کرد از پس آن ، فقر و پریشانی قی
هستی مردم ازین شعلهٔ کین رفت بباد
راست چون دانش میخواران ازآتش می
متجرآمل غارت شد ازین شوم حریق
غارتی کش نه دکان ماند و نه کالا و نه فی (۲)
مدد مردم ری باید ، تا همتشان
سازد اموات فتن را چو دم عیسی حی
راستی را که به احیای ولایات ، بود
چون دم عیسی مریم ، مدد مردم ری

۱ــ کعب وقصی، اشاره بطوایف عرب است .
۲ــ بفتح اول ، الغنیمه ، الخراج (منجد)

تا نسوزد دل ری ، دردی درمان نشود
هست آری بمثل : آخر هر درمان کیّ (۱)

شهرك آمل ویران شد ویکباره بسوخت
گرنسوزد دل ری اکنون، کی سوزد، کی؟

شراب صفاهان

درسال ۱۲۹۷ خورشیدی مرحوم نصیرخان سردارجنگ که ازسرداران مشهور بختیاری وازدوستان صمیمی بهار بود والی اصفهان شد ودرسرکوبی دزدان محلی که رجب وجعفرقلی ازسردستگان مشهورآنان بودند نایل آمد . بهار ضمن این قصیده مساعی اوراستوده وتلویحاً ازاوشراب اصفهان طلب کرد. چون پاسخ قصیده بطول انجامید بهارقطعهٔ دیگربنام جهاداکبر که از رفقای هردوطرف بود ساخت که دوبیت اول آن این است :

جهادا فراموش کردی مرا — ولی از تو زینرو دلم تنگ نیست
مدیحی نوشتم بسردار جنگ — که دروزن ومعنی کم ازسنگ نیست

(این قطعه دربخش قطعات مندرج است)

—۱۴۲—

ای رخ میمونت آفتاب صفاهان — وی بوجود توآب و تاب صفاهان
بازشد ازقید ظلم ، گردن مظلوم — تا تو شدی مالك الرقاب صفاهان
کردصفاهان زعدل پرسش وحق داد — زآیهٔ لاتقنطوا ، جواب صفاهان
دید صفاهان همی بطالع بیدار — آنچه نیامد همی بخواب صفاهان
مقدم آبادی آفرین (نصیری) — گشت نصیر دل خراب صفاهان
همت سردار جنگ وغیرت احرار — بر رخ اشرار بست باب صفاهان
بر رجب دزد ، راه بسته وبگشاد — راه ذهاب و ره ایاب صفاهان
بر سر جعفر قلی کشید سپاهی — کشن وغریونده چون سحاب صفاهان
لشکردزدان غمی شدند وبجستند — چون زنسیم خزان، ذباب صفاهان

۱ ــ آخرالدوا الکیّ

از اثر خون خاك خوردهٔ اشرار
رنگ طبرخون گرفت، آب صفاهان

زین سپس از بسکه خون دزد بریزد
نکهت خون آید از گلاب صفاهان

وز اثر این سیاست، ازپس زردی
سرخ شود رنگ شیخ وشاب صفاهان

ای هنری میر بختیار، که شد یار
فرّ تو با بخت کامیاب صفاهان

مردم ایران زشرق وغرب ببردند
رشگ، بر این حسن انتخاب صفاهان

رو که خوش از عهدهٔ حساب برآئی
چون زتو خواهد خدا حساب صفاهان

رو که اثر های مستطاب نماید
در تو دعا های مستجاب صفاهان

نعمت دنیا ت هست، کوش که یابی
عاقبتی نیك از احتساب صفاهان

عاقبت نیك، غیر نام نکو چیست ؟
نام نکو جوی از جناب صفاهان

تا بتو منسوب گشت، فخر نمایند
اهل صفاهان ز انتساب صفاهان

روی بهار از فراق روی تو گشته است
زردتر از آبی خوشاب صفاهان

لیك بحکم حکیم و لطف تو شاید
سرخ شود رویش ازشراب صفاهان

تهران آفتی است

این قصیده درسال ۱۲۹۷ شمسی، درهنگام هرج ومرج اجتماعی وفساد اخلاقی که درمیان جرائد ودسته های سیاسی روی داده بود، در طهران گفته شد و شاعر دراین قصیده احساسات دردناك خود را از اوضاع ناگوار، بشکل حملهٔ ادبی برپایتخت اظهار کرده است .
این قصیده ذوقافیتین است ورعایت این صنعت برحسن چکامه افزوده است.

-۱۴۳-

ایعجب اینخلق را هردم دگرسان حالتی است
گاه زیبا، گاه زشت، الحق که انسان آیتی است

اندرین کشور تبه گشت آسمانی گوهرم
لعل را کی در دل کوه بدخشان قیمتی است
وعدهٔ باغ و گلستانم مده کاز فرط یأس
بردلم از باغ داغی، وز گلستان حسرتی است
منع می کردن چه حاصل کان بود درمان درد
درد را بزدای ازین دل ، ورنه درمان آلتی است
هیچ تدبیری ازینکشور نگرداند بلا
از بزرگان گوئی اندر حق ایران لعنتی است
آفت دینست و دانش، آفت ننگست و نام
الحذر ایعاقل از طهران ، که طهران آفتی است
هفت سال اینجا بخدمت جان شیرین کنده‌ام
حاصل این کم ، هرزمان در کندن جان رغبتیست
صحبت من زحمتی شد بهر این بی‌دانشان
صحبت دانا بلی از بهر نادان زحمتی است
نی‌هوا دار تعین ، نی‌مرید اعتبار
نی بودشان مبدئی در فکر و نی‌شان غایتی است
بندهٔ وقتند ، بی‌بیم بد و امید نیک
جمله را هردم هیولائی و هرآن صورتی است
گر ز احسان ضربتی ز آنان بگردانی بمهر
حاصلت ز انقوم در پاداش احسان ، ضربتی است
گر یکی زآنان زند راه حقیقت ، حقه ایست
ور کسی زایشان کند دعوی وجدان ، حیلتی است
فی‌الحقیقتشان ز انعام و زاحسان نفرتی است
بالسویتشان بدشنام و ببهتان شهوتی است

از رفیق ، این نا کسان را پند وحکمت نقمتی
وز عدو این سفلگان را بند وزندان نعمتی‌است
ناصح ار پندی دهد گویند در آن حیله‌ایست
ظالم ارظلمی کند گویند در آن حکمتی است
بسکه این دونان عدوی خویش ویار دشمنند
دشمن ار زانان کشد یکتن ، درآنان عشرتیست
بسکه اندر ذلت و بیدولتی خو کرده‌اند
در نظرشان شنعت ودشنام سلطان رأفتی است
در جرایدشان یکی بنگر که از سر تا بین
یا بدونان مرحبائی ، یا بپاکان شنعتی است
از دماوند و ورامین بیخبر ، لیك اندر آن
گه ز ژاپون‌مدحتی ، گه زانگلستان غیبتیست
ور دهد سودانیئی زر ، در ستونها پر کنند
کامّ درمان(۱) عرش اعلائی وسودان جنتی است
کینه‌ها توزند با هم بر سر یك دانك سیم
کز دنی طبعی ببرشان پنج تومان مکنتی است
جملگی دزدند واز دزدی اگر قارون شوند
باز دزدی کرده گویند اندرین نان بر کتی‌است
چون‌سگ ، ار زانبان‌رشوة مشته کوبیشان بسر
باز پندارند اینان ، کاندر انبان رشوتی‌است(۲)
جمله مظلومند وظالم ، وین دوخوی نابکار
در طبایعشان ز میراث نیاکان خصلتی است

۱) ام‌درمان ـ ازشهرهای سودان وپایتخت احمد متمهدی بود ؛
۲) اشاره‌ایست بمثل «سگ‌داندکه‌درانبان کفشگرچیست» . گویند پادشهی سگی داشت که مورث تصدیع بازاریان بود . کفشگری مشتهٔ آهنین درانبان بنهفت وناگاه برسگ سلطان بزد وسگ ازآن ضربت بمرد واین مثل‌شد . (بهار)

روز عجز و بینوائی همچو موش مرده ، لیك
روز قدرتشان بسان زنده پیلان صولتی است
راست گوئی کز برای ورشکست اورمزد
اندرین بیغوله از ابنای شیطان شرکتی است

فترت دیگر ملل در قرنها یکبار هست
واندرین کشور بهرعشری ازاقران فترتیست

بث الشکوی

سال ۱۲۹۷ شمسی، درکابینهٔ مستوفی‌الممالك ، تمام‌روزنامه‌های تهران توقیف شد . ازآنجمله روزنامهٔ نوبهار بود . ملك‌الشعراء بهار برسم‌شکایت این‌قصیده را ساخت ودرمجلهٔ ادبی دانشکده که خود مؤسس‌آن بود انتشارداد .

—۱۴۴—

تا بر زبر ری است جولانم — فرسوده و مستمند و نالانم
هزلست مگر سطور اوراقم — یاوه است مگر دلیل وبرهانم
یا خود مردی ضعیف تدبیرم — یا خود شخصی نحیف ارکانم
یاهمچو گروه سفلگان‌هرروز — از بهر دو نان بکاخ دونانم
پیمانه کش رواق دستورم ؟ — در یوزه‌گر سرای سلطانم ؟
اینها همه‌نیست‌پس چرادرری — سیلی خور هر سفیه و نادانم
جرمیست‌مراقوی که‌دراینملك — مردم دگرند و من دگرسانم
از کید مخنثان ، نیم ایمن — زیراك مخنثی نمی دانم
نه خیل عوام را سپهدارم — نه خوان خواص را نمکدانم
برسیرت رادمردمان ، زینروی — در خانهٔ خویشتن به زندانم
یکروز کند وزیر تبعیدم — یك روز زند سفیه بهتانم
دشنام خورم زمردم نادان — زیراك هنرور و سخندانم



اعضاء انجمن ادبی دانشکده که درخانه بهار تشکیل میشده است صف عقب از راست نفر چهارم بهار و پنجم شاهزاده افسر

زیرا به‌سخن یگانهٔ دهرم — زیرا به هنر فرید دورانم
زیراک به نقش بندی معنی — سیلابهٔ روح بر ورق رانم
زیراپس‌چندقرن‌چون‌خورشید — بیرون شده از میان اقرانم
زیرا بخطابه و به‌نظم و نثر — خورشید فروغ بخش ایرانم
زیرا بلطایف و شداید نیز — مطبوع رواق و مرد میدانم
اینست گناه‌من، که درهر گام — ناکام چو پور سعد سلمانم
پنهانم‌ازاین گروه، خود گوئی — من ناصرم و ری است یمکانم
با دزدان چون‌زیم، که‌نه‌دزدم — با کشخان‌چون‌بوم،نه کشخانم
نه مرد فریب وسخره و زرقم — نه مرد ریا و کید و دستانم
چون‌آتش، روشن‌است گفتارم — چون آب ، منزه است دامانم
بر فاحشه نیست پایهٔ فضلم — وز مسخره نیست پارهٔ نانم
از مغز سر است توشهٔ جسمم — وز رنج تن است راحت جانم
بس‌خامه‌طرازی،ایعجب گشتست — انگشتان چون سطبر سوهانم
بس راهنوردی، اندریغاهست — دو پاشنه‌چون‌دوسخت سندانم
نه دیر غنوده‌اند افکارم — نه سیر بخفته‌اند چشمانم
زینگونه گذشت‌سالیان‌برهفت — کاندر تعب است هفت ارکانم
گه‌خسروهند سوده چنگالم — گه قیصر روس کنده دندانم
از نقمت دشمنان آزادی — گه در ری و گاه درخراسانم
و امروز عمید ملک شاهنشاه — بسته است زبان گوهرافشانم
فرخ‌حسن‌بن‌یوسف‌آنك ازقهر — افکنده نگون بچاه کنعانم
تا کام معاندان روا سازد — بسپرده بکام گرگ حرمانم
وین رنج عظیم‌تر که‌درصورت — اندر شمر فلان و بهمانم

نا کرده گنه معاقبم ، گوئی — سبابهٔ مردم پشیمانم (۱)
عمری بهوای وصلت قانون — از چرخ برین گذشت افغانم
در عرصهٔ گیر و دار آزادی — فرسود بتن ، درشت خفتانم
تیغ حدثان گسست پیوندم — پیکان بلا بسفت ستخوانم
گفتم که‌مگر به‌نیروی قانون — آزادی را به تخت بنشانم
وامروز چنان شدم که برکاغذ — آزاد نهاد خامه نتوانم
ای آزادی ، خجسته آزادی ! — از وصل تو روی برنگردانم
تا آنکه مرا بنزد خودخوانی
یا آنکه ترا بنزد خود خوانم

در ذم می

این ابیات‌را استاد بهار درسال ۱۲۹۷ خورشیدی ، باستقبال‌خمریهٔ رودکی که گوید ،
می آرد شرف مردمی پدید — آزاده نژاد از درم خرید
تتبع کرده است .

—۱۴۵—

خرد را عجب آید از این نبید — وزآنکو به نبیدش دل آرمید
می از تن بزداید توان و هوش — فراوان ضرر است اندرین نبید
در آغاز ، عروسی بود نکو — بفرجام ، عجوزی شود پلید
خدائی که بخیر آفرید خلق — شر انگیز تر از می نیافرید
بسا سرو بلندا که کرد پست — بسا جان گرامی که بشکرید
بسا مرد شریفا که می بخورد
پلیدی بجهان در پراکنید

۱ــ این بیت ترجمه شعر عربی است ؛ غیری‌جنی‌وانا‌المعاقب‌فیکم — فکاننی‌سبابة المتندم

بهاریه

در وصف نوروز سال ۱۲۹۸ خورشیدی درتهران سروده شده‌است.

-۱۴۶-

رسید موکب نوروز وچشم فتنه غنود — درود باد برین موکب خجسته ، درود
کنونکه برشد آوازمرغ از برَمرغ — شنید باید آوای رود بر لب رود
بکتف‌دشت‌یکی‌جوشنی‌است‌مینارنگ — بفرق کوه یکی‌مغفری‌است سیم‌اندود
سپهر، گوهر بارد همی به مینا درع — سحاب ، لؤلؤ پاشد همی بسیمین‌خود
شکسته تاج مرصع بشاخك بادام — گسسته عقد گهر برستاك شفتالود
تل شقیق بمانند مقتلی است شریف — درخت سروبکردار گنبدی‌است کبود
بطرف مرز بر، آن لاله‌های نشکفته — چنان بود که سرنیزه‌های خون آلود
بروی آب نگه کن که از تطاول باد — چنان بود که گه‌مسکنت ، جبین‌یهود
هزار طرفه ز آثار باستان یابی — کجا بخواهی گامی دو، باغ‌را پیمود
صنیع آزر بینی و حجت زردشت — گواه موسی یابی و معجز داود
بهر که درنگری شادیئی پزد در دل — بهرچه برگذری اندهی کند بدرود
یکی‌است شادبسیم ویکی‌است‌شادبزر — یکی‌است‌شادبچنگ‌ویکی‌است‌شادبرود

همه بچیزی شادند و خرمند ولیك
مرا بخرمی ملك شاد باید بود

درمحرم

این قصیده درمحرم‌الحرام سال ۱۲۹۸ شمسی بر اثر ریاکاریهای نابخردانهٔ بعضی جهال وعوام که بنام تعزیه‌داری مرتکب میگردیدند ، درتهران گفته شده واز پارهٔ اعمال ناپسند ومتضادآنها انتقاد شده است .

—۱۴۷—

درمحرم اهل ری خود را دگر گون میکنند
از زمین آه وفغان را زیب گردون میکنند
گاه عریان گشته با زنجیر میکوبند پشت
گه کفن پوشیده فرق خویش پرخون میکنند
گاه بگشوده گریبان ، روز تا شب سینه را
در معابر با شرق دست ، گلگون میکنند
گه بیاد تشنه کامان زمین کربلا
جویبار دیده را از گریه جیحون میکنند
وز دروغ گندهٔ « یالیتنا کنا معك »
شاه دین‌را کوك و زینب را جگرخون میکنند
صبح برجسته جنب تا ظهر میریزند اشک
ظهر تا شب نوحه میخوانند وشب... میکنند
خادم شمر کنونی گشته وانگه ناله‌ها
با دو صد لعنت ، زدست شمر ملعون میکنند
بر یزید زنده میگویند ، هر دم صد مجیز
پس شماتت بر یزید مردهٔ دون میکنند
پیش ایشان صد عبیدالله سرپا ، وینگروه
ناله از دست عبیدالله مدفون میکنند

حق گواه است ار محمد زنده گردد ورعلی
هر دو را تسلیم نواب همایون میکنند
آید از دروازهٔ شمران اگر روزی حسین
شامش از دروازهٔ دولاب بیرون میکنند
حضرت عباس اگر آید پی یك جرعه آب
مشگک او را در دم دروازه وارون میکنند
قائم آل محمد ، گر کند ناگه ظهور
کلهاش داغون ، بضرب چوب قانون میکنند
گر علی اصغر بیاید بر در دکانشان
در دو پول آن طفل را یك پول مغبون میکنند
ور علی اکبر بخواهد یاری از این کوفیان
روز پنهان گشته شب بروی شبیخون میکنند
لیك اگر زین ناکسان خانم بخواهد ابن‌سعد
خانم ار پیدا نشد ، دعوت زخاتون میکنند
گر یزید مقتدر پا بر سر ایشان نهد
خاك پایش را به‌آب دیده معجون میکنند
ور بساید دستشان با دست اولاد علی
دست خود را شستشو با سدر و صابون میکنند
جمله مجنونند ولیلای وطن در دست غیر
هی لمیده صحبت از لیلی ومجنون میکنند
سندی شاهك (۱) بر زهادشان پیغمبر است
هی نشسته لعن برِ هارون و مأمون میکنند
خود اسیرانند در بند جفای ظالمان
بر اسیران عرب این نوحه‌ها چون میکنند ؟

۱) سندی بن‌شاهك ازرجال‌بزرگ عصرهارون ورئیس‌شهربانی وانتظامات‌بوده‌است.

تا خر نداینقوم، رندان خرسواری میکنند
وین خران درزیر ایشان آه‌وزاری میکنند

دار مجازات

پس از اعدام ماشاالله خان پسر نایب حسین کاشی - دزد معروف کاشان - و پهلوان رضا پیشکار وی، که بامر مرحوم وثوق‌الدوله رئیس الوزراءِ وقت، روزشنبه سوم ذیحجه ۱۳۳۷ هجری قمری مطابق هفتم سنبله ۱۲۹۸ شمسی ساعت ۹ صبح درمیدان توپخانه مقابل نظمیه واقع‌شد، این قصیده گفته شده و انتشار یافت.

-۱۴۸-

همی چه گوئی چندین چراست قالاقیل
به‌پیش این‌درو بر گرد آن بلند نخیل

شگفت‌روزی، همچون قیامت‌ازانبوه
فراخنائی، مانند محشر از تهویل

زبس نظار گیان در تنیده یك بدگر
ببسته راه شد آمد، بعابران سبیل

پیادگان وسواران ستاده صف‌درصف
بگرد بر شده نخلی مهیب وزشت وطویل

دراز نائی هایل برنگ جبههٔ مرگ
و یا بسان زدوده سنان عزرائیل

ستاده خشك بمانند زاهدان کسل
بمانده سرد بمانند راهبان علیل

نبود اشتر و بودش مهار چون اشتر
نبود پیل، ولی یشك داشت همچون پیل(۱)

کمیت(۲) نی و بلون‌تن از کمیت مثال
زرافه‌نی و بگردن بر، از زرافه مثیل

رخی زخوردن خون چون دهان شیران سرخ
تنی ز گرسنگی چون میان شیر، هزیل

زجنس منبر و منبر نه، لیك چون منبر
بر او بخوانند آیات دوزخ از تنزیل

عظیم داری خمیده سر، که برسر او
نوشته‌اند که «هذا لمن اساء قلیل»

ز بهر صید گنه کارگان، فروهشته
سطبر بندی ابریشمین و زفت و فتیل

چو بانگ زدنهمین زنگ صبح روزسوم
بخصم خواندند آیات مرگ با تعجیل

سر شرارت کاشان، زعیم راهزنان
بپای دار دراستاد، بسته دست و ذلیل

---

۱) یشك بفتح اول، دندانهای بلندفیل و گرازو انیاب سباع و امثال آنرا بفارسی گویند.
۱) کمیت. بعربی اسب سرخ رنگ است که به‌ترکی کهر گویند.

به‌پیش مرگی وی . پیشکار ناکس او نخست کرد سر چوب دار را تقبیل
سپس نشان سر دار شد تن سردار بشادمانی ارواح بی‌گناه قتیل
غریو وهلهله‌زانبوه مردوزن برخاست توگفتی‌آنکه دمیدند صور اسرافیل
که‌زنده‌باد مجازات وزنده‌باد مدام
وثوق دولت ودین صدر کامکار جلیل

جنگلی

درسال ۱۲۹۸ خورشیدی وثوق‌الدوله رئیس‌الوزراء وقت‌موفق‌شد غائله‌ای‌را که بزعامت‌میرزاکوچك‌خان‌برضدحکومت مرکزی بر پا شد و در جنگلهای گیلان باقوای دولتی زدوخورد میکردند خاموش سازد ومیرزاکوچك خان سردسته آنان‌را ازبین‌بردارد ـ بهار این قصیده شیوارا بمناسبت آن واقعه و در وصف رئیس دولت سرود

ـ۱۴۹ـ

شد باقبال شهنشه ختم کار جنگلی
جنگل از خلخال و طارم امن شد تا انزلی
دولت دزدان جنگل سخت مستعجل فتاد
دولت دزدی بلی باشد بدین مستعجلی
هرچه ابر انبوه باشد زود گردد منتشر
هرچه خور پوشیده ماند زود گردد منجلی
بهر یغمای ولایت خوابها دیدند ژرف
آن یکی طهماسب شه شدآن دگر نادر قلی
پاس ملت را میان بستند و شد باری ز سیم
کیسهٔ ملت تهی صندوق آنان ممتلی

هر کرا برتن قبا دیدند کندند آن قبا
هر کرا در بر حلی دیدند بردند آن حلی
از در دین و وطن کردند با اهل وطن
آنچه بوسفیانیان کردند با آل علی
دعوت اسلامشان شد غارت اسلامیان
دعوت حقی که یارد دید با این باطلی
دین پژوهی را نباشد نسبتی با رهزنی
رهنوردی را نیاید راست دعوی با شلی
راست ناید ملکداری هیچگه با خود سری
بر نتابد دادخواهی هیچگه با جاهلی
بهر تاراج و فنای قوم بنمودند سخت
گه بلشکر عارضی که در ولایت عاملی
سارق و قاتل زهرسو گرد شد برگردشان
زین قبل انبوه شد جیشی بدان مستکملی
از خیالی بود یکسر جنگشان و صلحشان
جنگشان از تیره رائی صلحشان از غافلی
هدیه ها دادند و رشوتها بطماعان ری
تا برآشوبند مردم را بصد حلیت ، ولی
زود تر ز اندیشهٔ این روزگار آشفتگان
روزگار آشفت بر نا بخردان جنگلی
اینك اندر بنگه آنان بنام شهریار
خطبه خواند خاطب لشکر بآوای جلی

✡ ✡ ✡

مملکت چون یار گردد با وزیری هوشمند
زود برخیزد ز کشور راه و رسم کاهلی
کارها یکرویه گردد مملکت ایمن شود
عدل و داد آید بجای جادوئی و تنبلی
منت ایزد را که با فر شهنشه یار گشت
پاك دستوری بدین دانائی و روشندلی
صاحب اعظم وثوق دولت عالی حسن
مشتهر در مقبلی ، ضرب المثل در عاقلی
ای مهین صدر معظم ایکه بی روی تو بود
مسند فرمانگزاری غرقه اندر مهملی
منکران پار اکنون مؤمنان حضرتند
قابلیت زود پیدا گردد از ناقابلی
میز والاتر ز شخصی بی خرد بر پشت میز
صندلی بهتر ز مردی بی هنر بر صندلی
تا تو گشتی بوستان پیرای این کشور، نماند
هر غرابی را درین گلشن مجال بلبلی
خاطر ملت شد از فکر متینت مطمئن
صفحهٔ کشور شد از رای رزینت صیقلی
یا ز دانش مرد جوید نام یا ز اقبال و بخت
نامور صدرا تو هم دانشوری هم مقبلی
نیکخواه ملك را در جام ، شیرین شربتی
بدسگال ملك را در کام ناخوش حنظلی
مر سیاست را بصدر اندر وزیری سائسی
مر حماست را بملك اندر امیری پر دلی

داهی شرقی ولیکن در درایت غربیئی
مرد امروزی ولیکن آیت مستقبلی
چون بکار نظم بنشینی حکیم طوسیئی
چون بگاه نطق بر خیزی خطیب وائلی
چونکه در مجلس گرائی زیب بخش مجلسی
چونکه در محفل نشینی آفتاب محفلی
دور گیتی کرد کامل شهرت بوذرجمهر
تو بعهد خویشتن بوذرجمهر کاملی
این وزیران معظم وین گرامی خواجگان
عاقلند اما تو ای دستور اعظم اعقلی
کید بدخواهان نگیرد در تو آری چون کند
بافر سیروس کید جادوان بابلی
تو مرا خواهی که اندر نظم شخص اولم
من تورا خواهم که اندر عقل شخص اولی
از کلام پارسی گویان درخشد شعر من
همچنان کزشعر تازی شعرهای جاهلی
شوق مدح و آفرینت بر شکسته طبع من
کرد آسان این قصیدت را بچندین مشکلی
تا جدا باشد بمسلك بلشویك از منشویك
تا دوتا باشد بمذهب شافعی از حنبلی
نخل احباب تو را کامل شود بار آوری
کشت اعداء تو را حاصل شود بی حاصلی

اندرین دولت بپائی سالیان واری بجای
عفو درکار عدو وانصاف درکار ولی

دیر مانی دیر تااین ملك را از دست وپای
غل محنت بـر گشائی ، بند ذلت بگسلی

خدعهٔ حسود

درکابینه وثوق‌الدوله بهارکه یار غار بود با قرارداد ۱۹۱۹ جنبهٔ بیطرفی متمایل بمخالف اتخاذکرد. مخالفان او ازفرصت استفاده‌کرده بین بهاررا با وثوق بهم زدند وکدورتی بین آن دوپیدا آمد. این قصیدهٔ کوتاه بدان مناسبت در سال ۱۲۹۸ گفته شده است.

-۱۵۰-

حاسدم دست خدیعت بر کشید ازآستین
مر مرا افکند از چشم وزیر راستین
حاسدم بربود یکجا آنچه هشتم درشهور
دشمنم بدرود در دم آنچه کشتم در سنین
چار ساله خدمتم بار فسوس آورد بار
تا که گیتی اینچنین بودست بودست اینچنین
حاسد بی تقوی من حیله‌ها داند بسی
کانچنان حیلت نباشد هیچگه با متقین
اینچنین خواندم که هر گز با حسودان درمپیچ
کاتش تیز حسد سوزد حسودان را یقین
این گمانی بود زیرا کز خموشی در فتاد
آتش کید حسودم در دل وجان و جبین
چیست برهانی ازین محسوس‌تر کامروز من
در میان دوزخم وانقوم در خلد برین

شاید ار مکری ندانم من ولی داند حسود
کاین ندانست آدم و دانست ابلیس لعین
او بداند حیلت و نیرنگ ازینرو هست شاد
من ندانم حیلت ونیرنگ ازینرویم غمین

✩ ✩ ✩

چون تو اندر خانه بنشستی و بدخواهان بکار
مر مرا یار تو میخواندند ومیراندند کین
چون تو را طالع بکار افتاد گفتندت که من
یار بد خواهان شدم این غث وآندیگر سمین

ماجرای واگون

در سال ۱۲۹۸ خورشیدی‌که وسیلهٔ نقلیه عمومی شهرتهران منحصربواگون اسبی بود وصدای گوش خراش ومنظرهٔزشت وناهنجار آن موجب زحمت‌مردم وتأسف صلحاء قوم بود ، این اشعار درانتقاد ازآن دستگاه‌گفته شده است .

ـ۱۵۱ـ

هوشم ز سر پریده از ماجرای واگون
از دنگ دنگ واگون ، از های های واگون
از جا لسان واگون راحت تر است صد بار
آنکس که جان سپارد در زیر پای واگون
ز اسرار قبر و محشر ، آگه شود بیکبار
آنکس که از جهالت ، شد مبتلای واگون
آدم بروی آدم ، حیوان بروی حیوان
اینست یك اشارت ، از تنگنای واگون

سوهان مرگ گوئی در استخوان تراشی است
چون روی ریل غلطد عراده‌های واگون
باشد برنگ ونکهت چون دستگاه سلاخ
آن تخته‌ها که نصب است اندر فضای واگون
با گاری شکسته ، کاز کوهپایه غلطد
یکسان بود بواقع سیر و صدای واگون
اصحاب را به‌مقصد ، نزدیکتر رساند
گر چاروای لنگی باشد بجای واگون
با راکبان واگون همره رسد به خانه
افتد اگر چلاقی ، اندر قفای واگون
در پایتخت ایران ، این بلعجب که نبود
زآثار علم و عمران ، چیزی سوای واگون
آنهم باین فضاحت ، آنهم باین کثافت
از ابتدای واگون ، تا انتهای واگون

پایتخت گل

این اشعار درزمستان سال ۱۲۹۸ شمسی ، در انتقاد ازمعابر پرگل ولای و صعب‌العبور شهر تهران گفته شده است .

-۱۵۲-

در پایتخت ما بگشادند بخت گل
شد پایتخت ما بصفت پای تخت گل
خوشگلتر ازشوارع ری نیست کاندروست
صد گونه‌شکل هندسی ازلخت‌لخت گل
هرگه ستور گام نهد از پی عبور
برگرد گامهاش بروید درخت گل
گر تختی از بلور نهی بر کنار راه
در نیم لحظه‌اش نشناسی ز تخت گل
گر بخت گل گره خورد ازسعی نیم‌شب
عمال نیمروز گشایند بخت گل

یك رخت پاك باز نماند به شهر ری گرآفتاب و باد نه‌بندند رخت گل

گرقصه موجز آمد عیبم مکن از آنك
سخت است رد شدن زقوافی سخت گل

خزینهٔ حمام

درسال ۱۲۹۸ شمسی حمامهای تهران هنوز تبدیل به‌دوش نشده بود وصدها نفر دریك روز بدن خودرا درآب راکد خزینه شستشو میدادند ، بقسمی که آب خزینه منبعی ازانواع کثافات ومیکربها بود وامراض گوناگون‌را درمیان اهالی شهر رواج میداد .
این اشعار بدان مناسبت ودر انتقاد ازآن گفته شده است .

-۱۵۳-

افتاد بحمام ، رهم سوی خزینه ترکید کدوی سرم از بوی خزینه
من توی خزینه نروم هیچ و زبیرون مبهوت شوم چون نگرم سوی خزینه
چون کاسهٔ (بزقرمهٔ) پرقرمهٔ کم آب پرآدم و کم آب بود توی خزینه
گه آبی و گه سبزشود چون پرطاوس آن موج لطیفی که بود روی خزینه
گر کودك بی‌مو ز خزینه بدر آید پرپشم شود پیکرش از موی خزینه
موی بدن وچرك وحنا و کف صابون آبیست که جاری بود ازجوی خزینه
چون‌جمجمهٔ مردهٔ سی‌روزه دهد بوی آن‌خوی که‌چکدازخم‌ابروی خزینه
سرگین گرو ازعطربرد، گربگشاید عطار سپس دکه بپهلوی خزینه
با جبههٔ پرچین و لب عربده جویش گرم وتر وچسبنده بود خوی خزینه
از لای کش احوال دل خستهٔ او پرس چون‌رنگ طبیعی‌پرد ازروی خزینه

پیکر شودش زرد برنگ مگس نحل
هر کس که برون رفت ز کندوی‌خزینه

تهران قبل از کودتا

در اواخر سلطنت احمد شاه قاجار، فتنه وآشوب وهرج ومرج ومفسدت بحد کمال، درجمیع شئون حیاتی واساسی کشور نفوذ ورسوخ یافته بود، چنانچه دیری نپائید که منجر به‌کودتای ۱۲۹۹ و انقراض سلسلهٔ قاجار گردید. این اشعار در ذم اوضاع ننگین وانتقاد از دربار وزمامداران وقت واحزاب واخلاق عمومی درسال ۱۲۹۸ شمسی درتهران سروده شده‌است.

ـ۱۵۴ـ

ای مردم دلخون وطن، دغدغه تا کی
چون شه ز وطن دل بکند، دل بکن از وی
صد سال فزون رنج کشیدیم وملامت
گشت ایران ویران و شد آباد ده ری
طی کرد ری از بغی و شقا، عزت ایران
ای ایران بر خیز که شد عزت ری طی
شاهی است در این شهر که جز زر نشناسد
خلقی، که ندانند بجز چنگ و دف و نی
نسوانی پر شهوت و پر سوزنك و کوفت
مردانی بی همت و بی غیرت و لاشی
درباری، ننگین و گدا و متملق
اعیانی، بد فطرت و دزد و دغل و غی
اعضای اداراتی، کور و کچل و لوس
احزاب و وزیرانی، شوم و بد و بدپی
مشروطه پرستانش بی‌علم وخل و جلف
آزادی خواهانش، بی خون ورگ و پی
نه شیوهٔ ملیت و نه رسم تمدن
نه رابطهٔ طایفه، نه‌قاعدهٔ حی

خون خیابانی

دراوایل سال ۱۲۹۹ خورشیدی ودرحکومت مرحوم حسن پیرنیا (مشیرالدوله) عده‌ای از ملیون تندرو و غیر معتدل آذربایجان بقیادت مرحوم شیخ محمد خیابانی حزبی بنام (قیامیون) در تبریز تأسیس کرده وبعنوان بسط امنیت و عدالت وایجاد مشروطیت واقعی درکشور وبیرون راندن مأمورین نادرست از ادارات دولتی، بنای مداخلهٔ در امور را گذارده و رفته رفته کار را بجائی کشانیدند که رفتار آنها صورت قیام برعلیه حکومت مرکزی پیدا کرد و دولت را نگران ساخت ـ مشیرالدوله رئیس‌الوزرا برآن شد که یکنفر از رجال وجیه و مورد اعتماد را بحکومت آذربایجان اعزام و بدست او غائلهٔ خیابانی‌را بخواباند ـ مرحوم حاج‌مهدیقلی مخبرالسلطنه بدین‌سمت به‌تبریز رفت وکار او با قیامیون بزد وخورد وجنگ خانگی کشید و درآن معرکه، خیابانی بقولی مقتول وبقول دیگرپس‌ازشکست ازقوای دولتی‌انتحار کرد ـ چون نیت خیابانی از این قیام تا پس از مرگش نیز مکتوم بود عده‌ای از آزادیخواهان تهران اورا یکفرد مصلح دموکرات پنداشته وعده‌ای‌هم‌که از آنجمله زمامداران وقت بودند ویرا مسبب تجزیهٔ آذربایجان ازپیکرهٔ‌ایران میشمردند ـ مرحوم بهار درآنزمان جزء دستهٔ اول بوده وفقدان اورا لطمه بآزادی وآزادیخواهی میدانست بدین جهة پس ازکشته شدن خیابانی تحت تأثیر احساسات آزادیخواهانهٔ خویش قرار گرفته و این ترجیع بند را بسوکواری از او بسرود.

ـ۱۵۵ـ

در دست کسانی است نگهبانی ایران — کاصرار نمودند بویرانی ایران
آن قوم، سرانند که زیر سرآنهاست — سرگشتگی و بی‌سر و سامانی ایران
الحق که خطا کرده و تقصیر نمودند — این سلسله در سلسله جنبانی ایران
در سلطنت مطلقه چندی پدرانشان — بردند منافع ز پریشانی ایران
نعم‌الخلفان نیز درین دورهٔ فترت — ذیروح شدند از جسد فانی ایران
پامال نمودند و زدودند و ستردند — آزادی ایران و مسلمانی ایران
کشتند بزرگانرا و ابقا ننمودند — برشیخ حسین و به‌خیابانی ایران(۱)

گر خون خیابانی مظلوم بجوشد
سرتاسر ایران کفن سرخ بپوشد

۱) شیخ‌حسین‌خان مشهور به(چاکوتاهی) رئیس‌ایلات‌دشتی‌ودشتستان ومجاهدملی معروف‌جنوب.

کشت آن حسن(۱) از بهر وطن، گردو سه کاشی — کشت این حسن(۲) احرار وطن را چومواش
تقلید از او کرد و ندانست و خطا کرد — آری در کهدان شکند سارق ناشی
این صاحب کابینه و آن والی تبریز — صدری که چنین است چنانند حواشی
که قتل مهین شیخ حسینخان را در فارس — تصویب نمودند بصد عذر تراشی
که بر سر تبریز دویدند و نمودند — قانون اساسی را از هم متلاشی
در سایهٔ قانون سر قانون طلبان را — از تن ببریدند و نکردند تحاشی
آوخ اگر ارواح شهیدان به قیامت — گیرند گریبان نژاد لله باشی

گر خون خیابانی مظلوم بجوشد
سرتاسر ایران کفن سرخ بپوشد

در یوزه گری کوفت درصاحب خانه — وانگاه برفت از اثر صاحب خانه
از کثرت تلبیس وریا کرد بخود جلب — چون گربهٔ عابد نظر صاحب خانه
از بهر گدائی شد وچون خانه تهی دید — بگرفت بحجت کمر صاحب خانه
دژخیم خیابانی ازین قسم به تبریز — وارد شد و شد حمله‌ور صاحب خانه
با آنکه درافواه عوام است که مهمان — من باب مثل هست خر صاحب خانه
این نره خران لگد انداز شتر کین — جستند بدیوار و در صاحب خانه
در خانهٔ احرار شدند، از ره اصرار — مهمان و بریدند سر صاحب خانه

گر خون خیابانی مظلوم بجوشد
سرتاسر ایران کفن سرخ بپوشد

رندان بگمانشان که شکاری سره کردند — وزقتل مهان، کارجهان یکسره کردند
روبه صفتان بین که چسان پنجهٔ خونین — ازفرط سفه در گلوی قسوره کردند
آزادی را بلهوسان ملعبه کردند — حریت را بیخردان مسخره کردند
راندند زخون شهدا سیل وبرآن سیل — از نعش بزرگان وطن قنطره کردند

۱ـ اشاره است به حسن وثوق که چند تن ازیاغیان کاشی را کشت
۲ـ مراد حسن مشیرالدوله است

قصری زخیانت بنهادند و بر آن قصر ازلخت دل سوختگان کنگره کردند
وانگه پی تنویر شبستان شقاوت از تیر جفا ، سینهٔ ما پنجره کردند
وز کینه شبانگاه ، تجدد طلبان را کشتند و تو گوئی عملی نادره کردند

گر خون خیابانی مظلوم بجوشد
سرتاسر ایران کفن سرخ بپوشد

جمعی پی ترحیم خیابانی مظلوم اجلاس نمودند نجیبانه درین بوم
رسم‌است که‌چون مُردمسلمان، پی‌ترحیم قرآن بدعا ختم کند امت مرحوم
جز آنکه مسلمان نبود یا که نباشند حکام مسلمان و مسلمانی مرسوم
چون مرده‌مسلمان بود وزنده مسلمان از ختم وعزا منع حرام آید ومذموم
این بلعجبی‌بین که بجد حمله‌نمودند بر مجلس ترحیم خیابانی مظلوم
بستند ره آمد و شد را برخ خلق و ابداع نمودند ز نو قاعده‌ای شوم
غافل که ازین‌حرکت‌مذبوح، نگردد آزادی معدوم و ستمکاری مکتوم

گر خون خیابانی مظلوم بجوشد
سرتاسر ایران کفن سرخ بپوشد

از آستی ار دست حقیقت بدرآید این دستگه غیر طبیعی بسر آید
رخسار بپوشند وجیهان ریاکار گر چهر حقیقت زپس پرده درآید
ای قاتل آزادی ایران بحذر باش زان لحظه که قاضی بسر محتضر آید
پر گیرد و در بارگه عدل بنالد این روح کزین کالبد خسته برآید
ملت بود آن شیر که هنگام تزاحم چون بیشتر آزرده شود بیشتر آید
ای پیر مکن گریه که‌هنگام مکافات از روح جوان تو بر تو خبرآید
وی کودك نالان پدر کشتهٔ مسکین زاری مکن امروز که روز دگر آید

گر خون خیابانی مظلوم بجوشد
سرتاسر ایران کفن سرخ بپوشد

فردوسی

در سال ۱۲۹۹ شمسی ، پس ازمقاله‌ای که در تشویق عمارت قبر فردوسی در نوبهار هفتگی بطبع رسید ، این قصیده نیزدر مدح فردوسی از گفتهٔ بهار در تهران انتشار یافت .

—۱۵۶—

سخن بزرگ شود ، چون درست باشد وراست
کس ار بزرگ شد از گفتهٔ بزرگ ، رواست
چه جد ، چه هزل ، درآید به‌آزمایش کج
هر آن سخن که نه پیوست با معانی راست
شنیده‌ای که بیك بیت ، فتنه‌ای بنشست
شنیده‌ای که زیك شعر ، کینه‌ای برخاست
سخن گر از دل دانا نخاست ، زیبا نیست
گرش قوافی مطبوع و لفظها زیباست
کمال هر شعر اندر کمال شاعر اوست
صنیع دانا ، انگارهٔ دل داناست
چو مرد گشت دنی ، قول های اوست دنی
چو مرد والا شد ، گفته‌های او والاست
سخاوت آرد گفتار شاعری که سخی است
گدائی آرد اشعار شاعری که گداست
کلام هر قوم ، انگارهٔ سرایر اوست
اگر فریسهٔ کبر است یا شکار ریاست
نشان سیرت شاعر ، زشعر شاعر جوی
که فضل گلبن ، در فضل آب و خاک و هواست

درست شعری ، فرع درستی طبع است
بلند رختی ، فرع بلندی بالاست
بود نشانهٔ خبث حطیئه (۱) گفتهٔ او
چنانکه گفتهٔ (حسان) (۲) دلیل صدق و صفاست
کمال شیخ معرّی (۳) زفکر اوست پدید
شهامت متنبی (۴) ز شعر او پیداست
نشان خوی دقیقی و خوی فردوسی است
تفاوتی که به شهنامه‌ها به‌بینی راست
بلی تفاوت شهنامه‌ها ، بمعنی و لفظ
درست و راست بهنجار خوی آندو گواست
جلال و رفعت گفتارهای شاهانه
نشان همت فردوسی است ، بی کم وکاست
عتاب های غیورانه و شجاعت ها
دلیل مردی گوینده است و فخر اوراست
محاورات حکیمانه و درایت هاش
گواه شاعر ، در عقل و رای حکمت زاست
صریح گوید گفتارهای او ، کاین مرد
به غیرت از امرا و بحکمت از حکماست
کجا تواند یك تن ، دو گونه کردن فکر
جز آنکه گوئی دو روح در تنی تنهاست
بصد نشان ، هنر اندیشه کرده فردوسی
نعوذ بالله پیغمبر است اگر نه خداست

۱)ـ شاعرعرب ، معاصرعمرخطاب که درهجا مشهوراست . ۲)ـ حسان‌بن ثابت‌ازصحابه‌ومادح حضرت‌رسول . ۳)ـ فیلسوف وشاعرمعروف اسلامی . ٤)ـ شاعر معروف عرب

درون صحنهٔ بازی ، یکی نمایشگر
اگر دو گونه نمایش دهد ، بسی والاست
یکی بصحنهٔ شهنامه بین که فردوسی
بصد لباس مخالف ، ببازی آمده راست
امیر کشور گیر است و گرد لشگر کش
وزیر روشن رای است و شاعری شیداست
مکالمات ملوك و محاورات رجال
همه قریحهٔ فردوسی سخن آراست
برون پرده ، جهانی زحکمت است و هنر
درون پرده ، یکی شاعر ستوده لقاست
به تخت‌ملك، فریدون ، به پیش صف رستم
باحتشام، سکندر، بمکرمت داراست
بگاه پوزش ، خاك و بگاه کوشش ، آب
بوقت هیبت ، آتش ، بوقت لطف ، هواست
عتابهاش ، چو سیل دمان ، نهنگ او بار
خطابهاش ، چو باد بزان ، جهان پیماست
بگاه رقت ، چون کودك نکرده گناه
بوقت خشیت ، چون نره دیو خورده قفاست
بوقت رای زدن ، به ز صد هزار وزیر
که هر وزیری ، دارای صد هزار دهاست
به بزم سازی ، مانند باده نوش ندیم
بپارسائی ، چون مرد مستجاب دعاست
بگاه خوف مراقب ، بگاه کین ، بیدار
گه ثبات ، چو کوه و گه عطا ، دریاست

بحسب حال ، کجا بشمرد حکایت خویش
حدیثهای صریحش تهی ز روی وریاست

✩ ✩ ✩

بزرگوارا ! فردوسیا ! بجای تو ، من
یك از هزار نیارست گفت از آنچه رواست
تو را ثنا کنم و بس ، کزین دغل مردم
همی ندانم یك تن که مستحق ثناست
دریغ کز پس یك عمر خدمت وطنی
ندید چشمم یك جزو از آنچه دل میخواست
ز پخته کاری اغیار و خام طبعی قوم
چنان بسوخت دماغم ، که دود از آن برخاست
ثنا کنیم ترا تا که زنده‌ایم بدهر
که‌شاهنامه‌ات‌ای‌شهره‌مرد، محیی‌ماست

بخش سوم

دورهٔ دوم اقامت در تهران

از اسفند سال ۱۲۹۹ تا شهریور ۱۳۲۰ خورشیدی

(بعد از کودتا)

هیجان روح

در اسفندماه ۱۲۹۹ شمسی، سالی که قوای قزوین بسرکردگی مرحوم رضاخان میرپنج وارد تهران شد و کودتا کرد و آقای سید ضیاءالدین بریاست وزراء برقرار گشت. جمعی از رجال تهران دستگیر وحبس شدند ازجمله بهار، که مخالف افکار ومشی سیاسی سیدضیاءالدین بود، دستگیر وزندانی شد. بدین‌مناسبت، بهار این قصیده را درحال هیجان روح درزندان سروده‌است.

—۱۵۷—

ای خامه دوتا شو و بخط مگذر وی نامه دژم شو و ز هم بر در

ای‌فکر، دگر بهیچ ره مگرای وی وهم دگر به‌هیچ سو مگذر

ای گوش، دگر حدیث کس‌مشنو وی دیده دگر بروی کس منگر

ای دست، عنان مکرمت در کش وی پای، طریق مردمی مسپر

ای توسن عاطفت سبکتر چم وی طایر آرزو، فروتر پر

ای روح‌غنی، بسوز و عاجز شو وی طبع سخی بکاه و زحمت‌بر

ای علم، از آنچه کاشتی بدرو وی فضل از آنچه ساختی برخور

ای حس‌فره، فسرده شو در پی وی عقل قوی خموده شو در سر

ای نفس بزرگ، خرد شو درتن وی قلب فراخ، تنگ شو در بر

ای بخت بلند، پست شو ایدون وی اختر سعد نحس شو ایدر

ای نیروی مردمی ببر خواری وی قوت راستی بکش کیفر

ای گرسنه جان بده به پیش نان وی تشنه بمیر پیش آبشخور

ای آرزوی دراز بهروزی کوته گشتی، هنوز کوته‌تر

ای غصهٔ زاد و بوم، بیرون شو بیرون شو و روز خرمی مشمر

هان شمع بده که تیره شدمشرق هان رخت منه که شعله زد خاور

ای خلق، فقیر شو ز سر تا بن وی قوم، اسیر شو ز بن تا سر

ای‌ملك، درود گوی آنرا کو زربستد وساخت کار ما چون زر

ای امن بروکه شد ز بد روزی / لشکر غزو پادشای ما سنجر (۱)
کاهندهٔ مردی، ای عجوز ری / بفزای برامش و به رامشگر
ای غازه کشیده سرخ برگونه / از خون دل هزار نام آور
ره ده به مخنثان بی معنی / کین توز به مردمان دانشور
هر شب بکنار ناکسی بغنو / هر روز بروی سفله‌ای بنگر
تا مایهٔ سفله گی نگردد کم / هر روز بزای سفله‌ای دیگر
ای مرد، حدیث آتشین بس کن / پنهان کن آتشی به خاکستر
صد بار بگفتمت کزین مردم / بگریز و فزون مخور غم کشور
زان پیش که روزگار برگردد / برگرد ز روزگار دون پرور
نشنیدی و نوحه بر وطن کردی / با نثری آتشین و نظمی تر
توخون خوردی و دیگران نعمت / تو غم بردی و دیگران گوهر
وامروز درین پلید بیغوله / پند دل خویشتن بیاد آور
رو به بازی نگر که افکندند / چون شیر نرم به حبسگاه اندر
هر چند بسیرت جوانمردی / خوب است وفراخ، سمج شیر نر
پس چیست که‌سمج‌من‌چوکام شیر / تنگ‌است‌و عمیق‌و گنده و ابخر
برسقفش روزنی چو چشم گرگ / کاندر شب، تابد از بر کردر
برخاك فکنده بریکی زیلو / چون زالو چسبناك و سرد و تر
افکنده بصدر بالشی چرکین / پرگند چو گور مردهٔ کافر
خود سنگ سیاه گور بدگفتی / من از بر او چومرد تلقین گر
تلقین و دعای من در آنشب بود / نفرین و هجای شاه بدگوهر
چون کودك‌شیرخواره از گیتی / طرفی نگرفته غیر خواب و خور
با فسحت ملك جم زطماعی / ملك و رمه گرد کرد و گاووخر
وانگه بمجاعه کرد الفغده (۲) / از گندم خشك تا پیاز تر

۱ ــ غز طایفه‌ای از ترکان که سلطان سنجر را اسیر کردند و خراسان را غارت نمودند
۲ ــ بفتح فاء وسکون غین معجمه، بمعنی اندوخته

تا گشت بهای جمله یك برده / بفروخت ز ده برابر افزونتر
شد در بار محمد غازی / در دورهٔ احمدی یکی متجر
انبار ذغال و مخزن هیمه / زاغهٔ رمه و دکان سوداگر
نه رگ‌درتن ، نه‌شرمش‌اندرچشم / نه مهر بدل نه عشقش اندر سر
نه ذوق شکار و پویهٔ مرکب / نه شوق نشاط و گردش ساغر
نه حشمت بار و دیدن مردم / نه همت کار و خواندن دفتر
ذکریش نه جز گرفتن رشوت / فکریش نه جز تباهی کشور
آکنده و سرد پیکری چونان / کز پیه فسرده قالبی منکر
گه خورده فریب مردم عامی / گه کرده فسون اجنبی ازبر
در معنی انتخاب و آزادی / هر روز فکنده مشکلی دیگر
اندیشهٔ ملك را نه خود کرده / نه مانده بمردمان دانشور
در کشور خود فساد ها کرده / چون در ده غیر هرد کین گستر
تا چند گهی بدین نمط گنجی / بر گنج فزاید و جهد از در
اندیشهٔ رفتن فرنگش بیش / ز اندیشهٔ رفتن سر و افسر
افساد کن ای خدایگان در ملك / و اندیشه مکن ز ایزد داور
هرجا بزنی شو و مکن ابقا / بر بن عم و عم و خاله و خواهر
بستان زر ازین‌وآن و ده‌رخصت / تا سفله زند بجان خلق آذر
هشدار که در پسین بد روزی / ملت کشد از خدایگان کیفر
در بر رخ آرزوت نگشاید / آن گنج که گرد کردی از هردر
نه زور رضات(۱) میکند یاری / نه نور ضیات (۲) میشود رهبر
گیرند و زرت به سخره بستانند / آنانکه توشان همی کنی تسخر
وانگه بکلاتت اندر اندازند
آنجا که عقاب افکند شهپر

---

۱ ـ اشاره به رضاشاه‌پهلوی‌است‌که درآنزمان وزیرجنگ وفرمانده کل‌قوا بوده‌است .
۲ ـ مقصود سید ضیاءالدین طباطبائی‌است که درآن‌وقت‌رئیس دولت بوده است.

دل شکسته

این قصیده درسال ۱۳۰۰ شمسی درتهران گفته شده وآنوقت بودکه خراسان بحال انقلاب افتاده و درتهران هم هرج‌ومرج احزاب برپاشده ومجلس‌چهارم بحال اختلال دچار آمده بود

—۱۵۸—

بدرود گفت فر جوانی ... سستی گرفت چیره زبانی
شدنرم همچو شاخهٔ سوسن ... آن کلك همچو تیغ یمانی
نزدیك‌سیرو کندو کسل‌شد ... آمـال دور سیر جوانی
شد خاکسار دست حوادث ... آن آبدار گوهر کانی
شدآن عذاردلکش،پژمان ... گشت‌آن غرورونخوت‌فانی
تیر غمم نشست به پهلو ... چندانکه‌پشت گشت کمانی
در سی وپنج سالگی عمر ... هفتاد ساله گشت امانی
زیرا بهر دو دست ، زمانه ... بر من نواخت پتك نوانی
چون خردسالگان بخروشم ... زین‌سالخوردگی و شمانی
شد هفت سال تاز خراسان ... دورم فکند چرخ کیانی
اکنون گرم زخانه بپرسند ... نارم درست داد نشانی
شهر ری آشیانهٔ بوم است ... بوم اندرآن بمرثیه خوانی
جای امام فخر نشسته ... یزدی و قمی و گرکانی
خام و خر وخبیث گروهی ... از زر پخته کرده اوانی
عمال دوزخند و زبانشان ... مردم گداز تر ز زبانی
هرلحظه‌خویش‌را بستایند ... در پردلی و سخت‌کمانی
آری ستوده‌اند ولیکن ... در بددلی و سست گمانی
هر بامداد خانه شود پر ... ز انبوه دوستان زبانی
چونانکه‌در پژوهش مسلم ... صحن سرای و خانهٔ هانی

غیبت کنند و قصه سرایند — در شنعت فلان و فلانی
گیرند حرف از دهن‌هم — چون‌درمیان کشت،سمانی(۱)
من درمیان خموش نشسته — چون درحجاز ترك کشانی
آنروز را حتم که گریزم — از چنگ‌آن گروه ، نهانی
گوئی‌پی‌شکست بزرگان — با دهر کرده‌اند تبانی
یارب‌دلم‌شکست درین‌شهر — حال دل شکسته تو دانی
من نیستم فراخوراین‌جای — کاین‌جای‌دزدی‌است‌وعوانی
دزدند دزدمنعم ودرویش — پستند پست عالی و دانی
سیراب باد خاك خراسان — و ایمن ز حادثات زمانی
در نعمتش مباد کرانه — در مردمش مباد گرانی
آن بنگه شهامت ومردی — آن مرکز امیری و خانی
آن مفتخر بتاج سپاری — آن مشتهر بشاه نشانی
بیرون کشیده‌ملك بشمشیر — از چنك باهلی و کنانی
زافغان وروس وترك‌ستانده — کشور بفر ملك ستانی
آنکوهساردلکش واحشام — وان دلنشین سرود شبانی
وانشاعران نیکو گفتار — الفاظ نیك و نیك معانی

✩✩✩

شخصیم گفت کز چه خراسان — برداشت سر به‌طغیان دانی(۲)
گفتم که زود زانیه گردد — آن زن که داشت شوهر زانی
جائیکه پایتخت بلرزد — از چند تن منافق جانی

نخروشد از چه ملك خراسان
با خون پاك و عرق کیانی

۱ـ سمانی وسمانه وسیمانی مرغیست کوچك که بترکی بلدرچین‌گویند و بخراسان‌آنرا کرك بتشدیدثانی‌وفتح‌اول‌خوانند .

۲ ـ اشاره به طغیان کلنل محمدتقی‌خان‌است‌که بسال ۱۳۰۰ درمشهد واقع شد

دماوندیه اول

مرحوم بهار در یادداشتهای خود راجع باین قصیده که درسال ۱۳۰۰ خورشیدی در تهران گفته شده چنین نوشته است ،

«این قصیده قبل از دماوندیه معروف گفته شده و ناتمام ماند، قصیدهٔ دوم شروع و تمام شد وسپس با تمام این قصیده پرداخت وتخلص آن بر مدح حضرت رضا علیه السلام وسر گذشت آن امام است »

مطلع دماوندیه دوم که درسال ۱۳۰۱ سروده شده این است ،

ای دیو سپید پای دربند ای گنبد گیتی ای دماوند

—۱۵۹—

ای کوه سپید سر ، درخشان شو
مانند وزو (۱) شراره افشان شو

ای رنگ پریده کوه دمباوند(۲)
مریخ رخ و سهیل دندان شو

ای شیر سپید خفتـه در وادی
زان یال سپید ، نیشها بنمای

آن یال فرو فشان خندان شو
ای قلـهٔ کوه ، آتش افشان کن

تیره گر عیش و نوش تهران شو
شهر ری بیهنر فریسهٔ تو است

وی قلعهٔ ری ، بخاك یکسان شو
انگیزهٔ کیفرا ! دمـاونـدا !

ای شیر براین فریسه غران شو
ویرانگر هفت حصن غبرا باش

بسم‌الله ، بـر مثال و فرمان شو
ای تیغهٔ کهٔ بجوش و طغیان کن

برهمزن چار آخشیجان (۳) شو
ای ابـر سیه بسان غـربالـی

ای خطهٔ ری بجنب و لرزان شو
ای نار سعیر کوه از آن غربال

بر پهنهٔ ری سرشك ریزان شو
آویخته بر مثال بـاران شو

۱) وزو - کوه آتشفشانی است واقع در ایتالیا
۲) دمباوند ودماوند همان کوه معروف است
۳) چار آخشیجان عناصر اربعه است بفارسی

ای سیل سرشك آتشین ، از کوه بگرای و ز دیده سوی دامان شو
ای‌خاره ، درون کورهٔ برکان(۱) بگداز و ز تیغ کوه غلطان شو
زی اوج گرای و ناگهان بترك خاکستر گرم فرق دونان شو
ای مردم روستای این وادی از کیفر ایزدی هراسان شو
گاو و رمه و زن و بچه برگیر بگریز و به پهن دشت پنهان شو
از خانه وکشت وذرع دل بر کن دنبال سلامت تن و جان شو
زان پیش که لرزه بر زمین افتد خانه بگذار و زی بیابان شو
بگریز بچند میل آنسوتر و آنجا به نیاز پاك یزدان شو
چون پوزش حق گذاردی آنگاه واپس نگرو ز بیم لرزان شو
چون ابر سیاه و برقها دیدی گریان ز غم دیار ویران شو
تا کیفر حق نگیردت دامان نیت کن و زایر خراسان شو
زی حضرت طوس گامها بردار وز رنج و غم جهان تن آسان شو
زی کاخ سلیل موسی جعفر بشتاب و در آن بلند ایوان شو
فرزند نبی رضا کش ایزد گفت ای پور به شیوهٔ نیاکان شو
تا حجت ما تمامتر گردد از خانه بسوی مرو شهجان شو
در معنی لا اله الا الله توحید سرای و منقبت خوان شو
بگذار حدیث شرط و پیمانش حصن بشری ز نار نیران شو
ور با تو خلیفه نو کند پیمان با او بسر رضا و پیمان شو
گردشمن گویدت که‌سلطان باش از دشمن در پذیر و سلطان شو
عهدی بنویس و شو ولیعهدش شاهنشه روم و ترك و ایران شو
وانگاه زمرو شاه جان بر گیر همراه عدو بطوس و نوقان(۲)شو
چون خصم ترا شرنگ پیش آرد بر گیر و بنوش‌ومحمدت‌خوان‌شو
زان افشره و می شرنگ آگین بستان و بیاد دوست مستان شو

---

۱) برکان بضم اول معرب ولکان‌است که آتشفشان باشد .
۲) نوقان ـ یکی ازقطعات ولایت‌طوس بوده‌وامروزجزء شهرمشهداست‌و بمحله نوقان‌معروف وآنرا نوغان باغین‌هم مینویسند ولی‌ضبط قدیمی‌آن درکتب باقاف‌است .

بگرای ز کاخ میر زی خانه «باصلت»(۱) بپیش خوان و نالان شو
از سوز جگر چوشمع زرین چهر بگداز و گهر فشان بدامان شو
فرمان بپذیر وزین حظیرهٔ(۲) تنگ زی حضرت لا مکان شتابان شو
دلباختهٔ حضور دلبر باش جانسوختهٔ لقای جانان شو
برگوی بدان نحیف جسمانی ای جسم بخاك تیرهٔ پنهان شو
بسرای بدان لطیف روحانی کای مرغ ببام عرش پران شو
این بازی ما شگرف دستانیست همباز بدین شگرف دستان شو
این درگه ما عجیب دیوانیست همراز بدین عجیب دیوان شو
این شیوهٔ عاشقی و معشوقیست گرعاشقی، آنچه گفتمت آن شو
تا جان نشوی نخواندت جانان گرجانان می طلب کنی جان شو

✡

ایشاه بهار خانه زاد تست بر بنده کفیل برّ و احسان شو
شد تیره در این حظیره اش نامه فرداش ضمان عفو و غفران شو
ارجو که ز بند ری رهم وز شاه توقیع رسد که گرم جولان شو
ایشاعر شاه‌اندرین حضرت تا نوبت‌احتضار، مهمان شو

دماوندیه دوم

شادروان بهار دریادداشتهای خود راجع باین‌قصیده چنین مینویسد : درسال ۱۳۰۱ شمسی گفته‌شد ، دراین‌سال بتحریك بیگانگان هرج‌ومرج قلمی واجتماعی وهتاکی‌ها درمطبوعات‌وآزاد وطنخواهان وسستی کار دولت‌مرکزی بروز کرده بود ـ این‌قصیده درزیر تأثیر آن‌معانی‌درتهران گفته شده وپایتخت هدف شاعرقرار گرفته‌است .

ـ۱۶۰ـ

ای دیو سپید پای در بند ای گنبد گیتی ای دماوند

۱) باصلت واباصلت یکی ازملازمان امام بوده‌است .
۲) حظیرهٔ تنگ، کنایه‌ازدنیاست وحظیرهٔ قدس کنا به ازبهشت وحظیره درعربی‌هم بمعنی‌خانه وهم بمعنی‌آغل گوسفندان باشد .

وین نظامات زشت ناخوش را / بخوشی منتظم بباید کرد
خامه‌ای چون سنان بباید ساخت / نامه‌ای چون صنم بباید کرد
کار عرض قلم بباید دید / کار در هر قدم بباید کرد
آیهٔ والقلم بباید خواند / مرقلم را علم بباید کرد
قلمی کو ببرد عرض هنر / آن قلم را قلم بباید کرد
بمقالات احترام آمیز / نامه را محترم بباید کرد
ز انتقادات احتشام انگیز / خامه را محتشم بباید کرد
بهر بسط فضائل و حسنات / فکر خیل و حشم بباید کرد
بخردان را درم بباید داد / ناکسان را دژم بباید کرد
چون سپردند بخردان را کار / ترك لا و نعم بباید کرد
خیر اصحاب خیر باید گفت / ذم ارباب ذم بباید کرد
تا عذاب ستمگری بچشد / بستمگر ستم بباید کرد
دست دزدان حکمفرما را / قطع از هر رقم بباید کرد
سر رندان اجتماعی را / خرد بی کیف و کم بباید کرد
وین دنی دایگان ملت را / رهسپار عدم بباید کرد
ازلئامت نظر بباید دوخت / ترك اسراف هم بباید کرد
زین فضولی تجملات، چنانك / بره از گرگ، رم بباید کرد
ساده گوئی و ساده پوشی را / با نظافت بهم بباید کرد
کار و سرمایه و فضیلت را / پیشتاز همم بباید کرد
کیسهٔ خلق را زعلم و عمل / پر ز زرّ و درم بباید کرد
مملکت را زفکرهای صواب / چون بهشت ارم بباید کرد
چون شدآسوده‌دل زفکر شرف / فکر شأن و شکم بباید کرد
بی سرو بن گزافه گوئی را / پایمال حکم بباید کرد
باخیال درست و گفتهٔ راست / پشت بدخواه خم بباید کرد

فال خوش متصل بباید زد — فکر خوش دم‌بدم بباید کرد
سخنان بهار را با زر
بصحائف رقم بباید کرد

سر نیزه

از آثار سال ۱۳۰۱ خورشیدی بهار است

—۱۶۲—

قاعدهٔ ملك ز سر نیزه است — کس نزند برسر سر نیزه دست
عدل‌شود از دم سرنیزه راست — فتنه شود از سر سرنیزه پست
بس‌سرسر کش که‌بسر نیزه‌رفت — بس‌دل ریمن که‌زسر نیزه‌خست
فتنه بود صعوه و سر نیزه باز — ظلم بود ماهی وسر نیزه شست
همره سرنیزه بباید دو چیز — مغز حکیم و دل یزدان پرست
باخرد و راستی و تیغ و تیز — پشت بداندیش‌توانی شکست
آنکه بسرنیزه نمود اکتفا — با کف خود دیدهٔ توفیق بست
پند بناپارت بباید شنود — رشتهٔ پندار بباید گسست
تکیه بسرنیزه توان داد ، لیك
بر سر سرنیزه نباید نشست

خورشید

این چکامه از آثار سال ۱۳۰۱ شمسی استاد بهار است که درتهران دروصف فروغ جانبخش وجهان‌آرای‌خورشید سروده‌ودرآن ، این جرم‌نورانی‌وسیارهٔ فروزان آسمانی‌را بزبان ادب توصیف کرده است

—۱۶۳—

الا یاقیر گون گوهر درون بسدّین خرمن
زجرم تیره‌ات پیکر ، ز نور پاك پیراهن

جدال وجنگ درباطن ، سکون وصلح درظاهر
جدال وجنگ تو پنهان ، سکون وصلح‌تومعلن
ملهب ، چون زسیماب گدا زیده یکی دوزخ
مشعشع چون زالماس تراشیده یکی معدن
یکی معدن که‌آن معدن بود بر آسمان پیدا
یکی‌دوزخ ، که آندوزخ بود زیرفلك آون
بآب اندر چنان تابی که سیمینه یکی مجمر
بمیغ اندر بدان‌مانی که زرّینه یکی هاون
بسان چاه ویلت ، ژرف منفذها ، به پیرامون
چو دریای‌سعیرت موجها زاتش به پیرامن
به پیرامون ز منفذها ، کلفهای سیه ظاهر
به پیرامن زآتشها ، شرر های قوی روشن
توئی‌آن زال جادو گر که ازجادو گری داری
بزیرهوش کیخسرو ، نهفته جان اهریمن
میان صبح نیلی فام چون پیدا شوی، گوئی
کسی باجامهٔ نیلی برآتشدان زند دامن
بهنگام غروب اندر شفق چون درشوی ، بندی
طراز ارغوانی رنگ بر‌ذیل خزادکن
تناسانی و استغناست احسان تو بر مردم
زهی‌آن جرم مستغنی فری آن چهرمستحسن
بیکجا ز مهر بر از نور رخسارت شده مینو
بیکجا گلشن از تابنده دیدارت شده گلخن
همانا کیفر و مهرخداوندی که هستی‌تو
بیکجا گرم بادافره بیکجا گرم پاداشن(۱)

---

۱) بادافره‌و بادافراه بروزن آذرگه‌و آذرگاه بمعنی کیفرو پاداش بد. و پاداشن بمعنی پاداش نیکست

گشاده باغ را بندی برخ بر ، زمردین برقع
تناور نخل را پوشی بتن بر ، آهنین جوشن
بباغ اندر به عیاری نمائی لاله از زمرد
بنخل اندر زجادوئی گشائی شکر ازآهن
زتوسبزه شود پیدا ، زتو میوه شود پخته
زتو گل‌جنبد از گلبن‌زتومل جوشد اندردن(۱)
همانا بینم‌آنروزی که بودی جزو خورشیدی
خروشان وشتابان وشررانگیز و نورافکن
زفرط کوشش و گردش بزاد او هر زمان طفلی
که بودآن اختر والا بنور پاك‌آبستن
توزان طفلان یکی بودی جدا گشته‌ازآن‌اختر
چنان سنگ فلاخن از کف مرد فلاخن زن
بدور افتادی ازمادر ولی آهنگ او داری
ازیرا سوی او پوئی بگاه رفتن و گشتن
یکی ذروه‌است اندر کهکشان میدان‌مام تو
توپوئی‌سوی‌آن ذروه چو ذرّه زی کُه‌قارن
چو ازمادر جداماندی فنون مادری خواندی
بزادی کودکانی چندزیبا روی‌وسیمین‌تن
بزادی کودکان یك‌یك پس‌افکندی بصحراشان
ولی‌آنان همی گردند مادر را به پیرامن
اصول مادری زینجا بگیتی گشت پا برجا
که نشکیبد زمادر هرچه کودك ابله و کودن
توچون برتودهٔ‌آرین شدی بی‌مهرو کم تابش
زایران ویژه هجرت کرد زی تو تودهٔ آرین

۱) دن بااول‌مفتوح خم‌شرابست بعربی .

بهندستان و ایران قوم آرین جست وصل تو
که بود از هجر تو روزش شب وسالش دی و بهمن
بهرجا رفت آریانی ترا پرسید چون یزدان
چه در هندوچه در ایران چه در روم وچه در آتن
بتو آباد شد بلخ وبتو آباد شد تبت
زتو بنیاد شد شوش و زتو بنیاد شد دکهن (۱)
ازآن شد مهر نام تو که بودت مهر بر ایران
وزان خواندند خورشیدت که بودی واهب ذوالمن
الا ای مهربان مادر ، فره ور،شید (۲) روشنگر
یکی زانوار عز وفر بفرزندانت بپراکن
ازآن اسپهبدی فره(۳) که کورش یافت زان بهره
بفرزندانت کن همره که گردد جانشان روشن
نم باران فراهم کن زمین از سبزه خرم کن
زتاب نورخود کم کن ز فر و زور خود بشکن
شعاع جاودانی را که داری در درون ، سرده
فروغ آخشیجی(۴) را که داری از برون بفکن

بایران زیور اندر کش زخاك تیره گوهر کش
سر روشندلان بر کش ، بن اهریمنان بر کن

۱) دکهن . همان است که امروز «دکن» گویند و از صوبه‌های معروف هنداست
۲) فره ور ، مرکب از(خوره) بمعنی عظمت وجلال و (ور) علامت صفت وفاعل ، یعنی بزرگوار و باجلال ، شید وشت و شاد بمعنی نورانی ومقدس و دارای نور معنوی است .
٤) اسپهبدی فره ـ اشاره به (انوار الاسفهبدیه) است یعنی بزرگی وجلال آسمانی و یا فرهٔ ایزدی وگویند این فره اسپهبدی باکیخسرو یا (کورش) همراه بوده‌است .
٤) آخشیجی ، یعنی مادی

گیهان اعظم (*)

این قصیده، درسال ۱۳۰۱ خورشیدی درتهران گفته شده ودر روزنامه شفق سرخ بچاپ رسیده است،

-۱٦۴-

با مه نو زهره تابان شد ز چرخ چنبری
چون نگین دانی جدا ازحلقهٔ انگشتری
راست چون نیلوفر بشکفته برسطح غدیر
سر زدند انجم ز سطح گنبد نیلوفری
گفتی از بنگه برون جستند رب‌النوعها
با کمرهای مرصع ، باقباهای زری
برق انجم در فضای تیره گفتی آتشیست
پاره پاره جسته در نیلی پرند ششتری
کهکشان، گفتی‌همی پیچیده گردون برمیان
دیبهی زربفت زیر شعری خاکستری (۱)
تافته عقد پرن نزدیك راه کهکشان
همچو مجموعی گهر ، پیش بساط گوهری
یا یکی آویزه‌ای زالماس کش گوهر فروش
گیرد اندر دست و بگمارد بچشم مشتری
آسمان تابنگری ملکست و آفاقست و نفس
حیف باشد گربرین آفاق و انفس ننگری

*) ازیادداشتهای بهار : «گیهان باگاف پارسی و یاء مجهول همانست که‌جهان گویند و در متن پهلوی‌گیهان استعمال میشده‌است و جهان استعمال بعداز اسلام است .کیهان باکاف‌تازی وبفتح اول‌که متداولست غلط مشهوریست .

۱) شعری بعربی پارچه‌ای بوده است نازك وتاروپودش‌دور ازهم . مانند گارس

مردم چشم تو زین آفاق و انفس بگذرد
خود تو مردم شو کزین آفاق و انفس بگذری
سرسری برپا نگشته است این بنای باشکوه
هان وهان تاخود نپنداری مر آنرا سرسری
هست گیهان پیکری هشیار و ذرات وبند
اینهمه اختر که بینی بر سپهر چنبری
ذره‌ای از پیکر گیهان بود جرم زمین
با همه زورآزمائی ، با همه پهناوری
جرم غبرا ذره و ما و تو ذرات وی‌ایم
کرده یزدان مان پدید از راه ذره پروری
باز اندر پیکر ما و تو ذرات دگر
هست و هریك کرده ذرات دگر را پیکری
بین ذرات وجود ماست از روی حساب
فسحتی کان هست بین ما و مهر خاوری
پیکر گیهان اعظم نیز بی‌شك ذره‌ایست
زان‌مهین‌پیکر که‌هم جزوی‌است زین‌صنعتگری
اینهمه صنعتگریها ، ای پسر بهر تونیست
چندازین نخوت فروشی چند ازاین مستکبری
توبچشم اندر نیائی پیش ذرات وجود
ای سراسر شوخ چشمی ای‌همه خیره سری
نیك بنگر تا چرا پیدا شدند این اختران
گر بدانستی توانی دعوی نیك اختری
عشق آتش زد نخست اندر نخستین مشعله
مشعله زان شعله‌شد سر گرم آذر گستری

عشق، حرکت بود و ازحرکت حرارت‌شدپدید
وان‌حرارت کرد درکالای گیهان اخگری
ساقی‌آتشپاره بد وآتش بساغر درفکند
هم در اول دور ، سرها خیره ماند از داوری
اختران جستند اندر این فضای بی فروغ
همچوآتشپارگان در دکهٔ آهنگری
آن‌یکی نپتون شد آندیگر اورانوس آن زحل
واندگر بهرام وآن‌یك تیر وآن‌یك مشتری
وآن مجره گشت تابان بر کمر گاه سپهر
همچو تیغی پر گهر در دست مرد لشکری
ذره ذره گردشد ، پس گونه‌گون تفریق شد
نیز گردآیند وهم‌بپرا کنندازساحری

عامل این سحرها عشقست و جز او هیچ نیست
عشق پیدا کن وگر پیدا نکری خون گری

سکوت شب

این قصیده در سال ۱۳۰۱ شمسی در تحت تاثیر اوضاع ناهنجار اجتماعی وهرج ومرج عمومی ، درحمله بجرائد هتاك محلی درتهران سروده شده‌است

-۱٦٥-

آشفت‌روز برمن از این رنج جانگزای بخشای برمن ای شب آرام دیرپای
ای لکـهٔ سپید ز مغرب برو برو وی کلهٔ سیاه ز مشرق بـرا برای
ای عصر، زرد خیمهٔ تزویـر برفکن وی شب ، سیاه چـادر انصاف برگشای
ای لیل مظلم ، از در فرغانه وامگرد وی صبـح کاذب از پس البرز برمیای
ای تیره شب‌بمژه‌غم خواب خوش بباف وی خواب خوش بزلف امل مشك‌تربسای

☆

من خود بشب پناه برم ز ازدحام روز دو گوش و چشم بسته ز غولان هرزه‌لای
چون برشود ز مشرق تیغ کبود شب مغرب بخون روز کشد دامن قبای
ز آشوب روز وا رهم اندر سکوت شب با فکرتی پریشان ، با قامتی دوتای
چون آفتاب خواست کشد سر ز تیغ کوه چونان بود که بر سرمن تیغ سرگرای
گویم شبا بصد گوهر آبستنی ولیك چندان دوصد ز دیده فشانم تورا ، مزای
ای تیغ کوه ، راه نظر ساعتی به بند وی پیك صبح در پس کُه لحظه‌ای بپای
ای زردچهره صبح دغا ، وصل کم گزین وی لعبت شب شبه گون هجر کم فزای

☆

با روز دشمنم که شود جلوه گر بروز هر عجز ونامرادی ، هر زشت و ناسزای
من برخی شبم که یکی پرده افکند بر قصر پادشاه و بسر منزل گدای
دهر هزار رنگ نمایان شود به روز با جلوه های ناخوش و دیدار بدنمای
گوش مراد را خبر زشت ، گوشوار چشم امید را نگه شوم ، سرمه سای
آن نشنود مگر سخن پست نابکار این ننگرد مگر عمل لغو نابجای
لعنت بروز باد و براین نامه‌های روز وین رسم ژاژ خائی و این قوم ژاژخای
ناموس ملك در کف غولان شهر ری تنظیم ری بعهدهٔ دیوان تیره رای
قومی همه خسیس و بمعنی کم ازخسیس خلقی همه گدای وبهمت کم از گدای
یکسر عنود وبرشرف و عزّ گشاده دست مطلق حسود و بر زبر حق نهاده پای
هر بامداد از دل و چشم و زبان و گوش تاشامگاه خون خورم و گویم ایخدای
از دیده بی سرشك بگریم بزار زار وز سینه بی خروش بنالم به های های
اشکی‌نه و گذشته ز دامان‌سرشک‌خون بانگی نه و گذشته ز کیوان فغان وای
بیتی بحسب حال بیارم از آنچه گفت مسعود سعد سلمان در آن بلند جای
« گردون‌بدرد و رنج مرا کشته بود اگر پیوند عمر من نشدی نظم جان فزای »

☆

مردم گمان برند که من در حصار ری مسعودم و ستارهٔ سعد است رهنمای

داند خدای کاصل سعادت بود اگر مسعود وار سر کنم اندر حصار نای
تا خود در این کریچهٔ محنت بسر برم یك روز تا بشام بدین وضع جانگزای
چون اندراین سرای نباشد بجز فریب
آن به که دیده هیچ نه بیند دراین سرای

بیکی از روزنامه نویسان هتاك

دریادداشت‌های مرحوم بهار درباره این‌قصیده چنین‌ضبط شده‌است :
« درهرج‌ومرج سال ۱۳۰۱ـ۱۳۰۲ شمسی که مردم‌تهران بتحریك‌اجانب بجان یکدیگر افتاده وجرائد میدان حرب عمومی شده بود یکی‌ازروزنامه های سوسیالیست مآب هم‌گریبان بهاررا گرفته و دشنام میداد ـ این قصیده بدان مناسبت گفته شده‌است .

ـ۱۶۶ـ

ابلها زان خط که هر روزش بدفتر میکشی
برسر تقوی و ایمان ، خط دیگر میکشی
ساغری کز جرعه نوشیهاش رانی عیب ما
گربچنگ آری تـواش لاجرعه برسرمیکشی
شب بعیب پاك مردان ، خامه را سرمیکنی
روز برقتل عزیزان ، پاچه را ور میکشی
بردل کشور نشیند چون خدنگ ز هردار
آه‌هائی کز ته دل ، بهر کشور میکشی
نیست گرمام وطن ماچه‌خر از بهرش چرا
تیز چون خرمیدهی ونعره چون خرمیکشی
گاه ترك و گاه آلمان گاه روس و انگلیس
مادر بیچاره را زین در بآن در میکشی
مادر خودرا تو خود بردی به‌آغوش حریف
از چه مادر قحبه آه از بهر مادر میکشی

میکنی بیچاره مادر را بچندین جا عروس
وز تعصب ، تیغ برروی برادر میکشی
میستانی محرمانه ، پول از بیگانگان
پس بروی آشنا ، از کینه خنجر میکشی
هیچ میدانی چرا بیگانگان بر روی تو
خوب میخندند ؟ زیرا بار بهتر میکشی
زانکه بالاقیدی وبی‌آبروئی ، روز و شب
فحش وبهتان می‌پرانی ، جر ومنجر میکشی
گرهنرمندی باصلاحات بر دارد قدم
پاچه اش چسبیده . خونش را بساغرمیکشی
ورسخندانی سخن گوید باصلاح وطن
با دو صد دشنام از آن بدبخت کیفر میکشی
ور باو چیزی نچسبید از جنایات عموم
زیر دشنام می وافیونش اندر میکشی
کیست آن میخواره و افیونی صافی ضمیر
تا تراگوید که ای خر ! خیزه عرعر میکشی

من اگر می میخورم تو چیز دیگر میخوری
ور من افیون میکشم تو چیز دیگر میکشی

محشر خر

در دورهٔچهارم مجلس شورای‌ملی (حدود ۱۳۰۱ـ۱۳۰۲ شمسی هنگام گفتگوی تغییر کابینهٔمرحوم‌مستوفی‌الممالك طبقات ولگرد و بیکارتهران هردسته آلت اجرای نیات یکعده از سیاسیون گشته وهمه روزه بر اثر تعلیمات سردسته‌ها برای مخالفین خود مرده‌بادگفته‌وبموافقین نعره‌های زنده‌باد نثارمیکردند این اشعار بدان مناسبت گفته‌شده ودر روزنامهٔ قانون انتشار یافت .

ـ۱۶۷ـ

محشر خر گشت‌طهران ، محشر خر زنده باد
خرخری زامروز تا فردای محشر زنده باد

روح نا معقول این خر مرده ملت ، کز قضا
هست هر روزی ز روز پیش خر تر ، زنده باد
اندرین کشور که تا سرزندگان یکسر خرند
گرخری تیزی دهد گویند یکسر زنده باد
اسب تازی گر بمیرد از تأسف ، گو بمیر
اندرآن میدان که گویند ابلهان خر زنده باد
راه‌آهن گر بخواهی مرده‌ات بیرون کشند
در چراگاه وطن ، گو اسب و استر زنده باد
درمحیطی کامتیازی نیست بین فضل و جهل
آن مکرر مرده باد و این مکرر زنده باد
گر کسی گوید که حیدر قلعهٔ خیبر گرفت
جای حیدر جملگی گویند خیبر زنده باد
ور کسی از خولی وشمر وسنان مدحی کند
جملگی گویند با اصوات منکر، زنده باد
آنکه گوید مرده باد امروز درحق کسی
رشوتی گر داد گوید روز دیگر زنده باد
از پی تغسیل و دفن مردمان زنده دل
مرده‌شو دراین محیط مرده پرور زنده باد
در گلستانی که بلبل بشنود توبیخ زاغ
راح و ریحان مرده باد و خار و خنجر زنده‌باد
مردم دانای سالم مرده و اندر عوض
دولت زشت ضعیف زرد پیکر زنده باد

افکار پریشان

چکامه‌ایست دو بیتی و بسبك جدید که استاد بهار بسال ۱۳۰۱ خورشیدی دربارهٔ تاثیر وراثت و سایر رموز واسرارخلقت، که همواره موجب پیدایش شك وتردید متفکران جهان بوده ، سروده‌است .

۱۶۸

از برِ این کرهٔ پست حقیر　　زیر این قبهٔ مینای بلند
نیست خرسند کس‌ازخرد و کبیر　　من چرا بیهده باشم خرسند

✡

شده‌ام در همه اشیا باریك　　رفته تا سرحد اسرار وجود
چیست هستی ؟ افقی بس تاریك　　وندر آن نقطهٔ شکی مشهود

✡

بجز آن نقطهٔ نورانی شك　　نیست در این افق تیره فروغ
عشق بستم بحقایق یك یك　　راست گویم‌همه وهم‌است ودروغ

✡

غیر وهمیم نیاید به نظر　　غم وشادی‌خوش‌وناخوش‌بدوخوب
نکند کوکبهٔ صبح دگر　　دربرم جلوه ، نه تشییع غروب

✡

فکر عصیان زدهٔ مستأصل　　محو گرداب یکی روح عظیم
چون یکی کشتی بشکسته دگل　　پیش امواج حوادث تسلیم

✡

خلق را کرده طبیعت ز ازل　　بدو قانون پلید ارزانی
سرّ تأثیر وراثت ، اول　　رمز تأثیر تعلم ، ثانی

✡

روح من گر ز نیاکان من است　　ایخدا پس من بدبخت که‌ام
وگر این‌روح‌وخرد زان‌من‌است　　بستهٔ بند وراثت ز چه‌ام

یك نیا عابد و عارف مشرب
یك نیا لشگری و دیوانی
پدرم شاعر و من زین سه نسب
شاعــر و لشکری و روحانی

✡

جد من تاجر و زینروی پدر
در من آهنك تجارت فرمود
اثر تربیتش گشت هــدر
لیك بر روح من آسیب افزود

✡

من نه زاهد نه محاسب نه ظریف
من نه تاجر نه سپاهی نه ندیم
بهمه باب حریف و نه حریف
بهمه کار علیم و نــه علیــم

✡

سخت چون سنگ و سپهر غماز
هر دمم برجگر افکنده خدنگ
گوئی از بهر نشان ، تیرانداز
هدفی سرخ نشانیده بسنگ

سرود کبوتر

بهار از ابتدای جوانی علاقهٔ مفرطی بنگاهداری کبوتر داشت و ازخرامیدن آنها در روی زمین و بازی ومعلق زدنشان درآسمان لذت میبرد ، این علاقه تا اواخر عمر باقی بود و درباغچهٔ او همیشه عده‌ای کبوتران الوان و زیبا وجود داشت و درمواقع فراغت وتفریح لحظه‌ای از وقت خــود را بنوازش کبوتران میگذرانید .

این سرودرا که دارای سبکی جدید است در سال ۱۳۰۱ خورشیدی برای کبوتران خود ساخته است .

ـ۱۶۹ـ

بیائید ای کبوتر های دلخواه
بدن کافور گون پاها چوشنگرف
بپرید از فراز بام و ناگاه
بگرد من فرود آئید چون برف

✡

سحر گاهان که این مرغ طلائی
فشانــد پر ز روی برج خاور
به بینمتان بقصد خــود نمائی
کشیــده سر ز پشت شیشهٔ در

☆

فرو خوانده سرود بی گناهی
بگوشم ، با نسیم صبحگاهی

کشیده عاشقانه بـر زمین دم
نوید عشق آید زان ترنـم

☆

سحر گه سر کنید آرام آرام
سوی عشاق بفرستیـد پیغـام

نواهـای لطیف آسمانـی
دمادم با زبان بـی زبانی

☆

مهیـا ای عروسان نوآئین
خروش بالهاتان اندر آن حین

که بگشایم درِ آن آشیان من
رود ازخانه سوی کوی و برزن

☆

شود گوئی در از خلد برین باز
کنید افرشته وش یکباره پرواز

چومن بر رویتان بگشایم اندر
بگردون دوخته پر، یك بدیگر

☆

شونـد افرشتگان از چرح نازل
شما افرشتگان از سطح منزل

بزعم مردمـان باستانی
بگیرید اوج و گردید آسمانی

☆

نباید ازشما در هیچ حالـی
نه فریادی و نه قیلی و قالی

وگر مانید بس بی‌آب و دانه
بجز دلکش سرود عاشقانه

☆

فرود آئید ای یاران از آن بام
نشینید از برِ این سطح آرام

کف‌اندر کف زنان‌و رقص‌رقصان
که‌اینجا نیست‌جز من‌هیچ‌انسان

☆

بیائید ای رفیقـان وفادار
که دیدار شما بهر من زار

من اینجا بهرتان افشانم ارزن
به است از دیدن مردان برزن

سر گذشت شاعر

نقل از یادداشت‌های شادروان ملك‌الشعراء بهار ،
در ختم دورهٔ چهارم مجلس شورای‌ملی درسال ۱۳۰۲ شمسی شاعرسر گذشت های دیرین‌خودرا بیادآورده‌و بازگویه کرده و برفوت ایام شباب تاسف‌میخورد و درپایان قصیده اشاره میکند کـه دولت ایران باید از اختلافـات سیاست همسایگان شمال وجنوب نتیجه‌گرفته برای اصلاح مملکت جنبش کند ازآن پیشتر که آنان دست‌بهم دهند ومانندگذشته‌از اصلاحات ایران‌ممانعت‌نمایند.

ـ۱۷۰ـ

یاد باد آن عهد کم بندی بپای اندر نبود
جز می‌اندر دست وغیر از عشقم‌اندرسر نبود
خوبتر ازمن جوانی خوشکلام و خوشخرام
درمیان شاعران شرق ، سرتاسر نبود
درسخنهای دری چابکتر و بهتر ز من
درهمه مرز خراسان ، یك سخن گستر نبود
سال عمر دوستان از پانزده تا شانزده
سال عمر بنده نیز از بیست افزونتر نبود
بیست ساله شاعری ، با چشمهای پر فروغ
جز من اندر خاوران معروف و نام آور نبود
خانه‌ای شخصی و مبلی ساده و قدری کتاب
آمد و رفتی و ترتیبی کز آن خوشتر نبود
مادرم تدبیر منزل را نکو میداشت پاس
پاسداری درجهانم ، بهتر از مادر نبود
اندرآن دوران نبود اندر دواوین عجم
ز اوستادی شعر خوبی کان مرا از بر نبود

شعر میگفتیم و میگشتیم و می بودیم خوش
بزم ما گه گاه بی مهروی و خنیاگر نبود
حال ما باحال حاضر فرق وافر داشت زانك
صافی افکاررا ، دُرد نفاق اندر نبود
دشمنی‌ها اینچنین پر حدت و وحشت نبود
دوستی‌ها نیز از اینسان ناقص و ابتر نبود
اولا عرض فکل ها ، اینقدر وسعت نداشت
ثانیا فکر جوانان ، اینقدر لاغر نبود
گر جوانی با کسی پیوند میکرد از وفا
زلف او هر روز درچنگ کسی دیگر نبود
تهمت وتوهین وهو کردن نبود اینقدر باب
ور کسی میگفت زشتی ، خلق را باور نبود
علتش آن بود کز اخلاق ناپاکان ری
ملت پاك خراسان هیچ مستحضر نبود
زین فکل بندان لوس . . . نشوی نادرست
یك تن از تهران بمرز خاوران رهبر نبود
بی‌وفائی و دوروئی ونفاق و نا کسی
درلباس عقل و دانش ، زیب هرپیکر نبود
عشوه و تفتین وغمازی و شوخی‌های زشت
درلوای شوخ چشمی نقل هر محضر نبود
بود نوکرباب کمتر ، حشر او محدودتر
وزجوانان اداری هرطرف محشر نبود
بگذریم از این سخن وین خود طبیعی بود نیز
کاین رسن را فرصت بگذشتن از چنبر نبود

شور وشری نا گه اندرطوس زاد ازانقلاب
فکرت من نیز بی‌رغبت بشور وشر نبود
در صف طلاب بودم، درصف کتاب نیز
درصف احرار همچون من یکی صفدر نبود
در سیاست اوفتادم آخر از اوج علا
وین همی دانم بخوبی کان مرا در خور نبود
روزنامه گر شدم ، باسائسان همسر شدم
واندر آن دوران کسم زین‌سائسان همسر نبود
گرچه بود از کفر کافر ماجرائی طبع دور
گامهای انقلابی لیك، بی کیفر نبود
درهزار وسیصدوسی، روسیان روسبی
طرد کردندم بری ، زیرا کسم یاور نبود
رهزنان پارسی ، در کوهسار لاسگرد
رخت من بردند و خرسندم که هیچم زر نبود
سوی ری راندم بخواری خوار از دربند خوار
کشوری دیدم که جزلعنت درآنکشور نبود
مردمی دیدم یکا یك از گدا تاشاه ، زن
منتها همچون زنان برفرقشان معجر نبود
معشری دیدم سراسر از جوان تا پیردزد
لیك چون دزدان لباس ژنده شان در برنبود
هشت مه ماندم بری پس‌باز گشتم زی‌وطن
کم توان فرقت یاران دانشور نبود
روزگاری دیرخوش بودیم با یاران خویش
کاسمانرا کینهٔ دیرینه ، اندر سرنبود

نوبهاری ساختم ز اندیشه‌های تابناك
کاندر آن جز لاله و نسرین وسیسنبر نبود
درخور اخلاق امت ، درخور اصلاح قوم
لیك تنها درخور یك‌مشت حیلتگر نبود
از خدا بیگانه‌ام خواندند اندر مرزطوس
از خدا بیگانگان ، اما به‌پیغمبر نبود
سخت آقایان هوم کردند ، آری سخت هو
کانچنان هو ، هوچیانرا ثبت در دفتر نبود
هو شدم اما ز میدان در نرفتم مردوار
لیك یاران را سربرگ من‌مضطر نبود
زین سبب درهم شکست از جور روس‌وانگلیس
شکرین کلکی که چون اوهیچ نی‌شکر نبود
اینچنین کید از رفیقان‌دو روی آمد پدید
شکوه‌ام از کید چرخ و خصم بداختر نبود
دوستان دور، قدر خدمتم بشناختند
زانکه عمر خدمتم را ساعت آخر نبود
رای دادند از دره گز وز کلات و از سرخس
تا شوم زی‌ری که‌چون منشان یکی غمخور نبود
در هزار وسیصد و سی و دو زی کنگاشگاه (۱)
ره گرفتم پیش وجز خضر رهم رهبر نبود
دشمنان روبه‌آئین غدرها کردند ، لیك
غدر آنان درخور تنکیل شیر نر نبود

۱- مراد سال قمری‌است .

محضری کردند در تکفیر من زی کاخ عدل
لیك تأثیری از آن محضر، در آن محضر نبود(۱)
از پس یکسال و اندی رنج، کاندر ملك ری
قسمت او فر مرا، جز نقمت اوفر نبود
لشگر روس از در قزوین بری راندند و من
سوی قم راندم از آن کم تاب آن لشکر نبود
اندر آن پرخاشگه بشکست دستم از دو جای
وین شکست آخر بلای این تن لاغر نبود
دولت وقتم سوی ری خواند واندر دار ملك
پهلویم یکچند جز بر پهلوی بستر نبود
باچنان حالت نیاسودم ز دست دشمنان
جرمم این کم جز هوای دوستان در سر نبود
مهتر ملکم بامر انگلستان بند کرد
از سپهسالار دون همت جز این درخور نبود
سوی سمنانم فرستادند ، در تحت نظر
در نظر چیزیم ناخوش‌تر ازین منظر
زان مکان یرلیغ دشمن در خراسانم فکند
آستان بوسیدم آنجا کآسمان را فر نبود
سوی بجنوردم فکند آنگاه، یرلیغ دگر
کش بجز آزار من فکری بمغز اندر نبود
مرده بودم بی گنه در خطهٔ بجنورد اگر
مهر سردار معزز ، حصن این‌چاکر نبود

(۱) جمعی از آخوندهای مجلس بجرم هواداری بهار از تربیت نسوان ومخالفت وی باحجاب زنان، میخواستند بهاررا ازمجلس ردکنند ونتوانستند .

گر بمنفی جانب فردوس میرفتم زطوس
درنظر فردوسم از بجنورد ، نیکوتر نبود
مردم بجنورد ازآن پس هم و کیلم ساختند
در جهان آری بجزنوش از پس نشتر نبود
گرچه جانم زین چهارم مجلس ازمحنت گداخت
زانکه یکجو همگنان را دانش اندرسر نبود
جز فساد وخبث طینت، در جماعات اقل
جزغرور وخبط وغفلت ، درصف اکثرنبود
راستی جز چندتن معدود دانشمند و راد
اندرآن مجلس تو گفتی یك خردپرور نبود
اختربختم کنون زین اقتران نحس‌جست
کاش براین گنبد پست این بلند اختر نبود
نك برآن عزمم که از ری باز گردم زی وطن
کاندرین میخانه‌ام ، جز زهر در ساغر نبود
استخوانم خرد شد در آرزوی معدلت
کاشکی ز اول همای آرزو را پر نبود
درامید نوگل اصلاح ، صوتم پست گشت
کاش هرگز بلبل امید را حنجر نبود
لفظ دلبر راندم اما خلق را دل برنتافت
شعر نیکو گفتم اما قوم را مشعر نبود
در محافل پا نهادم غیر گرگ و گوسپند
در مجامع سر زدم جزاسب و جز استر نبود
دسته دسته گوسپندان دیدم وسردسته گرگ
گرگ خونشان خورد ومسکین گله راباورنبود

افعیانی آدمی وش، مردمی افعی پرست
وه که اندردست من گرزی گران پیکر نبود
زهراغفال است دردندان ماران ریا
چون گزد گویند جز بوسیدنی دیگر نبود
هر که رخ برتافت ازاین بوسه‌های زهردار
نامش غیراز خائن و وصفش بجز کافر نبود
کوفتم سرزافعیان ، نیزاز میانشان بردمی
جهل این افعی‌پرستان مانع من گر نبود
کشور دارا نبد هرگزچنین بی‌پاسبان
خانهٔ نوشیروان، هرگزچنین بی‌در نبود
شیروخورشید ایدریغ ارجنبشی میکرداز آنك
خرس وروبه را گذاری بریك آبشخور نبود
زود درسازند خصمان وین‌مثل روشن‌شود
گرعروسی کرد سگ جز بهرمرگ خر نبود

این‌قصیده درجواب فرخ است آنجا که گفت(۱)
دوش مارا بود بزمی خوش، کزآن خوشتر نبود

۱ـ اینك ابیاتی ازچامهٔ آقای محمود فرخ‌شاعر معاصروشیرین سخن خراسان:

دوش‌مارا بود بزمی‌خوش کز آن‌خوشتر نبود / زاسمانم اتفاقی خوش چنان باور نبود
محضری خوش داشتیم و ماحضر آراسته / جزرفیقان موافق‌کس درآن‌محضر نبود
حکمفرما بود درآن بزم تفریح و نشاط / محنت واندوه را اذن ورود از درنبود
شعرها میخواند خواننده ز دیوان بهار / که‌چنو شعری بدیوانی دگر اندرنبود
صحبتی‌گر بود از موسیقی و از شعر بود / ور نه اصلا گفتگوئی ازدر دیگرنبود
دست جز بر گردن هم‌چشم جز بر چهریار / گوش‌جز بر چنگ‌ولب‌جز بر لب‌ساغر نبود
قصه‌کوته دوش‌بزم‌ما فقط یك نقص داشت / کاندرآن‌محفل بهارودانش وافسر نبود

ورزش روح

این قصیده در سال ۱۳۰۳ خورشیدی ، باقتفای قصیدهٔ حکیم سنائی سروده شده است ،

-۱۷۱-

دوچیز افزونی دهد، برمردم افزون طلب
سرمایهٔ عقل وخرد، پیرایهٔ علم وادب
علم‌است دیهیم علا، عقل‌است گنج اعتلا
العلم تاج‌للفتی، والعقل طوق من‌ذهب
هست ارزمیراث پدر، عقل‌غریزیت ای پسر
تکمیل‌آن واجب شمر، باری بعقل مکتسب
عقل غریزی بی‌ممد، بی‌ورزش وتعلیم و جد
هرچند باشد مستعد، گردد بغفلت محتجب
عاقل فتد ازکاهلی، در ورطهٔ لایعقلی
جاهل شود دانا، ولی باورزش وجهدوتعب
ورزش کند تن‌را قوی روح وخردرا مستوی
مرنفسها رامعنوی، مرفکرها رامنتخب

☆☆☆

درعیدگاه رومیان، مردی ضعیف وناتوان
افتاد از بادی دمان برخاست غوغا وشغب
مردازجماعت شد خجل، زان‌ناتوانی منفعل
بروزش تن داد دل، بگشاد بازو بست‌لب

چون عیدشد سال دگرشدعیدگه پرشور وشر
مردم دوان دریکدگر، بهرتماشائی عجب
گردونه‌ای آمد دوان برچار گامیش جوان
وزپی جوانی پهلوان، زیبا رخ‌ودیباسلب
بگرفت چرخ واپسین وافشرد زانو برزمین
چون‌جسته شیری‌از کمین برپشت‌نخجیر ازغضب
برکاشت اندرعیدگه مرگاومیشانرا زره
پس‌داشت گردون رانگه بازور پولادین عصب
زان‌پس بگردون شد سوارآن‌آزمودهٔ نغزکار
ازانفعال سال‌پار، آورد عذری بلعجب
گفتا منم‌آن ناتوان، کافتادم ازباد دمان
دفع تعنت‌را میان، بستم‌بورزش روز وشب
این‌سعی‌واین زحمت مرا برهاندازآن رنج وبلا
عیش‌است بعداز ابتلا شادیست از بعد کرب
زان گفته مردان وزنان جستندازجا کف‌زنان
وان‌پهلوان وهمگنان رفتند باسازوطرب

✡✡✡

چون غیرت انگیزد همی‌اسباب‌ها خیزدهمی
پیش‌امل ریزدهمی ازهربن موئی سبب
غیرت‌بجزجنبش‌مدان کزوی حرارت شد عیان
بیرون زجنبش نیست‌جان زان شد روان جانرالقب
جنبش کن ارمرد رهی وز ورزش جان‌آگهی
جانراده ازجنبش بهی تاوارهی ازتاب‌وتب

ای‌تن ز ورزش بارور وز ورزش جان بیخبر
جان‌راز‌ورزش بخش‌فرکاین واجبست‌آن‌مستحب
در ورزش تن‌بارها آسان شدت دشوارها
در ورزش جان خارها آرند از بهرت رطب
خواندی که افکندآن فلان سجاده برآب روان
این ورزش جانست هان السعی‌فیه قدوجب
شد برپلنگ آنیك سوار اندر کفش پیچنده‌مار
آن‌مارتازانهٔ سوار، آن‌ددهیون مردرب
این‌پیش جانهااندکست این‌ازهزارآیت یکست
این‌بهر ارباب شکست ازباغ‌معنی یك‌خشب
زین‌وانمودنها برآ، زی‌نانمودنها گرا
کانکس که داند کیمیا، پنهان کند زاهل‌طلب
زان کیمیای مردمی‌کان هست اصل‌بیغمی
دریاب تاسطح زمی، پیشت شودکان ذهب
وانگه برآی ازبیخ‌و‌بن وز کیش وآئین کهن
اصل‌و‌نسب بدرود کن وز گف‌بنه‌جاه‌و‌حسب
باحکمت وعقل گزین، ماهیت‌اشیا ببین
چون‌چیره گشتی برزمین زی‌آسمان بر کن‌قبب
چون بگذری ازسبعها ، وزماوراء طبعها
بینی‌تلال وربعها. زآثار یارمنتخب

✡✡✡

درکش بهاراینجا عنان، کزحملهٔ روئین‌تنان
چون رستمت زاری کنان بینم‌همه تن پرثقب

بر گرد زی اصل سخن عذرآور ازفصل سخن
تاخودگه وصل سخن از وصل برخوانی خطب
مخلوق را بینی مصر ، اندر ضلال مستمر
نه تن ز ورزش مقتدر ، نه جان زتمرین منقلب
نابوده یکساعت مقیم ، اندر صراط مستقیم
امات غیرتشان عقیم ، آباء همتشان عزب
اینجا وفا وشرم کو ، یك یار باآذرم کو
یك شعله‌آه گرم کو کزوی شودجان ملتهب
قومی پلید و کینه جو ، تر دامن و بی‌آبرو
جمله قبیح و زشت خو یکسروقیح و بی‌ادب
بدفطرت و ناکس همه از بد نکرده بس‌همه
مدخولشان از پس‌همه پیش اوفتاده زین سبب
زین سفلگان محتشم بی دولتان محترم
در زحمتم اندر عجم چون بوالعلا اندرعرب
زین بی‌هنرحساد من، گیرد خموشی دادمن
کزآسمان فریاد من بگذشت و خاموش است لب
با حاسد ار پنجه زنی‌آن مرده را زنده کنی
درآتش ارچوب افکنی افزون شود او رالهب
به کز لهیب خوی بد بدخوی خاکسترشود
خودخویش راخامش کندزآتش‌چوبرگیری‌حطب
ذوق‌آوردآثارمن ، لذت دهد گفتار من
مستی دهد اشعار من ، مانندهٔآب عنب
در رنجم از چندین هنر ، مانند طاوسان نر
تن فدیهٔ مقبول پر ، جان برخی رنگین ذنب

زین همرهان مفتری چون یوسفم من متفری
هستم ازین گرگان بری کز آهوان دارم نسب
با سفله نستیزم همی وز دون بپرهیزم همی
زین قوم بگریزم همی چون مصطفی از بولهب
اصل تناسب شد یقین زیراک در هرسر زمین
هست آن مناسب جاگزین وان نامناسب مرتهب
در جایگاه طوطیان، ننهد نعامه آشیان
وانجا که خسبد ماکیان کبک دری ننهد خشب
بازیده‌ام شطرنج نو، هستم بهر بازی جلو
فخر است و استبقا گرو عز است واستغنا ندب
زین رو هیاهوها شود انگیخته غوغا شود
برقصد من بر پا شود هنگامه وجنگ وجلب

مستفعلن ، مستفعلن ، مستفعلن ، مستفعلن
« یارب چه بود آن تیرگی و آنراه دور ونیمشب»(۱)

۱) مطلع قصیدهٔ حکیم سنائی که از آن استقبال شده:
یارب چه بود آن تیرگی و آنراه دورونیمشب ازجان من یکبارگی برده غم جانان طرب

نمایندگی ترشیز

درانتخابات دورهٔ پنجم مجلس‌شورای ملی بسال ۱۳۰۳ خورشیدی، بهار کاندیدای نمایندگی ازحوزهٔ بجنورد بود، ولی حکمران آنجا برخلاف میل مردم محل و نظر حزب دموکرات که بهار را کاندیدا کرده بودند- برادرخودرا انتخاب کرد و بهار بلافاصله ازطرف مردم ترشیز (کاشمر) بوکالت مجلس شورای ملی انتخاب شد واین قصیده‌را بدان مناسبت سرود،

۱۷۲

دل زجا برد سحر مرغ سحرخیز مرا
مژده‌ای دادخوش آهنگ ودلاویزمرا

گفت کازادی‌خواهان دیار کشمر
برگزیدند بتکریم وبه تعزیز مرا

ازهمه ملك بمنشان نگه افتاد ز مهر
زانکه بود از بدی و کژی پرهیزمرا

کرد فارغ ز ترشروئی بجنورد عبوس
انتخاب هنری مردم ترشیزمرا

خان بجنورد ندانست که مردان بزرگ
می شناسند بواشنتن و پاریز مرا

برسر دولت بشکست مرا چندین بار
خواست تا برسر قانون شکندنیزمرا

تا رود مجری تحدید به تهدید ز شهر
خواست کردن بیکی مفسده تجهیزمرا

تلگرافاتی از سید و آخوند، بقهر
بفرستاد که درکار کند تیزمرا

ظلمی‌ار بود عمومی بد واوخواست کند
همچو این قافیه وادار به تبعیض مرا

بخیالش که وکیل خود و اقوام ویم
که بهر جنگ فرستاد جلو ریز مرا

گرچه من بودم مبعوث دموکرات‌ولی
بی‌سبب منت او گشت گلاویز مرا

اوندانست که گراهل‌خراسان بدرست
نپذیرند ، پذیرند به تبریز مرا

نه‌بکرمان‌وصفاهان، که‌بکرمانشه‌ویزد
می‌ستایند وبه شیراز و به نیریز مرا

خاك فرغانه و قرقیزهم ار زیران بود
میگزیدند ز فرغانه و قرقیزمرا

وگرانسان زمن‌اعراض کند، بگزیند
بهم‌آوازی خود مرغ شب آویز مرا

وگر او نیز بتابد ز من اندوهی نیست با یکی طبع چو دریای گهر خیز مرا
تاج زرین نکند خوشدلم، او برد گمان
دل کند خوش بیك انگشتر ار زیز مرا

مسمط موشح

در دومعنای متضاد

درسال ۱۳۰۳ شمسی هنگامیکه هیاهوی جمهوری‌طلبی درگرفته ومخالفت با جمهوری خالی ازخطر نبود، ملك‌الشعرا بهار این مسمط موشح را اززبان روزنامهٔ ناهید، ظاهراً درموافقت با جمهوری ساخت ودرخود روزنامه ناهید که ازطرفداران پروپا قرص جمهوری میبود منتشر کرد ازتجزیه وترکیب این مسمط غزلی در مخالفت با جمهوری بدست میآید باینطریق که مجموع کلمات اول سه مصراع هر بند با تمام مصراع چهارم هر بند، یك بیت آن غزل میباشد وآن غزل نیز پس ازاین مسمط آورده شده‌است.

-۱۷۳-

جمهوری - ایران چو بود عزت احرار . . . . . مایهٔ - حیثیت احرار
ننگ است - که ننگین شود این نیت احرار
این صحبت اصلاح وطن نیست که جنگست

ازکارقشون - کشور ایران شده گلزار حال خوش ایران شده مشهور دراقطار
از ما چه توقع - بقبال صف قاجار
کاین فرقه برین گله شبان نیست پلنگست

بی علمی و - افلاس دل ما بخراشد آوازهٔ - دین مانع اصلاح نباشد
جمهوری ایران - سر دین را نتراشد
این حرف درین مملکت امروزجفنگست

اموال تو - یك دستهٔ مستخدم دربار برده است به یغما وتو ئی غافل ازین کار

خوابی - وتوراهست شب وروز نگهدار
آنکس که پی حفظ تودستش بتفنگ است

آزادی و- اصلاح بود لازم و واجب
مشروطیت - از مانکند دفع معایب
افتاده بزحمت - وطن از کید اجانب
این گوهر پرشعشعه درکام نهنگ است

در پردهٔ - شور است سرود جلی ما
جمهوری - ما دفع کنـد تنبلی ما
کوبد در شاهی - قجر از مهملی ما
ما بی‌خبر و دشمن طماع زرنگ است

تا تعزیهٔ - آل قجر هست و تك و دو
گردان بود - این تعزیه‌های کهن و نو
آن هوچی بی‌دین - زره دین فکندهو
این قافله تا حشر درین بادیه لنگ است

افسانهٔ - تلخی‌است بگیرید زمن یاد
جمهوری - ما با بچه‌بازی عقب افتاد
ما ملت کودك - شده بیهوده از آن شاد
عیناً مثل ملعبـهٔ شهـر فرنگ است

در کیسهٔ - احرار بود نقـد حقایق
ناهید بود - بهر وطن عاشق صادق
لعل و زر وسیم - است برخصم منافق
زینرو کلماتش همگی رنگ برنگ است .

اینك غزل

-۱۷۴-

جمهوری . . . . . مایهٔ ننگ است
این صحبت اصلاح وطن نیست که جنگست
از کارقشون حال خوش ازما چه توقع
کاین فرقه برین گله شبان نیست پلنگست
بی علمی و آوازهٔ جمهوری ایران
این حرف درین مملکت امروز جفنگست
اموال تو برده است بیغما و تو خوابی
آنکس که پی حفظ تودستش بتفنگست

آزادی و مشروطیت افتـاده بزحمت — این گوهر پر شعشعه در کام نهنگست
در پردهٔ جمهـوری کوبد در . . . . — ما بیخبر و دشمن طماع زرنگ است
تا تعزیه گردان بود آن هوچی بی دین — این قافله تا حشر دراین بادیه لنگست
افسانهٔ جمهـوری مـا ملت کـودك — عیناً مثل ملـعبهٔ شهر فرنگ است

در کیسهٔ ناهید بود لعـل و زر و سیم
زینرو کلماتش همگی رنگ برنگ است

جمهوری‌نامه

درسال‌های ۱۳۰۲ و۱۳۰۳ خورشیدی واواخرسلطنت‌احمد شاه‌قاجار، نغمهٔ جمهوری درایران بلندشد امراء لشکردرایالات وولایات تلگرافهای شدید۔اللحنی بمرکزمخابره کرده وبا تهدید وکلاء مجلس، خواهان جمهوری شدند ولی تودهٔ تهران واقلیت‌مجلس که میدانست این نغمه‌ها ازکجاسرچشمه گرفته وباشارهٔ چه‌مقامی‌این‌تلگرافهای تهدیدآمیزمخابره‌میشود، باچنین‌جمهوریتی مخالفت میورزیدند وعاقبت هم با فشارتودهٔ تهران و مقاومت وکلاء مخالف دولت، این‌نغمه درگلوی‌جمهوریخواهان ساختگی خفه‌وخاموش شد ولی منجر به‌تغییرسلطنت‌وعزل‌احمدشاه وبروی‌کارآمدن‌اعلیحضرت‌رضاشاه‌پهلوی درسال ۱۳۰۴خورشیدی‌گردید ـ مرحوم‌بهار این‌جمهوری‌نامه را برسبیل مطایبه و اسنهزا درآن هنگامه مرتجلا سرود وبنام میرزادهٔ عشقی مدیر روزنامهٔ قرن بیستم شهرت وانتشاریافت .

ـ۱۷۵ـ

چه ذلت‌ها کشید این ملت زار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

ترقی اندرین کشور محال است — که دراین‌مملکت‌قحط‌الرجال‌است
خرابی از جنوب و ازشمال است — بر این مخلوق آزادی و بال است
بباید پرده بگـرفتن ز اسرار — که گـردد شرح بدبختی پدیدار

دریغ از راه دور و رنج بسیار



هیئت اقلیت مجلس شورای ملی که با جمهوری مخالفت میکردند - بهار درصف
جلو نفر دوم ازسمت راست ومرحوم مدرس زعیم اقلیت در وسط قرار دارند .

اگر پیدا شود در ملك يك فـرد — بمـانند رضـا خان جوانمرد
كنندش دوره فوراً چند ولگرد — بفكر اینكه باید ضایعش كرد
بگویند از سر شه تاج بردار — بفرق خویشتن آن تاج بگذار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

نخستین بـار ، سازیم آفتابی — عـلامتـهای سرخ انقـلابـی
كه جمهوری بود حرفی حسابی — چـو گشتی تو رئیس انتخـابی
ببـاید گفت كاین مرد فـداكار — بـود خـود پادشاهی را سزاوار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

حقیقت بارك‌الله ، چشم بد دور — مبـارك باد این جمهوری زور
ازین پس گوش‌ها كر چشم‌ها كور — چنین جمهوری بر ضد جمهور
ندارد یاد كس ، در هیچ اعصار — نبـاشد هیـچ در قوطی عطـار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

چو جمهوری شود آقای . . . . — علمـدارش بود شیطان رشتی
. . . . آن سفیه كهنـه مشتی — نشیند عصر ها در توی هشتی
كند كور و كچل ها را خبردار — ز حلاج و ز رواس و ز سمسار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

صبا ، آن بی‌شعور بد قیـافه — نماید . . . . جمهـوری كلافه
زند صد لاف در زیر ملافـه — كه جمهوری شود دارالخلافه
ولیكن بی‌خبر از لحن بـازار — ز عـلاف و ز بقـال و ز نجار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

ز . . الملك بشنـو يك حكایت — كـه آن بالا بلنـد بی كفایت
میـانجی گشته بین بول و غایط — كنـد گاهی تدین را حمـایت
شود گاهی سلیمان را مـددكار — كه سازد این دورا با یكدگریار
دریغ از راه دور ورنج بسیار

. . . . . کهنه الدنگ قلندر — نموده نوحهٔ جمهوری از بر
عجب جنسی است این ! الله اکبر — گهی عرعر نمایدچون خر نر
زمانی پاچه گیرد چون سگ هار — ولی غافل ز گردن بند و افسار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

از ایران . . . . گشته روانه — برای کار های محرمانه
گرفته پولهای بی نشانه — زده در بصره و بغداد چانه
که جمهوری شود این ملك ادبار — نه من گویم خودش کرده‌است اقرار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

تقلا ها نماید اندرین بین — جلنبر زادهٔ شیخ‌ا. . . .
کند فریادها با شور و با شین — که جمهوری بود بر گردنم دین
ادا بایست کرد این دین ناچار — بباید جست از دست طلبکار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

ضیاء الواعظین آن لوس ریقو — کند از بهر جمهوری هیاهو
چه جمهوری ! عجب دارم‌من‌از او — مگر اوغافل است از قصد یارو
که میخواهد نشیند . . . . — همانطوریکه کرد آن مرد افشار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

دبیر اعظم ، آن رند سیاسی — ز کمپانی نماید حق شناسی
زند تیپا بقانون اساسی — بافسونهای نرم دیپلوماسی
بسردار سپه گوید به اصرار — که جمهوری نباشد کار دشوار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

نمایش میدهد این هفته عارف — بهمراهی اعضای معارف
شود معلوم با جزئی مصارف — که جمهوری ندارد یك مخالف
مدلل میشود با ضرب و با تار — که مشروطه ندارد یك طرفدار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

نمودم من جراید را اداره — شفق، کوشش ، وطن، گلشن،ستاره
قیامت می‌شود با یك اشاره — دگر معنی ندارد استخاره
همین فردا شود غوغا پدیدار — بزور کنفرانس و نطق و اشعار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

بعالم پیش رفته بالاصاله — تمام کار ها با قاله قاله
بزور نطق و شعر و سر مقاله — بباید کرد جمهوری امالـه
برین مخلوق بی عقل ولنگار — بدون وحشت از اعیان و تجار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

که مستوفی است شخصی لاابالی — مشیرالدوله مرعوب و خیالی
وثوق الدوله جایش هست خالی — بود فیروز هم در فارس والی
قوام السلطنه مطرود سرکار — بغیراز ذات اشرف لیس فی‌الدار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

بود حاجی معین محتاط و معقول — امین الضرب در عدلیـه مشغول
علی صراف هـم مستغرق پـول — فقیه التاجرین هم میخورد گول
اهمیت ندارد صنف بازار — ز خراز و ز رزاز و بنکدار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

تدین گفته مجلس هست بامـن — نمائیم اکثریت را معین
شود این‌کار پیش‌از عید روشن — بجمهوری بگیـرم رای، قطعاً
نه قانون میشود مانع نه افکار — بزور مشت فیصل میدهم کار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

به تعلیم قشون اندر ولایات — مهیـا تلگرافات و شکایـات
ز جمهوری اشارات و کنایـات — ز ظلم شاه و دربارش روایات
مسلسل میرسد باسیم و چاپـار — ز بلدان و ز اقطار و ز امصار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

ز تبریز و زقزوین و ز زنجان   ز کردستان و کرمانشاه و گیلان
بروجرد و عراق و یزد و کرمان   ز شیراز و صفاهان و خراسان
ز بجنورد و ز کاشان و قم و لار   تقاضا ها رسد خروار خروار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

ز ملا ها جوی وحشت نداریم   قشون با ماست ما دهشت نداریم
حذر از جنبش ملت نداریم   شب عید است ما فرصت نداریم
سلام عید را بایست این بار   بگیرد حضرت اشرف بدربار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

به تهران نیست یك تن انقلابی   بجز مشروطه خواهان حسابی
که از وحشت نگردند آفتابی   اگر کردند قدری بد لعابی
بیا و یز یمشان بر چوبهٔ دار   بنام ارتجاعیون و اشرار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

موافق گشته لندن این سخن را   که فوری خواست سرپرسی لرن را
بود گر شومیاتسکی سوء ظن را   فرستم پیششان استاد فن را
همان مهتر نسیم رند عیار   کریم رشتی آن شیاد طرار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

نباید کرد دیگر هیچ مس مس   بباید رفت فوری توی مجلس
اگر حرفی شنیدیم از مدرس   جوابش گفت باید رطب ویابس
و گر مقصود خود را کرد تکرار   به پیچیمش بدور حلق دستار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

بقدری این سخن‌ها کارگر شد   که . . . عقلش ز سر شد
به جمهوری علاقه مند تر شد   بنای انتشار سیم و زر شد
به مبعوثان و مطبوعات و احرار   ز آقای صبا تا شیخ معمار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

نمایان شد تجمع های فردی
علم در دست ، گرم دوره گردی
علم ها سرخ و زرد و لاجوردی
عیان سرخی و پنهان رنگ زردی
به جمهوریت ایــران هوادار
ولو گشته میان کوچه بازار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

ازین افکار مالیخولیائی
به مجلس اکثریت شد هوائی
. . . . . . کرد خیلی بی‌حیائی
بیك دم بین افرادش جــدائی
فتاد از یك هجوم نابهنجار
ازآن‌سیلی که‌خوردآن‌مرددیندار (۱)
دریغ از راه دور و رنج بسیار

از آن سیلی ولایت پر صدا شد
دکاکین بسته و غوغا بپا شد
بروز شنبه مجلس کربلا شد
بدولت روی اهل شهر واشد
که‌آمد در میان خلق سردار
برای ضرب و شتم و زجر و کشتار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

زجمهوری بما یك گام ره بود
خدا داند که این سیلی گنه بود
که این سیلی‌زدن خدمت بشه‌بود
تدین خصم سردار سپه بود
رفاقت بد بود با عقرب و مـار
خطر دارد چو نادان اوفتد یار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

قشونی خلق را با نیزه راندند
ولی مردم بجای خویش ماندند
. . . . . را بجای خود نشاندند
بجای گل بر او آجـر پراندند
نشاید کـرد با افکار پیکار
بباید خواست از مخلوق زنهار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

بپا شد در جماعت شور و شرها
شکست ازخلق مسکین دست وسرها
. . . . . . در قبال این هنر ها
شنید از ناظم مجلس تشرها
که‌این‌کارت‌چه بود ای مرد غدار
چرا کردی بمجلس این چنین کار
دریغ ا ز راه دور و رنج بسیار

۱) اشاره به سیلی‌ایست که احیاءالسلطنه درمجلس بمرحوم مدرس زد .

بسی پیر و جوان سر نیزه خوردند گروهی را سوی نظمیه بردند
چهل تن اندرین هنگامه مردند برای حفظ قانون جان سپردند
دو صد تن تا کنون هستند بیمار بضرب ته تفنگ و زیر آوار
دریغ از راه دور و رنج بسیار
..... شد از این حرکت پشیمان به سعد آباد رفت از شهر تهران
از آنجا شد بسوی قم شتابان حجج بستند با او عهد و پیمان
که باشد بعدازین برخلق غمخوار ز جمهوری نگوید هیچ گفتار
دریغ از راه دور و رنج بسیار
زقم برگشت وعاقل شد ولی حیف که کردش باز اغوا ناصر سیف
به مجلس کرد توهین از سر کیف ولیکن بی‌خبر بود از کم و کیف
که مجلس نیست با ایشان وفادار بجز شش هفت تن بیکار و بیعار
دریغ از راه دور و رنج بسیار
از او بالمره مجلس بدگمان شد عقاید جملگی از او رمان شد
بسوی رود هن آخر چمان شد همان چیزی که میدیدم همان شد
کشیده شد میان مملکت جار که از میدان بدر رفته‌است‌سردار
دریغ از راه دور و رنج بسیار
بمجلس قاصدی از راه آمد که اکنون تلگراف از شاه آمد
.... عزل بی اکراه آمد شه از مجلس عقیدت خواه آمد
که قانون‌اساسی چون شده خوار دگر کس ملك را باید پرستار
دریغ از راه دور و رنج بسیار
به تعلیمات مرکز با گزافات رسید از احمد آقا تلگرافات
که سرباز لرستان و مضافات نمایند از ... دفع آفات
قشون غرب گردد زود سیار سوی مرکز پی تنبیه احرار
دریغ از راه دور و رنج بسیار
امیر لشکر شرق آن یل راد یك اولتیماتوم از مشهد فرستاد

بمبعوثان دو روزه مهلتی داد / که آمد جیش تا فراش آباد
بباید بر مراد ما شود کار / ولی برتوپ خانی نیست آثار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

وکیلان این تشرها چون شنیدند / زجای خویش از وحشت پریدند
به تنبان های خود از ترس . . . . / نود رای موافق آفریدند
بر این جمعیت مرعوب ... کار / سلیمان بن محسن شد علمدار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

ولیکن چارده مرد مصمم / نترسیدند از توپ دمادم
بآزادی ببسته عهد محکم / اقلیت از ایشان شد فراهم
وطنخواهی از ایشان گشت‌پادار / ..... را زبون کردند ازین کار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

یك شب شوم!

درآبانماه سال ۱۳۰۳ که غوغای جمهوری بسود رئیس دولت و فرمانده کل قوا در تهران برپا شد وگردانندگان این غوغا که همان اکثریت مجلس پنجم بودند برای تغییر رژیم درصدد تغییر قانون اساسی برآمده وزمینهٔ آنرا در مجلس فراهم میساختند، اقلیت مجلس بزعامت و پیشوائی سیدحسن مدرس علم مخالفت برافراشت و با رئیس دولت وقت مبارزهٔ شدید خودرا آغاز کرد درشب ۸ آبان اکثریت مجلس تصمیم گرفت کاررا یکسره کند. ملك الشعرا بهار که یکمرد مبرز اقلیت بود بعنوان سخنگوی اقلیت بایراد نطق مخالف در مجلس و استیضاح از دولت مأمور شد ــ بهار درشب مذکور نطق معروف خودرا درمجلس باشدت هرچه تمامتر برضد دولت و اعمال او ایراد کرد، بلافاصله مفاد نطق او از داخل مجلس بوسیلهٔ تلفون بخارج خبر داده شد درگاهی رئیس شهربانی وقت فورا مصمم و مجهز شد برای ارعاب و اخافهٔ مخالفین تغییر رژیم، ناطق اقلیت را مجازات کند، دستگاه ترور بکار افتاد ومأمورین مخصوص درجلوخان مجلس درسنگرهای خودجای گرفتند وبانتظار خروج بهار از دربهارستان نشستند. بهار پس از ایراد نطق از تریبون پائین آمد وازطالارجلسه خارج شد، بلافاصله مأمورین باتلفون بخارج خبردادند که بهار آهنگ خروج ازمجلس کرد. مأمورین مجازات او درکمین گاه خود آماده ومهیا شدند:

درهمین هنگام شخصی بنام واعظ قزوینی که از حیث قد وهیکل ولباس وعمامه شباهت زیادی به بهار داشت و روزنامهٔ رعد قزوین را مینوشت و ازدولت و افکار آن نیز در روزنامهٔ خود طرفداری میکرد و برای انجام کاری تازه به تهران آمده بود درآن شب بلیطی تهیه کرده وبرای تماشا بمجلس آمده بود و درهمان گیرودار که خبرخروج بهار را ازمجلس بخارج داده بودند آن مرد قزوینی آهنگ خروج ازدر مجلس ودخول بقسمت تماشاچیان راکرد بمحض خروج او ازمجلس، مأمورین آن بخت برگشته راکه هیچ گناهی جزشباهت داشتن به بهار نداشت احاطه کرده واورا باطپانچه ازپای درآوردند وفی الفور بمافوقهای خود خبردادند که کلك بهار کنده شد.

ازقضا بهار که بقصد کشیدن سیگار ازطالار جلسه خارج شده بود بجلسه بازگشت مراقبین دریافتند که اشتباه کرده‌اند، همهمه درمیان وکلا وتماشاچیان پیچید خبر بمقامات بالا داده شد که بهار زنده است و دیگری بجای او نفله شد. بهار را هم دوستانش از در دیگر بدر برده و بخانه‌اش رسانیدند.

قصیدهٔ زیررا بهار بیاد بود آن شب تاریخی و آن واقعهٔ شوم سروده است.

-۱۷۶-

شب‌چو دیوان بحصار فلکی راه زدند　　اختران میخ براین برشده درگاه زدند

راهداران فلك بر گذر راهزنان　　بفراخای جهان ژرف یکی چاه زدند

چرخ داران سپهر از مدد بارخدای　　آتش اندر تن اهریمن بد خواه زدند

خاکیان نیز ببر چیدن هنگامهٔ دیو　　بر زمین بانك توکلت علی الله زدند

خصم در کثرت و قانون طلبان درقلت　　بقیاسی که تنی پنج په پنجاه زدند

چارده تن بفضای فلك آزادی　　نیمشب همچو مه‌چارده خرگاه زدند

خواستند اهرمنان تا ز کمینگاه مرا　　خون بریزند از اینرو ره و بیراه‌زدند

ناگهان واعظ قزوین بکمینگاه رسید　　برسرش ریخته و زندگیش تاه زدند

خبرآمد بمهادیو که شد کشته بهار　　زین‌خبر دیوچگان خنده بقهقاه‌زدند

بار دیگر خبرافتاد که زنده‌است بهار　　زان تغابن نفس سرد باکراه زدند

رهزنان راه زنند از پی‌نان پاره و زر　　لیکن این راهزنان راه پی جاه‌زدند

بیدقی‌راه‌نه‌پیموده‌وزیری‌شد و گفت(۱)　　تا دغل پیشه‌وکیلان بعری(۲)شاه‌زدند

بازیئی بود سراسر بخطا وبدغل　　وین ازآن‌بود که‌شطرنج بدلخواه‌زدند

خاك‌در دیدهٔ‌صاحب نظران افکندند　　قفل خاموشی یکچند بر افواه زدند

پیه بد نامی یکعمر بتن مالیدند　　بند بر دست و زبان و دل آگاه‌زدند

خویش‌را قائد وسرداروومقدم‌خواندند　　تا بدین حیله قدم بر زبر ... زدند

... مولای وطن‌آمد وبردرگه وی　　کوس مافی یده کان لمولاه زدند

دوحهٔ فقر و عنا غرس نمودند بملك　　لوحهٔ عز و غنا بر سر بنگاه زدند

این گدا مردم‌نوخاسته‌بی‌زحمت‌ورنج　　قفل بر گنج پراز تنسق وتنخواه‌زدند

سفلگانی که بکاغذ لغشان کاغذنه (۳)　　بر در خاتم و زر پردهٔ دیباه زدند

گرسنه‌محتشمان حلقهٔ دریوزه گری　　نیمشب بر در پیله‌ور و جولاه زدند

---

۱) بیدق پیادهٔ شطرنج است که چون بآخرین خانهٔ شطرنج رسید، وزیرشود.
۲) شاه شطرنج که درخانهٔ خود بیحرکت شده باشدگویند ، شاه درعری‌است .
۳) در وپنجره‌های چوبی راکه بجای شیشه ، کاغذ چرب شده برآن می‌چسبانند درخراسان کاغذ لغ میگویند .

☆☆☆

برتوای واعظ مسکین دل من سوخت از آنک — خونیان بر تو چنان ضربت جانکاه زدند
ره دیرینه نهادی و گرفتی ره قوم — لاجرم ره بتو، آن فرقهٔ گمراه زدند
تا شدی فتنهٔ دیوان سلیمان صورت — مر ترا در حرم قدس بشب راه زدند
عوض موعظت و پند شدی صاحب رعد — زانرهت برق فنا برتن چون کاه زدند
شدی از قزوین تا تمشیت رعد دهی — جای رعدت بجگر، صاعقه ناگاه زدند
بمراد دل درگاهی بر درگه داد — رفتی و دشنهٔ ظلمت بجگرگاه زدند
بهواخواهی قومی شدی ازره که نخست — در تغنی ره مرگ تو هواخواه زدند
کشتهٔ وجه شبه گشتی و این بی‌بصران — بَدل من رهت از جملهٔ اشباه زدند
آن سگان بودند، آمادهٔ آزردن ماه — عف‌عفی کرده وپنهان همه‌شب آه زدند

ماه وماهی چوبسه حرف شبیهند بهم
پنجه برماهی مسکین بَدلِ ماه زدند

انقراض قاجاریه

این قصیده از آثار سال ۱۳۰۴ خورشیدی بهار است که پس از تصویب قانون خلع سلسلهٔ قاجار و تعویض سلطنت، در تهران سروده و ازسستی و کاهلی آخرین پادشاه قاجار وعدم اعتنا به اصول مملکت‌داری و آئین پادشاهی یاد کرده و با اشاره به علل انقراض پادشاهان، پندهای عبرت آمیزی داده است.

ـ۱۷۷ـ

بدرود گفت دولت قاجاری   مرگ اندر آمد از پس بیماری
فرجام زشت خویش پدید آورد   کندی و کاهلی و سبکساری
و آمد بجای کاهلی و کندی   جلدی وچیره دستی و هشیاری
وحشی ددیست پادشهی، کاورا   نتوان نگاه داشت به عیاری
باریکتر ز موی بسی راز است   زیر کلاهداری و سرداری
آنجا کمال و عقل و هنر باید   آراسته بفرّه داداری
جودی فراخ دامن و چشمی پر   فکری درست وچهری دیداری
بنهاده کارها همه با قانون   وز قهر و خشم یافته بیزاری
وآن پادشه که باشد خود کامه   باشدش کار کرد بدشواری
خوئی نقیض یکدگرش باید   یکجای صدق و جائی مکاری
یکجای سادگی و جوانمردی   یکجای گربزی و ریاکاری
یکجای چشم‌پوشی و بیباکی   یکجای بیمناکی و بیداری
در دفع خصم آنچه سزا بیند   بایدش کار بست بناچاری
لیکن حذر ببایدش از این سه   بخل و دروغگوئی و غداری

✡✡✡

آنگه کجا نهد بجهان اقبال   بنیاد بارگاه جهانداری
پیروزیست آلت کار آنگه   آید امید و بیم بمعماری
چون گشت کاخ دولت آماده   عشق آید وجوانی و میخواری
تن‌پروری و نخوت از آن خیزد   وز این دو، کاهلی و گرانباری

رندان چاپلوس فراز آیند / بنهفته تن بجامهٔ درباری
هریك هوای خاطر خود جسته / یعنی ز شه کنیم هواداری
نگذاشته نماز ولی زی شه / هر دم نماز برده بطراری
چون سفلگان شوند فزون، گردند / فرزانگان و پاکان متواری
دوری چو برگذشت براینحالت / آید زمان ضعف و گرفتاری
شه چون زبون و زار شود، خیزند / غوغائیان و مردم بازاری
دیری بنگذرد که فرو ریزد / آن کاخ دیر مانده بستواری
هنگام ضعف و پیری پیش آید / زانپس زمان مرگ و نگونساری

✿✿✿

بنگر یکی بچشم خرد کایدون / بر باد رفت دولت قاجاری
ملکی که دی بزور پدید آمد / امروز ناپدید شد از زاری
حربست زندگانی و اصحابش / خون خورده خوی کرده بخونخواری
خوار و اسیروار زید ناچار / مردی که نیست حربی و پیکاری
کودك بپرور از پی آینده / تا پر شود چو ماه ده وچاری
دولت بود به پرورش فردا / قائم، نه فکر پاری و پیراری
کودك چوشد زمدرسه درمحفل / پرسند ازوچه تازه و نوداری؟
دولت بجهد و همت پیش آید / باید سپس به نیکو رفتاری
زینحال نیست چاره بگیتی در / کاین حال سنتی است چنین جاری
هر ملك را که داد بود بنیاد / دیر ایستد چو کوه بستواری
وان ملك را که ظلم بود بنیان / زود اوفتد بمسکنت و خواری

شاهی برایگان ندهد کس را
این چرخ سالخوردهٔ زنگاری

✿✿✿

دین و دولت

این قصیده در سال ۱۳۰۴ خورشیدی ، سال تاجگذاری اعلیحضرت رضاشاه فقید گفته شده و ناتمام مانده و نسخهٔ آنهم مفقود شده بـود. اخیرا برخی از ابیات آن دریکی‌ازمسوده‌های مرحوم بهار پیداشده وبهمان طریق ثبت‌افتاد.

—۱۷۸—

مژده که بگرفت جای از بر تخت کیان
شاه جهان پهلوی میرجهان پهلوان
نابغهٔ راستین، قائد ایران زمین
پادشه بی‌قرین، خسرو صاحبقران
شیردل وپیل تن، یکه سوار وطن
فارس لشگرشکن ، قائد کشور ستان
مهرزبرجیس خواست کاصل سعادت کجاست
روی بشه کرد راست گفت که آنست آن
تاتونشستی به تخت‌تا تو رسیدی بگاه
گشت سمرها درست گشت خبرها عیان
فرتو تجدید کرد ، عهد تو تکرار داد
عزم تو کرد استوار ، بخت تو کرد امتحان
خسروی کیقباد ، سلطنت داریوش
واقعهٔ اردشیر ، نهضت نوشیروان
باش که از فرّ بخت، باز مکرر کند
عهد همایون تو، شوکت عهد کیان
سرحد ایران کند، فسحت دیرینه کسب
باسخن پارسی امر تو گردد روان

از در اشروسنه (۱) تالب اروند رود
وز لب دریای روم ، تا در هندوستان
پرتو انصاف و عدل ، کرده منور زمین
غرش سعی وعمل، خاسته تا آسمان
برسخنان بهار، پادشها گوش دار
وین گهرشاهوار، گیر زمن رایگان
کوش بسروعلن ، در بدو خوب وطن
تا نشود راهزن، بدرقهٔ کاروان
شاه بود ناگزیر، درهمه حال، از وزیر
تجربه باید زبیر، هست چو دولت جوان
پاك وزیری صمیم، قاعده دان و کریم
درهمه جا مستقیم، بر همه کس مهربان
نزد خلایق عزیز، نزد خداوند نیز
خوش صفت و با تمیز، با خرد و کاردان
چشم‌طمع دوخته، شهوت خود سوخته
تجربه‌آموخته ، از فترات جهان
بی‌طمعی پیشه‌اش، مهرشد اندیشه‌اش
تا نزند تیشه‌اش ، ریشهٔ امن وامان
مجلس شورا سترگ، روح و کیلان بزرگ
بهربد اندیش گرگ، بهرخلایق شبان

۱) اشروسنه. بفتح همزه‌وضم راء مرکزایالت فرغانه در ماوراءالنهر بوده‌است. باسین‌اول‌وشین دوم هم ضبط شده است.

لیك همه حق‌پرست، جمله بشه داده دست
در ره اصلاح مست بهر وطن کنده جان
نه همه شورش طلب، نه همگی بسته لب
نه همه والا نسب ، نه همه بی‌خانمان
خصم تعلل کند، بلکه تجاهل کند
چونکه تعادل کند، پادشه و پارلمان
شد چو یکی‌زین دوسست نیست تعادل درست
کار ترازو نخست، شدبدو کفه روان
مسئلهٔ انتخاب، اصل بود درحساب
تا که شوی کامیاب، سعی بفرما درآن
ملت ودلشادیش، هست درآزادیش
ره چونشان دادیش سخت مگردان عنان
عامه چو شد دین تباه، سهل شمارد گناه
منکردین را مخواه، دشمن دین را بران
دولت ودین هم‌نواست ، ملت بی‌دین‌خطاست
زانکه در اصل بقاست ، دولت و دین توامان

جزر و مدسعادت

درسال ۱۳۰۴ خورشیدی‌که اعلیحضرت رضاشاه پهلوی بتخت سلطنت جلوس کرد. استاد بهار درتحت تاثیراعمال شگرف‌آن پادشاه درچند سالهٔ زمامداری در دفع طاغیان و گردنکشان و تسکین آشوب و فتنهٔ رشت ودشت‌گرگان ولرستان ودیگر اصلاحاتیکه در اوائل سلطنت شاه فقیدبهمت‌آن سرباز رشید نصیب‌کشور گردیده بود،این‌قصیده راسروده وانتشار داد.

—۱۷۹—

خواندیم در دفاتر و کردیم امتحان — کاز بعد هر غمی بود آسایشی نهان
چون‌شب تمام گردد روزی شود پدید — چون بگذرد بلیه رفاهی شود عیان
تاریخ روزگار سراسر بخوانده‌ام — زایران‌وروم‌ومشرق‌ومغرب یکان‌یکان

قرنی‌دوچون گذشت ببدبخت کشوری — پیدا شود زغیب یکی صاحب قران

گویند هر بالف برآید الف قدی — خودراستست‌ونیست‌خم‌وپیچی‌اندرآن

چون نقشهای گنجفه در طالع ملل — پشت هم اوفتاده گهی‌سود و گه زیان

در هرقمار سود و زیان با تناسبست — وندر حیات جامعه پیداست این‌نشان

دریاست زندگانی اقوام و اندرو — پیوسته جزر و مد سعادت بود عیان

باشد شگفت قصهٔ ایران و مردمش — آری شگفتی‌آرد هر صفحه‌ای ازآن

بهر نمونه رخصت اگر هست بشمرم — تاریخ ملك ایران از عهد باستان

یك روز شد به پنجهٔ کلدانیان اسیر — ایران و(بیورسب)درآن‌شدخدایگان

ده قرن خاك‌ایران درچنگ آنگروه — بگرفت‌زاشك‌خونین، رخسارارغوان

صاحبقران ملی ناگه برون شتافت — چون شیر خشمناك زبازار اصفهان

بربست کاوه یکسره بازارهای شهر — بر کف گرفت رایت منصور کاویان

لشکر بسوی پهنهٔ البرز برد و یافت — فرزند آبتین را با طالع جوان

روز دگر زسطوت افراسیاب ترك — ایران‌خراب گشت‌وتهی‌شدازآب‌و‌نان

ناگه رشادت پسر زال زر بداد — از ترکتاز دشمن، این ملك را امان

آمد ز کوهسار دماوند ، کیقباد — شد کشورازقدومش چون روضهٔ‌جنان

روزی دگرتسلط شورشگران گرفت — از ماد وشوش تا هری وبلخ وخاوران

بیگانگان زلیدی و مصری و بابلی — بهر خراب ایران گشتند توأمان

هر یك ز ناتوانی ایران قوی شدند — دشمن‌قوی شود چو شود مرد ناتوان

ناگاه گشت (کورش) والاگهر پدید — درپارس‌ریخت طرح یکی‌دولت‌جوان

گردنکشان گیتی تسلیم وی شدند — سر بر سپهر سود مهین رایت کیان

جانش‌اگرچه در ره‌این مملکت‌برفت — ازاو رسید دشمن این مملکت بجان

روز دگر بدعوی شهزادگی، نهاد — هر گوشه غاصبی بسرافسر برایگان

نه تن زغاصبان ومجوسان زشش جهت — کوبیده پنج نوبت شاهی بیك‌زمان

کامد یکی فریشته درپیش (داریوش) — گفتش‌برون‌خرام که هنگام تست‌هان

سردار نامدار برآمد براسب و راند — توسن که سپیده بمیدان امتحان

پیش سپاه ، شیهه کشید اسب دولتش
یعنی کجاست تاج که اینجاست قهرمان

تاجش بسر نهادند ایرانیان و گشت
ایران چوعهد (کورش) دارای عزوشان

شد مملکت منظم و آمد زیمن بخت
از قیروان مسخر او تا بقیروان

شد داستانش نقش بکهسار بیستون
تا بیستون بجاست بجایست داستان

روز دگر ز فتنهٔ اسکندر اوفتاد
دارا و تختگاهش درخاك و خاكدان

اهریمنان بر غم خدایان شتافتند
از مصر و شام و اربل تا بلخ و بامیان

یك قرن اشك ریخت وطن تا که بر کشید
اشك بزرگ ، رایت شوکت بر آسمان

از شهر (اشك آباد) آمد برون و راند
بر دفع جیش یونان تا شهر دامغان

یکسو ز خصم شرقی پرداخت باختر
یکسو زخصم غربی پیراست خوروران (۱)

زاشکانیان دوباره شد ایران جوان ورفت
آن سوز و سوگواری از یاد مردمان

چون تیغ اردشیر سرافراز ، بر درید
در پهنهٔ مصاف ، جگرگاه اردوان

بر سیرت هخامنشی دولتی بخاست
گشت زمانه نو کرد آن کهنه دودمان

ساسانیان شدند یکی دولت بزرگ
نز رومشان تزلزل ونز چینشان زیان

روز دگر ز نیزه گذاران بادیه
جست آتشی بمکمن شیران نیستان

سالی دویست بر سر این آسیای دهر
از خون بیگناهان شد جویها روان

ناگه بفر ایزدی از بیشه شد پدید
یعقوب لیث ، شیر بیابان سیستان

آزادی عجم را بنیان نهاد و کرد
سهم عرب برون ز دل قوم آریان

پور وصیف سگزی و بسام خارجی
گفتند شعر پارسی و زنده شد زبان

تا چار قرن، خلق خراسان و نیمروز
کردند سعی و تازه شد آثار باستان

افشاند میرنصر ، زر و رودکی ، سخن
آری سخن ز دل دمد وسیم و زر زکان

فردوسی آمدوسخن ازچرخ بر گذاشت
بر طرز پهلوانی و بر یاد پهلوان

آنك به خاندان عجم کرد خدمتی
کان هیچگه نمیرود از یاد خاندان

ارجو که کهنه تربت او نوشود که هست
دولت جوان وملك جوان وملك جوان

وانگه ز تیره بختی خوارزمشه ، نهاد
چنگیز بر گلوی وطن تیغ خونفشان

۱) خوربران - خورووران و خاوران بمعنی مغربست

بیش از دو قرن ونیم نیاکان ما شدند	خوار و ذلیل زیر پی‌ترك و ترکمان
جست از میان تودهٔ خاکستر وطن	ناگاه برق و گشت منور از او زمان
اندر مصاف تاخت سماعیل‌شاه ویافت	ایران جلال وشوکت رفته برایگان
وانگه که شد زسستی آل‌صفی، بلند	در زیر تیغ افغان، افغان از اصفهان
روسیه تاخت تا طبرستان و اردبیل	ترکیه تاخت از همدان تا بایروان
محمود سیستانی از سیستان گرفت	تا قاینات و طوس ونشابور و اردکان
آمد برون ز میغ وطن تیغ نادری	وزوی گرفت روشنی‌این‌تیره‌خاکدان
و امروز باز نو شده این دولت کهن	بعد از قیام نادر و جهد کریم خان
یك قرن ونیم طی شد کز نسل پارسی	کس را نبود تخت‌جم‌وکاخ کی،مکان
ایران خراب شد ز دو همسایهٔ قوی	وز بی خیالی شه ودربار ناتوان
قانون خراب وابتر و قانون گذار کور	بدتر زهر دومجری‌قانون درآن‌میان
القصه نیست مردم این ملك را سپس	بعد از خداپناهی غیر از خدایگان
فرمانده بزرگ رضاشاه پهلوی	شاهی که هست برهمه فرمان اوروان
شاها خدای بر گلهٔ خلق، مرتو را	چوپان صفت نمود نگهبان و پاسبان
آسایش شبان چه بود؟ خدمت رمه	کز بهر خدمت رمه آمد همی شبان
تفریح خلق در گرو زحمت شه است	دژ بغنود چو باشد بیدار دیده‌بان
اقرارمیکنم که دراین عهدوروزگار	هرگزشهی به‌ازتونداده است امتحان
چون در فتاد غلغله ز آشوب بلشویك	اندر ولایت طبرستان و دیلمان
تهدید کرد عاصمهٔ ملك را عدو	چون‌سیل‌خانه‌کوب که‌خیزدزهرکران
تو با قلیل مایه سپه، تاختی به رشت	کرده سپر به‌پیش اجانب تن وروان
زان بیشه‌های صعب گذشتی برزمگاه	کانجا پلنگ را نتوان راند با سنان
مرداب‌های موحش و آن سنگلاخها	بگذاشتی،چوتیر که‌پر گیرداز کمان
اندر میان دشمن رفتی و آمدند	از هرطرف سپاهی بسته بکین میان
جستی ظفر بیاری تدبیر و تیغ تیز	بر دشمنان خانگی و خصم بی امان
کشور ز اهتمام تو یکباره امن گشت	گردنکشان و دزدان گشتند بی‌نشان

جاماسب گفته است بجاماسبنامه در
یا جوجیان ز شرق در آیند ناگهان

هرچیز را خورند وستانند و بگذرند
همچون ملخ که بگذرد از باغ و بوستان

از بهر دفع آنـان بیرون شود یکی
مانند تو از ایران در آخرالزمان

آن قوم را بدریا ریزد ز رزمگاه
وایران دوباره گردد چون عهد باستان

مانـندهٔ نیـاکان گردد بعهـد تو
خوی نژاد ایران با صدق هم‌عنان

جاماسبنامه را توئی اکنون شها گواه
از من بیاد دار و بر این فال خوش بران

فخریه

درسال ۱۳۰۴ خورشیدی که اعلیحضرت رضاشاه پهلوی بتخت سلطنت جلوس کرد، استاد بهار این‌قصیده را درمدح شاه وتهنیت جلوس‌سروده است .

—۱۸۰—

دگر باره خیـاط باد صبـا
بر اندام گل دوخت رنگین قبا

بسی حله آورد و ببرید و دوخت
بنوروز ، خیاط باد صبا

یکی را ببر ارغوانی سلب
یکی را به تن خسروانی ردا

زاصحاب بستان که یکسر بدند
برهنــه تن و مفلس و بینوا

بدست یکی بست زیبـا نگار
بپای یکی بست رنگین حنا

بیـاراست بر پیـکر سر و بن
یکی سبز کسوت ز سر تا بپا

بر افکند بر دوش بید نگون
ز پیروزه درّاعه ای پر بها

بسی‌ساخت بازیچه وپخش کرد
باطفال باغ از گل و از گیا

بدست یکی پیکری خوب چهر
بچنگ یکی لعبتی خوش لقا

یکی بسته شکلی برخ بلعجب
یکی هشته تاجی بسر خوشنما

یکی را ببر طرفه‌ای مشک‌بیز
یکی را بکف حقه‌ای عطرسا

پس آنگه بسی عقد گوهر ز هم
گسست و پراکندشان بر هوا

درخت‌شکوفه‌ده انگشت‌خویش
فرا پیش کرد و ربود آن عطا

سیه ابر تو فنده کـز جیش دی جدا مانده در کوه جفت عنـا
بر آن شد که آید به یغمای باغ بتاراجد آن ایـزدی حله‌ها
بر آمد خروشنده از کوهسار بپیچید از خشم چون اژدها
که ناگاه باد صبـا در رسید زدش چند سیلی همی بر قفا
بنالیـد از آن درد ابر سیاه شد آفاق از ناله‌اش پر صدا
تو گفتی سیه‌بنده‌ای کرده جرم دهد خواجه‌اکنون‌مراوراجزا
ببارد زمژگان سرشگ آنچنان کزان‌تر شود باغ و صحن سرا
که ازخشم دندان نماید همی بتابد ز دنـدانش نور و ضیا
ببالد چمن زان خروش‌وغریو بخندد سمن زان فغان و بکا
چنان کز خروشیدن کوس رزم بخنـدد همـی‌لشکر پـادشا
خداوند ایران زمین پهلوی شهنشاه با داد و دانش ، رضا
بفـرمان او سر نهـاده قـدر بتـدبیر او دست داده قضا
ازو گشته اطراف کشور مصون وزو گشته حاجـات مردم روا
نمود ابتدا ، کورش نامدار در اصـلاح این کشور دیر پا
برآنم که از همت شهریـار شود انتهی بهتر از ابتـدا
بشمشیرخود تکیه کرد اینملك ملـوك دگـر تکیه بر متکا
اگر کس بهمت تواند پرید توان رفت با همتش بر سما
به مغرب گروهی تکاپو کنند که بر قبهٔ مه گذارند پا
بدین قصد هریك خیالی کنند که خالی نباشد ز ما خولیا
گر استادآن قوم آگه شدی از اندازهٔ همت شاه مـا
یکی شهپر از همتش ساختی وزان بر پریدی بـاوج سها
شنیدم که در روزگـار قدیم نمود (ارشمیدس) چنین ادعا
که گـر نقطـهٔ اتکا داشتم زمین را با هرم بکندم زجا
اگر زنده بودی کنون ساختی ز عزم ملـك نقطـهٔ اتکا
نگه کن بایران زده سال پیش زآشوب و غوغا و قحط وغلا

خزینه تهی‌تر ز مغز وزیر
ذخیره تهی‌تر از آن هر دوتا

ادرات ، ویرانه و بی‌حقوق
سپاهی ، برهنه تن و بینوا

سر ماه ، دولت بدریوزگی
شده بر در اجنبی چون گدا

روان هرطرف جیش بیگانگان
به یغمای این‌ملك داده صلا

بهر گوشه‌ای ظالمی مقتدر
بهر دسته‌ای مفسدی مقتدا

شنیده خردمند هر بامداد
ز نابخردان تهمت و ناسزا

ز مردم‌کشان خون مردم هدر
ز غارتگران مال ملت هبا

شده ملك گیلان و مازندران
بتاراج بیگانه و آشنا

بهر برزن و کوی گرد آمده
پی مفسدت لشگری ز اشقیا

بشهر ری اندر بهر یك دو ماه
شده چند بیچاره فرمانروا

وطن دوستان سر زخجلت بزیر
ولی سفلگان گرم چون وچرا

درین حالت زار ناگه ز غیب
برآمد یکی دست زور آز ما

نجنبید از هیبتش آب از آب
لهیب فتن سرد شد جا بجا

شها شهریارا تو بودی که برد
وطن زی فداکاریت التجا

تو بودی که‌درجنك‌خونین‌رشت
سپر ساختی تن به تیر بلا

تو بودی که کردی برزم جنوب
بدریا و صحرا تن خود فدا

تو بودی که گرگان زنیروی‌تو
تهی شد ز یك گله گرگ دغا

تو بودی کز آن پست و تیره‌مغاك
رساندی وطن را باوج علا

همیدون بشرح هنرهای تو
زبان رهی قاصر است از ثنا

مگر وام خواهم ز تیمور تاش
زبانی فصیح و بیانی رسا

هم از کلك او مایه خواهم همی
مگر کلك او مایه بخشد مرا

پس‌آنگه ز صد دفتر مدح تو
توانم مگر کرد سطری ادا

دریغا جدا ماندم از مهر شاه
ز بس گفت دشمن بدم در قفا

چومن‌نیکخواهی کم‌آید بدست
سخن گسترو ثابت و با وفا

نروئیده اندر دلش بیخ آز
نخشکیده در چشمش آب حیا

وطنخواه و بیدار و با تجربت — نویسنده و ناطـق و پارسا
بکار سیاست صدیق و دلـیر — گریزان ز زرق وفریب و ریا
برون زاختصاصی که‌دارم بشعر — ببستم ز هر علم طرفی جدا
ز اصل لغات وز اصل خطوط — ز اصل ملل کامدند از کجـا
ز پیدایش خاك و استارگان — ز حیوان و انسان وآب و گیا
ز گفتار داروین و سرّ حیواة — ز تبدیل و از نشو و از ارتقا
زتصنیف الحان و ازصرف‌ونحو — ز تشریح و تاریخ و جغرافیا
فزون‌زین‌هنرها که ازهر یکش — مراخاست خصمی پلید و دغا
مرا این هنرها ز درگاه تو — جدا ساخت ای شاه کشور گشا
چه غم گر بمیرم بکام حسود — که ماند پس ازمن‌زمن شعرها
همه پختـه مـانند سیم رده — همه سخته مانـند زرّ طلا
گرازشعرشاید که‌پوشش کنند — بپوشد زمـانه ز شعرم کسا
حسودان ما هم بمیرند نیز — منـزه شود دستگاه قضـا
قضاوت ز روی عدالت شود — نه از روی بیداد و بخل وجفا
سخنهای ماخودزدل‌خاسته‌است — درآن‌نیست یك‌ذره ریو و ریا
به نیك و بدکار مـا پی‌برند — پس‌از ما، چو خوانند اشعارما
بر آنم که شعرم نگوید دروغ — و گر چند گوید سخن در قفا
بویژه که درشعرم اغراق نیست — صریح است و پاکیزه وجانفزا
به لفظ از بکس اقتفا کرده‌ام — به معنی نکردم بکس اقتفا
تنحل نکردم بشعر اندرون — نسازد بدر یوزه اهل غنا
تتـبع بسی کـرده‌ام لاجـرم — توارد اگر شد تفضل نمـا
بلای توارد بلائی است صعب — بیزدان گریزم من از این بلا
ببین دفتر فـرخی و سروش — که مصراعها نیست‌از هم‌جدا
من اینسان توارد ندارم بشعر — که نبود مرا حافظه بی وفا
مرا عیت کردند در سبك نظم — که این باستانی سخن تا کجا

همم عیب کردند در کار نثر — که این شیوهٔ تازه باری چرا
ندانند کان باستانی سخن — کلیدی‌است‌درفضل،مشکل گشا
زبان را نگه دارد از انحطاط — سخن را نگه دارد از انحنا
ولی نثرپیشین چنان ابتر است — که مقصود را کرد نتوان ادا
همان‌نظم،خاص‌است‌ونثراست‌عام — نداند کس ارشعر، باشد روا
ولی نثر را گر ندانند خلق — ابا معرفت کی شوند آشنا
در ایران بتازی نبشتند نثر — که درنثر تازی فراخ‌است جا
به‌نثراعتنائی نبوده است پیش — که‌بوده‌است افزون بشعر اعتنا
بود سخت ، بنیان نظم دری — ز آرایش ولون وبرگ و نوا
ولی نثر تازی ز نثر دگر — بسی بیش دارد جمال و بها
بجز چند دفتر ز پیشینیان — که تقلید از آنان بود نابجا
نشان ده اگرهست نثری تمام — که برجای‌پایش توان‌هشت‌پا
ازیرا به نثر نوین تاختم — کز آن حاجت قوم گردد روا
گراین‌طرزتحریربودی گزاف — نراندی بر آن هر کسی‌مرحبا
نکردی بهرمغز چون مل اثر — ندادی بهر بزم چون گل صفا
هرآن چیزکانرا پسندند خلق — سراسر صوابست وجزآن‌خطا
دریغا که‌خیره‌است چشم‌حسود — نبیند بجز عیب خلق خدا
گرت صد هنرباشد وعیب‌یك — صدت عیب گیرد حسود دغا
حسودان به پیغمبر هاشمی — ببستند از اینگونه بس افترا
که‌شعراست‌قرآن وبیمعنیست — الف لام میم والف لام را
چوگرگ‌حسدمصطفی‌راگزید — توگوئی که آهونگیرد مرا؟!
الا تـا گلستان بفصل بهـار — چوروی‌نکویان‌شود. دل گشا
سرت سبز باد و تنت زورمند — تورا دولت و دولتت را بقـا

وطن باد در سایهٔ عدل تو
برومند و بالنده و با صفا

کهنه شش‌هزار ساله

این مسمط که دارای طرزی جدید است در سال ۱۳۰۴ خورشیدی، اوایل سلطنت پهلوی سروده شده و راه نوساختن ایران پیر و کهن سال را نشان میدهد.

-۱۸۱-

ای گلبـن زرد نیم مرده | وی باغچهٔ خزان رسیده
ای بلبل داغ دل شمرده | وی لالهٔ زار داغ دیده
ای سبزهٔ چهره زرد کرده | صدتیر گی ازخزان کشیده
وی کام دل از چمن نبرده | وی طعنه ز باغبان شنیده

برخیز که فصل نوبهار است

ای کودك عهد پهلوانی | وی بچهٔ روزگار سیروس
ای کام گرفته از جوانی | در عهد سپندیار و کاوس
ای رسته بفر خسروانی | ازچنگ صدا نقلاب منحوس
هان عهد تجدد است، دانی | کز حلقه و بند عهد مطموس

هنگام شکستن و فرار است

گویند که نوشده است، هی‌هی | این کهنهٔ شش‌هزار ساله
کی پیر، که کرده عمر هاطی | گردد بدو ساعت استحاله
تجدید قوا کنید در وی | تا رنج هرم (۱) شود از اله
اصلاح کنید عهدش از پی | تا نو گردد که لامحاله

این کهنه بدوش دهر بار است

هرچیز که پیر شد بگندد | وآن پیر که گنده شد بمیرد
زیـور بعجوز بر نبندد | تدبیر به پیر در نگیرد
ویرانه ، نگار کی پسندد | افتاده ، قرار کی پذیرد

۱) هرم- بفتح اول و کسر ثانی ضعف و پیری باشد.

خواهید گر این کسل بخندد — خواهید گر این کهن نمیرد
درمان و علاجش آشکار است
بایست نخست کردش احیا — ز اصلاح مزاجی و اداری
و آنگاه بپای داشت او را — با تقویت درستکاری
وز برق تجددش سراپا — نو کرد بفرّ کردگاری
تجدید فنون و علم و انشا — اصلاح عقیدتی و کاری
نو کردن کهنه زین قرار است

دختر گدا

در سال ۱۳۰۴ خورشیدی این چامهٔ زیبا از طبع استاد بهار در انتقاد از اوضاع اجتماعی روز و عدم استقرار عدالت اجتماعی تراوش کرده و انتشار یافت .

-۱۸۲-

گویند سیم و زر بگدایان خدا نداد — جان‌پدر بگوی بدانم چرا نداد ؟ ! !
از پیش ما گذشت خدا و نداد چیز — دیشب، که نان نسیه به‌ما نانوا نداد
جان پدر بگوی بدانم خدا نبود — آن شخص خوش‌لباس که چیزی بما نداد؟
گر او خدا نبود چرا اعتنا نکرد — بر ما و هیچ چیز بطفل گدا نداد ؟
شخصی خیال کرد که چیزی دهد ولی — آژان میان‌فتاد و ردم کرد و جا نداد
گفتم که مرده‌مادر و بابام ناخوش است — کس شاهی ای برای غذا و دوا نداد
همسایه‌روضه‌خواند و غذاداد، پس چرا — بیرون در بجمع فقیران غذا نداد
دیدم کلاهی ای زدم در تو را براند — وز دوری خورش بتو يك لوبیا نداد
دایم بقهوه خانه سماور صدا دهد — یکبار هم سماور بابا صدا نداد
بقال بی مروت از آن میوه‌ها بمن — يك آلوی کفك زدهٔ کم بها نداد
نزدیك نانوا سر پا بودم و کسی — يك لقمه نان بدست من ناشتا نداد
مردی گرفت لپ مرا و فشرد و رفت — چیزی ولی بدست من بینوا نداد

از اینهمه درخت که باشد میان شهر — یك شاخه نیز منقل ما را جلا نداد
گفتش پدر خموش که ایزد بما و تود
درکار خود اجازهٔ چون و چرا نداد

نفثة المصدور

این قصیده یکی ازقصاید معروف ملك الشعرا بهار است که درسال ۱۳۰۴ خورشیدی سروده است. بهار این قصیده را در تحت تاثیر وضع نامساعد زمان و رنج وملالی که همواره ازاین رهگذر روان حساس اورا آزرده میداشت و روح لطیف وبلند پروازش را متلاطم وشورانگیز ساخته بود، گفته است و درخلال آن ازقصیدهٔ معروف حسن وثوق (وثوق الدوله) رئیس الوزراء اسبق ایران که بااستاد دوستی دیرین ومفاوضات ادبی بسیار داشته است، یاد کرده و با آوردن یك مصراع از قصیدهٔ وثوق «بگذشت درحسرت مرا بس ماهها وسالها» باوی همداستانی کرده است.

—۱۸۳—

فریاد ازین بئس المقرین برزن پردیو ودد
این مهتران بی‌هنر وین خواجگان بیخرد
شهری برون پرهلهله وزاندرون چون مزبله
افعی نهفته درسله کفچه فشرده درسبد
قومی بفطرت متکی نی احمدی نی مزدکی
سرتافته درگبر کی ازمسمغان وهیربد (۱)
گفتند دانایان مه، مه زاید ازمه، که زکه
ازمردم به‌کاربه ، وز کشور بد، کاربد
کی زین سراب خشم و کین شهد آید وماءمعین
کندوش خالی زانگبین وآکنده چاهش زانگژد(۲)
درپیرهنشان اهرمن گشته نهان همبازتن
زنده بدیواست این بدن این دیوهر کز کی مرد

---

۱)مسمغان بفتح دومیم بمعنی بزرگ مغان وهیربدهم بدان معنی است و هردولقب پیشوایان مزدیسنی بوده است.
۲) انگژد انقوزه است.

هرخواجه محض آزمون چون اشترمست حرون
برمردم خوارزبون نهمارپراند لگد
بستند مردم‌را زبان تا کس نداند رازشان
چون شبروی کاندرنهان برپای در پیچد نمد
هریك بتاراج وطن دامن زده‌چون تهمتن
وز دو کدان پیرزن برداشته سهم ورسد
درتیره جانشان اژدها درمغزسرشان دیوپا
عفریتشان زیرقبا، ابلیسشان درکالبد
مست رعونت هریکی سوده بکیوان تارکی
وزکبرهمچون بابکی بنشسته درایوان بد (۱)
دل‌گشته قیراندودشان اندرزندهد سودشان
وزتیغ زهرآلودشان خسته هزار اندرزپد(۲)
مُردم ازاین‌مشتی گدا ازمردمی مانده‌جدا
کوشعلهٔ قهر خدا کو آتش‌خشم یزد (۳)
کورادمردی‌بی‌نشان در کف پرندی خونفشان
کاستانداز مردم کشان داد جوانمردان رد
برپا کند ناوردها دارونهد برردها
بررغم این‌نامردها گردد بمردی نامزد
کوآن‌مسیح پاك‌جان کاین گفته‌راند برزبان:
بردیگری مپسندهان‌آنرا که نپسندی‌بخود
دردی که زاد ازاستمی دارد زشورش مرهمی
آتشزنه گردد همی‌اطلس کجا گردید پد(۴)

۱) بدباذالمعجمه نام‌حصار بابك خرم‌دین بوده‌است.
۲) اندرزپد یکی‌ازالقاب‌پهلوی وبمعنی‌رئیس معارف‌یاوزیرمدارس وعلوم‌بوده‌است.
۳) بفتح‌اول ودوم بمعنی ایزداست .
٤) پد وپت بمعنی‌کهنه وژنده ودرهم‌شده است .

باجور وظلم وخشم وکین شورش پدید آید یقین
بادیمه آید پوستین باتیرماه آیدشمد
دردا که ازشورشگری هستم بطبع اندر بری
باپیری وباشاعری شورش پژوهی کی سزد
درری بماندم پابگل ازسال سی تاسال چل
زین یازده سالم بدل شد خون هشتاد ونود
دورازخراسان گزین درری شدم عزلت گزین
مویان چوچنگ رامتین نالان چورود باربد
دارم بدل رنجی گران ازیاد زشک وعنبران
صحرای طوس وطابران الگای پازوفارمد
آن رودباران نزه ازقلهك وطجرشت به
نوغان دروشاهانه ده مایان و کنك وترغبد(۱)
در گرمسیرش راغها درآبدانها ماغها
درکاخها وباغها هم بادغد هم آبغد(۲)
طبع(وثوق)پاك جان آن خواجهٔ بسیاردان
شاید که این رازنهان بهترنماید گوشزد
الماس رومی بر کند پولادهندی سر کند
برصفحهٔ دفتر کند پیدایکی کان بسد
«بگذشت درحسرت مرا بس ماهها وسالها»
تامصرعی گویم کجا بامصرعش پهلوزند
کی هست یك را درنظر مانند صد قدروخطر
گرچه یك است اندرشمر همتا وهمبالای صد
ظنم خطا شدراستی درطبعم آمد کاستی
بگرفتم ازشرم آستی درپیش رخسار خرد

۱) اماکنی که درین دوبیت توصیفشده نام بعضی ازییلاقات واماکن اطراف شهرمشهد است
۲) بادغد وبادغرجای بادوآبغد جای آب ونام قریه ایست درخراسان .

ایخواجه ز آصف مشربی مستوه ازین مشتی غبی
کی پور داود نبی، آید ستوه از دیو و دد
غم نیست گر خصم از ریا گیرد خطا بر اتقیا
گیرند زندیقان خطا بر قل هوالله احد

گفتم علی رغم عدو در اقتفای شعر تو
در یکهزار و سیصد و چار اندر اسفندارمد

خویش را احیا کنید

شادروان ملك الشعراء بهار، چنانکه در بسیاری از آثار او هویداست، همان اندازه که در مذهب اسلام متعصب بود و مقام ائمهٔ اطهار را گرامی میشمرد و نسبت به مظالمی که در بارهٔ آل علی علیهم السلام وارد آمده بود مرثیه های سوزناکی میسرائید بهمان اندازه از تعصب‌های جاهلانه و خرافاتیکه عوام الناس در لباس مذهب بدان میگرویدند، ناراضی و متأسف بود و گاه بگاه پارهٔ از خرافات متداولهٔ درمیان عوام را بباد انتقاد شدید میگرفت.

ازجمله ترکیب بند زیر است که درمحرم سال ۱۳۰۵ خورشیدی سروده و از جهل و نادانی امت در طریقهٔ عزاداری و از اینکه تودهٔ ملت ایران زشت را از زیبا و سود خویش را از زیان تمیز نمیدهد، شکایت کرده است.

دراین اشعار قسمت هائی از نسخه اصل مفقود شده جای آن نقطه گذاری شد تا بعدها شاید بدست آید.

-۱۸۴-

ای سفیهان بهر خود هم اندکی غوغا کنید
حال خود را دیده، واغوثا و وا ویلا کنید
کیسه های خالی خود را دهید آخر تکان
پس تکانی خورده دزد خویش را پیدا کنید
تا بکی با این لباس ژنده میریزید اشک
باجوی غیرت لباس از اطلس و دیبا کنید

کشته شد شاه شهیدان تا شما گیرید پند
پیش ظالم پا فشاری یکه و تنها کنید

. . . .
. . . .
. . . .
. . . .
. . . .
. . . .
. . . .
. . . .
. . . .
. . . .
. . . .
. . . .
. . . .
. . . .
. . . .
. . . .

خانه هاتان شد خراب اما صداهاتان گرفت
آخرای خانه خرابان لااقل نجوا کنید
انتظار از مجلس و از شیخ و ازملای شهر
کار بیهوده است خود را حاضر دعوا کنید
خودکشی باشد قمه بر سرزدن ، آن تیغ تیز
برسر دشمن زنید و خویش را احیا کنید

این دکاکین کساد ای اهل تهران بسته به
دکه بر بندید و مشت ظالمانرا واکید
ایجوانان مدارس ، بی‌سوادان حاکمند
این گروه بینوا و سفله را رسوا کنید
ایرفیقان اداری ، رفت قانون زیرپای
حفظ قانون را قیامی سخت و پا برجا کنید
ای دیانت پیشگان دین رفت و دنیا نیز رفت
چشم پوشی بعد ازاین از دین و ازدنیا کنید
چشمهاتان روشن ای مشروطه خواهان قدیم
هی‌بضد یکدگر هنگامه و غوغا کنید
کشور دارا لگدکوب سمند جور شد
راستی فکری برای کشور دارا کنید
چونکه ننهادید برقانون و بر خویش احترام
مستبدین از شما یك یك کشیدند انتقـام

من با کیم ؟!

رفته حس مردمی از مرد و زن ، من با کیم
نیست گوشی تا نیوشد این سخن ، من با کیم
بیست سال‌افزون زدم داد وطن، نشنید کس
تازه از نو میزنم داد وطن ، من با کیم
همچو بلبل گر هزارآوابرآرم ، چونکه هست
گوشها بر نغمهٔ زاغ و زغن ، من با کیم
هی‌علی وهی‌حسین وهی حسن گویم ، چونیست
نی علی ونی حسین و نی‌حسن ، من با کیم

گاه گویم کز مشیری مؤتمن جویم علاج
چون نمی‌بینم مشیری مؤتمن ، من با کیم
میزنم در انجمن فریاد واویلا ولیك
پنبه دارد گوش اهل انجمن ، من با کیم
خلق ایران دسته‌ای دزدند و بیدین ، دسته‌ای
سینه زن ، زنجیرزن ، قداره زن ، من با کیم
گویم این قداره را بر گردن ظالم بزن
لیك شیطان گویدش برخود بزن ، من با کیم
گویم این زنجیر بهر قید دزدانست و او
هی زند زنجیر را برخویشتن ، من با کیم
گویم ای نادان بظلم ظالمان گردن منه
او بخارد گردن و ریش و ذقن ، من با کیم
گویمش باید بپوشانی کفن بردشمنان
بازمی‌پوشد به عاشورا کفن ، من با کیم
گویم ای واعظ دهانت را لئیمان دوختند
او همی‌بلعد ز بیم‌آب دهن ، من با کیم
گویم ای‌آخوند خوردند این شپشها خون تو
اوشپش میجوید اندر پیرهن ، من با کیم
گویمش دین رفت از کف، گوید این باشددلیل
بر ظهور مهدی صاحب‌زمن ، با کیم

. . . .
. . . .
. . . .
. . . .

. . . .
. . . .
. . . .
. . . .
. . . .
. . . .

گویم‌ای کلاش ،آخر این گدائی تا بکی
گویدم : چیزی بنذر پنج تن ، من با کیم

پس همان بهتر که لب بربندم از گفت و شنید
مستمع چون نیست باری ، خامشی باید گزید

سردسیر درکه

در تابستان سال ۱۳۰۵ خورشیدی استاد بهار با عائلهٔ خود از گرمای طاقت‌فرسای شهر تهران به سرد سیر درکه پناه برد- مناظر دلفریب و هوای روح پرور درکه نشاط تازه ووجد بی‌اندازه‌ای دراستاد بوجود آورد واین قصیدهٔ شیوا ثمرهٔ آن است .

-۱۸۵-

چون اوج گرفت مهر از سرطان
بگشاد تموز چون شیر دهان

شد خشك بدشت آن سبزهٔ خرد
شد پست بکوه آن برف کلان

شد توت سپید و انگور رسید
وان توت سیاه آمد بدکان

شد گرم هوا شد تفته زمین
زین بیش بشهر ماندن نتوان

امسال مرا است رای درکه
کانجا ز فضول خالی است مکان

با چند رفیق همراز و شفیق
هم نادره سنج هم قاعده دان

طی شد مه تیر شد نامیه پیر
لیکن درکه است سرسبز و جوان

جائی است نــزه باغی است فره — کوهی است بلند آبی است روان
زین خـطه بهار بیرون نرود — چه فصل تموز چـه فصل خزان
گوئی که همی این ناحیه را — بگزیده بهار از جمـله جهان
منهم نروم زینـجا کـه نرفت — ادریس نبی از باغ جنـان
از لطف هواش گوئی که کسی — پـاشیده بـخـاك آب حیوان
سبز است هنوز خوشه به قصیل — وز گندم شهر مـا ساخته نان
هم توت سیاه هم توت سپید — پیداست هنوز بر تود بنان
آن توت سپید بر شاخ درخت — چون خیل نجوم بر کاهکشان
وان توت سیاه در پیش نـظر — چـون غالیه هـا در غالیه دان
انبـوه درخـت هنگـام نسیم — چون نیزه وران هنگـام طعان
باغ از بر باغ بر رفته چنانك — از زمرد سبز، کان از بر کان
دیـدم شب دوش کافروخته شمع — می‌سوخت ولی خشکش مژگان
گفتم زچه رو حیران شده ای — رقصی بنمای اشکـی بفشان
گفتا کـه چنان مستم ز هـوا — کم بی خبر است قالب زروان
زینجـا بسـوی سر چشمهٔ رود — صعب‌است مسیر ، هول‌است‌مکان
از ریـزش کـوه غلطیده بزیـر — احجار عظیم همچون هرمـان
جـوزات فتد در زیـر قـدم — چون بر گذری از دو کمران(۱)
آن هفت غدیر چون هفت صدف — بُسَّد بـکنـار گـوهر بمیان
(کارا) (۲) زفراز ریزد به نشیب — آرام و خمـوش لرزان ونوان
چون ریش سپید کش شانه‌زنند — از زیـر زنخ تا پیش دو ران
از دشمن خرد غـافـل منشین — کت خرد کنـد در طول زمان
بنگر که چسان ببرید وشکافت — کارای حقـیر خـارای کـلان

---

۱) دوکمران ـ دو سنگ عظیم است نزدیك هفت حوض که تنگه ای را در میان رودخانه تشکیل داده است .

۲) کارا ـ آبشاری است قشنگ یك میل بالاتر از هفت حوض درطرف چپ رود .

زین تنگ دره چون برگذری — زی تنگهٔ بند راهی است نهان
با دید شود اندر سر راه — کانی چو شبه بی‌حد و کران
خطی سیه از دو سوی دره — پیوسته بهم همچون دو کمان
این کشور ماست کان زرو نیست — مردی که کشد این نقد زکان

✡✡✡

آن غرش آب کز سنگ سیاه — ریزد به نشیب جوشان و دمان
گوئی که مگر هم نعره شدند — در بیشهٔ تنگ شیران ژیان
یا از بر کوه غلطند بزیر — با غرش رعد صد سنگ گران
در هر قدمی تا منبع رود — صد چشمهٔ عذب دارد جریان
زنجیر قلل پیوسته به هم — والبرز عظیم پیدا ز کران
پیچیده بر او چون شارهٔ سبز — انبوه درخت از دیر زمان
البرز شدست گوئی علوی — کز شارهٔ سبز بر بسته میان
آن پارهٔ برف بر تیغهٔ کوه — چون سیم سپید بر جزع یمان

✡✡✡

بر گشتم از آن کافتاد مرا — از رفعت جای در سر دوران
ناگه بدمید ماه از بر کوه — کاهیده ز نور یك نیمهٔ آن
چونانکه برقص پوشیده شود — یك نیمه ز زلف رخسار بتان
بی رود و سرود بی جام شراب — منزلگه ماست چون گورستان
یارب بفرست یارب بفرست — مولی برسان مولی برسان
زانشیشهٔ می زان تیشهٔ غم — زان بیشهٔ حال زانریشهٔ جان
ای چرخ مرا بی باده مخواه — وایدوست مرا بی‌بوسه ممان
نی‌نی‌نه رواست می بهر چراست — می بیخ هواست می اصل هوان
می‌خانه کن است دانش‌فکن‌است — آسیب تن است و آزار روان
خنیاگر ماست این بلبل مست — نوشین می ماست این‌آب روان

از جلوهٔ کوه شو مست که هست
هـر منظره اش فردوس نشان

بنگر که چسان شد مست هزار
بی نشاهٔ می بی کیف دخان

گر از ره طبع سرمست شوی
ز آسیب خمار نفتی به زیان

این پند من است هر چند بود
مشکل بعمل آسان بزبان

گر ز امر منش سر بر نزدی
مردم نشدی مقهور غمان

غم چیره بخلق زان شد که نمود
بهمان ز سفه تقلید فلان

اقلیم و هوا پوشاك و غذا
اصلی‌است‌درست درسی‌است‌روان

بیمار شوی گر از ره جهل
در جده خوری قوت همدان

وآنرا که بطبع رد کرد منش
گر قصد کنی بدبینی از آن

پـر فتنه مشو بـر صنع بشر
کاین گفت‌چنین و آن کرد چنان

کز صنع بشر بازست و دراز
بر فـرق زمین دست حـدثان

دردا که بشر شد سخرهٔ نفس
وز علم نهـاد دامی بجهـان

از طبع و منش برگشت و فتاد
از راه یقین در بنـد گمان

شد علم فزون لیکن بنکاست
نز بخل بخیل نز جبن جبان

جنگی که بزیر گیتی بگرفت
نا داده کسی در دهر نشان

نه برده چنو این پشت زمین
نه دیده چنو این چرخ کیان

آن‌خون که بریخت‌این نیمهٔ‌قرن
هرگز بنریخت در چند قران

ایراك ز علم ثروت طلبند
نه‌لذت روح‌نه رامش جان

✩ ✩ ✩

دندان طمع

این قصیده از آثار سال ۱۳۰۵ خورشیدی‌استاد بهارمیباشد که در ذم‌حرص وطمع و مفاسد آن درجامعه ، سروده شده‌است .

—۱۸۶—

دندان طمع کن که شود درد تو درمان
بس درد که درمان شود از کندن دندان
دندان چو بفرساید و کاهد ز بنش گوشت
ریم‌آرد و زان زاید جرثومه فراوان
جرثومه که خایش ، در لقمه در آید
واندر عمل هضم ، پدید آرد نقصان
وانگاه جهد در دوران دم و گردد
بس درد در اندام پدید از اثر آن
درد سر و درد شکم و درد مفاصل
درد عصب و سستی ماهیچه و ستخوان
هرشب تبی‌آید چوتب ربع (۱) وتب‌غب (۲)
در تابه در افتد تن و در تاب شود جان
هر لحظه رود دردی و باز آید دردی
زینکار پزشکان همه سرگشته وحیران
دانای بزرگ آنکه گوید که مر اینرا
چاره نبود هرگز ، جز کندن دندان

✧

۱) ربع ـ تبی‌است‌که هرچهار روزیکبار عارض مریض‌گردد .
۲) غب ـ تبی‌است‌که یکروز درمیان آید .

اندر دهن نفس ، بسی دندان داریم
تا لقمهٔ افکار بخائیم بدیشان
ناگاه فتد کرم طمع در دهن نفس
واندر بن دندانی ، جا گیرد آسان
آنجای کند شخم و نهد تخم و بزایند
کرمان طمع ، بیشتر از ریك بیابان
چون لقمهٔ پندار بخائیم ، از آن زهر
در لقمه فرو ریزد از پایهٔ اسنان
در معدهٔ روح افتد با لقمهٔ پندار
وآنجای کند مفسده چون موش در انبان
وانگه جهد اندر دوران دم دانش
هرچیز بیوبارد چون گرسنه ثعبان
بیماری نفس آرد و ناراحتی روح
درد سر عقل آرد و درد دل ایمان
چون نفس شود خسته و جان گردد بیمار
افرشتهٔ اوسوی پزشگ آید گریان
گوید که حکیما بوثاق اندر دارم
بیماری افسرده و پژمرده و نالان
چشمانش نا بینا گشته است و نه بیند
جز منفعت شخصی و جز کیسه و جز خوان
از تاب وتوان رفته چو مستسبع شیدا
وز خواب و خورش مانده چو مستسقی عطشان
یکباره رها کرده طریق خرد و عقل
بالمره نظر بسته ز عزّ و شرف و شان

دانا بملِک گوید : بیمار تو را سخت
درد طمع و حرص گرفته است گریبان
اندر دهن نفسش ، دندانی خرد است
ابلیس مر آنرا زده هر روز به سوهان
بیخ و بن آن دندان پوسیده و زار است
علت همه زانست و علاجش بود آسان
دندان طمع خوانند آنرا و ببایست
بر کندن آن از ته دل وز بن دندان
دندان خرد را چو خورد کرم طمع ، نیست
دندان خرد ، آنرا دندان طمع خوان
چون آز و طمع گردد باجان تو مقرون
پیوسته خجل گردی اندر بر اقران

هر درد که داری تو ز آزو طمع تواست
دندان طمع کن که شود درد تو درمان

شب زمستان

سورت‌سرمای زمستان سال ۱۳۰۵ شمسی‌که شهر تهران‌را در سر پنجهٔ قهار خود گرفته‌کلبهٔ بینوایان‌را بماتمکده تبدیل و برگونهٔ مستمندان‌سیلی های بیرحمانه مینواخت، روح حساس مرحوم‌بهار را به‌هیجان آورده و این مسمط شیوا را در وصف شب سیاه زمستان وبیچارگی و عجز بینوایـان سروده و منتشر ساخت.

—۱۸۷—

شب شد و باد خنك ازجانب شمران وزید
ابر ، فرش برف ریزه برسر یخ گسترند
لشگر تاریکی و سرما بشهر اندر دوید
در عزاگاه یتیمان ، پردهٔ ماتم کشید

خاك ، یخ بست و عزا کردند سر
خاك بر سر طفلکان بی پدر

ماه باچهر عبوس از ابر بیرون آمده
بهر تفتیش سیه روزی این ماتمکده
درخیابان منعکس گشته بسطح یخ زده
زیر دیواری یتیمی گرسنه چنگل زده

هم به پهلویش سگی زار و نزار
خفته درآغوش هم همچون دویار

سگ دویده روز تا شب از شمال و از جنوب
خورده‌مسکین پاره‌های سنگ وضربتهای چوب
استخوان خشك هم یخ بسته زیر خاکروب
آن یتیم بی پدر هم پرسه کرده تا غروب

آخر شب این دو بدبخت نژند
زیر دیواری بیکدیگر رسند

هر دو محروم از سعادت، هر دومحکوم فنا
پیش طوفان طبیعت ، پرکاهی بی بها
هر دو را نقص قوانین خرد کرده زیر پا
سگ فقیر و بینوا ، کودك فقیر و بینوا

هر دو یکسانند با یك امتیاز
اینکه سگ را پوستینی هست باز

گشته خالی کوچه و بازار از آیند و روند
بر گدا کرده نگاه استارگان با زهر خند
باد هردم داده دشنامش به آواز بلند
جای خاکش برف افشانده بفرق مستمند

لیك زنگ نیمشب با صد خروش
بر توانگر گفته هردم نوش نوش

ای توانگر درغم بیچارگان بودن خوشست
در جهان بر بینوایان مهربان بودن خوشست
در پی جلب قلوب این وآن بودن خوشست
چند بیرحمی ، بفکر مردمان بودن خوشست

چند روزی ترك عادت بهتر است
این عمل از هر عبادت بهتراست

در زمستان سالخورده سائلی زار و حزین
بر در دولت سرایت سوده زانو بر زمین
چند طفل یخ زده با مادری اندوهگین
دستهای سردشان در خاکروبه ریزه چین

تو بعشرت خفته درمشکوی خویش
از تو بر گرداند ایزد روی خویش

بر فقیران رحم و احسان مایهٔ امنیت است
بریتیمان لطف و بخشش پشتوان دولت است
دختران اهل احسان را جمال و عفت است
همچنین بهر پسرهاشان کمال و عزت است
این تجارت نفع دارد از دو سو
لن تنالوا البر حتی تنفقوا

شهر تهران مرکز عالیجنابست ، ای دریغ !
خانه‌ها لیکن ز بی‌نانی خرابست ای دریغ !
دستگیری برفقیران دیریابست ای دریغ !
بذل و بخشش بر تهی دستان صوابست ایدریغ !
کاین زمستان اندرین شهر قدیم
سر بسر مردند اطفال یتیم

ای غنی از جنبش و جوش گدایان الحذر
ای نوا داران ز یأس بینوایان ، الحذر
ای زبر دستان زخشم خرده پایان ، الحذر
ای توانگر زینهمه ظلم نمایان ، الحذر
لطف کن تاخلق ساکت بگذرند
بر تو با خشم وحسادت ننگرند

علی جان

این چکامه را بهار درسال ۱۳۰۶خورشیدی درجواب نامه یکی ازدوستان حزبی خود ساخته و در آن از مبارزات دوران گذشتهٔ خویش با بیگانه یادکرده است.

—۱۸۸—

نامه‌ات آورد اسکدار(۱) علیجان
شاد شد از وی دل بهار علیجان

یافتم‌این بنده ـ گرچه‌از پس ده‌سال
در نظرت قدر و اعتبار علی جان

لیك تو بودی مرا ز ساعت اول
خوبترین یار و دوستار علی جان

در نظر من سه اصل قوت دارد
عاطفه و مسلك وشعار علی جان

من بتو با این دو دیده دیدم ازاول
نیستم از دیده شرمسار علیجان

گرچه کنون حزب ومزب وعاطفه مرده‌است
لیك بدان دارم افتخار علی‌جان

بودم و بودیم در مقابل روسان
همچو یکی آهنین حصار علی‌جان

بودیم از پشت میز های جراید
رزم کنان تا بپای دار علی‌جان

با سپه روس، گشته‌ایم مقابل
بی مدد عون و دستیار علی جان

خارجیان رازملك خویش براندیم
با قلمی همچو ذوالفقار علی جان

نفی بلد دیده‌ایم و حبس مکرر
تهمت خصمان نا بکار علی جان

هر که بجای من وتو بودی کردی
روزی صد بار انتحار علی جان

فوج آهن

از آثار سال۱۳۰۶ خورشیدی است

-۱۸۹-

چون بدرید صبح پیراهن جلوه‌گر گشت فوجی از آهن
سپهی کز نهیب نیزهٔ او بر درد چرخ پیر پیراهن
لشگری کانعطاف خنجر وی بگسلاند ز کهکشان جوشن
چون برآید غریو ، روز نبرد فوج آهن بجنبش آرد تن
آهنین قلعه‌ای بود جنبان نه بر او در پدید و نی روزن
تیر بارد چنانکه بر پرد آهن ذوب گشته از معدن
بمب کوبد ، چنانکه در غلطد سنگ خارا ز قله در دامن
میغی از تیغ برکشد که از آن
مرگ بارد بتارك دشمن

یکی هست و دوتا نیست

این‌قصیده رااستاد بهار درسال۱۳۰۶ خورشیدی در توحید ، سروده‌است

-۱۹۰-

گویند حکیمان که پس از مرگ، بقا نیست
ورهست بقا ، فکرت و اندیشه بجا نیست
ما را که برنجیم از این زندگی امروز
در سر هوس زیستن و شوق بقا نیست

گر زندگی ازبهر غم و رنج و عذابست
دردی است که جز نیستیش هیچ دوا نیست
وین عقل و شعوری که از او رنج برد روح
بیش و کم او جز که عذاب حکما نیست
بودا که ره نیستی آموخت به اصحاب
خوش گفت که: هستی بجزاز رنج و عنا نیست
آسایش جاوید از آنسوی حیات است
زین سو بجز از رنج وغم و درد و بلا نیست
آئین بقا سردی و خاموشی مرگ است
کاین گرمی وجنبش جز ازین آب وهوا نیست
برآب و هوائی که بود سخت موقّت
خوش بودن و دل باختن از عقل و ذکا نیست
هستی بهم آهنگی ذرات قدیمست
در جمعیت وتفرقه وجذب ونما نیست
گرجان وروان جلوه‌گه صنع الهی‌است
از چیست که این جلوه بارض و بسما نیست
کس فلسفهٔ زیست ندانست به تحقیق
وزجان سخنی هست که هیچش سر و پانیست
گویند که انسان بخطا یافته تولید
زیرا بنهاد بشری غیر خطا نیست
در اصل بشر ظن بزرگان همه نیکواست
وین ظن بد از گفتهٔ «مانی» است زمانیست
خوش گفت که ایجاد جهان وینهمه آشوب
زآمیختن ظلمت و نور است و روا نیست

تا نور ز ظلمت نشود فرد و مجزی
در عرصهٔ هستی خبر از صلح وصفا نیست
تا گوهر واحد نگریزد ز تراکیب
بالمره گزیر از الم و بغی وشقا نیست
من نیز بر آنم که سعادت بود آندم
کاویخته زین قبه ، قنادیل طلا نیست
تا یکسره ذرات نمانند زجنبش
نور ازلی را ز صور عقده گشا نیست
تا چنگ صور قطع نگردد زهیولی
ایجاد ، زسر پنجهٔ آشوب رها نیست
خوش باش ، کزین هستی موهوم مزور
تا چشم بهم برزده‌ای شکل ونما نیست
خورشید فرو میرد و منظومه برافتد
وآثار و نشانی زسهیل و ز سها نیست
وین تودهٔ غبرا و حیات وحرکاتش
ناگه رود آنجا که من و ما وشما نیست
دریای ثوابت ز تف قهر شود خشك
وین زورق گردان ابدالدهر بپا نیست
ارواح نباتی و نفوس حیوانی
برقی است که جز یك نفسش نور وضیا نیست
دوزخ بود اینجا وبهشت است هم اینجا
هم نیز جز اینجا سخن از خوف ورجا نیست
کثرت چو بر افتاد دو بینی رود از بین
توحید همین است ، یکی هست ودوتا نیست

در باغچه‌ای خرمن گل دیدم و گفتم
فرداست کز این تودهٔ گل غیر هبا نیست
بلبل زدل تنگ بنالید که هشدار
کامروز کسی منکر این لطف و صفا نیست
عشق است که صورتگر این حسن وجمالست
پس عشق بجایست اگر حسن بجا نیست
توحید بیندوز که با دیدهٔ تحقیق
چون درنگری عشق هم ازحسن جدا نیست

حیرت زده میگشت بهار از پی اسرار
گفتند مرو کاین روش مرد خدا نیست

وثوق و لقمان

درسال ۱۳۰۶ خورشیدی مرحوم دکترلقمان‌الدوله ادهم‌مرحوم‌وثوق‌الدوله‌را معالجه‌کرد ، وثوق‌الدوله برسم قدردانی قطعه‌ای درتبریک‌عید دروصف‌دکتر ساخت. استادبهارنیز بنا بخواهش لقمان‌الدوله‌این‌اشعاررا اززبان‌دکتردرمدح وثوق‌الدوله گفته است . (۱)

—۱۹۱—

نهادم ز بهر عیادت قدم | بدولتسرای ولی النعم
خداوندانعام‌واحسان«وثوق» | سر سروران خواجهٔ محتشم

۱ــ قطعهٔ وثوق‌الدوله این‌است :

بایرام مبارك اولسون‌لقمان‌ادهمه | بادت‌همیشه دایر ومعمور محکمه
بادا همیشه فوق اطبا مقام تو | تا استون فقار بود زیرجمجمه
دعوی طب زغیرتو بیجاونارواست | چون دعوی پیامبری از مسیلمه
ازبوعلی فزونی وازرازی‌ارجحی | آری نتیجه‌خاص تراست‌ازمقدمه

بنزد خدای جهان رستگار / بنزدیك خلق خدا محترم
مسالك ز تدبیر او مفتتح / ممالك ز تأثیر او منتظم
زبان بنانش به جبر حساب / سخن گفته در گوش جذر اصم
ولی نوك كلكش بوقت عتاب / سنان گشته در چشم شیر اجم
بساط صدارت از وجسته كیف / مقام وزارت چنو دیده كم
دلم رنجه شد چون بدیدم كه هست / خداوند ، رنجه زدرد شكم
شفا از خدا جسته و خواستم / یكی كاغذ و نسخه كردم رقم
الم از تنش پاك یزدان زدود / بجان عدویش فزود آن الم
نگه كن كه آنخواجه بامن چه كرد / زلطف و زمهر و زحسن شیم
فزون داشت برما حقوق قدیم / بر آن جمله افزود حق القدم
عجبتر كه شعری بمدحم سرود / چویك رشته الماس بسته بهم
درم داد بسیار و از مكرمت / برافزود شعر دری بر درم
بزرگا! وثوقا! كه تنها همو / بزرگست و آندیگران بادودم
كند با بزرگی ثنایم بشعر / دهد بی تقاضا صلت نیز هم
خودش مدح فرماید و هم خودش / به بخشد صله، اینت اصل كرم
صله وافر و(۱) بحر شعرش رمل / سرانگشتش این بحرها كرده ضم
چو این وافر و این رمل كی شنید / كس اندر عرب یا كه اندر عجم
زنم زانمضامین شیرین او / كنون همچو بهرام چوبین منم
منم آنكه باآش شلغم همی / زمرضای خودشل كنم دست غم
منم آنكه مكروب ها می كنند / زسهمم چو موش از بر گربه رم
خداوندگارا در ایران توئی / كه تنها وجودت بود مغتنم
زهی دولتی كش تو باشی وثوق / زهی زاولی كش توئی روستم
خوش آنزائری كش تو گوئی تعال / خوش آنسائلی كش تو گوئی نعم

---

۱)ـ وافر علاوه برمعنی معروف آن ، یكی از بحور شعررا نیز وافر گویند .

تو بودی که نه سال از این پیش کند | از این ملك پاس توبیخ ستم
تو بودی که از رهزنان بستدی | وطن را چو از گرگ جابر، غنم
تو بودی که برهاندی اینخلق را | بتدبیر از آن قحطی و آن سقم
تو از صدمت جنگ بین الملل | رهاندی وطن را که بد متهم
تو این مملکت را دو سال تمام | نگه داشتی با شهی بی حشم
اگر یاد آرد شه پهلوی | از آنروزگار درشت دژم
بغیر تو کس را بکس نشمرد | سخن گشت کوته و جف القلم
الا تا بود پهن برگ کدو | الا تا بود گرد برگ کلم
کند تاسرمجات، دفع سموم | بود تا ضمادات، ضد ورم
هواخواه تو خوش زید لیك دیر | بداندیش تو خوش خورد لیك سم
بمانی تو در این جهان و شوند | حسودان تو مجتمع در عدم

چو لقمان ادهم نباشد کسی
هوادار جانت، بجانت قسم

بوسه

اثر سال ۱۳۰۶ خورشیدی.

—۱۹۲—

تو هم امروز بده بوسه بمن | کار امروز بفردا مفکن
بیش از این از بر من تند مرو | بیش از این بر دل من نیش مزن
عهد بستی که دل من شکنی | بشکن عهد و دل من مشکن
شد کهن رسم رفیق آزاری | نوجوانا بنه آئین کهن
جای خون عشق تو دارم در دل | جای جان مهر تو دارم در تن
ای لبت سرخترازبرگ شقیق | وی رخت خوبتر از برگ سمن

وعده کردی که بمن بوسه دهی / سر وعده است بده بوسهٔ من
دل من تنگ شد و حوصله تنگ / تنگ بنشین برم ای تنگ دهن
دام تقوی بره دل مگذار / تار عصمت بتن خویش متن
زلف و لب ازمن و باقی از تو / کفل و سینه و ساق و گردن
نزنم دست براندام تو هیچ / گر زدم دست سرم را بشکن
یاوه‌ای گفت اگر گفت کسی / « بوسه باشد بکنار آ بستن »
بوسه پیغمبر مهر است و وداد / بوسه آسایش روحست و بدن
مهر را بوسه نماید محکم / عشق را بوسه نماید متقن
عشق بی بوسه چراغیست خموش / عشق با بوسه چراغی روشن
دوستی هست سپهری و در او / بوسه چون زهره و ناهید و پرن
عاشقی رشتهٔ چنگیست کزان / جز به زخمه نجهد صوت حسن
زخمهٔ چنگ محبت بوسه است / چنگ بی زخمه ندارد شیون
زان شدست از همه مرغان بلبل / شهره در صوت خوش و مستحسن
کز مقاطیع حدیثش خیزد / بوسه های متوالی بچمن
گاه و بیگه کند از بوسه حدیث / روز تا شب کند از بوسه سخن
مگس نحل از آن شهد دهد / که به گل بوسه زند در گلشن
مردم از هر خوشیئی سیر شود / نشود سیر کس از بوسیدن
بوسه برعمر من افزاید لیك / نکند کم زلبت یك ارزن
«رادیوم» نیز بدین قوت نیست / که دهد قوت و باقیست بتن

بوسه خوبست و شگرفست و روا
خاصه بر کنج لب و زیر ذقن

خمسهٔ مسترقه *

پس از آنکه برحسب امر شاهنشاه فقید تاریخ رسمی ایران از عربی بتاریخ پارسی تبدیل یافت وماههای خورشیدی بجای ماههای قمری برگزیده شد ، استاد بهار تاریخچهٔ مختصر تحول تقویم ایرانی را بنظم درآورده واین چکامهٔ دو بیتی را در سال ۱۳۰۶ خورشیدی بیادگار گذاشت .

۱۹۳

سیصدوشصت و پنج وربعی روز — مدت سال بود و هست مدام
ماه سی روز بود وپنج دگر — بد بپایان سال ، پنجی نام

✡

گشت پنجی فزوده آخر سال — طبق آداب و سنت دیرین
بعداز آن پنج جشن «اندرگاه» — بین اسفند و ماه فروردین

✡

جمع گشتی ز ربع روز، مهی — چون گذشتی زسالها صدو بیست
«بهترك» ضبط گشته در فرهنگ — لیك نامش بجز «وهیزك» نیست

✡

بود جشن «وهیزك» اندر پیش — چونکه میکرد ماه آبان پشت
جشن سی روزه بود سخت عزیز — اندر ایران بمذهب زردشت

✡

مؤبدان ومغان بزیج ورصد — داشتندی حساب سال درست
تا نگردد بسنت ملی — جشنها منحرف ز روز نخست

✡

چون زساسانیان سه قرن گذشت — شد فرامش دویست سال دگر

*) خمسهٔ مسترقه را بفارسی پنجی - پنجه - اندرگاهان - پنجهٔ دزدیده گویند .

بود«پنجی» بجای خویش‌ولی — از «وهیزك» کسی‌نداد خبر

✡

چون دراسلام ماه بد قمری — رفت آن پنجروز نیز ازیاد

لاجرم بود اول نوروز — گه درآبان و گاه در مرداد

✡

کارقسط خراج و کشت ودرو — واپس‌افتاد و وضع شد دشوار

معتضدچون خلیفه‌شد فرمود — زیجها نو کنند دیگر بار

✡

چون‌ملکشاه شدجهان‌آرای — آنکه بودش‌لقب جلال‌الدین

رصدی‌تازه‌بست وزیجی کرد — عدد روز و ماه را تعیین

✡

گشت‌تقویمهاازآنپس‌راست — که‌جلالی است نام تاریخش

بود ازینگونه مبدأ تقویم — که بگفتم تمام تاریخش

✡

پنج‌روزی که‌شرح آن گفتیم — گشت‌قسمت‌میان چندین‌ماه

ماهها گشت کم سی وپرسی — شش بلند و شش دگر کوتاه

✡

شش‌اول دو(لا) و سوم (لب) — چارم وپنجم و ششم هم (لا)

(للکط)و(کطلل)آن‌شش‌دیگر — کرده‌بونصردرنصاب‌املا (۱)

✡

ربع‌روزیکه گفته‌شدزین‌پیش — از پس چار سال گرد آید

پس هر چار سال بر اسفند — روزی از ربعها بیفزاید

✡

۱) شعر نصاب : لا و لا لب لا و لالا شش‌مه‌است — لل‌کط وکط لل شهورکوته‌است

شد ز نو سال و ماه ما قمری / بار دیگر پس از هجوم مغول
سال ترکی فزوده گشت بر آن / موش و گاو و پلنگ شد معمول

٭

چون ز مشروطه چند سال گذشت / سال شمسی دوباره قانون شد
ترك شد سال ترکی و تازی / فال ایرانیان همایون شد

٭

پنج روز فزون به آخر سال / «پنج دزدیده» یافتند لقب
پنج مسروق و ربعها را نام / شد «نسی» در میان قوم عرب

٭

امر فرموده بود پیغمبر / کز «نسی» هیچکس نیارد نام
گفت کاین خرده‌ها رها سازید / که «نسی» نیست سنت اسلام

٭

لیك از آن کاحتیاج مبرم بود / که بود سالها درست و تمام
سال و تاریخ پارسی قدیم / گشت رایج بدولت اسلام

٭

رومیان هم برین روش بودند / جملهٔ غرب هم برین روش است
لیك در هند و مکه و کابل / بین خورشید و ماه کشمکشست

مسجد سلیمان

درسال ۱۳۰۶ شمسی ازطرف کمپانی نفت‌ایران وانگلیس‌دعوتی از وزراء و نمایندگان مجلس‌شورای‌ملی برای بازدید مؤسسات نفت (عبادان) و مسجد سلیمان بعمل آمد واعلیحضرت رضاشاه نیزمدعوین‌را به‌رفتن ودیدن‌مؤسسات علمی وصنعتی‌مذکور رخصت وتشویق فرمودند و شادروان ملک‌الشعراء بهار نیز درزمرهٔ مدعوین بدان سفررفته واین‌قصیده‌را در شرح مشهودات خویش گفته‌است .

-۱۹۴-

حق پرستان سلف ، کاری نمایان کرده‌اند
معبدی بر کوهسار ازسنگ بنیان کرده‌اند
بیست پله برنهاده پیش ایوانی ز سنگ
زیرش انباری برای آب باران کرده‌اند
پله‌ای دیگر نهادستند از سوی دگر
از پی آمد شد خاصان مگر آن کرده‌اند
اندر آن بی‌آب وادی جای کشت وزیست‌نیست
زین سبب پیداست کانرا بهر یزدان کرده‌اند
هشت نه فرسنگ دوراز شوشتر برسوی شرق
آن بنای هایل سنگین بسامان کرده‌اند
هست پیدا کان فرو افتاده احجار عظیم
قرنها سرپنجه با گردون گردان کرده‌اند
یا زاشکانی است آن ویرانه مزکت یامگر(۱)
خسروان آنرا بعهد آل ساسان کرده‌اند
نیست آن کار کیان زیرا که در عهد کیان
در چنین احجار نقش و خط نمایان کرده‌اند

۱) مزکت فارسی مسجد است .



بهار پس از تبدیل عمامه بکلاه
هنگام مسافرت بخوزستان

طاق‌ها افتاده و دیوارها گردیده پست
گوئیا آنرا زلازل سخت ویران کرده‌اند

چشمهٔ آبی است خرد ، اندر نشیب آن‌دره
کاندرآن مسکن، فقیری‌چندعریان، کرده‌اند

نام‌آن چشمه نهادستند پس(چشمه‌علی)
نیزمسجدرالقب (مسجدسلیمان) کرده‌اند

یکهزار وسیصدو شش‌بود وآغاز ربیع
کاندر آن وادی ز گل گفتی چراغان کرده‌اند

خوانده بودم در کتب، وصف بهارشوشتر
یافتم‌کانرا زروی صدق ، عنوان کرده‌اند

راست گفتی گستریده فرشی ازدیبای‌سبز
وندرآن تصویرها ازلعل و مرجان کرده‌اند

سبزوادی‌ها گرفته گردهامونی فراخ
کش مرصع یکسراز گلهای الوان کرده‌اند

کوه را گفتی زفرش‌سبزه مطرف بسته‌اند
دشت‌را گفتی به‌برگ لاله‌پنهان کرده‌اند

ازبرمعبد نشستم برسرسنگی خموش
گفتی‌اندام مرا زان سنگ‌بی‌جان کرده‌اند

یك‌نظر کردم بماضی یك نظر کردم به‌حال
زانچه اینان میکنند وزانچه‌آنان کرده‌اند

مزدیسنانرا (۱)بدیدم، ازفرازقرنها
کزشهامت ملك‌ایران را گلستان کرده‌اند

۱)مزدیسنان یعنی‌خداپرستان واین‌لقب زرتشتیان بوده‌است ومرکب‌است ازمزدابمعنی خداویسن‌بفتح‌اول‌بمعنی‌پرستش والف‌ونون جمع وبعقیدهٔ محققان یسن‌بعدها درعهداسلام بجشن بمعنی عیدمبدل شده‌است .

درزمان اقتدار بابل ویونان ومصر
سلطنت بر بابل و برمصر ویونان کرده‌اند
وزپس قرنی دو هم بادولتی مانندروم
پردلان پارت همدوشی بمیدان کرده‌اند
وزپس چندی دگرساسانیان این‌ملك را
چون بهشت ازعدل ودادوعلم وعرفان کرده‌اند
وین‌زمان مامفلسان شادیم زانچ آن خسروان
درستخر وبیستون وطاق‌بستان کرده‌اند
گوئی‌این بیحالی از خورشید و گرمیهای اوست
ای‌بسا مهرا که محض‌بغض و عدوان کرده‌اند
اندك‌اندك مهر پنهان گشت گفتی‌کاختران
مخفی ازشرم منش‌در زیر دامان کرده‌اند
سر بزیر افکندم و ناگه دوچشمم خیره‌شد
خاك‌را گفتی زاخترها درخشان کرده‌اند
هشت‌فرسنگ اندرآن کهسارهایل ناگهان
روزشد گفتی‌مگرشب را به زندان کرده‌اند
ازفروغ برق‌ها درخانه‌ها وراهها
اخترشبگرد راسردربیان کرده‌اند
یادم‌آمدکاندر این‌آباد ویران مرمرا
انگلیسان بارفیقی چند، مهمان کرده‌اند
شرکت نفت‌بریتانی وایران است‌این
کزهنرمندی جهان رامات وحیران کرده‌اند
آب‌را باآتش از کارون ببالابرده‌اند
نفت را بالوله سرگرد بیابان کرده‌اند

تا نگوئی معجز است این یا کرامت یا که سحر
با فشار علم، هم این کرده هم آن کرده‌اند
سنگ را با متهٔ علم و هنر، سنبیده نرم
نفت را از قعر چه زی اوج ، پران کرده‌اند
هشته پستانها زمهر، اندر دهان طفل خاك
تا دهانش را بسان غنچه خندان کرده‌اند
سالها این راز پنهان بود در قلب زمین
آشکار آن راز را اینك بدوران کرده‌اند
عقده‌هائی بود مشکل در دل خارا، گره
آن گره بگشوده و، آن مشکل آسان کرده‌اند
این شگفتی بین که ازهمخوابهٔ قیر سیاه
چون مجزا نفت و بنزین فروزان کرده‌اند
نار اگر شد گلستان بر پور آزر دور نیست
بین که خارستان نفتون را گلستان کرده‌اند
حلقه‌های چاهشان خوانده ز دل راز زمین
برجهای قصرشان با عقل پیمان کرده‌اند
لوله‌های چاهساران، ره بمرکز برده‌اند
میل‌های کارگاهان قصد کیوان کرده‌اند
تا نجوشد نفت و هرزه بین سوی و آنسو نگذرد
لوله‌هائی تعبیه بر چاهساران کرده‌اند
دیگهائی آهنین، بر هیئت دیو سیاه
لوله‌هائی همچنان بر شکل ثعبان کرده‌اند
نفت‌ها در دیگها انباشته وز لوله‌ها
سوی آبادان رود کاینگونه فرمان کرده‌اند

دستگاه برق (تمبی) چرخ گردانست راست
کز نفوذش چرخها را جمله گردان کرده‌اند
تا به آبادان ز نفتون در چهل فرسنگ راه
عالمی روشن به نور علم و عرفان کرده‌اند
قریهٔ ویران (عبادان) که بد ضرب‌المثل
این زمان شهریش پر قصر و خیابان کرده‌اند
دکهٔ آهنگریشان، دهشت افزاید از آن
کز دو پاره کوه آهن پتك و سندان کرده‌اند
پتك خود بالا رود چون کوه و خود آید فرود
بر یکی آهن که بهر کندن کان کرده‌اند
همچو دو دوزخ، دو نیران مشتعل دیدم ز دور
کز لهیب و شعله، دوزخ را هراسان کرده‌اند
گفتی این هست آذر برزین و آن آذر گشسب
کز پی تعظیم یزدان، مزدیسنان کرده‌اند
بهر مجروحان و بیماران و گرما خوردگان
چند مارستان بطرز انگلستان کرده‌اند
انتظاماتیکه در آن خطه دیدم، ای عجب
سالها خلق آرزویش را به تهران کرده‌اند
وقت، در ایران فراوانست و ارزان، لیك علم
هست کمیاب و گران و اینان دگرسان کرده‌اند
وقت را بسیار کمیاب و گران کردند، لیك
در برابر علم را افزون و ارزان کرده‌اند
انگلیسان اندرین کارند و اهل ناصری
خرمند از اینکه یك صابی مسلمان کرده‌اند

توزمن خواهی برنج ای مدعی خواهی مرنج
این هنرمندان بعصر خویش احسان کرده‌اند

رود کارون

درسال ۱۳۰۶ شمسی درسفرخوزستان که شرح آن گذشت زیبائی منظرهٔ کارون قریحهٔ شورانگیز بهاررا برانگیخت واین اشعار بره‌آورد آن‌سفر ازطبع او تراوش کرد .

—۱۹۵—

خوشا فصل بهار و رود کارون
افق از پرتو خورشید گلگون
ز عکس نخل‌ها بر صفحهٔ آب
نمایان صدهزاران نخل وارون
دمنده کشتی(کلگا)ی زیبا(۱)
بدریا،چون‌موتور برروی‌هامون
قطار نخلها از هر دو ساحل
نمایان گشته با ترتیب موزون
چودولشگر که بندد خط زنجیر
بقصد دشمن از بهر شبیخون
شتابان کف به‌سطح آب‌صافی
چوبرصرح ممرّد دُرّ مکنون

آزرم

ازآثارسال ۱۳۰۶ خورشیدی بهار .

—۱۹۶—

ای‌برادر ، تاتوانی گیر با آزرم خوی
مردبی‌آزرم باشدچون‌زن بسیارشوی
غیرت و صدق وامانت، کاین سه‌اصل مردمیست
اصلشان زآزرم خیزد، گیر با آزرم‌خوی
هر که درپیش کسان‌آزرم‌خود برخاك ریخت
غیرت وصدق وامانت خوارباشد پیش‌اوی
وانکه کشت عصمتش سیراب گشت از آب خلق
روی ازو برتاب، کاندر وی‌نیابی آبروی

۱) نام کشتی بخاری کوچکی که بهار بر آن سوار بود .

رادی و مردی، صفات ثابت آمیغی‌اند
رادی از ناکس مخواه و مردی از غرزن مجوی
هر که گردد گرد کژی، ای پسر گردش مگرد
هر که پوید سوی پستی، یا بنی سویش مپوی
گر بمیری، پای خود برخاك نامردان منه
ور بسوزی، دست خویش از آب ناپاکان مشوی
معنی صدق و وفا و شرم در آزادیست
ای (بهار) آزاد باش و هرچه میخواهی بگوی

بیکی از دوستان

این گلهٔ دوستانه را استاد بهار در سال ۱۳۰۶ خورشیدی برای یکی از دوستان خود (خان شوکت) که چندی ترك مراوده کرده وسخنی ناصواب از قول شخصی در محفلی راجع باستاد برزبان آورده بود، سروده و او را بادامهٔ دوستی دیرین دعوت کرده است.

-۱۹۷-

ای شوکت ای شکسته دل دوستان خویش — برجان عاشقان مزن از هجر خویش نیش
گر بنگری در آینهٔ قلب خویشتن — بینی بخود ارادت یاران زپیش بیش
اوقات دوستان مکن از زهرعشوه تلخ — قلب فسردگان مکن از نیش غمزه ریش
وصل تو داشت حوزهٔ ارباب ذوق جمع — هجر تو کرد خاطر مجموعشان پریش
گویند از آن لب شکرین تلخ گفته‌ای — تلخی بشکر تو نچسبد بصد سریش
گیرم که مردك هروی خورده شکری — ما و تو آن گرفت نبایستمان بریش (۱)
طبع حسود پنجه گشاید بهر دروغ — مرد غریق دست گذارد بهر حشیش
یکشب عیادت من بیمار پیش گیر — نبود گنه عیادت یاران بهیچ کیش
اینجا دلیست خسته و مشتی گل و کتاب — واندر نهاده مجمرهٔ زرد هشت پیش

۱) مردك هروی یکی از حسودان قدیمی بهارست که بهار اشعار دیگری نیز دربارهٔ او دارد:

و انشاهد صغیر به آهنگ بمّ و زیر / با ذکر یا مجیر بود گرم کار خویش
سوی دگر ندیم سبکروح تلخ وش / بیگانه با مدّاس و با اهل ذوق خویش
چنگ ودف وترانه گرت نیز آرزوست
همراه خود بیار ولی بی‌سبیل و ریش !

وداع

درسال ۱۳۰۶ خورشیدی بهارازسفرمسجدسلیمان باز گشته وبسفر مازندران عزیمت کرده است و این قصیده را درآن هنگام که بایاران وداع میکرده گفته‌است :

—۱۹۸—

بروی روز چواز خون اثر پدید آمد / سپاه شب را روی ظفر پدید آمد
چوآفتاب، سنانهای زر بخاك افکند / مه دوهفته چوسیمین سپر پدید آمد
همی تو گفتی خورشید در تنور افتاد / که از قفایش چندان شرر پدید آمد
تنور مغرب چون سرد شد ز شعلهٔ خور / بخوان مشرق قرص قمر پدید آمد
عقیدت ازپی‌تردید وشك عیان گردید / عزیمت از پس بوك و مگر پدیدآمد
ستارگان را هولی عظیم رفت بدل / چوجرم ماه بچندان خطر پدید آمد
شدند پیدا هریك چو نیمدانگی سیم / خلاف زهره که‌چون‌تاج‌زرپدیدآمد
نجوم تافتهٔ نعش بر کمرگه چرخ / چو تکمه بند دوال کمر پدید آمد
نبسته رخت سفر خادمم درست هنوز / که آن بدیع نگارین،زدر پدیدآمد
چه گفت ؟ گفت که‌ای ازسفر نیاسوده / مگرچه رفت که بازت سفرپدیدآمد
بتان بصری‌وخوزی نه‌بس که‌اندردلت / هوای سیمبران خزر پدید آمد
مگر ببغداد ایدون شنیده‌ایکه بتی / بتازگی به (فرشوادگر)پدیدآمد(۱)
و یا به پهنهٔ مازندان گلی تازه / که‌نیست هرگز مثلش‌دگر،پدیدآمد
درین سفر نچنی هرگز آن گلی کاینك / میان خانه‌ات اندر حضر پدید آمد

۱) فرشوادگر— گویند نام‌قدیم‌سوادکوه بوده واصل‌پهلوی آن (پدشخوادگر) است .

حدیث او بدلم بر شراره زد وآنگاه
قوی بخاری از آن شرر پدید آمد
ازآن بخار بمغز اندرم سحابی‌خاست
وز آن سحاب زچشمم مطر پدیدآمد
همی چگویم کاندر دلم چه تأثیری
ازآن نگارین وآن چشم‌ترپدیدآمد
ز تند باد عتـابش غباری از آزرم
بروی چهرهٔ خوی کرده برپدید آمد
جواب‌دادم و یزدان گواست کاندرآن
هرآنچه بود همه سر بسر پدید آمد
همی‌چه گفتم؟ گفتم که‌ای‌نگارین‌روی
بصانعیکه ز صنعش بشر پدید آمد
درون جانست آنعهد استوار ، کجا
میان ما و تو زین پیشتر پدید آمد
گمان‌مبر که‌دگر گون کنم‌بخواهش‌دل
تعلقی که بخـون جگر پدید آمد
در آزمایش من جهد کرده‌ای بسیار
بیار تا چه ازین رهگذر پدید آمد
مصاحبانرا پیوسته امتحان نکننـد
از آنسپس که‌یکی‌را گهر پدید آمد
اگر ببستم رخت سفر به خوزستان
هزار تجربت از این سفر پدید آمد
دو دیگر آنکه ز دیدار کارخانهٔ نفت
رضایت ملك دادگـر پدید آمـد

زن شعر خداست

این قصیده را استادبهار درسال ۱۳۰۷ خورشیدی در وصف زن‌خوب ومفاسد حجاب سروده است .

—۱۹۹—

خانم آن نیست که جانه ودلبر باشد
خانم آنستکه باب دل شوهر باشد
بهترست از زن مه طلعت همسرآزار
زن زشتی که جگر گوشهٔ همسر باشد
زن یکی‌بیش مبرزآنکه‌بود فتنه‌وشر
فتنه‌آن‌به که در اطراف تو کمتر باشد
زن شیرین بمذاق دل ارباب کمال
گرچه قند است نباید که مکرر باشد
کی‌توان دادمیان دوزن‌انصاف‌درست
کاینچنین مرتبه مخصوص پیمبر باشد
حاجتی‌را که توداری بمؤنث‌زان‌بیش
حاجت جنس مؤنث بمذکر باشد
باچنین علم باحوال زن ای مرد غیور
چون‌پسندیکه زنت عاجزومضطر باشد

زن بود شعر خدا ، مرد بود نثر خدا / مرد نثری سره وزن غزلی‌تر باشد
نثر هرچند به تنهائی‌خود هست نکو / لیك با نظم چو پیوست نکوتر باشد
زن یکی، مرد یکی خالق ومعبود یکی / هر یك از این سه، دوشد مهره بششدر باشد
زن خائن تبه و مرد دو زن بیخردست / وانکه دارد دوخدا مشرك و کافر باشد
کی پسندی که نشانی بحرم قومی‌را / که یکایك زتوشان قلب مکدر باشد
وز پی پاس زنان ، گرد حرمخانهٔ تو / چند خادم بشب و روز مقرر باشد
نسل اینفرقهٔ محبوس حسود غمـاز / بسوی مام کشد خاصه که دختر باشد
میشوند آلت حرص وحسدو کینه‌و کذب / نسلها، چون بیکی خانه دو مادر باشد
ریشهٔ تربیت و اصل فضیلت مهرست / مهر کی با حسد و کینه برابر باشد؟
گرشنیدیکه برادر به برادرخصمست / یا که خواهر بجهان‌دشمن‌خواهر باشد
علت واقعی آنستکه گفتم ، ورنه / کی برادر بجهان خصم بـرادر باشد
نشودمنقطع از کشورما این حرکات / تا که زن بسته وپیچیده بچادر باشد

حفظ ناموس زمعجر نتوان خواست (بهار)
که زن آزادتر اندر پس معجر بـاشد

دامنه البرز

این قصیده را استاد بهار درسال ۱۳۰۷ خورشیدی در وصف دامنهٔ البرز وصفت‌دوستان‌واقعی ساخته است .

-۲۰۰-

باد صبح از کوهسار آید همی / یـاد یـار غمگسار آید همی
یار گوئی سوی شهر آید زکوه / دوست گوئی از شکار آید همی
بامدادان در هوای گرم ری / بوی لطف نو بهار آیـد همی
قلهٔ البرز در چشمان من / چون یکی زیبا نگار آید همی
بر فراز فرق ، سیمین چادرش / لعبتی سیمین عذار آید همی
باز چون تابد بر او زرین فروغ / چون درخشی زرنگار آید همی

درنشیبش سبز وادی ها ز دور / دیده را شادی گوار آید همی
راست گوئی سوی دشت از کوهسار / لشگری نیزه گذار آید همی
خیل درخیل ودرفش اندر درفش / این پیاده و آن سوار آید همی
کوشکها هر جای محصور از درخت / چون حصاری استوار آید همی
گردشان اشجار چون جیشی که تنگ / گرد بر گرد حصار آید همی
یا تناور کشتیئی در سخت موج / کش پس از کوشش قرار آید همی
آبشار از گوشهٔ وادی به چشم / چون یکی سیمینه تار آید همی
ور برو نزدیك تازی در نظرت / همچو پولادین منار آید همی
گوئی از بالا خروشان زی نشیب / اژدهائی دیو سار آید همی
آسمان باشد به لون و در صفت / آسمانی آبدار آید همی
گر نه چرخست از چه اش قوس قزح / از گریبان آشکار آید همی
وزچه همچون کهکشان در وی پدید / اختران بی‌شمار آید همی
سبزه اندر سبزه یا بی پرنسیم / گرت زی بالا گذار آید همی
چشمه اندر چشمه بینی پرفروغ / چونت ره زی جویبار آید همی
چون ز بالا بنگری سوی نشیب / در سر از هولت دوار آید همی
بویهای تازه همراه صبا / از کران مرغزار آید همی
بانك کبك آید ز بالای کمر / بانك قمری از چنار آید همی
هرسحر گاهان خروشان جغدزار / روح را انده گسار آید همی
در میان دشت ز انبوه هوام / زیر زیر و زار زار آید همی
جرد (۱) گوئی نزد مام زنجره / از برای خواستار آید همی
هر زمان بادی قوی با تود بن / درجدال و گیر و دار آید همی
چون بر ایوب نبی زرین ملخ / تودها بر ما نثار آید همی

۱) جرد بفتح اول وسکون ثانی پرنده‌ایست کبود رنگ که پیوسته درکنار آب نشیند - اورنگ پادشاه را نیز گویند (برهان)

مارچوبه درین سنگ سیاه — چون یکی خمیده مار آید همی
شاخ آلوی سیاه اندر مثل — همچو ماری بالدار آید همی
سیب زرد و اندر او رگهای سرخ — همچو روی باده خوار آید همی
شاخ امرود خمیده پیش باد — خاضع و پوزش گزار آید همی

☆☆☆

گرچه بسیارند یارانت ولیك — یار کمتر چون بهار آید همی
صادق و مردانه و بیدار مغز — یار باید تا بکار آید همی
یار آن باشد که روز بستگی — بهر یاران بی‌قرار آید همی
ورنه هنگام گشایش مرد را — هر دمی هفتاد یار آید همی
در فزون یاری چو تخمی کاشتی — روز بی‌یاری ببار آید همی
وه که ایدون دوستاری شد گزاف — چشم ازین غم اشکبار آید همی
آنکه اندر راه او دادی دو چشم — گرتو را سویش گذار آید همی
راست پنداری که از دیدار تو — در دوچشمش نوك خار آید همی
تازرت دردست وزورت درتن است — آسمانت دوستار آید همی
چون‌زرت بگسست‌وزورت‌هم‌نماند — دوستان را از تو عار آید همی
برخی آنم کـه در درماندگی — دوستان را دستیار آید همی
من برآن عهدم که با تو عهد من — تا قیامت استوار آید همی
گر دهم جان در رهت اندر دلم — حاش لله گـر غبار آید همی
و در استغنا زیم عیبم مکن — کافتخار از افتقار آید همی
من ز بهر نام بگذشتم ز نان — کاحتشام از اشتهار آید همی
مرد را ندهد ز یك منظور بیش — آنکه نامش روزگار آید همی
کامیابی نیست جز در یك امل — باید این بر زرنگار آید همی
چاپلوس و گربز و دو رو نیم — زین عیوبم انضجار آید همی
یار صد روی‌و مزوّر مرد را — هر بروزی صد هزار آید همی

لیك ازین یاران بروز بی کسی — تا کسم گر هیچ کار آید همی
فخرم این بس کز زبان و کلك من — نکته های شاهوار آید همی
دوستداران را بنطق ونظم و نثر — فکرتم خدمتگزار آید همی
بد سگالان را باو بار روان
خامهٔ من اژدهار آید همی

ماجرای زمستان

این قصیده را استاد بهار درسال ۱۳۰۷ خورشیدی بمناسبت تنگدستی خود سروده است

-۲۰۱-

دوش چون برشد آن درفش سیاه — گشت پیـدا طلایهٔ دی ماه
تیره ابری برآمد از بر کوه — که بپوشید پرده بر رخ ماه
وان قنادیل زر فرو مردند — از بر این فراشته خرگاه
بادی از مرز شهریار دمید — که بـه پیل دمنده بستی راه
بـازگشتی ز بیم بـادبزان — بکمان گیر چشم ، تیرنگاه
سوز سرما گذشتی از روزن — راست چون نوك سوزن از دیباه
بر مثال زبان مار ، بکام — بفسردی کس ار کشیدی آه
برف روشن میانهٔ شب تار — چون بهم درشده ثواب و گناه
حال ازینگونه بودشب همه شب — تا بهنگام بامداد پگاه
برفی افتاد پاك و روشن لیك — روز ما جمله تیره کرد و تباه
من از این برف قصه‌ای دارم — قصه‌ای غم فزای و شادی کاه
دوش چون برف بر زمین افتاد — برشد از خانه بانك و اویلاه
کودکان جمله در خروش و نفیر — هریك اندر عزای کفش و کلاه
پسران در غریو و هایاهوی — دختران در خروش و واها واه
لرز لرزان زتف برف، چنان — که بلرزد زباد تند ، گیاه
همه گرد آمدند در بر من — همچو عشاق گرد مهر گیاه

که زمستان رسید و برف نشست ‌ ‌ ‌ خیز وپیرایه ده به حجره و گاه
گرد کن توشهٔ زمستانی ‌ ‌ ‌ از ره وام یا ز دیگر راه
من زخجلت فکنده سر در پیش ‌ ‌ ‌ که چه بود این بلیهٔ بیگاه
روز من شد سیه ز برف سپید ‌ ‌ ‌ وز کفم شد برون سپید و سیاه
همه اسباب خانه نزد جهود ‌ ‌ ‌ بگروگان شدست خواه نخواه
وزگرانی چنان شدست ارزاق ‌ ‌ ‌ که کند پشت خانه دار دوتاه
بتر از جمله کاروان زغال ‌ ‌ ‌ دیرگاهیست تا رسیده ز راه
نیست موجود حبه‌ای در شهر ‌ ‌ ‌ گوئی از کوره اوفتاده بچاه
وز بهای کلاه و کفش مپرس ‌ ‌ ‌ همچنان زارزش قمیص و قباه
آنچه را ارز بود ده ، شد صد ‌ ‌ ‌ وانچه را بود پنج ، شد پنجاه
هر که اندوخته ندارد سیم ‌ ‌ ‌ گو بیندوز رنجْ باد افراه
فرصت جمع سیم و زر بنداد ‌ ‌ ‌ کار درس و کتاب ، اینت گناه
عمر من ، حرفت ادب طی کرد ‌ ‌ ‌ نگذرانیده ساعتی به رفاه
لاجرم حرفت ادب بگرفت ‌ ‌ ‌ پس یك عمر ، دامنم ناگاه
از پی پاس فضل و نفس عزیز ‌ ‌ ‌ نشدم معتکف بهر درگاه
بندگی را نیافتم قدری ‌ ‌ ‌ تا ز آزادگی شدم آگاه
خدمت خلق بوده پیشهٔ من ‌ ‌ ‌ با وفا و خلوص بی‌اکراه
کردهٔ من مرا بسست دلیل ‌ ‌ ‌ گفتهٔ من مرا بسست گواه
با چنین حال و با چنین اندوه ‌ ‌ ‌ چکنم لا اله الا الله ؟
چکنم ؟ شکر ، کایزد ذوالمنن ‌ ‌ ‌ شرف و عز من بداشت نگاه
پایگاهم فراترست ، ارهست ‌ ‌ ‌ جایگاهم فروتر از اشباه
جاه دیدم که بد بچشم خرد ‌ ‌ ‌ چاه صد بار بهتر از آن جاه
نام من هست در زمانه بلند ‌ ‌ ‌ چه غم ار هست بام من کوتاه
بکریمان نبرده‌ام حاجت ‌ ‌ ‌ وزلئیمان نبوده‌ام نان خواه

زانکسان نیستم که در برشان | قدر نام نکو کم است از کاه
نه از آن مردمم که نشناسند | بجز از جلق و دلق و راندن باه
کاین سفیهان شوند عرضهٔ قهر | چون کند میر عقل، عرض سپاه
به تله از کمر فتند آخر | کاز کمر در تله فتد روباه
زان گروهم که دیری از پس مرگ | نامشان زنده است در افواه
وین بشر زادگان کوچك را | هم گرسنه نماند خواهد اله

✿✿✿

بط نر گفت با بط ماده | جوجگان را بدار نیك نگاه
زانکه دریا بدست و توفنده | سوده بر هر کرانه ابر، جباه
گفت ماده که بچهٔ بط را | نیست جز ابر و بحر دایه و داه(۱)
غم طفلان مخور که روز نخست | بچهٔ بط کند به بحر شناه

این قصیده جواب زینبی است
« ای خداوند آن قبای سیاه »

خزانیه

در ذم یکی از وزرا ــ بسال ۱۳۰۷ خورشیدی

ـ۲۰۲ـ

پائیز بر غم نیّر اعظم | افراخت به باغ و بوستان پرچم
همچون گه امتحان یکی دژخیم | درخشم و لبانش پر زباد و دم
طفلان چمن زهیبتش لرزان | رخ زرد و نژند چهر و بالا خم

۱) داه، کنیزك و پرستار باشد.

هر کو پی امتحان فراز آید / بیرون کندش ز بوستان در دم
بر سنگ زند دوات مینا را / وزهم بدرد کتاب اسپر غم
شیرازه کشد ز دفتر کوکب / معجر فکند ز عارض مریم
افتد گل اختر از فراز شاخ / زین جور ، بزیر پای نامحرم
بر باد دهد بیاض داودی / وزپیکر یاسمین کشد ملحم (۱)
از سبزه و گل تهی شود گلشن / چون علم ز صدر خواجهٔ عالم
دستور معارف آنکه نشناسد / خود گوز از کوز و شلغم از بلغم
یك چند ز مهر بود با خواجه / پیونـد وفاق بنده مستحکم
گفتم که وزیر ازین گرامی تر / نازاده ز پشت دودهٔ آدم
دیدم همه خلق دشمنند او را / نامش نبرند جز بلعن و ذم
گفتم که بعلم وی حسد ورزند / کاین خواجه بود زدیگران اعلم
چون یافتمش که نیست در واقع / آن علم که با حسد شود توأم
گفتم که بجاه او حسد آرند / قومی کـه فروترند ازین سُلّم
دیدم وزرا هم اندرین معنی / هستند شریك خلق بیش و کم
گفتم بیقین ز خلق نیکویش / تشویر خورنـد اندرین عـالم
کاین خواجه زخوی خوش سبق برده است / در عالم خود ز عیسی مریم
مردانگی و وفا و خوش عهدی / در ذات شریف او بود مدغم
این خوش منشی و همت والا / با بد منشان کجا شود همـدم
اهریمن هست منکر جبریل / گرسیوز هست دشمن رستم
یکچند بدین خیالها بودم / مستغرق مدح خواجهٔ اعظم
هر جا که حدیث رفتی ازخواجه / گفتی شده‌ام بمدحتش مُلهم
تا نوبت امتحان فراز آمد / وز تنگ شکر پدید شد علقم (۲)

۱ـ ملحم : پارچه سفیداست .

۲ـ علقم بمعنی حنظل یا هرچیز تلخی است .

نبسوده هنوز دست ، شد معلوم — چرم همدان ز دیبهٔ معلم
معلومم شد که هیچ بارش نیست — این جفته گذار کُرهٔ بدرم
که گاه بقند مشتبه گردد — کز دور سپید میزند شلغم
ذوقش چوعقیده‌اش کج اندر کج — فکرش چو سلیقه‌اش خم اندرخم
آنگه که بعلم برگشاید لب — آنگه که بنطق برگشاید فم
تحقیقاتی کند پراکنده — گوئی که زدست چرس ومی باهم
دیوانگی و سفاهتی مخلوط — پس کبر و جلافتی بدان منضم
هر شخص نجیب از درش محروم — هر گول و سفیه در برش محرم
شهرت‌طلب است و نامجو، لیکن — بر قاعدهٔ برادر حاتم
گر کس نبود مراقبش ناگه — شاشد بمیان چشمهٔ زمزم
با جامعهٔ محصلین باشد — دشمن ، چو بخیل آهوان ضیغم
خواهد که محصلین بی ثروت — بی علم زیندو اخرس و ابکم
گوید که چوعلم‌عامه شد افزون — بقال و لبو فروش گردد کم
باید که خواص و اغنیا باشند — با علم و عوام خلق لایعلم
گر خوف زشه نباشدش یکروز — در خمرهٔ کودکان بریزد سم
امسال در امتحان شاگردان — بگشاد عناد فطریش پرچم
از شدت خبث، جمله را رد کرد — بنواخت بعلم ضربتی محکم
هرگوشه که بد معلمی دانا — زد نیش بر او چو افعی ارقم
هرجای که دید لوطیئی نادان — برجمع افاضلش نمود اقدم
از قوت معلمین فاضل کاست — بنهاد بصرفه مبلغی برهم
بخشید سپس هزارگان دینار — آنرا که نبود قدر یك درهم
در راه کتابهای بی مصرف — تقسیم شد آنچه بد درین مقسم
گوئی که در انتخاب هرچیزی — بودست بکج سلیقگی ملزم
شخص عربی گماشت تا سازد — در سیرت شیعیان یکی معجم

اسرار طبیعی و مقالیدش
پر کرده جهان و نزد تا مبهم
او زر بشفای بوعلی بخشد
تا بنهد از آن بزخم ما مرهم
از ترجمهٔ شفا چه سود امروز
کی قطره کند برابری با یم
آنجا که بر آسمان پرد مردم
نازش نسزد بر اشهب و ادهم
این نخبهٔ کار اوست خود بنگر
تا چیست بقیتش ز کیف و کم
ای خواجه دریغ لطف شاهنشه
بر چون تو سفیه پر زباد و دم
غبنا که دراز مدتی دل را
در دوستی تو داشتم خرم
بنداشتم ار مرا غمی زاید
در چشم تو از غم من آید نم
آوخ که زجبن و غفلت افزودی
هنگامهٔ بستگی غمم بر غم
خواهم که حمایت از تو بر گیرد
آن آصف بارگاه ملك جم
تا با دوسه هجو آن کنم با تو
-کت خانه شود حظیرهٔ ماتم

چه داری ؟

این چکامه از آثار سال ۱۳۰۷ خورشیدی بهاراست .

—۲۰۳—

ای خواجه بجز سیم و زر چه‌داری؟
چون علم نداری دگر چه داری ؟
زرّ و گهرت را اگر ستانند
ای خواجهٔ والاگهر چه‌داری ؟
از علم شود خاك بی‌هنر زر
بنگر که زعلم و هنر چه‌داری ؟
آنقصر تو را علم بوده معمار
دروی‌تو بجز خواب‌وخور چه‌داری ؟
وان باغ تو را ذوق بوده طراح
خیره تو در آن گام بر چه‌داری ؟
این سیم وزرت مرده ریگ بابست
از بابت خویش ای پسر چه‌داری ؟
گوئی پدرم داشت علم و دانش
از دانش و علم پدر چه‌داری ؟

گر زر ز رواج اوفتد بناگاه — تو بهرخورش ما حضر چه داری؟
ور کار بفکر و عمل گراید — ازفکر وعمل برگ‌وبر چه‌داری؟
ور از وطن افتی بشهر غربت — سرمایه درآن بوم و برچه داری؟
این‌زر که‌بدست‌اندرست‌زر نیست — زان زر که بود زیر سرچه‌داری؟
زور تن و اقدام و عزم و مردی — ذوق وفن وهوش وفکر چه‌داری؟
امروز توئی میر و کارفرما — فردا که شدی کارگر چه داری؟
از صنعت مردم بری تمتع — خودصنعتی، ای نامور چه‌داری؟
زان حرفه و پیشه که آید از آن — نفعی ز برای بشر ، چه داری؟
داری گهر معدنی فراوان — از معدن دانش گهر چه داری؟
داری کتب ارزشی مکرّر — زان جمله‌یکی‌خط زبرچه‌داری؟
بی علم بشر شاخه ایست بی‌بر — ای شاخهٔ بی بر ، اثر چه داری؟
بی ذوق رجل گلبنی است بی گل — ای گلبن بی گل ثمرچه داری ؟
بر فرق تو هست این کلاه زیبا — در زیر کلاه آستر چه داری ؟
وانجامه ورخت تو سخت نغزاست — بنمای کز آن نغز تر چه داری؟
ای خواجه ز علم و هنر گذشتیم — از دین و مُروت نگر چه‌داری؟
از جود وسخا یك بیك چه‌دانی؟ — وز مهر و وفا سربسر چه داری؟

جز حیلت و مکر و دغل چه خواندی
جز نخوت و عجب و بطر چه داری ؟

رستم‌نامه

این قصیدهٔ مفصل ازآثارسال ۱۳۰۷ خورشیدی استاد بهار است‌که بارعایت اصطلاحات زمان باستان و تجسم طرز فکر واندیشهٔ عهدکیان ودوران‌رستم پهلوان ، و مقایسهٔ آن با طرزفکر وزندگی امروز ایران ، داستان پرارزش و تابلو زیبائی بوجود آورده است .

ـ۲۰۴ـ

شنیده‌ام که یلی بود پهلوان رستم — کشیده سر ز مهابت بر آسمان رستم
ستبر بازو و لاغر میان و سینه فراخ — دو شاخ ریش فرو هشته تا میان رستم

نیاش سام و پدر زال و مام رودابه — زتخم گرشاسب‌مانده در جهان رستم
بکودکی سر پیل سپید کفته به گرز — سپس بدیو سپید آخته سنان رستم
بریده کلهٔ اکوان دیو و هشته بترک — بجای مغفر پولاد زرنشان رستم
دریده چرم ز ببر بیان و کرده به بر — بجای جوشن و خفتان پرنیان رستم
چو بود یافته‌ز اخلاط معتدل ترکیب — بماندی ار نشدی کشته رایگان رستم
شنیدم آنکه بچاه شغاد در کابل — نمرد و بیرون آمد از آنمیان رستم
ز شرم کشتن اسفندیار و شنعت آن — نهاد سر به بیابان هندوان رستم
پی معالجت زخم و دوری از ایران — بجنگلی‌شد و بود اندر آن‌مکان‌رستم
گزید کیش‌زراتشت‌وتوبه کردو نشست — بپیش‌آتش و گردید زند خوان رستم
چویافت آگهی از پهلوی که‌درایران — گزیـده مسند دارا و اردوان رستم
نفوذترك‌وعرب کم‌شده‌است‌ومردم‌پارس — نهاده نام خود این کیقباد وآن‌رستم
کشید رخت بزابل زمین زخطهٔ‌هند — بکوه‌خواجه‌درون‌شدچو کهبدان‌رستم
بشهرطاق سپس‌قلعه‌ای وارگی ساخت — که دور تر بود از راه کاروان رستم
خریدمزرعه‌ای درجوار طاق ونشست — درون مزرعه خرسند و کامران رستم
بیاد آتش کرکوی، آتشی افروخت — نهاد نامش کرکوی رستمان رستم
نهفته داشت زر و سیم و گوهر وکالا — از آنزمانه کجـا بوده مرزبان رستم
گشاد گنج ونشست‌از پی عبادت‌حق — ز مهر ایران سرشار و شادمان رستم
خطا نکرده بتدبیر ملك دست ازپای — گذشته از سر دیهیم زر نشان رستم
نکرده خودسری و ساخته بلقمهٔ نان — ز جمع حاصل املاك سیستان رستم
گذشته ازسر دعوی‌سند و بُست وفراه — نهفته روی ز مخلوق بدنشان رستم
زنا که آمد بهر ممیزی سوی طاق — یکی جوان و ببردش بمیهمان رستم
یکی جوانك‌ازین‌لاله زاریان که بود — بزرحریص‌چوبرجنگ‌هفتخوان‌رستم
بپای چکمه و پیراهنی و پالتوی — بدان غرور که گفتی بود جوان‌رستم
بطرز مردم ری گرم شد بنطق وبیان — که‌درنیافت یکی گفته زانمیان‌رستم

زجیب قوطی سیگار چون برون آورد
شگفت ماند از آن مخزن دخان رستم

چو زد بآتش سیگار را و برد به لب
زحیرت آورد انگشت بر دهان رستم

پذیره گشت ورا در سرای بیرونی
نهاد در بر او خوان پر زنان رستم

چو خواست منقلی از بهر فور، کرد بدل
یکی زمغبچگان مرد را گمان رستم

شکفته گشت و یکی مجمرش نهاد به پیش
سرود خواند بآئین مسمغان رستم

جوان کشید چو از جامدان برون وافور
بیادش آمد از گرزهٔ گران رستم

خیال کرد که فور از نژادهٔ گرز است
ازین خیال دلش گشت شادمان رستم

ولی چو فور بتدخین نهاد بر آتش
بجست ناگه از جا سپند سان رستم

بگفت هی پسر آتش کسی بگرز نکوفت
مکن و گرنه شود دشمنت بجان رستم

سپس چو بستی بربست و دود بیرون داد
ز دود و حیرت شد گیج درزمان رستم

گرفت بینی و سرفید و بهر قی کردن
بباغ تاخت ز مشکوی پردخان رستم

بچاکرانش چنین گفت: گرز من پرسید
بدو بگوئید افتاده ناتوان رستم

جوان از آن روش پهلوان کمی واخورد
که در گذاشت ره ورسم میزبان رستم

هزار ها متلك بار پیر مرد نمود
که باز گشت بناچار سوی خوان رستم

بشرم گفت: الاویسپوهر خوش مت هی
پذت هزینه گرت گنج و مهن و مان رستم(۱)

هنوز چیزی ناخورده خواست جام شراب
جوان و گشت ازین کرده بد گمان رستم

خیال کرد که مهمان غذا برون خوردست
وزین خیال بر آشفت بیکران رستم

معاشران عجم می پس از غذا نوشند
چو پیش خورد جوان طیره گشت از آن رستم

جوان چو خورد می کهنه شد بخوان و بکرد
دعای زمزمه آغاز، پیش خوان رستم

ولیك مهمان خامش نماند و صحبت کرد
میان زمزم و زد مهر بر دهان رستم

چو خوان گذارده شد و آب دست آوردند
نهاد بزم به آئین خسروان رستم

نبید و نقل و بخور و ترنج و سیب و انار
بخوانچه‌ای بنهادند و شد چران رستم

چو گرم گشت سرش گفت هان فراز آرید
یکی مغنی با زخمهٔ روان، رستم

ز در در آمد و کرنش نمود زابلئی
چگور بر کف و گفتش بزن بخوان رستم

۱ ـ کلام پهلوی است و معنی آن این است. ای شاهزاده! خوش باشی برای تو گنج وخانمان را رستم خرج کند

نواخت زخمهٔ سگزی بپهلوی ابیات   شد از نشاط سرشگش برخ چکان رستم
سه‌جام خورد ونکرد اعتنا بمرد جوان   از آنکه بد ز اداهاش سر گران رستم
جوان برفت وبیامد بکف یکی ویولن   نمود کوك ونکرد اعتنا بدان رستم
ولی چو کرد بسیم آرشی کمانرا جفت   چو تیر راست شد ازفرط امتنان رستم
چورند بود جوان، ساخت پردهٔ بیداد   زفرط شادی مستانه شد چمان رستم
بخواند قصهٔ اسفندیار روئین تن   که در نبرد بکشتش برایگان رستم
گریست رستم وشدداغ خاطرش تازه   بگفت کاش نبودی در اینجهان رستم
من آنگنه بنکردم که کرد آن گشتاسب   وگرنه بود بجان بندهٔ بغان رستم
گسیل کرد بکاری گزافه پور جوان   بشدجوان وشدازمرگ او نوان رستم
زکردهٔ دگران گو، که کارنامهٔ خویش   بسا شنوده ز دوران باستان رستم
جوان درست نفهمیدکاو چه گفت ولی   بطبع شد سر تصنیف ورست از آن رستم
چو گشت صبح فرستاد چند سکهٔ زر   برسم هدیه بنزدیك میهمان رستم
نهاد خنجر زرین نیام دسته نشان   بروی هدیه بعنوان ارمغان رستم
جوان چو آنهمه زرینه دید، کرد طمع   که دورسازد از آن کاخ و گنج و کان رستم
پس از دوهفته برستم بداد دست وداع   فشرد دست وی و ساختش روان رستم
جوان چو شد بخراسان گزارشی برداشت   که هست سرکش وخودکام و بدزبان رستم
بفکر تجزیهٔ سیستان فتاده، از آن   تفنگ وتوپ کند جمع در نهان رستم
من اهل قلعهٔ او را نهان فریفته‌ام   که وقت جنگ بگیرند ناگهان رستم
اگر به بنده ز لشکر دهند گردانی   شود دلیری و گردیش بی نشان رستم
سپهبدان خراسان فسون او خوردند   که شد ز همت او نیتش عیان رستم
جوان کشید سوی مرز سیستان جیشی   بقصدطاق که بود اندر آن مکان رستم
سپه براند بصحرای ریگ وتاخت بدژ   که جفت سازد با انده و غمان رستم
سپه رسید برطاق و دیده‌بان از ارگ   بدیدو گشت خبردار در زمان رستم
گمان نمود زتوران سپاهی آمده است   که بود از ایران پیوسته در امان رستم

بگفت ببر بیان آورید وتیر و کمان — کشید موزه و آویخت تیردان رستم
بدید ببر بیان کرم خورده و ضایع — هم اوفتاده خم ازپشت در کمان رستم
فکندچاچی‌وخفتان‌و گرزرا برداشت — نهاد زین زبر رخش ناتوان رستم
ز قلعه تاخت برون‌باسه چارنو کرپیر — براند جانب گردان سبك عنان رستم
فکند حمله وزد نعره‌ای بلند وبگرز — بکوفت‌ازدوسه‌سرباز، استخوان رستم
براو گلوله ببارید از دوسوچوتگرگ — فتاد رخش وبغم گشت توأمان رستم
پیاده ماند ونگه کرد ودید سلطان را — شتافت جانب سلطان دوان دوان رستم
زهیبتش دوسه گزپس‌نشست‌مردجوان — ز بیم کش برساند مگر زیان رستم
بشك‌فتاد تهمتن که‌خود مگر بزه کرد — از آنکه رفت به‌پیکار دوستان رستم
زیکطرف رهیانش بجنگ کشته‌شدند — ازین‌دوفکرشدازدیده‌خونفشان رستم
جوان‌چودید که‌رستم گریست گشت‌دلیر — بگفت‌زنده بگیرید هان وهان رستم
بریختند بگردش پیادگان سپاه — چوخیل مور که گیرند درمیان رستم
نخواست‌تاکشد آن‌قوم‌را بمشت‌ولگد — فکند بالم کشتی یگان دوگان رستم
دوان‌دوان بسوی‌قلعه‌شدزعرصهٔ‌جنگ — زخشم،دل‌شده درسینه‌اش طپان رستم
جوان‌چودید که‌رستم‌بجست، گفت‌دهید(۱) — بگشت ناگه صد تیر را نشان رستم
بجست‌دربن‌چاهیکه داشت ره بحصار — زراه نقب سوی قلعه شد دوان رستم
کشیدتخته‌پل ودرببست وشد محصور — حصار داد بآئین جنگیان رستم
هجوم بردند ازهرطرف بقلعه‌و گشت — طپان زبیم اسارت نه‌بیم جان رستم
بیادش آمد ناگه ز وعدهٔ سیمرغ — طلب نمود مر اورا از آشیان رستم
تریز جبه بخنجر درید وآخت برون — پری که داشت نهان‌درمیان جان‌رستم
فسون‌بخواند وبزد سنگی از برآهن — بجست‌برقی وشدسخت شادمان رستم
پس از دوساعت اندر افق سیاهی دید — که می‌درآمد ازاقصای‌زاهدان رستم
نگاه کرد ببالا و دید پران است — سطبر مرغی روئینه استخوان رستم
فرو نشست خروشان درون میدانی — که اسپریس نوین کرد نام آن رستم

۱)ـ دهید ، یعنی‌بزنید و‌این فعل امروز ازمیان رفته‌است .

زپشت مرغ فرو جست لاغر اندامی
که‌دیده بودش درهند یکزمان رستم
بهندوی سخنی چند گفت و رستم را
سوار کرد وشد ازدیده‌ها نهان رستم
محاصران در دز بستدند و نعره زدند
وزین طرف بسوی هند شدپران رستم
ببرد همره‌خود گنج ومال وپیمان کرد
کزین سپس نکند رأی امتحان رستم
وگر دوباره بیفتد بیاد ملك کیان
کمست دربرمردان، زما کیان رستم!
دروغ وحقهٔ وافور و جعبهٔ سیگار
چسان نهد ببر فره کیان رستم؟
زبان پارسی باستان چگونه نهد
بر تلفظ طهران و اصفهان رستم؟
فراخنای لب هیرمند و گود زره
کجا نهد ببر کند و سولقان رستم؟
چه‌جای مقبرهٔ مجلسی ومسجد شیخ؟
که نیست درهوس‌طوس‌وطابران‌رستم
بلون‌ظاهرشان کی‌خوردفریب‌چویافت
خبر زباطن اینقوم بد نهان رستم
خیانتی که بدارا نموده‌اند این قوم
بیاد دارد از عهد باستان رستم
همش بیاد بودآنچه رفت ازین مردم
بتاج و تخت شهنشاه اردوان رستم
کجا زیاد برد آنچه زین جفاکاران
برفت بر سر پرویز و خاندان رستم
همی بگرید ازآن غدرماهوی سوری
بیزدگرد، بصحرای خاوران رستم
زبیم جست وبسوی قفا ندید، چودید
که گرگ‌بر گله گشته‌است‌پاسبان‌رستم
براستان که برون‌زاستانه اند، گریست
چو دید کج منشان را برآستان رستم

در صفت شب و منقبت علی (ع)

این قصیده درسال ۱۳۰۷ خورشیدی درتوصیف شب‌وروشنان فلکی‌سروده‌شده وبمدح مولای متقیان علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام حسن‌ختام بذیرفته است.

—۲۰۵—

شب بر کشید رایت اسود
لون شبه گرفت زبرجد
شد چیره برعمائم خضرا
بار دگر علائم اسود

گفتی ز نو سلالهٔ عباس | بردند حق آل محمد
مشرق برنگ سوسن برّی | مغرب برنگ ورد مُورّد
در یك کرانه ، پردهٔ ماتم | دریك کرانه، خونین‌مشهد
بازیگرشب آمد و افراخت | آن خیمهٔ سیاه معسجد(۱)
وآن‌مرده‌ریك‌های کهنسال | کش باز مانده ازپدروجد
وز هر کرانه لعبتکان را | آورد و برنشاند به مسند
آن با یکی و شاح موشح | این با یکی قلاده مقلد
زهره نخست بار ز بالا | بنمود همچو دیدهٔ ارمد
مه بر فضول خال نهاده | زانگشت‌جابجای بر آن‌خد
کیوان میان بافسون بسته | از حلقهٔ حدید موقد (۲)
بهرام کرده پوشش خفتان | از لاله برگ و درع زبسد
وانکهکشان فشانده پیاپی | بر اختران گلاب مصعد
یکسو نموده نعشی پویا | نه مدفنی پدید و نه مرقد
یکسو نموده نسری طایر | نه منزلی پدید و نه مقصد
گه گه برون فرستدپیکی | زاستاره همچو حبلی ممتد
چون‌کاتبی که با قلم سرخ | بر صفحهٔ سیاه کشد مد
برخیز و بزمگاه برافروز | ای ماهروی سرو سهی قد
در دلبری مباش جفا کار | در دوستی مباش مردد
دریاب قدر صحبت پیران | ای تند خو جوان معربد
کز نیکوان‌عتاب ودرشتی | نیکو بود ولی نه بدین حد
یزدان نمود حسن وبهارا | بر چهرهٔ تو وقف مؤبد
زان دیورشك بردو نهانی | با دست آن دو زلف‌مجعد
بنمود تقوی ودل ودین را | در طرهٔ تو حبس مخلد

۱) معسجد ـ جواهرنشان
۲) موقد ـ متلالا ومشتعل

بگذاشتم شبی بـه رخ او — پیچنده چون سلیم مسهد (۱)
بودیم درسخن که بر آمـد — آوازهٔ خروس مغرد (۲)
سر زد سپیده از بر البرز — چون بر کشیده تیغ مهند
گفتی بکرد بیرون، موسی — از جیب جامه آن هنری ید
چون اژدهای مخرقه اوبار — چرخ از ستاره کرد مجرد
نه مشتری بماند و نه عوّا — نه نعش و نه جدی و نه فرقد
گیتی خموش و سرد و تهی شد — چون کعبه در ولایت مرتد
نجم سحر زاوج همی تافت — چون شمعی از میانهٔ معبد
جادوی چرخ ملعبه برچید — گشت زمانه گشت مجدد
گنجشکگان شدند هم آواز — چون کودکان بخواندن ابجد
خورشید چیره دست بگسترد — زر طـلا بلوح زبرجد
چون طبع من که شعر طرازد — در مدحت خلیفهٔ احمـد
شیر خدا که هست جبینش — تـا بشگـه ستارهٔ سودد
یزدان نهاده از بر فرقش — دیهـیم پادشاهـی سرمـد
زاو خاسته است جمله فضائل — چون خیزش جموع ز مفرد
باران فضل اوست همه سیل — دریای علم اوست همه مد
زامواج دانشش دو سه قطره — شد میغ و در چکید به فدفد
یك قطره شد خلیل و کسائی — یك قطـره سیبویه و مبرد
در کعبه زاد و شد زوی اشرف — زآدم چکید و شد زوی امجد
گلبن بزاد ورد و لیـکن — زان اشرف است ورد مورد
وز شاخ خاست فاکهه اما — زان شاخ هست فضل وی از ید
دعوی نداشت ور نه ورا بود — همچون قران هزار مجلد

۱) سلیم یعنی شخص مجروح مشرف بمرگ ، مسهد – کم‌خواب
۲) مغرد– بلندآواز

روزیکه جست عمرو زخندق　　بسته بخنگ تازی، مقود(۱)
ازخشم همچو مرگ مجسم　　وز هول همچو کوه مجسد
تارك بزیر مغفر فولاد　　سینه درون درع مزرد
زی قوم شد چو رعدخروشان　　وزبیم او یلان شده ارعد(۲)
شیر خدا ز خیل برآمد　　خمیده ای بچنگ محدد
با حد تیغ، کفر بینداخت　　برداشت دین زخاك بدانحد
نزد حق از نیاز دو گیهان　　افزود قدر ضربت آن ید
دست خداش خواندازینروی　　پیغمبر کریم ممجد
زیرا که بود آن دل و آن دست　　پیوسته از خدای مؤید
غالی خداش خواند و من آنرا　　نپذیرم و نه زود کنم رد
چون بنده جوید ی ره دادار　　باقی نماندی بمیان حد
خلق بشر خدای بدان کرد　　تا سازدش بخویش مقید
سوی خدای ره برد امروز　　مانندهٔ خدای شود غد
حیدر موحدیست خداجوی　　وزهرچه جزخدای، مجرد
زینرو ندانمش که چه خوانم　　هستم درین میانه مردد
بحث است تا به علم معانی　　از مسند الیه و ز مسند

اعدای او بمحنت دایم
احباب او بعیش مؤبد

---

۱) مقود ـ لگام اسب راگویند
۲) ارعد ـ بضم اول رعد زده ومضطرب

ای هوار محمد!

سرهنگ محمدخان درگاهی که بعدها بدرجه سرتیپی رسید و دردورهٔ اقتدار اعلیحضرت رضاشاه فقید چندی باکمال اقتدار ریاست شهربانی کل کشور را درعهده داشت بامرحوم بهاربعللی کینه وعداوت شدیدی میورزید وهرچندی یکبارگزارش سوئی برای بهارمیساخت وبعرض شاه میرساند وباعث اذیت و آزاراومی‌شد مرحوم بهاردرسال ۱۳۰۷ خورشیدی این اشعار را در تهران من‌باب طیبت ومزاح‌در بارهٔ اوگفته است.

—۲۰۶—

دارد سرهنگ شهریار محمد — لطف به من، چون به یار غارمحمد

ما و محمد دو دوستار قدیمیم — کی رود از یاد دوستار، محمد

آرد جان و نثار شاه نماید — گوید اگر شه که جان بیار محمد

شاه بسوی اعتماد کامل دارد — چون بخداوند ذوالفقار، محمد

چون او یك رند کهنه کار ندیدم — دیده‌ام اندر جهان هزار محمد

هست بخط و روال خویش درین‌شهر — نابغه ای کامل العیار محمد

نغز حدیثی بگویمش که پس ازمن — داردش از من بیادگار محمد

منکر گشتند مکیان، چودرآن‌شهر — دعوت خود کرد آشکار محمد

رفت ز مکه سوی مدینه و آورد — بر سرشان جیش بیشمار محمد

کردبسی‌جنگ‌و کشته گشت‌بسی‌خلق — هم به احد گشت زخمدار محمد

عاقبت الامر تاخت بر سر مکه — از پس یکرشته کار زار محمد

چونکه بزنهارش آمدند حریفان — داد بدان جمله زینهار محمد

کین کشی و انتقام کار ضعیف است — سخت قوی بود و برد بار محمد

سابقه ننهاد بهرشان پس تسلیم — با همهٔ فر و اقتدار محمد

نیز نه پاپوش دوخت نه کلکی کرد — چون بکف آورد اختیار محمد

باری اندر مثل مناقشتی نیست — فرض که ری مکه، شهریار محمد

بنده قسم خورده‌ام بدوستی شاه — خلف قسم راکشد دمار محمد

شاهد رفتار این دو سال اخیرم
بوده یکایک درین دیار محمد
باز چرا برسرم کلاه گذارند
مُردم ازین مردم، ای هوار محمد
گر کلهم بی‌لبه است گو بشمارد
اهل وطن را گناه کار محمد
ورنشد ستم مرید احمد و محمود
بهر چه دارد ز من نقار محمد
غیرشه پهلوی و غیر تمر تاش
نیست بقول کس اعتبار محمد
زمزمهٔ این‌دوروزه چیست،اگر نیست
مطلع از اصل کوك کار محمد
مدعی بنده کیست تا بجوابش
باز کنم تکمهٔ ازار محمد
مردهٔ چل ساله را باو بنمایم
تا شود از بنده شرمسار محمد
بود کس ارمدعی بغیر (سهیلی) (۱)
گو بزند بنده را بدار محمد
الغرض ای مشفق قدیمی بنده
شحنهٔ راد بزرگوار محمد
در حق من بدگمان مباش بمولا
اصل ندارد هر اشتهار محمد
وآنچه تو دیدی ز قابلیت اعصاب
رفت بتاراج روزگار محمد
پیری و آلودگیم عنین کرده است
دهر نماند بیك قرار محمد

بهشت و دوزخ

این قصیده را استادبهار درسال۱۳۰۷خورشیدی سروده وراه مردمی‌وخدمت بخلق را نمایانده است .

—۲۰۷—

خوش گفت این حدیث که شرطست‌کادمی
گام‌آنچنان نهد که ننالد از او زمی
چون برزمین خرامی ، ای مرد خودستای
از کبر و از تفرعن ، فرعون اعظمی
خاك زمین بجای تو نفرین همی کند
تا تو بکبر بر زبر آن همی چمی

۱) رئیس‌آگاهی وقت .

خود را ز هر چه هست شماری فزون،و لیك
غافل که این چنین که توئی کمتر از کمی
گاه معاملت ، چوجهودمخنثی
لیکن بگاه دعوی ، عیسی بن مریمی
مخرام ای ز پای تو پشت زمین دژم
مخرام ای ز دست تو خلق جهان غمی
مخرام ای نبوده بیك درد غمگسار
مخرام ای نکرده بیك زخم مرهمی
زر بر نهی بروی زر و سیم روی سیم
از رشوت وتعارف و دزدی و مجرمی
همرنگ درهمی تو و درویش را زتست
دینار گونگی و پریشی و درهمی
هم منکر خدائی و هم منکر رسول
هم منکر دعائی و هم منکر دمی
ایمان بهیچ اصل نداری ، از آنکه تو
در روزگار ، بندهٔ دینار و درهمی
گیرم که نیست حشر و سراسر گزافه گفت
آن پیرآریائی و آن مرد هاشمی
آهسته تر بران ، که بهنجار فکر تو
حشر و حساب نیست بدین نا مسلمی
هر حالتی بدهر سزای عواقبی است
پرخواره مثقل است و خفیف است محتمی(۱)

۱) کسیکه درخوراك امساك کند .

خلق از تو، تیره‌روز و پریشان ودر غمنند
توشب غنوده سرخوش صهبای در غمی (۱)
هر بامداد ، اشك زنان یتیم دار
دارد برآن گل رخ اطفال ، شبنمی
تا تو درون باغچه لختی‌بکام دل
بریاسمین خرامی و در ضیمران شمی
بنگر یکی بکلب معلم ، که درهنر
چون تربیت پذیرد ، یابد مقدمی
ای مرد بی‌هنر تو بنزدیك شرع و عقل
کمتر هزار بار ز کلب معلمی
انسان نابکار ، بسان سگ عقور
کشتنش واجبست بکیش هرآدمی
چون زی نشیب رانی جسم مجردی
چون زی علوگرائی ، روح مجسمی
هنگام خیر ، پاکتر از ابر رحمتی
هنگام شر ، گزنده تر از مار ارقمی
شهوت حجاب جان توآمد و گرنه تو
هر روز و شب ز حضرت دادار ملهمی
بر خاطرات خویش نظر کن که خیرها
اندر تو مدغم است و تودر شرمدغمی
ور خاطرات خیر گسسته است از دلت
رو سوك خویش دار که شایان ماتمی

۱) در غم بروزن شلغم‌نام‌موضعیست‌که شراب‌آنجا معروف است .

گویند فیلسوفان نوع بشر شود
اندر نژاد ، اصل به بوزینه منتمی (۱)
گر این درست گشت تورا فخر کی رسد
کز دودمان گلشه ، یا نسل آدمی (۲)
کن سعی تا فزون ز نیاکان شوی بفضل
تا بخشدت ز نسبت آبا مسلمی
زآباء خویش اگر تو فزون نامدی بقدر
میدان که مر توراست ز بوزینگان کمی
واقف نه‌ای ز دوزخ و فردوس ، تا تو باز
دایم بیاد آدم و حوا و گندمی
فردوس چیست ؟ دانش و ، دوزخ کجاست ؟ جهل
وان دیو چیست ؟ کاهلی ونا فراهمی
باری مسلم است که نزدیك عاقلان
دانا بود بهشتی و نادان جهنمی
من رشك میبرم بکسی کاین چهارداشت
دانائی و جوانی و رادی و منعمی
واندوه میخورم بکسی کاین چهار داشت
نادانی وحسادت و پیری و مبرمی

✡✡✡

هان ای بهار ، مرد خرد شو که در جهان
بند است بیژنی و مغاك است رستمی
اندیشه پاك دار و مدار ایچ غم ازآنك
اندیشه پاك داشتن است اصل بی‌غمی

۱) منتمی بمعنی منتسب .
۲) گلشه بکسر اول مخفف گلشاه است که نام کیومرث است .

مرد اراده باش که دیوار آهنین
چون نیم جو اراده ، نباشد بمحکمی
تندی مکن که رشتهٔ چل ساله دوستی
در حال بگسلد چو شود تند آدمی
هموار و نرم باش ، که شیر درنده را
زیر قلاده برد توان ، با ملایمی
وهم‌است هرچه‌هست‌وحقیقت جزاین‌دونیست
ای نورچشم ، این دو بود اصل مردمی
یاراه خیر خویش سپردن بحسن خلق
یا راه خیر خلق سپردن به خرمی
ورزانکه همت تو در آزار مردمست
شیری بهر طریق نکوتر ز کژدمی

کسری و دهقان

درسال ۱۳۰۷ خورشیدی استاد بهار برسم اندرز وپند این چکامه دوبیتی‌را که حاوی مثلی معروف از امثال عبرت‌آمیز ایرانی‌است بسرود .

ـ۲۰۸ـ

شاه انوشیروان بموسم دی — رفت بیرون ز شهر بهر شکار
در سر راه دید مزرعه‌ای — که در آن بود مردم بسیار

✩✩✩

اندر آن دشت پیر مردی دید — که گذشته است‌عمر او ز نود
دانهٔ جوز در زمین میکاشت — که بفصل بهار سبز شود

✩✩✩

گفت کسری به پیرمردحریص — که چراحرص میزنی‌چندین؟

پایهای تو برلب گور است
تو کنون جوز میکنی بزمین؟

✡✡✡

جوز ده سال عمر میخواهد
که قوی گردد و ببار آید
تو که بعدازدو روزخواهی‌مرد!
گردکان کشتنت چکارآید؟!.

✡✡✡

مرد دهقان بشاه کسری گفت
مردم از کاشتن زیان نبرند
دگران کاشتند وما خوردیم
ما بکاریم و دیگران بخورند

✡✡✡

گفت‌انوشیروان به دهقان زه
زین‌حدیث‌خوشی که کردی‌یاد
چون‌چنین گفت‌شاه، گنجورش
بدره‌ای زر بمرد دهقان داد

✡✡✡

گفت‌دهقان‌مرا کنون‌سخنیست
بو که افتد پسند ومستحسن
هیچ دهقان ز جوزبن درعمر
برنچیده‌است زودتر از من !.

✡✡✡

گفت کسری: زهازه‌ایدهقان؛
زین دوباره حدیث‌تازه و ترا!
هان بپاداش این سخن بستان
از خزینه دوبدرهٔ دیگر !...

✡✡✡

کشور آباد میشود چونشاه
با رعایا کند بمهر سلوك
خانه یغما شود زجهل رئیس
ملك ویران‌شود ز جور ملوك

گناه آدم وحوا

استاد بهار دراین قصیده که بوصف شب و روز شروع‌شده وکواکب آسمانی‌را بفرزندان سپهر تشبیه کرده‌است،ازغوغای فرزندان خود درخانه وفایدهٔ ابناء جهان صحبت‌داشته و درنتیجه گناه را ازآن آدم‌وحوا دانسته است.
این قصیده درسال ۱۳۰۸ خورشیدی درتهران سروده شده‌است،

صبح چون شاه فلك برتختگه ماوی کند
حاجب مشرق حجاب نیلگون بالا کند

بهر دفع جادوئی های شب فرعون کیش
موسی صبح از بغل بیرون ید بیضا کند
خود مگر زرتشت با فرّ فروغ اورمزد
چارهٔ پنیارهٔ اهریمن شیدا کند
یا ورهران دلاور در دل ابر سیاه
با مشعشع رمح ، قصد جان اژدرها کند
روشنانش را برون ریزد سپهر از آستین
چونکه زان فرزانگان روشنتری پیدا کند
چون سترون بانوئی کز شرم درپوشد پلاس
باز چون فرزند زاید جامه از دیبا کند
نی خطا گفتم که شب دارد بسی فرزند خرد
چون فزون‌شد بچه ، دل‌آشفته و درواکند
صبح‌خوش‌خندد که یك فرزند دارد ،لیك‌شب
درغم طفلان . چومن پیوسته واویلا کند
شب سیه شد زانکه چون من کودکان دارد بسی
همچو من آخر سرخویش اندرین سودا کند

✩✩✩

صبح چون بنشینم و خواهم نویسم چیزکی
در دود پروانه و زمن خواهش قاقا کند
وان دو ماهه مهر داد اندر کنار مادرش
دم بدم عرعر نماید ، متصل هرّا کند
دختر شش ساله‌ام کاورا ملك دختست نام
بر در صندوقخانه محشری برپا کند
ظهرچون شد خر سواران در رسند از مدرسه
خانه از آشوبشان زلزالها پیدا کند

محشر خر راست گردد زانگروه کره خر
آن یکی جفتك زند وین نعره ، و آن آوا کند
گه ملك هوشنگ از مامك رباید خوردنی
گاه مامك با ملك دخت از حسد دعوا کند
نعرهٔ خاتون پی تسکین آنان بیشتر
مر مراکالیوه و آسیمه و شیدا کند (۱)
هرتنی زآنان بسالی ثروتی بدهد بباد
هریکی ز ایشان بماهی خانه‌ای یغما کند
هریك اندر هفته جفتی کفش را ساید بپای
هریك اندر ماه دستی جامه از سر وا کند
هرچه ازخاتون بجا ماند خورند این کرّگان
خادمات وخادمین را کیست کاستقصا کند
کودکان دایم کلان گردند و بابا پیروزار
چونکه کودك شد کلان کی رحم بربابا کند
از کلاه و کفش و کسوت ، کاغذ و کلك و کتاب
نیست‌کافی گر دوصد کاف دگر انشا کند
گوش‌شیطان کر، که بانو هست حسناء ولود
همچومن سوداویئی‌چون‌منع‌آن حسنا کند
گشته ملزم تا بهر سالی بزاید کودکی
وز برای خیل شه فوجی جوان برپا کند
گویم‌آخر نان این قوم از کجا گردد روان
گویدآن کاو داد دندان ، نان همو اعطا کند
طرفه اصلی در توکل دارد این خاتون بیاد
آن دل وآن زهره کو کاین اصل را حاشا کند

۱) کالیو بمعنی نادان وسرگشته ودیوانه باشد .

راستی دانائی هرچیز بیش از آدمی است
کیست آنکو چند و چون بامردم دانا کند

☆☆☆

چیست باری فایدت جز حسرت و تیمار و غم
گرجهان را همت آبا پر از ابنا کند
تادرنگی افتد اندر این‌موالید دو رنگ
چارمام ایکاش پشت خود بهفت آبا کند
این گناه ازآدم وحوا پدید آمد نخست
کیست کاینك داوری باآدم و حوا کند

شجاعت ادبی

این‌قصیده‌را استادبهار درسال ۱۳۰۸خورشیدی در توصیف شجاعت ادبی و صراحت لهجه وحقیقت‌گوئی ومذمت ازریاکاری سروده‌است،

-۲۱۰-

مردن اندر شجاعت ادبی — بهتر از چاپلوسی و جلبی
من برآنم که نیست زیرسپهر — صفتی چون شجاعت ادبی
نجبای جهان شجاعانند — بشجاعت در است منتجبی
راست باش و مدار باك‌از کس — این بود خوی مردم عصبی
سخت‌روئی ز گربزی بهتر — احمدی خوبتر ز بولهبی
چشم‌بردار ازآنکسان که‌سخن — بیخ گوشی کنند و زیر لبی
سخنی راستا بمذهب من — به ز سیصد نماز نیم شبی
گفته‌ای عامیانه لیك صریح — به ز هفتاد خطبهٔ عربی
طفل گستاخ نزد من باشد — پیرو،آن‌پیرچربه گوی،صبی
در جهانند بخردان وردان — کمتر و بیشتر جبان و غبی
تو ازآن مردمان کمتر باش — این بود معنی فزون طلبی

یار اهریمنند مکر و دروغ
اینچنین گفت زردهشت نبی

ازحسب مرد را شرف خیزد
چیست فخر شرافت نسبی ؟

هان تو گستاخی وشجاعت را
هرزه لائی مگیر و بی ادبی

باادب باش وراست باش وصریح
ره حق جوی ازآنچه میطلبی

مگزین مذهب از برای ذهب
این بود فخر دورهٔ ذهبی

گلستان

این قصیده را بهار دراردیبهشت ماه ۱۳۰۸ خورشیدی هنگامیکه تازه باغچه ای دربیرون شهر فراهم وخانه ومأوای خویش را ازداخل شهر بدانجا انتقال داده بود، دروصف زیبائی های طبیعت وصفاومنظر دامنهٔ البرز وشمیران سروده است .

—۲۱۱—

نوبهار آمد و شد گیتی دیگر گونا
باغ رنگین شد از خیری و آذریونا

رده بستند بباغ اندر گلهای جوان
جامه ها رنگین چون لشگر ناپلیونا

سرخ گل خنده زد و مرغ شباویز گریست
از لب کارون تا ساحـل آبسگونا

برگ سبز آورد آن زردشده شاخ درخت
کودك نوزاد آن پیر شده عـرجونا

گل طاوسی ما نا صنم سامری است
عرعر و نازو چون موسی وچون هارونا

ارغوان هست یکی خیمهٔ نورنك شده
کامده بیرون ازخم بقم اکنـونا

پیچك لاغر آویختـه در دامن سرو
مثلی باشد از لیلی و از مجنونا

دشت قرمز شد یکپارچه از لالهٔ سرخ
ریخته گوئی در دشت فراوان خونا

یا برون آمده ازخاك وپرا کنده شده است
با یکی زلزله ، گنج کهن قارونا

قطرهٔ باران آویخته از برگ شقیق
چون ز گوش بت دوشیزه دُر مکنونا

از پس نرگس آمد گل شب بوی سفید
وز پس شب بو بشگفت گل میمـونا

گونه گون ازبر یك مرز بنفشه بدمید
وز بر مرز دگر سنبل گونا گونا

دو بنفشه است یك افرنجی و دیگر طبری
طبری خرد است اما بشمیم افزونا
شب‌بو و اطلسی و میخك و مینا گوئی
کرده فرش چمن از دیبه سقلاطونا
شمعدانی‌است فروزندهٔ هر باغ که هست
تا مه مهر ز فروردین روز افزونا
بنگر آن شب‌بوی صدپر که نسیم خوش او
بمشام آید از آذر تا کانونا
سوسن و زنبق با داشتن چند زبان
راست چون دانشمندان خمشندا کنونا
لیك با نیم زبان بر گل سوری بلبل
بیت‌ها خواند گه سالم و گه مخبونا (۱)
گل آزرمی (۲) ازشرم سرافکنده بزیر
که چرا غازه کشیده گل آزر گونا
بهر تعلیم شکوفه ، باد از شاخ درخت
گه الف سازد گه دال کند گـه نونا
وان چکاوك بلب جوی پی صید هوام
همچو مار افسا پیوسته کند افسونا
صبحگه جمله گلان روی بخورشید کنند
کـه بر او هستند از روز ازل مفتونا
شد جهان خرم وخرم شد دلهای حزین
من چنین محزون چونا که بمانم چونا
چون زیم محزون اکنون که جهان شد چو بهشت
به بهشت انـدر یك دل نبود محزونا
خرمی برما شاید که بسالی زین پیش
رخت افکندیم از شهر سوی هامونا
همچو مسعود که بیرون شد ازقلعهٔ نای
عاقبت رفتیم از محبس ری بیرونا
دشت البرز کنون جای فقیرانهٔ ماست
آن کجـا بود نشستنگه افـریدونا
فلکی دارد روشن ، افقی دارد نغز
چشم انـدازی چون دفتر انگلیونا
آفرین باد بالبرز که از عکس وی است
هرچه نقش است بسقف فلك گردونا
ما ز البرز دو فرسنگ بدوریم ولیك
او چنان آید درچشم که هست ایدونا
که براو پیچند از پرتو خور زربفتا
که در او بافند از ابر سیه اکسونا
چون سردانا مشحون زهواهای بلند
قله‌اش سال و مه از برف بود مشحونا
دامنش چون دل عاشق کمرش چون رخ یار
بهوای خوش و خوش منظرگی مقرونا
چون بتابستان بر برگ درختش نگری
از درخشانی گوئیکه بود مدهونا
عرب اردیدی آن خوب فوا که کانجاست
برنخواندی به قسم والتین والزیتونا

---

۱) سالم ومخبون از اصطلاحات عروض است.
۲) مراد ازگل آزرمی گل(سیکلمه) است.

باغ در باغ و گل‌اندر گل و قصر اندر قصر — هر یکی قصر یکی جوی به پیرامونا
خاصه آن باغ کجا هست نشستنگه شاه — که بهشتی‌است فرود آمده از گردونا
کوه اگر حایل آن باغ نبودی بودی — از لب رود ارس تا بلب جیحونا
این چنانست که استاد دقیقی فرمود
«مهرگان آمد جشن ملك افریدونا»

تابستان

این قصیده را بهار در تابستان سال ۱۳۰۸ خورشیدی دروصف گرمای طاقت‌فرسای تهران واثمار گوناگون باغها دراین فصل سروده است.

-۲۱۲-

ای آفتاب مشکو زی باغ کن شتاب — کز پشت شیر تافت دگر باره آفتاب
مرداد ماه باغ بیار است گونه گون — از بسد و زبرجد ولولوی دیریاب
هم‌شاخ رازمیوه دگر گونه گشت چهر — هم باغ را بجلوه دگر گونه شد ثیاب
بنگر بدان گلابی آویخته ز شاخ — چون بیضه‌های زرین پرشکر و گلاب
سیب سپید و سرخ بشاخ درخت بر — گوئی ز چلچراغ فروزان بود حباب
یا کاویان درفش است از باد مضطرب — وان گونه گون گهرها تابان از اضطراب
انگور لعل بینی از تاك سرنگون — وان غژم‌هاش(۱) یك بدگر فربی و خوشاب
پستان مادریست فراوان سراندرو — و انباشته همه سرپستان بشهد ناب
یك خوشه زرد گونه برنگ پرتذرو — دیگر سیاه گونه بسان پر غراب
یك رز چو اژدهائی پیچیده بر درخت — یك رز چو پارسائی خمیده برتراب
یك رز کشیده همچوطنابی ودست طبع — دیبای رنگ رنگ فرو هشته برطناب
یك‌رز نشسته‌همچویکی‌زاهدی که‌دست — برداردی ز بهر دعاهای مستجاب
وانك ز دست و گردنش آویخته بسی — سبحهٔ رخام و دانه بهر سبحه بیحساب
باغست نار نمرود آنگه کجا رسید — از بهرپور آزرش آن ایزدی خطاب

۱) غژم- بضم اول در خراسان دانه‌های انگور را گویند که‌ازخوشه جدا شده باشد

آن شعله‌ها بمرد و بیفسرد لیك نوز / اخگر بسی بشاخ درختان بود بتاب
روی شلیل شد بمثل‌چون رخ خلیل / نیمی‌زهول زردو دگرسرخ ازالتهاب
آلوی زرد چون رخ در باخته قمار / شفرنگ سرخ‌چون رخ دریافته‌شراب
شفتالوی رسیده بنا گوش کود کیست / وان زردمویکانش بصندل شده‌خضاب
از خربزه است‌باغتره (۱) پر عبیرتر / وز هندوانه مشکو پربوی مشکناب
پالیز ازآن یکی‌شده‌پر کوزه‌های‌شهد / بستان‌ازین یکی‌شده پر زمردین‌قباب
زان کوزه‌های شهد برآید هلال‌چار / زین زمردین قباب برآید دو آفتاب
باید زدن بدامن کهسار خیمه زانك / شد شهرری چو کورهٔ آهنگران بتاب
زیبق زصفر یافت چهل پایه ارتفاع / گرماشناس را بین گرداری ارتیاب
گنجشك‌ازین‌درخت نپرد بدان‌درخت / کز تاب‌مهر گردد بی‌بادبزن (۲) کباب
ماهی فرا نیاید از قعر آبدان / کز نور آفتاب درافتد بتف و تاب
تفتیده شد منازل چون منزل سقر / خوشیده‌شد جداول‌چون جدول کتاب
پالاونی(۳) است گوئی‌این ابر نیمشب / کز وی همی بپالایند اخگر مذاب
بایست تختخواب نهادن بطرف جوی / وان کلهٔ (۴) نگارین‌بستن بتختخواب
یکسو نسیم صحرا یکسو هوای کوه / یکسو نوای فاخته یکسو غریو آب
آوازهٔ هوام شبانگاه مرمرا / آید بگوش خوبتر از بربط و رباب
ویژه که خفته سرخوش نزدیك‌آبشار / پهلوی ماهروئی در نور ماهتاب
اینست شرط عقل ولیکن بهار را / این حال پیش‌چشم نیاید مگر بخواب
هم‌نیست‌خواب ازآنکه درین سمج دوزخی
بیدار بود بایدم از شدت عذاب

۱) باغتره ـ مزرعهٔ‌صیفی کاری‌را گویند.
۲) بادبزن‌ـ سیخ‌کباب
۳) پالاون‌ـ صافی وهرچیزی‌که عصارات را بدان صاف‌کنند.
٤) کله ـ بکسروبضم بمعنی پشه‌بند وهرپرده‌ای‌که بربالای تخت و سریر وخوابگاه بندند.

غضب شاه

بهـار در سال ۱۳۰۸ شمسی برای نخستین‌بار در زمـان سلطنت شاه فقید دراثر سعایت غمازان و گزارشهای خلاف حقیقت مامورین مغرض شهربانی وقت، بحبس افتاد این قصیده یادگار آن وقعه میباشد.

—۲۱۳—

مانده‌ام در شکنج رنج و تعب
زین بلا وارهان مرا یا رب

دلم آمد درین خرابه بجـان
جانم آمد درین مغاك بلب

شد چنان‌سخت زندگی که مدام
شده‌ام از خدای مرگ طلب

ای دریغا لباس علـم و هنر
ای دریغا متاع فضل و ادب

که شد آوردگاه طنز و فسوس
که شد آماجگاه رنج و تعب

آه غبنـا و اندها کـه گذشت
عمر در راه مسلك و مذهب

وای دردا و حسرتا کـه نگشت
زندگی صرف مطعم و مشرب

غم فرزندگان و اهل و عیال
روز عیشم سیه نمود چو شب

با قناعت کجـا تـوان دادن
پـاسخ پنج بچـهٔ مکتب

بخت بدبین کـه با چنین حالی
پادشاهم نموده است غضب

من کیم ، چیستم ، تنی لاغر
ناتوان تر ز تارهای قصب

کیست گنجشگ تا عقاب دلیر
به تعصب بر او زند مخلب

نه بلوچم من و نه کرد و نه ترك
نه رئیس لرم نه شیخ عرب

کیستم ؟ شاعری قصیده سرای
چیستم ؟ کاتبی بهـار لقب

چیست جرمم که اندرین زندان
درد باید کشید و گرم و کرب

بیکی تنگنای مانده درون
چون بدیوار ، در شده مثقب

تنگنائی سه گام در سه بدست
خوابگاهی دو گام در دو وجب

روز ، محروم دیدن خورشید
شام ، ممنوع رؤیت کوکب

از یکی روزنك همی بینم
پاره‌ای ز آسمان بروز و بشب

شب نه بینم همی از آن روزن جز سر تیر و جز دم عقرب
تنگ سمجی چوخانهٔ خرگوش گنده جائی چو آغل ثعلب
چون یکی‌خنب اوفتاده ستان(۱) همچو آهن بر او دری زخشب
پس پشتش یکی عفن مبرز مرده ریك هـزار دزد جلب
دزد آزاد و اهل خانه به‌بند
داوری کردنی‌است سخت‌عجب

از زندان بشاه

زندان بهار درتابستان‌سال ۱۳۰۸ خورشیدی علاوه‌بر تنگی‌و تاریکی‌و کثیف وگرم بودن، مشرف برخیابان ومجاور پرجمعیت‌ترین و پرسر و صداترین معابر عمومی قلب شهرتهران بود، گرمی و کثافت هوای داخلی زندان از یکطرف، هیاهو وجنجال مستمر خیابان مجاور از طرفی: قرار وآرام را بر شاعرضعیف وحساس حرام ساخته و اعصاب اورا دائماً خسته ومتشنج داشت. بهار تحت تاثیر این احوال شرح حال خودرا ضمن توصیف‌زندان‌خویش‌بنظم درآروده و این قصیده را با چنان حالتی خطاب بشاه ساخت ونجات‌خود را ازین بلایا ملتمس‌گردید.

ـ۲۱۴ـ

یاد ندارد کس از ملوك و سلاطین شاهی چون پهلوی بعز و به تمکس
فرق بلندش دهد جمال به فرقد بر کلاهش دهد فروغ بـه پروین
جرعه‌ای از مهر اوست چشمهٔ حیوان اخگری از قهر اوست آذر برزین
قائد صد کشور است بر زبر تخت آفت صد لشگر است بر زبر زین
هست دلش بستهٔ سعادت کشور چون دل خسرو بدام طرهٔ شیرین
تکیه بشمشیر خویش دارد این شاه نی چو ملوك دگر ببالش و بالین
زنده بدو نامهـای فرخ اجداد قارن‌و گشتسب شاه وسورن وشروین
نفس عصامیش برنشاند به مسند نی ستخوانهای خاك خوردهٔ پیشین
شاید تخمین عزم و حزمش کردن قطرهٔ باران کس ار شمرد به‌تخمین

۱) ستان ــ به‌پشت‌افتاده راگویند.

گر بوزد صرصر نهیبش در باغ — برجهد از لاله برگ، خنجرو زوبین
ورگذرد نکهت عطایش بر دشت — بردمد از خار خشک، لاله ونسرین
ملك ستانا ، خدایگانا ، شاها — رحمی بر چاکر و ثناگر دیرین
خشم تو برمن فرود مقدرت تست — قدرت خود بنگر وضعیفی من بین
شاهین گنجشك را شكار نسازد — عمری اگر بی‌خورش گذارد شاهین
جرم رهی چیست تا بگوشهٔ زندان — همچو جنایتگران بماند چندین
چندی بودم به سمج دیگر محبوس — همچون گنجشك ، بستهٔ قفس کین
آوردندم کنون به محبس بالا — محبس بالا بتر ز محبس پائین
هست وثاقم بروی شارع و میدان — ناف ری و رهگذار خیل شیاطین
چق چق پای ستور و همهمهٔ خلق — فرفر واگون و بوق و عرعر ماشین
تق تق نجار و دمدم حلبی ساز — عربدهٔ بنز همچو کوس سلاطین
زنگ بیسیکلت هفاهف موتوسیکلت — زین دوبتر طاق طاق گاری بیدین
کاخ بلرزاند و صماخ بدرّد — چون گذرد پرز بار کامیون سنگین
وان خرك دوره گرد و صاحب نحسش — هر دو بهم هم صدا شوند وهم‌آئین
این یك عرعر کند بیاد خریدار — وآن یك عرعر کند چو بوید سرگین
سیبی و آلوئی و هلوئی و جوزی — گاه ببالا روند و گاه بپائین
پیش طبقشان ترازوئی و چراغی است — کاین را لوله شکسته و آنرا شاهین
اینیك گوید بیا به سیب دماوند — آنیك گوید بیا به آلوی قزوین
آن یك گوید که نیست شهد و طبرزد — همچو هلوی رسیده‌ام خوش‌وشیرین
لیك چه شهد و طبرزدی که درآخور — خرنخورد زان بضرب پتك وتبرزین
برلب استخر دیده‌ای که ز غوکان — شب چه بساطی‌است، آن بعین بوداین
تا طبق کالشان تمام نگردد — هیچ نبندند لب ز بخ‌بخ و تحسین
انجیری تا دو دانه‌ای بفروشد — خواند هردم هزار سورهٔ والتین
راست چو اندر میان مجلس شورا — بحث و تشاجر به حل وفصل‌قوانین

بدتر ازین هر سه روزنامه‌فروش است زیر بغل دسته دسته کاغذ چرکین
آنیك گوید که های گلشن و توفیق مختصر واقعات قمصر و نائین
اینیك گوید که های کوشش و اقدام کشتن پور ملخ بخوار و ورامین
عکس فلان کنت کاو بسال گذشته بسته به رم با فلانه کنتس کابین
ناخن اگر روی مس کشند چگونه است هست صداشان جگرخراش دوچندین
در گلوی هر یکی تو گوئی گشته است تعبیه طبل سکندر و خم روئین
از همه بدتر سر و صدای گداهاست کاینیك والنجم خواند آنیك یاسین
گوید آنیك بده به نذر ابوالفضل یك دو سه شاهی بدست سید مسکین
واندگر اندر پیاده روبه بم و زیر نوحه کند با نوای نازك و غمگین
نره خری کج نموده پای که لنگم گاهی بر لب دعا و گاهی نفرین
پیر زنی چند طفل زرد نگونسار گرد خود افکنده همچو بوتهٔ یقطین
یکطرف آید خروش دستهٔ کوران کوری خواند دعا و مابقی آمین
آید هر دم قلندر از پی درویش همچون تشرین که آید از پس تشرین
وز طرفی هایهوی آن زن و شوهر با دو سه طفل کرایه کردهٔ رشکین
بسکه هیاهوی وداد وقال ومقال است مرد مجامع ز هول گردد عنین
ز اول صبح این بلا شروع نماید و آخر شب رفته رفته یابد تسکین
تازه ببالین سرم قرار گرفته بانك سگانم بر آورند ز بالین
هست خیابان ز هول ، بیشهٔ ارمن بنده‌چو بیژن‌در آن‌وخواب چو گرگین
وز در دیگر صدای پای قلاور از دل و جانم قرار برده و تمکین
خوابگه تنگ من بود بشب و روز از تف مرداد مه چو کامهٔ تنین
گرمی مرداد مرده‌ام بدر آورد قلب اسد هم بسوخت بر من مسکین
سجین گردد چو در به‌بندم وچون باز دربگشایم ، چو محشری ز مجانین
گاه ز سجین برم پناه به محشر گاه ز محشر برم پناه به سجین
خواب ز چشمم بسوی هند گریزد همچو بهیم از نهیب لشگرغزنین

بسکه در این تنگنای درغم و رنجم   مدحت شه را بجهد سازم ترقین
شاها چون من سخن سرای کم افتد   شاهد من این چکامهٔ خوش رنگین
گرچه برنج اندرم ز قهر شهنشاه   عزت شه خواهم از خدای بهر حین
زانکه وطنخواهم و نجات وطن را   دارم چشم از خدایگان سلاطین
عرصهٔ این ملك بوده است ازین پیش   از یمن و مصر و شام تا ختن وچین
وز لب دانوب تا بعرصهٔ پنجاب   یافته از عدل و داد و ایمان تأمین
فتنهٔ یونان و تازی و مغول و ترك   پست نمود این بلند کاخ نو آئین
چون تو شدی جانشین کورش و دارا   گشت ز تو تازه آن زمانهٔ پیشین
بود وطن همچو باغ بی در و دیوار   تاخته دزدان بمیوه‌ها و ریاحین
عزم تو بر گرد آن کشید حصاری   وز بر آن بر نهاد تیغ تو پرچین
بو که ز فر تو خون تازه درآید   بار دگر اندرین عروق و شرائین
ملك ز کف رفته بازگیری و بندند   پیش سپاه تو شهرها همه آئین
بنده بهار اندر آن فتوح نوا نو   دست گشاید بتازه تازه مضامین
کرده بهر ماه نو سرودی تصنیف   کرده بهر سال نو کتابی تدوین
گرچه خود اکنون پیاده‌ایست براین نطع   گردد از فر اصطناع تو فرزین
تاکه جهانست شهریار جهان باش   یافته کشور ز عدل و داد تو تزئین
رایت عزت باوج مهر فرو کوب   لکهٔ ذلت ز چهر ملك فرو چین

تا ز دل و جان بپاس جان تو گویند
مردم ایران دعا و جبریل آمین

حبسیه

این قصیده را نیز بهار درهمان زندانیکه شرح آن‌در مقدمهٔ قصیده قبل‌آورده شده ، درسال ۱۳۰۸ خورشیدی سروده است .

-۲۱۵-

پانزده روز است تاجایم دراین زندان بود
بند و زندان کی سزاوار خردمندان بود

کار نامردان بود سرپنجه با ارباب فقر
آنکه زد سرپنجه با اهل غنا، مرد آن بود
همت آن باشد که گیری دستی از افتاده‌ای
بر سر افتادگان پا کوفتن آسان بود
کار هرجو لاهه باشد کینه راندن وقت خشم
آنکه خشم خویش تاند خورد، او سلطان بود
کینه‌جوئی نیست باری درخور مردان مرد
کاین صفت دور از بزرگان شیوهٔ دونان بود
گر زبردستی کشد از زیردستان انتقام
سرنگون گردد اگر خود رستم دستان بود
چون ظفرجستی ببخشا، چون توانستی مکش
خاصه آنکس را که با فکر تو همدستان بود
شاه اگر هر ناصوابی را دهد زندان جزا
جای تنگ آید گر ایران سربسر زندان بود
خاصه چون من بنده کز دل دوستار خسروم
و ندرین معنی مرا صد حجة و برهان بود
گیرم از رنجی مرا در دل غباری شد پدید
رنج را با رنج شستن ریشهٔ عصیان بود
آنکه او از یك نگه خوشدل شود زجرش خطاست
عقده چون خود وا شود کی حاجت دندان بود
گر گناهی کرده‌ام، هم کرده‌ام خدمت بسی
گر گنه پیدا بود خدمت چرا پنهان بود
صد مقالت بیش دارم در مدیح شهریار
یك بیك پیش‌آورم از شاه اگر فرمان بود

اولین دفتر که نفرین کرد بر شاه قجر
نوبهار است آنکه نام من بر او عنوان بود
گرخطائی دیگران کردند برمن بحث نیست
گرفلان جرمی کند کی بحث بر بهمان بود
خود گرفتم اینکه بی‌پایان بودجرم رهی
عفو و اغماض شهنشه نیز بی‌پایان بود
راست گر خواهی گناهم دانش و فضل من‌است
درقفس ماند بلی چون مرغ خوش الحان بود
چاپلوس ودزد وحیز آزاد ومن درحبس و رنج
زانکه فکرم را بگرد معرفت جولان بود
گرنه نادانی ازین زندان بتر بودی همی
بنده گردی آرزو تاکاشکی نادان بود
مستراح ومحبسی با هم دو گام اندر سه گام
کاندر آن خوردن همی باریستن یکسان بود
شستشوی و خورد و خواب و جنبش وکار دگر
جمله در یك لانه ! کی مستوجب انسان بود
یا کم ازحیوان شناسد مردمان را میر شهر
یا که میر شهر خود باری کم از حیوان بود
خاصه همچون من که جرمم حفظ قانونست و بس
کی بدان جرمم سزا این کلبهٔ احزان بود
دزد و خونی بگذرند آزاد در دهلیز حبس
لیك ما را منع بیرون شد ازین زندان بود
مجرمین در شب فروخسبند زیر آسمان
وین ضعیف پیر در این کلبه در بندان بود

پیش‌رویش آب روشن جوشد اندر آبگیر
او در اینجا با تن تفتیدهٔ عطشان بود
گر بخواهم دست وروئی شویم اندر آبدان
ره فروبندد مرا مردی که زندانبان بود
چون شب آید پشه سرنازن شود من چنگ زن
کارساس و کیك رقص وکارمن افغان بود
روز و شب از سورت گرما بسان قوم نوح
هردم ازسیل عرق بر گرد من طوفان بود
گر ببندم در، حرارت ،ور گشایم در، هوام
هردو سر همسنگ چون دو کفهٔ میزان بود
شاعری بیمار و کنجی گنده وتاریك وتر
خاصه کاین توقیف در گرمای تابستان بود
موشکان هرشب برون آیند ومشغولم کنند
هم‌نشین موش گشتن، رتبتی شایان بود!
منظرم دیوار وموشم مونس و کیکم ندیم
باد زن آه پیاپی، شمع سوزجان بود
گر کتابی آورد ازخانه بهرم خادمی
روی میز میرمحبس ، روزهامهمان بود
جزو جزوش را مفتش باز بیند تامباد
کاندر آنجا نردبان و نیزه‌ای پنهان بود
ور خورش آرند بهرم، لابلایش وارسند
تا مگرخود نامه‌ای درجوف بادمجان بود
چیست جرمش؟ کرده چندی‌پیش،ازآزادی حدیث
تا ابد زینجرم مطرود در سلطان بود

نی‌خطا گفتم که سلطان بی گناهست اندرین
کاین بلا برجان من از جانب یزدان بود
چون خدا خواهد که گردد ملتی عاصی، تباه
گر کسش یاری کند مستوجب خذلان بود
ناگهش در دست آن مردم فرو گیرد خدای
کش فرو کوبند تا اندر تنش ستخوان بود
خوش سزای خدمتش را بر کف دستش نهند
داستانهائی زحکمت اندرین دستان بود
چونکه قومی درجهان ازفیض حق محروم ماند
هادیش گر نوح باشد بستهٔ حرمان بود
انبیاء قوم اسرائیل را بین کز قضا
دشمن ایشان هم از پیراهن ایشان بود
افتخار تیرهٔ عدنان رسول هاشمی است
دشمن او هم ز نسل و تیرهٔ عدنان بود
هفتصد سال است کایران شاعری چون من ندید
وین سخن ورد زبان مردم ایران بود
از پس سعدی و حافظ کز جلال معنوی
پایهٔ ایوانشان برتارك کیوان بود
آن اساتید دگر هستند شاگرد بهار
گر «امامی» گر «همام» ار «سیف» گر «سلمان» بود

تا کی و تا چند ؟

این مسمط را بهار درسال ۱۳۰۸ خورشیدی که بزندان شهربانی گرفتار آمده بودسروده وعمال شهربانی را که نظر بکینه‌های دیرینه بااو بیش‌ازحدخصومت میورزیدند، موردانتقاد قرارداده و باوضاع کشور ندبه کرده است. متأسفانه پاره‌ای ازابیات درنسخهٔ اصلی‌محوشده وخوانده نشد.

۲۱۶

ای وطنخواهان سر گشتهٔ و حیران تا چند ؟
بد گمان و دو دل و سر بگریبان تا چند ؟
کشور دارا ، نادار و پریشان تا چند ؟
گنج کیخسرو در . . . . تا چند ؟
ملك افریدون پامال ستوران تا چند ؟

. . . .
. . . .
. . . .
. . . .
ای عجب دانا ، بازیچهٔ نادان تا چند ؟

. . . .
. . . .
. . . .
. . . .
بهر نانی دل یك طائفه بریان تا چند ؟

یارب این کینه و این ظلم دمادم تا کی
دل ایرانی ، آما جگه غـم تا کی
پشت احرار به پیش سفها خم تا کی
ظلم ضحاکان ، در مملکت جم تا کی
سلطهٔ دیوان در ملك سلیمان تا چند ؟

تا یکی شحنه و یارانش نمایند ستم
چند ملت را دوشند، بمانند غنم
آن یك از پر خوری و فربهی آورده ورم
و آندگر از غلیان خون، گردیده دژم

مابقی لاغر، همچون نی غلیان تا چند؟

.   .   .   .   .   .
.   .   .   .   .   .
.   .   .   .   .   .
.   .   .   .   .   .

تیغ بهرام درین . . . پنهان تا چند؟

محتسب راهزن و شحنه کمند انداز است
جیش، غارتگر وسرخیل سپه جانباز است
ره بهر بدگهری، بدگهران را باز است
لوحش‌الله بهر حسن، وطن ممتاز است

زین سپس ناشدنش روضهٔ رضوان تا چند؟

حفظ ناموس بهر جا شرف نظمیه است
شرف و ناموس اینجا، هدف نظمیه است
صف آدم‌کشی و ننگ، صف نظمیه است
اختیار شه و کشور بکف نظمیه است

نشده ری کف خاکستر از ایشان تا چند؟

باید از ملت، مردی بدر آید چالاك
یابد از دور فلك، طالع و هوش و ادراك
انقلاب است که آرد گهری چونین پاك
تا صدف گیرد چونین گهری را ز افلاك

دیر باریدن آن ژالهٔ نیسان تا چند؟

گله دوستانه

این قصیده‌را استاد بهار درسال ۱۳۰۸ خورشیدی که گرفتار حبس و بندشهربانی تهران بود، بصورت گلهٔ دوستانه از تیمورتاش وزیردربار، که ازدوستان قدیمی وصمیمی بهاربود، سروده وضمناً برای نجات خود ازشر مأمورین شهربانی توجه‌شاه رانسبت بخویش معطوف داشته‌است.

—۲۱۷—

تمرتاشا ز بیمهریت زارم ... زچون تو دوستاز خودشرمسارم
فرامش کرده‌ای جانا که‌عمریست ... تورا از جان و از دل دوستارم
حضور شه ز یاران غافلت کرد ... خصوص از من که یاری پایدارم
اگر تو دوستی رحمت بدشمن ... وگر خود دشمنی ، منت گذارم
گذشته زین تغافلها ، شنیدم ... که باری هشته‌ای بر روی بارم
عتاب خسروانی خاطرم را ... غمین دارد ، توغمگین تر مدارم
من‌آن‌مرغم که سیمرغم‌فکندست ... بخاك افتادهٔ آن شهسوارم
چو از سیمرغ سیلی خورده باشم ... رسد بر جمله مرغان افتخارم
چو بلبل در مدیح شاه آفاق ... سخنها رفت افزون از شمارم
به تمجیدش بسی نامه نوشته ... بتوصیفش بسی تصنیف دارم
ز بیم گربگان سفرهٔ شاه ... ولی نتوانم آوازی بر آرم
بدفع دشمنان پر التهابم ... بوصف دوستان بی اختیارم
به تحصیل عطایا بی نیازم ... به تقبیل رزایا برد بارم
به ترویج محامد اوستادم ... به تذلیل اعادی کهنه کارم
بکار مملکت نیکو خبیرم ... بگاه مشورت نیکو مشارم
زبانم پاك وچشم و دست ودل پاك ... بود مرهون خیر، این هرچهارم
بحفظ الغیب یاران عندلیبم ... بقصد جان خصمان گرزه مارم
بروز نطق ، بحری موج خیزم ... بوقت جود ، ابری ژانه بارم
بگاه نثر ، دانشور دبیرم ... بگاه نظم ، جولانگر سوارم

در انشاء مقالات عمومی
برنده تیغه‌ای بی‌قبضه و جلد
گرم بر گیرد از خاك زمین شاه
چو آهیخته تیغ کارزاری (۱)
زشه چیزی نخواهم جز توجه
ز مهرشه علو گیرد خیالم
بوصفش بوستانها بر طرازم

گل صد برگ بر دفتر نگارم
فتاده زیر پای روزگارم
بدست شاه تیغی آبدارم
میان در بستهٔ هر کارزارم
کزین یك بخش، پر گردد کنارم
ز لطف شه کلان گردد قمارم
بنامش داستانها بر شمارم

ندیدم خیری از شاهان قاجار
مگر جبران نماید شهریارم

ایسعادت!

درسال ۱۳۰۸ خورشیدی استادبهاراین مخمس‌را بسبك جدید در مناظره و گفتگوی انسان و سعادت ، باتوجه بذلت شرق وعزت غرب‌که همواره افکار بلندومیهن پرستانه بهاررا بخود مشغول میداشت، سروده وازربان انسان و سعادت پرسشها وپاسخهائی بمیان‌آورده است.

ـ۲۱۸ـ

انسان :

ای‌مایهٔ عزت ای سعادت ! — از بهر خدا بگو کجائی
ماراست بتو بسی ارادت — چونست که نزد ما نیائی
رسم است زخستگان عیادت

شد کشور مغرب‌ازتوپر نور — ای چشمهٔ نور کردگاری
تاچند دراین شبان‌دیجور — ما مشرقیان کشیم خواری
بر ما نظری بقدر مقدور

سعادت :

من نورسعادتم، چه‌خواهی — واندرطلبم چه‌میکنی جهد

۱) آهیختن بمعنی بر کشیدن وبرآوردن باشد.

درجمله جهان مراست شاهی هر دوره و هر زمان و هر عهد
بی فرق سفیدی و سیاهی

افسوس ازاینکه اهل دنیا کورند و مرا نمیشناسند
من ظاهر واین گروه اعمی اندر طلبم در التماسند
هر یك برهی روند بیجا

بر نوع بشر نگشته مفهوم معنای سعادت بشر هیچ
گویند سعادتست معدوم یك فرقه و فرقهٔ دگر هیچ
جزنام ز من نکرده معلوم

در غرب ، سعادتست قوت از توپ و تفنگ و جیش جرار
درشرق، عبادت و ریاضت یا مهتری و ضیاع بسیار
در افریقا شکار و راحت

نا یافته زو خبر سعادت هر کس به سعادتی است پدرام
ظاهر میگشت اگر سعادت بدبخت نماندی اندر ایام
هر کس خردی به زر، سعادت

انوار سعادتست پنهان بدبختی آدمی از آنست
در عین خوشی بود فراوان خوشبخت، که دست و لب گزانست
مسعود نیامده است انسان

انسان :

گر خاصهٔ غرب نیستی، هست روشن ز چه غرب و شرق تاری
مشرق بمغاك تیره پا بست مغرب زده بر فلك عماری
انصاف چرا گذاری ازدست

یکچند ز شرق، غرب شد خوار بر غرب رسید جور و بیداد
وز فتنهٔ غربیان خونخوار یکچند برفت شرق بر باد
وین حال شود همیشه تکرار

سعادت :

از سر بنهید جهل و اوهام   کوشید بعلم و صنعت نو
یکرنگ شوید دور است فرجام   چون پارسیان بعهد خسرو
یا چون عربان بصدر اسلام

شاید که درین زمانهٔ تنگ   یکبار دگر دهید جولان
بر شرق رسد جلال و فرهنگ   بر غرب نفاق و کذب و بهتان
دائم نبود جهان بیک رنگ

مرغ خموش

اثر دوران زندانی بودن استاد بهار در سال ۱۳۰۸ خورشیدی .

-۲۱۹-

یك مرغ سر بزیر پر اندر کشیده است
مرغی دگر نوا بفلك بر کشیده است
یکمرغ سر بدشنهٔ جلاد داده است
یك مرغ از آشیانهٔ خود سر کشیده است
یك مرغ، جفت وجوجه بشاهین سپرده است
یك مرغ جفت وجوجه ببر در کشیده است
یك مرغ، پرشکسته و افتاده در قفس
یك مرغ، پر بگوشهٔ اختر کشیده است
یك مرغ صید کرده ویك مرغ صیداو
از پنجه اش بقهر و به کیفر کشیده است
مرغی بآشیانه کشیده است آب و نان
یك مرغ آشیانه در آذر کشیده است

مرغی جفای حادثه دیده‌است روزوشب
مرغی جفای حادثه کمتر کشیده است
مرغی زوصل گل‌شده سرمست و مرغکی
زآسیب خار، ناله مکرر کشیده‌است
قربان مرغکی که زسودای عشق گل
اززخم نوك خار، بخون‌پر کشیده است

یاچون بهارازلطمات خزان جور
سرزیرپر نهفته ودم در کشیده است

گرسنه

این‌قصیده ازآثار سال۱۳۰۸خورشیدی است‌که خطاب‌به شاهنشاه‌فقید سروده ودرآن ازعدم اعتناء وتوجه دولت نسبت به‌فضلا ودانشمندان حقیقی وجرائد وزین وآبرومند‌کشور شکایت‌کرده‌است .

—۲۲۰—

شاها تا کی بود بهار گرسنه
خائن سیر و درستکار گرسنه ؟
خرمگس وعنکبوت وپشه وزنبور
آنهمه سیرند و نو بهار گرسنه
آنکه‌کند سفلگی شعار، بودسیر
وانکه‌کند راستی شعار، گرسنه
سکهٔ قلب خراب سیر و لیکن
شمش زر کامل العیار گرسنه
. . . وزوار و شیروانی سیرند
لیك تقی زاده و بهار گرسنه
کوشش وایران غنی وسیرولیکن
صد چو خلیلی بهر کنار گرسنه
یکنفرازپرخوری کندقی وپیشش
ضعف نموده است‌صدهزار گرسنه
دزد وطن‌هست‌سیروآنکه‌همه‌عمر
بهر وطن بوده جان نثار گرسنه
آنکه‌بود چاپلوس‌وجاهل وبیدین
هیچ نماند بروزگار گرسنه
وانکه‌تملق نگفت ودرهمه حالی
مسلك خود کرد آشکار ، گرسنه
دشمن ایران بیك قرار بود سیر
ملت ایران بیك قرار گرسنه
وای بباغی که‌جغدوزاغ‌درآن‌سیر
لیك بود قمری و هزار گرسنه

سیران مستوجب عنایت شاهند لیکن مستوجب فشار ، گرسنه
هیچ ندیدم خدایرا که گذارد عبـد ضعیف گناهکار گرسنه
گرسنگی لازم است لیك روانیست
بیشتر از حد انتظـار گرسنه

بیدار شو !

این چامه کوتاه ازآثارسا ل ۱۳۰۸ استاد بهار میباشدکه درتنبیه و عبرت وناپایداری عمر، سروده است .

ـ۲۲۱ـ

ای خفته درین خاکدان رباط چون طفل فرو بسته در قماط
تا چند نشینی به آب وتاب ای خواجه درین خاکدان رباط
زوداست که بینی بجز کفن پیدا نبود هیچ در بساط
باله که گذشتن نشایدت روز دگراز روزن خیاط
بی طاعت ایزد چگونه‌ای با جسم نحیف و پل صراط
مرگ است چو کلب عقوروما سر گرم بموشیم چون قطاط (۱)
چون برق، ربیع ازپی ربیع چون باد، شباط ازپی شباط
عمراست که می بگذرد زما ماخفته و آسوده در نشاط
برخیزو بکن فکری ای بهار زان پیش که خاکت شودملاط
شد قافله ، بیدار شو ز خواب
ای خفته درین خاکدان رباط

لغز

این چامه از آثارسال ۱۳۰۸ شمسی میباشدکه برسم مطایبه بصورت لغز سروده شده است .

ـ۲۲۲ـ

چیست آن گوهر که درد خسته درمان میکند ؟
اصلش ازخاکست وکار لعل ومرجان میکند

---

۱ ــ قط : گربه جمع آن قطاط

قوتش زابست وخاك ، اماچوبادی اندرو
در دمی، چون کهربا آتش نمایان میکند
هست یار آذر وچون پور آزر هرزمان
آتش نمرود را چهرش گلستان میکند
هست معشوقی مساعد لیك روزی چندبار
درد هجرش دیدهٔ عشاق گریان میکند
وین عجب باشد که آرد تردماغی هجراو
لیك وصلش کام خشك وسینه سوزان میکند
هست چون مؤبد قرین آتش وآتشکده
همزبانی لیك با گبر و مسلمان میکند
دروفاداری ازوثابت قدمتر دوست نیست
تا بروزمرگ یاد از عهد وپیمان میکند
خانه‌ای دارد که دردالانی وصحنی درآن
بردرآن خانه اوخود، کاردربان میکند
هرکس ازدالان رود درصحن خانه، لیك‌او
چون رود درصحن، سر بیرون زدالان‌میکند
همدم‌آتش‌بود. وزآتشش تابش بود
لیك چون‌آتش برو گیرند افغان میکند
نیست او غلیانی وسیگاری وچائی ولی
گه تقاضا چای وگه‌سیگار وغلیان میکند

هست اندرذات خودخشك وعبوس وزرد وتلخ
لیك قند و نقل و شیرینی فراوان میکند

مولودیه

منتخب از مسمطی است که در سال ۱۳۰۸ خورشیدی درجشن مولود پیغمبر بزرگ اسلام سروده شده است.

ـ۲۲۳ـ

امروز خدایگان عالم		بر فرق نهاد تاج لولاك
امروز شنید گوش خاتم		لولاك لماخلقت الافلاك
امروز زشرق، اسم اعظم		مهر ازلی بتافت برخاك
امروز ازین خجسته مقدم
ارکان وجود شد مشید

امروز خدای باجهان کرد		لطفی که نکرده بودهرگز
نوری که مشیتش نهان کرد		امروز پدید گشت و بارز
آورد و مربی جهان کرد		یکتن را با هزار معجز
پیغمبر آخر الزمان کرد
نوری که قدیم بود و بیحد

گشتند پیمبران پدیدار		با یك دل ویك زبان ویك تن
یك جلوه وصد هزار دیدار		یك پرتوو صدهزار روزن
برداشت حجب زروی دادار		پیغمبر ما بوجه احسن
کاو بود نتیجه آخر کار
زو گشت اساس دین مشید

ای حکمت تو مربی کون		وی از توو جود هرچه کائن
ای تربیت زمانه راعون		وی خلقت دهر را معاون
بیروی تو گشته حق بصدلون		باشرع تو گشته دین مباین
برملت تواست ذلت و هون
ای ظل تو بر زمانه ممتد

حرمت ز مزار و مسجد ما ... بردند معاندین دین ، پاك
پوشیده رخ معابد ما ... از غفلت وجهل، خاك وخاشاك
جز سفسطه نیست عاید ما ... كاوهام گرفته جای ادراك

ابلیس شده است هادی ما
ما گشته بقید او مقید

طوفان

دربارهٔ این قصیده مرحوم بهار خود چنین نگاشته است ،
«درسال ۱۳۰۸ شمسی اعلیحضرت رضاشاه پهلوی بسفرخوزستان تشریف بردند در شهر ناصری (اهواز) باران و سیل عظیمی همراه طوفان مهیبی بیامد و راه‌آهن‌را زیان بسیاررسانید . هنگامیكه شاه وهمراهان‌در كارون سوار كشتی بودند حاكم نظامی خوزستان (سرتیپ فرج‌الله‌خان وسپهبدآقاولی فعلی) بآب افتاد واین قصیده دروصف آن واقعه گفته آمد»

ـ ۲۲۴ ـ

سحابی قیرگون برشد زدریا ... كه قیراندود شد زو روی‌دنیا
خلیج فارس گفتی كزمغاكی ... بدوزخ‌رخنه كردوریخت‌آنجا
بناگه چون بخاری تیره وتار ... از آن چاه سیه سر زد ببالا
علم زد بر فراز بام اهواز ... خروشان قلزمی جوشان وددوا
نهنگان درچه دوزخ فتادند ... وزایشان‌رعدسان‌برخاست هرا
هزاران اژدهای كوه پیكر ... بگردون تاختند ازسطح غبرا
بجست ازكام آنان آتش ودود ... وزان شد روشن‌وتاریك‌صحرا
هزیمت‌شد سپهرازهول وافتاد ... زجیبش مهرهٔ خورشید رخشا
توگفتی كزنهان اهریمن‌زشت ... شبیخون زد بیزدان توانا
برون پرید روز از روزن مهر ... نهان شد در پس دیوار فردا
شب تاری درآمد لرز لرزان ... چو كور بی‌عصا درسخت سرما
زبرق‌اورا بكف‌شمعی كه هردم ... فرو مرد از نهیب باد نكبا

خلیج فارس ناگه گشت غربال ز بالا بر سر آن تیره بیدا
طبیعت خنده زد چون خندهٔ شیر زمانه نعره زد چون غول کانا
زمین پنهان شد اندر موج باران که از هر سو درآمد بی‌محابا
خط آهن میان موج گفتی ره موسی است اندر قعر دریا
خروشان و شتابان رود کارون در افزوده ببالا و به پهنا
رخ سرخش غبارآلود و تیره چو روی مرد جنگی روز هیجا
ز هر سو موجها انگیخت چون کوه که شد کوه از نهیبش زیر و بالا
به‌تیغ موجهایش کف نشسته چو برف دیمهی بر کوه خارا
نفس در سینه‌ها پیچیده از بیم که ناگه چتر خسرو شد هویدا
چو کارون دیدشه را تیز تر شد چو مستی کش زنی سیلی بعمدا
جهاز آتشین بر سطح کارون برقص افتاد چون می‌خورده برنا
و یا مانندهٔ نر اشتری مست کز آهنگ حدی برخیزد از جا
شهنشه بر سر کارون قدم سود بخفت آن شرزه شیر ناشکیبا
بلی دیوانه چون زنجیر بیند فرامش گرددش آشوب و غوغا
می حب‌الوطن خورد دست خسرو کی از دیوانه دارد مست پروا ؟
پس از شه میر خوزستان گمان برد که کارون خفت و برگشت از معادا
ز شه شد دور و ناگاهان فروماند در آن غرقاب هول‌انگیز، تنها
فرو بلعیدش آن گود دژآهنگ چو پشه کافتد اندر کام عنقا
ولیك از بیم شه بیرونش افکند وز آن گرداب ژرفش کرد پیدا
کشیدندش برون از چنگ کارون چو بودش بر شه گیتی تولا
ازین غفلت بخود پیچید کارون وزین خجلت گرفتش خوی سراپا
پذیرفتار شد کاندر ولایت نیازد زین سپس دست تعدا
نهنگانش نیازارند مردم نه طوفانش بیوبارد رعایا
برو سدها ببندد شاه گیتی وزو جرها گشاید شاه دنیا

نهد گردن به‌بند شهریاری نماید خاك خوزستان مصفا
بود چونانکه بد درعهدشاپور شود چونانکه شد درعهددارا
برویاند ز اهواز اصل شکر پدید آرد ز ششتر نسج دیبا
به‌پیوندد زفیضش قصر درقصر زبند شوشتر تا خور موسی
کند برطرف بهمن شیروحفار هزاران قریهٔ آباد انشا
شهنشه عذر کارون درپذیرفت بدان پذرفتکاریهای زیبا

بود هرچندجرم بندگان بیش
گذشت شاه افزونست از آنها

خانواده

درسال ۱۳۰۸ خورشیدی که بهاردارای پنج‌طفل خرد سال بود این قصیده را درتوصیف اطفال وستایش همسرخویش درتهران سروده‌است.

-۲۲۵-

دادم دوپسر خدای و سه دختر هرپنج بزاده از یکی مادر(۱)
هوشنگی و مامك وملك‌دختی چارم پروانه مهرداد آخر
امید که زندگی کنند این‌پنج نه‌چون دوپسر که‌مردو یکدختر
هوشنگ به‌هشت سالگی باشد بالنده وخوبروی وخوش مخبر
واندختر کان بباغ زیبائی شاداب چو شاخهای سیسنبر
هوشنگ‌بدرس،هوشش‌افزونست وز هوش بود نشاطش افزونتر
واندختر کان کنند ازو تقلید کوهست به‌خیل کودکان‌رهبر
وزشیطنت و فساد و عیاری آنان همه کهترند و او مهتر
وانخاتون کوست مادر اطفال کدبانوی منزلست ونیك اختر
زیر نظر وی است هر چیزی از مطبخ و از اطاق و از دفتر
در ضبط خزینه وهزینهٔ اوست چیزی که بخانه آید از هر در

۱) مرحوم بهار درهنگام‌فوت شش‌فرزند (دوپسروچهاردختر) داشت. این‌قصیده‌قبل‌ازتولد آخرین دختر که چهرزاد نام دارد سروده شده‌است.



بهار در میان کودکان خود ـ از چپ براست : ماه‌ملک ملک‌هوشنگ پروانه ملک‌دخت

هم ناظر خانه است وهم بندار — هم مالك منزلست و هم سرور
زیر قلم وی است و در دستش — خرج خود و خانواده و شوهر
خود زاید وخود بپرورد اطفال — خود شیر بکودکان دهد یکسر
درحفظ مزاج کودکان کوشد — مانند یکی پزشك دانشور
ازمدرسه کودکان‌چوبر گردند — بنشسته ودرسشان کند از بر
زان‌پیش که‌درس‌ومشقشان‌باشد — یکدم نهلد ببازی دیگر
دشنام و دروغشان نیاموزد — وآموزد آنچه باشد اندر خور
آزاد بود بخانه و برزن — مانند یکی امیر در کشور
هرگز ننهد زخانه بیرون‌پای — جز بهر لقای مادر و خواهر
یا بهر خرید چیزکی کانرا — ستوار نداشته است بر نوکر
انسی به‌دخان ندارد و باده — وزهر دو بود نفور تا محشر
زانروست که‌هست‌قد واندامش — مانندهٔ سرو رسته در کشمر
شاد است بامر ونهی وفرمایش — بر نوکر و بر کنیز وخالیگر
فریاد زند بوقت کژ خلقی — چون فرمانده بعرصهٔ لشکر
زآغاز طلوع تا به نیمهٔ شب — در کار بود چو مرد جادوگر
بردمش شبی بسینما مهمان — با سه بچه و کنیزك و چاکر
آمد ز قضا بخانه‌ام دزدی — برداشت‌سه‌دست‌رخت‌وجست‌ازدر
خاتون‌چوبخانه‌باز گشت‌ازغبن — انگشت گزید و کردنفرین سر
گفت اربنرفتمی بدین گردش — زین دزد نبردمی چنین کیفر
یکروز دگر به قلهکش بردم — ازشهر، درآن‌هوای جان پرور
جمعیت بود و مردم بسیار — مرکوب کم‌و گران وبس‌منکر
چون باز شدم بخانه پرسیدم — کامید که‌خوش گذشت برهمسر
گفتا نگذشت بد ولی‌شدصرف — افزون زحساب صرفه، سیم‌وزر
مردم‌چومعیل گشت و کودك‌دار — باید که نظر بدوزد از منظر

مانند یکی حکیم فرزانه   بینمش به‌آزمودن از هر در
مادرش وپدرش هردو دراخلاق   بودند دو پاکزاد هم بستر
چون مُرد پدرش کودکان او   ماندند بدامن مهین مادر
وانشیر زن از شهامت وغیرت   گشتست بکودکان حضانت گر
وینخاتون بیست ساله بد کامد   دوشیزه بخانه بهار اندر
آمخته ز مادر این فضایل را   و آموزاند بمادر دیگر
اطفال به دست مادران مومند   سازند زموم گونه گون پیکر
گاهی گل وسرو وبلبل‌وطاوس   گه کژدم ومار وناوك و خنجر
گه آدمیئی فریشته صورت   گه اهرمنی قبیح وهول‌آور
در دامن مادر است پنداری   آسایش خلد و نقمت آذر
رضوان بهشت و مالك دوزخ   هستند دو مام خوب وبد گوهر
زانرو شقی و سعید امت را   بر این دو حواله داد پیغمبر
جنت چه‌بود؟ زنی امانت کیش   دوزخ چه بود ؟ زنی خیانت گر
آنغاشیه چیست درسقر ؟ بشنو   روی زن نابکار در معجر
وان‌طوبی‌چیست‌درجنان؟دریاب   جفتی که بود مطاوع شوهر
خاك در اوست جنت فردوس   آب رخ اوست چشمهٔ کوثر
طفلان ویند حوری و غلمان   هریك زیکی دگر گرامی‌تر
طوبی لك اگرچنین بودجفتت   ویل لك اگر بود چوآندیگر
خوش‌باش‌اگرترا زنی نیکست   ورنیست نکو برون کنش ازدر
دردا که زنان خطهٔ ایران   ماندند بزیر نیلگون چادر
یك نیمه خراب مشرب دیرین   یك نیمه خراب مسلك نوبر
یك بهره ذلیل جهل‌جان اوبار   یك بهره اسیر فسق جان اوبر
یکطایفه الف لیله شان هادی   قومی سه تفنگدارشان رهبر
این کرده زمهرشوی ، دل‌خالی   وان‌داده بخوردجفت ، مغزخر

آن کمره زرق دلهٔ محتال(۱)
وین فتنهٔ برق عینك دلبر
انداخته کرب وشین در خانه
تارخت کرب دوشین کند دربر
وانگاه بلاله زار در تازد
کرمك ریزد بغمزه در معبر
یا رفته بروضه خوانی وتا شام
فریاد کشیده و زده بر سر
وانگه زجهود خواسته افسون
تا وسنی(۲) را براند از محضر
غافل که در آستان آزادی
صدقست و وفا دو پاسبان در

حجاب وبند عصمت و ناموس
صدنکته بود بدین‌سخن مضمر

شهر بند مهر ووفا

این قصیده درسال۱۳۰۸ شمسی درتحت تأثیراوضاع ناگوار و حادثات ملال انگیزی‌که عمال شهربانی وقت برای بهار بوجودآورده وویرا دربوتهٔرنج و محن میگداختند سروده شده است .

—۲۲۶—

در شهربند مهر و وفا دلبری نماند
زیر کلاه عشق وحقیقت ، سری نماند
صاحبدلی چو نیست ، چه سود از وجود دل
آئینه گو مباش چو اسکندری نماند
عشق آنچنان گداخت تنمرا که بعد مرگ
برخاك مرقدم کف خاکستری نماند
ای بلبل اسیر ، بکنج قفس بساز
اکنون که از برای تو بال وپری نماند
ای باغبان بسوز ، که درباغ خرمی
زین خشکسال حادثه ، برگ‌تری نماند

۱) مخفف دلیلهٔ محتاله است وکتابی باین‌عنوان وباهمین نام مخفف‌بفارسی‌نوشته‌شده‌است .
۲) وسنی بکسرواو ، فارسی وبمعنی هوواست .

برق جفا به باغ حقیقت گلی نهشت
کرم ستم بشاخ فضیلت ، بری نماند
صیاد ره ببست چنان کز پی نجات
غیر از طریق دام ، ره دیگری نماند
آن آتشی که خاك وطن گرم بود از آن
طوری بباد رفت کز آن اخگری نماند
هر در که باز بود سپهر از جفا ببست
بهر پناه مردم مسکین ، دری نماند
آداب ملك داری و آئین معدلت
بر باد رفت و زانهمه ، جز دفتری نماند
با ناکسان بجوش که مردانگی فسرد
با جاهلان بساز که دانشوری نماند
با دستگیری فقرا ، منعمی نزیست
در پایمردی ضعفا ، سروری نماند
زین تازه دولتان دنی ، خواجه‌ای نخاست
وزخانواده‌های کهن ، مهتری نماند
زین ناکسان که مرتبت تازه یافتند
دیگر بهیچ مرتبه ، جاه وفری نماند
آلوده گشت چشمه بپوز پلید سگ
ای شیر تشنه میر ، که آبشخوری نماند
زین جنگهای داخلی واین نظام زور
بی‌درد و داغ ، خانه وبوم وبری نماند
بی‌فرقت برادر ، خود خواهری نزیست
نادیده داغ مرگ پسر ، مادری نماند

جز گونه‌های زرد و لبان سپید رنگ
. دیگر بشهر و دهکده سیم و زری نماند
شد مملکت خراب ز بی‌نظمی نظام
وزظلم و جور لشکریان ، کشوری نماند
یاران قسم بساغر می ، کاندرین بساط
پرناشده زخون جگر ، ساغری نماند
نه‌بخشی از تمدن و نی‌بهره‌ای زدین
کان خود بکار نامد و این دیگری نماند
واحسرتا ! چگونه توان کرد باور این
کاندر جهان ، خدائی وپیغمبری نماند
جز ..... مخنث و جز حیز .....
در صدر ملك ، دادگر و داوری نماند
رفتند شیر مردان از مرغزار دین
وینجا بجز شکالی وخوك و خری نماند
از بهر پاس کشور جم ، رستمی نخاست
وزبهر حفظ بیضهٔ دین ، حیدری نماند
عهد امان گذشت ، مگر چنگزی رسید
دور غزان رسید ، مگر سنجری نماند
روز ائمه طی شدو در پیشگاه شرع
جز احمقی و مرتدی وکافری نماند
دهقان آریائی رفت و بمرز وی
غیر از جهود وترسا ، برزیگری نماند
گیتی بخورد خون جوانان نامدار
وزخیل پهلوانان، کندآوری نماند

فتح دهلی

درسال ۱۳۰۸ خورشیدی مجله ادبی آینده اقتراحی تحت عنوان «فتح دهلی» طرح وازسخن‌سرایان وگویندگان معاصر درخواست کرد در آن اقتراح شرکت جویند ـ شادروان ملك‌الشعرا نیز برسم آزمایش طبع قصیدهٔ زیررا سرود ودرهمان تاریخ درآن مجله بطبع رسید.

ـ۲۲۷ـ

دوچیزاست شایسته نزدیك من	رفیق جوان و رحیق کهن
رفیق جوان غم زداید ز دل	رحیق کهن روح بخشد بتن
رفیقی بشایستگی مشتهر	رحیقی ببایستگی ممتحن
جوانی نه‌بردامنش گرد ننگ	شرابی نه در صافیش درد دن
نهاده بطی باده در پیش روی	کشیده یکی مرغ بر بابزن
بخور باده‌ا کنون که گشت سپهر	نزاید جز از انقلاب و فتن
بخوان شعرواخبار کشورمخوان	بزن چنگ ولاف‌سیاست مزن
نگه کن کز انفاس اردیبهشت	ببالیده در باغ، سرو و سمن
از آن تند باران دوشینه بار	بهشتی شد امروز طرف چمن
بویژه که رخشنده مهر سپهر	به میغی‌تنك در کشیده‌است‌تن
چنان کز پس توری آبگون	نماید تن خویش معشوق من
بتن، کوه خارا کفن کرده‌بود	از آن بهمنی تند برف کشن
کنون زنده‌شد زآسمانی‌فروغ	یکی نیمه‌تن بر کشید از کفن
فرو ریزد اردیبهشتی نسیم	بباغ و براغ و بدشت و دمن
بباغ و براغ آستین های گل	بدشت و دمن عقدهای پرن
بشاخ گل نو، در آویخت باد	بدریدش آن ایزدی پیرهن
برهنه شد وشرمش‌اندر گرفت	رخش سرخ شد بر سر انجمن
خزیده در آغوش سرو بلند	بشوخی، ستاك گل نسترن
چودوشیزه‌ای‌سرخ کرده رخان	به پیچیده بر عاشق خویشتن

برآن شمعدانی نگر کش بود ز پیروزه شمع وزمرجان لگن
میان لگن شمع مانده خموش لگن تافته چون سهیل یمن
بپوشد همی کوهسار کبود بابر سیه شامگاهان بدن
بر او بروزد شهریاری هبوب خروشان شود ابر ژاله فکن
بجنبد همی کهربائی درخش بغـرد همی تندر بانك زن
تو گوئی خروش زمانه‌است این ز جنبیدن تیـغ شاه زمن
جهاندار نادر شه تیز چنگ خدیو عدو بند لشگر شکن
بکردارهای گزین مشتهر بـه پیکارهای قـوی مفتتن
نـه پهلوی او سیر دیده دواج نه چشمان او سیر دیده وسن
چو لشگر بخسبید خسبد ملك نهاده تبرزین به زیـر ذقن
ز گردان جزاو کیست کاندروغا برد حمله با گـرزهٔ پنج من
زشاهان جزاو کیست کزموزه‌اش دمد جو ، ز ناسودن و تاختن
به رکضت بود پیش تاز سپاه بـه فترت رود پیش باز فتن
چو دریا ، دلی در برش مختفی جهانجوی عزمی درو مختزن
درآن تیره عهدی کز افغان وروم درایران فغان خاست ازمردوزن
ببرد از ارس تا بمازندران سپاه (اورس) چون یکی راهزن
خراسان ز محمود شد تارومار کشن لشگری گرد او انجمن
زیکسو بکف کرده توران سپاه ز آمـویه تـا رودبار تجن
شده پادشه کشته در اصفهان شه نـو بدرد و بلا مقتـرن
دراینساعت از کوهسار کلات بر آمد یکی نعرهٔ کوهکن
فرشته فرود آمد از آسمان گرفته عنـان یکـی پیلتن
پس پشت او لشگری شیر دل همه‌آهنین چنگ و روئینه‌تن
فرشته عنانش رها کرد و گفت بنام ایزد ای نـادر ممتحن
برو کت نه بینیم هرگز حزین بچم کت مبیناد هرگز حزن

بیک‌ر کضت اینک خراسان بگیر	سپس بـر سپاه سپاهان بزن
بترکان یکی حمله‌آور گران	بخونخواهی رزمگـاه پشن
ترا گفت یزدان که بستان خراج	ز شام و حلب تاختا و ختن
نه پیچید صاحبقران بزرگ	ز پیمـان افـرشتهٔ مـؤتمن
بکوشید و پیکارها کرد صعب	زبیگانگان کرد صافی وطن
به دنبـال افـغان سوی قندهار	شد و کرد بنگاهشان مرغزن
شنید آنکه دارای دهلی کند	از افغان حمایت بسر و علن
از اینرو پی دفع آنـان کشید	بغزنین و کابل سپاهی کشن
بدهلی بریدی فرستاد و راند	سخن زانگروه گسسته رسن
که اینان گروهی خیانتگرند	ستم کرده بر خاندانی کهن
همه خونی و دزد و بی دولتند	ندارنـد چنـدان بها و ثمن
که دارای دهلی دهدشان بمهر	پناه و، نگهدارد از خشم من
بدان نامه‌ها پاسخی شاه هند	نداد و بر افزود بر سوء ظن
بره بـر بکشتند ده تن رسول	بدهلی ببستند هم چند تن
ندیدند فـرجام آنـکار زشت	کشان چشم‌بربسته بوداهرمن
تو گفتی بنازند از آن تنگ سخت	که خیبر بود نامش اندر زمن
ندانست کان چنگ خیبر گشای	کند تنگ خیبر طلال و دمن
شهنشه سوی تنگ خیبر کشید	براهی کزان دیو جستی بفن
دو کوه ازدوسوسر کشیده بمیغ	میان رو دو راه از لب آبگن
رهی چون‌ره مورچه بردرخت	نشیب و فرازش شکن درشکن
به‌تنگ‌اندرون‌صوبه‌داران‌هند	کمین کرده بالشگری تیغ زن
ز افغان و هندی و پیشاوری	تنیده بهر گوشه ، چون کارتن
همه نیزه‌دار و گروهه گذار	همه ناوك انداز و زوبین فکن
شهنشه بغرید و افکند رخش	چو در رزمها ماوران ، تهمتن

فرو ریختند از تف قهر شاه / چو پوسیده کاخ از تف بومهن
چو شاهنشه از تنگ خیبر گذشت / ز دهلی عزا خانه شد تا دکن
بخیبر عزا خاست چون کنده شد / درخیبر از بازوی بوالحسن
سپه را به پیشاور اندر گذاشت / ازو گشته پنجاب بیت‌الحزن
به‌لاهوردر، صوبه‌داری که بود / به بر گشتگی طالعش مرتهن
دمان برلب‌آب «زاوی» گرفت / سرره بر آن سیل بنیاد کن
ز یك حملهٔ لشگر شهریـار / بجست‌وامان‌خواست چون‌بیوه‌زن
ز پنجاب خسرو بدهلی شتافت / مدد خواسته ز ایزد ذوالمنن
به خسرو ز دهلی رسیدآگهی / که دشمن‌بود جفت‌رنج ومحن
زدهلی سپه بر کشید ونشست / به«کرنال» چون‌اشتر اندرعطن
بگرد اندرش مرد سیصد هزار / ز ترکان و از مـردم برهمن
بگرد سپه توپ های بزرگ / رده‌بسته چون باره‌ای از چدن
ازین‌مژده خسروچنان‌راند‌تفت / که تازدسوی حجله زیبا ختن
سپیده سپه بر گرفت و رسید / نماز دگر بـر سر اُنجمن
زلشگر جهان دید یکسر سیاه / بپولاد آکـنده دشت و دمن
زیکسوصف پیل‌جنگی چنانك / تناور درختی ز آهـن غصن
زیکسو صف توپ کهسار کوب / به او بار جان بر گشاده دهن
نیاسوده ازره برانگیخت اسب / بچنگ اندرش گرزخاراشکن
بجوشید هندی چو مور و ملخ / بر آورد آوا چو زاغ و زغن
ولی‌شه‌فروخوردو کردش‌خموش / تو گفتی چراغی است بربادخن
بیك‌ساعت ازخون هندی سپاه / زمین لعل‌شد چون عقیق یمن
پس‌ازساعتی‌جنگ‌زنهارخواست / محمد شه از خسرو ممتحن
شهش داد زنهار و بنواختش / پذیره شدش در بر خویشتن
پس‌ازجنگ«کرنال»شدباسپاه / بدهلـی ، شهنشاه والا سنن

بدهلی شبانگه عیان گشت غدر ز ترکان و از پیروان و ثن
بکشتند برخی از ایران سپاه که اندر سراها گزیده وطن
دگر روز از هیبت قهر شاه بسا سر که دور اوفتاد از بدن
نگه کن کزین پس شهنشه چه کرد زمردی بر آنشاه دور از فطن
بدو کشور و تاج بخشید و خویش بایران گرائید بی لا و لن
فری آن تن سخت و عزم درست فری آندل پاك و خوی حسن
شها چون تو شاهی جوانبخت و راد ندید و نه بیند جهان کهن
گوارنده بادت هدایای هند زتخت و زتاج و زتیغ و مجن
ز یاقوت رخشان و الماس پاك ز لولوی عمان و درّ عدن
همان دیبه و گوهر و زر و سیم بتخت و به‌تنگ و به‌رطل و به‌من
بایران زمین رحمت آور که هست زتوزنده چون شیرخوار ازلبن
همان کس که در وقعت اصفهان شمیدی به پیش عدو چون شمن
کنون در رکاب تو از فرّ تو درد چرم برپیل و بر کرگدن
ستودمت نادیده بعد ازدو قرن چو مر مصطفی را اویس قرن
ز بیداد گردون و جور جهان دلم گشته چون چشمهٔ پر وزن
نگفت و نگوید کس ازشاعران بهنجار این پهلوانی سخن
الا تا به نیسان نشید هزار بگوش آید از شاخهٔ نارون
قدت باد یازان چو سرو سهی رخت باد خرم چو برگ سمن

بکوش و بتاز و بگیر و ببخش
بپای و ببال و بنوش و بدن

صیقل عشق

این قصیده از آثار سال ۱۳۰۹ خورشیدی استاد بهار میباشد که در تهران سروده و در وصف عشق و عاشقی و فرق عشق‌های حقیقی و شهوی و کیفیت اخلاقی عاشقان و معشوقان حقایقی بزبان ادب بیان داشته است.

-۲۲۸-

گلعذاران جهان بسیارند لیك پیش گل رویت خارند

دل نگهدار که خوبان دل را | چون گرفتند نگه میدارند
مده آزار دل من که بتان | دل عشاق نمی‌آزارند
گر شنیدی که نکویان جهان | بیوفایند و شقاوت کارند
مرو از راه که آن بی ادبان | همه بازاری و سردم دارند
تو نجیبی و نکویان نجیب | همه با رحم و نکو کردارند
لاله رویند و لیکن هرگز | داغ محنت بدلی نگذارند
همه‌خوش‌صورت‌وخوش‌برخوردند | همه‌خوش‌سیرت‌وخوش‌رفتارند
بهر عشاق حقیقی نورند | بهر عشاق دروغی نارند
نرمند از ادبا و احرار | یار اهل ادب و احرارند
دامن با ادبان را گنجند | گردن بی ادبان را مارند
همه عاشق طلب و دلجویند | همه شکر لب و شیرین کارند
بهرشان عاشقی ار یافت نشد | همت اندر طلبش بگمارند
عاشق از آهن واز چوب کنند | که هم آهنگر و هم نجارند
جمله هم عاشق و هم معشوقند | جمله هم ثابت و هم سیارند
دعوی بلهوسان را در عشق | نپذیرند که بس عیارند
قدر صافی گهران را از دور | بشناسند که بس هشیارند
نستانند دل از یکتن بیش | نیز دل جز بیکی نسپارند
امتحانهای دلاویز کنند | تا بعشق کسی ایمان آرند
چون مسلم‌شد وتردید نماند | شرم وحشمت زمیان‌بردارند
در برش ساعتکی بنشینند | همرهش باد گکی بگمارند
گاه گاهی ز پی صیقل عشق | بوسه‌ای چند بر او بشمارند
بوسه درعشق مباح است آری | بوسه را صیقل عشق انگارند
گر چه عشاق نخسبند بشب | مهوشان نیز بر این هنجارند
دلبرانی که خداوند دلند | در غم عاشق خود بیدارند

شاهدی کاو غم عاشق نخورد　　مردمان جانورش پندارند
عشق معشوق نهانست و لیك　　حکما واقف از این اسرارند
شرط انیت خوبان اینست　　غیر از این ما بقی از اغیارند
شاهدانی که چنانند و چنین　　مردم چشم اولی الابصارند
عشق درساحت جان گلزاریست　　خوبرویان گل این گلزارند
نتوان داشت امید یاری　　زان‌رفیقان ، که‌بشهوت یارند
مردمی زین شهوانی عشاق　　نتوان‌خواست، که مردم‌خوارند
دلشان از گهر عشق تهی است　　همه ازشهوت و حرص انبارند
کاهل و بی مزه و بی ادبند　　لوس وبی‌معنی و چربك سازند
بحقیقت همه گولند و سفیه　　لیك در گول زدن مکارند
نیز آنفرقه که دورند از عشق　　نقش حمام و گچ دیوارند
گلرخانی که نفورند از عشق　　گوئی از خلقت خود بیزارند
قتل عاشق برشان هست مباح　　این بتان افعی جان او بارند
چون بافراط شتابند از جهل　　شمع هرجمع و گل هر خارند
چون بتفریط گرایند ازعجب　　عشق را معصیتی انگارند
هست‌نزدیك‌خرد هردو گزاف　　کاین دو در وزن بیکمقدارند
روش مردم نادان است این　　که نه از فلسفه برخوردارند
عقلا معتدلند اندر طبع　　وز گزاف جهلا فرارند

اولین شرط نجابت عقل است
عقــلا بیشتری ز اخیارند

فتنه های آشکار

این اشعار ازآثار سال ۱۳۰۹ خورشیدی بهاراست‌که ازاوضاع‌عمومی کشور وطرز انتخابات دورهٔ هفتم مجلس شورای ملی و منتخبین آن دوره ، انتقادکرده‌است .

-۲۲۹-

فتنه ها آشکار می بینم　　دستها توی کار می بینم

حقه بازان و ماجرا جویان / بر خر خود سوار می بینم
بهر تسخیر خشک‌مغزی چند / نطقهـا آبـدار می بینم
جای احرار در تك زندان / یـا ببـالای دارمـی بینم
زانتخابات سوء ، مجلس را / پر زعیب و عـوار می بینم
وکلا را بمثل دور ششم / گیج و بی اختیار می‌بینم
آلت‌دست ارتجاع وفاشیست / جملگی را قطار می‌بینم
بعد تصویب اعتبار رنود / کار بی اعتبـار می بینم
چند لوطی‌ز کهنه جاسوسان / روز وشب گرم کار می‌بینم
پیش بینی که عاقلان کردند / بعد ازین آشکار می‌بینم
سفها را بکار های بزرگ / داخل و برقرار می‌بینم
در گلستان‌بجای کبك وتذور / قنفذ و سوسمار می‌بینم
آنکه‌را داده جان براه وطن / بی‌سرانجام و خوار می‌بینم
وانکه‌را بردوخوردوخوش‌خوابید / شاد و ایران مدار می‌بینم
ملتی را که شد فرامش کار / عاقبت اشکبار می بینم
ز انتخاباتشان مسلم گشت / آنچه این جان نثار می‌بینم
چاپلوسان و چاکران قدیم / روی مجلس هوار می‌بینم
خیل بیعرضگان جاهل را / داخل کار و بار می بینم
ظاهرا شه پرست و درباطن / با عدو دستیـار می‌بینم
لیك روز بلیه و سختی / همه را در فرار می‌بینم
امتحان‌رادو باه‌خوردن زهر / جرم بی اغتفار می بینم
وآدمی‌را که‌ترك‌تجربه کرد / بی تعارف حمار می‌بینم

وانکه ننهاد فرق دشمن ودوست
چاره اش انتحار می بینم

نوش جانت

سرتیپ محمدخان درگاهی رئیس شهربانی مقتدر اوایل سلطنت اعلیحضرت رضاشاه فقید، مردی فوق‌العاده جاه‌طلب وشدیدالباس وظلم پیشه بود : حب وبغض‌های شخصی راکه بامردم و رجال داشت‌دربشت میز اقتدار خودبحساب میآورد و باهرکس کینه‌ای داشت ازهرگونه تهمت و افترا دربارهٔ اومضایقه نمیکردوحساب اورا در پیشگاه سلطنت بدلخواه‌خود درست میکرد ، ازجمله با مرحوم بهار سخت کینه دیرینه داشت وگاه بگاه مزاحمت‌های فوق‌العاده برای او فراهم میکرد و او راگرفتار رنج و ملالت‌های فراوان میساخت. درگاهی هنگام گشایش بنای جدید زندان‌قصر ناگاه مورد سخط و غضب شاه فقید قرار گرفت وازمقام خود معزول و بهمان زندانی که خود برای مردم آماده ساخته‌بود افکنده شد . مرحوم بهارکه ازاعمال مغرضانه ودشمنی‌های خطرناك او دلخون بود موقع‌را غنیمت شمرده اشعار زیررا درسال ۱۳۰۹ خورشیدی برسم‌مطایبه برای او بسرود:

—۲۳۰—

ای‌محمدخان به دژبانی فتادی ، نوش جانت
آبروی تازه را از دست دادی ، نوش جانت
درحضور پهلوی اردنگ خوردی ، مزد شستت
هی کتك خوردی و هی بالا نهادی ، نوش‌جانت
درسرراه خلایق از جهالت چاه کندی
عاقبت خود اندر آن چاه اوفتادی ، نوش‌جانت
در دلت بنشست هرتیری که از شست خیانت
جانب دلهای مظلومان گشادی ، نوش‌جانت
همچو عقرب بودی آبستن به زهر کین ولیکن
خصم جانت گشت‌هرطفلی که زادی . نوش‌جانت
سالها درپشت میز ظلم بنشستی و آخر
دربر میز مجازات ایستادی ، نوش‌جانت

مدتی چشم و چراغ مملکت بودی و اینک
چون چراغ کور پیش تند بادی ، نوش جانت
آنچه درشش سال کشتی‌جمله خوردی بادنوشت
آنچه دریکعمر بردی جمله دادی ، نوش جانت
چون کنون پس میدهی یکسر مکافات عمل را
آنچه بردی وآنچه‌خوردی وآنچه ... نوش‌جانت
با جهاد اکبر مظلوم در عین رفاقت (۱)
بیوفائی کردی وزین کرده شادی .نوش‌جانت

قافیه گودال شو ، زین بیوفائیها بدوران
تا ابد سیلی خور آه جهادی . نوش جانت

آرمان شاعر

این قصیده را استاد بهار در سال ۱۳۰۹ خورشیدی سروده ودرآن آرزوهای خود را شرح داده‌است .

-۲۳۱-

برخیزم و زندگی زسر گیرم — وین رنج دل ازمیانه بر گیرم
باران شوم و بکوه و دربارم — اخگرشوم وبخشك وتر گیرم
یکره‌سوی کشت نیشکر پویم — کلکی زستاك نیشکر گیرم
زان نی شرری بپا کنم وزوی — گیتی را جمله در شرر گیرم
در عرصهٔ گیر و دار بهروزی — آویز و جدال شیر نر گیرم
داد دل فیلسوف نالان را — زین‌اخترزشت خیره‌سر گیرم
با قوت طعم کلك شکر زای — تلخی ز مذاق دهر بر گیرم
ناهید برخمه تیز تر گردد — چون‌من‌سرخامه تیز تر گیرم
کلك‌از کف‌تیر،سرنگون گردد — چون‌من‌زخدنگ‌خامه سر گیرم

۱) جهاد اکبر نیز یکی‌از ستمدیدگان درگاهی بود ،

از مایهٔ خون دل بلوح اندر / پیرایهٔ گونه گون صور گیرم
هنجار خطیر تلخ کامی را / برعادت خویش بی‌خطر گیرم
پیش غم دهر و تیر بارانش / این عیش تباه را سپر گیرم
درعین برهنگی چوعین‌الشمس / از خاور تا به باختر گیرم
وین سرپوش سیاه بختی را / از روی زمین بزور و فر گیرم
وان میوه که آرزو بود نامش / بر سفرهٔ کام، در شکر گیرم
چون‌خاربنان بکنج‌غم، تا کی / بر چشم امید، نیشتر گیرم
آن به که بجویبار آزادی / پیرایهٔ سرو غاتفر گیرم (۱)
باغی ز ایادی اندرین گیتی / بنشانم وگونه گون ثمر گیرم
آن کودك اشکریز را نقشی / از خنده به‌پیش چشم تر گیرم
وآنمادر داغدیده را مرهم / از مهر بگوشهٔ جگر گیرم
شیطان نیاز و آز را گردن / در بند و کمند سیم و زر گیرم
از کین و کشش بجا نمانم نام / وین ننگ ز دودهٔ بشر گیرم
آن عیش که‌تن‌ازآن شودفربه / از نان جوینش ماحضر گیرم
وان‌کام که جان از وشود خرم / نُزل دو جهانش مختصر گیرم
یکباره بدست عاطفت، پرده / از کار جهان کینه ور گیرم
وین نظم پلید اجتماعی را / اندر دم کورهٔ سقر گیرم
وین ابرهٔ ازرق مکوکب را / ز انصاف، دو رویه‌آستر گیرم
وآنگاه بفر شهپر همت / جای از بر قبهٔ قمر گیرم
شبگیر کنم بصفهٔ بهرام / وآندشنهٔ‌سرخش از کمر گیرم
زان نحس که‌برتراوداز کیوان / بال و پر و پویه و اثر گیرم
واندست که پیش آرزوی دل / دیوار کشد، به خام در گیرم
نومیدی و اشك و آه را درهم / بپیچیده به رخنهٔ قدر گیرم

۱) ـ غاتفر نام محله‌ای بوده در سمرقندکه سروآن بخوبی مثل‌است (انجمن‌آرا)

واندر شب وصل ، پردهٔ غیرت	در پیش دریچهٔ سحر گیرم
وانگاه بسطح طارم اطلس	با دلبر دست در کمر گیرم

با بال و پر فرشتگان زانجای
زی حضرت لایموت پر گیرم

پند پدر

این قصیده در فروردین سال ۱۳۰۹ خورشیدی منگام حلول نوروز و آغاز شادابی وصفای طبیعت ، درتهران سروده شده است .

ـ۲۳۲ـ

نوروز و اورمزد و مه فرودین رسید
خورشید از نشیب سوی اوج سر کشید
سال هزار وسیصد و هشت از میان برفت
سال هزار و سیصد ونه از کران رسید
سالی دگر ز عمر من و تو بباد شد
بگذشت هرچه بود ، اگر تلخ اگر لذیذ
بگذشت برتوانگر و درویش هرچه بود
از عیش و تلخ‌کامی ، وز بیم و از امید
ظالم نبرد سود ، که یکسال ظلم کرد
مظلوم هم بزیست که سالی جفا کشید
لوحی‌است در زمانه که در وی فرشته‌ای
بنمود نقش هرچه زخلق زمانه دید
این لوح در درون دل مرد پارساست
وان گنج بسته راست زبان و خرد کلید
جام جم است صفحهٔ تاریخ روز گار
مانده بیادگار ، ز دوران جمشید

آنجا خط مزوّر ناید همی بکار
کایزد ورا ز راستی و پاکی آفرید
خوب و بد آنچه هست ، نویسند اندرو
بی گیرو دار منهی و اشراف و بازدید (١)
تقویم کهنه‌ایست جهنده جهان که هست
چندین هزار قرن ز هر جدولش پدید
هرچند کهنه‌است ، بهر سال نو شود
کهنه بدین نوی بجهان گوش کی‌شنید
هست اندرآن حدیث برهما و زرد هشت
هست اندر آن نشان اوستا و ریك وید
گوید حدیث قارون و افسانهٔ مسیح
کاین رنج برد و آن دگری گنج آکنید
عیسی چه‌بد؟ مروت و قارون چه بود ؟ حرص
کاین در زمین فرو شد و آن باسمان پرید
کشت (ارشمید)(٢)راسپه(مرسلوس)(٣)لیك
شد (مرسلوس) فانی و باقیست (ارشمید)
چون عاقبت برفت بباید ازین سرای
آزاده مرد آنکه چنان رفت کان سزید
دردا گر از نهیب تو آهی زسینه خاست
غبنا گر از جفای تو اشکی بره چکید
بستر گر از تو گردی برخاطری نشست
برکش گر از تو خاری در ناخنی خلید

١) منهی بضم اول گزارش دهنده ـ اشراف بکسر اول یعنی مفتش
٢) ارشمید و ارشمیدس - حکیم و ریاضی‌دان معروف از اهالی سیراکوس
٣) مرسلوس سردار رومی که ارشمیدس بدست یکی‌ازسربازان او کشته شد

چین جبین خادم و دربان عقوبتیست
کز وی عذار دلکش مخدوم پژمرید
کی‌شد زمانه خامش ، اگر دعویئی نکرد
کی خفت شیر شرزه ، که مژگان بخوابنید
محنت فرا رسد چو ز حد بگذرد غرور
سستی فزون شود چو زحد بگذرد نبید
یادآر از آن بلای زمستان که دست ابر
از برف و یخ بگیتی نطعی بگسترید
دژخیم وار بر زبر نطع او بخشم
آن زاغ برجنازهٔ گلها همی چمید
و اینك نگاه کن که ز اعجاز نامیه
جانی دگر به پیکر اشجار بر دمید
آن لاله برمثال یکی خیل نیزه دار
از دشت بر دمید و بکهسار بر دوید
آزاده بود سوسن ، گردن کشید از آن
نرگس که بود خودبین ، پشتش فرو خمید
بنگر بدان بنفشه که گوئی فتاده است
پروانه‌ای مرصع اندر میان خوید
گوئی که ارغوان را ز آسیب بید برگ
زخمی بسر رسید و براندام خون‌چکید
وان سنبل کبود نگر کز میان کشت
با سنبل سپید بیك جای بشکفید
چون پارهای ابر رده بسته بر هوا
واندر میانش جای بجای آسمان پدید

یاس سپید هست ، اگر نیست یاسمین
خیری زرد هست ، اگر نیست شنبلید
وین جلوه‌ها فرو گسلد چون خدنگ مهر
از چلهٔ کمان مه تیر سر کشید
نه ضیمران بماند و آن مطرف کبود (۱)
نه یاسمین بماند و آن صدرهٔ سپید
آنگاه مرد رزبان لعل عنب گزد
چون باغبان زحسرت ، انگشت و لب گزید

✡✡✡

هان ای پسر به پند پدر دل سپار کاو
این گوهر گرانرا با نقد جان خرید
ده گوش با نصیحت استاد ، ورنه چرخ
گوشت به تیغ مکر بخواهد همی برید
هر کس به‌پند مشفق یك رنگ داد گوش
گلهای رنگ رنگ ز شاخ مراد چید
من خود بکودکی چوتو نشنیدم این‌حدیث
تا دست روزگار گریبان من درید
پند پدر شنیدم و گفتم ملامت است
زینرو از آزمایش آن طبع سر کشید
وانگاه روزگار مرا در نشاند پیش
یك دم ز درس و پند و نصیحت نیارمید
چل سال درس خواندم درنزد روزگار
تا گشت روز من سیه و موی من سپید
چندی کتاب خواندم و چندی معاینه
دیدم خرام گیتی از وعد و از نوید

۱ـ مطرف جامهٔ خزرا گویند .

بخشی ز پندهای پدر شد درست ، لیك
بسیار از آن بماند که پیری فرا رسید
دیدم که پندهای پدر نقد عمر بود
کان مهربان بطرح بمن بر پرا کنید
این عمرها به‌تجربت ما کفاف نیست
تا داشته بتجربت دیگران امید

خوش آنکه در صباوت قدرپدر شناخت
شاد آنکه در جوانی پند پدر شنید

پردهٔ سینما

این قصیده را استادبهار درسال ۱۳۰۹ خورشیدی درمقایسه و تشبیه کارگاه خلقت و اوضاع جهان وحادثات آن از نظر فلسفی ودیدهٔ واقع‌بینی و حقیقت شعاری، با پردهٔ سینما وصور منعکسهٔ بر آن، سروده است.

—۲۳۳—

غم‌مخور ایدل که‌جهان‌راقرار نیست
وآنچه‌تو بینی بجز از مستعار نیست(*)
آنچه مجازی بود آن هست آشکار
وآنچه حقیقی بودآن آشکار نیست
هست یکی پردهٔ جنبندهٔ بدیع
کز بر آن نقش‌وصور را شمار نیست
پرده همی جنبد و ساکن بودصور
لیك بچشم تو جز از عکس کار نیست
پرده نبینی تو و بینی که نقشها
در حرکاتند و کسی در کنار نیست
پنداری کانهمه را اختیار هست
لیك یکی ز آنهمه را اختیار نیست
ور بتو این راز هویدا کند حکیم
خندی و گوئی که‌مرا استوار نیست
همره پرده بدر آیند و بگذرند
هیچکسی را بحقیقت قرار نیست
پرده شتابان و در آن نقشها روان
و آنهمه جز شعبدهٔ پرده دار نیست

*) — بروزن مفتعلن‌مفتعلن فاعلن‌فعول بحرسریع مطوی مکشوف (مقصورمزید) واین بحر را بهارابداع کرده است .

نیست تو را آگهی از راز پرده دار / زانکه تو را در پس این پرده بار نیست
پرده مکرّر شود و نقشهاش ، لیك / پرده گشاینده جز از کردگار نیست
ما و توای خواجه بدین پرده اندریم / زانکه ازین دایره راه فرار نیست
هر کسی اندر خور نیروی خویشتن / کار پذیرفت و بجز اینش کار نیست
آنچه بنزدیك تو کوهست و بحر و بر / جز که بدستی(۱) دوسه بر یك جدار نیست
وانچه بسوی تو بود لشکر و حشم / سوی خرد جز دو سه نقش فکار نیست
جنگ وجدل بینی و گرد وغریو کوس / لیك درین عرصه بجز یك سوار نیست
شو بحقیقت نگر ایراك حس تو / شبهت ناکست و حقیقت شعار نیست
قوت دیدنت و شنیدن چو شبهه یافت / پس بقوای دگرت اعتبار نیست
کارجهان جمله فریب است و شعبده / راستیئی در همهٔ روزگار نیست
کار چو اینست چرا غم‌خورد حکیم / غم خورد آنکو خردش دستیار نیست
آنکه تو بینی که همی هست بختیار / وانکه توبینی که همی بختیار نیست
هر دو بنزدیك حقیقت برابرند / یك سرمو فرق‌در این گیر ودار نیست
شعشعهٔ ابر پراکنده در شفق / کم ز یکی کبکبهٔ اقتدار نیست
گرچه بدیع‌است‌جهان‌لیك بی‌بقاست / هیچ گوارنده چنین ناگوار نیست
تا بنخوانی تو مر این را جفا و جبر / جبر وجفا را بر صانع گذار نیست
صنع خداوند جهان نظم کامل است / نیز بجز جبر ز نظم انتظار نیست
عدل خدا را تو بمیزان خود مسنج / کفهٔ عدل این کرهٔ خاکسار نیست
گر خردت هست ، غم نیستی مدار / نیستی از بهر خردمند عار نیست
ور خردت نی ، غم نا بخردیت بس / شاد زیاد آنکه بدین غم دچار نیست
شاد زی و گام زن و نان بدست کن / کزحسد و کینه کسی رستگار نیست
غصهٔ بیهوده پی زندگی مخور / زندگی و غصه بهم سازگار نیست

۱) بدست یعنی‌وجب

ایکه تراخادم وخیل وزوار(۱)نیست
رو بجهان در نگر از دیدهٔ «بهار»

زانکه بآلام غم دهــر ، مرهمی
درد زداینده چو شعر (بهار) نیست

لاله‌زار

این قصیده از آثارسال ۱۳۰۹ خورشیدی استادبهاراست که درذم فجایع‌خیابان لاله‌زار قدیم تهران که مرکزآمد وشد جوانان شهوت پرست و میعاد عیاشان شهر بشمارمیرفت ، سروده است :

ـ۲۳۴ـ

چون پای خرد خرد نهادی بلاله‌زار
خوبان بخند خند کشندت میان کار

زان خرد خرد، خورده شوی در شکارشان
کان خند خند ، خندهٔ شیرست برشکار

الوان رنگ رنگ فرو هشته از یمین
خوبان طرفه طرفه ، روان گشته از یسار

زان رنگ رنگ، رنگ شوی در خم فریب
زان طرفه طرفه ، طرفه درافتی بدام یار

زلفان حلقه حلقه ، بدلها زند ترنگ
صهبای جرعه جرعه ، ز سر ها برد خمار

زان‌حلقه حلقه، حلقهٔ مارست شرمگین
زان جرعه جرعه ، جرعهٔ زهراست شرمسار

تفریح توده توده ، ز پیش نظر دوان
تحریك دسته دسته ، بپای هوس نثار

زان توده توده ، تودهٔ ثروت شود تباه
زان دسته دسته ، دستهٔ اسکن شود بخار !

۱) زوار : پرستار ، خادم .

آوخ که نرم نرم، حریفان نا درست
گیرند گرم گرم، ترا نیز در کنار
زان نرم نرم، نرم کند دندهات مرض
زان گرم گرم، گرم شوی با بلا دچار
گیرند دفعه دفعه ، زنان تنگ در برت
وز بوسه دانه دانه، کنندت گهر نثار
زان دفعه دفعه، دفعه کشد برسرت بلا
زان دانه دانه، دانه زند برتنت هزار
امراض گونه گونه کند برتنت هجوم
واملاح، شیشه شیشه کشد دربرت قطار
زان گونه گونه، گونهٔ سرخت شود تباه
زان شیشه شیشه، شیشهٔ عمرت شودفکار
سفلیس جسته جسته کند در تنت نفوذ
سوزاك رفته رفته زند برسرت فسار
زان جسته جسته، جسته وناجسته منفعل
زان رفته رفته، رفته وآینده شرمسار
ادرار قطره قطره چکد از سرقضیب
ادبار، لکه لکه فتد در ته ازار
زان قطره قطره، قطرهٔ زهرت چکد بکام
زان لکه لکه، لکهٔ ننگ آیدت بکار
از درد، لحظه لحظه بریزی برخ سرشک
کز تنت لقمه لقمه خورد چنگ روزگار
زان لحظه لحظه، لحظهٔ عمرعزیز تلخ
زان لقمه لقمه، لقمهٔ آمال ناگوار

زر داده مشت مشت بدارو گرو طبیب
وافتاده پایه پایه ز قدر و ز اعتبار
زان مشت مشت، مشت تو نزدیك خلق باز
زان پایه پایه، پایهٔ افلاست استوار
هر روز پرده پرده تنت کاسته ز رنج
هرصبح کاسه‌کاسه دوا کرده زهرمار
زان پرده پرده، پردگیان تو مویه گر
زان کاسه‌کاسه، کاسهٔ عمر تو مویه دار
جفت تو. زار زار، بدرد تو مبتلا
زهدانش شرحه شرحه و اندام نابکار
زان زار زار، زار بگرید بر او پدر
زان شرحه شرحه، شرحه دل مام دغدار
فرزند قطعه قطعه برآرندش از رحم
ماماش، پنج پنج و اطباش، چار چار
زان قطعه قطعه، قطع شده مام را نفس
زان پنج پنج، پنجه بخون جنین، نگار

سرود شاعر

از آثار سال ۱۳۰۹ خورشیدی استاد بهار است.

-۲۳۵-

ما فقیران که روز در تعبیم پادشاهان ملك نیمشبیم
تاجداران شامل البرکات شهریاران کامل النسبیم
همه بافیض محض متصلیم همه با نور پاك منتسبیم
همه دلدادگان پاکدلیم همه تردامنان خشك لبیم
از فراغت میان ناز و نعیم و از ملامت میان تاب وتبیم

گاه گلگشت خلدرا کوثر — گه تنور جحیم را لهبیم
برمادوزخ و بهشت یکیست — که بهرجا رضای او طلبیم
خلق عالم‌سرند و ما مغزیم — اهل گیتی تنند وما عصبیم
انجلاء قلوب را ، صیقل — ارتقاء نفوس را سببیم
قول ماحجت است‌درهر کار — زانکه ما مردمان بلعجبیم
بستهٔ عقل اولیم ، ولی — خرد آموز عقل مکتسبیم
فرح وانبساط خلق ازماست — گرچه‌خودجمله‌درغم‌و کربیم
ما زبان فرشتگان دانیم — زانکه شاگردکارگاه ربیم
هر که‌خواهد مقام مایابد — گوبروخاك شو که ماذهبیم
همچوماخاك‌شو که‌زر گردی — زانکه ما خاك وادی طلبیم

وصل از او کی طلب کنیم که ما
عاشقی چون بهار با ادبیم

خواطر و آراء

این قصیدهٔ اخلاقی در سال ۱۳۰۹ شمسی سروده شده ودرآن مکارم و سجایای‌عالیه بشری راستایش کرده ودرفضیلت‌اخلاق ورجحان‌معنویات برعلوم مادی سخن‌گفته است

ـ۲۳۶ـ

زتقوی عمرضایع شد، خوشا مستی وخودکامی
دل‌ازشهرت به‌تنگ‌آمد زهی‌رندی و گمنامی
بآزادی و گمنامی وخودکامی‌برم حسرت
که‌فردوس‌است‌آزادی و گمنامی وخودکامی
زعمرنوح کاندرمحنت طوفان بپایان شد
به کیش من‌مبارك‌تر بود یك‌لحظه‌بدرامی
بگفتاروبرفتار خوش ونیکو مرو از ره
که‌برلوح نیت‌بستند نقش‌نیك فرجامی

بزرگان را بکندی طعنه کم زن کاختر گردون
بگامی طی کند قوسی ز گردون را بآرامی
حقیقت پیشه را یك عمر بدنامی موافقتر
که شهرت پیشه را یك لحظه تشویش نکونامی
بسا رشکا که از اندیشهٔ راحت برد هردم
بیك سرگشتهٔ گمنام یك سرکردهٔ نامی
جهان را پختگی بر نوجوانان می کند کوته
که طولانی کند برشاخ، عمر میوه را خامی
ز بازوی توانا و دل آسودهٔ محکم
بصد علامه دارد فخر، یك برزیگر عامی
ز دانش نخوتی خیزد که با دانا درآمیزد
نبردم من ز دانش کام ازینرو غیر ناکامی
سواد و بیسوادی نیست شرط زندگی زیرا
دهد یك لنگ بر علامه و بی علم، حمامی
زمانه کاسب است و نیست کاسب را بعلم اندر
نه دشمن کامی حاسد نه مهرانگیزی حامی
به خلق نیك درعالم توانی زندگی کردن
که با خلق نکو رام تو گردد شیر آجامی
بجای علم اگر اخلاق بودی درس هر مکتب
بعالم بی نشان گشتی غرور و حرص و نمامی
کس ار یك بد کند ز آوازه اش صد بد پدید آید
که بر اغراق دارد خوی، طبع دانی و سامی
بدیکتن بد بیك شهر باشد زانکه تا اکنون
دل شیعی کباب است از جفای مردم شامی

مکرر امتحان کردم که بهر زندگی کردن
به است از تندی و آشفتگی ، نرمی و آرامی
ولی حس قوی جان را کند قربانی نخوت
چنان چون پیش شمشیر نصاری ، حس اسلامی

✿✿✿

بهارا همتی جو ، اختلاطی کن بشعر نو
که رنجیدم زشعر انوری و عرفی وجامی
مکرر ، گرهمه قنداست ، خاطررا کند رنجه
زبادامم بد آید بسکه خواندم چشم بادامی

جمال طبیعت

این‌قصیده درسال ۱۳۰۹ خورشیدی درجواب‌وباستقبال‌قصیدهٔ مرحوم‌سیداحمد ادیب‌پیشاوری گفته شده‌که مطلع‌آن قصیده این است :

یکی گل‌درین نغز گلزار نیست — که‌چیننده‌را زان دوصدخار نیست

بهار در بارهٔ قصیدهٔ خودش چنین نگاشته است : « گوینده درین قصیده از جادهٔ‌کوبیده شدهٔ فارسی‌زبانان‌که بنکوهش جهان وسرزنش‌زمین وآسمان وبدگفتن باختران معتادند ، روی برتافته و راهی نوین‌که بعلم و حقیقت نزدیکتراست، درپیش گرفته‌گوید : جهان ازآسمان وستارگان وزمین‌ومناظر دلکش ونفوس‌زکیه همه‌ازروی حکمت وهندسه وبانهایت استادی طرح یافته وباعدل وراستی بنیادشده وهرعیبی که‌هست ازخودماست واشاره‌میکندبشعری که بحکیم عمرخیام منسوبست که‌گوید :

آنچیز که هست آنچنان میباید — وآنچیز که آنچنان‌نمیبایدنیست

ونیز پیروی‌کرده است ازحکیم ناصرخسرو که فرماید :

نکوهش مکن چرخ نیلوفری‌را — برون‌کن زسرباد خیره‌سری را
چوخودکرده‌ای‌اخترخویشرا بد — مدارازفلك چشم نیك‌اختری‌را

ونیز همراه شده است بامسعود سعد سلمان‌که‌گفته است .

تاکی دل خسته در گمان بندم — جرمی‌که کنم باین و آن بندم
هر بدکه زمن همی رسد برمن — برگردش چرخ وبرزمان بندم

وبالاخره این‌شعراسدی طوسی را درنظرگرفته که فرماید :

بهشتی‌است‌گیتی‌پرازرنگ‌وبوی — اگرمرگ وپیری نبودی‌دراوی

-۲۳۷-

جهان جز که نقش جهاندار نیست — جهان را نکوهش سزاوار نیست

سراسر جمالست و فر و شکوه بر آن هیچ آهو پدیدار نیست
جهان را جهاندار بنگاشته است بنقشی کزان خوبتر کار نیست
چو بیغاره رانی همی برجهان چنان‌دان که جز برجهاندار نیست
جهان راست مانند زیبا بتی است که چونان بمشکوی فرخار نیست
تومفریب از او گرت هوشست یار فریب از در مرد هشیار نیست
متاب از بتی کان فریبنده است که بت را فریبندگی عار نیست
چنندهٔ گل ارخارش انگشت‌خست گنه برچننده است برخار نیست
چنان عدل آمد بنای جهان کز آن عدلتر نقش پرگار نیست
درین نقش پرگار کژی مجوی اگر دیو را با دلت کار نیست
سراسر فروغست و رخشندگی سیاهی درو جز به مقدار نیست
نگه کن بر این چتر افراشته که زرتار وار است و زرتار نیست
ز زر الهی بر آن تارهاست ز زر هریوه بر آن تار نیست
بیکره دو پیکر پذیرد چنانك نگونسار هست و نگونسار نیست
گهی قیرگون گاه پیروزه گون گهی تارگونه است‌وگه‌تار نیست
گهش برجبین خط گلنار هست گهش بر جبین خط گلنار نیست
چو دیبای کحلی کزان خوب‌تر یکی دیبه در هیچ بـازار نیست
بود دیبهٔ خسروانی ، شگرف ولی چون سپهر ایزدی‌وار نیست
نگه کن بر آن کوهسار کبود کش از ابر، یك‌نیمه دیدار نیست
یکی موسم گل برآن برگذر زدیدن گرت دیده بیزار نیست
گذر کن برآن بام افراشته که از برف لختی سبکبار نیست
بر آورده قصریست کاندازه‌اش در اندیشهٔ هیچ معمار نیست
برآن سبزه و گل بچم شادمـان گرت جان رمنده زگلزار نیست
به‌بینی ، گرت نیستی خار خار که‌صد گونه گل‌هست‌ویك‌خار نیست
نگه کن بر آن جویبار روان که گوئی به‌جز اشک کهسار نیست

بود دخت در پـا و دلبند کـوه | داش لیك در بنـد دلدار نیست
نیاساید الا در آغـوش مـام | ازیرا بجز رفتنش کـار نیست
درختان بر او در تنیده بهـم | چنان کش بره جـای رفتار نیست
ازینسو بدان سو گریزد از آنـك | دلش ایمـن از دزد وطرار نیست
نگه کن بدان آفتاب بـلنـد | که طرار وار است وطرار نیست
نمـاید گـذر بر در و بام خلق | ولی ز اندرونـها خبردار نیست
نگه کن بدان تازه گل در بهار | کـه خرم چنو گـونهٔ یار نیست
نگه کن بـدان مرغك بذله گوی | که جز بـر گلش نالهٔ زار نیست
نگه کن بدان میـوه اندر درخت | که رخشان چنو در شهوار نیست
نگه کن بدان دختـر خـرد سال | که نوزش بدل عشق را بار نیست
نگه کن بدان پور پا کیزه چهـر | که در دام محنـت گرفتار نیست
نگه کن بدان بیـگنـه کـودکان | که شان جز محبت پرستار نیست
نگه کن بدان مادر و آن پـدر | که درسینه شان کینه انبار نیست
جهان این کسانند واین است دهر | جهان آنسیه روی غدار نیست
تو زین نقشها می چه رنجه شوی | اگر دلت رنجـه ز دادار نیست
ور از نقش دادار گـشتـی دژم | تو را تن به جز نقش دیوار نیست
اگر گوئی این نقشها ابتر است | مرا بر حدیث تـو اقـرار نیست
بنقش نگـارنـدهٔ چیره دست | کس ار خرده گیرد بهنجار نیست
و گر گوئی این نقشها خودشده‌است | کجا ز آفـریننده آثـار نیست
پس آن بد که بینی هم از چشم تست | کت آئینه نا خورده زنگار نیست
از ایندر سخن هرچه ستوار و نغز | بنزدیك داننـده ستوار نیست
گرت بدرسد جمله از خود رسد | در آن بد زمـانه گنهکار نیست
تو گوئی فسانه است کار جهان | همیدون مـرا با تـو پیکار نیست
کدامین فسانه است کان پیش تو | بیك بار خواندن سزاوار نیست

زتکرار هایش چه رنجی همی — که عیب فسانه ز تکرار نیست
تورا گر مکرر، مرا تازه است — جهان را بنزد تو زنهار نیست
دو بایست عمر از پی تجربت — نگر کاین سخن محض‌پندار نیست
گرین‌خود درستست، صدساله عمر — بر مرد فرزانه بسیار نیست
ور اندرز گیرد کس از کار دهر — ز تکرار اندرزش آزار نیست
بنالی همی از بلای جهان — بلای جهان صعب ودشخوار نیست
بلای جهان آینهٔ مهر اوست — که بی رنج، رامش نمودار نیسیت
حکیمان پیشین چنین گفته اند — که لذت جز از دفع تیمار نیست
گر آزاد مردی بلا جوی از آنک — بلاجز که در خورد احرار نیست
کی‌آسایش و رامش جان برد — کسی کاز بلا جانش افکار نیست
کجا هرگز از گونه گونه خورش — برد لذت آنکس که ناهار نیست
زگیتی به واقع دل آنکس کند — که این گیتی اندربرش‌خوار نیست
اگر برکنی دل ز ناخواسته — تورا سوی من جاه و مقدار نیست
یکی‌شارسانی است، دیگر سرای — کجا جای کشت و ده ودار نیست
همه نعمتی هستش الا در او — کشاورز و درزی و نجار نیست
ازیدر بسازند و آنجا برند — که‌آنجای مزدور و بیگار نیست
همه کشته و داشتهٔ خود خورند — فرختار نی و خریدار نیست
درآن شارسان مدبر افتد کسی — کش اینجاجزاعراض‌وادبارنیست
جهان را نبایست کردن یله — که مرزوی گل جای مردار نیست
ببایست ورزید و برداشت بهر — بسوزند نخلی که بر بار نیست
مرا اکنون برآنم که گفت آنحکیم — که ناشاستی اندرین دار نیست
همه هرچه هست آنچنان بایدی — بگیتی نبایسته ناچار نیست
زمانه یکی تیز تک بارگیست — سوارش جز از مرد هموار نیست
کسی کاو یله سازد آن بارگی — چناندان که چیزیش دربار نیست

گنه کاره است آنکش ازدسترنج / بلب نان و در کیسه دینار نیست
بنـان کسان دوختن چشم آز / گناهی‌است کان را ستغفار نیست
نه از دسترنج است نان کسان / کشان‌پیشه جزجورو کشتار نیست
که از حلق این ناکسان فاصله / فزون تر ز یك‌حلقه تادار نیست
هم از گور این‌دیو طبعان، طریق / فزون از بدستی سوی نار نیست
همانا گنهکارتر در جهان / کس از مردم مردم آزار نیست
از آن گفتم این را که گفت آن ادیب
« یکی گل درین نغز گلزار نیست »

چیستان (*)

هنگامیکه راه‌آهن سرتاسری ایران پایان‌یافت، این لغزرا بهاربرای راه‌آهن درسال ۱۳۰۹ شمسی درتهران سرود.

ـ۲۳۸ـ

چیست آن جنبندهٔ والا گهر / گوهرش از آب وآتش جسته فر
زادهٔ خورشید و هم پیمان خاك / گاه چون مریخ و گاهی‌چون قمر
هرزمان رنگی پذیرد در جهان / گه سیه، گه سرخ، گه رنگ دگر
جانور کردار ، جنبانست وهست / اندر او جانها و خود ناجانور
بار گیرنده بمـانند ستور / راه جـوینده بمـانند بشر
راه را از چاه بشناسد از آنك / همچو مردم صاحب مغزست وسر
در دویدن چون دگرجنبندگان / در قفای خویش نگذارد اثر
هست فربه لیك‌چون ساکن شود / مهره‌های پشتش آید در شمر
یکزمان اندر دوره پویان بود / و اندو یکسانست او را در نظر
کرده از گردون گردان عاریت / پایها ، وز نسر طایر بال و پر

(*) چیستان ترکیب جمله استفهامی(چیست آن؟) استومتقدمان فارسی‌زبان آنرا بمعنی لغزاستعمال‌کرده وسرهم ضبط نموده‌اند.

نیست او را چشم چون مـردم ولیك   صد جهان بین است او را بیشتر
همچنانش گوشها بـاشد ولی   این شگفتی بین که باشد کور و کر
کور ره جویست و کرّ خوش نیوش   گنگ غرنده است و لنگ راه بر
باستور و گاو و خر دشمن ولیك   شاد ازو جان ستور و گاو و خر
هست چون ابری سیه با رعد و برق   لیك از او هرگز نمی‌بارد مطر
جنگیئی باشد کـه او را گاه رزم   جوشن از چوبست و از آهن سپر
گاهگاهی زیر چوبین جوشنش   میکند خفتانی از دیبا به بر
پایها دارد ولی افعی مثال   سینه مالان ، پیچد اندر بوم و بر
هست همچون اژدها مردم ربای   اژدری مردم خور و هامون سپر
هر چه پیش آید بیوبـارد همی   زادمی و اشتر و اسب و ستر
وین شگفتی بین کزین بلعیدنش   مردم و حیـوان نمی‌بینند ضرر
لیك اگـر بلعیده‌هـا دورافکند   جان شیرینشان شود از تن بدر
گه شود زاو کشوری خرم بهشت   گه شود ز او ملکتی زیر و زبر
گه بشیر دولتست و جاه و مال   گه نذیر غارتست و شور و شر
گر فزونش طعمه باشد هست رام   ور کمش باشد خورش زاید خطر
تربیت کردنش دشوار است و سخت   واندر آن گنجینه‌ها گردد هـدر
زین زیانکاری کـه باشد اندر او   پادشاهـانرا بود از وی حـذر
گر بکار آید بود بس جانفزای   ور ز کار افتد شود بس جان شکر
آوخ از این غول شکل دیو فعل   آوخ از این پیـل زور دد سیر
هان‌وهان‌ماریست بس‌خوش‌خط وخال   جانب وی دست بی‌افسون مبر
گنج ایران شد هزینه اندر او   باز تـا پیداست پای او ز سر
بو که گردد رام عزم شهریار   این هیون بدلگام خاره در
گنجهائیرا کز ایران خورده است   قی کند این اژدهای گنجخور
پیش از آن کش افکند از بیخ و بن   سیل اشگ و دود آه رنجبـر

خورده ملیون‌ها ، بما واپس دهد
کیسه‌ها را پر کند از سیم وزر

تا که گردد صرف بند هیرمند
یا که گردد خرج سد شوشتر

تا که گردد صرف کاری کاندران
خیـر ملت باشد و نفع بشر

لختی از آن صرف ایجاد قنات
بخشی از آن خرج تسطیح ممر

قسمتی زان وقف برطبع کتاب
پاره‌ای زان بخش بر اهل هنر

نیمه‌ای خرج سلیح و سازجنگ
بهـره‌ای خرج سپاه نـامور

ورشهنشه ریزدی آنرا بدور
تا ربودندیش خلق از رهگذر

به که تقدیم فرنگستان شود
آنچه گردآمدبصد خون‌جگر

غوکنامه

درباغچهٔ بهار استخری بزرگ بود که بدستور خود او ساخته بودند درتابستان سال ۱۳۱۰ خورشیدی وزغهای بسیاری استخر را مأمن و لانـهٔ خود ساخته و شبها تـا صبح نعره وفریاد غوکان خواب و آرام را از شاعر حساس زبوده بود ـ این قصیده را بهار در یکی‌از شبهای تابستان آن سال در هجو و مذمت غوکها و باقتفای قصیده استاد لبیبی‌سروده وآنها را بباد لعنت ونفرین گرفته است.
بیت قصیدهٔ لبیبی‌که ازآن استقبال‌شده اینست:
ای غوك چنگلوك چو پژمرده برگ کوك
خواهی که چون چگوك بپری سوی هوا

ـ۲۳۹ـ

بس کن از این مکابره ای غوك (۱) ژاژخا
خامش، گرت هزار عروسیست، ورعزا

ای دیو زشتروی، رخ زشت را بشوی
ورنه در آب جوی مزن بیش دست و پا

آن غوك سبزپوش برآن برگ پیلگوش
جسته کمین خموش و دودیده سوی سما

۱) غوك و بك بفتح با وکاف ساکن بمعنی‌وزغ است‌که قورباغه‌گویند.

چون زاهدی عنود، بسجادهٔ کبود
بر کرده از سجود، سر و روی با خدا
گر بگذرد زپیشش، پروانه‌ای ضعیف
بر وی کمین گشاید، آن زاهد دغا
بی‌رنج گیر و دار بیو باردش (۱) بقهر
چونان که آدمی را اوبارد اژدها
غوك کبود چهر، شده خیره برسپهر
خواهد مگر زمهر، فلك دوزدش قبا
«ایغوك چنگلوك (۲) چو پژمرده برگ کوك(۳)»
«خواهی که چون چگوك (۴) بپری سوی هوا»
زادی ز مام خود، بیکی رودهٔ دراز
بك بچگان رده شده درآن درازنا
تا باغبان بجنبید، آن روده در گسست
شد حوزهٔ غدیر ز کفلیزوان (۵) ملا
زان روده بر شدی سروتن گرد و دم نحیف
چون کرمکان بکردی در برکه آشنا(۶)
چون یافتی کمالی آن پوست بفکنی
خردك همی برآید بر تنت دست و پا

۱) اوباردن و اوباریدن بفتح اول بلعیدن و فرو بردن چیزیست بکام
۲) چنگلوك کسی باشد که‌سردست فرا زانو نهد وبنشیند- فرهنگ اسدی
۳) کوك کاهو باشد طبعش سرد وتراست خواب‌آورد - فرهنگ‌اسدی
۴) چگوك قنبره بود بتازی و بپارسی‌چکاوك وچکاو نیز گویند- فرهنگ اسدی
۵) کفلیزودرخراسان بمعنی بچهٔ وزغ که ازرودهٔمحتوی بچه بیرون‌آمده وپوست‌نینداخته، باشد واین معنی‌از باب تشبیه است چه‌کفلیز که اصل آن‌کفریز باشد بمعنی ظرفی است مسین و دسته‌دار که‌کفك مطبوخات را با آن‌گرفته دور میریزند، وبچهٔ وزغ را بدان شبیه‌کرده و واو تصغیربرآن افزوده‌اند (بهار).
۶) آشنا- شناوری

از بر که اندر آئی نرمك میان خوید
وز کوچکی زخوید نداند کسی‌ترا
از آفتاب و باد نگهداردت گیاه
وز کرمکان خرد به پیش آیدت غذا
آموزگار، دهر و پرستارت آفتاب
استارگانت یار و شب و روزت اقربا
در هرزمین وآب که آنجاچرا کنی
همرنگ آن زمین فتدت رنگ برقبا
در خاك تیره ، تیره و در خاك زرد ، زرد
درجای سبزه سبز و بجای سیه سیا
این جادوئی از آنت بیاموخت روزگار
کز شرّ دشمنان منافق شوی رها
دیری بنگذرد که جوان و کلان شوی
درجست وخیزآئی و در نشو و درنما
همزادگانت بیشترین از میان روند
تو لیك چیره آئی در کوشش بقا
گیرد فروغ، چشمت و گیردنگار ، جلد
گردد قوی رگ وپی و گردد فزون دها
زانپس مراد و بویهٔ (۱) جفت آیدت بلی
اشکم چو گشت سیر، دگرگون شود هوا
هر شب سرود نرم سرائی بیاد جفت
تا بشنوی ز سوئی، آواز آشنا
چون مه شدی بحلقهٔ غوکان درون شوی
شب چون درافکند بسرآن قیرگون ردا

۱) بویه بروزن مویه بمعنی آرزوست .

از گوشه‌ای درآئی و رانی تحیتی
وز جمع مهتران شنوی بانك مرحبا
لختی خموش مانی و بینی که بردمید
ازهر طرف سری و ز هرسر یکی نوا
آن یك بخصم حاضر گوید: برو، برو
این یك بیار غایب گوید: بیا، بیا
شرم آیدت نخست چو بینی که آنگروه
یکباره کارشان تو بگایست و من بگا
زانپس حسد بری چو به‌بینی که غوك نر
برغوك ماده جست و بپیچید و شد جدا
رفتار دوستان بتو باری اثر کند
آری مؤثر است محیط جهان به ما
تدبیرها کنی و بخود شکلها دهی
تا آیدت بچنگ یکی غوك خوش لقا
می‌بینمت که ازهمگان گوی برده‌ای
کایدون رسد بگوش، غریوت چو کرنا
چشمی فراخ داری و حلقی فراختر
رانی بسی ستبر و بری همچو متکا
چون دشمنی به‌بینی اندر طپی به‌آب
کرده بکش دو دست و روان کرده پایها
از تك چو برسرآئی و سر بر کنی زآب
گیری بدست ساحل وپاها کنی رها
دست از پی گرفتن وپای از پی‌شدن
این خوی آدمیست توچون کردی اقتدا؟

نی نی که اقتدا بتو کردست آدمی
کز تو گذشته است در ادوار ارتقا
در قعر آب حبس نفس میکنی ، ولیك
گر دیر بر سرآئی ، لاشك شوی فنا
از بام تا بشام ، تو وهمگنان تو
هستید مست عربده و کینه و مرا
من خسته در حظیرهٔ گرم اندرون بتاب
خوابم ز سر پریده ازآن حرب و ماجرا
این خانه نیست مصر و من از قبطیان نیم
موسی دعا نکرد ، چرا خاست این بلا ؟
فرمود بوعلی که چو غوکان فزون شوند
بگریز از آنکه آید اندر پیش وبا
اکنون فزون شد ستید اندر سرای من
وزمن ربود خواهید این باغ و این سرا
اندر حدیث ، کشتن تو نارواست، لیك
یك ره برآن سرم که کنم کار نا روا
آن برکه را تهی کنم از آب و افکنم
چندین هزار غوك لعین را بزیر پا
کاین برکه جایگاه فسادست و نام اوست
بنگاه فسق و جای زنا ، مرکز شقا
دار فریب و خانهٔ جور و سرای کفر
بنگاه جهل و حوزهٔ کذب و در ریا
در زندگیت هرگز دردی دوا نشد
لیکن ز کشتهٔ توشود درد ها دوا

آوخ که مرغ و بره اجازت نمیدهند
ورنه که گردنت شدی از گرد ران جدا
بیتی ز اوستاد لبیبی ، بدین نمط
برخواندم ونبشت و بدان کرد اقتفا

آن بیت را من ایدون پیوند ساختم
دریابد آنکه دارد در پارسی ذکا

پاسخ به شعاع الملك

این قصیده را در سال ۱۳۱۰ شمسی ، همانسال‌که دولت وقت نسبت به‌اقلیت مجلس سیاست خشونت آمیزی پیشه‌کرده و زعیم اقلیت (مرحوم سید حسن مدرس) را دستگیر وبه‌خواف تبعید کرد و سایر اعضاء و افراد آنرا نیز تار و مار وپراکنده ساخت ، استاد بهار در پاسخ شعاع الملك شاعر قصیده سرای شیزازی که بابهار گاهگاه مفاوضات ادبی وشعری داشت ، سروده واز اوضاع و احوال روز وسیر حوادث شکایت کرده‌است .

—۲۴۰—

تا تا ختند بیهنران در مصافها ‌ ‌ ‌ زد زنگ، تیغهای‌هنر در غلافها
ناچار تن زنند زمصاف مخنثان ‌ ‌ ‌ آنکس که برشکست بمردی مصافها
تا لافزن نمود زبان هنر دراز ‌ ‌ ‌ یکباره کرد خوی، زبانها بلافها
تاتیره دُرددن بمی‌صاف چیره گشت ‌ ‌ ‌ ماندند دُردها و رمیدند صافها
پرورده شد بطرد حقایق دماغها ‌ ‌ ‌ گسترده شد بگرد طبایع گزافها
بر باد رفت قاعدهٔ اجتماعها ‌ ‌ ‌ وزهم گسست رابطهٔ ایتلافها
مردم‌زطوف کعبهٔ‌عزت کرانه کرد ‌ ‌ ‌ بگرفت گرد خانهٔ عزّی طوافها
مردی بخاك‌خفت ازین بی‌حمیتان ‌ ‌ ‌ عفت بباد رفت ازاین بی عفافها
رفتندخواجگان کریم و نماندنام ‌ ‌ ‌ زان اصطناعها و ازآن انتصافها
آئین‌دیرباز دگرگونه گشت‌وشد ‌ ‌ ‌ وارون‌طوافها و دگرگون‌مطافها
نامردی زمانه نگر کزبن صطبل ‌ ‌ ‌ . . . .

آبستنان حرص چمان پیش صف بار — وزبار حرصشان بزمین سوده نافها
آنیك امیر لشگر وانیك وزیر جنگ — لعنت برین مضاف الیه و مضافها
آزاد جاهلان و گشاده زبان ، خران — بسته مدرسان و فقیهان بخوافها (۱)

. . . .

اکنون لحاف و بستر، سنجاب و خز کنند — آنانکه پاوه بد بکتفشان لحافها
وقتست تا میان چمن عاملان دی — بر گلبنان کنند ز نو اعتسافها
تا زاغها بباغ گشادند حنجره — بستند نای ، زمزمه خوان زند بافها
خفاشها شدند از اشکفتها برون — طاووسها شدند نهان در شکافها

. . . .

بهر خرید یوسف گل ابر بهمنی — در زیر دامنست ز برفش کلافها
گل را وفاق پیشه بد و بید را خلاف(۲) — پنهان وفاقها شد و عریان خلافها
زودا که بوستان فضیلت خزان شود — زین انقلاب کشور و این اختلافها
کندیم و کافتیم و بهر سو شتافتیم — دیدیم سبعهای سمان و عجافها (۳)
الا سه چار یار پراکنده گرد دهر — چیزی نیافتیم از آن کند و کافها
هان ای شعاع ملك زیاران یکی توئی — نزد من از بزرگترین اکتشافها
پیوسته فحل طبع تو با بکر فکر نغز — دارد درون حجلهٔ دانش زفافها
برچامهٔ بدیع تو صد آفرین که داشت — خنگ هنر بهر نقطش انعطافها
آن حله بود بافته از تار و پود فضل — کانسان نبافتند دگر حله بافها
از کوثر معانی شیرین و لفظ عذب — کرده است ساقی هنرت اغترافها
قندیست پارسی که شکر پاسخان ری — در پر حلاوتیش کنند اعترافها

۱) مدرسان اشاره بسیدحسن مدرس است که درخواف حبس بود ودرسال هزاروسیصد وهفده درکاشمر شهید گردید .
۲) خلاف بعربی بمعنای بید هم هست که آنرا صفصاف نیز گویند
۳) اشاره به آیهٔ کریمه در سورهٔ یوسف : « وقال الملك انی اری سبع بقرات سمان یأکلهن سبع عجاف» و کنایه از دیدن خوب و بد ، سیری و گرسنگی در ادوار عمر است .

تا نیست در کریمی یزدان مخالفت / تا هست در قدیمی گیهان خلافها
حیِ قدیمت از کرم و بخشش عمیم / اندر کنیف لطف کناد اکتنافها
بندد بکارنامهٔ فضلت طرازها
بخشد زکارخانهٔ فیضت کفافها

سرود مدرسه

این سرودرا استاد بهاردرسال ۱۳۱۰ خورشیدی برای اطفال دبستانی سروده است

\- ۲۴۱ -

ما همه کودکان ایرانیم / مادر خویش را نگهبانیم
همه‌از پشت کیقباد وجمیم / همه از نسل پور دستانیم
زادهٔ کورش و هخامنشیم / بچهٔ قارن و نریمانیم
پسر مهرداد و فرهادیم / تیرهٔ اردشیر و ساسانیم
ملك‌ایران یکی گلستانست / ما گل سرخ این گلستانیم
کارماورزشست‌وخواندن‌درس / همه از تنبلی گریزانیم
چون‌نیاکان باستانی‌خویش / راستگوی و درست‌پیمانیم
مستی و کار های بیمعنی / کارما نیست زانکه‌انسانیم
همه در فکر ملت و وطنیم / همه دربند دین و ایمانیم
پارسی زاده‌ایم و پاك‌سرشت / کز نژاد قدیم آریانیم
همه‌ازیك‌نژاد ویك‌خاکیم / گرزتهران گرازخراسانیم
اول اندر میان مدرسه‌ایم / بعدازآن در میان میدانیم
مینمائیم مشق سربازی / روز میدان مطیع فرمانیم
پس‌ازآن در کمال آزادی / پی تحصیل ثروت و نانیم
همه‌پاکیم‌وراستگوی‌وشریف / بیخبر از دروغ و بهتانیم
گردروغی کسی بما گوید / ما ازو روی‌خود بگردانیم

همگی اهل صنعت و هنریم | همگی اهل خیر و احسانیم
از کسی حرف زور نپذیریم | وز کسی مال مفت نستانیم
در تجارت شریك تجاریم | در زراعت رفیـق دهقانیم
کارما صنعت‌است وعلم وعمل | کار هـای دگـر نمی‌دانیم

حالیا بهر افتخار وطن
ماشب و روزدرس‌میخوانیم

در حال تب

این قصیده را استاد بهار درحال تب ، بسال ۱۳۱۰ خورشیدی سروده ودر آن از دوری مولد خود (خراسان) بسی نالیده و در وصف‌آن سامان وبیاد بزرگانیکه در خاك‌آن مدفونند ، سخن گفته‌است .

ـ۲۴۲ـ

مغز من اقلیم دانش ، فکرتم بیدای او
سینه دریای هنر ، دل گوهر یکتای او
شعر من انگیخته موجیست از دریای ذوق
من شناور چون نهنگان برسر دریای او
اژدهای خامه‌ام در خوردن فرعون جهل
چون عصای موسوی پیچان و من موسی او
چون رخ زردم ز خوناب مژه گیرد نگار
بشکفد بر گلبن طبعم گل رعنای او
چون زمژگان بر گشایم خون بدرد زاد و بوم
ارغوانی حله پوشد خاك مشك اندای او
از نهیب آه من ، بیدار ماند تا سحر
آسمان ، باصدهزاران چشم شب پیمای او

تفته چون دوزخ سریرم ، هرشب از گرمای تب
من چو مرد دوزخی نالنده از گرمای او
محشر کبراست گوئی پیکرم ، کش تاب‌تب
دوزخست و فکر روشن جنة‌المأوای او
جنت و دوزخ بیکجا گردشد بی‌نفخ صور
بلعجب هنگامه بین در محشر کبرای او
از دم من شد گریزان دوزخ رشك و حسد
زانکه در نگرفت بامن شعلهٔ گیرای او
خون شدم دل واندرآن هرقطره از پهناوری
قلزمی صد مرد بالا کمترین ژرفای او
دل چوخونین لجه وچون کشتی بی بادبان
روح من‌سر گشته در غرقاب محنت‌زای او
کیمیای فکرت من ساخت زر از خاك راه
بازآن زر خاك شد از تاب استغنای او
خوشترست‌از سیم و زر در چشم‌آن خاکی کزان
بر دمد با کاسهٔ زر نرگس شهلای او
دلرباتر از زرسرخست واز سیم سپید
نزد من مرز گل و خاك سیه سیمای او
می‌زنم روز وشبان داد غریبی‌در وطن
زین قبل دورم ز شهر و مردم کانای او
ای دریغا عرصهٔ پاك خراسان ، کز شرف
هست ایران ، چهر و او خال رخ زیبای او
ای دریغا مرغزار طوس وآن بنیان نو
برسر گور حکیم و شاعر دانای او

ایدریغا شهر نیشابور وآن ریوند پاك
کاذر برزین فروزان گشت از رستای او
کرده چون شاپور شاهنشاه ، شهرش را بپای
خفته چون خیام شخصی پاك در صحرای او
هست درچشمم به ازاین گنبد پیروزه فام
پهنهٔ بجنورد و آن پیروزه گون الگای او
ای دریغا خطهٔ کشمر که دست زرد هشت
کشته سروی ایزدی در خاك مینوسای او
وای برمن زین سفیهی وانکه بگشاید چو من
دکهٔ دانش ببازار سفیهان ، وای او
هر که چون طوطی‌سخن گوید درین ویرانه‌بوم
بوم بندد آشیان برمنزل و مأوای او
چون صدف داناخمش گردد کجا درشهرخویش
کس ندارد پاس عرض لؤلؤی لالای او
فاضلی بینی سراسر از فنون فضل پر
لیك خامش مانده از دعوی ، لب گویای او
جاهلی بینی بدعوی برگشاده لب چو غار
گوش گردون گشته کر از بانك استیلای او
آبدان را بین که تاخالیست بردارد خروش
چونکه پرشد نشنود کس نعره و غوغای او

آری آری هر که نادان‌تر ، بلند آوازتر
وانکه فضلش بیشتر ، کوتاه تر آوای او

اختر حقیقت

این بهاریه‌دربهار سال ۱۳۱۰ خورشیدی ، دروصف زیبائیهای‌طبیعت وپنهان ماندن حقیقت در وراء پرده‌های جهل و نادانی بشر ، سروده شده است .

ـ۲۴۳ـ

خورشید برکشید سر از بارهٔ بره — ایماه برگشای سوی باغ پنجره
اسفند ماه رخت برون برد ازین دیار — هان‌ای پسر ، سپند بسوزان بمجمره
در کشتزار سبز ، گل سرخ بشکفید — ز اسپید رود تا لب رود محمره
تاجی بسر نهاد گل سرخ در چمن — شمسه زبهرمان وز پیروزه کنگره(۱)
بلبل سرودخوان‌شدوقمری‌ترانه گوی — از رود سند تا بر دریای مرمره
قمری کند حدیث بالحان دلپسند — دستان زند هزار ، باوزان نادره
خواند یکی ترانهٔ شیوای رودکی — خواند یکی حماسهٔ غرای عنتره
صلصل درآید از در پند و مناصحت — سارو(۲) برآید ازدرطنزوتماخره(۳)
وز شام تا ببام ، زبالای شاخسار — آید بگوش ، بانگ‌شباهنگ‌وزنجره
یك بیت را مدام مکرر همی کنند — بربید ، چرخ ریسك و بر کاج ،قبره
بی لطف نیست نیز بشبهای ماهتاب — آوای غوك ماده ونر ، و آن مناظره
خوشگوی ناطقی‌است‌خلق‌جامه.عندلیب — پاکیزه‌جامه‌ایست‌بدآواز، کشکره(۴)
زآنرو بکار جامه نپرداخت عندلیب — کایزد عطاش کرد یکی‌خوب حنجره
هنگامهٔ چکاو بگوش آید از هوا — چون‌خور، نهان کندرخ‌ازین‌سبزمنظره

---

۱) بهرمان یاقوت سرخ .
۲) سارو وساروك . مرغی‌است سیاه‌رنگ درهندوستان ، مانند طوطی‌سخن‌گوید.
۳) تماخره بفتح تا و خا بمعنی مزاح وهزل ومسخرگی وظرافت باشد ـ بمعنی مطلق سخن اعم از مطایبه و خوش طبعی وغیره نیز آمده‌است (برهان)
۴) کشکره و کشکرك ، مرغی‌است که درتهران‌آنرا «زاغی» و درخراسان «عکه» گویند . رنگ‌آن سفیدوسیاه است .

بیمار درد نایژه گشتست دارکوب | زآن هرزمان کند بسر شاخ ، غرغره
آن برگ زرد بین زخزان مانده یادگار | گـردنده پیش بـاد بمانند فرفره
نرگس درون خنبرهٔ سیم برد دست | زر برگرفت ودست بماندش به خنبره
گوئی گل شقیق، دبیری توانگراست | کورا زچارپاره عقیق است، محبره(۱)
لاله بریده روی خوداز جهل و کودکی | تاهمچو کودکان بکف آورده اُستره(۲)
نادر فتد میان گلان ، لالهٔ سپید | چون مفتی معمم ، در شهر انقره
خورشید گه عیان شود ازابرو گه نهان | چون جنگیئی که رخ بنمایدز کنگره
رعد از فرازبام ، تو گوئی مگر زبند | دیوی بجسته از پی هول و مخاطره
وآن رعددوردست چوخنیاگریست مست | کاو بی قیاس مشت بکوبد به دمبره (۳)
غم لشگریست میمنه اش رنج وخستگی | بهر شکست میمنه اش هست می، سره
برخیز ومی بیار ، که از لشکر غمان | نه میمنه بجای بمانم ، نـه میسره
غم کود کیست مادراورشك وبخل وکین | می، کاراین سه را کند ازطبع یکسره
طی شد اوان کبك وبط وماهی وتذرو | هنگام کنگر آمد و اسپر غم و تره
یاران درون دایرهٔ عیش و عشرتند | تنها منـم نشسته ز بیرون دایـره
بر قبر عزت و شرف خود نشسته ام | چون قاریئی که هست نگهبان مقبره
جداست پیشهٔ من از اینرو همی کند | این شوخ چشم گیتی ، با من مکابره
ری شهرمسخره است، ازآنم نمیخرند | زیرا که مسخره است خریدار مسخره
اینقوم کود کند ونخواهند جزفریب | کودك فریب خواهد و رقاص دایره
کورند نیم و نیم دگر نیز ننگرند | جـز در تصورات و خیالات منکره

☆☆☆

دارم حکایتی سره و نغز و دلپذیر | بشناس گفتهٔ سره از گفت نـاسره

۱ـ محبره ، دوات ومرکب دان باشد .

۲ـ استره ، بضم اول وثالث، آلتی است که بدان سرتراشند (برهان).

۳ـ دمبره ودمبرك ، اصل لغت (دمبك) است .

خفتند دراتاغی(۱) هرشب چهارطفل — اندر کـنار دایگکی پاك و طاهره
زن شیر گاو دادی دایم بکودکان — و ز مـادرانشان بگرفتی مشاهره
آن خوابگاه پنجره‌ای داشت مشرقی — وز شیشه‌های الوان ، پوشیده پنجره
شبهای ماهتاب شدی ماه جلوه گر — باچند رنگ از پس آن تنگ دایره
هر کودکی بدیدی ازجایگاه خویش — مه رابرنگ دیگر، ازآن خوب منظره
ازآن چهارطفل. یکی طفل کور بود — وز رنگهای مختلفش پاك ، ذاکره
لیك آنسه طفل دیگر، هریك زماه خویش — تحسین کـنان بدندی گرم مناظره
آنیك ز ماه سبز ودگر یك زماه زرد — دیگر ز مـاه سرخ ، بمانند مجمره
وآن طفل کور، منکر آن هرسه ماه بود — و آن هر سه منکر او در نقص باصره
یکچندبر گذشت، که آن بحث وآن جدال — در آن وثاق بود بیك نظم و پیکره
اندر شبان مقمر ، بودند هر کدام — ازماه خویش نغمه سرایان چو زنجره
یك شب نهاد شبچره، زن نزد کودکان — خود رفت و گربه آمد بر قصد شبچره
ناگاه باز گشت زن و گربهٔ جسور — زد خویش را به پنجره، مانند قسوره
بشکست سخت، پنجره وشیشها بریخت — اندر قفای گربه و شد پاك منظره
آن پرده برطرف شد وحس خطا شعار — شد در بـر حقیقت واحد مصادره
دیدند مه یکیست ، وزالوان مختلف — آثار نیست، و آنهمه بحث و محاوره
بدر سپید لامع در دیده نقش بست — وز سبز وزرد و سرخ تهی شد مفکره
برطفل کور، خجلت خود عرضه داشتند — بنگر چگونه طفل سخن گفت نادره
گفت: این جمال وجلوه که بینید، از کجا — نبود گزافه ، همچو علامات خابره؟
پس کودکان بمدرسه رفتند و ماه را — دیدند تودهٔ گـچ ، پر کوه و پر دره
دیدند هست تابش نـورش ز آفتاب — وآنجلوه و جمال ، حدودیست بایره

۱ــ اتاغ، بضم اول دراصل (وتاغ) ازمادهٔ (تاغ ــ تاگ) فارسی «طاق» و«وتاق» همانست که امروز بغلط «اطاق» نویسند انوری فرماید :

مست شبانه بودم ، افتاده بیخبر — دی دروتاغ خویش که دلبر بکوفت در

(نقل ازیادداشتهای بهار)

کردند اعتراف که آن جنگ و آن جدال — بوده‌است بی‌حقیقت و بی اصل، یکسره

✿✿✿

هان ای بهار! جنگ وجدال جهانیان — هست از ورای پردهٔ جهل و مکابره

ای اختر حقیقت! شو جلوه گر که هست

گیتی، چوشب سیاه وخلایق چو شب‌پره

ذم ری

این اشعار بسال ۱۳۱۱ خورشیدی درمذمت شهرتهران که منشا بسیاری ازحوادث شوم بوده سروده شده‌است

—۲۴۴—

اجل پیام فرستاد سوی کشور ری — که گشت روزتو کوتاه وروز گارتوطی

بریخت خون سلیل رسول، زاده سعد — بیاد میری تهران و حکمداری ری

از آنزمانه به نفرین خاندان رسول — دچـار گشته‌ای ایخاك تودهٔ لاشی

شرنگ قهر اجانب چشیده دم در دم — پیام سخت حوادث شنیده پی در پی

بسا سلالهٔ شاهنشهان که حشمتشان — گذشته بد ز سر تاج خانوادهٔ کی

که‌در توجای گزیدند وخوار وزارشدند — چوآل‌بویه که شد درتو دورآنان طی

بسا بزرگان کاندرتو زار کشته شدند — و یا ز بیم گرفتند ره بدیگر حی

ازآن‌قبل که توشومی وشومی ازدرتو — بملك درشود انسان که‌باده دررگ‌وپی

همار بنگه او باش و جایگاه رنود — همیشه مهد خرافات و گاهوارهٔ غی

همه فقیر بعلـم و همه علیـم بزرق — همه ضعیف بعقل و همه دلیر بمی

به تنگدستی ، پا بند زینت سرو بر — به بی نوائی ، گرم نوازش دف و نی

ایا بداخلیان گفته الجناح علیك — ولی بخارجیان گفته الجناح علی

همین نه تنها در جنگ شیعی و سنی — بسوختی چو ز تف شراره تودهٔ نی

که‌جنگ‌شافعی‌ومالکیت‌هم‌پس‌ازآن — چنان فشرد که درتونماند شخصی حی

بیاد دار که با خاك ره شدی یکسان
ز نعل لشگر تاتار و برق خنجر وی

بیاد دار کز آشوب تـوپ استبداد
شد آفتاب تو تاریك و نو بهار تو دی

بیاد دار که دادی تو هفده شهر بروس
زملك‌ایران، آنگه که طفل‌بودی هی

بیـاد دار که بـودی عبید اجنبیان
از آنزمان که نبشتند برتو هذالری

علاج ایران نبود جز اینکه صاعقه‌ایت
بشعله محو کـند ، کاخر الدوا الکی

راز طبیعت

این‌قصیده را استاد بهار در (رازطبیعت) بصورت سؤال وجواب وجد وهزل، بسال ۱۳۱۱ خورشیدی سروده‌است .

ـ۲۴۵ـ

دوش درتیرگی عزلت جان فرسائی
گشت روشن دلم ازصحبت روشن رائی

هرچه پرسیدم ازآندوست مرا داد جواب
چه به ازلذت هم صحبتی دانائی

آسمان بود بدانگونه که ازسیم سپید
میخ‌ها کوفته باشد به سیه دیبائی

یا یکی خیمهٔ صد وصله که ازطول زمان
پاره جائی‌شده وسوخته باشد جائی

گفتم از رازطبیعت خبرت هست؟ بگو
منتهائی بودش ، یابودش مبدائی ؟

گفت ازاندازهٔ ذرات محیطش چه خبر؟
حیوانی که بجنبد به تك دریائی

گفتم‌آن مهرمنورچه‌بود ؟ گفت : بود
دربر دهر، دل سوختهٔ شیدائی

گفتم این گوی مدور که زمین‌خوانی چیست؟
گفت‌سنگی‌است کهن خورده بروتیپائی(۱)
گفتم این‌انجم رخشنده چه باشد بسپهر
گفت: برریش طبیعت، تف سربالائی
گفتمش هزل فرونه سخن جد فرمای
گفت: والاترازاین دنیی دون دنیائی
گفتمش قاعدهٔ حرکت واینجاذبه چیست ؟
گفت: از اسرارشك آلود ازل ایمائی
گفتم اسرار ازل‌چیست بگو گفت که گشت
عاشق جلوهٔ خود ، شاهد بزم آرائی
گشت مجذوب خود ودور زد وجلوه‌نمود
شد ازآن‌جلوه بپاشوری واستیلائی
سر بسر هستی ازین‌عشق وازین‌جاذبه خاست
باشداین‌قصه زاسرار ازل افشائی
گفتمش چیست جدال وطن ودین ، گفتا
بریکی‌خوان پی‌نان همهمه وغوغائی
گفتم امید سعادت چه‌بود درعالم ؟
گفت بابی‌بصری، عشق‌سمن سیمائی
گفتم این فلسفه و شعرچه باشد گفتا
دست وپائی‌شل وانگه نظر بینائی
گفتمش مرد ریاست که بود گفت کسی
کزپی رنج وتعب طرح کند دعوائی
گفتم از علم نظرعلم یقین خیزد ؟ گفت
نظر وعلم ویقین نیست جز استهزائی

۱ــ نسخه‌بدل: گفتم این گوی مدور چه‌بود گفت‌بود پاره سنگی‌که زدندش‌باهانت پائی

گفتمش چیست بگیتی ره‌تقوی؟ گفتا
بهتر ازمهر ومحبت نبود تقوائی
گفتم آئین وفا چیست درینعالم؟ گفت
گفتهٔ مبتذلی، یا سخن بیجائی
گفتم این‌چاشنی عمرچه‌باشد ؟ گفتا
از لب مرگ شکر خندهٔ پرمعنائی
گفتم آنخواب گران چیست بپایان‌حیات
گفت سیریست بسرمنزل نا پیدائی
گفتمش صحبت‌فردای قیامت چه‌بود ؟
گفت کاش از پس امروز بود فردائی
گفتمش چیست بدین قاعده تکلیف بهار
گفت اگر دست دهد عشق رخ زیبائی

در وصف تگرگ

این چامه‌کوتاه را استاد بهار ، در تضمین شعررودکی، بسال ۱۳۱۱ خورشیدی سروده است .

—۲۴۶—

زمیغ اندر جهد هزمان درخشا ‌ ‌ شود میغ از درخشیدنش رخشا
کجا طفلی کشد با دست لرزان ‌ ‌ خطی‌زرین . بدان ماند درخشا
دمد تندر بدان قوت که گوئی ‌ ‌ شود کوه از نهیبش پخش پخشا
الا زین سنگسار ابـر فریاد ‌ ‌ کریما کردگارا جرم بخشا
تگرگی آمد از بالا که گفتی ‌ ‌ کشدرستم‌خدنگ ازپشت رخشا
زسنگک(۱)باغ چون‌دشت‌نمک‌شد ‌ ‌ که بود از لاله چون‌کان بدخشا

۱ــ سنگک بمعنی تگرگ است .

دژم شد گونهٔ نسرین روشن
سیه شد چهرهٔ شببوی رخشا

نگه کن تا چه گوید رودکی انك
بهر بابش ز حکمت بود بخشا

نباشد زین زمانه بس شگفتی
اگر بر ما بارد آذرخشا

مراسم صبحانه

يك خانوادهٔ زردشتی قدیم

این قصیده بسبك کلاسیك ودرجواب بوسلیك گرگانی درسال ۱۳۱۱ خورشیدی ساخته شده و درآن رسوم وعادات صبحانهٔ يك خانواده زردشتی قدیم باذکر پارهٔ لغات واصطلاحات پارسی آورده شده‌است امامتأسفانه ناتمام مانده‌است.

\-۲۴۷-

صبح دوم شد سپیده تابانا
زهره هویدا و ماه پنهانا

دست افق مطرفی کشید بنفش
سنجابین پروزش (۱) بدامانا

برگ‌درختان چو میکشان بصبوح
خوش خوش برهم زنند پنگانا (۲)

زمزمهٔ مرغکان بشاخ درخت
چون به (میزد) (۳) اجتماع مهمانا

پیرمغان شانه زد بروی و بموی
مغبچگان هر طرف شتابانا

پس در ایوان گشادو، دیده چه دید؟
گشته بشب چیره مهر تابانا

وز در ایون فروغ نور گرفت
مجمره و آذر و رهرانا (۴)

آذر و هران چو آذران بزرگ
زیور مهن‌است وزینت مانا (۵)

پیر مقدس گرفت برسم و باژ (٦)
شد بنیاز خدای دو جهانا

۱ــ پروز بچندین‌معنی‌است ازجمله حاشیه یاسجاف لباس.

۲ــ پنگان بمعنی فنجان.

۳) میزد بفتح اول ودوم ولیمهٔ عمومی وجشن‌شراب باشد.

٤) آذر ورهران یاوهران آتشی‌است‌که درهر خانوادهٔ ایرانی قدیم روشن‌میشده‌است.

٥) مهن همان میهن‌است ومان‌هم‌مترادف اواست. مهن‌ومان ازقبیل‌خانمان است‌یعنی‌خانه ومسکن.

٦) باژ زمزمهٔ تودماغی‌که پارسیان هنگام‌خوردن غذا بدان عمل‌می‌کردند.

آتش بهرام را زچندن وعود (۱)
نیرو بخشود و شد فروزانا

یکسره بالا گرفت قوت نور
مشکو و ایوان شدند رخشانا

هیچ اثر زان شب سیاه نماند
اهریمن رفت و ماند یزدانا

چونکه نیایش بسر رسید ، نهاد
شاه زنان چاشت را یکی خوانا

شهزن‌ومان‌بد(۲)شدند برسرخوان
وز دو طرف کودکان خندانا

نان وشراب و کباب چیده بصف
زمزمه کردند و خورده شد نانا

وآنگه فرمود پیر با پسران
کای پسران دلیر ایرانا

(ناتمام)

* * * * *
* * * * *

مرغ شباهنگ

این قصیده بطرز برخی از اشعار مغرب زمین در نکوهش شبان‌زندان ووصیت بفرزند، درسال ۱۳۱۱ خورشیدی در زندان گفته شده‌است.

—۲۴۸—

برشوای رایت روز از درشرق
بشکف‌ای غنچهٔ صبح ازبر کوه

دهر را تاج زر آویز به فرق
کامدم زین شب مظلم بستوه

✿✿✿

ایشب موحش انده گستر
اندك احسان و فراوان ستمی

مطلع یأس و هراسی تو مگر
سحر حشر و غروب عدمی

✿✿✿

توشنیدی که منم برخی‌شب(۳)
آری اما نه چنان ابر اندود

۱) چندن بروزن ومعنی‌چندل‌یاصندل‌است وآن چوب‌خوشبوئی‌است.
۲) مان بد- بفتح با یعنی‌صاحبخانه.
۳) اشاره باین‌شعراست که درقصیدهٔ «سکوت‌شب» گفته‌شده،
من برخی شبم که یکی پرده افکند
بر قصر پادشاه و بسر منزل گدای

بی‌فروغ مه و نور کوکب	چون یکی زنگی انگشت آلود

✿✿✿

ماه چون بیوه زنان پوشیده	بحجاب سیه اندر ، همه تن
سخت پوشیده جمال از دیده	تا ندانند که پیرست آن زن

✿✿✿

نجم ناهید نهان ساخته رو	در پس ابر عبوس غمگین
مردم چشم من اندر پی او	چون کسی کش به‌چه‌افتاده‌نگین

✿✿✿

مانده از کار درین ظلمت عام	بفلك بر قلم تیرِ دبیر
زانکه بر جای مرکب زغمام	دهر پر کرده دواتش از قیر

✿✿✿

مشتری بسته درین ابر سیاه	چهره از بیم سیه فرجامی
و اندر امواج بخار جانکاه	گم شده شعشعهٔ بهرامی

✿✿✿

عاشقم من بشبی مینائی	خوش ولیلی‌وش وهندیه عذار
نه یکی وحشی افریقائی	زشت وآشفته ومجنون کردار

✿✿✿

عاشقم من بشبی خامش وصاف	نور پیوسته سما را بسمك
همره نور سماوات شکاف	بزمین تاخته آواز ملك

✿✿✿

ماه بیرون شده ازپشت سحاب	گسترانیده شعاع سیمین
گاه پنهان شده در زیرنقاب	گه عیان ساخته لختی‌زجبین

✿✿✿

عاشقم بر فلکی نورانی	ز اختران پنجرهٔ نقره بر آن

من از آن پنجرهٔ روحانی — در فضای ابدیت نگران

✿✿✿

نه هوائی کدر و گرد آلود — بر وی از ابر یکی خیمهٔ شوم
بسته اندر قفسی قیر اندود — منظره دیده ز دیدار نجوم

✿✿✿

از تو و تیرگیت داد ایشب — که دلم پاره شد از واهمه‌ات
زین سیه‌کاری و بیداد ایشب — بکجا برد توان مظلمه‌ات

✿✿✿

ایشب جانشکر عمر گداز — ای ز جور تو بهر دل اثری
ظلم کوته کندت دست دراز — هر شبی را بود از پی سحری

✿✿✿

من و دژخیم خیانت کردار — بگذرانیم جهان گذران
خفته اومست ومن اینك بیدار — بر وی از دیدهٔ نفرت نگران

✿✿✿

شب که اندربن اینژرف قباب — خلق خفته‌است، خدا بیدار است
آنکه را دیده نیالود بخواب — دیده بانش کرم دادار است

✿✿✿

تیره شد دیده وشد ختم کتاب — لیك نوز این شب غمناك بجاست
سپری گشت ز چشمانم خواب — چون غم آیدبمیان خواب کجاست

✿✿✿

بامیدی که مگر فجر دمید — دمبدم دوخته بر شیشه نگاه
در پس شیشهٔ در گشت سپید — چشم بیخواب من وشیشه سیاه

✿✿✿

شمع شد خامش وساعت هم خفت — دل من تفته و چشمم بیدار

شده با زحمت بیداری ، جفت　　غم واندیشهٔ این شهر و دیار

☆☆☆

یکره این پردهٔ غمناك بدر　　وین سیاهی ببر ای روز سپید
ورنه ئی هیچ صباح محشر　　سر برار از عدم ایصبح امید

☆☆☆

نه شبم رام و نه روزم پیروز　　منزوی روز و دل اندر وا شب
چون شودشب بخروشم تا روز　　چون شود روز بنالم تا شب

☆☆☆

این بود حال غریبی چون من　　در یکی کشور بیداد سرشت
مانده بیگانه بشهر و بوطن　　چون مؤذن بکلیسا و کنشت

☆☆☆

ایدریغا کـه جوانی بگذشت　　بهر آبادی این ملك خراب
همچودهقان که بردآب ز دشت　　تا گل و سبزه دماند زسراب

☆☆☆

یاد آرید در آن بستر ناز　　ای فرو خفته بهم فرزندان
زین شبان سیه عمر گداز　　که سر آورده پدر در زندان

☆☆☆

یاد آر ای پسر خوب خصال　　کز تبه کاری این مردم دون
پدرت گشت بخواری پامال　　تا تو گردی بشرافت مقرون

☆☆☆

شو سوی مدرسه ای دختر زار　　ایزن باهنرسیصد وبیست (۱)

---

۱) درسال ۱۳۲۰ بهار ضمن مراجعه باشعار خود راجع باین‌بیت چنین یادداشت کرده‌است:
«این قصیده را درحبس دوم سال هزاروسیصد ویازده گفتم ودرین مصراع برقلمم سال‌سیصد وبیست جاری شده و ازقضا مطابق‌آمده است»

مراد بهار از سیصدوبیست، سالی‌است‌که حوادث عظیمی‌در کشور رخ‌داده است.

واندرآن عهد همایون یادآر ‌ ‌ تا بدانی پدرت کشتهٔ کیست

✿✿✿

لیک‌دانم که درآن عهدو زمن ‌ ‌ این مصائب همه بایاد شماست
جستن کین من و ملت من ‌ ‌ اندرآن روز، و رستادشماست(۱)

✿✿✿

روزگاری کـه شما آزادان ‌ ‌ باز جوئید ز دزدان کیفر
دزد زادان و ستمگـرزادان ‌ ‌ غرق ننگند و شما نام‌آور

✿✿✿

بحرم بر ، گلهٔ گرگ رده ‌ ‌ بصفت گرگ وبصورت چوغنم
خورده آهوی حرم راو شده ‌ ‌ جای آهوی حرم گرگ حرم

✿✿✿

ایجوانـان غیـور فـردا ‌ ‌ پردل وبا شرف و زیرك سار
پـاك سازید ز گرگان دغا ‌ ‌ حرم پاك وطن را یکبار

✿✿✿

آن سیه لحظه که ازگرسنگی ‌ ‌ رخ اطفال وطن گردد زرد
سبز خطان و جوانان همگی ‌ ‌ بیرق فتح بکف بهر نبرد

✿✿✿

تو هم ای پور دل آزردهٔ من ‌ ‌ اندرآن روزبیادآر این‌درس
پای نه پیش و بتن پوش کفن ‌ ‌ سرغوغاشو و از مرگ مترس

✿✿✿

روز کیفر چو طبیعت خواند ‌ ‌ خائنانرا پی تفریغ حساب
دزد زاده ز تو خط بستاند ‌ ‌ بو که تخفیف دهندش‌بعذاب

✿✿✿

پسر من ! تـو بـروز کیفر ‌ ‌ ریشهٔ عاطفه از دل بر کن

---

۱)ــ ورستاد یعنی وظیفه (بفتح اول و ثانی)

از سر کیفر دزدان مگذر تا پشیمان نشوی همچون من

☆

اجر این تیره شبان مظلم باز گردد بتو در روز حسیب
داند آنروز نژاد ظالم که زما هردو که خورده است فریب

☆

بخ بخ ایمرغ شباهنك ز شاخ با من دلشده دمسازی کن
تو هم ایدل بره حق گستاخ با شباهنگ هم آوازی کن

☆

ای شباهنگ ! از آن شاخ بلند شو یك امشب ز وفا یار بهار
گر بخواهی که شوم من خرسند یکدم از گفتن حق دست مدار

☆

هان چه گوید بشنو ، مرغ زدور میدهد پاسخ من ، حق حق حق
آخر از همت مردان غبور
شود آباد وطن ، حق حق حق

پیام ایران

این چکامه از آثار سال ۱۳۱۱ خورشیدی استاد بهار میباشد که در آن غرور ملی وحس میهن‌دوستی جوانان‌را برانگیخته با اشاره بمفاخر و مآثر گذشته ایران ، جوانان وطن را پند و اندرزبسیار گرانبهاداده و در پایان ، ایجاد یك حزب ملی نیرومند وظهور رجال حزبی مصلح‌ووطن‌پرست‌را آرزو کرده است.

ـ ۲۴۹ ـ

بهوش باش که ایران تو را پیام دهد
ترا پیام بصد عز و احترام دهد
ترا چه گوید : گوید که خیر بینی اگر
بکار بندی پندی که باب و مام دهد

نسیم صبح که بر سرزمین ما گذرد
ز خاك پاك نیاکان ، ترا سلام دهد
وز استخوان نیاکانت بر گذشته بود
دم بهار که از گل بگل پیام دهد
بیاد عشرت اجداد تست هر نوروز
که گل بطرف گلستان صلای عام دهد
توپای بند زمینی و رشته‌ایست نهان
که با گذشته تو را ارتباط تام دهد
گذشته، پایه وبنیان حال و آینده است
سوابق است که هرشغل را نظام دهد
بکارنامهٔ پیشینیان نگر ، بد و خوب
که تلخکامیت آرد پدید و کام دهد
ز درس حکمت و آداب رفتگان مگسل
که این گسستگیت خواری مدام دهد
کسی که از پدران ننگ داشت نا خلف است
که مرد را شرف باب ومام ، نام دهد
نگویمت که بستخوان خاك خورده بناز
عظام بالیه کی رتبت عصام دهد (۱)
بعلم خویش بکن تکیه و بعزم درست
که علم و عزم ، ترا عزت و مقام دهد
ولی ز سنت دیرین متاب رخ زیراك
بملك ، سنت دیرینه احتشام دهد
ز درس پارسی و تازی احتراز مکن
که ایندو قوت ملی علی الدوام دهد

۱) اشاره بمثل معروف: کن‌عصامیاً لاعظامیاً (شرف‌مرد بنفس اوست نه‌بآباء واجداداو)

شعائر پدران و معارف اجداد
حیات و قدرت اقوام را قوام دهد
مباش غره بتقلید غربیان ، که به شرق
اگر دهد ، هنر شرقی احترام دهد
تو شرقیئی و بشرق اندرون کمالاتی است
ولی چه سود که‌غربت فریب تام دهد
بهرصفت که برآئی بر آی و شرقی باش
وگرنه دیو بصد قسمت انقسام دهد
زغرب علم فرا گیر و ده به معدهٔ شرق
که فعل هاضمه‌اش با تن انضمام دهد
براه تست بسی دامهای دانه نمای
کجاست مرد که از دانه فرق دام دهد
ز دام و دانه اگر نگذری محالست این
که روزگار ترا فرصت قیام دهد
پیام مام جگر خسته را ز جان بشنو
که پند و موعظه‌ات با صد اهتمام دهد
دوچشم مام وطن ز آفتاب و مه سوی ماست
وزین دو دیده بما کسوت و طعام دهد
زچشم مام وطن خون چکد براین‌آفاق
که سرخی شفقش جلوه صبح و شام دهد
بما خطاب کند با دو دیدهٔ خونبار
که کیست آنکه بمن خون خویش وام دهد ؟
بروی سینه بپرورده‌ام جوانان را
که داد من ز شما نوخطان ، کدام دهد ؟

پس از زمانهٔ خسرو شدم چو بیوه زنی
که هر کسیش نویدی گزاف و خام دهد
چه کودکان که بزادم دلیر و دانشمند
یکی نماند که ملك من انتظام دهد
اگر یکی بره راست رفت ، از پی او
کسی نیامدکان راه را دوام دهد
زچنگ ظلم وستبداد کس نرست که او
قراری از پی آسایش انام دهد
کنون امید من ای نوخطان بسعی شماست
مگر که سعی شما داد من تمام دهد
زچاك سینهٔ بشکافته بخنجر جهل
دل شکسته‌ام آوای انتقام دهد
الا کجاست جوانی ز نو خطان وطن
که درحمایت من وعدهٔ کرام دهد ؟
کجاست آنکه بداروی عقل و مرهم عدل
جراحت دل خونینم التیام دهد
کنام شیران ویران شده است ، بچهٔ شیر
کجاست کآمده آرایش کنام دهد ؟
ز چنگ بیهنران بر کشد زمام امور
بدست مردم صاحب هنر ، زمام دهد
کجاست آنکه جوانمردی و فضیلت را
بیاد مردم درماندهٔ عوام دهد
کجاست مرد جوانمرد وخواستار شرف
که سود خویش ز کف بهر سود عام دهد ؟

کجاست مرد ، که شمشیر دادخواهی را
ز قلب ظالم بیداد گر نیام دهد ؟
کجاست حزبی از آزادگان که چون‌پدران
زخصم ، جان‌بستاند بدوست، جام دهد؟
وطن بچنگ لئام است ، کو خردمندی
که درس‌فضل وشرافت ، بدین لئام دهدا

بجهد، پایهٔ حزبی شریف و پاك نهد
بمشت، پاسخ مشتی‌فضول وخام دهد

نکوهش چرخ

راست‌گوی شادزی

این‌قصیده ازآثار سال۱۳۱۱ خورشیدی استادبهار میباشد .

ـ۲۵۰ـ

ویحك ای افراشته چرخ بلند
چند داری مرمرا زار و نژند
خستن روشن ضمیران تا بکی
کشتن آزاد مردان تا بچند
تا بکی در خون مارانی غراب
تا بکی بر نعش ما تازی سمند
چندهرجاپاوه، پویان چون‌نسیم
چندهرسوخیره، تازان چون نوند
کی بیفتی زین نظام ناروا
کی بمانی زین طریق ناپسند
کی شود آمیخته در جام دهر
سعد ونحست چون‌بساغرزهر وقند
کی شود بشکسته این طاق نفاق
کی شود بگسسته این دام گزند
کی‌نجوم ازهرطرف برهم خورند
پس فرو ریزند ازین طاق بلند
کی فرو مانند هفت اختر ز سیر
وان ثوابت بگسلند این پای بند
کی جهند از کهکشانها اختران
نیم سوزان همچو از مجمر سپند
کی زمان نابود گرددچون مکان
بگسلد مر جاذبیت را کمند
چند از این افسانهٔ بی‌پاو سر
چند از این بازیچهٔ ناسودمند
گفت اصل‌آدمیزاد از گیا است
زر دهشت پیر ، در استا و زند

آن گیا اکنون درختی شد که هست   برگ و بارش نیزه و گرز و کمند
خود خوراك گوسپندان بود و کرد   نوع خود را پاره همچون گوسپند
هر زمان رنگی دگر پیدا کنی   روزوشب سازی بدین نیرنگ و فند
گه کنی زاکسون، پرند نیلگون(۱)   گاه وشی سازی از نیلی پرند (۲)
وین دو رنگی را زمان خوانیم ما   از دمادم گشتنش نگرفته پند
سست پی چون باد و پران چون درخش   تیز پر چون تیر و بران چون فرند
و هم رنگ آموده را خوانیم عمر   غره زین مشتی فسوس وریشخند (۳)
سر بسر وهم است و پندار و غرور   گردو روزاست آن و گر صدسال واند
چند بایست این فریب و رنگ وریو   چند بایست این فسون و مکر وفند
چند باید چون ستوران روز و شب   جان شیرین صرف سکبا و پژند (۴)
چند باید تن قوی و جان ضعیف   خادمان فربی و سلطان دردمند
تن چه ورزی، جان بورزش برگمار   سوزن بشکسته مگزی بر کلند
گر سپهر آتش فرو ریزد مجوش   ور زمانه رو ترش سازد بخند
پرمجوش ارسخت خام است این جهان   پخته گردد چون گذارد روز چند
بگذر از آبادی این کهنه دیر   بگذر از معماری این کندمند (۵)
جامهٔ کوته سزد کوتاه را   نو کند جامه چو کوته شد بلند
تو براهش بر گل و ریحان نشان   گر رفیقی پیش راهت چاه کند
تو نکو می باش و بپذیر این مثل   چاه کن خود را بچاه اندر فکند
بر کسی مپسند کز تو آن رسد   کت نیاید خویشتن آن را پسند
راست گوی و نیك بین و شادزی   گوش دار و یادگیر و کاربند

۱ــ اکسون، نوعی از دیبای سیاه
۲ــ وشی منسوب به وش که شهریست در ترکستان. قماش لطیفی را نیز گویند که در آن شهر بافند
۳ــ فسوس و افسوس- در اصل و در اینجا بمعنی استهزاء و شوخی است و متأخران این لغت را بمعنی تأسف و تلهف آورده‌اند و هرچند در زبان ادب نیز جاری شده لیکن بمعنی حقیقی خود هم جایز است که استعمال گردد .
۴ــ سکبا، بکسر اول آش سرکه را گویند. پژند گیاهی است خودرو و خوشبو که در آش کنند
۵ــ کندمند، عمارتی که خراب شده و ازهم ریخته باشد (برهان قاطع)

شب و شراب

این قصیده را بهار در فروردین سال ۱۳۱۲ خورشیدی باستقبال قصیدهٔ معروف بشار مرغزی که مطلع آن این است :

رزرا خدای ازقبل شادی آفرید   شادی وخرمی همه ازرزشود پدید

سروده و در پایان ، یکی از رجال فاضل ودانشمند آنزمان‌را وصف کرده است.

—۲۵۱—

شب خرگه سیه زد و در وی بیارمید   وز هر کرانه دامن خرگه فرو کشید
روز ازبرون خیمه در استاد وجابجای   آن سقف خیمه‌اش را عمداً بسوزنید
گفتی کسی بروی یکی ژرف آبگیر   سیصد هزار نرگس شهلا پراکنید
یارب کجاست آنکه چوشب‌درچکد‌به‌جام   گوئی بجام، اختر ناهید در چکید
چون پر کنی بلور وبداری بپیش چشم   گوئی در آفتاب گل سرخ بشکفید
همبوی بید مشکست اما نه بیدمشک   همرنگ سرخ بیداست اما نه‌سرخ بید
آن‌می که ناچشیده هنوز، از میان جام   چون‌فکرشد‌بمغزوچو گرمی‌بخون‌دوید
گر پرّوی نبستی زنجیرهٔ حباب   ازلطف ، می ز جام همی‌خواستی پرید
زوهر جبان دلیر و بد و هر سقیم به   زوهر ملول شاد وبد و هر خورش لذیذ
برنو دمیده خوید بخوردم یکی شراب   خوشاشراب خوردن بر نودمیده خوید
از شیشه تافت پرتو می ساعتی بمرز   نیرو گرفت خوید و بزانوی من رسید
گویم یکی حدیث بوصف شب وشراب   وصف شب‌وشراب ز من بایدت شنید
دوشینه خفته بودم در باغ نیم شب   کامد خمار منکر وخوابم زسر پرید
کردم نگاه و دیدم خیل ستارگان   بر آسمان شکفته چوبردشت ، شنبلید
رفتم سوی کریچه که قفل خمار را   از شیشهٔ نبید بچنگ آورم کلید
در شیشهٔ نبید فروغی نیافتم   گفتی نبوده است درو هیچگه نبید
از خانه تافتم سوی دکان میفروش   کزوی مگرتوانم یك‌شیشه می‌خرید
رفتم درست تا بسر کوی گبرکان   ناگه سپیده دیدم کز کوه بر دمید

نزدیك دکه رفتم تا که فروغ صبح	بر زد چنانکه پردهٔ ظلمت فرو درید
در کوفتم بسختی و آواز دادمش	چندانکه پیر دهقان از خواب خوش جهید
بگشود ارز لرزان در وز نهیب من	گفتی همی که خواست رگ جانش بگسلید
گفت ار بحسبت آمده‌ای اندر آی، لیك	بیگاه چون تو محتسب سهم. کس ندید(۱)
گفتم که باده خوارم، نی مرد حسبتم	ایزد مرا نه از قبل حسبت آفرید
صبحست می بیار که مغز از فروغ می	روشن شود چو غرهٔ صبح از فروغ شید
دهقان از اینحدیث بمن بردرید چشم	وانگاه چون پلنگ یکی نعره بر کشید
گفتا که خواب من ببریدی به‌نیم‌شب	ای می‌پرست عیار ای شبرو پلید
گفتم مساز عشوه که اینك فروغ روز	پیش دکانت مطرف زر بفت گسترید
گفت این نه نور روز است این زان قنینه‌هاست	کاستاد شامگاهان پیش بساط چید
گفت این و خشمناك یکی پردهٔ ستبر	ناگاه در برابر دکان فرو هلید
صبحی تمام بود و چو آن پرده برفتاد	در حال شب درآمد و استاره شد پدید
وانگه بجام ریخت از آن زرد مشکبوی	گفتی درون جام گل زعفران دمید
گر زور می نبود کس از خواب نیم‌شب	با زور اهرمن نتوانست جنبنید
گر قوت شراب بدیدی و حیلتش	گرد حیل نگشتی پیوسته ارشمید
باشد بهار بندهٔ آن شاعری که گفت	**«رز را خدای ازقبل شادی آفرید»**
من این قصیده گفتم تا ارمغان برم	نزدیك آنکه هست درش کعبهٔ امید
دانا عزیز شد که چنو حامیئی گرفت	دانش بزرگ شد که چنو مأمنی گزید
بس شاه و شاهزاده ـ کم ازروی احترام	بنشاخت لیك قلب من از صحبتش کفید
بس میرو بس وزیر ـ کم از طبع چاپلوس	بنواخت لیك خوی حسودش مرا گزید
هرگز نشد ز داهیهٔ دهر تلخ کام	آن فاضلی که چاشنی مهر او چشید
ایخواجهٔ کریم! برآمد زمانه‌ای	کز هجر حضرت تو دل اندر برم طپید
دژخیم دهر دیدهٔ آمال من بعنف	بربست و گوش خویش بسیماب آکنید
در باغ دهر تازه گلی بودم ایدریغ	کم دهر نا شکفته ز شاخ مراد چید

۱) محتسب، بازرس دولت ـ حسبت، بازرسی.

هر نو گلی که از سر کلکم شکفته گشت — در حال خار گشت و بپای دلم خلید
نام نکوفروخت کسی کاومرا فروخت — نام نکو خرید کسی کاومرا خرید
پستان مام و سفرهٔ با بست اصل مرد — آن منج گم شود که گل ناروامکید(۱)
بذر هنر بمرز امل کشتم ای دریغ — کم داس دهر کشتهٔ آمال بدروید
چون روزگار سفله ندانست قدر من — کس را چه انتظار ازو بایدی کشید
شد بی تو یاوه دست وزارت که درخوراست — انگشتری جم را انگشت جمشید
نشگفت اگر زمانهٔ جانی ترا نخواست — دارم عجب که با تو چگونه بیارمید
دیریست کاین زمانهٔ بدخوی سفله طبع — با سفلگان چمید و ز آزادگان رمید
اصل تناسب است یکی اصل استوار — نتوان بجهد با منش اینجهان چخید
آزاد مردی و خرد و پاکی نیت — با بد خونی وددمنشی توأمان که دید
چندی زروی حیف درخشنده گوهری — درپارگین شغل وعمل با خزف چمید
منت خدایرا که بفرجام رسته گشت — این گوهر شریف از آن ورطهٔ پلید
دامان ما اگر چه شد آلودهٔ نیاز — لیکن وجود پاك تو ز آلودگی رهید
بر آن کتابها که بماند از تو یادگار — خواهند جاودان زه واحسنت گسترید
غرمی(۲) رمنده بودمرا طبع واین شگفت — کاندر بسیط مهر تو باسودگی چرید

زین دست شعر گفت نیارند شاعران
کز خشك بید، بوی نخیزد چومشك بید

غم

اینچامه ازآثارسال ۱۳۱۲ خورشیدی استاد بهار، میباشد

—۲۵۲—

گوئی علامت بشر اندرجهان، غم است
آنکس که غم نداشت نه فرزند آدم است

۱ــ منج ــ بضم اول بروزن (قفل) مگس نحل
۲ــ غرم بضم اول میش کوهی را گویند

شاعر پیمبری است خداوند اوشعور
کاو ازخدای خویش همه روزه ملهم است

هستم فدای طرفه خدائی که برقلوب
الهامها فرستد وجبریل اوغم است

بر گردن حیات به‌پیچیده عقل وعشق
این هردومار باهمه کس یارو همدم است

ماریست عقل، یك دم وچندین هزار سر
یعنی که عقل با غم بسیار توأم است .

ماریست عشق ، یکسر وچندین هزار دم
یعنی غمی که برهمه غمها مقدم است

هر زنده‌ای که نیست گرفتار این دوبند
اوآدمی نه، بل حیوانی مسلم است

نزدیك من حیات بجزرنج ودرد نیست
رنج است وغصه زندگی اربیش و ار کم است

دیدم بعمق جنگل هندوستان ، بهار
جوکی گرفته ماتم و بوزینه خرم است

هفت شین

درنوروز سال ۱۳۱۲ شمسی‌مرحوم بهارراماموربن شهربانی در خانه خود دستگیروازکنارزن‌وفرزند وسفره هفت‌سین به‌دخمه تنگ وتاریك زندان افکندند شاعررنج دیده درتحت تاثیرآلام روحی‌شدیدی که‌این واقعه در روان پاك وی‌بجای‌گذارده بود درکنج زندان بسرودن‌این قصیده پرداخته و آنرا بوسیله اولیاء نظمیه برای شاه فقید فرستاد .

—۲۵۳—

شد وقت آنکه مرغ سحر نغمه سر کند
گل بانسیم صبح ، سراز خواب بر کند

نرگس عروس وار خمیده بطرف جوی
تا خویش را در آینه هردم نظر کند
لاله گرفته جام عقیقین بزیر ابر
تا با سرشک ابر ، لب خشك تر کند
وقتست تا که نطفهٔ زندانی نبات
زندان خاك بشکند و سر بدر کند
باد صبا بدایگی ابر و آفتاب
طفل شکوفه را بچمن خشك و تر کند
درمخزن شکوفه نهد دست صنع ، شیر
وان شیر را بدل بگلاب و شکر کند
گوئی که کارخانهٔ قند است بوستان
کاجرای امر پادشه بحر و بر کند

✩✩✩

بودم امیدوار ، که بعد از چهار سال
شاه جهان بچاکر دیرین نظر کند
گوید که دور گوشه نشینی بسر رسید
باید بهار جامهٔ خدمت ببر کند
برگیرد آن قلم ، که بایران و شرق وغرب
فرزانه نسبتش به نبات و شکر کند
بگشاید آن زبان ، که در آفاق علم و فضل
دانا ز جان و دل سخنانش زبر کند
از معجزات شاه بسی کار نامه‌ها
در روزگار ، ورد زبان بشر کند
یك نیمه عمر او بره خلق شد بباد
باید کنون تدارك نیم دگر کند

از ناکسان بغیر زیان و ضرر ندید
از لطف شاه ، دفع زیان و ضرر کند
بیرون ز چاپلوسی بارد ، حقایقی
ز اوصاف شه بگرد جهان مشتهر کند
در کسوت معانی شیرین بنظم و نثر
احوال ملك‌را همه جا جلوه گر کند
از لطف شاه ، دربدران را دهد نوید
وز مهر شاه ، بیخبران را خبر کند
زیر لوای خسرو ایران ز جان و دل
از اهل فضل گرد،سپاه و حشر کند

☆☆☆

با این امید سال بسر بردم ، ایدریغ !
غافل که بخت ، کارمن از بد بتر کند
در موسمی که مرغ کند تازه آشیان
شاهم ز آشیان کهن در بدر کند
در خانه پنج طفل و زنی رنج دیده را
گریان ز هجر شوهر و یاد پدر کند
شاها روا مدار که بر جای هفت سین
با هفت شین کسی شب نوروز سر کند
شکوا وشیون وشغب و شور وشین را
با ذکر شه شریك دعای سحر کند

شکوه و تفاخر

این قصیده را درسال ۱۳۱۲ خورشیدی که بهار برای سومین بار به زندان درافتاد، برحسب حال سروده ودرآن ازسعایت غمازان وحسد حاسدان که موجب گرفتاری وی گردیده بودند، یاد کرده وبرسم شعراء بزرگ سلف، ازعظمت مقام وشهرت خویش بطریق حماسه سخن گفته است.

-۲۵۴-

کند ازجا عاقبت سیلاب چشم‌تر مرا
همتی یاران که بگذشته است آب از سرمرا
آتشی سوزنده‌ام ، وین گیتی آتش پرست
هر زمان پنهان کند در زیر خاکستر مرا
ازتف سوزنده آهم گرم بگدازد چو موم
گرنهد یأجوج پیش سد اسکندر مرا
گرنکردی جامه و کفش وکله، سنگین تنم
چون گیاه خشك بر کندی زجا صرصر مرا
کاشکی یکروز بر کندی ز جا این تند باد
وندرافکندی درون خانهٔ دلبر مرا
ازغم نادیدنت اندام من‌چون موی شد
کس نخواهد دید ازبس لاغری، دیگر مرا
گربرحم‌آئی وخواهی روی بنمائی بمن
مشکل ارپیدا کنی با این تن لاغر مرا
خوی بانسرین وسیسنبر گرفتم ،کاین دویار
میکنند از روی و از مویت حکایت مرمرا
گربخانم بگذری بینی به پیش مرز گل
چون گیا پیچیده برنسرین وسیسنبر مرا
سوی من بوی توباد آورد ، زین‌حسرت رقیب
حیله سازد تا در افتد کار با داور مرا

یافتم گنجی وز آن ترسم که روز داوری
جنگ با داور فتد زین گنج یادآور مرا
بر سرمن گر نبودی ازخیالت نیتی
اندرین بیغوله جان می‌آمدی برسر مرا
دوستان رفتند ازین کشور، رقیبان همتی
تا مگر بیرون کند سلطان ازین کشور مرا
گر بمصر وشام باشم یا ببغداد و دکن
میدهند از قدردانی جابروی سر مرا
وربسوی بران وپاریس و لندن بگذرم
صیت فضلم کیسه پرسازد زسیم و زر مرا
ور بپاس هم زبانی جانب کابل شوم
دوستاران ادب بر سرنهند افسر مرا
وز تخارستان مرا گر دور سازد خصم دون
هست نزد ازبك و تاجیك جاه وفر مرا
بردر خوقند و فرغانه است خان و مان مرا
برلب جیحون وآمویه است آبشخور مرا
دوستانی دارم اندر خطهٔ صقلاب و روم
کز وفا مانند جان گیرند اندر بر مرا
هر کجا گیرم قلم در دست و بگشایم زبان
چون‌سخن ، گیرند دانایان ز یکدیگر مرا
در کلام پارسی امروز شخص اولم
وزفنون مختلف باشد بسی زیور مرا
تا زبان پارسی‌زنده است منهم زنده‌ام
وربخنجر حاسد دون بردرد حنجر مرا

سابقم در هر هنر چون ابرش تازی نژاد
خوار دارد لاجرم این دهر خر پرور مرا
تا گران ُبد گوهر دانش، گرامی داشتند
کار فرمایان دانشمند، چون گوهر مرا
چون ز ناگه شهروا شد سکهٔ بدگوهران
آسمان زد بر زمین چون سکهٔ ابتر مرا
بسکه در میدان آزادی کمیتم تند راند
گیتی کج رو بزندان میدهد کیفر مرا
بسکه بدخواهان بدم گفتند نزد شهریار
قیمتم بشکست و کرد ازخاك ره کمتر مرا
قرنها باید کجا پیدا شود گوینده‌ای
کو بنظم و نثر بتواند شدن همسر مرا
لیك ازین رفتار ناهنجار گوئی مهتران
عضو زاید میشمارند اندرین کشور مرا
در حق من مرگ تدریجی مگر قائل شدند
کاینچنین دارند در زندان بغم همبر مرا
مُردم ازاین مرگ تدریجی وطول احتضار
کاش در یکدم شدی پیراهن از خون تر مرا
ایدریغا مرگ آنی! کز چنین طول ممات
هر سرموئی همی برتن زند نشتر مرا
کاش دریکدم ز شفقت دشمنان و دوستان
تیر بارند از دو سو براین تن لاغر مرا
سومین بار است تا در این مغاك هولناك
بود باید با ددان همصحبت و همسر مرا

لعنت حق باد بر کین‌توز و غماز وحسود
کاین بلا از این سه‌تن شد چیره برپیکر مرا
چون بیاد کودکان از دیده بگشایم سرشك
کودکان اشك در گیرند گرد اندر مرا
ور کشم آهی بیاد دوستان ، آن دود آه
پیچد و او بارد اندر کام ، چون اژ در مرا
رنج حبس و دوری یاران و فکر کودکان
با تهی دستی و بی‌بر گی کند مضطر مرا
حب صیت وجود و استغنا مرا درویش کرد
ور نه بودی گنجها آکنده از گوهر مرا
خانه‌ام خالی شود از فرش و کالا بهر وام
تا بسازد توشهٔ یکروزه خالیگر مرا

باچنین درویشی اکنون سخت خرسندم بهار
اختر کجرو نرنجاند دمادم گر مرا

شاعری در زندان

در سال ۱۳۱۲ خورشیدی چون بهار بزندان افتادطبع او از قید وبندآزادشد و از وضع بدزمان شکوه‌ها آغازید، این قصیده یکی‌ازآن‌شکوائیه‌هاست .

-۲۵۵-

آنچه در دورهٔ ناصری | مردوزن کشته شد سرسری
آن بعنوان لا مذهبی | این بعنوان بابیگری
آن بعنوان جمهوریت | این بعنوان دانشوری
وانچه‌شد کشته درچندشهر | بین شیخی و بالا سری
شد ز نو تازه در عهد ما | آن‌جنایات و کین گستری

. . . . عادت دورهٔ ناصری

نام مردم نهد بلشویك اینزمان دشمن مفتری

بلکه زان‌دوره بگذشت‌هم شد عیان دورهٔ بربری

آخر نام هر کس که بود کاف، کافی بود داوری

بلشویك است و یار لنین خصم سرمایه و قلدری

بایدش بی محابا بکشت از ره امنیت پروری

جمله ماندند باز از عمل تاجر و کاسب و مشتری

زارع از زارعی‌کاسب از کاسبی تاجر از تاجری

لیك شاعر نماند از عمل هم بزندان کند شاعری

☆☆☆

وان‌نفاقی که بدپیش ازین پیشهٔ مردم کشوری

حیدری دشمن نعمتی نعمتی دشمن حیدری

اینزمان‌تازه گشت‌آن‌نفاق اندر ایران ز بد گوهری

دولتی دشمن ملتی کشوری، دشمن لشکری

بر بدی صبر باید همی ورنه یزدان دهد بدتری

خود خورد خویشتن‌راستم دفع ظالم کند برسری (۱)

در شداید هویدا شود گوهر مردم گوهری

روز سختی نمایان شود شیر مردی و کند آوری

آنکه در بستر خز خزد روز سختی شود بستری

ای شکم گرسنه، غم مدار از ضعیفی و از لاغری

هست در فاقه بس رازها کان ندانی در اشکم پری

شیر نر چون گرسنه شود بیشتر میکند صفدری

کارها آید از گرسنه معجزاتی است در مضطری

۱ــ برسری ـ یعنی بعلاوه

محنت فاقه کمتر بود — در جهان ز آفت پرخوری
آدمی چون گرسنه شود — گردد اندر مهالك جری
مردمان گفته‌اند این مثل — هر که از نان پس، از جان بری
مرد دانا چو شد گرسنه — جنبدش هوش پیغمبری
ای زبر دست بیدادگر — چند ازین جور واستمگری
جنبش مردم گرسنه است — غرش کوس اسکندری
کینه تیغی است زنگار گون — فقر سازد ورا جوهری
ظلمش آرد برون از نیام
اینت باد افره و داوری

زبان تازیان

این اشعار ترجمه از ادبیات پهلوی است در زیر عنوان (ابر آمدن شه بهرام ورجاوند) که استاد بهار درسال ۱۳۱۲ خورشیدی از کتاب (متن‌های پهلوی) چاپ بمبئی در زندان شهربانی تهران ترجمه و بنظم در آورده است. (*)

۲۵۶

روزی رسد که آید پیکی زهندوان — گوید دهید مژده که آمد خدایگان
با فراو رمزد ، چو خورشید بر دمید — بهرامشاه کی زاد ، ارمزد هندوان
پویان به پیش لشکر او پیل‌ها هزار — بر پیل سر ، یکا یك بنشسته پیل بان
اسپهبدان برند همی پیش لشکرش — آراسته درفش بـآئین خسروان
زیـرا بملك هـند بهنجار زیر کی — باید گسیل کرد یکی مرد ترجمان
باید که ره سپارد و گوید بهند بوم — کایرانیان چه دیدند از تازیان زیان

*ـ نقل ازیادداشتهای بهار دربارهٔ این اشعار که در دیوان خطی بخط خود نوشته است: (سعی شد که عین عبارات نسخهٔ اصل بدون تحریف داخل شعر شود. اگر مصراعهائی ضعیف دیده میشود از آن سبب است. عاقبت میترسم این اطاق از تکان اتومبیل‌های آبکش بلدی پدرسوخته برسرمن فقیر خراب شود ومردم بگویند چون ازشاه بهرام تمجید کرد خانه برسرش خراب شد!... اینها را درسال ۱۳۱۲ درمحبس شهربانی نوشته‌ام .)

ازدشت تازیان سپهی جانگداز، کرد
جنبش بسوی بنگه ایران باستان
شاهنشهی برفت ز مـا تـا بیامدند
این دیو روی مردم بد خوی بدنشان
نزمردی وهنر، که بریخواری وفسوس
این‌خسروی بدست گرفتند یکزمان
بردند خواسته بستم از کسان وزن
وندر گزیده باغ نشستند و بوستان
بخشند باغهـا بسران سپاه خـویش
وزباغ و کشت، ساو بخواهند بس گران
وآنگه‌فرشته گوید: بنگر که‌این‌دروغ
اندر فکند چند بدیها درین جهان
نبود ازو کسی بتر اندر جهـان زما
پتیارهٔ دروغ ، گزندیست جاودان
آمد بخرمی دگر آن شاه شاهزاد
بهرامشاه ایـزدی از دودهٔ کـیان
باز آوریم کین خود ازتازیان چنانك
آورد باز رستم ، صد کین دیرمان
بتخانه های ایشان از بیخ بر کنیم
سازیم پاك ازایشان یکباره خان ومان
تا این دروغ زنها از بن بر اوفتند
گرددبداد راست‌سرمرز و مرزبان

نالهٔ بهار در زندان

این‌قصیده را استادبهار درسال ۱۳۱۲خورشیدی‌که بزندان شهربانی تهران‌گرفتاربود، سروده وازعمال شهربانی‌شکایت کرده‌است .

-۲۵۷-

دردا که دور کرد مرا چرخ بی‌امان
ناکرده جرم، اززن وفرزند وخانمان
قانع‌شدم بعزلت وعزلت زمن رمید
برهرچه دل‌نهی زتوبیشك شود رمان
بگریختم بعزلت از بیم حبس و رنج
هر چند بود عزلت با حبس توأمان
گفتم مگر ببرکت این انزوا شوم
ازیاد مردم وبرم از کید خصم ، جان

دل از جهان گرفتم و رفتم بگوشه‌ای
گفتم که گوشه گیرد ازمن مگر جهان
چون کبك سر ببرف نهفتم ولی چسود
گیتی نداد صیدخود از کف برایگان
چون روی زی نشیب نهد اختر کسی
نتوان نگاهداشت مر اورا بریسمان
پتیارهٔ زمانرا دامی است هرطرف
نتوان گریخت ازدم پتیارهٔ زمان
کوشم که درنهفت بمانم، ولی دریغ
بیرون کشند زر نهان گشته را زکان
ازخاکدان کشند وبه گنجش نهان کنند
چون بنگرند رشتهٔ گوهر بخاکدان
گوهر کجا و گنج کدام و کدام زر
ایدون که بی بهاترم ازخشك استخوان
هستند اهل فضل چو طاووس یاسمور
کزبهرپر و پوست بجانشان رسد زیان
بلبل بجرم صوت اسیر قفس شود
وآزادوار زاغ بگردد به گلستان
بس مردم شریف که ازحرفت ادب
درحرقت ابد دل او سوخت جاودان
بس نامور وزیر که ازشومی هنر
گلفام شد زخون گلویش گریوبان
آبی خوش از گلویش هرگز فرو نرفت
آنکس که جست نام ونکرد آرزوی نان

بس شاعران زغزنه و لاهور خاستند
درعهدآل ناصر وآن خوب خاندان
چون راشدی واختری وروبی و حسن
مختاری وسنائی واسکافی جوان
هر یك زنان شاعری اندوختند مال
مسعود شد فریسهٔ حبس اندراین میان
زنجیر وبند سود دوپایش ز بهرآنك
بسود پای همت او فرق فرقدان
ترسنده بود باید ازین دهر پر گزند
لرزنده بود باید ازین چرخ بی‌امان
بختم چو کشتی‌ایست فتاده بچارموج
سکان فرو گسسته و بشکسته بادبان
طوفان غم که موج هلاکش بود زپی
گاه اززمین بجوشد و گاهی‌ازآسمان
برگرد من دمنده نهنگان دیوچهر
بگشوده هریکی پی‌بلعیدنم دهان
گویند گل شکفت وبدیدار گل‌بباغ
ساری چغانه زن شد وبلبل‌سرودخوان
هرمرغکی بشاخ گلی آشیان گرفت
جزمن که دورمانده‌ام ازجفت وآشیان
ازطرف بوستان بفتادم بحبس وبند
هنگام آنکه گل دمد ازطرف بوستان
مرغان‌باغ راکند از آشیان جدا
چون شدبباغ مرد دژآهنگ، باغبان
خونابه ریزم از مژه برعارضین چنانك
بربرگ شنبلید چکدآب ناردان

آن شکوها که داشت دل اندر نهان زمن
زاشک روان بروی من آورد ناگهان
دارم بسی شگفت که مژگان حدیث دل
بی گوش چون شنید وچسان گفت بیزبان
هر لحظه‌ای خروش مغانی برآورم
زین آذری که هست بجان ودلم نهان
کآذرگشسب دارم اندر میان دل
چونانکه دارم آذر برزین میان جان
نشگفت ، ازیندو آتش سوزان که با منست
کاین حبسگاه تیره شود قبلهٔ مغان
چون بنگرم درآینه بردو رخان زرد
دل گیردم زانده و اشکم شود روان
شد زعفران من سبب گریه ازچه روی
گر شد بخاصیت سبب خنده زعفران
چون بربط شکسته بکنجی فتاده‌ام
رگهای زرد تار کشیده براستخوان
هر گه که تندباد حوادث وزد به‌من
ازهررگم چوچنگ برآید یکی فغان
ننوازدم کسی زهزاران هزار دوست
چنگ شکسته رانَنوازند بیگمان
غبنا ! که روزگار دغا تیغ کینه را
بارنخست بر تن من کرد امتحان
تن زد همی زمانهٔ جانی زحرب من
روزی که بود در کف من خامه چون سنان

اکنون دلیرشد که خمش یافت مر مرا
آری به شیر بسته بتازد سگ شبان
عمری سخن بخیر وطن گفتم ای‌دریغ
کآمد بدست هموطنانم بسر، زمان
سر بر سرسنان رودآنرا که نیست بخت
بیچاره من که رفت سرم برسر زبان
ای خستهٔ خدنگ حوادث بصبر کوش
کآخر زدست چرخ فرو افتد این کمان
ور زانکه عمرشد سپری هیچ غم‌مدار
کاندر زمانه کس بنمانده است جاودان
از کس وفامدار طمع زانکه گفته‌اند
قحط وفا است (در...) آخرالزمان (۱)

نوید پیک

درسال ۱۳۱۲ خورشیدی که بهار باصفهان تبعید بودمرحوم علی‌عبدالرسولی قصیده‌ای‌درمدح بهارساخت و باصفهان‌فرستاد مطلع وچندبیت آن‌قصیده این است:

آمد خزان و برگ درختان بزر رزید (۲)
رفت آن بهاروگشت زهر دیده ناپدید
گر آن بهار رفت ز هر دیده گو برو
باز است بر بهار دگر ، دیدهٔ امید
ما را یکی بهار بود فارغ از خزان
کش‌هرکه دید، نوگلی‌ازصحبتش‌بچید

بهار این قصیده را درجواب او سروده است

—۲۵۸—

اگر که پشت من‌ازبارحادثات خمید | شکسته زلفا جعد ترا که خمانید
خمیده پشتی و گوژی نشان پیرانست | دوزلف‌توپسراازچه گوژگشت‌وخمید

۱— درنسخه اصل‌یك‌کلمه خوانده‌نشد درچاپ اول دیوان‌بجای‌آن «ازمنه» چاپ شده و اشتباه است

۲— رزیدن بمعنی رنگ کردن باشد .

شنیده بودم در آب موی گردد مار
کجا بتابد بر وی بسالها خورشید
من آن ندیدم ودیدم در آب عارض تو
خمید طره و شدمار و قلب من بگزید
دوطره برد وبنا گوش روشنت گوئی
دو عقربست زدو گوشه‌های ماه پدید
ببرج عقرب هر کس شنیده باشد ماه
ولیك عقرب در برج ماه کس نشنید
معاشران بگذارید و بگذرید از من
که دشنه های غمم رشتهٔ حیات برید
بریده‌ساخت زیاران ودوستان، گویی
مرا زمانه در آنشهر، عضو زاید دید
جز آن گلی که بنوروز چیدم از رخ دوست
گذشت سالی و دستم گل مراد نچید
گزیدم از همه خوبان بتی که از شوخی
ز دوستان بدل دشمن، انتقام کشید
نهفتمش بته قلب، قلب من بشکافت
نهادمش بسر چشم، دیده‌ام بخلید
گسیخت رشتهٔ پیوند دوستارانرا
برفت و واسطة العقد دشمنان گردید
ز درد ناله نمودیم نایمان بفشرد
بعجز نامه نوشتیم نامه مان بدرید
باعتراض گذشتیم، عرضه کرد بقهر
درون خانه نشستیم، خانمان کوبید
چه عهد بود که برجان عاشقان بخشود
چه روز بود که برروی دوستان خندید
سیاستش همه خوف است وهیچ نیست رجاء
طریقتش همه بیمست وهیچ نیست امید
گزید عقرب زلفش دل مرا باری
جزای آنکه دل، اورازجمله شهر گزید
بغارتید و تبه کرد صبر ودین و دلم
دلم ز روی رضا برد ودین من دزدید
بباغ رفتم و دیدم که مرغکی آزاد
نشسته بود بشاخ گلی و می نالید
سئوال کردم و گفتم تراچه‌شد؟ گفتا
بحال وروز توام دل گرفت واشك چکید
ز خانه رفتم و بر روی پل نهادم گام
ز بار محنت من ناف پل بخاك رسید
بزنده رود یکی قطره زاشك من افتاد
برنگ خون شدوسیلی عظیم از آن جنبید
بمرگ نیم نفس راه داشتم که ز راه
رسید پیك و زیاران مرا بداد نوید
خجسته نامهٔ آورد کاز رسیدن او
گل نشاط من از شاخ آرزو شکفید
نگار خانهٔ چین بود گفتی آن نامه
بزیر هر خطش اندر دوصد نگار پدید
لطیف نثری چون شوشهای زرّ سره
بدیع نظمی چون رشتهای مروارید

بچر بدستی بنگاشته خطی که همی ز خط یاقوت از قوّت قلـم‌چربید
نبشته همره نامه یکی قصیدهٔ تر کش ازمسام عبارات ، شهدناب زهید
علی عبد رسولی بلی چو خامه گرفت چنان نویسدکاز فضل آن‌بزرگ، سزید
ز بس که در غم ایام یا علی گفتم بروز بازپسینم علی بـداد رسید
براستی علیا ! این بلند چامه‌چه بود که از خلال سطورش ستاره می‌تابید
بدین قصیده‌تو با عسجدی شدی‌همسر وزان کتاب برابر شدی باابن عمید
سزای قافیت دال ذال خواهم گفت نه بلکه ابن عمید است مرترا تلمیذ
توئی نشانه مران فاضلان پیشین را چنانکه بیرونی‌را، غیاث دین‌جمشید
نبشته بودی کان چامهٔ مضارع را بخواجه‌خواندم‌و بشنیدوسخت بپسندید
بنام خواجه مرا شعر ها بسی باشد بنامه‌ای که پس‌ازمرگ‌من‌شودبادید(۱)
بجای‌آنکه دگرخواجگان بهیچ مرا فروختند و وی از پاکی تبار خرید
من از دومرد بگیتی سپاس دارم و بس یکی برفت و دگر باد سالها جاوید
من‌آنکسم که نه پیوندم و چوپیوستم بهیچ حیله نیارنـد رشته‌ام گسلید
بروزگاری من جان براه دوست‌دهم که دوستان نتوانند نام دوست شنید
طمع بمال و بنانش نکرده‌ام لیکن مرا فتوت ذاتیش سوی خواجه کشید
وز اصطناع وحمایتش چار سال تمام بکار بودم و فارغ زقید گفت وشنید
دریغ و درد که اینروزگار سفله‌نواز بجای مرغ سخن گوی ، زاغ‌بنشانید
بزرگوارا ! از فیض رشحهٔ قلمت ز کشتزار خیالم گل وصال دمید
بری‌طبرزدوفانیدازاصفهان‌شد وتو(۲) باصفهان زری آری طبرزد و فانید
چوازسیاه‌وسپیدم تهیست کف،صله‌ات سخن فرستم و کاغذ کنم سیاه وسپید
هماره تا ز خراسان دوباره تیغ زند سوارچرخ، که‌درخورواران‌بخون‌غلطید(۳)
توشاد باش و ز فضل و ادب حمایت کن
گذشته اخترت از تیر و قدرت ازناهید

---

۱ ـ مراد ازخواجه ، اعتمادالدوله وزیر فرهنگ است که از کار بر کنار شده بود . بقصیدهٔ شماره۲۵۱ (شب‌وشراب) مراجعه شود

۲ ـ فانید معرب پانید است که نوعی از حلوا باشد وقند سفید را نیز گویند ـ برهان

۳ ـ خورواران ـ یاخاوران بمعنی‌مغرب‌و خراسان بمعنی مشرق باشد (خاوران هم بمعنی مغرب است‌وهم‌مشرق ـ برهان)

بهار اصفهان

درسال ۱۳۱۲ خورشیدی‌که استاد بهار به‌شهر اصفهان تبعید شده بود ، در حوالی عید نوروز رود خانهٔ زاینده رود طغیانی عظیم کرد و پلهای تاریخی آن،منظره بدیعی یافته و بیشه‌هاودرختان‌کنار رودخانه صفا وطراوت‌خاصی بخودگرفته بودند : روزی عصر هنگام، استادکه بعلت‌کسالت‌مزاج‌وافسردگی روح و دوری از یار و دیار ، بغایت ملول و اندوهگین مینمود با یکتن از شاگردان خویش (آقای جمشید امیر بختیاری‌که از ارادتمندان بهار بوده و از جملهٔ چند تن معدودی بود که اجازه داشت در منفای اصفهان با بهار معاشرت‌کند) عزم تفرج‌ساحل‌زاینده رودکرده بگردش پرداخت .درباز‌گشت بسوی شهر : ذوق وحالی باو دست داد وآهنگ سرودن این چکامهٔ دلنشین فرمود وهمچنان‌که بهار میسرود ومصاحب وی مینوشت ، تابخانه رسیدند این قصیده نیز پایان یافته بود ، استاد این چکامه‌را به مؤسس یکی از مجلات ادبی آنروز اصفهان‌که از دیر زمانی تمنای هدیه‌ای ازبهار کرده بود بداد و پس‌از درج در مجله : نسخه‌ای از آنرا برای شادروان محمد علی فروغی نخست‌وزیروقت به تهران فرستاد ، بطوریکه بعدا مسموع افتاد قصیدهٔ مزبور بوسیلهٔ آنمرحوم بسمع شاه فقید رسید وهمین امر یکی ازعلل بخشودگی و مراجعت بهار به‌سرخانمان خود بود .

—۲۵۹—

نو بهار است و بود پر گل و شاداب چمن
همه گل ها بشکفتند بغیر از گل من
تا بچند ای گل نازك ز چمن دلگیری
خیز و بامن قدمی نه به تماشای چمن
صبحدم بررخ گل آب زند ابر بهار
تو دگر بر گل روی‌از مژگان آب مزن
شادی دشمن و آزار دل دوست مخواه
زانکه چون گریه کند دوست ، بخندد دشمن
دل قوی دار که ما نیز خدائی داریم
کز دل خار دماند گل صدبرگ و سمن
حیف باشد دل‌آزاده بنوروز غمین
این من امروز شنیدم ز زبان سوسن

هفت‌شین ساز مکن جان من اندر شب عید
شکوه و شین و شغب شهقه و شور و شیون
هفت‌سین‌ساز کن ازسبزه و از سنبل و سیب
سنجد و ساز و سرود وسمنو سلوی و من
باشد این هفت بهمراه تو و در بر تو
ازقد و چهره و خال و لب و گیسو و ذقن
هفت سین را بیکی سفرهٔ دلخواه بنه
هفت شین‌را بدر خانهٔ بدخواه فکن
صبح عیداست برون کن ز دل این تاریکی
کآخر این شام سیه ، خانه نماید روشن
رسم نوروز بجای آور و از یزدان خواه
کآورد حالت ما باز به حالی احسن
وگراز حسرت ری اشك فشانی تو چنین
اصفهان هم نه چنان است که بردستی ظن
ری اگر نیست کم از باغ جنان یك گندم
اصفهان نیز کم از ری نبود یك ارزن
پل خواجوش زخاطر سترد گرد ملال
شارع پهلوی از دل ببرد زنگ محن
ماربینش که بود نسخه‌ای از جنت عدن
از گل لعل بود رشگ یواقیت عدن
زنده رود از اثر مستی باران گذرد
سرخوش و عربده جو رقص کن و دستك زن
بیشه‌ها بردولب رود، چو خط لب‌یار
ذوق را راه گذر گیرد و دل را دامن

چار باغش که نشانی زملوك صفوی است
می دهد روز وشبان یاد از آنعهد کهن
دیو مانند ، رده بسته درختان ز دو سو
چون دلیران یل پیل تن شیر اوژن
وانمساجد که برد دل زبرون و ز درون
طاق بیجاده سلب گنبد پیروزه بدن
آن یکی همچو یکی کاسهٔ مینای نگون
وآن دگر چون تل فیروزه فراز معدن
سر ایوان نگارین ز بر طاق کبود
وآن دو گلدسته کشیده زدوجانب گردن
گوئی افریدون بنشسته بر اورنگ شهی
کاوه استاده بدستیش و بدستی قارن
نو عروسی‌است بهفتاد قلم کرده نگار
طاق هرقصر که بینی بسر هر برزن
از صفاهان زچه رو سخت نفوری‌کاین شهر
بنگه محتشمان است و کریمان زمن
اندرین شهر حکیمان و ادیبان بودند
همگی صاحب رای و همگی صاحب فن
نوز دجال از این شهر نکرده است خروج
کش‌نفوری تو چو افریشته از اهریمن
تو بدجال و فتن‌های نهانش منگر
کاوه را بین که‌برون‌آمد و زد بیخ فتن
ور دلت بستهٔ یاران دیارست ، بخواه
آمدکار خود از بار خدای ذوالمن

آنخدائی که ز پیراهن فرزند عزیز
ساخت در بیت حزن ، چشم پدر را روشن
چشم روشن کندت از رخ یاران دیار
راست چون دیدهٔ اسرائیل از پیراهن
آن خدائی که بایران ملکی قادر داد
قادر است او که ترا باز برد سوی وطن
پهلوی خسرو جمجاه که ایران شد ازو
خرم و تازه چو از ابر بهاری گلشن

شکوائیه

درسال ۱۳۱۲ خورشیدی بهار پس‌از چندی‌که در زندان شهربانی بسربرد باصفهان تبعیدگشت . ظاهرا یکی ازبهانه‌جوئیهای شهربانی درحبس‌وتبعید بهار آشنائی چندین سال قبل او با شعله نامی بوده‌است‌که‌آنشخص بعد ها دارای عقیدهٔ اشتراکی‌شده ومورد تعقیب عمال شهربانی قرارگرفته‌بوده‌است این قصیده را بهار درشهر اصفهان در انتقاد از اوضاع عمومی وظلم وجور عمال ستم‌پیشهٔ شهربانی وقت سروده است .

ـ۲۶۰ـ

شریر،قاضی‌ورهزن،امین‌ودزد،عسس! ازین دیار بباید برون جهاند فرس ؛
فتاده کارکسان با جماعتی که بوند همه عوان وهمه خونی وهمه‌ناکس!
زمام جمله سپرده هوس بچنگ هوی مهار جمله سپرده هوی بدست هوس!
. . . . که‌ازنهیبش برخاست‌ناله ازهرکس!
بخانه اندر نا دیده چهر مام و پدر بمکتب اندر ناخوانده قل‌اعوذوعبس
. . . . چو قوم موسی درساخته بسیر وعدس
. . . . که‌بروینده وازویندچون‌سگان‌مگس
مگرفریشته یاری کند وگرنه بدهر نیند با سپه دیو ، خیل مردم بس
ستاده‌اند بتاراج بندگان خدای چنانکه رزبان درباغ رز بوقت هرس

نه ازخداشان بیم و نه از بشرشان شرم نعوذبالله از این سگان هرزه مرس
زخائنان و ز دزدان که برسر کارند شداین امین خزانه، شدآن امیرحرس
نبند غافل ازآزار مرد و زن یکدم چنان پزشک زبردست ازشمار مجس(۱)
نشان شکوه بدی و بمحبس افتادی کس ار کشیدی باری یکی بلندنفس
کسان بمحبس ایمن ترند تا بسرای اگرچه زنده بگورند مردم محبس
مرا زمحبس این سفلگان حکایتهاست که کرده پایم روی زمین زندان مس
درون زندان دیدم نکرده جرم بسی ز گنده پیر کهن تا بکودک نورس
یکی اسیر، که گفت ای اجل نجاتم ده یکی به بند، که گفت ای خدا بدادم رس
یکی بحبس، که از شهرخود بمیربلد عریضه کرد وبنالید از عوان وعسس
یکی با یران باز آمده ز کشور روس یکی از ایران کرده گذر برود ارس
یکی نوشته کتابی بتاجر دهلی یکی گرفته جوابی زعامل مدرس
یکی شکایت کردست کزچه روی امسال مرکبات گران است و گوجه‌ها نارس
یکی بمحضر جمعی سروده با میرآب که باد لعنت برخولی و سنان عنس
یکی بعهد مدرس بنزد او رفته است شده‌است باوی همره ز خانه تامدرس
گناه بنده‌هم از این قبل گناهان بود بگویم ار ندهی نسبت گزافه ز پس
بهشت سال ازین پیش شعله‌نامی داد بمن سلامی و دادم سلام او واپس
بسالها پس‌ازآن ، شعله اشتراکی شد وزو بچند رفیق جوان فتاد قبس
بدین گناه شدم پنج ماه زندانی سپس بشهر صفاهان فتادم از محبس
کنون اسیر و غریبم بشهر اصفاهان جدازمن زن وفرزندچون زغژم، تکس(۲)
همی بنالم هر دم بیاد یار و دیار سری بزیرپراندر ، چومرغ تنگ‌قفس
بهر طرف نگرانم در آرزوی نجات چومرد گمشده درآرزوی بانگ جرس
نه‌پرسشم‌را پاسخ ، نه نالشم راگوش سپهر گوئی کراست و روزگاراخرس
سپهر ، تلخی بارد بجان من گوئی که‌پرشرنگ‌است این آبگینهٔ املس

۱) مجس بر وزن مگس ، فارسی و نام یکی از ادوات طبی‌است .
۲) غژم ، حبهٔ انگور ، تکس تخم واستخوان انگور باشد .

بعمر خویش نشاندیم بیخ فضل و ادب ولی دریغ که حنظل دمید ازین مغرس
زمانه برتن ما شوخکن پلاس افکند بجرم آنکه دریدیم جامهٔ اطلس

✲✲✲

همیشه تا که بود چعد زنگیان پرتاب هماره تا که بود انف چینیان افطس
همیشه تا که بود مار همقرین بامور هماره تا که بود خار همنشین با خس

تن شریر بخاك و سرش بنوك سنان
بنای ظلمش ویران و رایتش منکس

بقائی و شعله

چنانکه درمقدمهٔ قصیدهٔ قبل اشاره شد یکی ازبهانه جوئی‌های ادارهٔ شهربانی تهران درحبس و بند بهار درسال ۱۳۱۲ - رفت وآمد یکی دوبارهٔ شعله‌و بقائی نامی‌است که چندین سال قبل‌از آن در روزهای رسپسیون هفتگی بهار برای گرفتن توصیه (ویاجاسوسی) بخانه او رفته بودند وچون این دونفربعدها موردبدگمانی وتعقیب شهربانی قرارگرفته بودند ــ از بهار بازخواست میشد که چه آشنائی باآنها داشته‌است . بهار این قصیده‌را بدان مناسبت درمنفای خود اصفهان سروده است :

ـ۲۶۱ـ

گسترد بهار زمردین حله ز اقصای بدخش تا در حله
شد باغ چوحجله وگل‌سوری بنشست عروس وار در حجله
هنگام سحر صبا فراز آید داماد صفت بگل زند قبله
باغ است قبالهٔ گل و در وی ازسبزه کشیده جمله در جمله
وانگه زبنفشه زیر هرجملت بنوشته خطی چوخط بن مقله
برپیکر بید، فستقی جامه‌است برقامت سرو ، زمردین حله
بادام، سپید جامه‌ای دارد کازبرگ‌براوست‌سبز گون وصله
برصف درخت ارغوان بنگر از پرچم سرخ کله در کله
آن نرگسك لطیف سردرپیش چون دخترکان خرد از خجله

انبوه گلان چو مؤبدان هر روز　　آرند نماز ، شمس را جمله
هنگام طلوع، روی زی مشرق　　هنگام غروب ، روی زی قبله
گلنار چو شعله ایست بی اخگر　　وان لاله چو اخگریست بی شعله
هنگام می است و من از آن محروم　　آنرا که میسر است هنیئاً له
بریاد خدیو پهلوی کز خلق　　ممتاز بود چو از جبل قله
ایشاه ، فلك به خنجر بهرام　　بدخواه ترا همی کند مثله
پیکانت زچل سپر گذر گیرد　　چون کله کند خدنگت ازچله
ایشاه بهار را در این محبس　　دریاب که گشت مادحت نفله
اندر شب عید و موسم شادی　　افکند مرا فلك در این تله
هر گاه بگاه بی سبب یکبار　　نظمیه به بنده میکند حمله
یك بود و دو گشت و تا دو گردد سه　　کردند مرا دچار این ذله
بودم شب عید خفته در بستر　　جستند به بسترم علی الغفله
از کوچه درون باغ بیرونی　　آهسته درآمدند چون نمله
فخرائی لنگ بود پیش آهنگ　　با او دوسه پادو کج و چوله
اسناد و نوشته‌های من کردند　　درهم برهم بگونی وشوله
وانگاه مرا گرفته و بردند　　چون گرگ که بره گیرد از گله
هرچند اتاق بنده پر بد نیست　　تختست وفراش و بستر و شله
جای است و کتاب و منقل و سیگار　　شمع و لگن و لگنچه وحوله
لیکن غم کودکان ذلیلم کرد　　کس بوده چو من ذلیل بی زله؟
گویند که هفت سال پیش از این　　در خانهٔ تو که داشته جوله ؟
گویم دو هزار هوچی بیدین　　گویم دو هزار پادو فعله
از میر و وزیر و سید و مولا　　مخدوم الملك و خادم المله
هر روز دوشنبه بد سرای من　　چون درشب قدر، مسجد سهله
هر یك پی استفاد تی پویان　　چون پویهٔ چارپای زی بقله

این توصیه‌خواست‌واندگر ترفیع — وآن توشهٔ راه تا کند رحله
میگشت روا حوایج هریك — بی‌منت و مزد ، قربة لله
گویند که(شعله) و(بقائی) را — با تو چه روابطی است بالجمله
گویم که ازین دوتن نیارم یاد — گربنشینم سه سال در چله
شدمحو نشان ونامشان کم عمر — بگذشت چهارسال در عزله
مرد سفری کجا بیاد آرد — از بهمان بغل ، یا فلان بغله
جز چند رفیق باوفا کز مهر — دارند بمن مودت و خله
با دیگر کس ندارم آمیزش — ویژه که بود ز مردم سفله
بالله که زشعله و بقائی نیست — اندك یادی درون این کله

ور بودچه‌بود داعی کتمان؟
گور پدر بقائی و شعله

پیام به‌یاران تهران

در سال ۱۳۱۲ خورشیدی استاد بهار این قصیده را درمنفای خوداصفهان ، برسم مطایبه بنام شادروان دکترلقمان‌الدوله ادهم‌که ازدوستان دیرین بهار بود سرود و به‌تهران‌فرستاد .

—۲۶۲—

ایصبا رو بجانب تهران — دوستان را زمن سلام رسان
دوست گفتم ز گفت‌خود خجلم — دوستی رخت بست از طهران
همه مانند کبك در دیماه — کرده سرها بزیر برف نهان
همه بیمعنی اند و ظاهر ساز — همه دلمرده‌اند و چرب زبان
همه لاقید و لاابالی و رند — همه بی‌مهر و بیوفا و جبان
همه بیعار ویاوه گوی و چکه — همه بی‌بند و بار و کج پالان
همه صوفی مذاق و ابن‌الوقت — همه کوفی نهاد و کافرسان
همه مظلوم روی و ظالم خوی — همه مردم نما و دیو نشان

همگی مستعد خوش رقصی — خاصه گر دنبکی بود بمیان
جملگی بی‌بهانه دوست فروش — همگی بیجهت ضعیف چزان
چونکه آمد یکی بهانه بدست — ندهند آنزمان بشمر عنان
چون بدست آورند دستاویز — طی شود پایمردی و وجدان
دم از ایمان نمیزنند الا — اینکه باشد تقیه از ایمان
اتقوا من مواضع التهم است — همه را حر ز جان وخط امان
اتقوا خوانده‌اند ولاتلقوا — همگی از حدیث و از فرقان
ذکرشان لایکلف‌الله است — همه ازضعف نفس و وسع فلان
درسخن جمله بوذر و مقداد — در عمل جمله ابن‌سعد و سنان
همه بدخواه پهلوی در دل — همه مداح پهلوی بزبان
همه هم شمر و هم امام حسین — تعزیت خوان و تعزیت گردان
خوانده خود را معلم اخلاق — لیك‌درخلق‌وخوی چون‌صبیان
همه چون اصفهانیان قدیم — صد نفر زیر تیغ یك افغان
کسی انگشتشان اگر ببرد — خود ببرند دست بر سر آن
ورنهد بر دهانشان کس مشت — خود بکوبند مشت بر دندان
خوی دارند جمله براغراق — بطریقی که شرح آن نتوان
گر کسی فسوه‌ای دهد سرشب — ریدمانی شود سپیده دمان
وگر آن‌فسوه ضرطه‌ای گردید — انقلابی شود پدید از آن
شرح آن نیم‌ضرطه باصد شکل — تا بسرحد رود دهان بدهان
همه یا ظالمند یا مظلوم — نیست حد وسط در آن سامان
معتدل نیست طبع طهرانی — یا کند گریه یا بود خندان
همه در خلق وخوی چون پشه — موذی و پر صدا و بی‌بنیان
گر رها سازیش پرد بهوا — ور نگهداریش سپارد جان
گاه لطفی کند فزون زقیاس — گاه جوری کند برون زبیان

نه درآن لطفهای او حکمت — نه براین جورهای او برهان
گوئیش دورشو از این لب بام — پس رود تافتد از آنسوی بان
هنر او بود فراموشی — خواه ازمهر و خواه از عدوان
جاهلست و از اوست جاهلتر — آنکه خواهد وفا ازاین یاران
با چنین مردمی چه می گذرد — بر کسی کاوست مصلح ایران
درد این مردم مزخرف را — نیست جز مشت پهلوی درمان
یا دوائی ز نو نماید کشف — عیسی وقت ، حضرت لقمان
ایحکیمی که نیست جزتو بری — دور از دوستان یکی انسان
بردی از یاد بنده را که‌تو نیز — هستی از آن بزرگ شارستان
یا مگر علم طب درین اوقات — ببرد حفظ و آورد نسیان
زیر کرسی لمیده‌ای که رسد — خبر مرگ من از اصفاهان ؟
بعد از آن پای منقل وافور — لب کنی‌خشك وتر کنی‌مژگان
پس ز دلسوزی و وفا بندی — گنه مرگ من باین و بآن
چون معاویهٔ لعین که نکرد — روز سختی حمایت از عثمان
چونکه عثمان بزور شد کشته — تعزیتها گرفت آن شیطان
بر سر نیزه کرد پیرهنش — شد طرف با خلیفهٔ یزدان
تو هم ای حقه باز میخواهی — من شوم کشته در ته زندان
بعداز آن تعزیت بپا سازید — بهرمن جملگی زخرد و کلان
غافل از اینکه شهربانی هست — واقف‌ازاین فریب واین‌دستان
نگذارد که ختم من گیرید — متفرق کند بزور آژان
اینقدر هم امیدوار نیم — بشما . . . . . دور زمان
مشت باشد نمونهٔ خروار — ابر باشد نشانهٔ باران
بالله ارچشمتان شود پر اشگ — میکنید از عیال خود پنهان
کـه مبادا توسط کلفت — شود آن گریه نزد شحنه عیان

رفت اسباب خانه‌ام بر باد
شصت تومان بهای یك تومان
خانه و باغ هم بفرع رود
بنده مانم بجای و یك تنبان
تو که بی پول نیستی آخر
از چه با غم نمی‌خری ارزان
ترسی ار باغ بنده را بخری
خانه‌ات را کند عدو تالان
شعرهائی نوشته‌ام تازه
بسوی میر لشگر ایران
برده‌ام نام تو در آن اشعار
شو بنظمیه وبگیر و بخوان
خود تو بهتر ز هر کسی دانی
که نبوده است بنده را عصیان
گر ترا بهر دیدن رفقا
گذر افتاد در بهارستان
عرض اخلاص بنده را برئیس
یعنی آقای دادگر برسان
پس از آن افسر و فهیمی را
بده از من درود بی‌پایان
گو که دامانتان بگیرم سخت
روز محشر برابر میزان
گر شوم در بهشت نگذارم
در گشاید برویتان رضوان
ور بدوزخ روم برم همراه
هر سه تن را بجانب نیران
گرچه بودید سالیان دراز
حق و ناحق، وکیل پارلمان
دوستان قدیم را دیدید
که به‌منفی وگاه در زندان
با وجودی که داشتید خبر
از دل پاك شهریار جهان
جور کردید و باز ننمودید
قصهٔ من بحضرت سلطان

✡ ✡ ✡

اینهمه‌طیبت است، حق داراد
همگی را زچشم بد بامان
تا رسد فرودین پس از نوروز
تا که آذر بود پس از آبان
تا فساد مرا ره از صفرا
در تن مردم آورد یرقان
تنتان باد سالم از امراض
جانتان باد ایمن ازحدثان

✡ ✡ ✡

خبر نداری

این قصیده نیز برسم گله و شکایت دوستانه بعنوان مسعود ثابتی از منفای اصفهان به تهران فرستاده شده است .

—۲۶۳—

ای ثابتی از من خبر نداری | ای جان دل از تن خبر نداری
ای دوست ازین بستهٔ گرفتار | در پنجهٔ دشمن خبر نداری
ای گل، ز بهار تو کش خزان کرد | جور دی و بهمن ، خبر نداری
بودی تو بت و منت چون برهمن | ای بت ز برهمن خبر نداری
زین خاطر زاندوه گشته تاریك | ای اختر روشن خبر نداری
زین اشك روان کز فراق رویت | بگذشته ز دامن خبر نداری
زین جسم که شد با هزار محنت | کوبیده بهاون خبر نداری
زین شخص که با صد هزار کربت | شد دست بگردن خبر نداری
زین دل که برو از غمان نهاده | سیصد ُکه قارن خبر نداری
زین مایه که از گلشن تنعم | افتاده بگلخن خبر نداری
زین مرغ جدا مانده و رمیده | از ساحت گلشن خبر نداری
زین بی گنه برده از حوادث | صد کین وزلیفن(۱) خبر نداری
زین پیکر چون رشته وین دل تنگ | چون چشمهٔ سوزن خبر نداری
زین شاعر مسکین که کرده شاهش | آواره ز مسکن خبر نداری
زین دل شده کش گوشهٔ صفاهان | گردیده نشیمن خبر نداری
زین دانه که در آسیای دوران | شد خرد، یك ارزن خبر نداری
درچاه بلا مانده‌ام چو بیژن | ای میر تهمتن خبر نداری
پیکی ؛ که گوید بخسرو عهد | کز حالت بیژن خبر نداری

۱) زلیفن بمعنی تهدید وکینه وانتقام باشد .

اکنون بصفاهانم و بهره مشتی بچه و زن ، خبرنداری
آزادم و در قید زندگانی زین روز شمردن خبرنداری
من از قبل تو خبر ندارم تو از قبل من خبرنداری
شادم که ز ناشادی زمانه ای میر مهیمن خبرنداری
فرزانه‌گدازیست دهر ریمن زین جادوی ریمن خبرنداری
دیوانه‌نوازیست چرخ جوزن(۱) زین سفلهٔ جوزن خبرنداری
باری ز دل خون آنکه گفته است
این چامهٔ متقن ، خبرنداری

پاسخ به کاظم پزشکی

درسال ۱۳۱۲ خورشیدی که استاد بهار درشهر اصفهان بحال تبعید بسرمیبرد آقای کاظم پزشکی شاعر جوان شیرازی مکتوب منظوم ومنثوری بخدمت استاد فرستاد، بهار این قصیده‌را درجواب وی سروده وضمن تشویق وتعریف ازشاعر جوان شیرازی ازوضع پریش وروزگار ملال‌انگیز خویش بزبان حال شمه‌ای درد دل کرده است.

—۲۶۴—

ای پزشکی خطت رسید بمن چون بیعقوب پیر ، پیراهن
خطی آنجا نبشته دیدم نغز که شد از آن دوچشم من روشن
شیوهٔ میر و شیوهٔ درویش هردوان در تنیده در یك فن
چون دو رنگ بدیع دریك گل چون دو جان عزیز در یك تن
بلطیفی یکی لطیف غزال به بدیعی یکی بدیع وثن
گفته در هر نکت هزار مثل خفته در هر مثل هزار سخن
از جزالت تنیده یك بدگر سخنان همچو حلقهٔ جوشن
نثر با نثر پنجه در پنجه نظم با نظم دست در گردن
شیر فکر مرا بدام آورد نیروی آن غزال شیر اوژن

۱) جوزن ـ نوعی از ساحران باشند در هندوستان.

کوئی آمد یکی پزشك از پارس — از برای عیادت دل من
مانده در شهر اصفهان محبوس — اصفهان گشته چاه و من بیژن
نه منیژه که باشدم غمخوار — نه تهمتن که داردم ایمن
هست بند من از غم و احزان — بود اگر بند بیژن از آهن
بند آهن شکسته گردد لیك — نشکند بند کُرم وقفل حزن
من وجفت وسه دختر و دو پسر — هفت دلخسته همچو عقد پرن!
من بزعم کسان گنهکارم — چیست آیا گناه کودك وزن!
نه یکی آیدم به پیرامون — نه کسی گردم به پیرامن!
چون گروه جذامیان شده‌ایم — مانده ازدوست رانده ازدشمن!
خانه‌ام شد بشهر ری ویران — زیر برف و یخ دی و بهمن
که خدا خانه‌اش خراب کناد — آنکه زو شد خراب خانهٔ من
بهمن و دی چو دشمنان دگر — سر بر آورده اند از مکمن
هر که را پادشه زچشم افکند — گو بکس چشم دوستی مفکن
خورده‌ام من بعهد شه سوگند — پیش فرمان قادر ذوالمن
کرده بادست‌خودسجل که‌مدام — پای ننهم برون ز عهد کهن
نشکنم عهد شاه را که نهند — لقب من بهار عهد شکن!
پاس مشروطه و تعهد شاه — حفظ قانون و راه و رسم سنن
نگسلم مهر، گو رگم بگسل — نشکنم عهد، گو سرم بشکن
شاه مشروطه مرد در غربت — گشت جانش رها زرنج ومحن
پهلوی پادشه شده است و بدو — جز به نیکی نبرد باید ظن
قدرت اوست بر تر از قانون — هرچه خواهد دلش‌توان کردن
گر کشد ور رها کند، شاید — کش به‌پیش‌است‌تاج‌وتیغ‌و کفن
دشمنانش قرین باد افراه — دوستانش قرین پاداشن

«نه مرا باتکاب او پایاب»
«نه‌مرا باگشاد اوجوشن»

شکایت

این قصیده را نیز از اصفهان، در شکایت از ابناء زمان و شرح احوال زن و فرزندان و ستایش دکتر لقمان‌الدوله ادهم که از یاران خاص او بود، سروده است.

—۲۶۵—

پشت مرا کرد ز غم چنبری
گردش این گنبد نیلوفری

هستم من عیسی آموزگار
کرده جهودانم حبس ازخری

بسکه بمن تیغ ببارید و تیر
روزم شد تیره و عمر اسپری

ساخت جدا از پسر و دخترم
دشمنم از بی پدر و مادری

چون نگرم نیست گناهی مرا
غیر وطن دوستی و شاعری

وزره آزادگی و قانعی است
گر نکشم ذلت فرمان بری

کردم بدرود زر و جاه و مال
تا نکنم چون دگران چاکری

نوکری دیوان دیوانگیست
مردم دانا نکنند نوکری

مزدوری کرده و نان میخورم
مزدوری به ز طمع گستری

عاقبت آز وطمع، خواری است
وقعهٔ (تیمور) (۱) مبین سرسری

گرچه کنون هردو بحبس اندریم
فرق بسی هست درین داوری

خلق برو لعنت و نفرین کنند
برمن احسنت و خهی و فری

پستی وعجز آرد و خود باختن
مستی وخودخواهی ومستکبری

خون دل خودخوری آسانتراست
تاخود خون دل مردم خوری

حبس من این کیفر پیشینه است
بد مکن ایدوست که کیفر بری

وانکس کامروز بمن کرد بد
روزی کیفر برد و بد تری

۱) اشاره به تیمورتاش وزیر دربار پهلوی است که از پشت میز وزارت بزندان افتاد ودر همانجا جان‌سپرد.

قیمت آزادی و عشرت بدان ایکه بآزادی و عشرت دری
خسته‌شدم‌یارب ازین‌درد ورنج چیست کنون‌چاره بجزشاکری
شکر که شد دامنم‌از ننگ‌دور شکر که آمد دلم از کین‌عری
دارم فرزندی (هوشنگ) نام شکراً لله ز معایب بری
وزپس (هوشنگ) چهار دگر (مامی)و(مهری)(ملکی) و(پری)
(هوشی) باشد بمثل عقل‌وروح کش زمه و مهر بود برتری
مادر ایشان چه بود؟ کهکشان آنکه باجرام کند مادری
گر بطبیعت بگذاریش باز وز غم خرج بچگان بگذری
همچو ره کاهکشان از نجوم خانه کند پرمه و پر مشتری
هفتم ایشان منم اندر حساب چون فلك هفت ز بی اختری
روت و تهی دست وخمیده زبار چون زنگین، حلقهٔ انگشتری
لاغر وخمیده چو چنبر ولیك گردانندهٔ همه با لاغری
گشتم‌چون چنبرو بازم به پتك رنجان دارد فلك چنبری
خواهد تا بشکند این حلقه را حلقه‌نگین‌دان کنداززرگری
پس بنشاند بنگین‌دان درون گوهر مدح فلك سروری
لقمان‌الدوله که همچون مسیح میسزدش دعوی پیغمبری
چرخ هنر،زادهٔ ادهم که هست با هنرش رادی و نام‌آوری
هست دلی پنهان در سینه‌اش چون اقیانوس بـه پهناوری
همت او بـر تـو شود آشکار بردرش ار روزی روی آوری
محکمه‌اش پر بود از مرد و زن عور و غنی‌لشگری و کشوری
با امراکم رسد از بسکه هست با فقرایش سر شفقت گری
بیند نبض و بنویسد دوا سیم دوا نیز دهد بر سری
نیمشب ار خوانیش از راه دور حاضر گـردد بمثال پری
منعـم و درویش بنزدیك او فرق ندارند درین داوری

از تـن بیمار کشد درد را — هرچه بود باطنی و ظاهری
گیرد مردانـه گریبان مرگ — وز در مشکو کندش رهبری
بوی مرض را بشناسد ز دور — چون‌رسد ازراه، زهی‌عبقری
چون شنود بستری آواز او — گیرد آرام دل بستری
جمله جوانمردی وآزادگیست — جمله‌خردمندی وخوش‌محضری
او را بودند شهان خواستار — روزوشبان باهمه‌خواهشگری
خدمت مردم را کرد اختیار — وآمد از خدمت شاهان‌بری
چونکه بمخلوق خدا گشت یار — لاجرمش کرد خدا یاوری
گشت‌درین ملك نخستین پزشك — اینت نکونامی‌و نیك‌اختری
داد خـدایش زن والاگهـر — دختر و چندین پسر گوهری
یافت ستاینده یکی چون بهار — سومی فـرخی و عنصری

☆☆☆

یارا درطب و ادب زیر چرخ — بامن و توکس نکند همسری
من بسزا وصف ترا در خورم — تو بسزا مدح مرا درخوری
این عوض آنکه بمحبس مرا — دیدن کردی ز سر غمخوری
رفتی نـزدیك زن و بچـه‌ام — شفقت کردی و لطف گستری
خواهش‌بردی برقومی کـه بود — حیف توگربر رخشان‌بنگری
داشتی‌آن یاوه سخنشان براست — از سرخوش‌قلبی وخوش باوری
گوش نکردنـد بفریـاد تـو — بی‌شرفان از خری و از کری
گوش بدانا نکند آنکه هست — غـره بنادانی و تن پروری
هست متاعش بـراینان کساد — هر که فزونتر بودش مشتری
دشمن دانـایند این کافـران — دانش باشد بـرشان کافری
چیست درین شهر گناه بهار — غیر خـردمندی و دانشوری ؟
زینرو شد حبس بفصلی که بود — موسم گل چیدن و خنیاگری

گر بکشندش نبود بس عجب — زاغ بود دشمن کبـك دری
ورنکشندش بود از بیم خلق — عصمت بی‌بی‌است ز بی‌چادری!
خاطر دارای جهـاندار هست — پـاك چـو آئینهٔ اسکندری
لیك نگوید کسش احوال من — اینت بد آموزی و بدگوهری
هر که غم‌خودخوردو نیست کس — درغم این مملکت مـرده ری
مردو زن‌از گرسنگی‌درخروش — وین امرا کـرده ورم از پری
جملگی‌ازخوف‌خیانات خویش — کرده رهـا قاعدهٔ نوکری
حال مرا عرضه نیارند کرد — تا برهانندم ازیـن مضطری
یکسره خاموش ز خیر عموم — لیك به بدگوئی مـردم جری
جود و سخا رفته و مردانگی — جبن وحسد مانده وحیلتگری
بیند اگر کس که سری‌بیگناه — بر دم تیغ آمـده از جـابری
ور سخنی عرضه نماید بشاه — بو که رهد در نفس آخـری
گر نبود پای زری در میان — دم نزنند هیچ ز خیره سری
یکسره هم ظالم و هم دادرس — یکسره هم قاضی و هم مفتری
لقمانـا ! دار ز من یادگار — این سخن تـازه و نظم دری

زانکه بهار تو شود بیگناه
کشته درین‌مملکت‌بربری

صدر اصفهان

مرحوم میرزا عبدالحسین صدرالمحد ثین اصفهانی‌خطیب وناطق‌زبر-دست اصفهان نظرباستعداد فطری وهوش‌و درایت ذاتی‌که داشت‌مورد محبت وعلاقهٔ شدید مرحوم بهار قرارگرفت و در سفر اصفهان غالباً اوقات‌تنهائی‌خودرا بااومیگذرانیدواز‌حسن‌بیان وذوق سرشاروحنجرهٔ لطیف اولذت‌میبرد. این‌قصیده رااستاد بهاردرسال ۱۳۱۲دراصفهان در وصف مرحوم صدرساخته است.

-۲۶۶-

گر که صدراندراصفهان نبدی — اصفهان نیمهٔ جهان نبدی
گر نبودی زبان گویایش — در دهان ادب زبان نبدی

ور نبودی بیان شیوایش خـرد لنگ را بیان نبدی
گر نبودی بلنـد منبر او زی سماوات نردبان نبدی
ور نبودی ستوده مجلس وی عقل را روز امتحان نبدی
یاد دیدار صدر بـد ورنـه مقصد بنده اصفهان نبدی
اصفهان بود شهر کی بی مرد گر چنو مردی اندرآن‌نبدی
خرد پیر یاوه گشتی اگر از تلامیذ آنجوان نبـدی
گر نبودی، لطیف حنجره‌اش اهل دل را غذای جان نبدی
ور نبودی ستوده منظره‌اش از جمال و لطف نشان نبدی
لاجرم بوستان نبودی اگر بلبل و گـل ببوستان نبدی
گر نبودی مناعتش ، فرضی از وجود نـه آسمان نبدی
ور نبودی شجاعتش ، وقعی باحادیث باستان نبـدی
گردرین شارسان نبودی صدر این بلد غیر خارسان نبدی
طرف زاینـده رود در نظرم جزیکی‌توده خاکدان نبدی
بـردمی پـی بکنه معنی تـو گرمرا فکر ، ناتوان نبدی
بـه ازین گفتمی مـدایح تـو گر مرا عقده برلسان نبدی
ای عزیزی که گر نبودی تو پیکر فضل را روان نبدی
فتنه و شرك را زمـان بودی گر تو درآخرالزمان نبدی
ساختندم ز حضرتت محروم کاش بیداد را زمـان نبدی

وه‌چه خوش‌بودی این بهار، اگر
از پیش محنت خـزان نبدی

✡✡✡

در منقبت حضرت امام جعفر صادق (ع)

این قصیده بسال ۱۳۱۲ خورشیدی درشهر اصفهان سروده شده است .

ـ۲۶۷ـ

باز بپا کرد نو بهار سرادق — بلبل آمد خطیب و قمری ناطق
رایتی فرودین بباغ درآویخت — پرچم سرخ از گلوی سبز سناجق(۱)
طبل زد از نیمروز لشکر نوروز — وزحدمغرب گرفت تاحدمشرق
لشکردی شد بکوهسار شمالی — بست بهرمرز برف، راه مضایق
رعدفرو کوفت کوس وابرز بالا — برسردشمن ز برق ریخت صواعق
باغ چوشطرنج گشت وشاه جنوبی — آمد بـر لشکر شمالی فـائق
لالهٔ نوخیز رسته بردولب جوی — همچو بشطرنج ازدوسوی، بیادق
غنچه بخندد بگونهٔ لب عذرا — ابر بگرید بسان دیدهٔ وامق
سنگدلی بین که چهر درهم معشوق — باز نگردد مگر ز گریهٔ عاشق
دفتری گل کشدزجزوه کش اوراق — تا که سوابق کند درست ولواحق
چونکه شداوراق گل تمام مرتب — عضو گلستان شود بحکم سوابق
هست گلستان اداره و گلش اعضا — مهر فروزان بود مدیری لایق
نیست خلل اندرین اداره که خورشید — هست به تشویق جمله اعضا شایق
عضوهنرمند، جاه و مرتبه یابد — خاصه که باوی بودرئیس موافق

✡✡✡

نوزنتابیده صبح ، خواه صبوحی — زانکه صبوحی است لیل غم رافالق
ازمی فکرت بسازجام خرد پر — جام خرد پرنگردد ازمی رائق
بامی فکرت صبوح کن که بودفکر — خمری کانرا خمار نبود لاحق
هر که سحرخیز گشت وفکر کننده — راحت مخلوق جست ورحمت خالق
وانکه فروخفت تا بر آمدخورشید — برتن وبرجان خویش نبودمشفق
چون گل خندان پگاه روی فروشوی — جانب حق روی کن به نیت صادق

۱ــ سناجق جمع سنجق بمعنی لواء

غنچه صفت پردهٔ خمود فرودر / یکسره آزاد شو ز قید علایق
خیز که گل‌روی‌خودبژاله‌فروشست / تا که نماز آورد برب مشارق
خیز که مرغ سحرسرود سراید / همچومن‌اندرمدیح جعفرصادق

☆☆☆

حجةیزدان که دست‌علم قدیمش / دین هدی را نطاق بست زمنطق
راهبر مـومنان بـدرك مسائل / پیشرو عارفان بکشف حقایق
جام علومش جهان نمای ضمایر / ناخن فکرش گره‌گشای دقایق
ازپی‌اورو که اوست هادی امت / گفتهٔ‌اوخوان که‌اوست‌ناصح مشفق
سر قران را ز محکم و متشابه / جوی‌زلطفش که اوست‌مصحف‌ناطق
راه بدارالشفای دانش اوجوی / کاوست طبیبی بهر معالجه حاذق
داروی فقهش اگرنکردی چاره / شرع‌نبی مرده‌بودی از مرض دق
محضر درس امام گشت مقوی / شربت لطف امام گشت معرق
خودنشنیدی‌مگر که‌بود بعهدش / دورهٔ ضعف کتاب و نشر زنادق
وز طرفی خیل صوفیان اباحی / بسته زهر سو بهدم شرع مناطق
مُرجئه وناصبیه نیز زسوئی (۱) / در ره دین خدا نهاده عـوائق
تیرگی‌جهل گشت یکسره زایل / چهرمنیرش چو گشت‌لامع‌وشارق
ساخت بنائی متین زسنت وتفسیر / کان‌نه زپای‌افتد ازهجوم طوارق
در ره ارشاد خلق توسن عزمش / جست فزونی‌بتك ز سابق ولاحق
شافعی و بوحنیفه ،مالك‌و حنبل / ابجد خوانند و او معلم مفلق
خودنشنیدی که(بودوانق)ملعون(۲) / خواست که‌خون‌ریزدش‌بخنجر‌بارق
هیبتش‌انسان گرفت دیدهٔ منصور / کش‌زسرصدق‌جست و گشت‌معانق
آیت‌حق‌است‌وهست ذات‌شریفش / مظهر ذات و صفات صانع رازق
گر زسرمهر بنگرد سوی دشمن / قهر خدائی شود بدشمن طارق

۱ــ مرجئه از (رجایرجو) نام‌یکی‌ازفرق اسلام است .
۲ــ بودوانق کنیه منصور خلیفه است.

او پی تهذیب خلق آمد ازآنرو / بود صبور وحلیم و سهل و مرافق
ورشدی از حق بپادشاهی مامور / گشتی ازوشمل دشمنان متفرق(۱)
خصم بر قدرت امام چه باشد / تودهٔ کاهی به پیش ذروهٔ شاهق

✩

دولت مروانیان چوطی شد وآمد / جیش خراسان به جیش مروان فائق
قاصدی آمد بر امام ز کوفه / گشت شبانگه بدر گهش متعلق
داشت ز بوسلمهٔ ضلال کتابی / کای تو بشرع نبی بزرگ محقق
مهتر آل رسول جزتو کس امروز / نیست که گردد بملك راتق وفاتق
کار بدست منست وجزتو کسی را / من نشناسم بملك در خور ولایق
خیزوزیثرب بکوفه آی ازآن پیش / کایند ازرمله کودکان مراهق(۲)
چشم براهت اعالیندو ادانی / بندهٔ حکمت مغار بند و مشارق

✩

صادق آل رسول نامه فرو خواند / دید سخن با حقیقتست مطابق
لیك زشاهی چوبود فرض ترش کار / فقر بشاهی گزید ودین به دوانق
نامهٔ بوسلمه را نداد جوابی / تا که نیفتد بمشکلات و مضایق

✩

ای خلف مرتضی و سبط پیمبر / جور کشیدی بسی زخصم منافق
خون بدلت کرد روزگار جفا کیش / تا تن پاکت بقبر گشت ملاصق
هستی نزد خدای زنده و مرزوق / ای توبخلق خدای منعم و رازق
پرتو مهرت مباد دور ز دلها / سایهٔ لطفت مباد کم ز مفارق
مدح تو گفتن بهار راست نکوتر / تا شنود مدح مردم متملق
کیش توجویم مدام وراه توپویم / تا زتن خسته روح گردد زاهق
برپدر و مادرم ز لطف کرم کن / گر صلتی دارد این قصیدهٔ رایق
چشم من ازمهر بر گشای و نگهدار / گوهر ایمان من ز پنجهٔ سارق

۱ـ شمل: بفتح اول و سکون ثانی یعنی اجتماع، جمع دشمنان
۲ـ اشاره بسفاح وابوجعفر است .

وارث طهمورث و جم

چون درسال ۱۳۱۲ خورشیدی دورهٔ تبعید وآوارگی بهار در اصفهان بطول انجامید دوستان بهاردرتهران بتکاپو افتادندودست بدامان اولیاء امورزدند دکترلقمان‌الدوله ازتهران پیغام فرستادکه زمینه آماده شده‌است توخود نیز دل شاه را بدست‌آر ـ مرحوم بهار خود چنین یادداشت‌کرده است:

« این قصیده‌را بموجب اشاره واصرار مرحوم فروغی‌رئیس‌الوزراءکه بوسیله لقمان‌الدوله بتوسط همسرم‌که اورا ازاصفهان بتهران برای همین‌کاراحضار کرده بودند ، بمن تکلیف شد. گفتم وفرستادم و بلافاصله بتهران احضار گردیدم .»

ـ۲۶۸ـ

خیز کز مشرق عیان گردید شب — سرمهٔ چشم جهان گردید شب
تاشبیخون را کجا خواهد زدن — عرضگاه اختران گردید شب
چون زنی زنگی پس شعری زرد — درپس انجم نهان گردید شب
برق چشم و تاب دندانش نگر — خنده را زنگی‌نشان گردید شب
نی غلط گفتم ز تیر آه من — سر بسر غربال سان گردید شب
وز بن هر مژه‌اش در سوك من — قطرهٔ اشکی عیان گردید شب
تیره جرمی پردرخش و پر نگار — چون درفش کاویان گردید شب
از پی تیزی پیکان های غم — در کف گردون، فسان گردیدشب(۱)
گوئی ازبس بی‌امان و دیر پاست — فتنهٔ آخر زمان گردید شب
کوری این فتنهٔ بیدار را — جام می حرز امان گردید شب
یاد شه کردم شب من گشت روز — روز خصمش جاودان گردید شب

مالك الملك معظم پهلوی
وارث طهمورث وجم‌پهلوی

شب نقاب از اختران برداشتند — پرده از کار جهان برداشتند
روز، گیتی داشت سیمین طیلسان — شب شد و آن طیلسان برداشتند

۱) فسان بفتح اول سنگی باشد که کارد وشمشیر بدان تیز کنند .

میخ بر دروازهٔ گردون زدند پل ز رود کهکشان برداشتند
دور باش خصم را بر بام دژ هندوان تیر و کمان برداشتند
چو پرید از آشیان سیمرغ روز از پیش زاغان فغان برداشتند
صد هزاران جوجهٔ زرینه سر سر ز نیلی آشیان برداشتند
سرخ موران گفتی آنك زرد پوست از تن شیر ژیان برداشتند
چون وشاقان شمع بنهادند پیش ساقیان رطل گران برداشتند
شیشه پیش عاشقان گردن کشید ساقیانش سر از آن برداشتند
پنبه چون از گوش میناشد برون مطربان قفل از زبان برداشتند
باده پیمایان نخستین جام را یـاد دارای زمان برداشتند
عارفان بهر بقای جان شاه دست سوی آسمان برداشتند

مالك الملك معظم پهلوی
وارث طهمورث وجم پهلوی

دلبر آمـد گیسوان بـرتافته آستین برقصد جان برتافته
شهر را از جان و دل برکاشته خلق را از خان و مان برتافته
رشتهٔ مهر و وفا بگسیخته پنجهٔ پیر و جوان برتافته
دل ز انصاف و لطف برداشته رخ ز زنهار و امان برتافته
با سرانگشتی چو گلبرك لطیف ساعـد شیر ژیـان برتافته
بازوان و سینه و ساق و سرین نیك درهم سیم سان برتافته
او بدان لاغر میانی ای شگفت چون که این بار گران برتافته
اندر آمد بر بطی اندر کنار رودش از تار روان برتافته
گوش های پیر سغدی را ببزم از بـرای امتحان برتافته
وآن مدایح خواند کش طبع بهار بهر شاه از پود جان بر تافته

مالك الملك معظم پهلوی
وارث طهمورث وجم پهلوی

راز دل را بـر زبـان آورده‌ام / خویش را زین‌دل بجان آورده‌ام
بر تن خـود دشنهٔ بیـداد را / تا بمغـز استخـوان آورده‌ام
سوزیان دیدن‌چسودا کنونکه‌من / مایهٔ خود با زیان آورده‌ام
باز خرسندم که از گـرداب آز / عرض خود را بر کران آورده‌ام
گفتهٔ کروبیان را پیش خلق / بی حضـور ترجمـان آورده‌ام
آنچه دل فرمود ، آن فرموده‌ام / آنچه طبع آورد ، آن آورده‌ام
جوشن از نور یقین پوشیده‌ام / حمله بر دیو گمـان آورده‌ام
راز هـای گلشن فردوس را / بر زمین از آسمـان آورده‌ام
وز پـی ارزانیـان روزگـار / از هنر نـزلی گـران آورده‌ام
راست چون تیراست‌قلب وفکرمن / چون کمان، پشت‌ازنوان‌آورده‌ام
بادلی چون تیروپشتی چون کمان / بهر شه تیر و کمـان آورده‌ام
این عجایب بین که‌یکتا گوهری / سوی دریا ارمغان آورده‌ام

مالك الملك معظم پهلوی
وارث‌طهمورث وجم پهلوی

دوستان از دوستان یاد آورید / زین جدا از بوستان یاد آورید
عندلیبی راکه دستانهـای دهر / کرده دور از آشیان یاد آورید
از غریبان هرکجا یادی رود / زین غریب بی نشان یاد آورید
یاد باز آرد غریبـان را ز راه / نك برای امتحان یاد آورید
چونکه بخرامید درگلگشت‌ری / از من و از اصفهان یاد آورید
زین فشانده در کنار زنده رود / مژهٔ دریـا فشان ، یاد آورید
زین،چوفیلان‌دیده‌هرساعت‌بخواب / روضهٔ هندوستـان ، یـاد آورید
زین فروزینه(۱) صفت ازقهرشاه / سوخته تا استخوان یاد آورید
زین برغم آرزوها مـانده دور / از در شاه جهان ، یاد آورید

۱) ـ فروزینه ـ چخماق و آتش‌زنه‌راگویندوهمچنین خاروخاشاکی که بدان‌آتش افروزند.

ای وزیران در شاه جهان   از (بهار) خسته جان یادآورید
ای جوانمردان گیتی از (بهار)   باشه‌گیتی ستان یاد آورید

مالك الملك معظم پهلوی
وارث طهمورث وجم‌پهلوی

پهلوی صاحبقران روزگار   نام پاکش حرز جان روزگار
سعی و تدبیرش ضمان مملکت   دست و شمشیرش امان روزگار
آنکه‌دورفتنه طی شدتا که گشت   تیغ تیزش پاسبان روزگار
آنکه نپذیرد ز مردی گر نهند   نام او نوشیروان روزگار
توسنی میکرد، اگر دست‌قویش   سخت نگرفتی عنان روزگار
از نهیب او دد و دیو فتن   گم شد از مازندران روزگار
لاجرم چون پور دستان ، اوفتاد   نام او در هفتخوان روزگار
در مغارب جمله دانستند کیست   در مشارق پهلوان روزگار
گر نتابیدی همایون جبهه‌اش   همچو مهر از آسمان روزگار
روز کشور چون شب دیجور بود   بر دل پیر و جوان روزگار
بود خواهد زین قبل تا جاودان   این سخن ورد زبان روزگار

مالك الملك معظم پهلوی
وارث طهمورث وجم‌پهلوی



شیراز

پس ازآنکه بهاردورهٔ تبعید خودرا دراصفهان بپایان رسانید وفرمان آزادی او بوسیلهٔ مرحوم فروغی نخست‌وزیر وقت دراصفهان بوی ابلاغ‌شد ، خود را برای مسافرت بشیرازآماده ساخت ودربهارسال ۱۳۱۳ خورشیدی عازم‌شیراز گشت دراین مسافرت اهالی‌ادب دوست و مهمان‌نواز شیراز استقبال بی‌نظیری از اوبعمل‌آورده مجالس‌ادبی‌وسخنرانیهای پرشوری باحضوراوترتیب‌دادند . استاد بهار باعلاقهٔ شدیدی‌که نسبت بشیراز ومفاخر وآثاربزرگ‌وگرانبهای آن خطه داشت ، تحت‌تأثیراحساسات پرشور وپذیرائی گرمی که‌ازاوبعمل‌آمد قرارگرفته درمراجعت ازفارس ، این‌قصیده‌را در وصف شیراز و مشاهیریکه درآن سرزمین مدفونند ، بسرود .

- ۲۶۹ -

شد پارس یکی حلقهٔ گزین — شیراز برآن حلقه چون‌نگین
برحلقهٔ انگشترین پارس — شیراز بود گوهری ثمین
ازسبزهٔ شاداب و سرخ گل — گه یاقوتین ، گه زمردین
هرگز بیك انگشتری که‌دید — یاقوت و زمرد بهم قرین
از چین و شکنج گلش بباغ — چون بر گذرد باد فرودین
صد چین وشکنج‌افکند نسیم — ازرشك ، برابروی مشك‌چین
زی‌بقعت کوهی‌یکی برای(۱) — کان بقعه بهشتی بود برین
برساحت بردی ببر سلام (۲) — کآن برد وسلامیست دلنشین
وزچشمهٔ‌زنگیش نوش کن(۳) — تا شکر نوشی و انگبین
بگذرسحری زی سه‌آسیا (۴) — زآنجابه کُه‌خوربرآ ببین(۵)
کز عکس گل و لاله و سمن — شرمنده برآید خور از زمین
برمسجد ویران عمرولیث — رخ‌سای که پیریست بافرین

---

۱) بقعهٔ باباکوهی که اززهاد معروف‌است دردامنهٔ‌کوهی مجاور شهرشیراز واقع است .
۲) بردی ناحیه مصفائیست نزدیك شیرازکه مسجد آن معروف‌است .
۳) چشمهٔ زنگی ازچشمه‌های معروف شیراز است‌که آب‌آن بسیارگواداست .
٤) سه‌آسیا یا(آسیا سه‌تا) محلی است مجاور شهرشیراز و گردشگاه مردم است
٥) اشاره بکوهیست مشرف برشیراز که آفتاب ازپس آن‌طلوع میکند .

رخ سای بر آن فرخ آستان　　بزدای ازو گرد باستین
قرآن کده‌اش را درون صحن　　با دیدهٔ قرآن شناس بین
بر مرقد سعدی بسای چهر　　بر تربت خواجو بنه جبین
کن یاد سر کوی شاه شیخ　　از بهر دل حافظ غمین
شو تربت خونینش را بجوی　　وآن خار و خس از تربتش بچین
آن دولت مستعجلش نگر　　بر تربت ویرانه‌اش نشین
جو تربت منصور شاه را　　مقتول سمرقندی لعین
گر تربت او یافتی، بروب　　خاك رهش از زلف حورعین
بر مدفن شه شیخ برنویس　　کاین مدفن شاهیست راستین
بر تربت منصور بر نگار　　کاین تربت شیریست خشمگین
زانجا بسوی حافظیه شو　　زان خطه کفی خاك برگزین
وآن خاك بسر کن که ای دریغ　　کو حافظ وآن طبع دلنشین
زی تربت خواجو برای هان　　بر مدفن اهلی بنال هین
بر مرقد بسحاق کن گذر　　ریزهٔ هنر از خاك او بچین
بر خواجهٔ (دهدار) ده درود(۱)　　همت طلب از خاك آن زمین
درمسجد بردی زمکتبی (۲)　　بنیوش سخنهای نازنین
جو توشهٔ راه از شه چراغ
کانجا دو جهان بنگری دفین

☆☆☆

۱) ازآثار تاریخی شیراز است.
۲) مکتبی ازشعرای شیرین بیان فارس است که لیلی‌مجنون و پارهٔ ازغزلیات اومعروف است

آمال شاعر

درسال ۱۳۱۳ خورشیدی که استاد بهار ازمنفای اصفهان به‌تهران بازآمد . و فی‌الجمله آرامش خاطر وآسایش حالی یافت آرزوهای دیرین خودرا دربارهٔ اصلاح شئون وترقیات مادی ومعنوی کشور که برسر تحقق آنها رنجها برده بود بیاد آورد وشمه‌ای ازآرمانهای اصلاح‌طلبانه خویشرا بقالب شعر درآورده و این قصیده‌را بسرود .

—۲۷۰—

فروردین آمد ، سپس بهمن و اسفند
ای ماه بدین مژده بر آذر فکن اسپند
ور گوئی ما آذر و اسپند نداریم
آن خال سیه چیست برآن چهرهٔ دلبند ؟
غم نیست گر این خانه تهی از همه کالاست
عشق است ووفا نادره کالای خردمند
هرجا که توئی از رخ زیبای تومشکو
لعبتکدهٔ چین بود و سغد سمرقند
هر چند گرفتارم ، آزادم آزاد
هر چند تهیدستم ، خرسندم خرسند
بربسته‌ام از هرچه بجز چهر تو ، دیده
بگسسته‌ام از هرچه بجز مهر تو ، پیوند
ای روی تو چونانکه کنی تعبیه درباغ
یکدسته گل سوری بر سروبرومند
جز یاد تو ازنای من آواز نیاید
هر چند نمایند جدا بند من از بند
گر برستخوان بندم ، چون نی‌مگر ازضعف
یاد تو زهر بند من آرد شکر و قند

ما پار ز فروردین جز بند ندیدیم
وان بند بپائید بما تا مه اسفند
گر پار زبون گشتیم از دمدمهٔ دیو
امسال بیاسائیم از لطف خداوند
بر خیز و ببستان گذر امروز که بستان
از لاله ونسرین ببهشتست همانند
در کوه تو گفتی که یکی زلزله افتاد
وآنگه ز دل خاك بصحرا بپرا کند
صدکان پر ازگوهر وصد گنج پر از زر
صد مخزن پیروزه وصد معدن یا کند
صحرا زگل لعل چو رامشگه پرویز
بستان زگل سرخ چو آتشگه ریوند (۱)
بلبل چوهغان . خرده (۲) اوستا کند از بر
مرغان دگر زند کنند از بر وپا زند
یك مرغ نیایشکر مهر آمد و فرورد(۳)
یك مرغ ستایشگر ارد آمد وپا رند(۴)
فرورد زمینو بجهان آمد و آورد
همراه ،گل سرخ بسی فرهّ و اورند
بر گیر می لعل ازآن پیش که در باغ
بر لعل لب غنچه نهد صبح ، شکر خند

۱) ریوند ـ محل آتشکده آذر برزین مهراست که نزدیك نیشابور بوده
۲) خرده بضم اول ترجمهٔ کتاب زندرا گویند که پازند باشد
۳) فرورد ـ فروهراست که ماه فروردین بنام اوست وفرشتهٔ حامی تربیت وحافظ اخلاق ودیانتست
٤) ارد وپارند ـ دوفرشته اند که اولی(ارد)موجد قوت وثروت ودومی (پارند) پاسبان گنج وحافظ ثروتهاست .

صبح است و گلان دیده گمارند بخورشید
خون سوی بت نوش لبی، شیفته‌ای چند
ما نیز نیایش ، برخورشید گزاریم
خوشا که نیایش بر خورشید گزارند
آنگه که برون آید و از اوج بتابد
و آنگاه که پنهان شود اندر پس الوند
زرّین شود از تافتنش سینهٔ البرز
چون غیبهٔ (۱) زر از برخفتان و قراگند (۲)
چون خیمهٔ زر بفت شود باز چو تابد
مهر از شفق مغرب بر کوه دماوند
یا چون رخ ضحاك بدانگه که فریدون
بنمود رخ خویش بدان جادوی دروند (۳)

☆☆☆

شد کشور ایران چو یکی باغ شکفته
از ساحل جیحون همه تا ساحل اروند (۴)
مرغان سخن پارسی آغاز نهادند
از بندر شاهی همه تا بارهٔ دربند
هر مزدچنین ملك گرانمایه بماداد
زردشت بیاراستش از حکمت و از پند
گر فر کیان باز بما روی نماید
بیرون رود از کشور ما خواری و آفند (۵)

۱) غیبه ـ پاره‌ای آهن باشد که آنرا درجوشن بکار برند .
۲) قراگند یاقراغند جامه‌ای باشدکه درروزجنگ پوشند ـ خفتان نیز گویند
۳) دروند ـ فاسق وسفاك
۴) اروند ـ فارسی دجله است
۵) آفند ـ جنگ وآفت

وز نیروی هرمزد، در آید بکف ما
آنچ از کف ما رفت بجادوئی و ترفند (۱)
آباد شود بار دگر کشور دارا
و آراسته گردند و باندام و خوش آیند
آن طاق که شد ساخته بر ساحل دجله
وآن کاخ که شد سوخته در دامن سیوند (۲)
هر شهر شود کشور و هر قریه شود شهر
هر سنگ شود گوهر و هر زهر شود قند
دیگر دُر غلطان رسد از خطهٔ بحرین
دیگر زر رویان رسد از کوه سگاوند
از چهرهٔ کانها فتد آن پردهٔ اهمال
چون پردهٔ خجلت ز عذار بت دلبند
بانگ ره‌آهن ز چپ و راست برآید
چون نعرهٔ دیوان برون تاخته از بند
صد قافله داخل شود از رهگذر روم
صد قافله بیرون رود از رهگذر هند
بندر شود از کشتی چون بیشهٔ انبوه
هر کشتی غرنده، چو شیر نر ارغند
از علم و صناعت شود این دوره گرامی
وز مال و بضاعت شود این خطه گرامند
بار دگر افتد بسراین قوم کهن را
آن فخر کز اجداد قدیم است پس افکند

۱) ترفند ـ مسخره و شعبده ومضحکه.
۲) سیوند نام کوه وقریه‌ایست درخطه فارس

آن دیو کجا کارش پیوسته دروغست
از مرز کیان برگسلد بویه و پیوند (۱)
دوران جوانمردی و آزادی و رادی
با دید شود چون شود این ملك برومند
ورزنده شود مردم و ورزیده شود خاك
از کوه گشاید ره و بر رود نهد بند
پیشه ور و صنعتگر و دهقان و کدیور
ورزشگر و جنگاور و کوشا و قوی زند
پاکیزه و رخشنده شود نفس بتعلیم
چونانکه گوارنده شود آب درآوند (۲)
گردد ز نکوکاری و دانائی و پاکی
عمر کم ایرانی افزون ز صد و اند
برکار شود مردم دانشور پرکار
نابود شود این گره لافزن رند
ور زانکه نمانم من و آنروز نه بینم
این چامه بماناد بدین طرفه پساوند (۳)
آنکس که دلش بستهٔ جاهست و زر و مال
از دیدهٔ خود بیند ، برخلق خداوند
چون گنده دهان کز خرد وفهم بدور است
گوید که مگرکام همه خلق کند گند
آنکس که دلش بستهٔ فکریست چه داند
فکر دگری چون و خیال دگری چند؟

۱) بویه ــ مراد وآرزو .
۲) آوند ــ ظرف وکوزهٔ آب .
۳) پساوند ــ قافیه شعر .

این خواندن افکار بود کار حکیمان
بقال ، گزر داند و جزار جگربند (۱)
شیبانی اگر خواندی این چامه نگفتی
« زردشت گر آتش را بستاید در زند »

این شعر بآئین لبیبی است که فرمود
« گویند نخستین سخن از نامهٔ پازند »

آفرین فردوسی

درسال۱۳۱۳شمسی دولت ایران درصدد آن برآمدکه هزارمین سال‌تصنیف شاهنامه فردوسی‌را جشنی بزرگ چنانکه درخور مقام‌والای‌آن‌گویندهٔ شهیر باشد برپا سازد ، درپیرو این نیت خیرجشن‌های بزرگ وباشکوهی درتمام شهرهای‌ایران خاصه تهران ومشهدبرپاساختند و ازجمع‌کثیری‌ازدانشمندان ومستشرقین عالیقدرجهان رسماً دعوت‌کردندکه بایران آمده ودراین‌مراسم شرکت‌کنند. درپایان مراسم طبق برنامه، شاهنشاه فقید (رضا شاه پهلوی) به‌همراهی‌عموم فضلا ودانشمندان داخلی وخارجی بطوس‌رفته وآرامگاه شاعر عظیم‌الشأن‌را افتتاح‌کردند ، درخلال مجالس‌جشن وکنفرانسها هریك‌ازادبا ومستشرقین ایرانی‌وخارجی باتحقیق وتتبع درآثار واشعار فردوسی،درتجلیل مقام‌آن مرد بزرگ آثارگرانبهائی نظماً ونثراً از خود بیادگارگذاردند. استاد بهارکه خود از دیر بازمفتون وهواخواه فردوسی بود دراین‌میدان‌نیز سمند فصاحت و بلاغت را بجولان در آورد و چکامه‌های دلپسند ومقاله های محققانه‌ای بپیشگاه‌زنده‌کنندهٔ زبان فارسی غرضه‌داشت‌که این‌قصیده یکی‌از آن غرر و درر است‌که بدان‌مناسبت سروده شده وموردکمال توجه و تحسین جرگه فضلا ومستشرقین بزرگ جهان قرارگرفت.

―۲۷۱―

آنچه کورش کرد و دارا و آنچه زردشت مهین
زنده گشت از همت فردوسی سحر آفرین
تازه گشت از طبع حکمتزای فردوسی بدهر
آنچه کردندآن بزرگان درجهان از داد ودین

۱)گزر فارسی‌است یعنی زردك - جزار عربی یعنی ذبح‌کنندهٔگاو وگوسفند .

باستانی نامه کافشاندندش اندر خاك و گل
تازیان در سیصدوپنجاه سال ازجهل و کین

آفتاب طبع فردوسی به سی‌وپنجسال
تازه ازگل بر کشیدش چون شکفته یاسمین

نام ایران رفته بود ازیاد، تا تازی وترك
تر کتازی را برون راندند لاشه از کمین

شد درفش کاویانی باز برپا تا کشید
این سوار پارسی رخش فصاحت زیر زین

جز بدو هرگز کجا در «طابران» پیداشدی
فره‌ای کز خسروان در «خاوران» بودی دفین

✡✡✡

قصهٔ محمود غزنی سر بسر افسانه است
بی نسب مردم نجوید نام پور آتبین(۱)

خصم نام رستم سگزی و زال زابلی است
ناصبی مردی که زاده است ازینال و ازتکین

نامهٔ شاهان بدست مؤبدان آماده گشت
وز بزرگان خراسان یافت پیوندی چنین

دفتر گشتاسب را میرچغانی (۲) زنده کرد
کار نامهٔ روستم را احمد سهل (۳) گزین

بازش اندر طوس گرد آورد «بومنصور»(۴) راد
داستانی شد بشیرینی همال انگبین

---

۱) پورآتبین بتقدیم تاء برباء ازلغت «اثفیان ــ اتوپیان ــ اتوپین» نام‌فریدون‌است.

۲) مراد امیرابوالمظفر احمدبن محمدچغانی است که ظاهراً دقیقی‌را بگفتن شاهنامه ترغیب کرده است.

۳) احمدبن سهل‌مروزی ازآل‌کامکار وازنژاد یزدگردشهریار(وفات۳۰۷)مدتی‌پادشاه مروبودواخبار رستم‌نظرباشارهٔ فردوسی درددربادراین شخص‌بوسیله «آزادسرو» تدارك شده‌است.

٤) ابومنصور محمدبن عبدالرزاق ازبزرگان‌طوس که در۳٤۹ سپهسالار خراسان‌شدودر حدود۳۵۰ بقول‌گردیزی درمیدان جنگ‌بزهرمسموم وبدست‌دشمن مقتول‌گردید.

پس برون آمد ز «پاژ» طوس برنا شاعری
هم خردمندی حکیم و هم سخن سنجی وزین
بود دهقان زاده‌ای دانشوری خوانده کتاب (۱)
وز «شعوبی» مردمش در گوش درهای ثمین (۲)

زاده و پرورده در عهدی که بهر نام وننگ
بود اقلیم خراسان، رزمگاه آن و این
نوز اقوام «غز» از آمویه ناکرده گذر
نوز در غزنی نگشته بندگان مسند گزین
بویهٔ نام آوری را هر طرف آزاده‌ای
زنده کرده نام کیکاوس و نام کی پشین
کز میان شیر مردان نعره زد دهقان طوس
گفت هان یکسو که آمد از عرین شیر عرین
پس بیا هنجید شکر زای کلك عسکری
شکرستانی روان کرد از کلام شکرین
خود بکام خویش و گنج خویش کرد این شاهکار
نه کسش فرمود هان و نه کسش فرمود هین
ناگهان برخاست گردی در خراسان ازنفاق
وز میان گرد بیرون شد سر یغمای چین
دولت سامانی و سامان خوارزم و زرنگ (۳)
با زمین هموار شد زین گرد باد آتشین

۱) دهقان‌درآنروزگار مقابل‌تازی استعمال میشد ودراین قصیده ما نیز بسنت قدماهرجا میگوئیم مرادما ایرانی پاکست.
۲)شعوبیان وشعوبیه مردمی بودندکه عجم‌را برعرب‌رجحان‌مینهادند واین‌طایفه‌وجماعت تاظهور دولت‌غیرآریائی درممالك اسلام‌مشهوربودند وبعدمنقرض شدند.
۳) مراد ازخوارزم وزرنگ‌دولت مأمونیان خوارزم وآل‌صفارست. «بهار»

نیمه‌ای بخش (قدرخان) گشت تا آنروی آب
بخش دیگر گشت مر محمود را زیر نگین
صدمت آشوب وجنگ وخشکسالی وتگرگ
ویژه بر کرد از دیار طوس افغان و حنین
کار بر فرزانه تنگ آمد ازیرا گم شدند
همرهان غمکسار و دوستان نازنین
گرچه درویشی و پیری سست کرد استاد را
لیکنش بر کست (۱) اگر شد سست عزم آهنین
بیست ساله شعرهای گفتهٔ شهنامه گشت
ناگزیر اندرجهان بامدح محمودی قرین
وین گزیر ناگزیران مرد را سودی نکرد
دستواره نال‌تر بود و نگشت اورا معین
سربسر عرقوبی آمد وعدهٔ سالار ومیر
داشت مسکین‌طمع جوزافروشه(۲) از نان‌جوین
پانزده سال دگر درطوس دستانساز شد
کش بجزحرمان نزاد ازآن شهور وآن سنین
سال‌فردوسی بهفتاد ویك انجامید وساخت
هفت‌باغ دلگشا چون هشت خلد دلنشین
زانسپس ده یازده سال دگر نومید زیست
هم بنومیدی روان شد جانب خلد برین
مرگ برهاندش ز محنت وین هنر دارد جهان
کاندر و پاینده نی، رنج و غم و آه و انین

۱ــ بر کست بفتح باوکاف یعنی خدا نکرده‌یا معاذالله وازلغات مشترك پهلوی ودری‌است .
۲ــ جوزافروشه ــ حلوائیست‌ازجوزوقند وافروشه وآفروشه، دری وجوزافروشه ازلغات‌پهلویست

گرچه خورد از گنج خویش و برنخورد از رنج خویش
لیك ماند از خویش گنجی بی‌عدیل و بیقرین
بیگمان دانسته بود از پیش کایرانی گروه
دارد ازپی سرنوشت غزّ (۱) وتاتار لعین
وین مصائب ازپس مرگش پدید آمد درست
زانکه بود او را دل‌اندر قبضهٔ روح‌الامین
دورتورانی رسید و دور ایرانی گذشت
وز سیه بختی شکار بوم شد باز خشین
بی‌نسب مردم به قرآن وبدین آویختند
تا شدند ازفردین جای ملوك اندر،مکین
خاندان‌های ملوك آریانی را ز بن
برفکند آسیب آنان چون دمنده بومهین(۲)
سیستان و گورکانان درگه وخوارزم وطوس
غور وغرشستان، ری و گرگان وجی ومار بین
هریکی را پادشاهی بود ایرانی نژاد
کزپس سامانیان خفتند در زیر زمین
دیرباز ،آن کوشش ورنج نژاد پارسی
گشت ضایع چون‌به زهدان‌در، تبه گشته جنین
سعی آل فرخان ، وآل یسار وآل لیث
بن مقفع و آل برمك وآل سهل راستین
دولت نصربن احمد کوشش جیهانیان
رنجهای بلعمی و آن فاضلان تیزبین

۱ـ غزوغوز بضم‌اول طوایف ترکمان وسلاجقه
۲ـ بومهن و بومهین بپارسی زلزله راگویند .

اینهمه یکسر تبه گشتی بدست آویز شرع
زانکه داغ شرع بودی مهتران را بر جبین
شاه غزنی را بکف بودی ز ری تا رود گنگ
باز بر گردنش بر، یوغ امیرالمؤمنین
جمله با گردنکشی بودند ناچیز از گهر
همچو اسپرغم که خیزد از کنار پارگین
لاجرم بیرغبت آن مهتران برتافتی
فکر ابناء گرام از ذکر آباء مهین
وز فراموشی بیفسردی درین یخچال ژرف
خون گرم مرد دهقان در ورید و دروتین
گر نبودی در درون کلبهٔ دهقان طوس
اخگری تابنده اندر زیر خاکستر دفین

✡✡✡

نسختی زان پادشاهی نامه در غزنی بماند
از برش افشانده گرد نیستی، چرخ برین
خسروان غور را در غارت غزنی فتاد
آن گهر در دست و بستردند گردش باستین(۱)
هر که یکره خواند، شد سرمست جاویدان، که بود
باستانی باده اندر خسروانی ساتکین
جز مگر داغ دل، از پیشینگان برجا نماند
مرده ریگی کان بکار آید بعهد واپسین
لیك بر آن داغها فردوسی طوسی نهاد
مرهمی کرده به آب غیرت وهمت عجین

۱) اشاره بقول نظامی عروضی سمرقندی درمورد علاء الدین غوری وفتح غزنین (چهارمقاله طبع لیدن ص ۲۹)

از سخن بنهاد داروئی مفرح درمیان
تا بدان خرم کنند اینقوم دلهای حزین
تا برافروزند روزی بابکانی دوده را
وز نشاط رفتگان از رخ فرو شویند چین

✡✡✡

آنچه گفت اندر اوستا «زردهشت» و آنچه کرد
اردشیر بابکان تا یزدگرد بافرین
زنده کرد آنجمله فردوسی بالفاظ دری
اینت کرداری شگرف واینت گفتاری متین
معجز شهنامه از تاتار، دهقان مرد ساخت(۱)
وز نی صحرا نشینان کرد چنگ رامتین
با درون مرد ایرانی نگر تا چون کند
این مغانی می که با بیگانگان کرد این چنین

✡✡✡

ای مبارك اوستاد ای شاعر والا نژاد
ای سخنهایت بسوی راستی حبلی متین
با تو بد کردند وقدر خدمتت نشناختند
آزمندان بخیل و تاجداران ضنین
نك تو برجا بانك زن مانند شیر مرغزار
وآسمان از هم دریده رو بهان را پوستین
نك خریدار تو شاهنشاه ایران پهلویست
آن کز وآشوب، لاغر گشت و آرامش، سمین

---

۱) اشاره باهتمام آل تیمورلنگ در جمع و تدوین ومطالعه شاهنامه و تأثیری که درسایر خانواده‌های ملوك سلجوقی وتاتار بخشیده است.

تا ستودان توزین خسرو پذیرفت آبرو
راست شد بر گرد نظم پارسی حصنی حصین
شه بهر کاری که روی آرد کند آنرا تمام
وین هزارهٔ جشن توخود حجتی باشد مبین
نامهٔ توهست چون والا درفش کاویان
فر یزدانی وزان بروی چوباد فرودین
هان هزارهٔ تو بفرمان شه والاگهر
آمد و گسترد شادی بر بنات و بر بنین
این هزارهٔ توهمانا جنبش«هوشیدر»است(۱)
کز خراسان رخ نماید برجهان ماء و طین
باش تا خرم شود ایران زرود هیرمند
تابخزران ، وزلب اروند تادریای چین (۲)
باش تاآید «پشوتن» (۳) همره بهرامشاه (۴)
پیل جنگی دریسار وتیغ هندی دریمین
باش تا دربارگاه شهریارآیند گرد
این هماوندان وبیمرگان (۵) زبهرداد ودین
باش تاپیدا کند گوهر نژاد پارسی
وز هنرمندی سیاهیها بشوید زین نگین

۱) هوشیدر نخستین موعود مزدیسناست که درآخرالزمان پس ازختم هزارهٔ زردشت هزارهٔ او آغازشود وایران رابپایگاه اصلی ازحسن اخلاق وعظمت رساند .
۲) دریای چین درادبیات ایران اشاره برودآمویه است .
۳) پشوتن برادر اسفندیار است که بزعم مزدیسنان جاویدان درگنگ دژ میباشد و بیاری هوشیدر آید .
٤) بهرامشاه ورژاوند ازخاندان کیانست که ازهند بیاری وطن خواهد آمد .
٥) هماوند دلیر وشریف . بیمرگ، جاودانی . یکی ازبیمرگان بزعم مزدیسنان ، پشوتن بسر گشتاسب است که باگروهی از بیمرگان درگنگ دژمنتظر فرج و ظهور (هوشیدر) نشسته‌اند

محنت ده قرنش از کژی بپالاید روان
همچنان کزجامه، شوخی بسترد زخم کدین (۱)
خصم ایران را گرو ماند دل اندر بند غم
راست چون انگشت «ازهر»(۲) درمیان زولفین

✡✡✡

این قصیده ارمغان کردم بنام شهریار
تا نیوشم آفرین ازشاه و از شاه آفرین
کارهای خسرو ایران مرا گوینده کرد
زانکه درهرساعتی او راست کرداری نوین
همچو پولاد خراسانی بودشعر «بهار»
گرش بر گیرد زخاك وبر کشد شاه زمین

✡✡✡

تاعیان ، دراستواری هست بالای خبر
تا گمان، درپایداری نیست همتای یقین
باد جاهش استوار وبیگمان باشد چنان
بادملکش پایدار وبالیقین باشد چنین

کل الصید فی جوف الفرا

این قصیده رانیز بهار بمناسبت جشن هزارهٔ فردوسی، بشرحی که درمقدمه قصیده قبل ذکرشده، درسال ۱۳۱۳ خورشیدی سروده است .

—۲۷۲—

چارتن دریکزمان جستند در دوران سری
پنج نوبت کوفتند از فرشعر وشاعری

۱- کدین بضم کاف چوبی بوده است که گازران قدیم برای شستن برجامه میزده اند .

۲ـ ازهروازهرخر، ازبنی اعمام یعقوب لیث صفارست واز شجعان وزیرکان و نیکمردان زمان خود بوده ودرقابوسنامه وتاریخ سیستان ذکروی آمده است وماندن انگشت ازهر درزولفین درگاه مثل بوده ودقیقی گوید : باب گرم درمانده است پایم چودرزلفین درانگشت ازهر (تاریخ سیستان نسخه خطی ص ۲۴۳)

جاه و آب رود کی شد تازه زین چار اوستاد
فرخی وعسجدی و زینتی وعنصری
در گه محمود شد زین چارشاعر پرفروغ
همچنان کز هفت اختر، گنبد نیلوفری
زر فرستادند بهرشاعران برپشت پیل
اینت خوش بازار کانی، آنت والا مشتری
بودکار شاعران در حضرت غزنی بکام
زانکجا محمود را بد شیوه شاعر پروری
بهر خدمت هریکی نیکوغلامان داشتند
با کمرهای مرصع با قباهای زری
ایستانیده بدرگه مرکبان راهوار
گسترانیده بمجلس فرشهای عبقری
درحضر همراز خسرو، درسفر همراه شاه
شوق خدمت در سرو در دست زر شش سری
چرخ براین چارتن بگماشت چشم عاطفت
دهر براین چار پور افکند مهر مادری
باچنان حشمت که بودند آن اساتید بزرگ
مال ونعمت در کنار وفضل وحکمت برسری
بندگان بودند وشاگردان بر استاد طوس
زانکه بودش برسخن سنجان دوران سروری
من عجب دارم از آن مردم که هم پهلو نهند
در سخن فردوسی فرزانه را با انوری
انوری هر چند باشد اوستادی بی‌بدیل
کی زند با اوستاد طوس، لاف همسری

سحر هرچندان قوی، عاجز شود با معجزه
چون کند با دست موسی سحرهای سامری
شاهنامه هست بی اغراق قرآن عجم
رتبهٔ دانای طوسی، رتبهٔ پیغمبری
شاعری را شعرسهل و شاعری را شعرصعب
شاعری را شعر سخته شاعری را سرسری
آن یکی پند ونصایح آن یکی عشق ومدیح
آن یکی زهد وشریعت آنیکی صوفی گری
بهترین شعری ازین اقسام درشهنامه است
ازمدیح و وصف وعشق وپند، چون خوش بنگری
درمقام چاره سازی، چون پزشکی چربدست
در مقام کینه توزی، چون پلنگ بربری
چون دم از تقدیر و از توحید یزدانی زند
روح را هرنغمه‌اش سازد یکی خنیاگری
داستانها بسته چون زنجیر پولادین بهم
کاندر آنها لفظ با معنا نماید همبری
باغبان وش از بر هرداستانی نوبنو
بسته از اندرز خوش یکدسته گلبرگ طری
چند روح اندر یکی شاعر بمیراث اوفتاد
فیلسوفی، پادشاهی، گربزی، کند آوری
زین طباع مختلف سر زد صفات مختلف
وان صفتها شعر شد وآنشعرها شد دفتری
شعر شاعر نغمهٔ آزاد روح شاعر است
کی توان این نغمه را بنهفت باافسونگری

فی‌المثل گر شاعری مهتر نباشد درمنش
هرگز از اشعار او ناید نشان مهتری
ور نباشد شاعری اندر منش والاگهر
نشنوی ازشعرهایش بوی والاگوهری
هر کلامی باز گوید فطرت گوینده را
شعر زاهد زهد گوید ، شعر کافر کافری
ترجمان ِمخبروالای فردوسی بود
هرچه در شهنامه است آثار والا مخبری
گفت پیغمبر که دارند اهل فردوس برین
برزبان لفظ دری ، جای زبان مادری
نی عجب گر خازن فردوس فردوسی بود
کو بود بی شبهه رب‌النوع گفتار دری
عیب برشهنامه و گوینده‌اش هرگز نکرد
جز کسی کش‌نیست عقل از وصمت نقصان بری
گرنه با افسار قانونشان بپیچانند پوز
از بر بستان دانش پشك ریزند از خری
کس بدیشان نگرود گرچه زن وفرزندشان
لاجرم خصم بزرگانند و خصمی مفتری
هرکسی مشهور شد اینقوم بد خواه ویند
زانکه بوم شوم باشد دشمن کبك دری
این ددان با سعدی وحافظ همیدون دشمنند
کز چه رو معبود خلقند آن بتان‌آذری

☆☆☆

مدح فردوسی شنیدم از شعاع‌الملك و گشت(۱)
طبع من ازخواندن شعرش بدین گفتن جری
شطری اندر شعر گفت از سال وماه اوستاد
اینك این تاریخ نیك آید چو نیکو بشمری
سیصد وسی یا بسالی کمتر از مادر بزاد
هم بشصت وپنج کرد آغاز دستان گستری
در اوان چارصد شد اسپری شهنامه‌اش
یازده سال دگرشد عمر شاعر اسپری
برد سی و پنج سال اندر کتاب خویش رنج
ماند با رنجی چنان ، گنجی بدین پهناوری
زر بکف ناورد ، زیراکار فرمایان بدند
بسته همچون سکه ، دل برنقش زر جعفری
جود محمودی در آغاز جهانگیریش بود
چون فزون شد گنج ، رادی رفت و آمد معسری
زنده شد ایران ازین شهنامه گرچه شاعرش
خون دل خورد وندید از بخت الامدبری
تا بعهد پهلوی شاهنشه والاگهر
شد هزارهٔ او درانگشت‌جهان‌انگشتری

---

۱) اشاره بقصیدهٔ مرحوم شعاع‌الملك شیرازی‌است‌که در مدح فردوسی گفته ودرآن‌ازمرحوم بهار نامبرده ومطلع‌آن این است :

تاسخن بخشد سخن‌گورا اساس برتری
تاسخن پوشد سخن دان‌را لباس مهتری

خصم خرد

این قصیده درمذمت می‌خواری ومفاسد آن ، بسال ۱۳۱۳ خورشیدی سروده شده

—۲۷۳—

مخور تا توانی می اندر جوانی / می اندر جوانی مخور تا توانی
که یك جرعه می درجوانی نشاند / یکی تیر در دیدهٔ زندگانی
حکیمانه می نیز خوردن نشاید / ازین اندك و گاه گاه ونهانی
گناهست وجهل است وبیماری تن / چه یك دوستکانی چه ده دوستکانی
ادیبی که فرمود ، می خورد باید / دریغست ازو علم و آداب دانی
نه بر کیفر باده خوردن از اول / بپورجوان درّه (۱) زد پیر ثانی
نه امریکیان منع کردند می را / درین عصر ، چون مردم باستانی؟
چنان رامشی مردمان توانگر / بسیجیده در کار عشق و جوانی
چنان رادمردان چست و معاشر / خنیده بمهمانی و میزبانی (۲)
بمستی و میخوارگی کرده عادت / چو بازارگانان ببازارگانی
چودیدند می را زیانهاست درپی / برون ازسبکساری و سرگردانی
ببستند مر مرزها را و هر سو / نشاندند قومی پی مرزبانی
نهشتند کآید ز بیرون کشور / می صافی و باده ارغوانی
بکشورهم ، آنجا که بدخنب خانه / ببستند و بردند بیرون اوانی
نه ازبهردین خاست این کار ازیرا / زقهر خرد خاست این قهرمانی
بتحقیق دیدند کز خوردن می / فزون شد جنایت برافزود جانی

۱- دره : بضم اول وتشدید ثانی شلاق زه تاب باشد که گناهکارانرا بدان تنبیه کنند
۲) خنیده : بفتح اول بمعنی معروف و مشهور و پسندیده باشد .

هر آن کار گر کو بمی کرد رغبت   بیازد بیك شب دوره بیستگانی
هر آن برزگر کاو بمی کرد عادت   فرو ماند از پیشهٔ گاورانی
هر آن پاسبان کو بمی گشت راغب   نیاید ازو شیوهٔ پاسبانی
خردمند مردم چو دیدند اینها   بکردند در حرمت می تبانی
همانا حرامست می زی گروهی   که دارد بر آنان خرد حکمرانی
تورا گر خرد حکمرانست بر دل
چه جوئی ز خصم خرد شادمانی ؟

گروه لئام

اثر سال ۱۳۱٤ خورشیدی ، درمذمت‌ازلئام الناس

—۲۷۴—

افتاده ایم سخت بدام   در چنگ این گروه‌لئام
قومی ندیده سفرهٔ باب   جمعی ندیده چهرهٔ مام
یکسر زجهل، دشمن‌علم   جمله‌بطبع ، خصم کرام
ما صاحب ستور و لیك   درچنگ‌این گروه،زمام
در فضل ، ناتمام ولی   در بد دلی وجهل ، تمام
کرده بسی‌حرام، حلال   کرده بسی حلال ، حرام
بگریخته بمذهب دیو   از مذهب رسول و امام
خصم انام و دشمن ملك   منفور ملك و خیل انام
دارند ازوطمع، زرومال   برهر که میکنند سلام
بنشسته بر بساط طرب   از شام تا سپیدهٔ بام
تاشام ، غرق حیلهٔ روز   تا روز ، مست جرعهٔ شام

روز آشنای مکر و حیل — شب آشنای شرب هدام
بسته ز کید و مکر و فریب — همچون زنان بروی، پنام
نه دستیار عز و شرف — نه پای بند شهرت و نام
جمعی فضول و منکر فضل — برخی عوام و خصم عوام
لرزنده از خیانت و خوف — پیش بروز شورش عام
هرگز بحق نکرده قعود
هرگز بحق نکرده قیام

تهرانی

مرحوم بهار که رنجهای بیشماری ازمردم تهران برده بود اشعار بسیاری راجع به تهرانی و تهران سروده و این نیز یکی از آنهاست که درسال ۱۳۱۴ خورشیدی گفته شده است.

—۲۷۵—

دمادم در پی عیش و تناسانی است تهرانی
ز بغدادی و کوفی نسخهٔ ثانی است تهرانی
بهنگام حوادث گر بنای امتحان آید
چو پیش لشکر افغان، صفاهانیست تهرانی
گر ایرانی بود باری خراسانی و تبریزی
کجا هرگز توان گفتن که ایرانیست تهرانی
چو میبندد خراسانی بپرخاش مغولان صف
غنوده اندر آن سرداب پنهانیست تهرانی
چو آذربایجانی میزند با روسیان پنجه
پی یغمای رشتی و خراسانی است تهرانی
چو شیرازی کند بالشکر شیبانیان کوشش
اسیر بند غفلتهای شیطانی است تهرانی

فنای الفت و عهد وفنای صدق و غمخواری
درست آمد که اندر دوستی فانی است تهرانی
نورزد عشق با کس جز بقصد بردن جانش
بدین معنی رفیق وعاشق جانی‌است تهرانی
اگر مفلس شدی یاری ز تهرانی مجو هرگز
که خصم تنگی و یار فراوانی است تهرانی
چونادانی و تهرانی بود در قافیت یکسان
همیشه درپی ترویج نادانی است تهرانی
بهر نسبت که کردم فکر ، فکرم ناتمام آمد
بجز این نسبت کامل که تهرانی است تهرانی
اگر تهرانیئی اندر وفاداری درست آید
مزور بایدش خواندن و الا نیست تهرانی

سرود خارکن

این چهار بیت مقدمه یك قصیدهٔ ناتمامی‌است که درسال ١٣١٤ خورشیدی ساخته شده و دنباله آن بدست نیامد .

—۲۷۶—

خوشا بهارا خوشامیا خوشا چمنا
خوشا چمیدن برارغوان و یاسمنا
خوشا سرودنوآئین‌وساقی سرمست
که‌ماه‌موی‌میانست و سروسیم تنا
خوشا توانگری‌عاشق‌ونکوئی‌یار
خوشاجوانی بااین‌دو گشته مقترنا
بفصلی‌ایدون کز خاربن برآید گل
نواخت باید برگل سرود خارکنا

شمار گیتی

این قصیده که حاوی نکاتی چند از اسرار خلقت و عظمت جهان لایتناهی و اقوال گوناگون حکما دربارهٔ آن و گردانندهٔ آن وغیره‌غیره میباشد . درسال ۱۳۱۴ خورشیدی سروده‌شده‌است .

—۲۷۷—

جهانا چه مطبوع و خرم جهانی — دریغا که بر خلق نا جاودانی
نعیم و جحیم است در تو سرشته — ولیکن توخود فارغ‌از این و آنی
همه‌کارهای تو از حکمت آید — زحکمت برون کار کردن ندانی
بدستت شماریست ز آغاز خلقت — که با آن شمردن ، دهی وستانی
زفهم بشر این شمار است بیرون — که‌هست‌این‌شمر عالی وفهم دانی
کسی کاین شمردن بداند ، بداند — که باقی بگیتی‌چه وچیست فانی
بعلم این شمر ، یافت مردم نتاند — که‌بیرون‌علم است این غیب‌دانی
برونست دانستن سرّ گیتی — ز قید زمانی و قید مکانی
چوخیطی که‌صدرنگ باشدبدان‌بر — برآن خیط موری کند دیده بانی
زمانها بباید که هر رنگها را — جداگانه بیند بتاریك جانی
گهی سبز بیند گهی زرد بیند — گه‌اسپیدو گه‌سرخ و گه زعفرانی
ولی مرد بیننده بیند بیکدم — همه رنگها را بروشن روانی
برآن نگذرد دیدهٔ مور لیکن — تو بینی چو بروی نظر بگذرانی
جهان‌همچوآن‌خیط صدرنگ باشد — من و تو چو موریم از ناتوانی
بقید زمان و مکان پای بسته — نه بینیم جز لحظه های جهانی
هر این لحظه‌هارابیك‌جای بیند — کسی کاو ز اسرار دارد نشانی
حسابیست آنجا که پیر تو داند — چه دانی تو در نیمه راه جوانی
حسابیست‌آنجا که وهم محاسب — نیابد از اول قدم نقش ثانی

توان با ریاضت بدان راه بردن / چنان چون زالفاظ، ره زی‌معانی
بصبر و ریاضت توان یافت آنرا / که دولت نیاید بکف رایگانی
کسی سر گیتی بداند که جانش / بـه پیوست بـا عالم جـاودانی
جهان‌خود نباشدمگراین شمردن / جهانا تو کی زین شمردن بمانی
همانا نمانی تو هیچ از شمارش / که هم بی‌شماری وهم بی کرانی
نه پیداست اصلت ز بن ازقدیمی / نه پیداست پایت زسر از کلانی
یکی‌خواند موهوم وآنیك قدیمت / دگر حادث دهری آنیك زمانی
چنان‌چون توئی کی‌شناسمت زیرا / سراسر خیالی سراسر گمانی
بیك‌جا حکیمی بیك جای نادان / بیکجـا زمینی بیکجا زمانی
همانا تـو را نیست شکلی معین / که از چشم اندازه‌دانان نهانی
زهرگوشه کاندر تو بینیم چونین / یکی برشده خیمـهٔ زر نشانی
من ای کاش دانستمی سخت روشن / که توبرچه لون وچه شکل‌وچسانی
حکیمی‌مرا گفت‌کاین چرخ وانجم / بـود جسم گـردندهٔ بـاستانی
درآن جسم گردنده پیداست رگها / که زی‌ما کندهرر گی کهکشانی
بهـر کهکشان اخترانند بی‌مر / کهمهریست‌هراختری‌از گرانی
بـه پیرامن مهرهـا بر ، قمرهـا / بگردند چونانکه بینی و دانی
همان پیکر گـرد پوینده بـاشد / یك اختر بـر مردم آنجهـانی
مداریست او را و اوج و حضیضی / قرانی و بعدی بچرخ کیانی
ازین جنس استار گـانند بیمر / کزاحسایشان تا ابد با زمانی
که هریك‌جهانیست واندر درونش / جهانها چو اشیا درون اوانی
برون زین جهانها و زین آسمانها / چه‌باشد؟یکی‌ژرف‌بین گرتوانی
از یـرا بنزد خرد راست ناید / بهر روی بیحدی و بیکرانی
همانا که چیزیست بیرون اینحـد / مکان جسته بر ذروهٔ لامکانی
وجودیست آنجا کز اندیشه هردم / بپا دارد و بفکند این مبانی

جهانست محکوم و اویست حاکم
و زویست سلطانی و قهرمانی

بفرمان اویند ذرات و دارد
بهر ذره فرمانش یکسان ، روانی

جهان ارغنونست واو ارغنون زن
هم از اوست آهنگ و لحن اغانی

نگر کاندرین پهنهٔ بیکرانه
که یارد جز او دعوی پهلوانی

حکیمی‌دگر گفت نبود جز از او
وجودی که از راستی‌هست خوانی

جهان با همه عرض وطول ونمایش
سراسر گمانست و او بی‌گمانی

حکیمی دگر حسن عالیش خواند
که جویای اویند ذرات دانی

دوانست هر ذره زی حسن مطلق
چو عاشق بدیدار معشوق جانی

بدان ، تاچنو خوب گشتن تواند
زند گام هر ذره با ناتوانی

گهرها یك از دیگری مایه گیرد
شتابان درین عرضگاه امانی

چو پرمایه شد سوی بالا گراید
که یابد ز گم‌گشتهٔ خود نشانی

فساد صورهست ازینره که گوهر
پس از پیری ومرگ جوید جوانی

کمالیست در هر زوالی نهفته
که با هر زوالی رهد جاودانی

لئیم از لئیمی حسود از حسودی
پلید از پلیدی جبان از جبانی

گهر سوی اوج است پویا و کرده
فنای صور در رهش نردبانی

بکوشد گهر تاکه جان گرددوجان
بکوشد که جانان شود زین معانی

سوی خیر و نیکی دوانند جانها
چو زی سکهٔ خسروی زرکانی

بود در ره عشق گام نخستین
بقای نهانی ، فنای عیانی

چو باقی شود جان بجانان گراید
خود اینست در عاشقی گام ثانی

اگر نفسها را بقائی نبودی
بچیزی نیرزیدی این زندگانی

بمان تاکه جان مایه گیرد زدانش
زدانش چوجان مایه گیرد بمانی

بود جانت مرغی که بربسته پرش
برآن شو که این بسته پر برفشانی

برافشانی این پر بپرواز و گردی
بیك چشم برهم زدن آسمانی

سوی قوت و حسن پروازگیری
نهی از پس پشت ، ضعف ونوانی

ازآن پیش کت شه بنزدیك خواند
ره قرب شه جوی اگرمیتوانی

رهت سخت نزدیك باشد بحضرت
گرت همت شه کنند همعنانی

من اکنون یکی راه بنمایت نو
سزد گر درین راه مرکب جهانی

ره خویشتن‌خواهی وطمع و کینه
بهل ، گام زن در ره مهربانی

ره صدق پیش‌آیدت وندر اینراه
بجز راستی نیست دیگر نشانی

یکی شاهراهی‌است پیوسته‌زانجا
بشهری کجا شهر مردانش‌خوانی

جوانمردی‌آنجا بکاراست‌و کس‌را
در‌آن شهر ندهند ره رایگانی

چوآنجا درآئی برندت بدر گه
دهندت یکی جامهٔ خسروانی

برندت شبانروز هرجای مهمان
کشی از کف دوستان دوستکانی

کتابی گشایند پیشت ادیبان
که از وی شمار دو گیتی بدانی

چو کامل شدی بار گردی بخانه
که درماندگان را کنی میزبانی

ای زن !

درسال ١٣١٤ شمسی حجاب بانوان برداشته شد و شاهنشاه فقید با ملکه و شاهدختها بدون حجاب در دانشسرای مقدماتی تشریف فرما شدند و رسما رفع‌حجاب رااعلام‌کردند. استاد بهارکه ازقدیم‌الایام یکی‌ازطرفداران‌آزادی بانوان ومخالف سرسخت حجاب بشماربود وچادرو‌پیچه راموجب ازکارافتادن نیمی‌ازقوای فعاله‌کشور میدانست وهمواره تلواشعار ومقالات خویش حجاب نسوان را به باد انتقاد میگرفت ، این قصیده را به شکرانه و تهنیت‌آن کار شگرف وتاریخی سروده وانتشار داد .

—٢٨٧—

جوان بخت و جهان‌آرائی ایزن
جمال و زینت دنیائی ایزن

صدف‌خانه‌است‌وصاحبخانه غواص
تو دروی گوهر یکتائی ایزن

تو یکتا گوهری در درج خانه
وزان بهتر که گوهر زائی ایزن

تو در عین لطافت زور مندی
توهم گوهر توهم دریائی ایزن

چومغز اندرسروچون هوش‌درمغز
بجا و لایق و شایائی ایزن



دریکی‌ازجشنهای‌فرهنگی ، بانوان و دوشیزگان دانش آموز با دسته‌های گل از بهار وزیرفرهنگ استقبال میکنند

درطرف راست بهار خانم تربیت دیده میشوند

تو نور دیدهٔ روشندلانی
از یرا در خور و در بائی ایزن

طبیعت خود چوکانی پرزلفظ است
تو آن الفاظ را معنائی ایزن

تعالی الله که در باغ نکوئی
چو گل پاکیزه و زیبائی ایزن

خطا گفتم ز گل نیکوتری تو
که هم زیبا و هم دانائی ایزن

ترا حاجت بآرایش نباشد
که خود پا تا بسر آرائی ایزن

نعیم زندگی را با تو بینم
همانا نور چشم مائی ایزن

معمای جهان حل کردی و باز
تو خود اصل معماهائی ایزن

نبودی زندگی گر زن نبودی
وجود خلق را مبدائی ایزن

بنای نیکبختی را بگیتی
تو هم معمار و هم بنائی ایزن

کواکب جمله تن گوشند، چون تو
شبانگه گرم لالائی ایزن

بغلطد اشك انجم، چون بر طفل
توچشم‌ازخواب‌خوش بگشائی‌ایزن

طبیعت جذبهٔ عشق از توآموخت
که تو خود عشق را مبنائی‌ایزن

طبایع گاه لطف و گاه قهرند
تولطف از فرق سر تا پائی ایزن

بهشت واقعی جائی‌است کز مهر
تو با فرزندگان آنجائی ایزن

تواضع را چو خیزی پیش شوهر
همایون شاخهٔ طوبائی ایزن

دریغا گرتو با این هوش‌و ادراك
بجهل از این فزونتر پائی ایزن

دریغا کز حساب خود وطن را
به نیمه‌تن فلج فرمائی ایزن

✡✡✡

بزرگا شهریارا! کامر فرمود
کزاین بیغوله بیرون آئی ایزن

بشاه پهلوی از جان دعاگوی
اگر پنهان و گر پیدائی ایزن

ثنای بانو و شهدخت و شهپور
بگو گر پیر اگر برنائی ایزن

سوی علم وهنر بشتاب و کن‌شکر
که در این دورهٔ والائی ایزن

حجاب شرم و عفت بیشتر کن
کنون کازاد، ره پیمائی ایزن

بکار علم و عفت کوش امروز
که مام مردم فردائی ایزن

بنای یادگار

درسال ۱۳۱۵ خورشیدی وزیرفرهنگ وقت قطعه‌ای ازآثار پوشکین شاعر معروف روس‌را به‌بهارتقدیم وازاوتمناکردکه ترجمه‌آنرا بنظم روان پارسی درآورد ـ بهارآن قطعه‌را بسبك نوین دوبیتی ساخت وبرای وزیر فرستاد .

ـ۲۷۹ـ

در دهر بزرگ یادگاری — کردم زبرای خویش بنیاد
بنیاد بنای پایداری — بی‌یاری دست‌من‌شد ایجاد

☆☆☆

خار وخس روزگار ناساز — سد کردن راه او نیارد
چون‌بانی‌خود زفرط اعزاز — سر پیش کسی فرو نیارد

☆☆☆

زاسیب زمانه برکناراست — کز خاك منست دیرپاتر
ستوار وبلند وپایدار است — مانند منارهٔ سکندر

☆☆☆

در بربط من شدست پنهان — این روح لطیف لایزالی
از مردن تن نیم هراسان — کاز من نشود زمانه خالی

☆☆☆

درعرصهٔ پهن دشت سقلاب — ز آوازه‌ام افتد انقلابی
وزجلوه بجلوه‌گاه مهتاب — مشهور شوم چو آفتابی

☆☆☆

تا زنده‌بود یکی دراین‌بوم — تا زنده بود کمیت نامم
تا هست سخن بدهر معلوم — معلوم جهان بود کلامم

☆☆☆

هر هموطن سرود خوانی — گویاست بیاد من زبانش

افتد سخنم بهر زبانی آزادی و عشق ترجمانش

☆☆☆

با بربط خود بجنبش آرم هرشش جهت وچهارسورا
واندر دل خلق زنده دارم اخلاق و عواطف نکو را

☆☆☆

درساحت این زمانهٔ تار رحم از دل من فکند سایه
حریت و انقلاب افکار از گفتهٔ من گرفت مایه

☆☆☆

ای طبع سخن‌سرای من، خیز تا دره حق‌شوی سخن‌ساز
اندیشه مکن زخنجر تیز مغرور مشو بتاج اعزاز

☆☆☆

با بیخردان به آزمایش مستیز و ره وقار بگزین
فارغ زنکوهش و ستایش خونسرد بآفرین و نفرین

☆☆☆

بر بربط خود بناز بنشین(۱) کن باپر وبال نغمه پرواز
وزخاك برآ باوج پروین پر کن همهٔ فضا از آواز

☆☆☆

تا اختر نحس نامرادی این‌پنبه ز گوش‌خودبرآرد
وزچشم فلك ز فرط شادی
اختر عوض سرشگ بارد

۱) دوبند آخر دراصل قطعه پوشکین نیست وبهار برآن افزوده است.

سپید رود

بهاردرفروردین‌ماه سال ۱۳۱۵ خورشیدی‌سفری‌کوتاه بعزم‌گردش بمازندران وگیلان‌کرد. لطافت‌هوای بهاری ومناظر بدیع رامسر وچالوس و دیگرشهر های سبز وخرم‌شمال وهمچنین التهاب وطغیان سفید رود وسایر رودخانه‌های روح‌بخش مازندران‌که بر زیبائی‌مناظرسبزو دلکش کوه و دشت صد چندان افزوده بود، طبع بهاررا برانگیخت و این قصیدهٔ زیبا که یکی‌ازشاهکارهای بهار است ازآن سفر بوجودآمد.

ـ۲۸۰ـ

هنگام فرودین که رساند ز ما درود
برمرغزار دیلم و طرف سپید رود
کزسبزه و بنفشه وگلهای رنگ رنگ
گوئی‌بهشت آمده از آسمان فرود
دریا بنفش و مرز بنفش و هوا بنفش
جنگل کبود وکوه کبود و افق کبود
جای دگر بنفشه یکی دسته بدروند
وینجا یگه بنفشه بخرمن توان درود
کوه از درخت گوئی مردی مبارز است
پرهای گونه‌گون زده چون جنگیان بخود
اشجار گونه‌گون وشکفته میانشان
گلهای سیب وآلو وآبی و آمرود
چون لوح آزمونه که نقاش چربد ست
الوان‌گونه‌گون را بر وی بیازمود
شمشاد را نگر که همه تن قداست وجعد
قدیست ناخمیده و جعدیست نابسود

آزاده را رسد که بساید به ابر سر
آزاد بن ازینرو تارك به ابر سود
بگذر یکی بخطهٔ نو شهر و رامسر
وز ما بدان دیار رسان نو بنو درود
آن گلستان طرفه بدان فر و آن جمال
وانکاخهای تازه بدان زیب وآن نمود
از تیغ کوه تا لب دریا کشیده‌اند
فرشی کش از بنفشه و سبزه است تار وپود
آن بیشه‌ها که دست طبیعت بخاره سنگ
گلها نشانده بی‌مدد باغبان و کود
ساری نشید خواند برشاخهٔ بلند
بلبل بشاخ کوته خواند همی سرود
آن از فراز منبر هر پرسشی کند
این یك ز پای منبر پاسخ دهدش زود
یکجا بشاخسار، خروشان تذرو نر
یکسو تذرو ماده بهمراه زاد و رود
آنیك نهاده چشم، غریوان براه جفت
اینیك ببسته گوش و لب از گفت واز شنود
برطرف رود چون بوزد باد بردرخت
آید بگوش نالهٔ نای وصفیر رود
آنشاخهای نارنج اندر میان میغ
چون پاره‌های اخگر اندر میان دود
بنگربدان درخش کزابر کبود فام
برجست و روی ابر بناخن همی‌شخود

چون کودکی صغیر که با خامهٔ طلا
کژمژ خطی کشد بیکی صفحهٔ کبود
بنگر یکی برود خروشان بوقت آنك
دریا پی پذیره اش آغوش بر گشود
چون طفل نا شکیب خروشان ز یاد مام
کاینك بیافت مام و در آغوش او غنود
دیدم غریو و صیحهٔ دریای آسکون
دریافتم که آن دل لرزنده را چه بود
بیچاره مادریست کز آغوشش آفتاب
چندین هزار طفل بیك لحظه در ربود
داند که آفتاب ، جگر گوشگانش را
همراه باد برد ونثار زمین نمود
زینرو همی خروشد و سیلی زند بخاك
از چرخ بر گذاشته فریاد رود رود
بنگر یکی بمنظر چالوس کز جمال
صد ره بزیب و زینت مازندران فزود
زانجایگه بیابل و شاهی گذاره کن
پس با ترن بساری و گرگان گرای زود
بزدای زنگ غم بره آهنش ز دل
اینجا بود که زنگ بآهن توان زدود
این خود یك از هزار زکار شهنشهی است
کز یك حدیث او بتوان دفتری سرود
از جان و دل ستایش او پیشه کن که اوست
آنخسروی که از دل وجان بایدش ستود

جیشی دلیر ساخت از ین مردمی فقیر
آری کنند اطلس و دیبا ز برگ تود
هست اعتبار ملك ز آب حسام او
چون اعتبار خاك صفاهان به زنده رود
جز سعی او، که جادهٔ چالوس بر گشاد ؟
جز جهد او، که راه پتشخوار گر گشود ؟
تاهست حق و باطل و سود و زیان ، رساد
از حق بدو عنایت و از او بخلق سود

بخشد بهار را کف دستی‌ز رامسر
کانجا توان بهر نفسی‌دفتری سرود

حرکت جوهری

این‌قطعه که‌ازلحاظ تفصیل‌جزء قصاید‌بشمار‌آمده ازآثارسال۱۳۱۵خورشیدی بهاراست که درچگونگی‌اعمال‌جسم وجان انسانی گفتگو کرده است .

—۲۸۱—

گفت صوفی‌تن بود زندان جان
چون قفس کانجا نشانی بلبلی
گفتمش در اشتباهی ایرفیق
کی‌شود تن در بر جان‌حایلی؟
جسم، اضدادیست درهم بیخته
کی کنند اضداد کار قابلی ؟
هریك ازاجزا شتابان‌سوی اصل
چون‌بسوی بحرغیث هاطلی(۱)
جان نگهدارست این اضداد را
همچو اندر کارگاهی عاقلی
جان‌همی گردآورد زین‌چارجنس
پیکری ، تا سازدآنجا منزلی
ساخته جان آشیانی بهر خویش
از هوائی و آتش و آب و گلی
خود فرو آسوده در آن آشیان
چون بر اورنگی امیر مقبلی

۱) هاطل - بارانهای دانه درشت را بعربی‌گویند .

تن همی خواهد که هرساعت زهم بگسلد چـون دولت مستعجلی
هردم از بیرون مدد خواهد همی تا فـرو ریزد چو کاخ هایلی
وز طبایـع میرسد او را مدد گه صداعی گه ز کامی گه سلی
لیك جان باورزش و باخواب و خورد روز وشب بنهاده بر پایش غلی
نیز هر ساعت بتدبیری صواب دفع سازد آجلی یا عاجلی
امتلایی را برد با احتما رفع اسهالـی کند با مسهلی
مفسدانرا دور سازد از بـدن چـون بملکی پادشاه عادلی
هست قصد جان که در این آشیان دیر پاید تا کـه گردد کاملی
تن چو هست از عالم کون وفساد فرصت اندوزد که یابد مدخلی
لیك جان با قوت عقل و تمیز زود گردد چیره بر هر مشکلی
کهنه اجزا را بنو سازد بدل در همه تن خارجی یا داخلی
هم بآخر بهر جان آید پدید روزگاری باز شغـل شاغلی
اندرآن هنگامه و آن گیر ودار تن فتد از پای همچون مثقلی
شغل جان هر چند باشد بیشتر رنج بیماری فزون باشد، بلی
آخشیجان از برون نیرو کند تـا ببندد عقـدهٔ لا ینحلـی
جان چوشد نومید از اصلاح تن دورش اندازد چو جسم باطلی
جانب جانها رود تا ز امرحق باز گردد در دگرگون هیکلی
نوبت دیگر پدید آید بخاك در زمـان عاجلی یا آجلی
مقصد تن مرگ وفصل وتجزیه است بسته هرجزئی سوی کل محملی
قصدجان سیراست و ادراك کمال تا دهندش ره بـوالا محفلی
محفلی کانجا نیابد هیچ راه جز وجود کاملی یا اکملی
زود ره یابد درین محفل، مگر عاجزی یا جاهلی یا کاهلی
عاجز و جاهل هم آیند و روند تا بر افروزند در جان مشعلی
جسمها را نیز ازین آمد شدن ارتقائی هست و سیر اطولی

هر جمادی عاقبت نامی شود — وین کمال اوراست گام اولی
جمله هستی میرود سوی کمال — عاقبت ماضی است هر مستقبلی
باشد آنجا حربگاهی کاندرو — هست مقتولی رهین قاتلی
بهتر است از پهلوانی تیغ زن — کشتهٔ افتاده اندر مقتلی
جزء دریا گشت باید لاجرم — غرقه والاتر که پا برساحلی

از یکی زادیم و باز آن یك شویم
تیره جانی باش یا روشندلی

بیزاری از حیات

این قصیده درسال ۱۳۱۵ خورشیدی و هنگامی ساخته‌شده است که‌استاد بهار هنوز از دسائس‌عمال شهربانی درامان نبوده و بدین‌جهت ، دراین‌اشعار ،از زندگانی خود بیزاری جسته واز صفات شرم وحیا و عفت‌که نتیجه تربیت خانوادگی او بوده و باعث رنج وی شده بود ،شکایت‌کرده است .

—۲۸۲—

مرا دلی است زدست زمانه غرقه بخون
هزار لعنت بر این زمانهٔ ملعون
زدستبرد حوادث دل و دماغ نماند
که آن قرین ملالست و این دچار جنون
بدان خدای که باچند قطره باران داد
بباد حادثه ، تخت و کلاه ناپلئون
که تاج و تخت شهی اینقدر نمیارزد
که تیر آهی بگشاید از دلی محزون
فلك بدست کسانی سپرد رشتهٔ کار
که در سرشت ، پلیدند و در منش مطعون

قرایح همه همچون رویه نا مطبوع
طبایع همه همچون قریحه نا موزون
حرام ساخته برخلق زندگی و بخویش
حلال داشته مال و مباح ساخته خون
اگر به زندان ، حلق پسر برند به تیغ
به تعزیت نبود مادر و پدر مأذون
وگر بخواهد نعش پسر ز زندانبان
پدر به زندان گردد بدین گنه مسجون
مرا زنیستی ومرگ بیم و وحشت نیست
که لذتی نبرم زین حیات ناموزون
چه تندرست وچه بیمار ، پیش دیدهٔ من
خوش‌است مرگ،چولیلی بدیدهٔ مجنون
برابراست مرا فکر زندگانی و مرگ
نه از یکی متنفر ، نه بر یکی مفتون
جهان بدیدهٔ من گلشنی‌است رنگارنگ
حیات در برمن نعمتی است گوناگون
ولی چو از پس یکعمر ، بایدم مردن
اگر بمیرم اکنون ، نباشمی مغبون
مبین که نیست ترا درجهان عدیل و قرین
ببین بدیدهٔ عبرت به رفتگان قرون
بسا کس از در سمج اجل درون رفتند
ولی ازآنهمه یکتن نیامده است برون
یکی نیامد ازآن رفتگان که گوید باز
به کس چه میگذرد ، چون بمرد و شد مدفون

کجاست نفس بهیمی و چیست عقل شریف
کجاست روح که از تن رود چو ریزد خون ؟
بجز شگفتی‌و حیرت همی چه افزاید؟
از آنچه دیدی و گفتند گونه گونه سخون
نشد یقین و ، مسلم نداشت ذوق سلیم
که روح آدمی و نفس چند باشد و چون
بسا کسا که بمردند و رفته‌اند از یاد
همی بخواب‌من آیند هرشبم اکنون
چه‌حکمتی است که‌بینیم ما بعالم خواب
بسی مثال که باشد به راستی مقرون ؟
بکودکی زجفای مربیان ، بودم
ستمکش و عصبی تلخکام وخوارو زبون
نیافتم خورش خوب از آنکه گفت پدر
که هوش طفل شود کم چویافت لقمه فزون
به هجده سالگی اندر ، پدر بمرد و مرا
سپرد با دو سه طفل دگر بدهر حرون
نه ثروتی که توان برد راه در هرجای
نه بنیتی که توانکرد پنجه با هر دون
چه رنجها که کشیدم به روزگار دراز
چه رنگها که بدیدم ز دهر بوقلمون
اگر نبود بدستم بضاعتی مکفی
ولیك بود بمغزم ، قریحتی مکنون
مرا به روز وشبان مونسی نه ، غیر کتاب
که بد به مخزنم اندر ، کتابها مخزون

از آن سپس منم و نظم ونثر و علم و هنر
که هریکی را خصمی‌است چیره چون گردون
من‌از حسود به رنجم ولی هزاران شکر
که نیست با حسد و رشک ، خاطرم مقرون
مراست روحی خالی ز عجز و ذلت و ضعف
مرا دلی است مبرا ز مکر و کید و فسون
پدر به عفت و شرمم چنان مؤدب ساخت
که گشت شرم و حیا با ضمیر من معجون
حیا به شرع پیمبر بزرگتر صفتی است
ولی دریغ که من زین صفت شدم مغبون
حیا برفت و وقاحت بجای او بنشست
زمانه گشت دگر گون وخلق دیگر گون
چو نظم بگسلد و پی سپر شودآداب
ادب نخوانده ، قوی گردد و ادیب زبون

شود دلیل‌هنر ، کذب و خودستائی ولاف
دلیل بی‌هنری ، خامشی وصبر وسکون

نثار به پیشاهنگان

درسال ۱۳۱۵ خورشیدی که‌پیشاهنگی‌درایران‌رونق گرفته بود ودانش‌آموزان مدارس‌گروه‌گروه در تحت تعلیمات پیشاهنگی درآمده بودند ، این قصیده‌را استاد بهار سرود وپنده‌ای ارزنده‌ای بجوانان ایران داد .

ـ۲۸۳ـ

ای قد تو چون‌سرو جویباری وی عارض تو چون گل‌بهاری
ای لعل تو چون‌خاتم بدخشی وی زلف تو چون نافهٔ تتاری

دامان تو مانندهٔ دل من ‌ ‌ پاکیزه تر از برف کوهساری
رخسار تو مانند خاطر من ‌ ‌ تابنده تر از ماه ده چهاری
ای فتنهٔ مشکو بدلفریبی ‌ ‌ وی آفت میدان بجانشکاری
برداشته در بزمگه بصحبت ‌ ‌ زنگ ازدل یاران بشادخواری
برتافته در رزمگه ز غیرت ‌ ‌ سرپنجهٔ گردان کارزاری
زیرلبت اندر، شرنگ وشهداست ‌ ‌ گاه سخط و گاه بردباری
زیر نگهت دوزخ و بهشت است ‌ ‌ هنگام درشتی و وقت یاری
حسن تو بشورشگری نهاده ‌ ‌ در ملك دل آئین سربداری
وان خوی پلنگینت ایستاده ‌ ‌ پیرامن حسنت بپاسداری
ای زادهٔ ایران بدان که اینملك ‌ ‌ دارد بتو چشم امید واری
خواهد که ببالی بباغ کشور ‌ ‌ آزاده تر از سرو جویباری
وانگاه بپوئی برزم دشمن ‌ ‌ پیروز تر از شیر مرغزاری
باشد نگران تا بجای او تو ‌ ‌ نیکی چه کنی، حق چسان گزاری
راه خطر خود چگونه پوئی ‌ ‌ پاس شرف خود چگونه داری
زنهار نه پوئی رهی کت آید ‌ ‌ فرجام، زبونی و شرمساری
ننگ بشر و آفت جوانی است ‌ ‌ زنبارگی و فسق و میگساری
وان کاهلی و سستی و بطالت ‌ ‌ فقر آورد و نیستی و زاری
بودند نیاکان تو سواران ‌ ‌ شهره بدلیری و شهسواری
زنهار نجسته ز خصم، لیکن ‌ ‌ بخشوده بخصمان زینهاری
آوخ که ز جهل مغان فتادند ‌ ‌ از شاهنشاهی و شهریاری
مهر علی و یازده سلیلش ‌ ‌ بنمود ترا راه رستگاری
هرچند که از دشمنان کشیدی ‌ ‌ زندازه برون ای نگار، خواری
دین را مکن آلودهٔ تعصب ‌ ‌ کاسلام از آلایش است عاری
بیدین، فسرد مردم زمانه ‌ ‌ بیدینی را نیست استواری

وآن فلسفه و اصلهای در وین — علم است نه آئین ملك داری
آئین زراتشت رفت بر باد — وان فره و تأیید کردگاری
وان کیش که مانی نهاد، گم شد — هم نیز خود او کشته شد بزاری
آن بدعت کاورد (ارد ویراف) — بنشست ز قرآن بسوگواری
رخ، گفت بشو با گمیز(۱) چون مهر — سر بر زند از نیلگوی عماری
فرمود نبی جای بول گاوان — دست و سرو پا شو بآب جاری
باز است در اجتهاد تا تو — تا مقتضی از مقتضی بر آری
وان کینهٔ دیرین جدا زدین است — در دین نسزد کین و دوستداری
با قوت دین خاك دشمنان را — بسپر بسم رخش نامداری
وز کتف مهانشان دوال بر کش — تا کینهٔ دیرینه برگزاری
لیك این عصبیت میار در دین — گر برخردت جهل نیست طاری
تقلید فرنگان کنی بهر کار — جز کار خرد، اینت نابکاری
دارند فرنگان ز روم و یونان — رشك و عصبیت بیادگاری
با مشرقیان ویژه با من و تو — جویند ره و رسم بد شعاری
عیسی و حواریش بوده بودند — از مردم سامی نه قوم آری
از شرق برون آمدند و گردید — ترسائی ازیدر بغرب ساری
با اینهمه این غربیان نمایند — فخر از قبل عیسی وحواری
بنگر که بدین اندر از من و تو — دارند فزون جد و پافشاری
خواهی اگر این ملك باز بیند — آن فر و شکوه و بزرگواری
بزدای ز دین زنگهای دیرین — زان پیش که شد روز ملك تاری
با نیروی دانش برون کن ازدین — این خرخری و جهل و زشتکاری
ایمان و شرافت بمردم آموز — تا طاعت بینی و جان سپاری
بیخ می و مستی ز ملك برکن — بنشان بن مردی و هوشیاری

۱) گمیز - بول گاو.

در پاس تن و عرض و مال مردم / با داد و دهش کوش و پاسداری
وان شمع که شد غرب از آن منور / بگمار در ایوان کامکاری
چون فقر و غنا هردو شد ز گیتی / و آمد هنر و علم و شاد خواری

پس معجزه ها بین برغم آنکو
گوید عظمت نیست اختیاری

من کیستم

این قصیدهٔ شکوائیه را مرحوم بهار درسال ۱۳۱۶ خورشیدی سروده است :

—۲۸۴—

ز بس در زمانه خمش زیستم / ندانند یاران که من کیستم
یکی چیستانم بنگشوده راز / تو نشناسی آسان که من چیستم
بدم زنده کردم همی مردگان / همانا که اعجاز عیسیستم
محل بر تر ستم ز چارم سپهر / اگر خویشتن مرد دعویستم
چو یحیای محبوس در بند غم / بشارتگر امر مولیستم
ازینرو بچنگ جهودان اسیر / بچندین عقوبت چو یحییستم
نیندیشم از کید اهریمنان / که در پاس ایزد تعالیستم
بمن برچه خندی که در رنج تو / بسا شب که تا روز بگریستم
بجای تو و فر و فرهنگ تو / ادب نامه ها کرده املیستم
همی تا بگردانم از تو بلا / ز دشمن هزاران تعدیستم
همانا که اندر تولای تو / ز دزدان کشور تبریستم
چه مایه به تبعید درساختم / چه مایه بحبس اندرون زیستم
کجا پهلوانان هزیمت شوند / من از شیر مردی بجای ایستم
نه فتنهٔ فروزنده دینار و گنج / نه سغبهٔ (۱) فریبنده دنییستم

۱) سغبه بضم اول چیزی چرب وروغنی راگویند. بمعنی فریفته وبازی داده شده نیز آمده است.
(برهان)

ازیرا پس از سالها فرو جاه — بجز نیستی حاصلی نیستم
بمعنی فزونم ز پندار تو — بصورت اگر ده وگر بیستم
تواکنون گریزی زنزدیك من — همانا کز اینده افعیستم
بنزدیك صاحبدلان شکرم — بنزد تو گر تلخ کسنیستم
چو مانی بفر نگارین قلم — روان پرور لفظ و معنیستم

عزیزم دگرجای و درشهرخویش
ذلیلم از یراك ما نیستم

سعدی

در سال ١٣١٦ خورشیدی که هفتصدمین سال تصنیف گلستان بود ، مجلس جشن بزرگی درسالون دانشسرای عالی تهران با حضور جمع کثیری ازفضلاء و دانشمندان واولیاء دولت واستادان ودانشجویان دانشگاه تشکیل یافت ودر آن مجلس عالی اشعارشیوا و مقالات دلپسندی دربزرگداشت و عظمت مقام و تأثیر شگرف آثار جاویدان شیخ بزرگوار سعدی شیرازی ازطرف جمعی از بزرگان علم وادب وصاحبان ذوق وقریحه خوانده شد .

مرحوم بهارنیز که بحق صدرنشین آن بزم روحانی ومحفل ادبی بشمار میرفت درمیان شور و غوغا و ابراز احساسات و تظاهرات شدید حضار بپای خاست واین چکامه دلنشین راکه تضمین ازیك غزل شیوای سعدی است وبیادگار آن مفخربزرگ ایران وبخاطرهمین جشن باشکوه ساخته شده بودشخصاً برخواند ومورد تحسین وتقدیر جمع حضار واقعشد .
غزل سعدی دربندهای این تضمین آورده شده است .

-۲۸۵-

سعدیا چون تو کجا نادره گفتاری هست
یا چو شیرین سخنت نخل شکرباری هست
یا چو بستان و گلستان تو گلزاری هست
هیچم ار نیست ، تمنای توام باری هست
« مشنو ایدوست که غیر از تومرا یاری هست »
« یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست »

لطف گفتار تو شد دام ره مرغ هوس
بهوس بال زد و گشت گرفتار قفس
پای بند تو ندارد سر دمسازی کس
موسی این جا بنهد رخت بامید قبس
« بکمند سر زلفت نه من افتادم و بس »
« که بهر حلقهٔ زلف تو گرفتاری هست »

بی گلستان تو در دست بجز خاری نیست
به ز گفتار تو بی شائبه، گفتاری نیست
فارغ از جلوهٔ حسنت در و دیواری نیست
اینکه در دار ادب ، غیر تو دیاری نیست
« گر بگویم که مرا با توسرو کاری نیست»
« در و دیوار گواهی بدهد کاری هست »

دل ز باغ سخنت ، ورد کرامت بوید
پیرو مسلك تو راه سلامت پوید
دولت نام تو حاشا که تمامت جوید
کآب گفتار تو دامان قیامت شوید
« هر که عیبم کند از عشق وملامت گوید»
« تا ندیده است تورا برمنش انکاری هست»

روز نبود که بوصف تو سخن سر نکنم
شب نباشد که ثنای تو مکرر نکنم
منکر فضل تو را نهی ز منکر نکنم
نزد اعمی صفت مهر منور نکنم
« صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم »
«همه دانند که درصحبت گل خاری هست»

هر کرا عشق نباشد ، نتوان زنده شمرد
وانکه جانش ز محبت اثری یافت ، نمرد
تربت پارس چوجان، جسم تودر سینه فشرد
لیك در خاك وطن آتش عشقت نفسرد
«باد ، خاکی زمقام تو بیاورد و ببرد»
« آب هرطیب که در طبلهٔ عطاری هست »

سعدیا نیست بکاشانهٔ دل غیر تو کس
تا نفس هست بیاد تو بر آریم نفس
ما بجز حشمت و جاه تو نداریم هوس
ای دم گرم تو آتش زده درنا کس و کس
« نه من خام طمع عشق تو میورزم و بس »
« که چومن‌سوخته درخیل تو بسیاری هست»

کام جان پرشکر از شعر چو قند تو بود
بیت معمور ادب ، طبع بلند تو بود
زنده ، جان بشر از حکمت و پندتو بود
سعدیا ! گردن جانها بکمند تو بود
«من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود»
«سروجان را نتوان گفت که مقداری‌هست»

راستی دفتر سعدی بگلستان ماند
طیباتش به‌گل و لاله و ریحان ماند
اوست پیغمبر و آن نامه بفرقان ماند
وانکه او را کند انکار ، به شیطان ماند
«عشق سعدی‌نه حدیثی‌است که پنهان ماند»
«داستانی است که بر هر سربازاری هست»

بشکرانهٔ بازوی قوی

این چامهٔ کوتاه در بحبوحهٔ اقتدارشاهنشاه فقید رضاشاه پهلوی ، خطاب بآن شاه گفته شده است.

-۲۸۶-

برخیز ساقیا بده آن جام خسروی
تا در کشم بیاد شهنشاه پهلوی

شاها بشوکت تو زبانی نمیرسد
گر یك نصیحت ازمن درویش بشنوی

بنشین درون قلب رعیت که این مکان
ایمن‌تر است ونغزتر از بزم خسروی

ازما متاب رخ که جوانان نامدار
خوش داشتند صحبت پیران منزوی

اکرام کن بمردم افتادهٔ ضعیف
شکرانهٔ خیال خوش و بازوی قوی

منما غضب بر اهل ادب تا نه نو شود
فردوسی و ملامت محمود غزنوی

شاها بقول هر کس و ناکس، براهل فضل
زنهار بدمکن که پشیمان همی‌شوی

شاها وجود مرد هنرپیشه کیمیاست
تو کیمیا گذاری و دنبال زر دوی

پند بهار گوهر درج سعادتست
از گوهرت سزد که بدین گفته بگروی

تنازع بقا

در سال ۱۳۱۶ خورشیدی بنای ورزشگاه بزرگ امجدیه در تهران بپایان رسید وزیر فرهنگ وقت ازاستاد بهار مستدعی شد ماده تاریخ این بنا را بسراید این قصیده که حاوی تاریخ اتمام بنا وشامل پند واندرز بجوانان کشور میباشد درهمان سال سروده شده است.

-۲۸۷-

زندگی جنگست جانا بهرجنگ آماده شو
نیست هنگام تأمل بی‌درنگ آماده شو

در ره ناموس ملك وملت وخویش وتبار
با نشاط شیر و با عزم پلنگ آماده شو

بهرکام دوستان و بهرطبع دشمنان
درمقام خویش ، چون شهد وشرنگ آماده شو
همچو شیر سخت دندان یا عقاب تیزچنگ
تا مراد خویش را آری بچنگ ، آماده شو
تا رود صیت خوشت هرسو ، چوسرو آزاده باش
تا رسد آوازه‌ات هرجا ، چو چنگ آماده شو
علم یکتا گوهر است و کاهلی کام نهنگ
تا بری این گوهر از کام نهنگ آماده شو
حاصل فرهنگ جز مهر ومحبت هیچ نیست
تا از این فرهنگ یابی فرّوهنگ آماده شو
خشم و شهوت پالهنگ گردن آزاد کیست
تاز گردن بفکنی این پالهنگ آماده شو
پاکدامن باش و ایمن، ورنه باسر کوب دهر
چون قمیص شوخگن بهر گدنگ آماده شو(۱)
چون جوانمردان بیکرنگی مثل شو در جهان
ور نه بهر دیدن صد ریو و رنگ آماده شو
گر بگیتی علم و دانش را نجستی رنگ رنگ
تیره بختی را بگیتی رنگ رنگ آماده شو
ای پسر کسب هنر کن تا که نام آور شوی
ور بماندی از هنرها بهر ننگ آماده شو
خیز و با ورزش برآر این کسوت زرد از بدن
ورنه چون شلتوك مسکین بهر دنگ آماده شو

۱) شوخگن یعنی چرکین . گدنگ چوبی‌است که گازران هنگام شستن برجامه زنند .

گر نکردی بازوی خود را بورزش همچو سنگ
ای بلورین ساق و ساعد ، بهر سنگ آماده شو
ورتن ور زنده‌ات را ورزش جان یار نیست
چون ستوران ازپی افسار وتنگ آماده شو
گر تنت بی‌کار و جان بی‌ورز و دل بی‌عشق ماند
همچو مسکینان بفقر و چرس وبنگ آماده شو
رستی ار با رهروان رفتی و گر ماندی بجای
سنگلاخ عمر را با پای لنگ آماده شو
با ریاضت میتوان ز آئینهٔ جان برد زنگ
تا رود یکسر از این آئینه زنگ آماده شو
نیست ممکن پاس کشور بی کتاب و بی‌تفنگ
بهر کشور با کتاب و با تفنگ آماده شو
دهر درهر کار کردی میزند زنگ خطر
پیش از آن کاید بگوشت بانك زنگ آماده شو
تا رسی از راستکاری با سر مقصود خویش
زیر این چرخ مقوس چون خدنگ آماده شو
ساز چوگانی ز رسم مشرق و علم فرنگ
پس برای‌بردن گوی ازفرنگ آماده شو
این بنا آماده شد بهر تو با این ارج و سنگ
هم تو بهر این بنا با ارج و سنگ آماده شو
اینك این میدان ورزش، عرصهٔ علم وهنر
شیر مردا با غریو و با غرنگ آماده شو

سال تاریخ بنا را زد رقم کلك بهار
زندگی جنگست جانا بهر جنگ آماده شو

۱۳۱۶

ورزندگی مایهٔ زندگی است

این ابیات نیز بمناسبت بنای جدید ورزشگاه امجدیه سروده شده است .

-۲۸۸-

تن زنده والا بورزندگی است
که ورزندگی مایهٔ زندگی است

بورزش گرای و سرافراز باش
که فرجام سستی سرافکندگی است

بسختی دهد مرد آزاده تن
که پایان تن پروری بندگی است

دلی بایدت روشن و تن درست
اگر جانت جویای فرخندگی است

کسی کاو توانا شدو تندرست
خرد را بمغزش فرو زندگی است

هنر جوی تا کام یابی و ناز
که جویندگی راه یابندگی است

ز ورزش میاسای و کوشنده باش
که بنیاد گیتی بکوشندگی است

درخشیدن این بلند آفتاب
ز بسیار کوشی و گردندگی است

نیاکانت را ورزش آن مایه داد
که شهنامه ز ایشان بتابندگی است

تو نیز از نیاکان بیاموز کار
اگر در سرت شورسر زندگی است

گلچین جهانبانی

شاهزاده محمدحسین میرزاجهانبانی که افسرارتش ودرآن‌هنگام دارای‌درجه سرهنگی بود ودرپایان عمربادرجه سرتیپی‌عهده‌دار وزارت‌کشوربوده‌ودریك حادثه اتوموبیل بدرود حیات‌گفت ، جنگی ترتیب‌داده بودکه حاوی اشعار گوناگون شعرا وگویندگان زمانهای مختلف بودونام آنراگلچین جهانبانی گذاشت. قبل‌ازچاپ آن ازاستاد بهار درخواست‌کرد اثری ازخود برسبیل تقریظی منظوم بردیباچه آن بیفزاید ـ استادبهار این‌قصیده شیوارا که‌حاوی دو ماده تاریخ اتمام آن و چاپ آن است بسرود و در مقدمهٔ آن کتاب بچاپ رسید .

اتمام‌کتاب سال ۱۳۱۵ وچاپ‌آن سال ۱۳۱۶خورشیدی میباشد.

ـ۲۸۹ـ

قبلهٔ ادب و عشقست گلچین‌جهانبانی
گل چین ز ادب ایدل هرچند که بتوانی
دیدم چمنی خندان، پر لاله و پر ریحان
بر شاخ گلشن مرغان، هر سو بغزلخوانی
بشکفته گل اندر گل، کاکل زده در کاکل
از نرگس و از سنبل،وز لالهٔ نعمانی
برهر طرفی نهری، صف بسته ز گل بهری
هر گلبنی از شهری با جلوهٔ روحانی
هر گوشه گلی تازه ، مالیده برخ غازه
و انگیخته آوازه، مرغان‌بخوش الحانی
صد جنت جاویدان دیدم بیکی ایوان
برخاسته صد رضوان هر گوشه بدربانی
صد کوثر جان پرور ، دیدم بیك آبشخور
گرد لب هر کوثر حوری بنگهبانی

دیدم فلکی روشن ، وز مهر و مه آبستن
مهرش ز غروب ایمن، ماهش ز گریزانی
دیدم بیکی دفتر صد بحر پراز گوهر
صد قلزم پهناور ، پر لؤ لؤ عمانی
گفتی مه رخشانست، یا مهر درخشان است
یا کوه بدخشان است، پرلعل بدخشانی
یك گوشه گلستان بود پر لاله و ریحان بود
یك گوشه شبستان بود ، پرماه شبستانی
از هر طرفی حوری بر کف طبق نوری
بر زخمهٔ طنبوری، دررقص و گل افشانی
یك طایفه را مشگر بگرفته بکف ساغر
قومی بسماع اندر ، با شیوهٔ عرفانی
بر دامن هر مرزی بنشسته هنر ورزی
هریك بدگر طرزی ، سر گرم سخن رانی
گرم سخن آرائی، دنیائی وعقبائی
ز اسرار برهمائی تا حکمت یونانی
وز زلف ولب دلبر وان چشم جفا گستر
از عاشق وچشم تر، و آن سینهٔ طوفانی
رفتم بسوی ایشان، دلباخته وحیران
پرسیدم از این وآن از شدت حیرانی
کاین را چه کسی بانیست کش منظر روحانیست
گفتند جهانبانی است این منظره را بانی
گلچین جهانست این، راز دل وجانست این
فرزند زمان است این، عقد گهر کانی

شور وشغبست اینجا ، عشق وطربست اینجا
قبلهٔ ادبست اینجا ، بازار سخندانی
فرمود نبی جنت ، در سایهٔ شمشیر است
گشت از قلم سرهنگ ، این مسئله برهانی
شمشیر وقلم باهم نشگفت که شد منضم
ذوق است و ادب توأم با فطرت ایرانی
تاریخ تمامش را بنمود بهار انشاء
گلچین ز ادب جانا از باغ جهانبانی

(۱۳۱۵)

ور سالمه طبعش خواهی سوی‌مطلع بین
قبلهٔ ادب و عشقست گلچین جهانبانی

۱۳۱٦

پائیز و زمستان

این قصیده تمام مطلع را استاد بهار درسال ۱۳۱٦ خورشیدی در وصف پائیز وزمستان سروده ودرپایان شمه‌ای ازوضع کشور وچیره شدن‌زشتی‌ها برزیبائیها سخن‌گفته‌است.

ـ۲۹۰ـ

روان شد لشگر آبان بطرف جویبار اندر
نهاده سیمگون رایت به کتف کوهسار اندر
نهان شد دامن البرز در میغ و بخار اندر
تو گوئی گرد کُه بستند پولادین حصار اندر
چو بر بستان کفن پوشید برف تند بار اندر
درخت سرو برتن کرد رخت سوگوار اندر
درختان لرز لرزان در میان جویبار اندر
بپای هر درختی برگ‌ها گشته نثار اندر

خزانی برگ، هرسو توده چون زرعیار اندر
دمنده باد، همچون صیرفی وقت شمار اندر
بتابد خور ز بالا بر زمین زرد و نزار اندر
چو زرین مغفر جنگی بهیجا از غبار اندر
بهر جوئی یکی آئینه بنهاده بکار اندر
غرابان بر سر آئینه چون آئینه دار اندر
شود باد خنك هر شب به بستان گرم کار اندر
بجسم آبدان پوشد سلیحی آبدار اندر
فسرده غنچه‌ها گشته نگون برشاخسار اندر
تو گوئی لعبتان گشتند آویزه بدار اندر
درآن وادی که خوید (۱) آمد بزانوی سواراندر
کنون جزخشك خاری نیست فرش‌رهگذار اندر
بهرجا لشگر زاغان فرود آرند بار اندر
فرو بندد جلب شان بند برپای هزار اندر
بباغ آیند زاغان شام گاهان صد هزار اندر
در افکنده با بر تیره بانك غار غار اندر
فرود آیند ناگاهان ببالای چنار اندر
چنار بی بر از ایشان ز نو آید ببار اندر
سر هر شاخ پنداری بیندوده بقار اندر
زهیبت شان بباغ، از باغ بگریزد هزار اندر
چمد رنگ از کمر گاهان بشیب رودبار اندر
پرد کبك دری از تیغه سوی آبشار اندر

۱) خوید بروزن بید با واو معدوله بمعنی گیاهیست که تازه سبز شده باشد و خوید بروزن نوید هم آمده است.

پلنگ از قله زی دامن شود بهر شکار اندر
شبان مر گوسپندان را کند پنهان بغار اندر
ببرف افتد نشان پای گرگان بیشمار اندر
ببازی جسته درهم پنج پنج و چار چار اندر
بودایها درون خرگوشکان جسته قرار اندر
نهفته تن بزیر خار بن عیار وار اندر
نهاده بر کتف دو گوش وخفته زیر خار اندر
گشاده چشمها همچون دولعل شاهوار اندر
بسویش ره برد تازی چو عاشق سوی یار اندر
زخفتنگه برآهنجدش و افتد گیر و دار اندر
بدا بیچاره مسکینی ببدخواهان دچار اندر
بقصدش مرگ بگشاده کمین ازهر کنار اندر

✡✡✡

بدین معنی یکی بنگر باحوال دیار اندر
در افتاده بچنگ دشمنانی دیو سار اندر
تو گوئی مرگ بگشاده بایرانشهر ، بار اندر
بجان کشور افتاده گروهی گرگوار اندر
بدلشان هیچ ناجسته وفا ومهر بار اندر
تو گوئی کینهٔ دیرین بدل دارند بار اندر
دریغا کشور ایران بدین احوال زار اندر
دریغا آن دلیریها بچندین روزگار اندر
چه شد رستم که هرساعت بدشت‌کارزار اندر
گرامی جان سپر کردی به‌پیش شهریار اندر
بر گودرز یل هفتاد پور نامدار اندر
بمیدان داده جان هریك بعز و افتخار اندر

ببین‌زی داریوش آن خسرو بااقتدار اندر
بنقش بیستونش بین وآن والا شعار اندر
به‌بیم‌است ازدروغی ، چون بشهری گرگ‌هار اندر
بخواهدکز دروغ ایران بماند بر کنار اندر
کنون گر بیند ایرانرا بدین ایام تار اندر
چکد خونابه‌اش از مژگان اشکبار اندر
بدین کشور نه‌بینی جز گروهی نابکار اندر
کزیشان جز دروغ وملعنت ناید ببار اندر
امید راستگوئی نیست یاری را بیار اندر
ز درویش و توانگر تا بشاه و شهریار اندر
شده گوئی بایرانشهر با عز و فخار اندر
تباراهرمن چیره بیزدانی تبار اندر
ز بی برگی در افتاده بحال احتضار اندر
جهانخواران بگرد او چو جوقی لاشخوار اندر

بختم احتضار او نشسته بانتظار اندر
کجا افتند دروی ازیمین‌وازیسار اندر

تجدید مطلع

در توصیف مازندران

ـ۲۹۱ـ

خوشستاکنون‌اگرجوئی بآبسکون گذاراندر(۱)
سوی مازندران پوئی و بر گیری قرار اندر
گهی برساحل دریا بخوید و مرغزار اندر
گهی بر طرف بابل رود بابوس و کنار اندر

۱) آبسکون نام دریای مازندران است، جزیره‌ای نیز بدین نام بوده‌که اکنون آنرا آب گرفته است .

گهی غلطیده در گردونه های برق سار اندر
گهی بنشسته بر تازی کمیت راهوار اندر
خوشا مازندران ویژه بپائیز و بهاراندر
بخاصه طرف آبسکون بدان دریا کنار اندر
زمینش سال ومه سبز و گل اندر وی ببار اندر
همیشه بلبلانش مست در لیل ونهار اندر
دمدانجیر بنها بر چنار و برمنار اندر
درختی بر درختی روید و آید ببار اندر
تذرو جفت گم کرده خروشان برچناراندر
کشیده هرطرف گردن پی دیدار یار اندر
(هراز) بانگ زن پوید بدان خرم دیار اندر
بکردار طراز سیم برنیلی شعار اندر
خروشش گوش کر سازد ببانگ رعد سار اندر
بغلطاند تن پیل ژیان‌را بر گذار اندر

خیال‌خام

دربحبوحهٔ جنگ چین‌وژاپون وهنگامی‌که موجبات جنگ عمومی دوم درپشت پرده‌های سیاست فراهم میگشت و دول زورمند عالم در ظاهر گفتگو ازترك سلاح کرده ودرباطن استعمار ملل‌ضعیف را وجههٔ حرص وآز خود قرار داده بودند . این‌قصیده را بهار درسال ۱۳۱۶ خورشیدی سرود .

-۲۹۲-

کسان که شور بترك سلاح عام کنند
خدنگ غمزهٔ‌خونریز را چه نام کنند؟
مسلمست که‌جنگ‌ازجهان‌نخواهدرفت
ز روی و هم گروهی خیال خام کنند
گمان مبر که برای نمونه مدعیان
بصلح دادن ژاپون و چین قیام کنند

بموی‌تو که همین صلح پیشگان فردا
زبهرقسمت چین شور و ازدحام کنند

ز راز مهر ومحبت اگر شوند آگاه
مبارزان جهان تیغ در نیام کنند

تمدنی که اساسش‌زحلق وجلق بپاست
بصلح وسلم چسان مردمش‌دوام کنند؟

سه چار دولت گیهان مدار هم پیمان
پی موازنه این گفتگو مدام کنند

هنوز اول صلح است وغاصبان درهند
بشهر ودهکده هرروز قتل عام کنند

هنوز اول دُردداست ومیکشان درچین
کشیده لشگر و تدبیر انقسام کنند

پی ربودن و تقسیم سر زمین حبش
هزار شعبده پیدا بصبح و شام کنند

خیالشان همه این‌است کاین‌سعادت را
بخودحلال‌وبدیگر کسان حرام کنند

نعوذ بالله اگر مردم ستمدیده
فریب خورده‌براین‌معنی‌احترام کنند

ندای صلح بعالم فکنده‌اند اول
که معده پاك زهضم عراق وشام کنند

خبر دهند بخوبان که تیغ ابرو را
سپس بواسطهٔ وسمه در نیام کنند

صفوف سر کش‌مژگان وچشم‌فرمانده
به پشت عینك دودی سپس‌مقام کنند

کمندزلف که‌شدپیش‌ازاین بریده‌سرش
بدست شانه از آشفتگیش رام کنند

بیاض گردن موزون و ساعد سیمین
نهفته در ُمد خاص از نگاه عام کنند

لبان لعل و زنخدان وخال وعارض را
نهفته زیر یکی قیر گون پنام کنند (۱)

در وصف نوروز

این قصیده در وصف نوروزسال۱۳۱۷خورشیدی وزیبائی‌های طبیعت سروده شده وسراپا آراسته‌است‌بصنعت وریزه‌کاری‌های‌شاعرانه واستادانهٔ بهار وچون جنگ بین‌الملل‌دوم تازه شروع‌شده بود، درپایان قصیده بمظالم وخودخواهی وخونخواری بشر اشاره شده است .

ـ۲۹۳ـ

بهار آمد و رفت ماه سپند
نگارا در افکن بر آذر سپند

---

۱) پنام . پوشیده وپنهان باشد . ونیز پارچهٔ راگویند که متابعان زردشت دروقت خواندن ادعیه آنرا برروی خود بندند .

بنوروز هر هفت شد روی باغ (۱) بدین روی هر هفت امشاسفند (۲)
ز گلبن دمید آتش زرد هشت براوزند خوان (۳) خواندپازند وزند
بخوانند مرغان بشاخ درخت گهی کارنامه (۴) گهی کاروند (۵)
بهار آمد و طیلسانی کبود بـر افکـند بردوش سرو بلند
ببستان بگسترد پیروزه نطع به گلبن بپوشید رنگین پرند
بیکباره سر سبز شد باغ و راغ ز مـرز حلب تـا در تاشکند
بنفشه ز گیسو بیفشاند مشگ شکوفه بزهدان بپرورد قند
بیك ماه اگر رفت جیش خزان ز رود ارس تـا لب هیرمـنـد
بیك هفته آمد سپاه بهار ز کوه پلنگان (۶) بکوه سهند
ز بس عیش و رامش ، ندانم که چون ز بس لاله و گل ، ندانم که چند
بنرگس نگر ، دیدگان پر خمار بلاله نگر ، لب پر از نوشخند
چو خورشید بر پشت ابر سیاه ز که ، بامدادان جهاند نوند
تو گوئی که بر پشت دیو دژم نشسته است طهمورث دیوبند
بدستی (۷) زمین خالی از سبزه نیست اگر بوم رستست (۸) اگر کندمند (۹)
بود سرخ سنبل سراپای عور برخ غازه چـون لولیان لوند
بود سنبل نو شکفته سپید چو دوشیزگان سینه در سینه بند
جهان گر جوان شد بفصل بهار چرا سر سپید است کوه بلند ؟
سرشك ار فشاند ز مژگان سحاب ز تندر چرا آید این خند خند ؟
چو برق افکند مار زرین ز دست کشد نعره تندر ز بیم گزند

۱) هرهفت یعنی هفت قلم آرایش، ۲) هفت امشاسفند: هرمزد ـ سپندارمذ ـ بهمن ـ شهریور خرداد ـ امرداد ـ اردیبهشت . ۳) زند خوان لقب بلبلست . ٤) کارنامهٔ اردشیر بابکان از کتب مهمهٔ قدیمست که بزبان وخط قدیم باقیست. ٥) کاروند کتابیست بزبان فارسی بسیار فصیح ولی ما ازآن خبری نداریم وبعضی حدس میزنند که مراد همان کتاب کارنامهٔ اردشیر بابکانست. ٦) کوه پلنگان کوهی است در سرحدات شمال وافغانستان ۷) بدست یك وجب یا یك ارش از سرانگشتان تاآرنج ۸) بوم رست زمین صاف ومحکم . ۹) کندمند زمین گود وبلند .

ز بالا نگه کن سوی جویبار
پر از خم بمانند سیمین کمند

ز قطر جنوبی برنجید مهر
بقطر شمال آشتی در فکند

وزین آشتی شاد و خرم شدند
دد و دادم ومرغ و بز و گوسپند

جز اخلاف بوزینگان قدیم
کزین آشتیها نگیرند پند

ندارند جز خوی نا پارسا
نیارند جز فکر نا سودمند

بفصلی که خندد گل از شاخسار
بخون‌غرقه سازند گلگون فرند(۱)

نخشکیده خون در زمین حبش
ز اسپانیا بوی خون شد بلند

نیاسود اسپانی از تاختن
بر افکند ژاپون بمیدان سمند

همی تا چه بازی کند آمریك
همی تا چه افسون دمد انگلند

چه موجی بجنبد ز دریای روم
چه کفکی برآید زماچین و هند

اروپا شد از آسیا نامور
وز او آسیا گشت خوار و نژند

نگه کن یکی سوی مرو و هری
نگه کن یکی سوی بلخ و خجند

بده قرن ازین پیش، مهد علوم
کنون جای بیماری و فقر و گند

عجب نیست گر آسیا یکزمان
برغم اروپا جهاند نوند

یکی مستمندی بدی پرورد
بترس از بد مردم مستمند

✩

دریغا کز این دانش و پرورش
اروپا نیاموخت جز مکر و فند

ز گفتارخوبش چه حاصل، چو بود
پسندیده قول و عمل ناپسند

کند خانهٔ خویش زیر و زبر
چو دیوانه را در کف‌افتدکلند(۲)

بشر درخور پند و اندر زنیست
وگر برگشایند بندش ز بند!

۱) فرند: شمشیر ۲) کلند یعنی کلنگ.

در رثاء جمیل صدیقی الذهاوی

جمیل صدقی الذهاوی (۱) یکی ازحکماء وشعراء مشهور عرب بود که بااستادبهار دوستی دیرینه و مفاوضات ادبی داشت و در کنگرهٔ فردوسی در زمرهٔ دانشمندان ومستشرقین ازطرف دولت عراق به‌ایران آمد و در بزرگداشت فردوسی اثر ادبی شیوائی عرضه کـرد در سال ۱۳۱۷ خورشیدی این شاعر فحل پیر بدرود حیات گفت واستاد بهار به پاس روابط دیرین وتجلیل ازمقام بزرگ او درشعر وشاعری این ترکیب بند را در رثاء وی سرود وانتشار داد .

ـ۲۹۴ـ

دجلهٔ بغداد بر مرگ ذهاوی خون گریست
نی‌خطا گفتم که شرق ازنیل تا سیحون گریست
اشك ریزان شد عراق ازماتم فرزند خویش
همچو یونان کز غم هجران افلاطون گریست
زین بلای عام یعنی مرگ سلطان سخن
مردم شهری بشهر و بدو در هامون گریست
از غم شعر روانش فکر ازگردش فتاد
درفراق طبع پاکش لفظ برمضمون گریست
زدگریبان چاك ، نظم وریخت برسرخاك ، نثر
از غم او هریکی موزون و ناموزون گریست
دوش برخاك مزارش خیمه زد ابر بهار
خواست‌تا درهجرش ازچشم (بهار) افزون گریست
خنده‌ای دندان نمازد برق و گفتا کای حسود
قطره کمترزن،توآب‌افشانی‌واوخون گریست(۱)
رشوه دادیمش ز عمر ، ار مردنش دادی امان
ور پذیرفتی فدا ، پیشش‌فدا کردیم جان

۱) جمیل‌صدیقی‌الذهاوی‌منسوب‌بذهاواز بلاد ایران‌جزء استان‌غرب‌وازشهرهای کردستانست.
۲) قطره زدن کنایه ازشتاب کردن وتعجیل درکارهاست .

قرنها بگذشت تا آمد ذهاوی در وجود
نیز چون او باز نارد قرنها ، دور زمان
گر بمرگش صبر بنمائیم از بیچارگیست
وان بواقع یأس و نومیدی است نی‌صبر وتوان
دل بسوزد درفراقش دیده گرید درغمش
هر زمان گوئی خلد درچشم دل تیر و سنان
وز پس‌مرگش مصائب خوارشد درچشم خلق
زانکه از این سخت‌تر نبود مصیبت درجهان
بود یاران را دریغ از مردنش وا کنون چو رفت
هر که خواهد گو بمیر وهر که خواهد گو بمان
رفت وما نیز از قفایش رخت برخواهیم بست
کاندرین دنیای فانی کس نماند جاودان

شد ذهاوی خسته وزاین دهر پر غوغا گذشت
دست افشان پای کوبان از سر دنیا گذشت
بود عمری سرگران از زحمت غوغای دهر
زین سبب پیرانه سر زین دهر پرغوغا گذشت
برگ امیدش ز دلها چون شقایق زود ریخت
لیك داغش‌لاله سان ، کی خواهد از دلها گذشت
عالمی فضل و ادب را برد باخود زیر خاك
گرچه از این خاکدان خود یکه و تنها گذشت
تلخکامی‌ها کشید از دهر لیکن در سخن
کام گیتی کرد شیرین پس باستغنا گذشت
در برگیهان اعظم کیست انسان ضعیف
کش توان گفتن که شد فرتوت یا برنا گذشت؟

عمر اگر یکروز اگر صد سال ، میبایست مرد
نیکبخت آنك از جهان آزاده و دانا گذشت

ایهاالزورا (۱) تو استادان فراوان دیده‌ای
شاعرانی فحل ومردانی سخندان دیده‌ای
گر ندیدستی لبید و اخطل و اعشی و قیس
دعبل وبوطیب وبشار ومروان دیده‌ای
بو نواس و بو تمام و بوالعلا و بوالاسد
ابن معتز و ابن خازن و ابن حمدان دیده‌ای
راست پرسم راستگو ، مانندهٔ صدقی جمیل
کی وطنخواهی سخن گستر بدوران دیده‌ای ؟
زان کسان نشنیده‌ای الانشید مدح وفخر
یا هجا پرداز یا رند غزلخوان دیده‌ای
بگذر از بوطیب و بربند چشم از بوالعلا
گر بحکمت شعرهائی چند از ایشان دیده‌ای
زان حکیمان کهن کی چون ذهاوی شعرنو
در وطنخواهی و آبادی و عمران دیده‌ای ؟

هیچکس‌را درجهان جز مدتی معدود نیست
غیر ذات حق تعالی جاودان موجود نیست
بر ذهاوی نوحهٔ من نوحهٔ علم است وفضل
نوحه‌ام برپیکری مشهود ونامشهود نیست
نوحه‌ام برفوت الهامات و طبع شعر اوست
ورنه موجود است جانش جسمش ارموجود نیست
نوحه‌ام برطبع گوهر بار وشیرین لفظ اوست
کانچنان هرگز بقیمت لؤلؤ منضود نیست

۱) زورا لقب شهر بغدادست.

پر بهائی ازمیان گم شد که هر گمگشته‌ای
هرچه باشد پر بها ، درجنب او معدود نیست
ماتمش زد رخنه‌ای در کاخ دانش کان بعمر
همچو چاك جیب یاران هیچگه مسدود نیست
ایزد آمرزیده است او را که از راه کرم
چون ذهاوی بنده‌ای زان آستان مردود نیست

هیچ شادی نیستی گر درجهان غم نیستی
نیستی گر هیچ غمگین ، هیچ خرم نیستی
روح را رنج دما دم خسته سازد درجهان
کاشکی اندر جهان رنج دمادم نیستی
گر ذهاوی رفت ، از وی چند دیوان باز جاست
رنج ما پیوسته‌تر بودی ، گر اینهم نیستی
در بهشتست او ولی فخر از(جهنم) میکند
نیز کردی فخر اگر شعر جهنم نیستی (۱)
زاهد از طامات اگر بدگفت اورا باك نیست
نیستی خفاش اگر عیسی بن مریم نیستی
حکمت واخلاق کافی بودی اندر فضل او
فی‌المثل گر ملك شعر اورا مسلم نیستی
خشك ریش درد ، ماندی در دل از داغ غمش
گر خود از شعر ترش در سینه مرهم نیستی

گفتم از ری رخت بربندم سوی بغداد من
پیشواز آید شوم از دیدنش دلشاد من

۱) فخر ازجهنم ، مراد قصیدهٔ اوست‌که بنام جهنم‌گفته است ویس از انتشار علمای وقت در سوریه وعراق از او بدگفتند‌که دوزخ را تخطئه‌کرده است .

جای سازم در وثاقش، طرف بندم از رخش
بهره‌ها برگیرم از دیدار آن استاد من
دیدنم را سر کند از دل مبارکباد ، او
دیدنش را سر کنم از دل مبارکباد ، من
برکران دجلهٔ بغداد بنشینیم شاد
چامه‌ای برخواند او ، شعری کنم بنیاد من
وصف‌ها گوید ز لطف دامن البرز ، او
شعرها خوانم بوصف دجلهٔ بغداد من
کی گمان بردم ذهاوی جان سپارد وانگهی
مرثیت گویم من اندر ماتمش، ای داد من

از کفم یاری چنان این‌چرخ کج بنیاد برد
داغ‌ها دارم بدل زین چرخ کج بنیاد من

غم مخور ای دل که خوب و زشت عالم بگذرد
سور و ماتم هردو بر فرزند آدم بگذرد
آنچه بگذشته‌است، وهم‌است آنچه‌آینده است وهم
زندگانی یکدمست آنهم دمادم بگذرد
زندگی گر بهر این ده روز ناچیز است وبس
به که انسان زود از این‌مطمورهٔ غم بگذرد
ور کمالی هست نفس‌آدمی را در قفا
خود همان بهتر کز ایندر شاد وخرم بگذرد
شد ذهاوی زین جهنم سوی فردوس برین
اهل فردوس است هر کس کز جهنم بگذرد
تا که دانا زنده باشد چرخ با او دشمن است
چونکه دانا بگذرد آن دشمنی هم بگذرد

مردن شاعر حیات اوست زیرا چون گذشت
رشك و کین با او، اگر بیش است اگر کم بگذرد(۱)

روح صدقی در جنان شاداست گوئی نیست هست
جاودان از محنت آزاد است گوئی نیست هست
در بهشت خاطر و گلخانهٔ افکار خویش
هم نشین با سرو و شمشاد است گوئی نیست هست
روح شاعر غیر زیبائی نجوید در جهان
خاصه آنکو پیر استاد است گوئی نیست هست
هر که زیبائی بجوید غرقه در زیبائی است
زانکه خودزیبا ز بنیاد است گوئی نیست هست
روح چون زیبا بود اورا خدا جویا بود
این حدیثم از نبی یاد است گوئی نیست هست
نیست مشگل گر بحق واصل شود روح جمیل
گر جز این گوئیم بیدادست گوئی نیست هست

غرق غفران باد روحش وین دعا را بیخلاف
جبرئیل آمین فرستاداست گوئی نیست هست

---

۱) مرحوم بهار راجع به این بند در دیوان خطی خود چنین یادداشت کرده است : این بند را که در حاشیه نوشته‌ام درموقعی است که بنا بود قصیده را ببغداد بفرستند و در جراید ایران هم بطبع برسانند. آقای حکمت اجازهٔ چاپ و نشر ندادند. خود مراهم که دولت عراق ببغداد دعوت کرده بود که درمحفل (تائیس) ذهاوی شرکت جویم دولت اجازهٔ حرکت نداد!!
م. بهار

گله از وزیر فرهنگ

پس‌ازآنکه وزارت فرهنگ‌قانون دکترای ادبیات را ازتصویب مجلس‌شورای ملی گذراند . جمعی‌ازاستادان دانشگاه ودیگران‌که برخی در ردیف‌شاگردان ملک‌الشعرا بهار بودند مشمول‌آن قانون شده وازمزایای مادی ومعنوی‌آن بهره مندگشتند. ولی‌شادروان بهارکه استاد ادبیات‌دانشگاه واستادیش‌دربن فن‌مسلم بود، بعلت اینکه چند زمانی‌از مدت‌خدمت را بحبس‌وتبعیدگذرانیده بود عمداً یا سهواً مورد نظر واضعین قانون قرار نگرفت و از مزایای آن محروم ماند . این قصیده را درسال ۱۳۱۷ خورشیدی بدان مناسبت سروده واز وزیرفرهنگ وقت گله کرده است .

-۲۹۵-

وزیر فرهنگ ای‌جسم فضل و جان ادب — کز اصطناع تو معمور شد جهان ادب
ز زخم‌حادثه ، لطف تو شد حصار هنر — بجاه و مرتبه ، عهد تو شد ضمان ادب
ز نیروی خردت سبز ، مرغزار علوم — ز رشحهٔ هنرت تازه ، بوستان ادب
تو را سزد که کنی خانهٔ ادب آباد — که از سلالهٔ فضلی و خاندان ادب
شگفت نیست که نیروی رفته باز آید — ز اهتمام تو در جسم ناتوان ادب
تو نیك دانی در کشوری که مردم آن — همی ندارند از صد یکی نشان ادب
اگر ز اهل ادب قدر دانیئی نشود — بر او فتد ز پی وپایه خان و مان ادب
عنایت تو اگر دیده بانئی نکند — ز عجز دود برآید ز دودمان ادب
مرا تونیك شناسی که بوده‌ام یك عمر — بنظم و نثر در این خانه قهرمان ادب
ز گوشه‌های‌جهان بانك زه بگوش‌رسد — چو من بکلك هنر بر کشم کمان ادب
بکار علم و ادب رنج برده‌ام سی سال — ولی نخورده‌ام البته هیچ نان ادب
پی اطاعت شه نك قریب ده سال است — که جای کرده‌ام اندر پس دکان ادب
بلی چو یافت شهنشاه پهلوی که بود — بطبع بنده دفین گنج شایگان ادب
مثال داد که از کار مجلس شورا — کناره گیرد و پوید بشارسان ادب
ز لطف خسرو ایران زمین بهار اینك — شد از مغاك سیاست بر آسمان ادب

باوستادی دارالمعلمین لختی — بجد وجهد کمر بست برمیان ادب
ازآن سپس پی تصحیح نامه‌های کهن — زکلك من بره افتاد کاروان ادب
کتاب مجمل و تاریخ سیستان هریك — چوتاج گشت مکلل به بهرمان ادب(۱)
هم‌ازجوامع عوفی و ترجمهٔ طبری(۲) — نهاد کلك من آثار جاودان ادب
چهار دور بشورای عالی فرهنگ — نثار کرد رهی نقد رایگان ادب
چهار سال بدانشسرای عالی نیز — نهاد سر ز ارادت بر آستان ادب
تو واقفی که دراین قرن چون بهار نداشت — کسی بلفظ دری قوت بیان ادب
چه‌مایه‌خون‌جگرخوردتا که گشت‌امروز — بدهر شهره علی رغم دشمنان ادب
بنظم و نثر دری فالق و بتازی چیر — به پهلوی و اوستاست پهلوان ادب
بصرف ونحو ومعانی واشتقاق لغات — جز او که‌باشدامروزه ترجمان ادب
بشرق وغرب سخنهای من به تحفه برند — کجا برند ازین ملك ارمغان ادب
زعلم سبك شناسی کسی نبود آگاه — شد این‌علوم‌زمن‌شهره‌درجهان ادب
نگاه کن بمقالات من که هریك هست — بفن پرورش اجتماع ، جان ادب
بود یکی زصدآثار من (تطور نثر) — که کس نیافت چنین گوهری زکان ادب
رواست گر فضلایش بسینه نصب کنند — که‌هست‌تازه‌ترین گل‌ز گلستان‌ادب
کسیکه خلق باستادیش یقین‌دارند — زجور قانون افتاده درگمان ادب
زبی‌اساسی قانون دکتری گردید — بهار دانشم آشفته زین خزان ادب
جزای آنکه بسالی معین اندرکار — نبوده‌ام، ز کفم شد برون‌عنان ادب
کسی که فخر بشاگردی بهار نمود — شد اوستاد و برآمد بنردبان ادب
ببین بکار تقاعد که خنجر ستمش — درید چرم وبرآمد باستخوان ادب
بهارماندبمزدوری‌ارچه داشت بکف — هزار مرسله از گوهر گران ادب
کنون بذلت مزدوریم رها نکنند — دریغ‌ودرد که کس نیست‌پشتوان‌ادب

۱) بهرمان - یاقوت سرخ را گویند .
۲) کتابهای مجمل التواریخ و تاریخ سیستان وجوامع الحکایات عوفی و ترجمهٔ طبری‌را بهار بامردولت تصحیح و تنقیح کرد

بسال شانزده افزوده گشت ساعت درس — بمدرسی که نشینند دکتران ادب
بماند اجرت درس علاوه تا امسال — که باستارهٔ کیوان بود قران ادب
تو واقفی که بباید، بساعتی زین درس — هزار غوص بدریای بیکران ادب
ولی چه سود که ننهد مدیر باز نشست — میان بی ادبی فرقی و میان ادب
بهر که شعر تراشد ادیب نتوان گفت — که بس فراخ بود عرصهٔ جهان ادب
بسی مکانت و بسیار منزلت باید — کراست قلب و زبان، منزل و مکان ادب

روا مدار که گردد ذلیل هر دجال
کسی که هست بحق صاحب الزمان ادب

چگونه‌ای؟!

این قصیده‌را استاد بهار، برای نمایاندن اوضاع هرج و مرج کشور در دوران قبل از کودتای ۱۲۹۹ و آرامشی که بعد از آن در سرتاسر مملکت حاصل شده بود، درسال ۱۳۱۷ خورشیدی ساخته وشهر تهران‌را بباد سرزنش و نکوهش گرفته است:

اینك قسمتی از آن قصیده چاپ میشود

-۲۹۶-

هان ای فراخ عرصهٔ تهران چگونه‌ای — زیر درفش قائد ایران، چگونه‌ای
ای گرگ پیر، بهر مکافات خون خلق — در زیر چنگ ضیغم غرمان چگونه‌ای
ای منبع شرارت و ای مرکز فساد — آرام و برده سر بگریبان، چگونه‌ای
ای برده احترام بزرگان و قائدان — هان پیش قائدان و بزرگان چگونه‌ای
زان افترا و غیبت و غوغا و سرکشی — لب بسته پا کشیده بدامان چگونه‌ای
دادی بباد عرض بسی مردم شریف — زان کرده‌های زشت، پشیمان چگونه‌ای
بود این گنه زجمع قلیل و تو بیگناه — ای بی گنه، معاقب کیهان چگونه‌ای
از تلخی نصیحت یاران شدی ملول — با تلخی نصیحت دوران چگونه‌ای
بودستی از نخست کج و هان بتیغ شاه — ای کجخرام، راست بدینسان چگونه‌ای
چون راست روشدی، شهت از خاك بر گرفت — ای گوی خوش، درین خم چوگان چگونه‌ای

بودی بسان دوزخ و گشتی بسان خلد — ای خلد پرزحور وزغلمان چگونه‌ای
زآب عطای شاه چورضوان شدی بروی — ای آبروی روضهٔ رضوان چگونه‌ای
تفسیق کردی آنکه کلاهی نهاد کج — با کج کلاهکان غزلخوان چگونه‌ای
تکفیر کردی آنکه‌سخن گفت‌ازحجاب — هان با زنان موی پریشان چگونه‌ای
بودی بضد مدرسهٔ تازه ، وینزمان — با صد هزار طفل دبستان چگونه‌ای
ای‌عاشق حکومت ملی ، جهان گرفت — فاشیست روم ونازی‌آلمان چگونه‌ای
کردی پی عوارض جزئی فسادها — با این عوارضات فراوان چگونه‌ای
ای بانگ زن چوجغدان بر منبر ریا — هان ازپس ترازوی دکان چگونه‌ای
بسیار گفتمت که بیاران جفا مکن — کردی‌ودیدی‌آفت خذلان چگونه‌ای
کردی فدای‌شهرت‌کاذب ، شئون‌ملك — ای دم بریده لیدر ذیشأن چگونه‌ای

بنگر بنو بهار که این روزهای سخت
دیدست و گفته عاقبت آن ، چگونه‌ای

بهار دراسفند

این‌تغزل‌رااستاد بهار دراواخرزمستان‌سال۱۳۱۸ خورشیدی بمناسبت‌نمودار شدن هوای لطیف بهاری درفصل زمستان ، سروده است .

-۲۹۷-

امسال شگفتئی بکار آمد — کاسفند نرفته نوبهار آمد
زان‌پیش که‌جمره‌بردرخت‌افتد — اشکوفه برون‌زشاخسار آمد
دم برنکشیده خاك ، دزدیده — خمیازهٔ گیتی آشکار آمد
سرمای عجوز نابیوسیده (۱) — گرمای تموز را دچار آمد
دی گشت‌هزیمتی، که‌زی‌بستان — از فروردین طلایه دار آمد
انبوه بنفشه چون سپاه مور — کز لشگر جم بزینهار آمد
نرگس بمثال‌دیده‌بان‌برخاست — لاله بمثال نیزه‌دار آمد

۱) بیوسیدن‌بمعنی‌امیدوانتظارداشتن‌است ، نابیوسیده دراینجا (برخلاف انتظار)معنی‌میدهد

سرپیش فکنده موی ژولیده سنبل بلباس سوکوار آمد
واندر لب جو صنوبر و ناژو با سرو بنان بیك قطار آمد

بر شاخ شجر درفش فروردین
جنبنده ز باد و مشکبار آمد

در وصف آتلیه نقاشی اسعد

درسال ۱۳۱۸ خورشیدی محمد اسعد بختیاری‌که یکی ازهنرمندان‌چیره‌دست معاصر درفن ابریشم دوزی بشمار میرود یکی ازتابلوهای سوزنکاری ابریشم خویشرا برسم یادگارتوسط جمشید امیربختیاری‌که یکی‌ازدوستان‌وشاگردان استاد بهار بود بمرحوم ملك‌الشعراء تقدیم‌کرد پس ازچند روزنظر باوضاع و احوال سیاسی آنزمان و بتصور آنکه بهار درزمرهٔ مغضوبین دستگاه بشمار میرفت ویرا بیم مستولی‌گردید وتابلو اهدائی خودرا باز پس گرفت - بهار بمناسبت این کردار ناروا ماجرای تابلو را طی قصیدهٔ شیوائی سرود و با تمجید فراوان ازهنرآن هنرمند ، رفتار ناروای اورا در نهایت بزرگواری بچیزی نشمرد .

-۲۹۸-

حبذا از این نگارستان پر نقش و نگار
خوشتر از بتخانهٔ چین و سرای نوبهار
صفحه اندر صفحه خرم چون بهشت اندر بهشت
پرده اندر پرده رنگین چون بهار اندر بهار
نقشهای روم و یونان پیش نقشش ناتمام
طرحهای چین و تبت پیش طرحش نابکار
حرکت ازهر گوشه پیدا، صنعت از هرسو پدید
فکر هر جانب نمایان ، ذوق هرجا آشکار

میدود از هر طرف در این گلستان سیل روح
راست همچون جدول باران بروز ژاله بار
بوستان بینی و گوئی میوزد ایندم نسیم
کاروان بینی و گوئی می‌نهد این لحظه بار
گوئی اکنون می‌پرد از نزد ما نقش تذور
گوئی اینك میدود بر روی ما شکل سوار
جنگلی بینی که شبنم میچکد از برگ گل
وزنسیم نرم حرکت میکند برگ چنار
سوسن بری زشرم سوسن او روی زرد
لالهٔ دشتی ز رشك لالهٔ او داغدار
ساق گل بینی و خواهی تا کنی از لطف بوی
لیك ازآن ترسی که بردستت خلد زآنساق‌خار
سوزن عیسی بود با رشتهٔ مریم قرین
کاین روانبخشی روانکرده است بر هر پود وتار
کی شدی ارژنگ مانی همچو عنقا بی نشان
گر زسوزنکرد (اسعد) داشتی یکرشته کار
نور چشم ایلخان اسعد محمد آنکه هست
بختیاری را شرف زین خاندان بختیار
اسعدا وصف نگارستان زیبای ترا
خامهٔ من لوحه‌ای آراست بهر یادگار
سوزن من خامه است و رشته‌اش فکر بلند
نقش سوزنکرد من وصف نگارستان یار
گر بخواند احمدی قاضی القضاة این چامه را
آفرین راند بطبع صورت انگیز بهار

در میان بنده و اسعد همو شاید حکم
زانکه هست اندر قضاوت دادبان و دادیار
آنکه گر برخوان جودش ندفلك سغدوشود(۱)
گزلك عزمش کند در یکدم او را چارپار
شکوهٔ اسعد بهرمز بردم آری گفته‌اند
شکوهٔ یاران بیاران کرد باید آشکار
شکوه‌ای گر از تو هست اندر دل پردرد من
احمدی آن شکوه را خواهد نمودن بر کنار
ورتو با جمشید هستی در نزاع مرده ریك
از چه با من رفت فعل مرده شو با مرده خوار ؟
داده و بخشیدهٔ خود باز نستاند کریم
این بودرسم بزرگان، این بود خوی کبار

بی خبر

این چکامه که دربیخبری ازاسرار پنهان وجود سروده شده، ازآثارسال ۱۳۱۸ خورشیدی بهار میباشد .

—۲۹۹—

ایخوش آنساعت که آید پیك جانان بیخبر
گویدم بشتاب سوی عالم جان بیخبر
ایخوش آنساعت که جام بیخودی از دست دوست
خواهم و گردم زخواهشهای دوران بیخبر
تا خبر شد جانم از اسرار پنهان وجود
گشتم از قیل و مقال کفر و ایمان بیخبر

۱) سغدو ـ شکمبهٔ گوسفند که از برنج ومواد چاشنی‌دار دیگرپر کنند وبریان کرده در سفره باکارد پاره نمایند ، بسیار لذیذ وازاغذیهٔ خاص بختیاری است .

در نهاد آدم خاکی خدا داند که چیست
هست ازاین راز نهان جبریل وشیطان بیخبر
اهرمن از سجدهٔ انسان خاکی سر کشید
زانکه بود از شعله‌های عشق پنهان بیخبر
غرق حرمانیم و در سر نقش پنداری که یار
چهره بگشاید مگر با لعل خندان بیخبر
مدعی دیدار خواهد بلهوس بوس و کنار
عاشقان پاکباز از این و از آن بیخبر
کی برد فیض شهادت کشته‌ای کز قتلگاه
جای گیرد در کنار حور وغلمان بیخبر
میرسد فضل شهادت رادمردی را که هست
در رضا و لطف او از باغ رضوان بیخبر
در ره آداب رفتن هست شرط احتیاط
ورنه از فرجام اینکارست انسان بیخبر
ای بسا زاهد که دیوش در درون دل مقیم
دزد در کاشانه مشغولست ودربان بیخبر
وی بسا آلوده دامان کز تجلیهای عشق
از نهادش سر زند خورشید تابان بیخبر
تا خبرداری زخود ، فرمانبری را کاربند
پیش کز جانان رسد یك لحظه فرمان بیخبر
راز قرآن‌را زصاحبخانه جویا شو که هست
از مراد میزبان بی‌شبهه مهمان بیخبر
آنکه از قرآن همان الفاظ تازی خواند و بس
هم بقرآن کاو بود از راز قرآن بیخبر

ما در آتشخانه دیدیم آیت الله نور
لیك از این معنی بود گبر ومسلمان بیخبر
جاهلان مغرور سعی خویش ولطفش کار ساز
ابر و خورشیدند گرم کار و دهقان بیخبر
این جهان جای توقف نیست خوشبخت آنکه‌او
چون نسیمی‌خوش گذشت ازاین گلستان بیخبر
نیست یکجو ایمنی در قرب درگاه ملوك
ای خوش آن موری کز او باشد سلیمان بیخبر
گر بهار آگه شداز قصدرقیبان دور نیست
یوسف مصری نماند از کیداخوان بیخبر

دیروز و امروز

بهار پس ازتحمل‌سالها رنج حبس وآوارگی عاقبت‌دراوایل‌سال۱۳۱۳شمسی بوساطت مرحوم محمدعلی فروغی مورد عفوشاه‌واقع وبه‌تهران احضاروبرای امرار معاش بوزارت فرهنگ باسمت استادی دانشگاه مأمور ولی همواره بحکم سابقه مورد سوءظن شدید وبغض‌شهربانی ودستگاه‌آگاهی‌مقتدرآنروز میبود وازاین رهگذر روزگاری با ناراحتی وسختی آمیخته با بیم وتشویش میگذرانید‌تااینکه مجله ایران‌امروز بمنظورتبلیغات برله‌دولت ازطرف‌اداره تبلیغات شروع به‌انتشارکرد ، دراین هنگام عده‌ای از دوستان و علاقمندان مرحوم بهاربه‌وی‌توصیه‌کردند بلکه مصراً خواستندکه برای‌تعدیل‌روش‌ماضی وترمیم‌احساسات قدیم واصلاح وضع ناهنجارخود قصیده‌ای درتوصیف اوضاع روز واصلاحات وترقیاتی‌که نصیب‌کشور شده بود بسراید وبرای انتشار در اختیار اداره تبلیغات ومجله جدیدالتأسیس ایران امروزگذارد، بهاربناچار صلاح‌اندیشی دوستان وتمایل‌دولت‌راکه بطورغیرمستقیم ابرازشده‌بود بذیرفت ودرسال ۱۳۱۸ خورشیدی به‌سرودن چکامه غرای زیرپرداخت ، این قصیده درهمان ایام‌باآب‌وتاب فراوانی انتشاریافت وموجب‌گردیدکه نظراولیاءامور نسبت به‌استاد بهارتا اندازه‌ای تعدیل‌گردد و چندگاهی بآسودگی خیال به تألیف وتصنیف وتدریس‌که غایت آمال وآرزوی وی بود بپردازد .

—۳۰۰—

امروز روزعزت دیهیم وافسر است	عصری‌بلند پایه وعهدی منور است

جاه و جلال گم شده در پیشگاه ملك | برسینه دست طاعت و بر آستان سراست
سوی دگر گرسنگی و، نعمت اینسوی است | ملك دگر کشاکش و آرامش ایدراست
بگشوده است بال بهرجا عقاب جنگ | وراینجا همای صلح وصفا سایه گستراست
نقش خوش مراد زند کعبتین ما | اکنونکه مهره‌های جهانی بششدراست
این فرصت وفراغت واین نعمت ورفاه | مولود کوشش ملك ملك پرور است
ایمن غنوده‌ایم بعصری که بر و بحر | آن یك پر از مسلسل واین یك پر اژدراست
گشت سپهر ، خصم توانا و ناتوان | دور زمان عدوی فقیر و توانگر است
گر بی‌خطر شبی بسر آری دلیل آن | شب زنده داوری سر وسالار کشور است
عمرش دراز باد که در روزگار او | هر روز کار ما ز دگر روز بهتر است
یکروز از درآمدمان بد هزینه بیش | امروز از هزینه درآمد فزونتر است
یکروزمان خزینه تهی بود از اعتبار | امروزمان خزینه پر از شوشهٔ زر است
یکروز طرز کار بمیل رجال بود | امروز طرز کار ز قانون مفسر است
یکروز بود ادارهٔ کشور بدست غیر | امروز کار در کف ابنای کشور است
یکروز بود داوری کنسولان روا | امروز داوری بکف دادگستر است
یکروز بود کار سیاست بدست خلق | امروز کار خلق بآئین دیگر است
یکروز بود هر کس وناکس وزیرساز | امروز کار و پیشهٔ هر کس مقرر است
یکروز کار تعبیه کردند بهر شخص | امروز هر کسی کند آنکش فراخوراست
یکروز بود کار تجارت بمیل غیر | امروز درمعاش خود ایران مخیر است
یکروز اسکناس اجانب رواج داشت | امروز شهر وای وطن مژده گستر است
یکروز بود در همه ابواب هرج ومرج | امروز این دو لفظ بدرج کتب دراست
یکروز بود فتنه و شوخی بملك عام | امروز ایندو خاصهٔ چشمان دلبر است
یکروز داشت شورش وآشفتگی رواج | امروز وقف طره و جعد سمنبر است
یکروز بود بر رخ بیگانه در فراز | امروز قفل ز آهن و پولاد بر در است
یکروز بود مرز وطن کاغذین حصار | امروز مرزها همه روئینه پیکر است

یکروز بود ساحل کارون زما جدا / امروز خود بصفحهٔ ایران مصدر است
یکروز بود خطهٔ مازندران خراب / امروز همچو مشکوی چین غرق زیور است
یکروز بود خاك لرستان مغاك دیو / امروز چون بهشت بدیدار ومنظر است
یکروز بود در کف ایل وحشم تفنگ / امروز گاو آهن وبیلش بکف در است
یکروز ماهوار سپه بود کاه و خشت / امروز نقد همت ما صرف لشگر است
یکروز لشگری نه که پیری شکسته‌دل / امروز لشگری نه که شیری غضنفر است
یکروز در شکستن هیزم دلیر بود / امروز در شکستن دشمن دلاور است
بکروز بود خدمت لشگر بنیچه بند / امروز هر جوان بصف لشگر اندر است
یکروز بود علم نهالی ضعیف و زار / امروز آن نهال درختی تناور است
یکروز بود دانش و فرهنگ بی بها / امروز دانش ازهمه چیزی گرانتر است
یکروز بود چند دبستان بچند شهر / امروز شهر وقریه بتحصیل، همسر است
یکروز فضل بانسب و ریش وجبه بود / امروز فضل با سخن وکلك و دفتر است
یکروز کسب علم و ادب عار دخت بود / امروز کسب‌علم وادب فخر دختر است
یکروز علم باور ما بود نقل و وهم / امروز آزمودهٔ محسوس، باور است
یکروز بود صنعت زر کیمیاگری / امروز هر که کار کند کیمیاگر است
یکروز فضل با بزه‌کاری شریك بود / امروز جهل با بزه‌کاری برادر است
یکروز بود ورزش ورزشگری سبك / امروز مرد ورزش اولی و اوقر است
یکروز پرورشگر اطفال، کوچه بود / امروز پرورشگر اطفال، مادر است
یکروز داشتند زنان چادر سیاه / امروز آنچه روی نهان کرده چادر است
یکروز رخت وریخت بد وبیقواره بود / امروز رخت وریخت نظیف وموقر است
یکروز شهر بود بشب غرق تیرگی / امروز شب ز برق چو روز منور است
یکروز شاهراه گل آلود بود و تنك / امروز شاهراه فراخ و مقیر است
یکروز راهها همه یکسر خراب بود / امروز راه آهن ازین سر بدانسر است
یکروز راه شوسه چو برچهر، خال بود / امروزراه شوسه چوبرصفحه مسطر است

یکروز بود گاری و اراده زیر ران / امروز هر طرف دژ روئین تکاور است
یکروز بود جاده پر از دزد راهزن / امروز پر زجاده گشا و زمین دراست
یکروز بود وادی و کهسار سد راه / امروز کوه سفته و وادی مقنطر است
یکروز آنکه داشت زدزدان چولاله داغ / امروز همچو نرگس باکاسهٔ زر است
یکروز آنکه بود مهاجر بملك غیر / امروز سوی خطهٔ ایران مهاجر است
یکروز کارخانه درین مملکت نداشت / امروز کارخانه فراوان و دایر است
یکروز قند و بافته این مملکت نداشت / امروز قند و بافته در مملکت پر است
یکروز در سفر شترِ کُند ، رهنمون / امروز در سفر موتور تند رهبر است
یکروز کاروان بزمین ره نورد بود / امروز کاروان بهوا آسمان در است
یکروز ساربان بزمین بود گامزن / امروز بر هوا خلبان آشناور است
یکروز نقل سایه و فر همای بود / امروز نقل کرکس روئینه شهپر است
یکروز بود ناوگکی کهنه در خلیج / امروز چند کشتی جنگی شناور است
یکروز بود عارض کان در حجاب ناز / امروز چهر کان زپژوهش مجدر است
یکروز بود پیك کبوتر سریعتر / امروز برق جای نشین کبوتر است
یکروز بد گشاده در قحطی و وبا / امروز جای قحط ووبا از پس در است
یکروز بد برزق مقدر امید خلق / امروز رزق بی‌هنران نامقدر است
یکروز بود روز کدیور ز فقر شام / امروز روز عیش و رفاه کدیور است
یکروز بود هر سندی ماجرا پذیر / امروز کار ثبت سند ماجرا بر است
یکروز کار ناسخ و منسوخ بد رواج / امروز کار ناسخ و منسوخ نوبر است
یکروز کارهای میسر مرام بود / امروز نامیسر و مشگل میسر است
یکروز با فریب و ریا بود کار دین / امروز با حقیقت شرع پیمبر است
یکروز بود گریه کلید در نجات / امروز این حدیث بسی خنده‌آور است
یکروز بود باغ جنان زیر اشك چشم / امرو زیر سایهٔ شمشیر و خنجر است
یکروز نز جهاد ونه سبق و رمایه نام / امروز این سه اصل سرآغاز دفتر است

یکروز حصر داشت علوم اصول و فقه
امروز حظ ما ز همه علم اوفر است

یکروز بود طالب دنیی سك هراش
امروز کار دنیی و عقبی برابر است

یکروز بد نشسته بیك پرده صد عیال
امروز خانه ویژهٔ یك‌جفت همسر است

یکروز فخر بود بمندیل و طیلسان
امروز در نظافت و پاکی گوهر است

یکروز بود خوب و بد از اخترسپهر
امروز هر که خوب نباشد بداختر است

یکروز ملك ایران بی‌زیب بود و فر
امروز ملك ایرال با زیب و بافر است

یکروز بر قصور سلاطین نشست بوم
امروز جای بوم ز بیرون کشور است

یکروز بود لهجهٔ دربار ، اجنبی
امروز قند پارسی آنجا مکرر است

یکروز بود عهد ضعیفی فسرده حال
امروز روزگار خدیوی مظفر است

صاحبقران شرق رضا شاه پهلوی
شاهنشهی که سایهٔ خلاق اکبر است

صافی شده‌است طبع بهار از مدیح‌شاه
آری صفای تیغ یمانی بجوهر است

درعهد دیگران همه اغراق بود ، شعر
درعهد شه زبان حقیقت سخنور است

بنگر بدین قصیده که در بیتهای او
پا تا بسر حقیقت و انصاف مضمر است

گر صد کتاب ساخته آید بمدح شاه
چون بنگرید گفته زنا گفته کمتر است

این مدح را زجنس‌دگرمدحها مگیر
کاین را پدر عقیده واخلاص‌مادر است

شعری کز اعتقاد شود گفته نزطمع
دامانش بازبسته بدامان‌محشراست

بمناسبت پیوند مصر و ایران

این قصیده بمناسبت ازدواج ولیعهد ایران با فوزیه ، شاهزاده خانم مصری که درسال۱۳۱۸ خورشیدی واقع‌شد ، خطاب به اعلیحضرت رضا شاه پهلوی سروده شده ولی درجائی خوانده نشد .

ـ۳۰۱ـ

ای لطف خوشت صیقل آئینهٔ شاهی
روشن دل تو آینهٔ لطف الهی

عالم متغیر ، صفتت نا متغیر
دنیا متناهی ، هنرت نا متناهی

پروردهٔ آن گوهر پاکی که ز اضداد
بر پایهٔ جاهش نرسد دست تباهی

بر روی مه و مهر کلفهاست ولی نیست | بر صفحهٔ ادراك تو یك نقطه سیاهی
شمشیر کجت واسطهٔ راست شعاری | اخلاق خوشت قاعدهٔ ملك پناهی
ای خسرو شیرین که بود پاك و منزه | لوح دلت از نقش ملاذی و مناهی
زین وصلت فرخنده که فرمود شهنشاه | شد هلهله و غلغله تا ماه ز ماهی
شد یوسف ما را ملك مصر خریدار | نك بانوی مصر است براین گفته گواهی
نقد دل ابناء وطن خواستهٔ تست | بردار ازین خواسته هرقدر که خواهی
خواندم خط بخت از رخت آنروز که بودی | چون غنچهٔ نو خاسته بر گلبن شاهی
فالی زدم آنروز بدیدار تو و امروز | هستم بعیان گشتن آن فال مباهی
هرچند که از خدمت درگاه تو دورم | هستم ز دل و جان بره عشق تو راهی
بگشا بتفقد در معمورهٔ دلها | کاین ملك نگیرند به نیروی سپاهی
شوخواستهٔ خلق ودل از خواسته بردار | خواهنده فزاید چو توازخواسته کاهی
چون خاطرت آئینهٔ غیبی است یقینست | ز احوال (بهار) آگهی ایشاه کماهی

هر کس بازل قسمت خود دیدو پذیرفت
گل افسر یاقوتی و ما چهرهٔ کاهی

نسب نامهٔ بهار

در سال ۱۳۱۹ خورشیدی آقای پرتو بیضائی شاعر معاصر فرزند مرحوم ادیب بیضائی ازفضلای کاشان ، قطعه‌ای در وصف استاد بهار سروده و در آن ازبهار گله کرده که‌چرا با اینکه پدر واجداد اوازاهل کاشان بوده‌اند وی نسبت خودرا بخراسان میدهد .

اینك مطلع وچند بیت ازآن قطعه نقل میشود :

هلا که میبرد از من خبر بدان استاد
که میکند به جهان ادب ، جهانبانی

تا آنجا که میگوید :

که فخر مردم کاشی تو از چه نام تو را
ربوده بهر مباهات خود ، خراسانی
تمام مردم یك کشوریم و فرقی نیست
میان شاعر شیرازی و صفاهانی

من این حقیقت دانم ، ولی تو دانی به
که توامان بغرور است ، طبع انسانی
وزین چو در گذریم از چه رو دهیم از دست
هر آنچه کرد بما دست صنع ، ارزانی
مگر نه غفلت کاشانیان، رضی الدین
از آن خلق نشابور کرد و خود دانی
کنون که دست بدامان حضرت تو رسد
چرا دهیم ز کف دامنت ، به آسانی
بنام راد پدر بین که تا بروز نشور
قرین نام صبوری است لفظ کاشانی
تو را دریغ نیاید که توده ای بخطا
پدر شناسد کاشی ، پسر خراسانی
خدای را ؛ ز پی حل این معما کوش
بر آر مردمی از اشتباه و حیرانی

الی آخر ....

استاد بهار این قصیده را در جواب ساخته ونسب خود را در آن شرح داده است .

ـ۳۰۲ـ

قطعه‌ای کزقلم پرتو بیضائی بود
پرتو معنی و لفظش ید بیضائی بود
حب وبغض از پدران ارث بفرزند رسد
مهر پرتو بمن اجدادی و آبائی بود
همچنین بود ز میراث نیاکان بیشك
آن محبت که زمن در دل بیضائی بود
راست گوئی که میان پدران من و او
متصل سلسلهٔ انس وشناسائی بود
دوستی بی‌سبب آنروز عجب بود بلی
دور دوران تبهکاری وخود رائی بود
ویژه بین دو سخنگوی که از روز نخست
کار همچشمی این قوم تماشائی بود

با چنین حال ، رهی را پدرت دوست گرفت
که دلش پاك ز لوث منی و مائی بود
من هم اورا ز گروه شعرا بگزیدم
که چون من نیز وی ازمردم دریائی بود
بود او نیز چو من در وطن خویش غریب
با غریبانش ازآن شفقت ومولائی بود
بود او معتقد دلشدگان شیدا
که خداوند دلی واله وشیدائی بود
گر بکنج قفس افتاد عجب نیست که او
عندلیب آسا محکوم خوش آوائی بود
بود مسعود زمان آنکه بشومی ادب
که(مرنجی) و گهی(سوئی)وگه (نائی) بود(۱)
پرتوا رحمت حق بر پدری کاز پس او
چون تو فرزند خلف درشرف افزائی بود
گفتی از نسبت کاشان چه زنی تن که پدرت
بود ازین شهر که مشهور بگویائی بود
راست گفتی و من از راست نرنجم لیکن
چه توان کرد که درطوسم پیدائی بود
طوس وکاشان بقیاس نسب دودهٔ ما
نسبت صورت با جسم هیولائی بود
مولدم طوس ولیکن گهر از کاشان است
نغمه آمد ز نی اما هنر از نائی بود
جد من هست صبور آنکه بکاشان او را
با عم خویش صبا دعوی همتائی بود

۱) مرنج ، سو ، نای ـ نام قلاعی است که مسعودسعد سلمان درآن زندانی بوده است .

میرسد از پس سی پشت به آل برمك
واین نسب آنروز اسباب خود آرائی بود (۱)
نایب السلطنه را بود دبیر مخصوص
زانکه شیرین خط او شهره بزیبائی بود
با چنین حال شد اندر صف پیکار وجهاد
که وطن دستخوش دشمن یغمائی بود
در صف رزم شد از غیرت اسلام شهید
زانکه با طبع غیور و سر سودائی بود
سومین جد من ازکاشان بشتافت به فین
زانکه بی بهره از آلایش دنیائی بود
دومین جد من آمد بخراسان ازکاش
کاندر این مرحله‌اش بویهٔ عقبائی بود
کار دنیاش بسامان شد از آنروی، که او
صاحب‌کارگه مخمل و دارائی بود
پسرانش همه صنعت گر و فرزند کهین
کاظمش نام و بدل طالب دانائی بود
بتقاضای نسب گشت صبوریش لقب
طوطیئی گشت که شهره بشکر خائی بود
شیوهٔ شاعریش کرد (خجسته) تلقین
آنکه شعرش بجهان شهره بشیوائی بود (۲)
شد رئیس الشعرا پس ملکی یافت بشعر
وز شهش رتبه هم ز اول برنائی بود (۳)

۱) این نسب‌نامه درکتاب مرآت الخاقان ذکر شده است.

۲) خجسته ملقب بندیم باشی برادر محمود خان ملك الشعراء و استاد صبوریست که در خراسان مجاورت اختیار کرده بود.

۳) ناصرالدین‌شاه‌فرمان‌لقب‌ملك‌الشعرائی‌را بمرحوم صبوری‌داد وقبل ازآن‌لقب‌آن مرحوم رئیس‌الشعراء بوده است.

باد آباد مهین خطهٔ کاشان که مدام
مهد هوش وخرد و صنعت و بینائی بود
هر که برخاست بهر پیشه ز شهر کاشان
در فن خویشتنش فرط توانائی بود
معنی کاش جمیلست وظریفست و ازو است
لغت کشی ، کش معنی رعنائی بود
کش و کشمیر و دگر کاشمر وکاشغر است
جای هائی که عبادتگه بودائی بود
لفظ کاشانه و کاشان بلغتهای قدیم
معبد و جایگه جشن و دلاسائی بود
آجر وکاسهٔ رنگین را کاشی خواندند
وینهم از نقش خوش و لون تماشائی بود
لغت کاسه وکاسست هم از کاشه و کاش
زانکه پر نقش گل وبوتهٔ مینائی بود
در تمنای خوشی نیز بگویند : ای کاش
در فراق توأم آرام و شکیبائی بود
صنعت کاشی از اینجا بدگر جای رسید
کاین هنر ویژهٔ این شهر به تنهائی بود
فرش زیباش کنون شهرهٔ دهر است چنانك
زری و مخمل او شاهد هرجائی بود
وز ولای علیش فخر فزونست بلی
مردم کاشان پیوسته تو ّلائی بود
صورت و صوت نکو را هم از ایام قدیم
با بنی‌القاسان همدوشی و دربائی بود

مردمش را ز هوای خوش و انفاس لطیف
صوت داودی و الحان نکیسائی بود
گوئی این نغمهٔ خوش باعث تعدیل وی است
ور نه آن لهجهٔ بد ، مایهٔ رسوائی بود
یا خود این لهجهٔ ناخوش سپر چشم بد است
پیش شهری که پر از خوبی و زیبائی بود
صد هنر دارد ویك عیب ، من این زان گفتم
تا نگویند که قصدم هنر آرائی بود

گفت این چامهٔ جانبخش بنوروز بهار
گرچه افسرده دل از عزلت وتنهائی بود

پیری

درسال ۱۳۱۹ خورشیدی که استاد بهار پنجاه و پنجمین مرحله سن خودرا گذرانده بود ، این‌قصیده را درتاسف ازگذشت جوانی وسر رسیدن پیری و صعوبت امرمعیشت وفساد جامعه، سروده وآنرا باحذف‌چند بیت درشب جشن شصت سالگی یکی از دوستان دانشمند (پور داود) خود هدیه‌کرده است .

ـ۳۰۳ـ

زد پنجه و پنج پنجه ام برتن
زین پنجه عظیم رنجه گشتم‌من
یاریم نکرد زور سر پنجه
با پنجهٔ روزگار مرد افکن
شد لاشهٔ عمر پیر و فرسوده
وین کرهٔ بخت همچنان توسن
خندان خندان جوانیم دزدید
خردك خردك ، زمانهٔ رهزن
گریان گشتم ز پیری و خندید
بر گریهٔ من ستارهٔ ریمن
برخاست جوانی از برم گریان
پیری ببرم طپید چشمك زن
آن یك بهزار نعمت آماده
این یك بهزار نکبت آبستن
آن رفت و نهاد بیم باد افراه
این آمد و برد امید پاداشن

از پای فتادم و نیاسودند / یك لحظه ز تاختن ، دی و بهمن
ایام نهفت آب و رنگم را / در نقش و نگار سایه و روشن
مویم بمثال صبح روشن شد / روزم بمشابه شب ادکن
هیهات ، جوانیا کجا رفتی / باز آ که شویم دست در گردن
داد تو ندادم آن همایون روز / کز فیض تو بود ساحتم گلشن
بودم سر مست قوت بازو / چو بر لب هیرمند ، روئین تن
نه لابهٔ رستمم در آن مستی / بنمودی ره نه پند پشیوتن (۱)
ناگاه ز کید زال گردون ، زد / پیری تیری بچشمم از آهن
اینك منم اوفتاده در دامی / کزوی نرهد بمکر و فن ذیفن
هر روز کسالتی شود پیدا / هرلحظه نقاهتی شود معلن
یکسو رده بسته شش نر و ماده / چون کره خران چموش و خر گردن
یوحا(۲)صفتان که لقمه ای سازند / بر سفره اگر نهی ٔکه قارن
وز سوی دگر به غر و غر بانو / در کار برنج و گندم و روغن
درمانده شوم به بلده‌ای کانجاست / الکاسب او خدای را دشمن(۳)
ور نام پسر نهی حبیب الله / تصحیف شود خبیث و اهریمن
افتاده بجلد ملك دزدی چند / همچون شپشه بجلد جوزاگن (۴)
در عرضه خرد بنرخ ارزن ، سیم / در بیع دهد بنرخ سیم ، ارزن
جوسنگ ترازویش کم از خردل / خروار قپانش کم ز پنجه من
ناخوانده کتب ز هیچ باب الا / در پیش پدر فصول مکر و فن
نه از در بزم و بذله و جوشش / نه از در رزم ونیزه و جوشن

۱) پشیوتن نام اصلی پشوتن است .
۲) یوحا ـ ماهیئی است که سلیمان هرچه در لشگر خواربار بود بکام او فرو ریخت وباز (هل من مزید) میزد .
۳) الکاسب ... کنایه از روایت الکاسب حبیب‌الله است .
٤) جوزاگن ، جوزغند راگویند وصحیح آن جوزاگن است .

نه جان کس از زبانشان مأمون
نه عرض کس از فسادشان ایمن

افشانده نمك بخشك ریش ما
یك طایفه خشك مغز تر دامن

نگرفته ز هیچ وقعتی عبرت
ننهاده بهیچ سنتی گردن

خیزند بدعوی و کنند اصرار
بر گفتهٔ ناصواب و نامتقن

از دفتر حکمت و ادب رفته است
و افتاده بدست مردم برزن

مقیاس تمیز خائن از خادم
میزان عیار عاقل از کودن

طاعت نبرد ز اوستا شاگرد
حرمت ننهد بروستم بیژن

روزی که جوان و نامجو بودم
پیران بودند قبلهٔ میهن

و امروز که پیر گشته‌ام گویند
پیری بزمانه نیست مستحسن

ای پیر مرنج کاین جوانان نیز
تازند دو اسبه سوی این معدن

بی پیر مباد کشور دارا
بی پیر مباد ملکت بهمن

خوبست که خردسالگان زین پس
ندهند دگر بسالخوردی تن

سرچشمهٔ فین

در خرداد ماه سال ۱۳۲۰ خورشیدی ، ابراهیم خلیل عامری کاشانی فرزند سهام‌السلطنه که ازمردان نیك بود ، استاد بهاررا برای یك مسافرت تفریحی به‌فین کاشان دعوت کرد، از جملهٔ همراهان حبیب یغمائی‌شاعر فاضل بود — این‌قصیده درآن مسافرت و در وصف فین‌کاشان سروده شده است .

-۳۰۴-

سرچشمهٔ « فین » بین که در آن آب روانست
نه آب روانست که جان است و روان است

گوئی بشمر موج زند گوهر سیال
یا آنکه بهر جدول ، سیماب روانست

آن آب قوی بین که بجوشد ز تك حوض
گوئی که مگر روح زمین در غلیانست
فوارهٔ کاشی رده بسته به جداول
چون ساقی پیروزه سلب در فورانست
وان آب روان از بر فواره پریشان
چون موی پریشان برخ سیمبرانست
آن ماهی جلد شکم اسپید سیه پشت
شیطان صفت از تك بسوی سطح دوانست
آن ماهی زرین که سوی تك دود از سطح
چون تیر شهابست که بر دیو نشانانست
خرچنگ کج آهنگ برماهی زیبا
چون دیو کج آئین ببر حور جنانست
ترسد که برانندش ازین کوثر جانبخش
زان روی ازین گوشه بدان گوشه خزانست
ماهی که بود راست رو از کس نهراسد
خرچنگ کج آهنگ نهان و نگرانست
آن از منش راست کند جلوه چپ و راست
وین از منش پست شب و روز نهانست
ماهی بود آزاده و ساده دل و شادان
خرچنگ خبیث است و کریه است وجبانست
قدسی بود اسفند که همخانهٔ حوت است
قتال بود تیر که جفت سرطانست
اندر سرطان خطهٔ کاشان چو جحیمی است
این طرفه جحیمی که بهشتش بمیانست

از خلد نشانی بود این باغ که طرحش
فرمودهٔ عباس شه خلد مکانست
آن سرو کهن سال نمایندهٔ عصری است
کآزادگی و مردمیش نقل جهانست
آزادگی و خرّمی ، از سرو بیاموز
کآزاده و خرّم ببهار و بخزانست
ای سرو تو آزادی از آن جاویدانی
هر کس که شد آزاد ، بلی جاویدانست
ای سرو ا تو ثابت قدم و عالی شانی
هر مرد که ثابت قدم ، او عالی شانست
آثار بزرگان بین اندر در و دیوار
آثار جوانمرد ز کردار نشانست
گرمابهٔ خونین اتابك را بنگر
گوئی که هنوز از غم او اشك فشانست
هر رخنهٔ دیوارش گوئی که دهانیست
کاندر حق دژخیمش نفرین بزبانست
رفتند و بماند از پس ایشان اثر نیك
خوش آنکه پس از او اثر نیك عیانست

✡✡✡

مهمان براهیم خلیلیم که در جود
همتای براهیم خلیل الرحمن است
اعیان بنی عامر معروف جهانند
وین گوهر تابنده از آن عالی کانست

بس محتشم است اما ، درویش نهادست
با دانش پیرانست ار چند جوانست
لطفش بحق یاران محتاج بیان نیست
آنجا که عیانست چه حاجت به بیانست

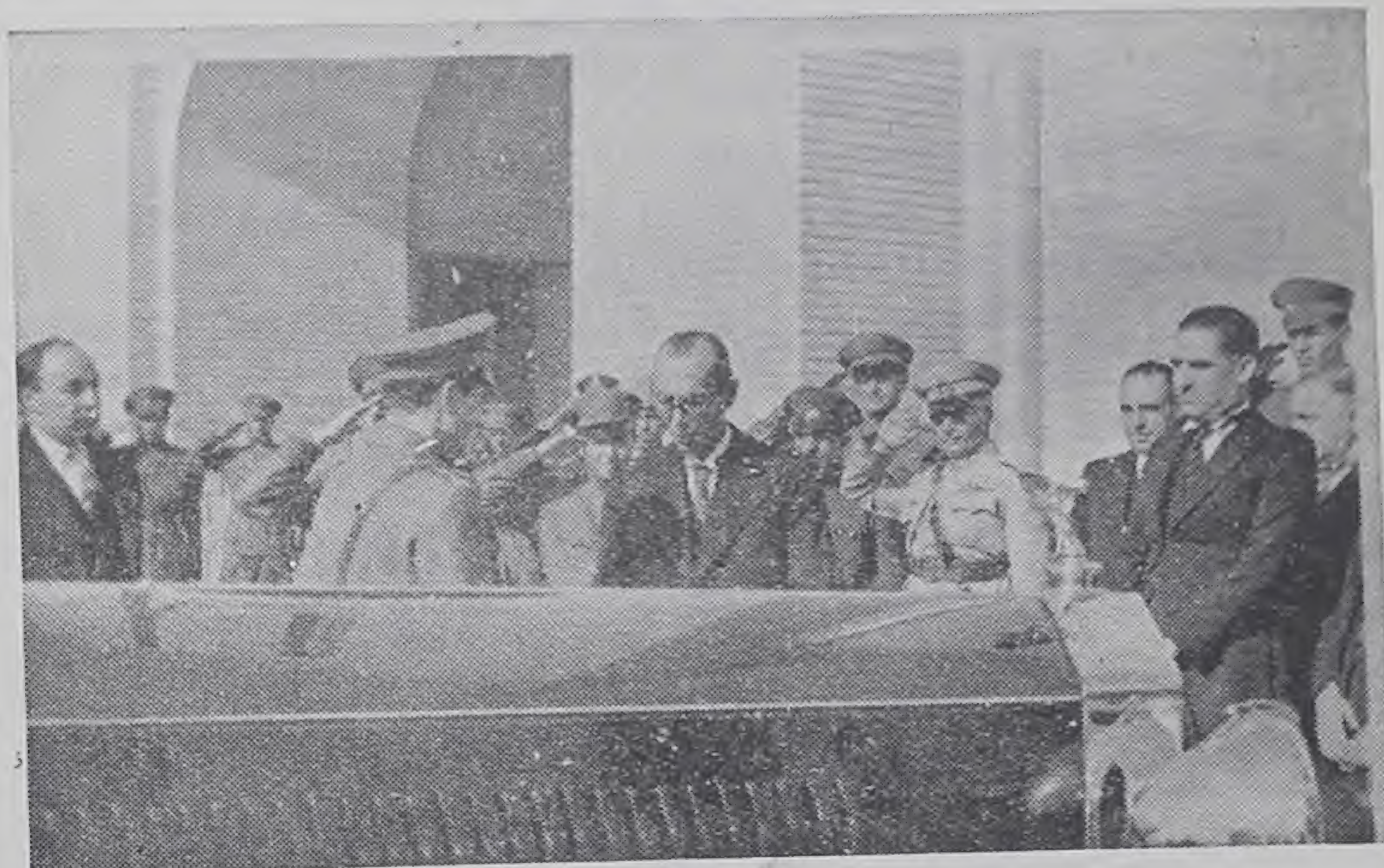
طبعم ندهد داد مدیحش که چنین کار
در عهدهٔ یغمائی و آن طبع روانست

بخش چهارم

دوره سوم اقامت در تهران

از شهریور سال ۱۳۲۰ تا اول اردیبهشت ۱۳۳۰ خورشیدی

(پایان عمر)



شاهنشاه هنگام ورود بیکی از محافل فرهنگی بیانات استاد بهار وزیر فرهنگ را گوش میدهند

حب الوطن

پس‌ازشهریورماه سال ۱۳۲۰خورشیدی‌که اوضاع ایران بعلت جنگ عمومی وتجاوز قوای بیگانه بداخل‌کشور، دگرگون‌شد رضاشاه پهلوی ازتاج‌وتخت کناره‌گرفت واعلیحضرت محمدرضاشاه پهلوی بتخت سلطنت‌ایران‌جلوس‌کرد ملک‌الشعراء بهارکه از رژیم سابق ناراضی وبشاهنشاه جدید وجوان ایران امیدوار بود این‌قصیده‌را برسم‌پند واندرز بسرود و به‌پیشگاه‌شاهنشاه جوانبخت ایران عرضه داشت .

ـ۳۰۵ـ

هر کرا مهر وطن در دل نباشد کافر است
معنی حب‌الوطن ، فرمودهٔ پیغمبر است
هر که بهر پاس عرض ومال ومسکن داد جان
چون شهیدان از می فخرش لبالب ساغر است
از خدا وز شاه وز میهن دمی غافل مباش
زانکه بی این هرسه ، مردم از بهائم کمتر است
قلب خود از یاد شاهنشه مکن هرگز تهی
خاصه در میدان که شاهنشاه قلب لشگر است
از تو بی آئین و بی‌سلطان نیاید هیچ کار
زانکه آئین روح و کشور پیکر وسلطان سراست
موبد والاگهر دانی بفرزندان چه گفت؟
گفت حکم پادشاهان همچو حکم داور است

عیش کن گر دادت ایزد پادشاهی دادگر
پادشا چون دادگر شد روز عیش کشور است

☆☆☆

ای شهنشاه جوانبخت ایکه قلب پاك تو
پرتو افکن بروطن چون آفتاب خاور است
دامنت پاکست وفکرت روشن و دستت کریم
این چنین باشد شهی کاو فاضل ونام آور است
گر پسر فاضل‌تر آمد از پدر نبود شگفت
زانکه خون ناف آهو اصل مشك اذفر است
با جهانداری نسازد علقهٔ خویش و تبار
پادشاهی مادری نازای و نسلی ابتر است
بر دل مردم نشین کاین کشور بی‌مدعی
ساحتش پرنعمت و گنجینه‌اش پرگوهر است
هست ایران مادر و تاریخ ایرانت پدر
جنبشی کن گرت ارثی زان پدروین مادر است
فرصتت بادا که زخم ملك را مرهم نهی
از ره شفقت که ایران سخت زار ومضطر است
این همان ملك است کاندر باستان بینی در او
داریوش از مصر تا پنجاب فرمان گستر است
وز پس اسلام رو بنگر که بینی بی‌خلاف
کز حلب تا کاشغر میدان سلطان سنجر است
این همه جمعیت و وسعت ز شاهان بود و بس
شاه عادل کشورش معمور و گنجش بی‌مر است

خسروان پیش نیاکان تو زانو میزدند
شاهد من صفهٔ شاپور ونقش قیصر است
رو تفاخر کن بشمشیری که داری برمیان
زانکه زیر سایهٔ او جنت جان پرور است
جوشن غیرت ببر کن روز هیجا مرد وار
زن بود آنکس که در بند حریر و زیور است
گرد میدان و غارا توتیای دیده کن
گرد هیجا توتیای دیدهٔ شیر نر است
مردن اندر شیر مردی بهتر از ننگ فرار
کآدمی را عاقبت سیل فنا در معبر است
گر بباید مرد باری خیز و در میدان بمیر
مرگ در میدان به از مرگی که اندر بستر است
قتلگاه خویش را با دیدهٔ خواری مبین
زانکه آنجا قصر حورالعین و حوض کوثر است
صلح اگر خواهی بساز وبرگ لشگر کوش ازآنك
بیش ترسد دشمن ازتیغی که بیشش جوهراست
ملك را لشگر نگهدارد ز قصد دشمنان
ملك بی‌لشگر همانا قصر بی بام و در است
از امیر دزد و سرباز فقیر امید نیست
شیر دوشیدن ز گاو مرده جای تسخر است
مقتدر شو تا زصاحب قدرتان ایمن شوی
شیر افریقا هماورد پلنگ بربر است
مردن از هرچیز در عالم بتر باشد ولی
بندهٔ بیگانگان بودن ز مردن بدتر است

فقر در آزادگی به از غنا در بندگی
گاو فربه بیگمان صید پلنگ لاغر است
از خدا غافل مشو یك لحظه در هرکار کرد
چون تو باشی با خدا هرجا خدایت یاور است
تکیه‌گاهی نغز تر از علم و استغنا مجوی
هر که دارد علم و استغنا شه بی‌افسر است
ازطمع پرهیز کن زیرا که چون قلاب دار
هرچه سعی افزون نمائی عقده‌اش محکمتراست
نیست از رشك و حسد سوزنده تر چیزی از آنك
خفته خوش محسود و حاسد در میان آذر است
قدرت وجاه وشرف را باطمع پیوند نیست
پادشاه بی‌طمع مالکرقاب کشور است
مردم آزاده را بیغوله فردوس‌است لیك
مرد حرص وآز را فردوس کام اژدر است
خویش را فربه مکن از خوردن و خفتن که شیر
زان بود شاه ددان کاو را میانی لاغر است
تن زن از نوشابه زیرا مرگ خیز و شرفزاست
معنی نوشابه آب مرگ ومعجون شر است
مغز را روشن کن از دانش که آرام دلست
جسم را نیرو ده از ورزش که حمال سراست
راست باش و پاك با هم میهنان از مرد وزن
کان‌یکت همچون برادر وین‌یکت چون خواهراست
اندر استغنا بپوشان گوهر نفس عزیز
کز نظر پنهان کند آنرا که گنج گوهر است

در ره کسب شرف باید گذشت از مال و جان
تا نپنداری که دنیا خود همین خواب وخور است
قدرت ارخواهی ز راه جود کن خودرا قوی
شه که زربخشی کند حکمش‌روا همچون زر است
نیست کندآور کسی کاو چیره شد بر دیو و دد
هر که بر دیو هوس چیره شود کند آور است
دل منزه ساز و با خلق خدا شو مهربان
لطف شه برخلق شیرین‌تر ز قند و شکر است
هرچه سلطان قادر آید خلق ازو قادرترند
گوشها بر داستان کاوهٔ آهنگر است
خلق وخوئی در جهان بهتر ندیدم از گذشت
کز پس هر انتقامی انتقامی دیگر است
دستگیری کن اگر دیدی عزیزی خاکسار
زانکه گوهر گرچه زیر خاك باشد گوهر است
چون شدی مهتر بپاس کهتران بیدار باش
مه که بیدار است شبها بر کواکب مهتر است
تکیه بر عز و جلالت کی کند مرد حکیم
کآخر از پای افکنندش گرچه سرو کشمر است
دوستار خلق شو تا مردمت گیرند دوست
هر که راه مهر پیماید خدایش رهبر است
دل زخشم و آز خالی کن که فر ایزدی
ره نیابد اندر آن دل کاین دو دیوش همبر است
آشنا کآزار یاران جست او بیگانه است
مادری کآسیب طفلان‌خواست اومادندراست(۱)

۱) مادندر ـ همان مادر اندر است .

سروری کاو مال مردم برد دزدی رهزن است
مژه چون‌خم شد بسوی چشم نوك نشتر است
چونکه قاضی زور گوید داوری با پادشاست
پادشا چون زور گوید داوری با داور است
سستی یك روزه را باشد اثر تا رستخیز
دخمهٔ دارا نشان فتنهٔ اسکندر است
نقشهٔ کار ار خطا شد کارها گردد خطا
راست ناید خط اگر ناراستی درمسطر است
سعی فرما تا بقانون افکنی بنیان کار
شه که از قانون به‌پیچد سر سزای کیفر است
جلوه بخشد تاج را اخلاص مشتی خاکسار
آری آری صیقل آئینه از خاکستر است
چاپلوسان سخن چین را ز درگه دور دار
چاپلوسی خرمن آزادگی را اخگر است
فتنهٔ صورت مشو زیرا که بهر کار ملك
زشت دانا بهتر از نادان زیبا منظر است
کار پیران را ز برنایان جدا فرما از آنك
پیر را تدبیر و برنا را نشاطی مضمر است
هریکی از این دو را کاری سزد مخصوص خویش
کار مغز از قلب جستن عیبناك ومنكر است
جهد فرما تا نشینی در دل فرمانبران
بهترین مأمور فرمانده دل فرمانبر است
در ره فرهنگ وآئین وطن غفلت مورز
ملك بی‌فرهنگ وبی‌آئین درختی بی بر است

رونق فرهنگ دیرین رهنمای هر دلست
اعتبار دین و آئین پاسبان هر در است
در ره تقوی ودانش رو که بهرکار ملك
پیر دانشور به از برنای نادانشور است
با کتاب و اوستاد این قوم را پاینده ساز
چون زید قومی که او را نیادب نیمشعر است
ملك را ز آزادی فکر و قلم قوت فزای
خامهٔآزاد نافذتر ز نوك خنجر است
خاطر پاکت مبادا خالی از نور امید
زانکه ماراگرامیدی مانده باشد زیندر است
منت ایزد راکه ایران خسروی معصوم یافت
خسرو معصوم را مدح وثنایش درخور است
لاله‌گون بادا بباغ ملك ، چهر بخت تو
تا بفروردین چمن پر لاله و سیسنبر است
فال فرخ زن شهنشاها زگفتار بهار
فال فرخ را اثرها درمسیر اختر است
خدمت دیگرکسان ازهفته باشدتا بسال
خدمت گوینده باقی تا بروز محشراست

صفحه‌ای از تاریخ

در سال ۱۳۲۰ خورشیدی هنگام اشغال ایران بوسیله لشگریان انگلیس و روس این قصیده‌که ظاهراً ناتمام بنظر میرسد سروده شده ومظالم‌همسایگان شمالی وجنوبی را بطور اجمال بیان‌کرده‌است.

—۳۰۶—

ظلمی که انگلیس درین خاك وآب کرد   نه بیوراسب کرد ونه افراسیاب کرد

از جور وظلم تازی وتاتار درگذشت — ظلمی که انگلیس دراین خاک وآب کرد
ضحاک خودز قتل جوانان علاج خواست — وان دیگری بکشتن نوذر شتاب کرد
تازی گرفت کشور و آئین نو نهاد — چنگیز کشت خلق وخراسان خراب کرد
کرد انگلیس آنهمه بیداد وبرسری — اخلاق ما تباه و جگر ها کباب کرد
بشنو حدیث آنچه درین ملک بیگناه — از دیر باز تا بکنون آن جناب کرد
اندرهزارو نهصدو هفت آنزمان که‌روس — با ژرمن افتتاح سئوال و جواب کرد
آلمان بدید روضهٔ هندوستان بخواب — تُرکش ز راه‌آهن تعبیر خواب کرد
و اندر فضای شهر پتسدام ، ویلهلم — با نیکلا بگفت و شنو فتح باب کرد
روباه پیر یافت که آلمان بقصد شرق — دندان وپنجه تیزتر از شیر غاب کرد
باروس‌عهدبست‌وشمال وجنوب را(۱) — اندر دو خط مقاسمتی ناصوات کرد
از غرب تا بمرکز و از شرق تاشمال — تسلیم خصم چیرهٔ وحشی مآب کرد
بیمار گشت‌شاه و ولیعهدنوجوان (۲) — روسی نمود لهجه ولگزی ثیاب کرد
روباه پیر گشت ز دربار نا امید — تدبیر شاه پیر و ولیعهد شاب کرد
افکند انقلابی و مشروطه را بملک — درمان ناتوانی و داروی خواب کرد
وانگه چو دید مجلس‌ملی‌است‌مردکار — باروس در خرابی مجلس شتاب کرد
از بیم هند کشور ما را کشید پیش — و او را فدای منفعت بی‌حساب کرد
مجلس بر اوفتاد و محمد علی بروس — نزدیك گشت و بس‌عمل ناصواب کرد
زانروی درحمایت‌ما، مجلس‌عوام(۳) — بر ضد کار شاه بدولت عتاب کرد

---

۱) اشاره بمعاهده ۱۹۰۷ بین روس وانگلیس در تقسیم ایران ، ۲) مظفرالدین‌شاه و محمدعلی میرزا ولیعهد . ۳) مراد مجلس‌عوام انگلستان است .

نفرین بانگلستان

استاد بهار درسیاست خارجی رویهٔ انگلستان را در شرق بالاخص در ایران دوست‌نداشت و نفوذ آنان‌را مانع‌اصلاحات میدانست. درجنگ‌عمومی‌دوم‌وهجوم قوای بیگانه (درشهریور۱۳۲۰) بخاك‌ایران و بیرحمیهائیکه از آنان نسبت باین کشور ومردمان آن سرزد، تمام‌را زیرسر انگلستان میپنداشت. بااین عقیده وایمان، این نفرین‌نامه را درسال۱۳۲۱ خورشیدی‌خطاب‌با نگلستان سرود. وعجب دراینجاست‌که اغلب نفرین‌های اومستجاب شده‌است.
این‌قصیده ظاهراً ناتمام مانده‌است. وچون جنبهٔ مطایبه وشوخی دارد البته باعث رنجش‌کسی نخواهد بود.

ـ۳۰۷ـ

انگلیسا درجهان بیچاره و رسوا شوی
زآسیا آواره گردی وز اروپا ، پا شوی
چشم پوشی با دل صد پاره از سودان ومصر
وز بویر و کاپ ، دل بر کنده و در واشوی
با کلاه بام خورده بالباس مندرس
کفش پاره ، دست خالی ، سوی امریکا شوی
بگذری از لالی وبیرون شوی از هفت کل
وز غم نفتون روان پر شعله نفت آسا شوی
چونکه یاد آری زپالایشگه نفت عراق
دل کنی چون کوره و از دیده خون پالا شوی
چوی بیاد آری ز آبادان و کشتی‌های نفت
موج زن از شور دل مانندهٔ دریا شوی
چون کنی یاد از عراق وساحل اروند رود
قطره زن درموج غم گه زیرو گه بالا شوی (۱)
درغم خرماستان بصره و کوت و کویت
سینه چاك وبی‌بها چون دانهٔ خرما شوی

۱) قطره زدن: پویه‌کردن ـ تند وتیز درراه رفتن (برهان).

سود نابرده هنوز از پنبه زاران عراق
زیر سنگ آسمان چون جوزق از هم واشوی
حاصل ملك فلسطین را نخورده چون یهود
خوار و سرگردان بهرجا سخرهٔ دنیا شوی
بگذری فرعون وش از تخت وتاج ملك مصر
غرقه همچون قبطیان در قلزم حمرا شوی
کوه طارق را سپاری با خداوندان خویش
وز جزیرهٔ مالت بیرون یکه وتنها شوی
از عدن بگریزی وبندی نظر از حضر موت
بی‌خبر از العسیر وغافل ازصنعا شوی
بگذری از ماوراء اردن وملك حجاز
فارغ از نجد وقطیف ومسقط ولحسا شوی
خطهٔ بحرین را سازی به‌ایران مسترد
بی‌نصیب از غوصگاه لؤلؤ لالا شوی
راه بحر احمر وعمان ببندد برتو خصم
لاجرم بهر فرار از راه افریقا شوی
چون به‌نومیدی گذر گیری‌تو از (بن‌اسپرانس)
زی سیام و برمه و زیلند، ره پیما شوی
دشمن آید از قفایت چون سحاب مرگبار
زان سبب گیری طریق برمه و آنجا شوی
قلعهٔ ستوار سنگاپور را گیری حصار
چند روزی برکنار از جنگ و از دعوا شوی
و آخر از بیم هجوم و انتقام اهل هند
جامه‌دان را بسته ویکسر بکانادا شوی

عشق بلع نفت خوزستان وموصل را بگور
برده و آواره از دنیا و مافیها شوی
بگذری از ایرلند و سر کشی ز اسکاتلند
زیر ... و ... ایرلند و عرب دولا شوی
ای که گفتی هست مرز ما کنار رود رن
زود باشد کز کران تایمز ناپیدا شوی
طعمهٔ خود فرض کردی جمله موجودات را
وقت آن آمد که یکسر طعمهٔ اعدا شوی
اختلاف افکندی و کردی حکومت برجهان
شد دمی کز اتحاد خصم بی‌ملجا شوی
بودی اندر عقل و دانائی و بینائی مثل
خواست حق تا کور گردی ، کرشوی ، کاناشوی
از حیل کالیوه و شیدا نمودی شرق را
گاه آن آمد که خود کالیوه و شیدا شوی
خوردی وبردی تو افریقا ومصر وهند را
خود کنون مانند هند ومصر و افریقا شوی
ساختی از نادرستی کار مردان بزرگ
باش تا خود بر سر این نادرستی‌ها شوی
هر کجا دیدی جوانمردی وطنخواه وغیور
از میان بردیش تا خود درجهان آقا شوی
بافریب و خدعه کشتی صاحبان هند را
تا چو طاعون و وبا در هند پا برجا شوی
بر کف هرجا بر ومردم کشی ، درشرق و غرب
تیغ دادی تا بدست او جهان پیرا شوی

هند و افغان‌را تهی کردی ز مردان فکور
تاتوخودتنها درآن معموره ملك آرا شوی
مانع بسط تمدن گشتی اندر ملك شرق
تا بدین مشتی خرافی صاحب ومولا شوی
هر کجا گنجی نهان ، یا ثروتی دیدی عیان
حیله‌ها کردی که خودآن گنج را دارا شوی
عهدها کردی و پیمانها بشاهان قجر
کز نهیب قهر روس این ملك را ملجا شوی
چون زمان جنگ پیش‌آمد کشیدی پای پس
تا بجلب روس نایل ، از فریب ما شوی
عهد بستی بیطرف مانی تو در کار هرات
چون پسندیدی که ناگه برسر حاشا شوی؟
چون بپاس قول وعهدت جانب افغان شدیم
بهترآن دیدی که با ما داخل دعوا شوی
مدت یك قرن شد تا تو درین ملك ضعیف
گه نشانی شاه و گه سرمایهٔ غوغا شوی
گه کنی تحریك و از پای افکنی میر کبیر
تا پس از او حامی دزدان بی‌پروا شوی
گاه درافکندن شوستر شوی همدست روس
تا در ایران بی‌رقیب انباز هر یغما شوی
آتش جنگ عمومی را نمائی شعله‌ور
قتل ملیونها جوان را علت اولی شوی

هشدار باروپا

هنگامی که گفتگو از پیمان آسیائی و اتحاد ملل آسیا در برابر استعمار اروپا درجریان بود ، بهار این‌چامه‌را سروده واروپارا ازجنبش‌آسیا برحذر داشته‌است . غزلی‌نیز بدین مطلع گفته‌است که درقسمت غزلیات‌آمده .

ـ۳۰۸ـ

درمسیل مسکنت خفتیم و چندی بر گذشت
سر ز جا برداشتیم اکنون که آب از سر گذشت
موسم فرهنگ و کار و قوت بازو رسید
نوبت . . . . گذشت
جز ببازوی توانا و دل دانا ، دگر
کی توان هرگز ازین غرقاب پهناور گذشت
برتو ای دارای منعم زین فقیران بگذرد
آنچه بر دارائی دارا ز اسکندر گذشت
بگذرد برخانمان خان ومان و لُرد و مُرد
شعله‌ای کز قیصر و از خانهٔ قیصر گذشت
بگذرد زین آهنین صرصر برین عاد و ثمود
آنچه برعاد و ثمود از آتشین صرصر گذشت
آه سخت کارگر در دخمهٔ محنت کشی
منفجر شد دود شد وز روزن کیفر گذشت
زیرسنگ آسیای ظلم یکچند آسیا
ماندو اینك آسمان برمحور دیگر گذشت
اتحاد آسیائی شد مدار آسیا
آسیابانا نبایستت ازین محور گذشت

آسیا جنبش کند وین خواب سنگین بگسلد
تا ز نو باز آید آن آبی کزین معبر گذشت
جنبش پیرایهٔ احمر کند اکنون درست
بر اروپا آنچه از سهم نبی‌الاصفر گذشت
ای نژاد آسمانی وی نبیرهٔ آفتاب
ترک رامش کن که جور مغرب از حددر گذشت
شد اروپا دایه و مام تو را پستان برید
بایدت زین دایهٔ مشفق‌تر از مادر گذشت
ای اروپا آسیا را نوبت دیگر رسید
و آسیابان را ز بیدادت بدل خنجر گذشت
ای عروسک‌ساز و خرسك باز بس کاین طفل را
موسم مکتب رسید و نوبت تسخر گذشت
ای کهن نرّاد حیلت‌گر میفکن کعبتین
داو برچین کاین تکاور مهره از ششدر گذشت
لشگر ژاپون گذشت اکنون زمنچوری بچین
تا بگردانی کلاه از برم و چالند ر گذشت

پیام بانگلستان

این قصیده درسال ۱۳۲۱ خورشیدی درهنگامهٔ جنگ جهانگیر دوم واشغال ایران بوسیلهٔ نیروهای انگلیس و شوروی گفته شده ودرآن بانهایت تاسف و بسائقهٔ حس وطنخواهی از اشغال ناجوانمردانه ایران و آوردن اسرا و سربازان لهستانی بکشور وفشار نیرو های اشغالی بمردم رنجدیدهٔ ایران و اتلاف ارزاق عمومی وایجاد قحط وغلا یادکرده است .

ـ۳۰۹ـ

یکره از ری سوی لندن گذر ای پیك شمال
بر ازین شهر بدانشهر یکی صورت حال

بحر اخضر چوفرو ریزد در تنگهٔ مانش
تنگهٔ مانش چو پیوندد با بحر شمال
کشوری بینی پر مردمی و حشمت و فر
مردمی بینی آزاده و فرخنده خصال
از پی حفظ وطن کرده بپا رایت حرب
وز ره پاس شرف بسته میان بهر قتال
حشم و لشکر برده بهفراز و بهنشیب
سپه و سنگر بسته بوهاد و بتلال(۱)
توپها بینی بگشاده دهان میلا میل
دشتها بینی ، ز انبوه حشر مالا مال
نو جوانانی پوشیده بتن جامهٔ جنگ
شیرمردانی بگرفته بکف تیغ جدال
بانوان بینی درسعی وعمل چون مردان
پیرها بینی خندان ودوان چون اطفال
باغها بینی سر سبز بمانند بهشت
کاخها بینی ستوار بکردار جبال
مجلس عامه نشسته بسئوال وبهجواب
مجلس خاصه ستاده بهجواب و بهسئوال
سائسان بینی هریك چوفلك بیآرام
تاجران یابی هریك چو طبیعت فعال
بتن و توش ، جوان و ببر و دوش ، قوی
بروش تند خرام و بسخن چرب مقال
بسخن گفتن صافند و صریحاند و صدیق
بعمل کردن جلدند و جسور و جوال

۱) وهاد جمع وهده یعنی زمینهای پست.

کوه در کوه موتور بینی و طیاره و توپ
دشت در دشت سپه بینی و ترتیب نزال
ناو جوشن ور بینی زده صف اندر صف
مرغ بمب افکن یابی زده بال اندر بال
مرغ بمب افکنشان ، تیز تر از مرغ هوا
ناو بالن برشان بیشتر از ماهی بال
ببر از مردم غم دیدهٔ ایران خبری
سوی آن کشور و آن مردم پاکیزه فعال
باز گوکای متمکن شده از دولت شرق
هیچ دانید که درشرق چه باشد احوال؟
چند قرنست که با مشرقتان پیوند است
گشته از شرق سوی غرب روان سیل منال
گیرم این آب و زمین گشت ز بیگانه تهی
هم از استقلال افزود بجاه و بجلال
چون جماعت رود از دست ، چسود آب و زمین
چون رعیت فتد از پای ، چسود استقلال ؟
مشرق از مشرقیان خالی اگر گشت ، شود
مسکن وحشی تلموق و صعالیك ارال
جلوه و زیب وجمال همه‌تان از شرق است
رحم آرید بدین جلوه و این زیب و جمال
شرق بازار بزرگست و شما بازرگان
با خود آئید که بازار تهی شد ز اموال
هیچ با حاصل دهقان نکند سیل ملخ
آنچه با حاصل این ملك نمودید امسال

همه بردید و چریدید و بکردید انبار
ز حبوب و ز بقول و ز پیاز و ز ذغال

برزگر گرسنه و جیش بریتانی سیر
شهر بی توشه و اردو ز خورش مالا مال

آن لهستانی مسکین که ازین پیش نبود
جز کفی نان تهی ، توشهٔ او مدت سال

بره و مرغ ببرد و کره و تخم بخورد
عسل و قند و مرباش فزون از خرطال

نوش جان باد بمهمان وحلال آنچه بخورد
وآنچه را برد وتلف کرد نه نوش و نه حلال

که شنیده است که مهمان بخورد هم ببرد
هم نهان سازد و هم سوزد اگر یافت مجال

آخر این دشمنی از چیست بدین قوم فقیر
نه شما زادهٔ مرغید و نه ما نسل شغال

دیو با مردم این ملك نکرد آنچه کنند
این گروه متمدن بجنوب و بشمال

کاسب و شهری و زارع همگی حیرانند
کز کجا توشه رسانند باهل و بعیال

فتح ناکرده چنین‌است و ازآن میترسم
کزپس فتح نه بینیم بجز غنج و دلال



تاریخچه انقلاب مشروطه

این قصیدهٔ ناتمام، تاریخچهٔ مشروطیت ایرانست که هنگام اشغال ایران بوسیله قوای روس وانگلیس درجنگ عمومی‌دوم ، وتأثرفراوان بهار ازسقوط وطن وگرفتاری‌آن بچنگ‌اجانب . درسال ۱۳۲۱ خورشیدی‌ساخته شده ومتأسفانه دنبالهٔ آن بدست نیامد.

-۳۱۰-

دریغا که بگذشت عهد جوانی — درآمد ز در پیری و ناتوانی
جوانی براه وطن دادم از کف — دریغا وطن رفت وطی شد جوانی
وگر باز گردد وطن بار دیگر — نیارد جوانی بما ارمغانی
دو ده ساله بودم که آشفت ایران — برآمد زری بانك عالی و دانی
بمشروطه بر پیشوایان شیعه — بدادند فتوی و گشتند بانی
دو سال دگر انقلابی بپاشد — که شه عهد بشکست در ملکرانی
سپس فتنه نوشد بهنگام شوستر(۱) — کجا بد تزار اندر آن فتنه بانی
سه‌سال دگر جنگ بین الملل زد — شرار از اقاصی جهان تا ادانی
ببود آن محن تا بشش سال قائم — جهان گشته ویران و مخلوق فانی
تبه گشت آداب وگم شد فضایل — کهن شد اصول ونگون شد مبانی
غمی گشت ایران که دشمن درآمد — ز هر سو درین کشور باستانی
بپا خاست ستار وگردش جوانان — ز ارانی و آذر آبادگانی
بستارخان حمله‌ور شد شه ، اما — بر او چیره شد جیش ستارخانی
بهم یار گشتند مردان کشور — خراسانی و گیلی و اصفهانی
زناگه بهرسو غریوی برآمد — ز نیریزی و لاری و بهبهانی
دولشگر زرشت و سپاهان برآمد — به تنبیه شه کرده باهم تبانی

---

۱) شوستر نام مستشار مالی‌امریکائی‌است‌که در اوایل‌مشروطیت ایران استخدام شده بود .

برآن پیشوا یپرم و نصر دولت(۱) بر این پیشوا دودهٔ ایلخانی (۲)
دلیران و آزاد مردان گیتی ز گرجی و ارانی و ایروانی
شده همعنان با جوانان ایران همه دست شسته ز جان و جوانی
پی‌دفع این‌هردو لشگر برون شد ز ری لشگر شاه خونریز جانی
بریکاد قزاق خونخوار، کرده بسرباز سیلاخوری همعنانی
زخون وطن دوستان مست یکسر چو میخواره از بادهٔ ارغوانی
ببادامك اندر فتادند برهم زخون،دشت‌ودرگشته‌حمراء قانی(۳)
یکی‌جسته رزم ازپی سود کشور دگرجسته‌رزم‌ازپی بیستگانی(۴)
یکی را بسر کبرو دل پر معونت یکی را بسر عشق و دل بر معانی
یکی در ره منفعت گشته کشته دگر در ره مملکت گشته فانی
یکی‌را بکف ساز و برگی‌مکمل ز خمپاره و توپ و دیگر مبانی
ولی این‌دگررا نه‌برگ ونه‌سازی جز امید اصلاح و دیگر امانی
یکی دور زد بخشی‌از جیش ملی کش‌آمد بکف‌شهرازآن‌قهرمانی
تهی کرد قزاق‌ازین دور، میدان که آمد بسر دورش از ناتوانی
ببستند سنگر بهر کوی و برزن دم توپشان کرده آتش فشانی
ز سنگر گذر کرد تیر مجاهد چو تیر تهمتن ز درع کشانی
به پیرامن مجلس ومسجد آنگه مصافی قوی رفت چونانکه دانی
ری آمد بچنگ دلیران کجا بود از آزاد مردانشان پشتبانی
وزانپس بمجلس نشستند و آمد ز مردم بر ایشان درود و تهانی
چوشه‌دیدازینگونه‌نکبت‌روان‌شد بزرگنده از قصر صاحبقرانی

۱) یپرم از ارامنه داشناکسیون وازآزادیخواهان‌صدرمشروطیت ایران‌بود - مراد ازنصر دولت نصرالدوله (سپهدار تنکابنی است).
۲) مقصودسردار اسعدبختیاری وسایرخوانین‌آن ایل‌است‌که‌برعلیه محمدعلیشاه‌قیام‌کردند.
۳) قانی بمعنی سرخ تند باشد (احمرقانی) مصطلح است.
٤) بیستگانی بمعنی مواجب ومقرری لشگریان ونوکران دولت است.

نفس انسان

این قصیده را شادروان بهار درسال ۱۳۲۲ خورشیدی سروده وتأسف دارد از اینکه چرا دنیا آنچنان که برنادانان روی آوراست ازخردمندان روگردان است. آنگاه درعظمت نفس بشر وغلبهٔ انسان برحیوان درپرتو تجلیات فکری وعقلی، فصلی آورده است.

ـ۳۱۱ـ

ز دانائی بنالد مرد دانا ... که دانا را خرد بندی است برپا
زسیری کرده قی در هند ، راجه ... گرسنه خفته (روسو) در اروپا
فرو ماند به کرباسی کشاورز ... مخنث گـام بگذارد بدیبا
عزیزبی جهة در خز وتوزی (۱) ... یتیم بی پدر بر خار و خارا
اگر قسمت بسعی است و بکوشش ... چنان کاندر قران فرمود مولا
چرا پیوسته قومی در تنعم ... چرا همواره جمعی در تقلا
چرا یك قوم در زیبنده ملبس ... چرا یکقوم در چرکینه چوخا
بیکدم رو کفلر بی‌زحمت و رنج ... ربوده قسمت یك عمر جولا
امیر ناتوان در کوشك خفته ... بصف مرده سلحشور تـوانـا
وگرقسمت بنیرنگ است و تدبیر ... در آن سعی و تکاپو نیست پیدا
پس آن پیغمبران و آن حکیمان ... پس آن دستور های نغز و شیوا
ز انجیل آمده تا عهد تورات ... ز قرآن آمده تا زند اوستا
ز سقراط گزین تا عهد (لوتر) ... ز زرتشت مهین تا پور سینا
همان آموزگاران خلایق ... همان اخلاق فرمایان دنیا
همان‌خونها که‌خوردندآن‌بزرگان ... نصیحت ها که فرمودند بر مـا
همه یاوه است وهیچاهیچ ومعدوم؟ ... همه ژاژست و پیچاپیچ و بیجا ؟

۱) توزی جامهٔ کتان.

اگر نفس بشر با دد قرین است	چرا دد بردو دست است و تو برپا
چرا دد نگذرد از بر کهٔ تنگ	تو پرّان بگذری از ژرف دریا
چرا گرئی تو و او نیست گریان	چرا گوئی تو و او نیست گویا
چرا آئی تو از مغرب بمشرق	نیاید آهو از صحرا بصحرا
چرا وحشت کند او در غریبی	تو در هر جا در آئی بی‌محابا
دده دندان نیالاید به همجنس	تو ساغرها کشی از خون اعدا
و گر گفتارهای لیل و داروین	چنان باشد که تو گوئی همانا
نه‌او دربند تفکیك است وترکیب	نه او در فکر ایجاد است و انشا
دو سه درسی ز بر کرده طبیعی	که میراث آید از احیا باحیا
تو هر دم چیزها یابی بفکرت	که آن نایافته اجداد و آبا
پس این فکر تو میراث پدر نیست	کمال نفس تو است ای پور زیبا
کمال نفس ارمانی طبیعی است	درین ارمان تو ممتازی ز اشیا
گیاه و جانور مقهور دهرند	توئی مقهور فکر خویش تنها
کشد نفس تو زی فوق الطبیعه	کشد نفس هیون زی سطح غبرا
به تحسین نبات و جنس حیوان	توئی چون دهر، دانا و توانا
توانی خاربن را کرد بی‌خار	وز آن بی خار بار آورد خرما
برآری از گل‌شش برگ، صدبرگ	پدید آری ز پشت زاغ، ورقا
به ترکیب از جمادات طبیعت	گرو بردی و گشتی فرد یکتا
بر آری از خزف بلور روشن	بسازی از شبه لولوی لالا
توئی بعد از طبیعت فرد ممتاز	بمصنوع طبیعت حکمفرما
بسا دارو که تو پیدا نمودی	که گیتی هیچگه ننمود پیدا
بسا قانون که تو ابداع کردی	که آنرا در طبیعت نیست مبدا

پس این نفس تو نفس گاو وخر نیست　　که او در رتبه پست است و تو والا
قوانین طبیعی ره نیابد　　در اصل آکل و مأکول ، اینجا
وگر یابد ز اغفال من و تو است
من و تو اکمهیم و (۱) خصم بینا

ضیمران (۲)

این چکامهٔ شیوا را استاد بهار بسال ۱۳۲۲ خورشیدی درمبارزه بایأس و نومیدی واستقامت درراه غلبهٔ برمشکلات وحصول پیروزی سروده است.

-۳۱۲-

ضیمرانی در بن بید معلق جا گرفت
پنجهٔ نازك بخاك افشرد و کم کم پا گرفت
سایهٔ بید معلق هر طرف پیرامنش
پرده پیش پرتو مهر جهان آرا گرفت
شاخ نیلوفر چو کرمی سر زجا بر کرد و گفت
وای من کز ضعف نتوانم دمی بالا گرفت
تابش خورشید را دید از و رای شاخ و گفت
کاش بتوانستمی یك لحظه جای آنجا گرفت
گرچه از فیض حضورش جفت حرمانیم لیك
لطف او خواهد همی از دور دست ما گرفت
دید پیرامون خود خار وخسی انبوه و گفت
درمیان این رقیبان چون توان مأوا گرفت
دیو نومیدی زنا گه سر بگوشش بردو گفت
جهد کم کن کاین جهان مهر ازضعیفان وا گرفت

۱) اکمه کور مادرزاد را گویند.
۲) ضیمران گلی است که امروز آن را نیلوفر گویند ــ ریحان و نوع آن را نیز گفته‌اند.

ظلمت نومیدی وضعف تن وفقدان نور
سرش زیر افکند ولر زان ساقش استرخا گرفت
روز دیگر تافت بر وی لکه ای از آفتاب
وان تن دلمرده را باز و مسیح آسا گرفت
یأس را آواره کرد افرشتهٔ عشق و امید
قوتی دیگر ز فیض‌نور جان افزا گرفت
با چنین همت گیاهان را بزیر پا گذاشت
لیك نتوانست از آن حد خویشتن بالا گرفت
باهمه ضعف وزبونی سرفرازی کرد و باز
سایهٔ بید قوی دستی بزیر پا گرفت
اندر آن حسرت بر آورد از سر گرم و گداز
آتشین آهی که دودش دامن صحرا گرفت
گفت اگر بگذارمی این‌سقف و بینم فیض‌نور
صنعتی سازم که باصیتش توان دنیا گرفت
از قضا لطف نسیم آن نالهٔ جانسوز را
برد سوی بید و در قلب رئوفش جا گرفت
رشته‌ای یکتا فرو آویخت زان زلف دراز
ضیمران با هر دو دست آن رشتهٔ یکتا گرفت
ازشعف بگرفت همچون جان شیرینش ببر
وندرو پیچید و راه مقصد اعلا گرفت
یك دو روزی بیش‌و کم خودرا بدان بالا کشید
گشت والا زان کز اول‌خویش را والا گرفت
تانپنداری که‌چون بالا گرفت از لطف بید
آن محبت را فرامش کرد و استغنا گرفت

ضیمران چون یافت خودرا در فروغ آفتاب
خدمت استاد را اندیشه‌ای شیوا گرفت
برمثال تاج رنگین بر سر طاووس نر
تارك زیباش را در حلهٔ دیبا گرفت
غنچها آورد و گلها بشکفید از هر کنار
شاخسار بید را در زیوری زیبا گرفت
طره وجعد وبنا گوش زمرد گونش‌را
در بسا کی (۱) خرم ازپیروزه ومینا گرفت
منظرش از دور ، دامان دل دانا کشید
جلوه‌اش ز اعجاب ، راه دیدهٔ بینا گرفت
ضیمران خندان که مهر ناصحی مشفق گزید
بید بن خرم که دست مقبلی دانا گرفت
آن یکی زان پایمردی زینتی وافر فزود
وین دگر زان پاسداری رتبتی علیا گرفت
هر کسی کازدور آن اکلیل گل را دید گفت
لوحش الله کاین شجر تاج از گل رعنا گرفت
بود از نیلوفری با آن ضعیفی شش صفت
وان شش آمد کارگر چون بختش استعلا گرفت
جنبش وصبر ولیاقت همت وعشق وامید
واتفاقی خوش که دستش عروة الوثقی گرفت

خدمت مخلوق کن بی مزد و بی‌منت ، بهار
ایخوش‌آن بینا که‌روزی دست نابینا گرفت

---

۱) بساك تاجی راگویندکه ازگلها ورياحين واسپرغمها بسازند وبرسر گذارند.

هدیهٔ باکو

درسال ۱۳۲۳ خورشیدی استاد بهار بهمراهی جمعی ازفضلا ومعاریف ورجال ایران بنا بدعوت دولت اتحاد جماهیرشوروی ، بمناسبت جشن آغاز بیست و ششمین سال انقلاب روسیه شوروی، باهواپیما از تهران به باکو مسافرت کرد وچند روزی درآن خطه بانجام تشریفات علمی وادبی وبازدید ازمؤسسات آن سامان پرداخت . این قصیده بدان مناسبت سروده شده ودر آن ازچگونگی مسافرت با هواپیما ووصف باکو و معادن نفت وسایر تشکیلات آنجا سخن رفته است .

ـ۳۱۳ـ

روز آدینه ببستیم ز ری رخت سفر
بسپردیم ره دیلم و دریای خزر
بر بساطی بنشستیم سلیمان کردار
که صبا خادم او بود و شمالش چاکر
یکی پرّش از دشت رسیدیم به کوه
دگر پرّش از بحر گذشتیم به بَر
رهبر ما بسوی قاف یکی هد هد بود
هدهدی، غران چون شیر و دمان چون صرصر
بود سیمرغ وشی بانگ زن و روئین تن
مرغ روئین که شنیده است بدین قوت و فر
پیلتن مرغ فرو خورد مرا با یاران
تا بباکویه فرو ریزدمان از ژاغر (۱)
نیمی از هشت چو بگذشت بساعت ، برخاست
مرغ روئینه تن ازجای چو دیوی منکر

۱) ژاغر چینه‌دان مرغان باشد .

مرغ دیده است کسی دیو تن و دیو غریو ؟
دیو دیده است کسی مرغ وش ومرغ سیر ؟
دُم کشیده‌به زمین ، چشم گشاده به سما
وز دو سو بیحرکت . پهن دو روئین شهپر
کرده گفتی دو ملخ صید و گرفته بدهان
وآن دوصید از دوطرف سخت بقوت زده پر
تا نگیرد کس از او صید وی ازجای بجست
همچو سیمرغ که گیرد بسوی قاف گذر
جست چون برق و گذر کرد زبالای سحاب
بانك دو پرهٔ او همچو خروش تندر
داشت دو مغز و بهر مغز یکی کارشناس
چشم بر عقربك و دست بسکان اندر
ما چو یونس بدرون شکم حوت ولیك
او بدریا در و ما در دل جو راهسپر
خطهٔ ری به پس پشت نهادیم و شدیم
از فضای کرج و ساحت قزوین برتر
برف برتیغهٔ البرز و بر او ابر سپید
کوه بی جنبش و ابر از بر او بازیگر
برنشستند تو گفتی بیکی ببر سطبر
نو عروسانی بنهفته به کتان پیکر
ما گذشتیم ز بالا و گذشتند ز زیر
کاروانها بسی از ابر ، به کوه و به کمر
سایه و روشن چون رقعهٔ شطرنج شدی
سطح هر دامنه کش ابر گذشتی ز زبر

ما بر این رقعهٔ شطرنج مقامر بودیم
خصم طوفان بد و ما بروی جستیم ظفر
گه سوی چپ متمایل شدی و گه سوی راست
گه فرو خفتی و گه جستی چون ضیغم نر
عاقبت مرکب ما بیحد و مر اوج گرفت
تا برون راند ازآن ورطهٔ پرخوف و خطر
الموت از شکم میغ نمایان ، چو ناتک
ملحدی روی بمندیل بپوشد ز نظر
سرخ رود از درهای ژرف سراسیمه دوان
شاهرود از طرفی قطره زن و خوی گستر
راست چون عاشق ومعشوق جدا مانده ز هم
وز دو سو گشته دوان در طلب یکدیگر
دریکی بستر ، این هر دو بهم پیوستند
زاد از آن فرخ پیوند یکی خوب پسر
پسری خوب کجا رود سپیدش خوانی
زاد ازآن وصلت و غلتید بخونین بستر
رودبار نزه از زیر تو گفتی که بود
دیبهی سبز و در او نقش ز انواع شجر
رحمت آباد به تن مخمل زنگاری داشت
زیر دامانش نهان وادی و کوه و کردر
برگذشتیم ز کهسار و رسیدیم به دشت
خطهٔ رشت بچشم آمد و دریا بنظر
خطهٔ رشت مگر فرش بهارستان بود
اندرو نقش ، ز هر لون و زهرنوع، گهر

از پس پشت یکی سلسله کهسار کبود
پیش رو دشتی هموار زفیروزهٔ تر
از بر گیلان راندیم بدریا و که دید
سفر دریا بی گفت و شنود بندر
پرتو مهر درخشنده بر امواج کبود
بافتی ماهی سیمینه به نیلی میزر (۱)
مرکب آرام و هوا روشن و دریا خاموش
خلوتی بود و سکوتی ز خرد گویاتر
ما خروشان و دمان در دل آن خاموشی
چون به ملك ابدیت وزش و هم بشر
یازده ساعت از آنروز چو بگذشت فتاد
راه ما برسر خاکی که بود کان هنر
«آبشوران» کهن کز مدد پیر مغان (۲)
دارد اندر دل او آتش جاوید مقرّ
خاك باکو وطن و مأمن دینداران بود
اندر آن عهد که بر شرق گذشت اسکندر
شهر باکو ، نه که دُردانهٔ تاج مشرق
خاك باکو ، نه که دروازهٔ صلح خاور
تکیه گاه سپه سرخ که همواره بود
زرد از رشك طلای سیهش چهرهٔ زر
خاك باکویه عزیز است و گرامی بر ما
که زیك نسل و تباریم و ز یك اصل و گهر

۱) میزر ـ دستاری راگویندکه برسر بندند
۲) آبشوران ـ جزیره‌ایست در دریای خزر نزدیك شهر باکو

بیشه‌ای دیدیم آنجا ز مجانیق بلند
وز عمارات قوی پیکر و عالی منظر
بیشه‌ای حاصل او نفت سیاه و زر سرخ
خطه‌ای مردم او شیر دل و نام‌آور
قصر در قصر برآورده چه در کوه وچه دشت
چاه در چاه فرو برده چه در بحر و چه بر
خاك او صنعت و آبش هنر و بذرش کار
شجرش علم وشکوفه شرف و میوه ظفر
صبح برجسته زجاکارگران از پی‌کار
زیر پا واکن برقی و توکل درسر
مرد دهقان زسر شوق برد آب بدشت
که شریك است درآن مزرعهٔ جان پرور
باغبان تاك نشاند ز سر رغبت وشوق
خوکند باغ وکشد زحمت و برگیرد بر
کارگرکارکند روز و چوخور چهره نهفت
بنمایش رود و جامه کند نو در بر
هیچ مرد و زن بیکار نیابند آنجای
جز نقوشی که نگارند بدیوار و بدر
نه گدا دیدیم آنجای و نه درویش و نه دزد
نه فریبندهٔ دختر نه ربایندهٔ زر
زن ومرد وبچه وپیر وجوان از سرشوق
شغل خودرا همگی روز وشبان بسته کمر
اندر آن مملکت از در بدری نیست نشان
اندرآن ناحیت ازگرسنگی نیست خبر

در بدر نیست کس آنجا بجز از باد صبا
گرسنه نیست کس آنجا بجز از مرغ سحر
یا تناسانی کاهل که بود دشمن کار
یا دغلبازی گربز که بود مایهٔ شر
مزد بخشند بمیزان توانائی و زور
وانکه بیمار و ضعیف است پزشکش یاور
برتر از مزد درین ملك مكان یابد وجاه
هرهنر پیشه و هر عالم و هر دانشور
مزد هرمرد بمیزان شعور است و خرد
شغل هرشخص باندازهٔ هوش است و فکر
ابتکار آنجا بیقدر نماند زیراك
صلتی باشد هرفکر نوی را درخور
اندرآن ملك بود ارزش هرچیز پدید
ارزش کار فزون، ارزش فکر افزونتر
شاعران دیدم آنجا و هنرمندانی
که نبدشان شمر خواستهٔ خویش ز بر
مادران را که زادن رسد از مهر . پزشك
خواهدآن مام پسر زاید و خواهد دختر
کودك اندر کنف لطف پرستارانست
تا رسد مادرش از کار و بگیرد در بر
کودکستان پس‌ازآن جایگه طفلانست
چون که شد طفل کلان مدرسه‌آید باثر
طفل هست ازشکم مادر خود تادم مرگ
بچنین قاعده و نظم قوی مستظهر

چون رود کار باندازه ونظم آید پیش
نز حسد یابی آثار و نه از بخل خبر
حسد وبخل ونفاق وغرض و دزدی ومکر
ز اختلاف طبقاتست و نظام ابتر
آن یکی غره بمالست و یکی خسته ز فقر
آن یکی شاد بنفع است ویکی رنجه ز ضر
ای بسا دانا کز ساده دلی مانده سفیل
وی بسا نادان کز حیله گری نام‌آور
حیلت اندوز و ریا کار کشد جام مراد
خویشتن دار وهنرمند خورد خون جگر
زینت مرد بعلم وهنر و پاکدلی است
هست مکار و فسونساز عدوی کشور
اندرآن خطه که با حیلت و دستان و فریب
مال گرد آید و جاه وشرف و قدر وخطر
مرد بی حیلت وآزاده در او خوار شود
واهل خیرات نسازند در آن ملك مقر
نظم چون گشت خطا ، مرد تبه‌کار دنی
هست پیوسته بعز وبشرف مستبشر
لاجرم‌خلق در افتند بجنگ طبقات
زانمیان جنگ جهانی بگشاید منظر
طمع وحرص وحسد را تویکی مزرعه دان
کاندرو کینه بکارند و دهد جنگ ثمر
عدل باید، که ستمکار شود مانده زکار
نظم باید ، که طمع ورز شود رانده ز در

اینچنین قاعده و نظم ، من اندر باکو
دیدم و یافتم از گمشدهٔ خویش اثر
وزچنین نظم قوی بود که از لشکر سرخ
شد هزیمت سپه نازی و جیش محور
آفرین گفتم بر باکو و آذر بیجان
هم بر آن کس که شد این نظم قوی را رهبر
این همان خاك عزیز است که اندر طلبش
هیتلر از جمله اروپا بهم آورد حشر
راند از اسپانی و ایتالی و بالکان و فرنگ
لشکری بیحد و افروخت بروسیه شرر
لشکر سرخ بدان سیل خروشان ره داد
تا درآیند و در افتند بدام کیفر
مردم شوروی از هرطرفی همچون سیل
برسیدند و براندند بخیل و بنفر
بزدند آن سپه بیحد و راندند از پیش
تا شکست از دد نازی کمر و گردن و سر
از در بالکان وز مرز لهستان و پروس
تا در برلین لشکر نگسست از لشکر
هیچ شك نیست که در آرزوی خوردن نفت
نو ز لب تشنه بود مهتر نازی بسقر
اگر این نظم شود درهمه عالم جاری
نه تنی فربه بینی نه وجودی لاغر
نه یکی منعم برخیل فقیران سالار
نه یکی نادان برمردم دانا سرور

☆☆☆

پنج سال افزون بر بیست گذشته است اکنون
کابر استقلال افشانده برین خاك مطر
شد بدین شادی آراسته جشنی و شدند
در وی از هرطرفی گرد بسی نام‌آور
ماهم از ری سوی همسایه درود آوردیم
که ز همسایه‌سخن گفت بسی پیغمبر
آذر آبادان همسایهٔ پر مایهٔ ماست
غیر هم خونی و هم کیشی و احوال دگر
من برآنم که ز همسایگی روس بزرگ
برد این ملك درآینده حظوظ اوفر
تا نگوئی که ز همسایگی روس مرا
دین و فرهنگ هبا گردد و آداب هدر
دین و آئین تو وابستهٔ اهلیت تو است
نبود دوستی شوروی الزام آور
گر تو نا اهل شدی چیست گناه دگران
درچنار کهن از خویش در افتد آذر
روس همسایهٔ مستغنی وقادر خواهد
نه که همسایهٔ نالان و ضعیف و مضطر

☆☆☆

نیمهٔ دوم اردی است بباکو و هنوز
ننموده است گل سرخ سر از غنچه بدر
لیك ما تازه گل سرخ فراوان دیدیم
نظم بیژه روز رژه بر ساحل دریای خزر

بگذشتند ز پیش رخ ما بیست هزار
لعبتانی ز گل و سرو چمن زیباتر
دخترانی همه بر لاله فروهشته کمند
پسرانی همه برسرو نشانیده قمر
دختران سرو قد ولاله رخ و سیم اندام
پسران شیر دل و تهمتن و کندآور
بگه بزم ، فرشته گه رزم ، اهریمن
سر و در زیر کله ، ببر بزیر مغفر

✡✡✡

من زبان وطن خویشم و دانم بیقین
با زبانست دل مردم ایران همسر
آنچه آرم بزبان راز دل ایرانست
بو که اندر دل یاران کند این راز اثر
کی فراموش کند شوروی نیك نهاد
که شدایران پل پیروزی او سرتاسر
گشت ما را ستخوان خرد که سالی سه‌چهار
چرخ پیروزی برسینهٔ ما داشت گذر
اینك از دوستی‌متفقین آن خواهیم
که بخواهد پسری خسته و نالان ز پدر
باشد این هدیهٔ باکو اثر کلك بهار
یادگاری که بماند بجهان تا محشر

هست از آنگونه که‌استاد ابیوردی گفت
« بسمرقند اگر بگذری ای بادسحر »

✡✡✡

انتخابات

این قطعهٔ مفصل در سال ۱۳۲۳ خورشیدی وآغاز انتخابات دورهٔ چهاردهم مجلس شورای ملی در انتقاد از طرز انتخابات و تشریح افکار و عقاید اشخاص مختلف که هریك بنا بغرضی درجلسات انتخاباتی گرآمده دوستان خودرا بنام کاندیدا معرفی و رجال پاکدامن را با تهمت و افتراهای ناروا لکه دار میساختند و معایب خود را بدیگران نسبت میدادند، سروده شده است.

در این چکامه که سبك آن ساده و بزبان عوام‌است‌اسامی و اصطلاحات خاص پارهٔ عناصر بیسواد ومغرض آورده شده است.

ـ۳۱۴ـ

دوش در انجمن رأی فروشان، یکتن
آدمیزادهٔ دانا بنصیحت برخاست
گفت‌کای با شرفان رأی بکس‌مفروشید
که بآئین شرف‌رأی فروشی نه رواست
رأی خود را بخردمند وطنخواه دهید
که وطنخواه خردمند هوادار شماست
وانکه زربخش کند تا که نماینده شود
نه وکیل است که غارتگر سیم و زر ماست
کرسی مجلس شوراست نه پاچال دکان
کز پی بیع و شری هر کس و ناکس را جاست
وانکه او بندهٔ مطواع ستمکاران بود
جزستمکاری‌ازو هیچ نمی باید خواست
جمع گفتند که از نامزدان نام ببر
تا که منفك شود از هم بد وخوب و کج وراست

گفت : من ناطق و گویا و ادیبم زینرو
میل من با ادبا و شعرا و خطباست
من هوادار فلانم که دراینملك امروز
به بیان و به بنان و بهنر بیهمتاست
او خطیب است ولیکن هنرش کم حرفی است
او فقیراست ولیکن صفتش استغناست
درشهامت همه دانیم که بیمانند است
در رفاقت همه دیدیم که بی‌روی و ریاست
هست با مرتجع و ظالم و جبار طرف
اندرین ملك چنین مرد فداکار کجاست
با فلانکس برفاقت نهراسید ازمرك
تاکنون هم‌بهواداری او پا برجاست
با فلان‌آقا یار است از ایام قدیم
همچنین ثابت و با او بسر عهد ووفاست
هر که مردانه بسر برد رفاقت با دوست
لاجرم در همه احوال بیاد رفقاست
ناگهان جست علی کور ز پائین اطاق
گفت خوبست ولی دیدهٔ او نابیناست
ممّد لنگ زیك گوشه درآمد لنگان
گفت گویند که لنگست و قیامش بعصاست
وز دگر گوشه بگفتا رجب سفلیسی
که ز سفلیس همانا به تنش استرخاست
تاجری گفت که‌آقای فلان محتکر است
گنجه هایش‌همگی پرز کتاب اعلاست

قلدر ملیونری گفت که آقای فلان
جعبه ها دارد و هرجعبه پر از شمش طلاست
شاعری گفت که مداح فلانی بوده است
صله‌هائی که گرفتست بر اینحال گواست
بی‌شعوری که ندارد پر و پائی سخنش
گفت گویند سخنهای فلان بی پر وپاست
گفت آخوند ردا پوش عمامه بسری
که فلان سخت طرفدار عمامه‌است وعباست
از کله پوستیان گفت جوانی که فلان
متعصب بفلان‌طرز کلاهست و قباست
ماجراجوئی پرخاشگری بد عنقی
گفت آقای فلان باهمه کس در دعواست
گفت بدکارهٔ رسوا شدهٔ بدنامی
که فلان در برخاصان وعوامان رسواست
آنکه یاران همه از خوی بدش در تعبند
گفت رفتار فلان با رفقا جان فرساست
زشتخو مردی گفتا که فلان بد خویست
زشترو شخصی گفتا که فلان نا زیباست
آنکه هم صحبتیش زحمت و رنجست و عذاب
گفت آقای فلان صحبت وی رنج افزاست
گفت چاقو کشی این عیب بزرگ یارو است
که شبان روزان چاقوی فلان خون پالاست
بود از دولتیان رشوه خوری بی پروا
گفت در رشوه خوری حیف که او بی‌پرواست

متجدد پسری گفت که آقای فلان
درتجدد ره افراط به پیماید راست
داهیئی پشت‌هم‌انداز، چنین کفت که وی
پادو و پشت هم‌انداز و پراز مکرو دهاست
عارفی. ازطرفی گفت چه خوبست که ما
کج نشینیم و بگوئیم درین مجلس راست
آشکار است که هست این سخنان ضد و نقیض
جمع اضداد محالست وخلافست وخطاست
درحق وی همه ازنفس نمودید قیاس
وین حقیقت زسخنهای مخالف پیداست
چونکه پای غرض‌آمد ، مرض آید بوجود
گفتهٔ سعدی شیراز براین حال گواست
گرتو باچشم‌ارات نگری جانب دیو
دیوت اندر نظر افرشته‌وش و حور لقاست

وگر از دیدهٔ انکار بیوسف نگری
یوسف‌اندر نظرت زشت رخ ونازیباست

☆
☆ ☆

مجلس چهاردهم

مجلس چهاردهم که پس‌از حادثهٔ شهریور ماه ۱۳۲۰ خورشیدی با اعمال نفوذ دولت وقت وسایر رجال متنفذ و ذی‌نظر تهران بروی‌کار آمد . در برابر افکار عمومی مقبول نیفتاد و بجای وکلاء مبرز ومشهور ادوار سابق ، کسانی بر کرسیهای مجلس ملی تکیه زدند که وجههٔ ملی آنان مورد تردید بود - از اینرو بهار دراین قصیده مجلس چهاردهم را ملامت وسرزنش کرده وددضمن از بعضی نمایندگان سابق که دارای شخصیت‌های بارز بوده وهریك بطریقی ازبین رفته بودند ، نام برده و ضمنا بستایش خراسان زبان گشوده و نسبت ببعضی از وکلاء نالایق خراسان ابراز تأسف کرده است .

این قصیده درسال ۱۳۲۳ خورشیدی درتهران سروده شده‌است .

-۳۱۵-

به بهارستان افتاد مرا دوش عبور
جنتی دیدم بی‌حور وسراپای قصور

حوریان کرده رخ از فترت ایام دژم
قصرها یافته از فرقت احباب فتور

سربسر یافتـه تبدیل بآیات عذاب
آنکجا بوده سراپای پراز آیت نور

ساحتی کایتی از روز سعادت بودی
گشته تاریك‌تر از تیره‌شبان دیجور

زیرهر گلبن اوجمع ، هزاران عقرب
دور هر نو گل او گرد ، هزاران زنبور

بلبلش نوحه گر ازفرقت‌مردان شریف
قمریش مویه گر ازمرك‌وکیلان غیور

آیدآوازسلیمان (۱) ولی‌ازملك عدم
میرسد بانك‌مدرس(۲)ولی‌ازعالم گور

فاخته کوکو گویان که کجارفت‌بهار(۳)
ورشان(۴)مویان‌مویان که کجاشدتیمور(۵)

هر سحرگاه بروبد ره و بیراه ، نسیم
بامیدیکه کند مؤتمن الملك(۶) عبور

۱) سلیمان میرزا اسکندری لیدر سوسیالیستهای مجلس .
۲) مرحوم سیدحسن مدرس پیشوای اقلیت مجلس
۳) مرحوم ملك الشعراء بهار که چند دوره سمت نمایندگی مجلس داشته و با اقلیت همکاری‌میکرده‌است .
٤) ورشان‌کبوتر صحرائیست .
٥) مرحوم تیمورتاش (سردارمعظم) خراسانی وزیر دربار معروف پهلوی‌است که‌چندی نمایندهٔ خراسان درمجلس بود .
٦) شادروان حسین پیرنیا (مؤتمن‌الملك) رئیس مقتدر چندین دوره مجلس‌شورای‌ملی

جای کیخسرو(۱) بگرفته فلان گبر، بزور — جای مستوفی(۲) بنشسته فلان رند، بزور
بدلی جای دلیری وطمع جای گذشت — سفلگی جای جوانمردی وغم جای سرور
همه پستی و دنائت همه نادانی و جهل — همه تزویر وتقلب همه تقصیر و قصور
روزها پرسه زنان در طلب روزی وشب — دست بر گنجفه و گوش بتار و طنبور
همه با اجنبیان یار و ز کشور بیزار — همه باسید ضیا(۳) جور و بملت ناجور
بجز از نفع ندارند ز هستی مقصود — بجز از پول ندارند به گیتی منظور
زدومن قند و شکر لذت ایشان حاصل — به دوتا چرخ رزین همت ایشان مقصور
راست چون قحط وغلا در دل مردم مغضوب — همچو طاعون و وبا در بر ملت منفور
همه مخلوق سهیلی(۴) زچه؟ از دزدی رای — همه مطرود خلایق زچه؟ از نقص شعور
شهر مخروبه و مخروبهٔ ایشان آباد — ملك ویرانه و ویرانهٔ ایشان معمور
باد افکنده به بینی زچه؟ ازغایت عجب — زنخ افشرده به غبغب زچه؟ ازفرط غرور
یاوهٔ تیه ضلالند و ز غفلت شمرند — خویش را موسی واینکاخ، تجلی گه طور
همه را گردن فربی همه را گنده شکم — این یکی مستحق چاقو وآن یك ساطور
فرقه‌ای چون امل خویش طویلند و دراز — جرگه‌ای چون طمع خویش کلفتند وقطور
وطن از پنجهٔ یك... اگر جست، چه شد؟ — که درافتاد بچنگال گروهی مزدور
در بر شاه و رعیت همه کافر نعمت — پیش سر نیزهٔ دشمن همگی عبد شکور
هر یکی گوید باخویش که، گر تنها من — کیسه پرسازم ازاین معرکه باشم معذور
ازقضا جمله وکیلان همه این میگویند — خاصه آنان که براین قوم رؤسند وصدور
لاجرم جمله دوانند پی پختن نان — چشم‌ها بسته و بگشوده دهانها چو تنور
حیرتم من که چرا گشت سهیلی پامال — زانکه درپختن نان بود بغایت مشهور
مجلس چاردهم مجلس نان پختن بود — حیف شد سعی سهیلی که نیامد مشکور

۱) مرحوم ارباب کیخسرو شاهرخ وکیل زرتشتیان درمجلس.
۲) مرحوم میرزا حسن‌خان مستوفی الممالك رئیس الوزراء معروف ایران.
۳) سید ضیاء الدین طباطبائی عامل کودتای ۱۲۹۹ ووکیل دوره چهاردهم مجلس.
٤) علی سهیلی رئیس الوزاء وقت که انتخابات دوره ۱٤ بدست اوانجام شد.

مثل است اینکه چهی گر برهی حفر شود
زودتر از همه حافر فتد اندر محفور

آه ازین مجلس و دولت که تو گوئی از غیب
همه هستند بویرانی کشور مأمور

بخدائی که بود هستی مطلق کاین ملك
با دو تن مرد خردمند شود دار سرور

لیکن افسوس که این جمع منافق نهلند
که کند صورتی از پردهٔ اصلاح ظهور

همه مرعوب اجانب همه مغلوب طمع
همه دلال اعادی همه حمال شرور

کار بیرون شده از چاره ندانم بالله
تا چه حد مردم این ملك حلیمند و صبور

این و کیلان که بفرمان . . . . بودند
همه از عهد ششم جالس این مجلس سور

اینك از غفلت ما ، ماه شب چارده اند
تا کی افتد بمحاق این مه منحوس شرور

این قصیده اگر از ری بخراسان افتد
اوستادان برهی طعنه زنند از ره دور

آری از ری بخراسان نبرد زیرك شعر
راست چون زیره بکرمان و به تبریز انگور

آنخراسان که درو بوده صبوری و حبیب(۱)
این یك از پشت شهید آن دگر از نسل صبور

آن خراسان که درو بوده ادیب الادبا
ثانی اثنین رضی الدین در نیشابور

ای خراسان تو بهر فترت و هر حادثه‌ای
سپر ایران بودی به سنین و به شهور

جیش یونان را راندی تو به تیغ از ایران
خیل مروان را کردی تو بمردی مقهور

سر بداران دلیر تو از ایران کندند
ریشهٔ دولت منحوس طغاخان تیمور

آل طاهر ز تو دادند ببغداد جواب
آل لیث از تو گرفتند بشاهی منشور

آل سامان ز تو و دولت غزنی ز تو بود
وز تو شهنامه بر اوراق ابد شد مسطور

نادر از نادره اقلیم تو برخاست که کرد
خاك ایران را خالی ز سه خصم مغرور

ای خراسان زچه بنشسته و ساکت نگری
تا بنام تو دوانند بهر گوشه ستور

زین و کیلان که تو منشور و کالت دادی
نام دیرین تو شد پست الی یوم نشور

بجز از یك دو سه تن قادر و عاجز ، باقی
زان کسانند که شاید سرشان از تن دور

همه بی فضل و فضیلت همه بی علم و سواد
همه قلاش و بخوبر ، همه الدنگ و شرور

---

۱) صبوری ملك الشعراء خراسان پدر بهاراست مراد ازحبیب مرحوم حاج میرزا حبیب الله شهیدی روحانی وعارف وشاعر بزرگ خراسان بوده است.

همگی از اثر بی رگی و بی‌حسی	برده در عهد رضاشاه حظوظ موفور
بهر بی‌دردی ودلسردی وبی‌حسی خلق	هست هر یك را خاصیت صد من کافور
عجبم تا ز چه این سرد مزاجان خنك
گشته مبعوث چنان قوم غیور محرور

سنجر و امیر معزی

پس از وقایع شهریورماه ۱۳۲۰ ودرهم ریختن اوضاع کشور وایجاد هرج و مرج درافکار عمومی وانعکاس آن‌درپارهٔ جراید تهران وحمله بحیثیت‌اشخاص شرافتمند ویا کدامن که مرحوم بهار نیز ازآن بی نصیب نبود این قطعه را بهار درسال۱۳۲۳ خورشیدی سروده و وکلای‌نالایق را نکوهش کرده‌است— (چون بعضی ابیات و کلمات در نسخهٔ خطی خوانا نبود ، بجای‌آن نقطه — گذاری شد)

—۳۱۶—

شنیده‌ای تو که سنجر بعمد یا بخطا	بزد بسینهٔ سر خیل شاعران تیری
بلی معزی کش بود در جگر پیکان	نبست لب ز ثنا گرچه بود دلگیری
نماند شاعر ازآن زخم تا بسال دگر	ولی بماند بسنجر بزرگ تشویری

☆☆☆

زمانه نیز مرا زد بسینه چندین تیر	که نیست بهرعلاجش بدست تدبیری
زمانه‌گویم و اهل زمانه را خواهم	زمانه را نبود قدرتی و تأثیری
. . . .
گذشت عهد جوانیم زیر پنجهٔ شاه	چو زیر پنجهٔ شیری ضعیف نخجیری
. . . .
بجای آنکه نهد زخم کهنه را مرهم	ز زخمهای‌نوانگیخت‌خشم وتکدیری
به‌بینوائی و حرمان من نشد خرسند	ولیك نوع ستمهاش یافت توفیری
ز درد ورنج کمان‌شدقدم بسان کسی	که بسته آرزوی خویش بر پر تیری

گماشت برمن‌وبرعرض‌من‌سفیهی‌چند
ازین دروغ زنی، فاسقی، زبونگیری

نبشته این پی رسوائیم مقالاتی
کشیده آن پی بدنامیم تصاویری

گرفته‌سیم‌وزر از... و کرده‌هجو بهار
هجای گنده‌تر از گندنائی وسیری

علو قدر مرا اینت برترین برهان
که... راست زمن وحشتی وتشویری

. . . .

اگرچه‌زخم‌زبان‌مولم‌است،لیك‌خوشم
ازآنکه نیست درین ترهات تأثیری

مرا که دامان از آفتاب پاك‌تر است
سیاه رو نکند تهمتی و تکفیری

کسیکه‌شصت‌بهارش گذشت کج‌نکند
رهش، نه‌سردی مهری نه گرمی تیری

ز عهد باز نگردم ز خوف دشنامی
ز گفته دست نشویم بسوء تعبیری

بترك دوست نگویم بهیچ تهدیدی
براه غیر نپویم بهیچ تحذیری

به پیشگاه جلال خدا معاذالله
نکرده‌ام گنهی کآورم معاذیری

نه زین حسودان در آرزوی تحسینی
نه زین عوانان در انتظار تقدیری

برغم سنت دیرین و راه و رسم مهان
نداشت . . . حرمت چو من پیری

. . . .

هرآنچه پند بدادم نداشت آثاری
هرآنچه موعظه کردم نکرد تأثیری

بسی حقایق گفتم ، ولیك در بر ...
نبود یکسره جز حیلتی و تزویری

نه‌راست گفت و نه گفتار بنده داشت‌براست
جزآنکه شد تلف ازعمرما مقادیری

بماه بهمن گفتم یکی قصیده که بود
ز راه‌ورسم بزرگی، بزرگ تصویری

گرآن‌سخنها برسنگ‌خاره گشتی‌نقش
شدی زسنگ عیان پاسخی وتقریری

گمانم‌آنکه برنجید نیزازآن‌سخنان
چو بود منتظر مدحتی ز نحریری

یکی نگفت بهاراست شهره درفن‌خویش
چنانکه هست بهر کشوری مشاهیری

آسمان پیما

مقدمهٔ یك قصیدهٔ ناتمامی است که بهار درسال ۱۳۲۳ خورشیدی بمناسبت اولین بار که سوار هواپیما شده سروده است.

-۳۱۷-

چون بپشت آسمان پیما برآمد پای من
آسمانی گشت طبع آسمان پیمای من
عاقبت هم خود بسوی آسمان پویا شدم
بسکه پویا گشت از آن سو فکرت جویای من
عاقبت ایندل مرا چون خویشتن شیدا نمود
اینت فرجام هوسهای دل شیدای من
گر دل اندر وای بودم نك تن اندر وا شدم
برتن دروای من ره زد دل دروای من
من پیمبروار کردم نیت معراج و گشت
جنب جنبان زیر پا خنگ براق آسای من

مجسمهٔ فردوسی

روز دهم مهرماه ۱۳۲۴ خورشیدی مجسمهٔ فردوسی که از طرف پارسیان هند اهداء شده بود دریکی از میادین شهر تهران گشایش یافت . بهار این قصیده را بدان مناسبت ساخت ودر همان مجلس خواند .

-۳۱۸-

مهرگان آمد بآئین فریدون و قباد
وز فریدون وقباد اندرزها دارد بیاد
گوید ای فرزند ایران راستگوئی پیشه کن
پیشهٔ ایران چنین بود از زمان پیشداد

در چنین روز گرامی هدیه‌ای آمد ز هند
هدیه‌ای عالی ز سوی پارسی زادان راد
طرفه تندیسی(۱) فرستادند از هندوستان
زان حکیم پاك اصل وشاعر دهقان نژاد
نصب گشت اینجا بامر خسرو ایران زمین
روز عید مهرگان، جشن فریدون وقباد

✿✿✿

ای حکیم نامی ای فردوسی سحر آفرین
ای بهر فن درسخن چون مرد یك فن اوستاد
شور احیاء وطن گر در دل پاکت نبود
رفته بود از ترك وتازی هستی ایران بباد
خلقی از نو زنده کردی ، ملکی ازنو ساختی
عالمی آباد کردی خانه‌ات آباد باد
نیست غم گر حرمتت اهل زمان نشناختند
هرهنرمندی بعصر خویش محروم اوفتاد
روح و آوای تو در گفتار نیکت زنده است
روح بدخواه تو در سرپنجهٔ جهل و عناد
غزنوی گر کرد خبطی پهلوی جبران نمود
آنشه ار بیداد فرمود این‌شهنشه داد داد
این زمان صدر اجل در حلقهٔ اعیان ملك
نصب تندیس تو را در این مکان بازو گشاد
پرده بگرفتند روز مهرگان از روی تو
خاطر ناشاد ایرانی شد از روی توشاد

۱) تندیس بفتح اول بمعنی تن مانند است ، چه دیس بمعنی مانند باشد . بمعنای تمثال و پیکر وکالبد هم آمده است . (برهان)

خواند در میدان فردوسی بهار این چامه را
پس برتندیس فردوسی بتعظیم ایستاد
تاجهان باقیست باقی باد ایران بزرگ
دوستانش کامیاب و دشمنانش نامراد
شاه ایران نامجوی وخلق ایران کامجوی
فرّ یزدانی در او باقی الی یوم المعاد

فغان از این جهان

این قصیده درسال ١٣٢٤ خورشیدی درنظم جهان ووظیفهٔ آدمی در پیروی از انتظامات خلقت ، گفته شده است .

-٣١٩-

فغان از این جهان و ابتلای او — که مانده‌ام عجیب در بلای او
بسان دانه خرد گشت پیکرم — ازین بزرگ سنگ آسیای او
غناو شادیش بجای دیگران — بجای مـن همه غـم و عنای او
بجای من چـرا بدی همی کند — چو من بدی نکرده‌ام بجای او
بگوش روزگار بر ، فغان من — رسید و داد پاسخی سزای او
بگفت کاین جهان نه زانقبل بود — که ظن بد بری براستای او
جهان چه باشد، این زمین و مهر ومه — سپهر و کهکشان پر ضیای او
روان براه شغل خویش هر یکی — نجسته شغل دیگری و رای او
چمیده باقتضای فعل خویشتن — رمیده زانکجا ، نه اقتضای او
بعضو عضو اینجهان چو بنگری — گماشته بخدمتی خدای او
یکی است چشم ودیگریست دیداو — یکیست درد و دیگری دوای او
وجود توهم آلتی است زین جهان — نهاده بهر کاری اوستای او
نگر که چیست شغل راستین تو — در این جهان و عرصهٔ و غای او
کسی که شغل راستین خود کند — هماره حاصل است مدعای او

وگرنه شغل خویشتن هوا کند بخواری و هوان کشد هوای او
زمین اگر مدار خود فرو هلد به تنگنا کشد فراخنای او
وگر قمر ز راه خویش کژ رود فتد ز کار ، خنك باد پای او
توهم گرازوظیفه زآسترشوی(۱) بلای دهر بینی و جفای او
وظیفهٔ توچیست اندرین جهان ؟ بکوش تا رسی به انتهای او
ترا وظیفه خدمتست و مردمی بمردمان و ، هیچ نی سوای او
چو کژدمی کنی بجای مردمی
پذیره شو بزهر جانگزای او

آئین نو

این چامه‌ازآثارسال ۱۳۲٤ خورشیدی‌بهار است‌که درآن ازپارهٔ قیود ورسوم غیرمفید کهنه که مایهٔ‌عقب‌ماندگی‌ملت ایران‌است انتقاد کرده وباتشویق‌بخرق عادات‌ناپسند ، وترك تقلیدهای بیجا ، آرزوی تجدد وبهروزی‌کرده است .

—۳۲۰—

بیا تا جهان را بهم بر زنیم بدین خار و خس‌آتش اندر زنیم
بجزشك‌نیفزود ازاین‌درس وبحث همان به که آتش بدفتر زنیم
ره هفت دوزخ به پی بسپریم صف هشت جنت بهم بر زنیم
زمان و مکان را قلم در کشیم قدم بر سر چرخ و اختر زنیم
از این ظلمت بیکران بگذریم در انوار بی انتها پر زنیم
مگر وارهیم از غم نیك و بد وزین خشك وتر خیمه برتر زنیم
چو بادام ازین پوستهای زمخت برآئیم و خود را به شکّر زنیم
درآئیم از این در به‌نیروی عشق چرا روز و شب حلقه بر در زنیم
از این طرز بیهوده یکسو شویم بآئین نو نقش دیگر زنیم
قدم بر بساط مجدد نهیم قلم بر رسوم مقرر زنیم

---

۱) زاستر بروزن آستر بمعنی زانسوتر ودورتر وجدا شده باشد .

به یکتا تن خویش بی‌دستیار علم بر سر هفت کشور زنیم
ز زندان تقلید بیرون جهیم بشریان عادات نشتر زنیم
ازاین بی‌بها علم و بیمایه خلق
برآئیم و با دوست ساغر زنیم

تأسف بر گذشته

این قصیده را بهار درسال ۱۳۲۴ خورشیدی هنگامی که ازمفاسد اخلاقی وضعف‌ایمان جامعه‌آزرده دل ونالان بود ، سروده وازورود در سیاست واتلاف عمر در این‌راه، اظهار پشیمانی کرده است .

ـ۳۲۱ـ

ز دلبر بوسه ای تاوان گرفتم پس‌ازعمری‌خسارت‌جان گرفتم
بآسانی مرا تاوان نمیداد زمین بوسیدم و دامان گرفتم
نشستم در دل مشکل پسندان من‌این‌اقلیم‌سخت‌آسان گرفتم
سگی گردرسرراهم کمین کرد برایش زیر دامان نان گرفتم
بدیوار دلم گر نقش کین بود من آنرا در گج نسیان گرفتم
بدی را نیکوئی دادم مکافات دهان سفله با احسان گرفتم
خریدارم شدند ارباب معنی که‌نرخ‌مهرخویش‌ارزان گرفتم
نکردم رغبت کالای گیتی که‌اینجاخویش‌رامهمان گرفتم
نبردم حسرت بالا نشینی تواضع را بهین آرمان گرفتم
حسدرا ره‌ندادم در دل‌خویش حذر زآن‌آتش سوزان گرفتم
دریغا مدتی کاندر سیاست ز نادانی ره شیطان گرفتم
نمودم خیره صرف‌میل مخلوق مواهب‌آنچه از یزدان گرفتم
دو ده‌سال‌اندرین تاریك دوزخ که آنرا روضهٔ رضوان گرفتم
بامید نجات ملك ، خود را بشیر شوکت و عمران گرفتم
برای قوت گرگان گرسنه ز شیر گرسنه ستخوان گرفتم

عصائی اژدهاوش دردوانگشت بسان موسی عمران گرفتم
بجادوئی سر ضیغم خلیدم بسحاری دم ثعبان گرفتم
اگر داد کسی دادم به پیدا وگر دست کسی پنهان گرفتم
به‌پیدا و به پنهان زان جماعت عوض دشنام بی پایان گرفتم
فقیران خصم صاحبدولتانند من‌این‌درس‌ازدبیرستان گرفتم
سیاست پیشه دولتمند گردد چرامن‌زین‌عمل‌خسران گرفتم
نشستم با امیران و فقیران زخاص وعام دل‌یکسان گرفتم
چو سنخیت نبود اندر میانه صداقت دادم و بهتان گرفتم
ز استقلال و آزادی وقانون به پیش دیده شادروان گرفتم
شدم سرگرم مشتی اعتبارات وزآن‌اوهام‌خوش‌عنوان گرفتم
شدم غافل ز تقدیر الهی پی آبادی ایران گرفتم
زغفلت عصرمحنت‌زای خودرا قیاس ازعهد نوشروان گرفتم
چه محنت‌ها که درتبعید دیدم چه عبرتها که اززندان گرفتم
ندانستم که محکوم زوالیم طبیعت‌را چوخود نادان گرفتم
ره رنج خود و آسایش خلق بهنجار جوانمــردان گرفتم
پیاپی‌شسته دست ازجان‌شیرین مکرر ترك خان و مان گرفتم
زسال بیست تا نزدیکی شصت جوانی دادم و حرمان گرفتم
ندیدم قدردانی‌هیچ از این‌قوم گروهی سفله‌را انسان گرفتم
نکردم خدمت بیگانه زآنرو چنین‌بادافره‌ازخویشان گرفتم
بگرد تیه ناکامی چهل سال گذرچون موسی‌عمران گرفتم
دوای تلخکامی بی نیازیست بدرد خودمن‌این‌درمان گرفتم
بخالق رو کنما کنون که امید ازین مخلوق بی ایمان گرفتم
پس‌ازیزدان‌پناهم‌جزرضا نیست کزو روز ازل پیمان گرفتم
مگر بپذیردم شاه خراسان که‌من‌ازحضرتش‌فرمان گرفتم

گرم روزی بخدمت بازخواند — همانا عمر جاویدان گرفتم
کند آزادم از شر سیاست — که راه وادی خذلان گرفتم

توانم دید خود یارب که روزی
مکان درآن بلند ایوان گرفتم

ره راست

این قصیده در مفهوم دنیا بکام کجروانست بسال ۱۳۲۴ خورشیدی سروده شده است.

—۳۲۲—

تاشدم خویگر بەرفتن راست — چرخ کجرو بکشتنم برخاست
راست نتوان‌سوی بلندی رفت — راستی مانع ترقی ماست
کوهروبین که پشت خم دارد — که زچپ‌می‌رود گهی‌ازراست
ذروهٔ عزّ دنیوی کوهی است — که همه نعمت‌اندرآن بالاست
زاد راهش‌دروغ‌و گربزی‌است — نردبانش‌فریب‌ومکر و دهاست
باید ار قصد بر شدن داری — هر زمان اوفتاد و برپا خاست
نیست‌فرقی‌میان دشمن ودوست — کاندرآن‌ره خروش وانفساست
اندر آن ره دوتن زپهلوی هم — نگذرد بسکه راه کم پهناست
کس دراین‌راه پرخطراز کس — دستگیری‌نمیکند که‌خطاست
دوستان پای دوستان گیرند — ازپی‌پاس‌جان خویش‌ورواست
سنگها پیش پایت اندازد — آنکه بالاتر از توره پیماست
هرقدم زین مشاجرات مخوف — طرفه‌جنگ‌و کشاکشی برپاست
هر که‌بر گشت‌یا که‌عجز آورد — در تك درهٔ عمیقش‌جاست
این بود حال کوه پیمایان — طرفه کوهی که‌مقصدعظماست
پا پرازآبله‌است وخون،زیراك — ساق درخار و گام برخاراست
زیر وبالای این کریوه و کوه — از انین ونفیر، پر ز صداست

چون ببالا رسند با این رنج — آن مکان تازه اول دعواست
کانمکان نیست جای یکتن بیش — وزهمه سونشیب هول و بلاست
کسی آنجای را بچنگ آرد — که باسباب و بخت، کامرواست
تا یکی باغنا شود مقرون — صد هزار آدمی قرین عناست
جایگاهی خوشست لیك دریغ — که بدین جا هجوم این غوغاست
همه آنجای را طمع دارند — مقصد جملگی همان یکجاست
هر که او بر در نیاز نشست — از سر امن و عافیت برخاست
بحقیقت غنی کسی باشد — کش از این رفت و آمد استغناست
جاه حاصل شده ز خون جگر — بازی کـودکانـهٔ سفهاست
دولتی پر ز بیم و باك و هلاك — نیست دولت که کام اژدرهاست
کوه پیما نه ایم و خرسندیم — گرچه رهوار ما جهان پیماست

ما جهان را براستی سپریم
کس ندیدم که گمشد از ره راست

پاکستان

این چامه را استاد بهار در سال ۱۳۲۶ خورشیدی پس از استقلال دولت پاکستان سروده است .

-۳۲۳-

شد سیه مست بلاهشیار ، تاکستان کجاست ؟
پاکباز خفته شد بیدار ، پاکستان کجاست ؟
هند و ایران دیو لاخ فتنه و آشوب گشت
رامچند دیو کش کو ؟ رستم دستان کجاست ؟
اهل مشرق پیر و برنا یار و همدست همند
همت یاران چه شد ؟ اقدام همدستان کجاست؟

باغ و بستان فضایل بود روزی آسیا
عندلیبان‌را چه شد؟آن باغ‌وآن بستان کجاست؟
بزم گرد آلود ما محو سکوت قرنهاست
جوش مطرب ، نوش‌ساقی، نعرهٔ مستان کجاست؟
بی‌تمیز ، آن خائف از انصاف دینداران چه‌شد؟
زیردست، آن فارغ ازجور زبردستان کجاست؟
جان بدادی تا که بستانی حقوق خویش را
ای گران جان تناسان ! آن بده بستان کجاست؟
ما زپستان فضیلت شیر تقوی خورده‌ایم
شیرخواریم ای دریغ آن شیروآن پستان کجاست؟
پیشدستی های مشرق را فراوان دیده غرب
اندلس کو؟ روم‌ویونان کو؟ فرنگستان کجاست؟

کناره گیری از وزارت وشکایت از دوست

مرحوم بهار درزندگی سیاسی خود غالباً رویهٔ مثبت داشت وهمواره عقیده‌مند بود که دولت ها باید در حدود قانون ، مقتدر و قوی باشند تا بتوانند درین کشور که تمام رشته‌هایش از هم‌گسیخته بود ، کار های بزرگ و مفید انجام دهند . ازینرو فریفتهٔ روش کار و قدرت عمل‌وثوق‌الدوله و قوام‌السلطنه ، دو رجل‌معروف ایران که هر یك چندی مقتدرانه زمام امور ایران را در دست داشتند ، شد و بامید اینکه این دو مرد توانا ، که در میان سایر رجال کمتر نظیر داشتند ، خواهند توانست‌کشتی طوفان زدهٔ کشور را ازغرقاب بلا نجات دهند، ازآنها بوسیلهٔ نطق و خطابه ونظم ونثر حمایت و تقویت‌کرد و با اینکه بسعایت حسودان و سوداگران سیاسی‌که اورا مانع پیشرفت‌افکار واعمال خود میدانستند ، عاقبت ازهر کدام صدمه دید، چنانکه وثوق‌الدوله دربارهٔ عدم حمایت جدی بهار ازقرارداد معروف۱۹۱۹ تمام دوستیهاو خدمات اثر بخش بهار را نادیده انگاشت ، باز بهار از آنان دل برنگرفت ومعتقد بود که فقط این سنخ از رجالند که خواهند توانست برای‌کشور خدمات بزرگ صورت دهند.
بدین امید ، دست ازحمایت قوام‌السلطنه ، چه قبل ازکودتای ۱۲۹۹ وچه پس از

واقعهٔ شهریور ۱۳۲۰ برنداشت . تا آنکه قوام درسال ۱۳۲٤ـ۱۳۲۵ خورشیدی درکابینهٔ خود اورا بوزارت فرهنگ دعوت کرد و پس از چندی وزارت ، چون با یکعده از اطرافیان قوام که افکاری غیراز آمال ملی بهار درسر داشتند نتوانست با حفظ مسئولیت مشترك کار کند ، با رنجش بسیار از رئیس دولت ، از کابینهٔ او خارج شد .
بدین مناسبات، این‌قصیده راکه ظاهراً ناتمام بنظرمیرسد درسال ۱۳۲٦خورشیدی پس‌ازکناره‌گیری ازکابینهٔ قوام ساخته است ،

ـ۳۲۴ـ

حدیث عهد و وفا شد فسانه در کشور — ز کس درستی‌عهد و وفا مجوی دگر
بکار نامهٔ من بین و نیك عبرت گیر — که کارنامهٔ احرار هست پر ز عبر
من‌آنکسم که چهل‌ساله خدمتم باشد — بر آسمان وطن ز آفتاب روشن تر
زنظم ونثر کس‌ارپایه ور شدی بودی — مرا بکنگرهٔ تاج آفتاب ، مقر
بهای خدمت وسعی خود اربخواستمی — بکوه زرین بایستمی نمود گذر
جهان ونعمت او پیش چشم همت من — چنان بود که پشیزی بچشم ملیون ور
نه‌چشم دارم ازین مردمان کوته بین — نه بیم دارم ازین روزگار مردشگر
بزیر منت کس یکنفس بسر نبرد — کسی که شصت‌خزان وبهار برده بسر
ولی دریغ که خوردم زفرط ساده دلی — فریب دوستی اندر سیاست کشور
ز بسکه بودم نومید از اولیای امور — که جز عوام فریبی نداشتند هنر
یکی نگفته صریح‌ویکی نرفته‌صحیح — یکی نداده مصاف‌ویکی‌نکرده خطر
بر آن‌شدم که زصاحبدلان بدست آرم — بزرگمردی بسیار کار و نام آور
که با هجوم مخالف مقاومت گیرد — نیفکند بر هرحمله در مصاف ، سپر
بخواجه(۱)ازسر صدق‌وخلوص‌دل‌بستم — زپیش آنکه رضاشه بسر نهد افسر
من‌ومدرس وتیمور وداور وفیروز(۲) — ز بهر خواجه بمجلس بساختیم حشر

---

۱) مقصود احمد قوام (قوام‌السلطنه) نخست‌وزیر معروف ایران است .
۲) سیدحسن مدرس وسردار معظم تیمورتاش وعلی‌اکبر داور وفیروزمیرزا نصرةالدوله از وکلای مجلس شورای ملی بوده‌اند .

بهفت نامه نوشتم مقالتی هر شب   چنانکه از پس آنم نه خواب ماند و نه خور

بسا شبا که نشستم ز شام تا گه بام   بنوك خامه نمودم ز خواجه دفع خطر

نه ماه و هفته، که بگذشت سالیان کامروز   بنام خواجه نمودم هزار گونه اثر

ز خواجه نفع نبردم بعمر خویش ولیك   ز دشمنانش بدیدم هزار گونه ضرر

چه دشمنان همه افسون طراز و هرزه درای   چه دشمنان همه نیرنگ ساز و حیلت گر

همه بنفس خبیث و همه بطبع شریر   همه بکذب مثال و همه بلؤم سمر

براه خواجه ز جان عزیز شستم دست   اگرچه نیست ز جان در جهان گرامی تر

همین نه روز عمل در وفا فشردم پای   که هم به عزل نه پیچیدم از ولایش سر

قوام، خانه‌نشین بود و منعزل آن روز   که بانك سیلی من کرد گوش خصمش کر

قوام بود بزندان و دشمنش برکار   که بست از پی آزادیش بهار کمر

سپس که سوی سفر شد ز بنده یاد نکرد   که چون همی گذرد روزگار ما ایدر

بجرم دوستی خواجه نفی وطرد شدم   از آن سپس که بهر لحظه بود جان بخطر

چو خواجه آمد و آن آب از آسیاب افتاد   بکوی مهدیه آمد فرود و جست مقر

شدم بدیدن و دادم نشان و نام ولی   برسم عرف نیامد ز خواجه هیچ خبر

نه نوبتی تلفون زد نه بازدید آمد   نه یاد کرد که سویش روم بوقت دگر

بخویش گفتم کز بیم شاه پهلویست   که خواجه می‌نکند یاد از این ستایشگر

بلی چو خواجه بدیدست حبس و نفی مرا   ز بیم شاه بشسته‌ست نامم از دفتر

گذشت بر من و بر خواجه قرب هجده سال   که هر دو بودیم اندر مظان خوف و خطر

چو شاه رفت شدم معتکف بدرد که او   میان ببسته و بازو گشاده شام و سحر

برزم دشمن او با گروهی از یاران   ز خامه پیکان آوردم از زبان خنجر

نوشته‌های من اندر ثنای حضرت او   چو بشمری بود از صد مقالت افزونتر

یکی کتاب نبشتم که گر نکو نگری   همه محامد این خواجه است سرتاسر

گر از شکست دل ما برآمدی آواز   شدی ز چشم تو خواب غرور و عشوه بدر

کسی نبود که تاریخ رفته یاد آرد		شد از گذشته مقالات بنده یاد آور
زفر خامه و سحر بنان و کوشش من		بخواجه روی نهادند دوستان دگر
چو یافت مسند دولت زخواجه زیب و جمال		ز دوستان ببهارش نیوفتاد نظر
بشعر بنده یکی نخل سایه گستر شد		ولی دریغ که از بهرمن نداشت ثمر
زخواجه دل نگرفتم تو این شگفتی بین		که بود آتش مهرش مرا بجان اندر
بدیم همدم روز و شبش من و یاران		بفتنه‌ای که علم گشت درمه آذر
سپس که خانه نشین شد بقصدش از هر سو		بساختند حسودان و دشمنان لشگر
بزرگ سنگری اندر حریم حرمت او		بساختم من و بنشستم اندر آن سنگر
درین حوادث ازو هیچم انتظار نبود		نه پایمردی کار و نه دستگیری زر
بسا شبا که شکایت نمود و نومیدی		کش ازامید گشودم برخ هزاران در
چه نقشها که نشان دادم از طریق صواب		چه رازها که عیان کردم ازمزاج بشر
همه شنید و پسندید و کار بست ورسید		بدان مقام که جزوی نبود کس درخور
دریغ و درد که هم خواجه اندرین نوبت		برغم من بدگر قوم گشت مستظهر
مرا بشغل وزارت بخواند خواجه ولی		بصورتی که از آنم فتاد خون بجگر
صریح گفت که شه را وزارت تو بداست		ازآن وزیر نگشتی وماندی ازپس در
چو نزد شاه برای معرفی رفتیم		بکرد درحق من خواجه ضنتی بیمر
نداشت حرمت پیری نداشت حرمت نام		ندید قدر شرافت ندید قدر هنر
زمام کارجهان را بسفله‌ای(۱) بسپرد		که کس بدو نسپردی زمام استر و خر
سفیه وغره و نا اعتماد و جاه طلب		حسود وسفله ونیرنگ سازوافسونگر
بر آن شد ازسر نامردمی که یاران را		ز گرد خواجه کند دور ازایمن وایسر
سپس چو گشت موفق بخواجه یازد دست		شود ببازی بیگانه در جهان سرور
چو میل خواجه بدو بود بنده تاب نداشت		کناره جست و بعزلت فتاد در بستر

---

۱) اشاره به مظفر فیروز معاون قوام السلطنه نخست وزیروقت میباشد .



بهار در تشریف وزارت

گذشت شش مه و از بنده خواجه یاد نکرد دریغ از آنهمه سودا که پختم اندر سر
خدا نخواست که ایران شود ز خواجه تهی وگرنه سفله بسنجیده بود این منکر
بر آن شدم که از ایران برون روم چندی مگر که این تن رنجور توشه یابد و فر
بنزد خواجه شدم رخصتم نداد و جواز بگفت باش و بمجلس شو و مساز سفر
بامر خواجه بماندم ولی ازین ماندن همی تو گوئی افتاده‌ام بقعر سقر
فتاده‌ام بمغاکی درون کژدم و مار نه راه چاره همی بینم و نه راه مفر
جهانیان را هرگز نرفته است از یاد که بیست سال بدم خواجه را حمایتگر
وزیر خواجه بدم هم وکیل حزب ویم(۱) وزین دو رتبه چه بالاتراست ووالاتر؟
ولی ندانند اینان که بین خواجه و من فتاده فاصله‌ای سخت بی‌حد و بیمر
گرفته‌اند گروهی حریم حضرت او که ره نیابد از آنجا نسیم جان پرور
همه به‌طبع لئیم و همه به‌نفس خبیث همه بمعنی ابله همه بجنس ابتر
هم ازفضیلت دور وهم از شرافت عور هم‌از دقایق کور و هم از حقایق کر
دروغگوی چو شیطان، دسیسه کار چو دیو فراخ‌روده چو یابو، چموش چون استر
معاونند و وزیر و کمیته سازو وکیل گهی ز توبره تناول کنند و گه ز آخور
کسان ز فرط گرانی و قلت مرسوم کنند ناله و اینان بعیش و عشرت در
من‌این میانه نگه‌میکنم براین عظما چو اشتری که بود نعلبندش اندر بر
عجبتر آنکه بدینحال و روز و این پک و پوز بنزد خواجه بد ما همی کنند از بر
گمان برند که ما فرصتی همی جوئیم که جای ایشان گیریم و طی شود چرچر
دریغ از آنکه ندانند کاشیان عقاب بکوهسار بلنداست نی در آخور خر

۱) مرحوم بهار در دوره پانزدهم تقنینیه در تهران بسمت نمایندگی مجلس شورای ملی انتخاب و بریاست فراکسیون حزب دموکرات ایران که مؤسس آن احمد قوام بود برگزیده شد.

دریغ از آنکه ندانند کافتخار همای
بخرد کردن ستخوان بود نه قندوشکر

دریغ از آنکه ندانند کاین سیهکاری
بهیچروی نیابد خلاص از کیفر(*)

نکیر ومنکر

استاد بهارمکالمه ومحاورهٔ خودرا بانکیر ومنکر، که بنابر مبادی مذهبی، فرشتگان موکل شب اول قبر هستند ، بدین نمط پرداخته وتابلوی زیبا و ارزنده‌ای ازآن پدید آورده است.
این ترکیب بند ازآثار سال ۱۳۲۶ خورشیدی استاد است .

-۳۲۵-

چون فرو بردند نعشم را بگور
خاك افشاندند و زان گشتند دور

ناگهان آواز پائی سهمناك
کرد گوشم را خبر از راه دور

من بسان خفته زان آواز پای
جستم و آمد بمغز اندر شعور

نه هوا و نه فضا و نه نسیم
سینه‌تنگ وپای‌لنگ وجسم عور

لیك درآن حفرهٔ تاریك وتنگ
هردوچشمم خیره شد ناگه زنور

گوشه‌ای ازخاك‌من‌شدچاك وزان
کرد منکر با رفیق خود ظهور

دوفرشته چون دو فیل خشمگین
من فتاده پیش ایشان همچو مور

من بزحمت از فشار گور ، لیك
آندو می کردند هر جانب عبور

گور تنگ است از برای مجرمان
از برای مؤمنان باغی است ، گور

---

* پس‌ازکناره‌گیری بهار ازوزارت ، دوستان نزدیك او و ازاینکه بهار دوباره بمقام‌ادبی خود برگشت، خشنودشدند ــ ازجمله‌آقای محمود فرخ شاعرشهیرخراسان قطعه‌ای دراین‌معنی سرود وبرای بهار فرستاد . آن قطعه این‌است :

چندی ملك وزیرشد و قدر خویش‌کاست
آری مگـر ملك نبود برتـر از وزیر

تا بد ملك ، نداشت بگیتی دگر همال
چون شد وزیر داشت بکشور بسی نظیر

دیروز بد وزیـر و دریغ آمـدم بر او
و امروز شد ملك‌که همی بود تـا پریر

بستان معرفت را باشد ملك ، بهار
دیوان مکـرمت را باشد ملك امیر

اوشاعری بزرگ بود فخرش‌این بس‌است
ازشاعری چه یافت‌کمی‌اعشی وجریر(۱)

۱) اشاره باین‌شعر ظهیر فاریابی است:
چرا بشعر مجرد مفاخرت نکنم
زشاعری چه کم‌آمد جریر واعشی را

روی چون از آهن تفته سپر — برجبین شان گشته رسم آیات شر
از دهانی شیروش پهن و فراخ — تابها پیدا بسان شیر نر
بینیی هایل چو شاخ کرگدن — جسته بالا نوك آن همچو تبر
در کف هریك عمودی آتشین — واقعیئی پیچیده بر گرد کمر
سوی من زان چشمهای چون تنور — هر دم افشاندند صد خرمن شرر
بانگ زدبر من یکی زآنان که خیز — هر چه گویم پاسخ آور مختصر
استخوانهایم به پیچ و خم فتاد — زان درشت آوا و بانك زهره در
خویش را کردم مهیای جواب — تا چه پرسند از من آسیمه سر
گفتگو برخاست در زهدان خاك — بین من و آنیك که بد نزدیکتر

زیرپایش من چو گنجشگی حقیر
او چو کرکس از برم بگشوده پر

گفت بامن ، کیستی ای‌مرد پیر ؟ — گفتمش پیری بخاك اندر اسیر
گفت : وقت زندگی ، اعمال تو ؟ — گفتمش چون‌دیگران پست وحقیر
در جهان از من نیامد در وجود — هیچ کاری عمده و امری خطیر
گفت ازین فن‌ها وصنعت‌های دهر — در کدامین بودی استاد و بصیر ؟
گفتمش در صنعت شعر و ادب — بودم استاد و ز نقاشی خبیر
گفت گاه زندگی دینت چه بود ؟ — گفتمش اسلام را بودم نصیر
گفت معبود تو در گیتی که بود؟ — گفتمش معبود من حی قدیر
گفت چون بگذاشتی گیتی، که‌تو — برتن و بر نفس خود بودی امیر
گفتم ازعمرم چه میپرسی که رفت — جمله با خون دل و رنج ضمیر
دور ، از آزادی و از اختیار — جفت ، با ناچاری وضعف و زحیر
نی هنر تا دهر را پیچم عنان — نی توان تا چرخ را بندم مسیر

بهتر ازمن پارهٔ سنگی که نیست
آمر و مأمور و گویا و بصیر

گفت کاری کرده‌ای غیر از گناه؟ گفتم آری تکیه بر لطف اله
من نگویم چون دگر مردم سخن آنزمان کم باز پرسند از گناه
عامیان دربند اوهام اندرند هستشان این بستگی به از رفاه
بر گنه خستو شدن اولیتر است مرد دانا را ز گفتار تباه
بس حدیثا کش خرد گوید، ولیك قلب برعکسش پذیرد انتباه

گندم و جوهر دوراکاهست لیك
فرق بسیار است بین این دوکاه

منکه بودم در شداید پایدار سست گشتم ناگهان بی اختیار
قلب من لرزید و کی بودم گمان کاین چنین قلبی بلرزد روزکار
لیك خودرا با خودآوردم نخست تا بجا آمد دلم زان گیر و دار
خویشتن را وا نمودم با دلی از یقین ثابت نه از شك بی‌قرار
گرچه آخر از سخنهای صریح تیره کردم باز خود را روزگار
خاطر آزاد مرد نکته سنج کی پسندد گفتهٔ نا استوار
نا پسند آید دو روئی از ادیب ناسزا باشد نفاق از هوشیار

لاجرم بر من گذشت آن بد که خاست
از نهیبش نعره از اهل مزار

هند و ایران

پس از استقلال کشور هندوستان این قصیده گفته شده و ظاهراً ناتمام مانده است.

—۳۲۶—

هند و ایران برادران همند زبدهٔ نسل آریا و جمند
آنیکی شیر و آندگر خورشید نزد مردم براستی علمند
پارس شیراست وهند خورشیداست پشت برپشت پاسدار همند
سیرچشمند هر دو چون خورشید گرچه‌چون شیر گرسنه شکمند

صاحب همتند و جود و سخا — زان بهرجا عزیز و محترمند
هردو والاتبار و صاحب قدر — هردو عالیمقام و محتشمند
فخر تاریخ و زینت سیرند — معدن علم و منبع حکمند
مُنزل وحی و مهبط الهام — مخزن فکر وصاحب همند
عاشق میهمان و طالب ضیف — خصم دینارو دشمن درمند
هر دو حیران زشاه تا بگدا — هردو عریان زفرق تاقدمند
شهره اندر مرو تند و وفا — مثل اندر سخاوت و کرمند
در تحمل نظیر (لچمن) و (رام) — در شجاعت عدیل روستمند
در ره هند جان گرفته بکف — اهل ایران ، از آن بعده کمند
مغول و ترك و روس در ره هند — بر سر قتل وغارت عجمند
خام طمعان هماره در این ملك — حامل فقر و درد و رنج وغمند
هربقرنی دو ثلث مردم مـا — زین بلیات خفته در عدمند
نیست بر هند منتی کایشان — همچو ما در شکنجه و المند
باد لعنت بطامعان بشر — کایت ظلم و مظهر ستمند
بر سر راه هند صحرائیست — که در او غول و دیو و ددبهمند
آدمیزادی ار در او باقیست — در عداد و حوش منتظمند
کار دانان مملکت کم و بیش — بستهٔ آب و نان وبیش وکمند
معده خالی و پای برسر گنج — تشنه کامند و در کناریمند
منت ایزد که هند گشت آزاد — خلق باید که قل اعوذ دمند

صحبت هند شد به نفت بدل
واهل ایران ز صحبتش دژمند

بیاد وطن

درسال ۱۳۲۷ خورشیدی‌که بهار برای معالجه بسویس‌رفته و در سناتوریوم دهکدهٔ (لزن) بستری شده‌بود این‌قصیده راکه بنام لزنیه معروف شد در وصف طبیعت وبیاد وطن و دوری از یار ودیار ساخت ودرآن از افتخارات گذشته ایران و درماندگی امروزآن باحسرت یادکرده است .

ـ۳۲۷ـ

مه کرد مسخر دره و کوه لزن را (۱)
پر کرد ز سیماب روان دشت و چمن را
گیتی بغبار دمه و میغ ، نهان گشت
گفتی که برفتند بجاروب ، لزن را
گم شد ز نظر کنگرهٔ کوه جنوبی
پوشید ز نظارگی آن وجه حسن را
آن بیشه که چون جعد عروسان حبش بود
افکند بسر مقنعهٔ برد یمن را
برف آمد و بر سلسلهٔ آلپ کفن دوخت
و آمد مه و پوشید بکافور کفن را
کافور برافشاند کز او زنده شود کوه
کافور شنیدی که کند زنده بدن را
من بر ز بر کوه نشسته بیکی کاخ
نظاره کنان جلوه گه سرو وسمن را
ناگاه یکی سیل رسید از دره‌ای ژرف
پوشید سراپای در و دشت و دمن را

۱) لزن Leysin از دهکده‌های زیبای سویس ودرقسمت فرانسوی زبان آن‌کشور است.

هر سیل ز بالا بنشیب آید و این سیل
از زیر ببالا کند آهیخته (۱) تن را
گفتی ز کمین خاست نهنگی و بناگاه
بلعید لزن را وفرو بست دهن را
مرغان دهن از زمزمه بستند ، تو گوئی
بردند در این تیرگی از یاد سخن را
خور تافت چنان کز تك دریا بسر آب
کس در نگرد تابش سیمینه لگن را
تاریك شد آفاق تو گفتی که بعمدا
یکباره زدند آتش ، صد تل جگن را
گفتی که مگر جهل بپوشید رخ علم
یا برد سفه آبروی دانش وفن را
گمشد ز نظر آنهمه زیبائی و آثار
وین حال فرا یاد من آورد وطن را
شد داغ دلم تازه که آورد بیادم
تاریکی و بد روزی ایران کهن را

✩✩✩

آنروز چه شدکایران ز انوار عدالت
چون خلد برین کرد زمین را و زمن را
آن روز که گودرز ، پی دفع عدو کرد
گلرنگ ز خون پسران دشت پشن را

---

۱) آهیختن بمعنی کشیدن است ؛

وآن روز که پیوست به اروند و به اردن (۱)
کورش ، کرو وخش وترك ومرو وتجن را (۲)
وآن روز که کمبوجیه پیوست به‌ایران
فینیقی و قرطاجنه و مصر و عدن را
وآن روز که دارای کبیر از مدد بخت
بر کند ز بن ریشهٔ آشوب و فتن را
افزود به خوارزم و به بلغار ، حبش را
پیوست به لیبی و به پنجاب ، ختن را
زان پس که ز اسکندر و اخلاف لعینش
یك قرن کشیدیم بلایا و محن را
ناگه وزش خشم دهاقین خراسان
از باغ وطن کرد برون زاغ و زغن را
آن روز کز ارمینیه بگذشت تراژان (۳)
بگرفت تسیفون ، صفت بیت حزن را
رومی ز سوی مغرب وسگزی ز سوی شرق
بیدار نمودند فرو خفته فتن را
در پیش دو دریای خروشان ، سپه پارت
سد گشت و دلیرانه نگه داشت وطن را
پرخاشگران ری و گرگان وخراسان
کردند ز تن سنگر و از سینه مجن را

---

۱) اورند نام دجله‌است. اردن بضم‌همزه و دال نام رود ومحلی‌است‌که امروز کشورمستقلی شده است.

۲) کر، بضم اول مشتق‌از نام‌کورش واسم رود بزرگی‌است درگرجستان ـ وخش، نام‌اصلی رود جیحون ـ ترك، رودی‌است در داغستان ، رود اترك را هم میگویند ـ مرو ، بضم‌اول نام قدیم رود مرغابست‌که ازشهر مرو میگذرد .

۳) تراژان. سردار روم بود که درزمان اشکانیان بایران حمله‌کرد .

خون در سر من جوش زند از شرف و فخر
چون یاد کنم رزم کراسوس وسورن را (۱)
آن روز کجا شد که ز یك ناوك (وهرز) (۲)
بنهاد نجاشی ز کف اقلیم یمن را
وآن روز که شاپور بپیش سم شبرنگ
افکند بزانوی ادب والرین را
وآن روز کجا رفت که یك حملهٔ بهرام
افکند ز پا ساوه و آن جیش کشن را
آن روز کجا شد که ز پنجاب و ز کشمیر
اسلام برون کرد وثن را و شمن را
وآن روز که شمشیر قزلباش رآشفت
در دیدهٔ رومی (۳) بشب تیره وسن را
آن روز که نادر ، صف افغانی وهندی
بشکافت ، چو شمشیر سحر عقد پرن را
وآنگه بکف آورد به شمشیر مکافات
پیشاور و دهلی و لهاوور و دکن را
وآن ملك ببخشید و بشد سوی بخارا
وزبیم بلرزاند بدخشان و پکن را
و امروز چه کردیم که در صورت ومعنی
دادیم ز کف تربیت سر وعلن را

---

۱) کراسوس یکی از سرداران روم بود که ازسوریه به بین‌النهرین حمله کرد و اورد پادشاه اشکانی سردارجوان‌خودسورن‌را بمقابلهٔ اوفرستاد ودرکنار فرات لژیونهای روم شکست‌خوردند وکراسوس وپسرش کشته شدند .

۲) وهرز، رئیس‌فوجی‌بودکه انوشیروان ازراه دریا به‌یمن‌گسیل‌کرد ویمن‌را از حبشیان پس‌گرفت .

۳) رومی اینجا مراد عثمانی‌است .

نیکو نشود روز بد از تربیت بد
درمان نتوان کرد بکافور، عنن را
بالجمله محالست که مشاطهٔ تدبیر
از چهرهٔ این پیر برد چین و شکن را
جز آنکه سرا پای جوان گردد وجوید
در وادی اصلاح، ره تازه شدن را
ایران بود آن چشمهٔ صافی که بتدریج
بگرفته لجن تا گلو و زیر ذقن را
کو مرد دلیری که ببازوی توانا
بزداید از این چشمه، گل ولای ولجن را
هرچند که پیچیده بهم رشتهٔ تدبیر
آرد سوی چنبر سر گم گشته رسن را
اصلاح ز نامرد مخواهید که نبود
یکمرتبه، شمشیر زن و دایره زن را
من نیك شناسم فن این کهنه حریفان
نحوی بعمل نیك شناسد لم ولن را
آن کهنه حریفی که گذارد زلئیمی
در بیع و شری جمله قوانین و سنن را
طامع نکند مصلحت خویش فراموش
لقمه بمثل گم نکند راه دهن را
جز فرقهٔ مصلح نکند دفع مفاسد
آن فرقه که آزرم ندارد تو ومن را
بی‌تربیت، آزادی وقانون نتوان داشت
سعفص نتوان خواند، نخوانده کلمن را

امروز امید همه زی مجلس شور است
سر باید کآسوده نگه دارد تن را
گر سر عمل متحد از پیش نگیرد
از مرگ صیانت نتوان کرد بدن را
جز مجلس ملی نزند بیخ ستبداد
افریشتگان قهر کنند اهریمن را
بی نیروی قانون نرود کاری از پیش
جز بر سر آهن نتوان برد ترن را
گفتار بهار است وطن را غذی روح
مام از لب کودك نکند منع لبن را
اینگونه سخن گفتن حد همه کس نیست
داند شمن آراستن روی وثن را

یارب تو نگهبان دل اهل وطن باش
کامید بدیشان بود ایران کهن را

پیام به آشنا

درسال ۱۳۲۷ خورشیدی که استاد بهار برای معالجت بسویس رفته بود آقای حسام دولت‌آبادی شهردار وقت تهران نامه‌ای وشعری برای استاد فرستاده وویرا دردیار غربت دلجوئی کرد بهار درپاسخ وی اینچکامهٔ زیبا را سرود .

ـ۳۲۸ـ

پیامی ز مژگان تر میفرستم
کتابی بخون جگر میفرستم
سوی آشنایان ملك محبت
ز شهر غریبی خبر میفرستم
دراینجا جگرخستگانند افزون
ز هریك درود دگر میفرستم
درود فراوان سوی شاه خوبان
ز درویش خونین جگر میفرستم
بسوی « حسام » از ارادت‌سلامی
گذر کرده از بحر وبر میفرستم
سزد گر بخندند بر خامی من
که خرما بسوی هجر میفرستم

گهر میفرستم سوی ژرف دریا — سوی شکرستان شکر میفرستم
ولیکن چه چاره که ازدار غربت — سوی دوست شرح سفر میفرستم
زبیت‌الحزن همچو یعقوب محزون — بضاعت بسوی پسر میفرستم
شد از نامه‌ات چشم این پیر روشن — تشکر بنور بصر میفرستم
حساما بابروی مردانهٔ تو — درودی سراپا گهر میفرستم
بصبح جبین منیرت سلامی — بلطف نسیم سحر میفرستم
بمن برق دادی بسویت ثنائی (۱) — ز برق تو رخشنده تر میفرستم
فرستادم اینك دل خسته سویت — تن خسته را بر اثر میفرستم

بیام بقای تو پران دعائی
هم آغوش بال اثر میفرستم

بیاد صحبت اخوان و اطاق آفتاب روی تهران

درسال ۱۳۲۷ خورشیدی که بهار درسویس در بستر بیماری بسر میبرد بیاد وطن و برادران
واطاق آفتابروی خانهٔ خودش درتهران افتاده واین اشعاررا سروده‌است.

ـ۳۲۹ـ

روزگار آشفتگی دارد بسر ، کو همدمی
تا زفیض صحبتش خاطر بیاساید دمی
آتش و ابر و دم و دو دست پیدا در افق
کو مقامی امن وجائی محرم و دود و دمی؟
از خدا خواهم اطاقی قبلی ویاری سه چار
خادمی محرم که خواهد عذر هر نامحرمی
بست مشك آلوده جوشان از برشاخ کهور
به که از کین بر گلوی نیزه بندی پرچمی

۱) قرار بود شهرداری بخانهٔ بهار درتهران برق بدهد واین اشاره بآن مطلب‌است .

خلق را زینسو مشرف کن گرت هست آرزو
بی تغیر عالمی و بی‌تبدل آدمی
هجر فرهادش بدل هرلحظه خنجر میزند
خودگرفتم شد بهار از حفظ صحت رستمی
جای . . . خالی است و آن عصای موسوی
تا که فرعون کسالت را ببلعد در دمی
موسیا ز انوار یزدان یك قبس ما را فرست
چون انا الحق زان همایون شعله بشنیدی همی
ای شبان وادی ایمن چو گشتی بهره‌مند
زان درخت شعله‌ور فکر برادر کن کمی
چون سحرگاهان نهادی سر بمحراب نماز
بهر قلب ما فرست از دود آهی مرهمی
یاد لطف صحبت اخوان درخشد در دلم
چون چراغ روشنی در جایگاه مظلمی
بسکه خوردم چائی دم نا کشیده در سویس
آبم افتد در دهان از یاد چای پردمی
وز غم نادیدن همصحبتان محترم
مردمان‌چشم‌من بستندحلقهٔ ماتمی

پاسخ فرخ

درسال ۱۳۲۸ خورشیدی ، هنگامی که استاد بهار ازسفر استعلاجی سویس به تهران بازگشت . آقای محمود فرخ شاعر معاصرخراسان چامه‌ای ساخت واز مشهد برای استاد فرستاد وبهار را بخراسان دعوت کرد . بهار این قصیده را درپاسخ او سرود وازقبول دعوت معذرت خواست. (*)

—۳۳۰—

شکر خدا که دورهٔ غربت بسر رسید
رنج سفر گذشت و نعیم حضر رسید
روزی که رخت بستم از ایران سوی فرنگ
پنداشتم که عهد عقوبت بسر رسید
گفتم زمان خرقه تهی کردنست ، خیز
رخت سفر ببند که وقت سفر رسید
اینك خدنگ حادثه از سینه بر گذشت
و آسیب زخم آن بمیان جگر رسید

(*) اینك چامهٔ آقای محمود فرخ :

از دستگاه رادیو دوش این خبر رسید   کان مظهر کمال و بهار هنر رسید
استاد اوستادان استاد ما بهار   گفت این سخن (صبا) وچونقشی بزر رسید
آن آفتاب فضل بمطلع رجوع کرد   آن ماه خاوران ز ره باختر رسید
چون رفرف خیال بپیمود آسمان   پا بر زمین نسود که این ره بسر رسید
شد از وطن بکسب سلامت سوی سویس   دریافت آرزوی و بمقصود در رسید
صد شکر حال او زگذشته نکوتر است   وز آنچه رفته بود کنون خوبتر رسید
هرچند راه دور ُبد او زود طی نمود   گرچه مرض خطیر ُبد او بی‌خطر رسید
نوروز تازه گشت در اردی بهشت ماه   عیدی دگر کنم که بهاری دگر رسید
ُبد برحذر نشاط ز ما وحضور یافت   ُبد درسفر بهار و کنون ازسفر رسید
روی مهش ندیدم یکسال و چند ماه   آنسال بدسر آمد و آن ماه سر رسید
ُبد چشمها به راهگذارش که سوی ما   فیض ادب همیشه از آن رهگذر رسید
در تیر مه هوای خراسان به از ری‌است   دانی که این بحد شیاع و سمر رسید
فرخ در انتظار تو باشد که تموز   خوشا که بینم از درم آن منتظر رسید
آن چامه‌ای که وصف لزن بود خوانده‌ام   هم از تو یك غزل که بشد مشتهر رسید

بردم من‌از جواب سمیعیت حظ سمع
بنمای رخ که نوبت حظ بصر رسید



بهار پس‌از مراجعت ازسویس دورهٔ نقاهت را در خانهٔ خود میگذرانید

دست از جهان بشوی و جهانی دگر بجوی
شاد آنکه زین جهان بجهان دگر رسید
لیکن قضا نبود ، تو گفتی در این جهان
سهم بلا به بنده فزون زینقدر رسید
فرمان بازگشت بروح رمیده رفت
پروانهٔ بقا به تن محتضر رسید
دستوری خلاصم از این زندگی نداد
آنکس که جان ازو به‌تن جانور رسید
جان بلب رسیده سوی سینه بازگشت
درچشم و گوش مژدهٔ سمع و بصر رسید
شد منقطع هزینهٔ دور علاج من
زین صرفه جوئی سره دولت به زر رسید (۱)
بویحیی ار برفت حکیمی بجای ماند (۲)
وآی ار گدا بدولت و اقبال و فر رسید
بالجمله رفت سالی و شش ماه بر فزون
کاندر سویس ، لطف حقم راهبر رسید
بسیار صبر کردم و بسیار برد رنج
تا در پناه صبر ، نوید ظفر رسید
بشتافتم بخانه و در بستر اوفتاد
کز رنج ره بر این تن نالان ضرر رسید
یك مه فزون بود که هماغوش بسترم
وامروز به شدم که ز « فرخ » خبر رسید

۱) هنگام مسافرت استعلاجی بسویس مقررشد دولت بعنوان کمك بهزینه معالجه بهار، ارز بنرخ دولتی باو بفروشند ولی‌دولت‌آقای حکیمی بعذر نداشتن ارز ازاین‌کمك ناچیز سر باز زد وموجب گلهٔ بهار شد .

۲) بویحیی ـ کنیت عزرائیل ملك قابض ارواح است.

محمود اوستاد سخن آنکه صیت او
از خاوران گذشته سوی باختر رسید
روح جواهری بجنان شاد باد از آنك
اورا پسر چو فرخ فرخ سیر رسید
شاد این پسر که پرورش از آن پدر گرفت
شاد آن پدر که از عقبش این پسر رسید
دانشوران ز فضل و هنر بهره می برند
وز او هزار بهره بفضل و هنر رسید
کرد از بهار دعوت ، فرخ بشهر خویش
در تیر مه که تیل میان سرخ در رسید (۱)
آباد باد خاك خراسان که هر مهی
نعمت در او ز ماه دگر بیشتر رسید
سر سبز باد تیل میان سرخ او ، کز آن
خجلت بزعفران و گلاب و شکر رسید
نالانم ای رفیق و هراسانم از سفر
خاصه که ناتوانیم از این سفر رسید
ارجو که تندرست به بینم رخ ترا
کز روی فرخ توأم اقبال و فر رسید
گفتم جواب چامهٔ « فرخ » که گفته است
« از دستگاه رادیو دوش این خبر رسید »

---

۱) نوعی طالبی شیرین ومعطری‌است که آنرا درخراسان تیل مینامند ،



بهار در بستر بیماری مشغول تنظیم اشعار خود برای فرستادن بمجلس
جشن تولد پوشکین نویسندهٔ روسی میباشد

درود به پوشکین

درماه خردادسال ۱۳۲۸ بمناسبت صدوپنجاهمین سال تولد پوشکین شاعر ونویسندهٔ شهیرروسی، مرحوم بهار این‌اشعاررا دربستربیماری‌سرود ودر انجمن‌روابط فرهنگی ایران وشوروی خوانده شد.

ـ۳۳۱ـ

درود بر تو و فضل و کمالت ای پوشکین
بطبع نازك ولطف خیالت ای پوشکین
نیافت عمر تو با روز مردنت پایان
کنون بود صد و پنجاه سالت ای پوشکین
توئی ز ما صد و پنجاه پایه بالاتر
بریم رشك بجاه و جلالت ای پوشکین
مرا هنوز نزائیده مام دهر ، اما
رسیده‌ای تو باوج کمالت ای پوشکین
جنین دهرم و خون میمکم ز ناف حیات
تو جاودانی و نبود زوالت ای پوشکین
ببال نغمهٔ موزون خود ببال و بپر
سوی ابد ، که گشاده است بالت ای پوشکین
بچم بر اوج اثیر جلال خویش و مباش
بیاد زندگی پر ملالت ای پوشکین
سعادت بشر ارمان و ایده‌آل تو بود
درود بر تو و بر ایده‌آلت ای پوشکین

یک صفحه از تاریخ

این قصیده که در بهار سال ۱۳۲۸ خورشیدی گفته‌شده اشاره بوقایع سال ۱۳۲۴ و ۱۳۲۵ واشغال آذربایجان بوسیله قوای روس و تشکیل حکومت پوشالی پیشه‌وری در آن سامان و قضایای نفت شمال و مسافرت قوام السلطنه بمسکو و بالاخره لشکرکشی به آذربایجان و فرار پیشه‌وری و دوباره پیوستن آذربایجان به پیکرهٔ ایران است ،

این قصیده باستقبال استاد لبیبی سروده شده که میگوید :

کاروانی همی از ری بسوی دسکره شد
آب پیش آمد و مردم همه بر قنطره شد

-۳۳۲-

جرم خورشید چو از حوت ببرج بره شد
مجلس چاردهم ملعبه و مسخره شد
آذر آبادان شد جایگه لشگر روس
دستهٔ پیشه‌وری صاحب فری فره شد
تودهٔ کارگران جنبش کردند به ری
« هریکی زیشان گفتی که یکی قسوره شد »
کاروانی همی از ری بسوی مسکو رفت
جمله خاطرها مستغرق این خاطره شد
دستهٔ دزدان چون دیدند این معنی را
هریکی بهر فراریدن ، چون فرفره شد
چست وچالاک دویدند بهر گوشه ز هول
آن یکی کبک شد و این یک با قرقره شد
قوهٔ ماسکه و لامسه از کار افتاد
سمع از سامعه رفت و بصر از باصره شد

کاروان شده باز آمد بی‌نیل مرام
مرکز ایران ماتمکده و مقبره شد
هیئت دولت از بام نشستی تا شام
خون دل ، شام شب و رنج و الم شبچره شد
مشورتها بمیان آمد با خیل خواص
وی بسا کس که خیانتگر این مشوره شد
نعرهٔ پیشه‌وری گشت بلند آواتر
سوتکش بوق شد و قلقلکش خنبره شد
دُم او گشت کلفت و سر او گشت بزرگ
چون توانگر شد گفتی سخنش نادره شد
حزب توده همگی جانب او بگرفتند
بدکسی نیز که با توده همی یکسره شد
چند تن رفتند از صحنهٔ دولت بکنار
چند تن توده نمایش‌گر این منظره شد
بارزانی شد همدست با یل شکاك
در ره سقز و بانه سوی کوه و دره شد
دستهٔ پیشه‌وری نیز بسوی همدان
حمله ها برد ولی خرد درین دایره شد
دسته‌ای رفت ز خلخال بمنجیل و برشت
صید خورشید ، تمنای دل شب پره شد
لشگر شه سر ره سخت برایشان بگرفت
پهنهٔ رزم ز آتش چو یکی مجمره شد
طبرستانی و گیلانی و زنجانی را
راندن دزدان از ملك ، مرامی سره شد

ای بسا دل که ز جور سفها خون گردید
وی بسا سینه که از تیر عدو پنجره شد
عاقبت رزم بکام دل رزم آرا گشت
دشمن گرگ صفت رام بسان بره شد
ایل شکاك یقین کرد که تفصیل کجاست
بارزانی را بار از نی و نقل از تره شد
لشگر روس برون رفت ز خاك تبریز
نفت و بنزین سبب سرعت این باخره شد
غلط دیگر زد کابینه و شد توده برون
صدر اعظم را میدان عمل یکسره شد
کشور ایران یکباره بجنبید چو دید
سر این ملك گرفتار بلای خوره شد
لشگر شاه ز زنجان چو به تبریز رسید
حزب خود مختار از جلفا بر قنطره شد
مجلس پانزدهم گشت از آنپس تشکیل
آن یکی بلبل گشت و دگری زنجره شد
رفت روز خطر و دغدغهٔ نفت شمال
نوبت خیمه شب بازی انگلتره شد
صاحب دولت و اعوان و هوا دارانش
بیخشان یك یك از باغ سیاست اره شد
آنچنان کشف شد اسرار بریتانی و نفت
که نفسها گره اندر گلو و خرخره شد
این یکی گشت وزیر و دگری گشت کفیل
آن یکی نیز بدولت طرف مشوره شد

لیك مجلس سخنانی که نبایستی گفت
گفت و با برق پراکنده بگرد کره شد
ناگهان دستی پیدا شد و قصدی پیوست
که دل اهل وطن پرطپش و دلخوره شد
گلهٔ دزدان گشتند ازین قصد آباد
کار آزادی لیکن پس از آن یکسره شد
گلهٔ دزدان کاز میدان در رفته بدند
باز گشتند و نفس‌شان باز از حنجره شد
لگن خاصره‌ای بس که ز نو جمجمه گشت
وی بسا جمجمه کز نو لگن خاصره شد
شد حکیمی که محلل بود ، از کار بدور
وز پیش ساعد ، فرمانده مستعمره شد
ارتجاع آمد و از آزادی کینه کشید
رفت پالان گرو ایام بکام خره شد
مشگلات پلتیکی همه از یاد برفت
گفتگو ها و خطر ها همه از ذاکره شد

سخن مرد درم یافته با یاد آمد
« کاروانی زده شدکار گروهی سره‌شد »

یادگار بهار به پاکستان

پس از اینکه کشور دوست و همسایه ایران (پاکستان) استقلال خودرا باز یافت و شاهنشاه ایران درسال ۱۳۲۸ شمسی بنا بدعوت فرمانروای کل آن کشور به پاکستان مسافرت فرمود، استاد بهار که نسبت بدان مرز وبوم دارای احساساتی گرم وایمانی قوی بود این چکامه را بنام « یادگار بهار » سروده ودرآن وحدت نژاد ومذهب و مکارم اخلاقی وحس استقلال طلبی ومودت دوملت را ستوده واندرزهای سودمندی برای ترقی وتعالی آیندهٔ پاکستان داده است ،

-۳۳۳-

همیشه لطف خدا باد یار پاکستان / بکین مباد فلك با دیار پاکستان
زرجس شرك ، بری شد بقوت توحید / همین بس است بدهر افتخار پاکستان
سزد کراچی و لاهور ، قبة الاسلام / که هست یاری اسلام کار پاکستان
زفیض روح (محمدعلی جناح) بود / محمد و علی و آل ، یار پاکستان
همین نه کحل بصر ، بل سزد که اهل نظر / کنند کحل بصیرت غبار پاکستان
مدام تشنهٔ صلح است ملتش ، هرچند / که نیست کم ز کسی اقتدار پاکستان
بزیر بیرق نصر من الله اند و کنند / مه و ستاره ، سعادت نثار پاکستان
شود بمرتبه صاحبقران دهر که هست / بدست صاحب قرآن مهار پاکستان
زقهر حق شودش کار ، زار اگر طلبد / عدو بمکر و حیل کارزار پاکستان
زفیض سعی وعمل وز شمول علم وهنر / فزون شود همه روز اعتبار پاکستان
چه سخت زود بآزادی امتحان دادند / رجال فاضل و کامل عیار پاکستان
طپد چو طفل زمادر جدا ، دل کشمیر / که سر زشوق نهد در کنار پاکستان
چو مادری که زفرزند شیرخواره جداست / نجات کشمیر آمد شعار پاکستان
فشانده اشك غم ازچشم ومن همی بینم / بچشم دل مژهٔ اشکبار پاکستان
ز سوی مردم ایران هزار گونه درود / بساکنان سعادتمدار پاکستان
بعالمان حقایق بسالکان طریق / بغازیان معادی شکار پاکستان

برهبران معظم ، بسائسان بزرگ   که هست فکرتشان غمگسار پاکستان
زما درود فراوان بشیر مردانی   که کرده‌اند سروجان نثار پاکستان
بروح پاك شهیدان که خونشان برخاك   کشید نقشهٔ پر افتخار پاکستان
زما درود برآن روح پرفتوح بزرگ   (جناح) ، رهبر والاتبار پاکستان
درود باد بروح مطهر (اقبال)   که بود حکمتش آموزگار پاکستان
(هزار بادهٔ ناخورده) وعده داد که هست   ازآن یکیش می‌خوشگوار پاکستان
جدا نبود و نباشند ملت ایران   زطبع وخوی وشعار و دثار پاکستان
گمان مبر که بود بیشتر از ایرانی   کسی بروی زمین دوستدار پاکستان
گواه دوستی ما بود شهنشه ما   که شد زصدق وصفا رهسپار پاکستان
هماره ایران میبرد رنج در ره هند   زرنج رست کنون درجوار پاکستان
بهارعاشق فرهنگ وخوی وآدابی است   که‌محکم‌است بدان، پودوتار پاکستان
زروی صدق وادب چند نکته عرضه‌دهم   بپیشگاه دل حقگزار پاکستان
یکی سماحت ملی، که گونه گونه‌ملل   زیند فارغ وخوش در دیار پاکستان
که ملك را نرساند بوحدت ملی   مگر سماحت قانونگزار پاکستان
جدال مذهبی و ترك اصل آزادی   خزان کند بحقیقت ، بهار پاکستان
دگر صنایع ملی که کار ساز افتد   بجمع کارگر بیشمار پاکستان
دگر بنای عدالت که بالسویه برند   ز عدل بهره ، صغار و کبار پاکستان
زمرگ باك مدارید و مستعد باشید   که هست صلح مسلح، مدار پاکستان
اساس صلح ، سپاه منظم است ، بلی   بود سپاه منظم ، حصار پاکستان
برید بهره زعلم فرنگ و صنعت او   که کسب علم وهنر نیست عار پاکستان
ولی فضایل اخلاق خود ز کف مدهید   که خوی غرب نیاید بکار پاکستان
فنون غربی و آداب و سنت شرقی   مناسب است بشان و وقار پاکستان
همیشه تا که ز گشت زمین شب آید و روز   بخرمی گذرد روزگار پاکستان

همیشه یمن بود در یمین پاکستان — هماره یسر بود در یسار پاکستان

بیادگار، بهار این قصیده گفت ونوشت

همیشه لطف خدا باد یار پاکستان

جغد جنگ

در تابستان سال ۱۳۲۹ خورشیدی که استاد بهار دریکی باغات مصفای نیاوران آخرین مراحل زندگی را دربستر بیماری میگذرانید، بسائقهٔ ندای وجدان و بتحریک ایمان بحق پرستی و حس صلحجوئی این قصیده راکه آخرین اثر دوران سخنوری وشاعری اومیباشد بخواهش دوستان صلح‌طلب خویش بنام «جغدجنگ» ساخت و درمجمع بزرگی که بافتخار اوتشکیل یافته بود حاضر شده وبخواند وباسرودن این قصیده دفتر طبع و قاد خویش را پس از پنجاه سال شعر و شاعری برای ابد درهم پیچید و بدست تاریخ سپرد.

—۳۳۴—

فغان‌زجغدجنگ ومرغوای‌او(۱) — که تا ابد بریده باد نای او
بریده باد نای او و تا ابد — گسسته و شکسته پر و پای او
زمن بریده یار آشنای من — کزو بریده باد آشنای او
چه باشد از بلای جنگ صعبتر — که کس امان نیابد از بلای او
شراب او زخون مرد رنجبر — وز استخوان کارگر غذای او
همی زند صلای‌مرگ‌ونیست کس — که جان برد زصدمت صلای او
همی دهد ندای خوف و میرسد — بهر دلی مهابت ندای او
همی‌تند چودیوپای درجهان (۲) — بهر طرف کشیده تارهای او
چو خیل مور، گرد پارهٔ شکر — فتد بجان آدمی عنای او
بهر زمین که باد جنگ بر وزد — بحلق ها گره شود هوای او

۱) مرغوا - بضم میم وغین - فال بد وشوم وبمعنی نفرین‌هم آمده است.

۲) دیوپای - عنکبوت،

در آنزمان که نای حرب در دمد / زمانه بی‌نوا شود ز نای او
بگوشها خروش تندر اوفتد / ز بانك توپ و غرش و هرای او
جهان شود چو آسیا و دمبدم / بخون تازه گردد آسیای او
رونده تانك ، همچو کوه آتشین / هزار گوش کر کند صدای او
همی خزد چو اژدها و در چکد / بهر دلی شرنگ جانگزای او
چو پر بگسترد عقاب آهنین / شکار اوست شهر و روستای او
هزار بیضه هر دمی فرو هلد / اجل دوان چو جوجه از قفای او
کلنك(۱) سان دژ پرنده بنگری / بهندسی صفوف خوشنمای او
چو پاره پاره ابر کافکند همی / تگرگ مرگ ، ابر مرگزای او
بهر کرانه دستگاهی آتشین / جحیمی آفریده در فضای او
ز دود و آتش و حریق و زلزله / ز اشک و آه و بانك های‌های او
برزمگه «خدای‌جنگ» بگذرد / چو چشم شیر ، لعلگون قبای او
امل ، جهان ز قعقع سلاح وی / اجل ، دوان بسایهٔ لوای او
نهان بگرد ، مغفر و کلاه وی / بخون کشیده موزه و ردای او
بهر زمین که بگذرد بگسترد / نهیب مرگ ودرد ، ویل و وای‌او
دوچشم‌و گوش‌دهر کور و کرشود / چو بر شود نفیر کرنای او
جهانخوران گنجبر بجنگ بر / مسلطند و رنج و ابتلای او
بقای غول جنگ هست درد ما / فنای جنگبارگان دوای او (۲)
ز غول جنگ و جنگبارگی بتر / سرشت جنگباره و بقای او
الاحذر ز جنگ و جنگبارگی / که آهریمن است مقتدای او
نه بینی آنکه ساختند از اتم / تمامتر سلیحی اذ کیای او ؟
نهیبش ار بکوه خاره بگذرد / شود دوپاره کوه از التقای او

۱) کلنگ نوعی پرنده که اورا درناهم گویند.
۲) جنگباره بقیاس غلامباره وشکمباره بمعنی دلبسته ومعتاد بجنگ .

تف سموم او بدشت و در کند ز جانور تفیده تا گیای او
شود چو شهر لوط ، شهره بقعتی کز این‌سلاح داده شد جزای او
نماند ایچ جانور بجای بر نه‌کاخ و کوخ ومردم وسرای او
بژاپن اندرون یکی دوبمب‌ازآن فتاد و گشت باژ گون بنای او
تو گفتی‌آنکه دوزخ اندر ودهان گشاد و دم برون زد اژدهای او
سپس بدم فرو کشید سر بسر زخلق ووحش وطیر و چارپای او
شد آدمی بسان مرغ بابزن فرسپ خانه گشت گردنای او(۱)
بود یقین که زی خراب ره برد کسی که شد غراب رهنمای او
بخاك مشرق از چه روزنند ره جهانخوران غرب و اولیای او
گرفتم آنکه دیك شد گشاده سر کجاست شرم گربه و حیای او
کسی که در دلش بجز هوای زر نیافریده بویه‌ای خدای او
رفاه و ایمنی طمع مدار هان ز کشوری که گشت مبتلای او
بخویشتن هوان وخواری افکند کسی که در دل افکند هوای او
نهند منت نداده بر سرت و گر دهند چیست ماجرای او
بنان ارزنت بساز و کن حذر ز گندم و جو و مس و طلای او
بسان که که سوی کهربا رود رود زر تو سوی کیمیای او
نه دوستیش خواهم و نه دشمنی نه ترسم از غرور و کبریای او
همه فریب و حیلتست و رهزنی مخور فریب جاه و اعتلای او
غنای اوست اشگ چشم رنجبر مبین بچشم ساده در غنای او
عطاش را نخواهم و لقاش را که شومتر لقایش از عطای او
لقای او پلید چون عطای وی عطای وی کریه چون لقای او

☆☆☆

کجاست روزگار صلح وایمنی شکفته مرز و باغ دلگشای او

۱) فرسپ چوب بزرگی که با آن سقف خانه را پوشند. گردنا ــ نوعی سیخ کباب است.

کجاست عهد راستی و مردمی / فروغ عشق و تابش ضیای او
کجاست دور یاری و برابری / حیات جاودانی و صفای او
فنای جنگ خواهم از خدا که شد / بقای خلق بسته در فنای او
زهی، کبوتر سپید آشتی / که دل برد سرود جانفزای او
رسید وقت آنکه جغد جنگ را / جدا کنند سر به پیش پای او

✡✡✡

بهار طبع من شگفته‌شد، چو من / مدیح صلح گفتم و ثنای او
برین چکامه آفرین کند کسی / کـه پارسی شناسد و بهای او
بدین قصیده بر گذشت شعر من / ز بن درید و از اما صحای او
شد اقتدا به اوستاد دامغان
« فغان ازاین‌غراب بین و وای‌او »

پایان کتاب اول